

B.I
12

تاریخ و نسق



بایج بنسبتی

بسم الله الرحمن الرحيم

B.I 12

۱۲۶ ذکر نامه که از زبان امیر ملوک بامیر مسعود نبشتند

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی و
دولت و پادشاهی و نصرت رسیدن بامانی و نهمت در دنیا و آخرت -
نبستند بندگان از تکیه‌باده روز دو شبه سوم شوال از احوال لشکر
منصور که امروز اینجا مقیم اند بران جمله که پس ازین چون فرمان
عالی در رسید فوج فوج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ
ولی النعم اطال الله بقاءه و نصر لواءه کنند که عوائق و موانع بر
افتاد و زائل گشت و کارها یک رویه شده و مستقیم است و دلها
بر طاعت است و نیتها درست و الحمد لله رب العالمین و الصلوة
علی رسولہ محمد و آله اجمعین و قضای ایزد عز و جل چنان رود
که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد آدمی دران باشد
که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حاکم و راست
در راندن محبت و محنت و نمودن انواع کامکاری و قدرت و در هر چه
کند عدل است و ملک روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان
و ازان بدین الی این یروث الله الارض و من علیها و هو خیر الوارثین

و امیر محمد ادام الله سلامتہ شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی
 . انار الله برهانه هر کدام قوی تر و شکوفه ابدار تر و برومند تر
 که بهیچ حال خود فراموشند یعنی مصنف این کتاب و هم داستان
 نباشد و اگر کسی از خدمتگاران خاندان و جز ایشان در وی سخنی
 نا هموار گوید چه هرچه گویند باصل بزرگ باز گردد و چون در ازل رفته
 بود که مدتی بر سر ملک غزنین و خراسان و هندوستان نشیند که
 جایگاه امیران پدر و جدش بود رحمة الله علیهما ناچار بپایند نشست
 و آن تخت را بیاراست و آن روز مستحق آن بود و ناچار فرمانها داد
 در هر بابی چنانکه پادشاهان دهند و حاضرانی که بودند از هر دستی
 بر تر و فرو تر آن فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش رفتند و شروط
 فرمان برداری اندران نگاه داشتند و چون مدت ملک وی سپری شد
 و خدای عز و جل شاخ بزرگ را از اصل ملک که وی عهد بحقیقت
 بود به بندگان ارزانی داشت و سایه بر مملکت افتند که خلیفه بود
 و خلیفه خلیفہ مصطفی علیه السلام امروز ناچار سویی حق شتافتند
 و طاعت او را نریضه ترداشتند و امروز که ناصه بنام بندگان موشح شد
 بر حکم فرمان عالی بر رفتند که در منطقها بخط عالی بود و امیر محمد را
 بقلمه کوهش بر موقوف کردند سببش آنکه همه لشکر باصلاح صف کشیده
 بودند از نزدیک مرابرده تا دور جایی از صحرا و بسیار سخن و مناظره
 رفت و وی گفت او را بگورگان باز باید فرستاد و با کسان و یا با

۲ (ن) و امیر ابو محمد (t) اینجا شاید از اصل چیزی باقی مانده

(۳) بگورگان

بخوابیدند مرقه بدرگاه عالی بزد و آخر قرار ایران گرفت که بقلعہ مرقه
 باشد باقوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتگاران تا فرمان عالی
 برآید جمله رسد بباب وی و بدو بکنکین حاجب با خیل خویش
 و هانصد سوار خیاباره در پای قلعه است در شارسن بنبیل فرو آمده
 نگاه داشت قلعه را تا چون بندگان غائب شوند از اینجا و زوی بدرگاه
 عالی ازند خللی نیفتد و آن دو بنده را اختیار کردند که از جمله
 اعیان اند تا حالها را چون از ایشان پرسند شرح کنند سزاوار نظر عاطفت
 خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که آنچه باول رفت از
 بندگان تجاوز فرمایند که اگر در آن وقت سکون را کاری پیوستند و
 اختیار کردند و اندران فرمان را ازان خداوند ماضی و ماضی الله
 عنه نگاه داشتند اکثر که خداوندی حق تر پیدا آمد و فرمان وی
 رسید و آنچه از شرائط بندگی و فرمان برداری واجب کرد بتمامی
 بجا آوردند و منتظر جواب این خدمت اند که بزودی باز رسد که
 در باب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب آن
 کار کنند و مبعشران مسرع از خیلانشان سومی غزنین فرستادند و ازیں
 حالها که بر رفت و آمدن رایب عالی نصره الله بهرات بطالع سعد
 اذهی دادند تا ملکه سیده واده و دیگر بندگان شادمانه شوند و
 شکونی تمام گیرند و این بهارت را بسند و هند رسانند تا در اطراف آن
 ولایت خللی نیفتد باذن الله عز ذکره بو بکر حصیری و منکبترک
 برین جمله برفتند و سه خیلانش مسرع را نیز هم ازیں طراؤ بغزنین

مخبرستانند و روز ادینه بتکیناباد خطبه بنام سلطان محمود کردند
خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد ادینه حاضر
امده و بمیاد درم و دینار نثار کردند و کرمی با نام برفت و نامه
رفته بود تا به بست نیز خطبه کنند و کرده بودند و بسیار تکلف نموده و
هر روزه حاجب بزرگ علی برنشستی و بصحرا امده و بایستادی
و اعیان و محتشمان درگاه و خداوندان شمشیر و قلم بجمعه بیامدندی
و سواره بایستادنندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردند و اگر از جانبی
خبری تازه گشتی باز گفتندی و اگر جانبی خللی افتاده بودی بنامه
و سوار دریانندی چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی و پس
باز گفتندی سوی خیمه‌های خویش و امیر محمد را سخت زیگو می
داشتندی و ندیمان خاص او را دستوری بود نزدیک وی می‌رفتند
و همچنان قوالان و مطربان و شراب داران شراب و انواع میوه و رباعین
می بردند - از عبد الرحمن قوال شنیدم که گفت امیر محمد روزی
دو سه چون متحیری و غمناکی می بود چون نان بخوردمی
قوم را باز گردانیدی روز سوم احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند
دراز باد آنچه تقدیر است ناچار باشد و در غمناک بودن هم
فائده نیست خداوند بر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان می‌ترسیم
که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله و علتی ارد امیر رضی الله عنه
و این تبسط فرا نشاند و در مجلس چند قول آن روز بشنود از
من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزهای زیادت می شد چنانکه چون
لشکر سویی هرات کشید باز بشارب در آمد و لیکن خوردنی بودی
با تکلف و نقل هر تندی با وی سزد که شراب و نشاط با فراغت

دهل آورد و آنچه گفته اند که غمناکان را شراب باید خورد تا تفت هم
 بدهاند بزرگ غلطی است بلی در حال بنشانند و کم تر گردانند اما
 چون شراب در بامنت و بخفتند خماری منکر ارد که بیدار شوند و سه روز
 بدارد و خیلناشان که رفته بودند سویی غزنین باز آمدند و باز نمودند
 که چون بشارت رسید بغزنین چند روز شادی کردند خاص و عام و
 وضع و شریف قربانها کردند و صدقات بسیار دادند که کاری قرار
 گرفت و یک روبه شد و سرهنگ بوعلی کوتوال گفته بود تا نامها
 نبشتند باطراف ولایات بدین خبر و یاد کرد در نامه خویش که چون
 نامه از تکیاناباد رسید مثال داک تا نسخها برداشتند و بسند و هند
 فرستادند و همچنان بنواحی غزنین و بلخ و تخارستان و کوزگانان
 تا همه جایها مقرر کرد و بزرگی این حال و سکون گیرند و خیلناشان
 مسرع که فرستاده بودند گفتند که اعیان فقها و قضاة و خطیب
 برپا جرمق بمانده بودند ازان حال که می افتاد چون ما از تکیاناباد
 بانجا رسیدیم شاک شدند و سویی غزنین باز گشتند و چون ما بغزنین
 رسیدیم و نامه سرهنگ کوتوال را دادیم در وقت مثال داک تا بر
 قلعه دهل و بوق زدند و بشارت بهر جای رسانیدند و ملکه سیده
 والدۀ سلطان مسعود از قلعه بزیار آمدند با جمله جرات و بسرانی
 ابو العباس اسفراینی رفتند که بر رسم امیر مسعود بود بروزگار امیر
 محمود و همه فقها و اعیان و عامه انجا رفتند بتهنیت و نوچ نوچ
 مطربان شهر و بوتیان و شادیاباد بجمله با سازها بخندست انجا آمدند
 و ما را برگردانیدند و زیادت از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم
 و روزی گفتند که کس مانند ان یاد نداشت و ما بامداد در رسیدیم

و نیمه شب با جوابهای نامه باز گشتیم و حاجب بزرگ علی بدین
 اخبار محبت شادمانه شد و نامه نبشت بامیر مسعود و بر دست
 هو خیلانش بفرستاد و آن حالها بشرح باز نمود و نامهها که از
 غزنین رسیده بود بجمعه کسریل کرد روز شنبه نیمه شوال نامه سلطان
 مسعود رسید بر دست دو سوار ازان وی یکی ترکی و یکی اعرابی
 و چهار اهنه بودند و بچهار و نیم روز امده بودند جواب آن نامه که
 خیلانشان بر دست برده بودند بذکر موقوف کردن امیر محمد
 بقلمه کوهشیر چون علی نامهها بر خواند و بر نشست و بصحرا امد
 و جمله اعیان را بخواند در وقت آمدند و بوسع دبیر نامه را بر ملا
 بخواند نامه با بسیار نواخت و دل گرمی جمله اولیا و حشم و لشکر
 را نواخت بخط طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت امیر مسعود
 اراسته بتوقیع عالی و چند سطر بخط امیر مسعود بجانب بزرگ
 علی مخاطبه حاجب ناضل برادر و نواختها از حد و درجه بگذشته بلکه
 چنانکه اکفا یا کفا نویسنده چون بوسع نام سلطان بگفت همگان پیاده
 شدند و باز بر نشستند و نامه خواندند و فوج فوج لشکر می امد و
 مضمون نامهها معلوم ایشان می کردند و زمین بوسه می دادند و
 باز می گشتند و فرمان چنان بود علی را که باید که اولیا و حشم
 فوج فوج لشکر را گسیل کند چنانکه صواب بیند و پس بر اثر
 ایشان با لشکر هندوستان و پیان و زراد خانه و قور خانه و خزانه
 پیاده تا در زمان سلامت بدرگاه رسد و بدانند که همه شغل ملک

بدو مقروض خواهد بود ، پایگاه و جاه او از همه پایگاهها و جاهها
 برتر خواهد گشت حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا
 لشکر باز گردند و فرود آیند که من امروز با این اعیان و مقدمان چنانچه
 شغل مهم دارم که فریضه است تا آن را برگزارد آید و پس از آن
 فرود آمده تدبیر گسیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان
 سلطان خداوند است نقیب هر طائفه برنت و لشکر بجمعه باز گشت
 و فرود آمد و حاجب بزرگ علی باز گشت و همه بزرگان سپاه را
 از تازیک و ترک با خویشتن برد و خالی بنهستند علی نامه بخط امیر
 مسعود که ایشان ندیده بودند به بوسعید دبیر داد تا بر خواند که
 نبشته بود بخط خود که ما را مقرر است و مقرر بود در آن وقت که
 پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواند
 تا بر تخت ملک نشست که صلاح ملک و وقت جز آن نبود و ما ولایتی
 دور سخت با نام بکشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که
 نبود آن دیلمیان را پس خطری و نامه نبشتیم با آن رسول علوی
 حوی برادر بتعزیت و تهذیت و نصیحت اگر شنوده آمدی خلیفه
 ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی ما با او هیچ
 مضایقه نکردیم و کسانی را که رای واجب کردی از اعیان و
 مقدمان لشکر بخواندیم و قصد بغداد کردیم تا مملکت مسلمانان
 زیر فرمان ما دو برادر بودی اما برادر راه رشد خویش ندید و
 پنداشت که مگر تدبیر بندگان با تقدیر انبیدگار برابر نبود و اکنون
 چون کار بدین جایگاه رسید و بقلم کوهشیر می باشد کشاده با قوم
 خویش بجمعه چه او را بهیچ حال بکوزگان نتوان فرستاد و زشت باشد

با خوبشترن آوردن چون باز داشته شده است که چون بهرات رسد
ما او را بران حال نتوانیم دید صواب آن است که عزیزا و مکرما
بدان قلعه مقیم می باشد با همه قوم خوبش و چندان مردم که آنجا
با وی بکار است بجمله که فرمان نیست که هیچ کس را از کسان
وی باز داشته شود و بکنکین حاجب در خرد بدان منزلت است
که هست در پای قلعه می باشد با قوم خوبش و ولایت تکینا باد
و شکنجی بست بدر مفوض کردیم تابه بست خلیفه فرستد و ویرا
وایات نکوئی باشد که در خدمت بکار برد که ما از هرات قصد بلخ
داریم تا این زمستان آنجا مقام کرده اید و چون نو روز بگذرد سویی
غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بسازیم که ما را از وی
عزیز تر کسی نیست تا این جمله شناخته اید انشاء الله عز و جل و
چون این نامه بشنودند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام داده
بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بداد حاجب چه نیکو
دیده است که درین باب گفت این نامه را اگر گویند باید فرستاد
نزدیک امیر محمد تابدانند که وی بفرمان خداوند اینجا میماند
و مکرل و نگاه دارند وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول
گشتیم گفتند ناچار ببايد فرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست
و سخن خوبش پس ازین با بکنکین حاجب گوید گفت کدام کس رود
نزدیک وی گفتند هر کس را که حاجب گوید دانشمند نبیه و مظفر
حاکم را گفت نزدیک امیر محمد روید و این نامه را بروی عرض کنید
و او را لختی بند دهید و سخن نیکو گوئید و باز نمائید که رای خداوند
حکمان بیاب وی سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاه عالی رحیم

خوب تر کنیم و درین دو سه روز این قوم بتسامی از آبر جا بروند و سر کار تو انبوس با بکتکین حاجب است و وی مردی هشیار و خردمند است و حق بزرگیست را نگاه دارد تا آنچه باید گفت با وی میگوید و این دو تن بر رفتند با بکتکین بگفتند که بچه شغل امده اند که بی مثال وی کسی بر قلعه نتوانستی شد بکتکین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم خدمت را بجا آوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است و درین دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین امده اند و نامه بامیر دادند بر خواند و لختی تاریکی در وی پیدا امده بنده گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد و بقضای خدای عز و جل رضا باید داد و ازین باب بسیار سخن های نیکو گفت و مذاکرات بود که بودندی بوده است بسر نشاط باز باید شد که گفته اند - المقدر کائن و اله فضل - و امیر ایشان را بنواخت و گفت مرا فراموش مکنید و باز گشتند و آنچه رفته بود بحاجب بزرگ علی بگفتند و قوم بجمعه بهراگندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظائف و رواتب امیر محمد حساب برگرفتند و عامل تکیاباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب را بخواند و منشور توقیعی بشکذی بسج و ولایات تکیاباد بدو ببرد و حاجب بر پای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین

پویه داد حاججه علي وی را دستوری داد و بستود و گفت خیل
خویش را نگاه دار و دیگر لشکر با تو بهای قلعه امت بلشکرگاه باز
فرست تا با ما بروند و هشیار و بیدار باشید تا خللی نیفتد گفت
سپاس دارم . باز گشت و لشکر را که با وی بود بلشکرگاه فرستاد
و کوتوال قلعه را بخواند و گفت که احتیاط از لونی دیگر باید کرد
اکنون که لشکر برود بی مثال من هیچ کس را بقلعه راه نباید داد
و همه کارها قرار گرفت و قوم سوی هرات بخداست رفتن گرفتند .

ذکر ماجرای علی یدی الامیر مسعود بعد وفاته
والده الامیر محمود رضوان الله علیهما فی
مدّة ملک اخیه بغزنة الی ان قبض علیه
بنکیناباد و صفی الامرله و الجلوس علی
سریر الملک بهراة رحمة الله علیهم اجمعین

در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را اسان تر
گرفته اند و شمه بیش یاد نکرده اما من چون این کار بیش گرفتم می
خواهم که داد این تاریخ بتهامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ
چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را
از خواندن ملالت انزاید طمع دارم بفضل ایشان که مرا از
مهربان شمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نپردازد که آخر هیچ
حکایت از نکته که بکار آید خالی نباشد و آنچه بردست امیر
مسعود رفت درری و جبال تا آنکه که میاهان بگرفت تاریخ او را
بر اندازة براندم و در بقیعت روزگار پدرش امیر محمود این را بانی

جدا نگاه کریم چنانکه دیدند و خواندند و چون مدت ملک برانوش
 امیر محمد بپایان آمد و وی را بقلعہ کوه شیر بنشانند چنانکه شرح
 کردیم و بجواب نامه که بامیر مسعود نبشته بودند باز رسید فرمود
 تا بهرات بدرگاه حاضر شوند و ایشان پستی رفتن کردند چگونگی آن
 و بدرگاه رسیدن بجای ماندم که نخست غریزه بود راندن تاریخ
 مدت ملک امیر محمد که در آن مدت امیر مسعود چه کرد تا آنگاه
 که از وی بنشابور رسید و از نشابور بهرات که اندرین مدت بهیار
 عجائب بوده است و ناچار آن را ببايد نبشت تا شرط تاریخ تمامی
 بجای آید اکنون پیش گرفتیم آنچه امیر مسعود رضی الله عنه کرده
 و بردست وی برفت از کارها در آن مدت که پدرش امیر محمود
 گذشته شد و برادرش امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک
 نشست تا آنکه که او را بتکیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد.
 و چون ازین فارغ شوم آنکه بسر آن باز شوم که لشکر از تکیناباد سوی
 هرات بر چه جملہ باز رفتند و حاجب بر اثر ایشان و چون بهرات
 رسیدند چه رفت و کار امیر محمد بجا رسید آنکه که وی را از قلعہ
 تکیناباد بقلعہ مندیش برن بگتکین حاجب بکوتوال سپرد
 و باز گشت امیر مسعود بسپاهان بود و قصد داشت که سپاه سالار
 تاش فرارش را آنجا یله کند و بر جانب همدان و جبال رود و فراشان
 سرا پرده بیرون برده بودند و در آن هفته بخواست رفت روز دوشنبه
 ده روز مانده بود از جمادی الاولی سنه احدى و عشرين و اربعمائه
 ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رضی الله عنه گذشته شد
 و حاجب یزرک علی قریب پیشکار است و در وقت سواران مصرع

رفتند بکوزگانان تا امیر محمد بزودی بیداد و بر تخت ملک نشیند چون امیر رضی الله عنه برین حالها واقف گشت تحیری بخت بزرگ دروی پدید آمد و این تدبیرها که پیش داشت همه بروی تباہ شد از خواجه طاهر دبیر شلودم پس از آنکه امیر مسعود از هزاره ببلخ آمد و کارها یک روبه گشت گفت چون این خبرها بمپاهان برسید امیر مسعود چاشنگاه این روز مرا بخواند و خالی گرد و گفت پدرم گذشته شد و برادر مرا بتخت ملک خواندند گفتیم خداوند را بقاباد پس ملطفه خود بمن انداخت گفت بخوان باز کردم خط عمتش بود حرق ختلی نبشته بود که خداوند ما سلطان محمود نماز دیگر روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع الآخر گذشته شد رحمه الله و روز بدنگان پایان آمد و من با همه حرم بجملی بر قلعه غزنین می باشیم و پس فردا سرگ اورا اشکرا کنیم و نماز خفتن آن پادشاه را بباغ پیروزی دهن کردند و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم که هفته بود تا که ندیده بودیم و کارها همه بر حاجب علی می رود و پس از دهن مواران مسرع رفتند هم در شب بکوزگانان تا برادر محمد بزودی اینجا آید و بر تخت ملک نشیند و عمت بحکم شفقت که دارد بر امیر فرزند هم درین شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تا سبک تر در رکاب دار را که آمده اند پیش ازین بچند مهم نزدیک امیر نامزد کنند تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند و بزودی بجایگاه رسند و امیر دانند که از برادر این کار بزرگ بر نیاید و این خاندان را دشمنان بمبارند و ما با عوراث و خزائن بصره امتاده ایم باید که این کار بزودی.

گیرد که ولی عهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است
و دیگر ولایت بتوان گرفت که آن کارها که تا اکنون می رفت پیشتر
به شصت پدر بود و چون خبر مرگ او اشکارا گردد کارها از لونی
دیگر گردد و اصل غزنین است و انگاه خراسان و دیگر همه فرع است
تا آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل پسیج آمدن کند
تا این تخت ملک و ما ضائع ننمایم و بزودی قاصدان را باز گرداند
که عمت چشم برآورد و هرچه اینجا رود سوی او نبشته می آید
چون بر همه احوالها واقف گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد بهیچ
مشاورت حاجت نیاید بر آنچه نوشتند کار می باید کرد که هرچه
گفته است همه نصیحت محض است و هیچ کس را این فراز نباید
گفت همچنین است و رای درست این است که دیده است
و همچنین کنم اگر خدای عز و جل خواهد فاما از مشورت کردن
چاره نیست خیز کسان فرست و سپاه سالار تاش را و التون تاش
حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا بایشان نیز
بگوئیم و سخن ایشان بشنویم انگاه آنچه قرار گیرد بران کار می کنیم
من برخاستم و کمان فرستادم و قوم حاضر آمدند پیش امیر رفتیم
چون بنشستیم امیر حال با ایشان باز گفت و ملطفه مرا داد تا
بر ایشان خواندم چون فارغ شدم گفتند زندگانی خداوند دراز باد این
ملکه نصیحتی کرده است و سخت بوقت اگاهی داده خبر بزرگ
است که این خبر اینجا رسید که اگر رکاب عالی بصعادت حرکت
کرده بودی و سایه بر جانی انگنده او کوی بر گذارده و این خبر
انجا رسیدی ناچار باز بایستی گشت زشت بودی اکنون خداوند

چه دیده است درین باب گفت شما چه می گوئید که صواب چیست گفتند که ما صواب جز بتعجیل رفتن نه بینیم گفت ما هم بینیم اما فردا مرگ پدر را بفرمائیم تا اشکرا کنند چون ماتم داشته شد رسولی فرستیم نزدیک پسر کاکو و او را استمالتی کنیم و شک نیست که وی را این خبر رسیده باشد زود تر از آنکه کس ما باورسد و غنیمت دارد که ما از اینجا باز گردیم و هر حکم که کنیم بخدمت مال ضمانی اجابت کند و هیچ کژی ننماید که از آنچه نهاده باشد چیزی ندهد که می داند که چون ما باز گشتیم مهمات بسیار پیش افتد و تا روزگار دراز نپروازیم و لیکن ما را باری عذری باشد در باز گشتن همگان گفتند سخت صواب و نیکو دیده آمده است و جز این صواب نیست و هر چند رکاب عالی زود تر حرکت کند سوی خراسان بهتر که مسامت دور است و قوم غزنین بادی در سر کنند که کار بر ما دراز گردد امیر گفت شما باز گردید تا من اندرین بهتر نگرم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم قوم باز گشتند و امیر روز دیگر بار داد با قبائی و ردای و دستاری سپید و همه اعیان و مقدمان و اصناف لشکر بخدمت آمدند سپیدها پوشیده و بسیار جزع بود و سه روز تعزیتی ملکانه برسم داشته آمد چنانکه همگان بپسندیدند و چون روزگار مصیبت سرآمد امیر رسولی نامزد کرد سوی بو جعفر کاکو علاء الدوله فرستاده آمد و مسامت نزدیک خود سوی وی و پیش از آنکه این خبر رسد امیر المؤمنین بشفاعت نامه نبشته بود که دیگر بندگان اطراف تا سپاهان بدر باز داده اید و او خلیفه ما باشد و آنچه نهاده آمد از مال ضمانی می دهد و نامه اور بر جای بماند و اجابت

نمی نمود و لیکن اکنون بغلیمت داشت امیر مسعود این حال را و رسولی مرسله و ناسه و پیغام برین جمله بود که ما شفاعت امیر المؤمنین را بسمع و طاعت پیش رفتیم که از خداوندان بندگان را فرمان باشد نه شفاعت و با آنکه مهمات که پیش داشتیم بزرگ تر از مهمات سپاهان و هیچ خلیفه شایسته تر از امیر علاء الدوله یافته نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت گرفتیم آن ستیزه و لجاج نرفته بودی این چشم زخم نیفتادی لیکن چه توان کرد بودنی می باشد اکنون مسئله دیگر شد و ما قصد کردن بر آن سویه کردیم که شغل فریضه در پیش داریم و سوی خراسان می رویم که سلطان بزرگ گذشته شد و کار مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند انجا و کار اصل ضبط کردن که اصل است اولی تر که سویی فرعی گرائیدن خصوصاً که دور دست است و فوت می شود و بری و طارم و نواحی که گرفته امده است شکنه گماشته خواهد آمد چنانکه بغیبت ما بهیچ حال خللی نیفتد که اگر کسی خوابی بیند و فرصتی جوید خود آن دیدن چندان است که ما بر تخت پدر نشهیم و مگر بهیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم که ما را بر نیک و بد این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت و از سر تخت پدر تدبیران دیار از لونی دیگر پیش گرفته اید که بحمد الله مردان و عمدت و آلت سخت تمام است انجا اکنون باید که امیر این کار را سخت زود بگذارد و در سوال و جواب نیفتد تا بر کاری بخته از انجا باز گردیم پس اگر عشو دهد کمی نه خرد که او را گویند یا حیلتنی باید ساخت که مسعود بر جناح سفر است و انجا مقام چند

تواند کرد نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که وحشت ما بزرگ است و ما چون بوحشت باز گردیم دریافت این کار از لونی دیگر باشد و السلام این رسول برفت و پیغامها بگذارد و پسر کاکو نیکو بشنید و بغلیمتی سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد و سه روز در مناظره بودند تا قرار گرفت بدان که او خلیفه امیر باشد در سپاهان در غیبت که وی را افتد و هر سالی دویست هزار دینار هریوه و ده هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد بیرون هدیه نوروز و مهرگان از هر چیزی و اسبان تازی و اشتران زین و آلت سفر از هر دستی و امیر رضي الله عنه عذر او پذیرفت و رسول را نیکو بلواخت و فرمود تا بنام بوجعفر کاکو منشوری نوشتند بسپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند و کسید کردند و پس از کسید کردن رسول امیر از سپاهان حرکت کرده بانشاط و نصرت پنج روز باقی مانده بود از جمادی الاخری برطرف ری چون بشهر ری رسید مردمان آنجا خبر یافته بودند و تکلفی کرده و شهر را آئین بسته بودند آئینی از حد و اندازه گذشته اما وی بر کران شهر که خیمه زده بودند فرود آمد و گفت رفتنی است و مردم ری خاص و عام بیرون آمدند و بسیار خدمت کردند و وی معتمدان خویش را در شهر فرستاد تا آن تکلفی که کرده بودند بدیدند و با وی بگفتند و وی مردم ری را بدان بندگی که کرده بودند احماذ کرد و آنجا خبر بدو رسید از نامه های ثقات که امیر محمد بغزنین آمد و کرها بر وی قرار گرفت و لشکر بجمله او را مطیع و منقاد شد که گفته اند - الدنيا عبید الدینار و الدرهم - امیر محمود رضي الله عنه بدین خبر سخت دل مشغول شد و در وقت خواب آن دید که مید

عبدالعزیز علوی را که از دُهاة الرجال بود برسولی بغزنین فرستاد و نامه نوشتند از فرمان او ببرادرش بتهنیت و تعزیت و پیغامها داد در معنی میراث و مملکت چنانکه شرح داده اید این حال را در روزگار امارت امیر محمد و ان کفایت باشد و پس از آنکه این علوی را برسولی فرستاد نامه امیر المؤمنین القادر بالله رضي الله عنه رسید بری بتهنیت و تهنیت علی الرسم فی مثله •

جواب نامه که از سپاهان نمشته بودند

بخبر گذشته شدن سلطان محمود و حرکت که خواهد بود بجنوب خراسان و خواستن لوا و عهد و آنچه با ان رود از نعمت و القاب که ولی عهد محمود است و امیر المؤمنین او را مثال داده بود درین نامه که آنچه گرفته است از ولایت ری و جبال و سپاهان بروی مقرر است که بتعجیل سوی خراسان باید رفت تا دران ثغربزرگ خللی نیفتد و آنچه که خواسته امده است از لوا و عهد و کرامات با رسول بر اثر است امیر مسعود بدین نامه سخت شاد و قوی دل شد و فرمود تا ان را بر ملا بخواندند و بوق و دهل بزدند و از ان نامه نسخهها برداشتند و بسپاهان و طارم و نواحی جبال و کرکن و طبرستان و نشابور و هرات فرستادند تا مردمان را مقرر گردد که خلیفه امیر المؤمنین و ولی عهد پدر وی است و هم درین مدت قاصدان مصرع رسیدند از غزنین و نامهها آوردند از امیر یوسف

و حاجب بزرگ علی و بوسهل حمدونی و خواجه علی مېکائیل رئیس و سرهنگ بو علی کوتوال و همگان بندگان نموده اند و گفته اند که از بهر تسکین وقت امیر محمد را بغزنین خوانده آمد تا اضطراری نیفتد و بهیچ حال این کار از وی بر نیاید که جز بنشاط و اهو مشغول نیست خداوند را که ولی عهد پدر بحقیقت او است باید شناخت بدلی قوی و نشاطی تمام تا هرچه زود تر بتخت ملک رسد که چندان است که نام بزرگ او از خواسان بشنوند بخدمت پیش ایند و والده امیر مسعود و عمتش حره ختلی نیز نبشته بودند و باز نموده که بر گفتار این بندگان اعتمادی تمام باید کرد که آنچه گفته اند حقیقت است امیر رضی الله عنه بدین نامها که رسید سخت قوی دل شد و مجلس کرد و اعیان قوم خویش را بخواند و این حالا با ایشان باز راند و گفت کارها برین جمله شدند تدبیر چیست گفتند رای درست آن باشد که خداوند بیند گفت اگر ما دل درین دیار ببندیم کردشوار شود و چندین ولایت بشمشیر گرفته ایم و سخت با نام است آخر فرع است و دل در فرع بستن و اصل را بجای ماندن محال است و ما را صواب آن می نماید بتعجیل سوی نساپور و هرات رانیم و قصد اصل کنیم و اگر چنین که نبشته اند بی جنگ این کاریک رویه گردد و بتخت ملک رسیم و منازعی نماید باز تدبیر این نواحی بتوان کرد گفتند رای درست تر این است که خداوند دیده است هرچه

از اینجا زد تر رود صواب تر گفت ناچار اینجا شعله باید
گماشت کدام کس را گماریم و چند سوار گفتند خداوند کدام بنده را
اختیار کند که هر کس که باز ایستد به کراهیت باز ایستد و پدید
است که اینجا چند مردم توان گذاشت و اگر مردم ری وفا
خواهند کرد نام را کس باید گذاشت و اگر وفا نخواهد کرد
اگرچه بسیار مردم ایستاده آید چیزی نیست گفت راست
من هم این اندیشیده ام که شما می گوئید و حسن سلیمان را اینجا
خواهم ماند تا سواری پانصد دل انگیزی و غررا اعیان ری را
بخوانید تا آنچه گفتنی است درین باب گفته اید که با همه
حالا پش فردا بخوایم رفت که روی مقام کردن نیست گفتند
چنین کنیم و باز گشتند و کسان فرستادند سوی اعیان ری و گفتند
فرمان عالی بران جمله است که فردا همگان بدر سرا پرده باشند
گفتند فرمان برداریم دیگر روز فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند
علویان و قضاة و ائمه و فقها و بزرگان و بسیار مردم عامه و از هر دستی
اتباع ایشان و امیر رضی الله عنه فرموده بود تا کوکبه و تکلفی
ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام بر در خیمه ایستاد و سوار
و پیاده بسیار در صحرا در سلاح غرق و بار دادند و اعیان و بزرگان لشکر
در پیش او بنشستند و دیگران بایستادند و پس اعیان ری را
پیش آوردند تنی پنجاه شصت از محشم تر و امیر اشارت کرد تا
همگان را بنشانند دورتر و پس سخن بگشاد و چون این پادشاه
در سخن امدی جهانیان بایستی که در نظاره بودند که در پیشیدی
و شکر شکستی و بیاید درین تاریخ سخنان وی چه انکه گفته و چه

نهبشته تا مقرر گردن خوانندگان را که نه بر کزانت است حدیث
 پادشاهان قال الله عز و جل قوله الْحَقُّ وَ زَادَهُ الْبَسْطَةَ نَفِي الْعِلْمِ
 وَالْجِسْمِ اِلَى وَ اللّٰهُ يُوْتِيْ مَلِكَهٗ مَنْ يَّشَاءُ پس اعیان را گفت سیرت
 ما تا این غایت بر چه جمله است شرم مدارید و راست بگوئید
 و محایا مکنید گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا از بلا و ستم دیلمان
 باز رسته ایم و نام این دولت بزرگ که همیشه باد بر ما نشسته است
 در خواب امن غنوده ایم و شب و روز دست بدعا برداشته که ایند
 عزذکره سایه رحمت و عدل خداوند را از ما دور نکند چه اکنون
 خوش می خوریم و خوش می خشمیم و بر جان و مال و هرم و ضیاع
 و املاک ایملیم که بروزگار دیلمان نبودیم امیر گفت ما رفتنی ایم که
 شغلی بزرگ در پیش داریم و اعلی ان است و نامها رسیده است
 از اوایا و حشم که سلطان پدر ما رضی الله عنه گذشته شده است و گفته
 اند که بزودی باید آمد تا کرمالک را نظام داده اید که نه خرد
 ولایتی است خراسان و هندوستان و سند و نیمروز و خوارزم و بهیچ حال
 ان را مهمل فرو نتوان گذاشت که اصل است و چون ازان کرها فراغت
 یابیم تدبیر این نواحی بواجبی -اخته اید چنانکه یا فرزندی محتشم
 از فرزندان خویش فرستیم یا سالاری با نام و عدت و لشکری تمام
 ساخته و اکنون اینجا شهنه می گماریم باندک مایه مردم آزمایش
 را تا خود از شما چه اثر ظاهر شود اگر طاعتی به ببینیم بی ربا
 و شبهت در برابر ان عدلی کنیم و نیکو داشتی که ازان تمام تر
 نباشد و پس اگر بخلاف ان باشد از ما دریانتن به ببینید فراخور ان
 و نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم که با شما کرده باشیم و ناحیت.

سپاهان و مردم این جهانیان را عبرتی تمام است باید که جوانی
 جزم قاطع دهید که مشوره و بی کلر چنانکه بران اعتماد توان کرد
 و چون ازین سخن فارغ شد اعیان ری در یکدیگر نگریستند و چنان
 نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود و اشارت
 کردند سوی خطیب شهر و او مردی پیر و فاضل و اسن و جهان
 گشته بود او بر پای خاست و گفت زندگانی ملک اسلام دراز باد
 که اینها درین مجلس بزرگ که حشمت از حد گذشته است از
 جواب عاجز شوند و محجم گردند اگر رای عالی بیند و فرمان
 باشد یکی را از معتمدان درگاه تا بیرون بنشینند و این بندگان
 اینجا روند که طاهر دبیر اینجا نشیند و جواب دهند امیر گفت
 نیک آمد و اعیان ری را بخیمه بزرگ آوردند که طاهر دبیر اینجا
 می نشست و شغل همه بروی می رفت که وی محتشم تر بود
 و طاهر دبیر بیامد و بنشست و پیش وی آمدند و این قوم
 با یکدیگر نهاده بودند که چه پاسخ دهند طاهر گفت سخن خداوند
 شنوید جواب چیست گفتند که زندگانی خواجه عمید دراز باد
 همه بندگان سخت بر یک فصل اتفاق کرده ایم و با خطیب بگفته
 و او آنچه از زبان ما بشنوده با امیر بگوید طاهر گفت نیکو دیده
 اید تا سخن دراز نشود جواب چیست خطیب گفت این اعیان
 و مقدمان گروهی اند که هر چه ایشان گفتند و نهاند اگر دو بار
 هزار هزار دم در شهر و نواحی باشد آن را فرمان بردار باشند
 و می گویند قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر
 بودند و رسوم اسلام مدروس بود که کلر ملک از چون نخر الدوله

و صاحب اسمعیل عباد بزنی و پسرى عاجز افتاد و دستها بختای
عز و جل برداشته تا ملک اسلام را محمود در دل آنگند که اینجا
آمد و ایشان را فریاد رسید و از جور و فساد قرامطه و مفسدان برهانید
و ان عاجزان را که ما را نمی توانستند داشت بر کند و ازین ولایت
دور آنگند و ما را خداوندی گماشت عادل مهربان و ضابط چون او
خود بسعادت باز گشت و تا ان خداوند برفته است این خداوند
هیچ نیاسوده است و نمد اسپش خشک نشده است جهان می کشاد
و متغلبان را بر می انداخت و عاجزان را می نواخت چنانکه اگر این
حادثه بزرگ مرگ پدرش نیکدای اکنون ببغداد رسیده بودی
و دیگر عاجزان و نابکاران را بر انداخته و رعایای ان نواحی را
فریاد رسیده همچنین حلاوت عدل بپشاییده تا این غایت که رایت
وی بسپاهان بود معلوم است که اینجا در شهر و نواحی ماحاجبی
بود و شحنة با سوارى دویست و کسی را از بقایای مفسدان زهره
نبود که بجنبیدی که اگر کسی قصد فسادى کردی و اینجا آمدی
و شوکتش هزار یا دو هزار یا کمتر و بیشتر بودی تا ده هزار البته
جوانان و دلیران با سلاح برداشتندى و بشحنة خداوندی پیوستندى
تا شران مفسدان به پیروزی خدای عز و جل کفایت کردندى
و اگر این خداوند تا مصر می رفتی ما را همین شغل می بردى
چه فرق نشناسیم میان این دو مصامت و اگر خداوند چون
از شغلا که پیش دارد و زود باشد که فروغ گردد که پیش
همه بزرگش خطر ندارد و چنان باشد که بسعادت اینجا باز آید
و یا ما را فرستد امروز بنده و فرمان بر دارند تا ان روز بنده تر و فرمان

بردار تر باشیم که این نعمت بزرگ که یافته ایم تا جهان بر ما است
زود زود از دست ندهیم و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است تا زمانه
انجا بپای کند او را فرمان بردار باشیم سخن ما این است که بگفتیم
و خطیب روی بقوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخن شما
هست همگان گفتند هست بلکه زیاده ازینیم در بندگی طاهر گفت
جزاکم الله خیرا سخن نیکو گفتید و حق بزرگ راعی بجای آوردید
و برخاست و نزدیک امیر رفت و این جواب باز گفت امیر سخت
شادمانه شد و گفت ای طاهر چون سعادت آید همه کارها فراخور
یکدیگر آید سخت بخرد و از جوابی است و این قوم همه مستحق نیکوئی ها
هستند بگوی تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان
و سالار غازیان را خلعتها راست کنند هم اکنون از رئیس و نقیب
علویان و قاضی خلعت زرین و ازان دیگران زراندود بپوشانند و پیش آرد
تا سخن ما بشنوند و پس با مرتبه داران ازان سوی شهر کسبل کن شان
هر چه نیکو تر طاهر برخاست و جای بنشست و خازنان را بخواند
و خلعتها راست کردند و چون راست شد نزدیک اعیان ری باز آمد
و گفت جواب که داده بودید با خداوند بگفتیم سخت خوش
و پسندیده آمد و اعیان شما را که بر شغل اند خلعتی با نام و سزا
فرمود مبارک باد بهم الله بجامه خانه باید رفت تا بمبارکی پوشیده
آید سپاه داران پانچ تن را بجامه خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند
پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان ری را پیش آوردند
امیر ایشان را بنواخت و نیکوئی گفت و ایشان دعای فراوان بگفتند
و باز گشتند و مرتبه داران ایشان را سوی شهر بردند بر جمله

هرچه نیکو تر و مردم شهر بهیار شادی کردند و بی اندازه در
و دیوار ریختند و مرتبه داران را به نیکوئی و خوشنودی باز گردانیدند
و دیگر روز چون بز بگشت و اعیان ری بجمعه آمده بودند بخدمت
باین مقدمان افزون از ده هزار زن و مرد بنظاره ایستاده و اعیان را
بلیم ترک بنشانند و امیر رضی الله عنه حسن سلیمان را که او از بزرگان
امیران بجبل هرات بود بخواند و بنواخت و گفت ما فردا بخواهیم
رفت و این وایت بشکنی بتو سپردیم و سخن اعیان را بشنوی
و هشدار و بیدار باشی تا خللی نیفتد بغیبت ما و با مردمان این
نواحی نیکو رو و سیرت خوب دار و یقین بدان که چون ما بتخت
ملک رسیدیم و کارها بمراد ما گشت اندیشه این نواحی بداریم
و اینجا سالاری سختش فرستیم با لشکری و معتمدی از خداوندان
قلم که همگان بر منال وی کار کنند تا باقی عراق گرفته اید اگر
خدای عز و جل خواهد باید که اعیان و رعایا از تو خوشنود باشند
و شکر کنند نصیب تو از نواخت و نهمت و جاه و منزلت سخت
تمام باشد از حسن رای ما حسن سلیمان بر پای خاست و درجه
نشستن داشت درین مجلس و زمین بوسه داد و پس بایستاده
و گفت بنده و فرمان بردارم و مرا این محل نیست اما چون
خداوند از انی داشت آنچه جهد آدمیست در خدمت بجای ارم
امیر فرمود تا وی را بجامه خانه بردند و خلعت گرانمایه بشکنی
وی را بهوشانیدند قباى خاص و دیبای رومی و کمر زر پانصد مثقال
و دیگر چیزها فراخور این پیش امیر آمد با خلعت و خدمت کرد
و از لفظ عالی ثنا شنید و پس بخیمه طاهر آمد و طاهر ثنا بهیار گفته

و اعیان ری را اینجا خواندند و طاهر آن حال با ایشان بگفت
 سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند پس طاهر مثال داد
 حسن سلیمان را تا با خلعت موسی شهر رفت با بصیار لشکر
 و اعیان با وی و شهر ائین بسته بودند بصیار ثنا کردند و وی را
 در سرای که ساخته بودند سخت نیکو فرود آوردند و مردمان نیکو
 حق گزار بودند امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز - الخمیس ثلث
 عشر ایله بقین من رجب سنة احدى و عشرين و اربعمائه - از شهر
 ری حرکت کرد و بطالع سعد و نرخى با زینتی و عدتی و لشکری
 سخت تمام بر دو فرسنگ فرود آمد و بسیار مردم بخدست و نظاره
 تا اینجا بیامده بودند و یک روز اینجا بر نشست و حسن سلیمان
 و قوم را باز گردانید و تفت براند چون بجوار ری رسید شهر را بزرگ
 ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد و پس برنت چون بدامغان
 رسید خواجه بوسهل روزنی اینجا پیش آمد گریخته از غزنین چنانکه
 پیش ازین شرح کرده امده است و امیر او را بفراخت و مخفف امده
 بود با اندک مایه تجمل چندان الت و تجمل آوردندش اعیان امیر
 مسعود که سخت بدوا شد و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر
 تا نیم شب یکشید و بروزگار گذشته که امیر شهاب الدوله بهراه
 می بود محتشم ترخدست گاران او این مرد بود اما با مردمان
 بد ساختگی کردی و درشت و ناخوش و صفرای عظیم داشت چون
 حال وی ظاهر است زیادت ازین نگویم که گذشته است و غایت
 کار آدمی مرگ است نیکوکاری و خوی نیک بهتر تا بدو جهان
 هم دارد و برهد چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر

محمود رضی الله عنه بزرگ تر از دیگر خدمتگاران بود در وی حمد کردند و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند و وی را بغزنین آوردند و در روزگار سلطان محمود بقلعه باز داشتندی چنانکه باز نموده ام در تاریخ یمینی و ری رفت و آن قوم که محضر ساختند رفتند و ما را نیز می باید رفت که روز عمر بشبانگاه آمده است و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکویی نگویم که قریب سیزده و چهارده سال او را می دیدم در مستی و هشیاری و بهیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که ازان دلیلی توانستی کرد بر بدی اعتقاد وی من ازین دانم که نوشتم و برین گواهی دهم در قیامت و آن کسان که آن محضرها ساختند ایشان را محشوری و موافقی قوی خواهد بود پاسخ خود دهند - الله یعصنا و جمیع المؤمنین من الحسد و الهرة و الخطاء و الزلل بمدة و فضله - چون حال حشمت بوسهل روزنی این بود که باز نمودیم او بدامغان رسید امیر بروی اقبال کرد سخت بزرگ و آن خلوت برنت همه خدمتگاران بچشمی دیگر بدر نگریستند که او را بزرگ دیده بودند و ایشان را خود هوسها بامدن این مرد بشکست که شاعر گفته است • شعر •

إذا جاء موسى و القی العصا • نقد بطل السحر و الساهر

و مرد شبیه وزیری گشت و سخن امیر همه با وی می بود و با دبیر طاهر و ازان دیگران همه بشکست و مثال در هر بابی او می داد و حشمتی زیادت می شد و چون امیر شهاب الدوله از دامغان برداشت و بدیمی رسید بر یک فرسنگی دامغان که کاربزی بزرگ داشت آن رکناب دار پیش آمد که بفرمان سلطان محمود رضی الله

عنه کسپیل کرده آمده بود با ان نامه توتیعی بزرگ باحمد خدایت
 سپاهان و جامه خانه و خزائن و ان ملطفهای خرد به مقدمان لشکر
 و پسر کاکو و دیگران که فرزندم عاق است چنانکه پیش ازین یاد
 نموده ام رکاب دار پداده شد و زمین بوسه داد و ان نامه بزرگ از
 بر قبا بیرون کرد و پیش داشت امیر رضی الله عنه است بداشت
 و حاجبی نامه بستند و بدو داد او خواندن گرفت چون بپایان آمد
 رکاب دار را گفت پنج شش ماه شد تا این نامه نوشته اند کجا مانده
 بودی و سبب دیر آمدن تو چه بود گفت زندگانی خداوند دراز باد
 چون از بقلان بنده برنت سوی بلخ نالان شد و مدتی ببلخ بماند
 چون بسر خمس رسید سپاه سالار خراسان حاجب غازی اینجا بود خبر
 آمد که سلطان محمود فرمان یافت وی سوی نشابور رفت و مرا با
 خوبشترن برد و گذاشت رفتن که خداوند سعادت می آید فائده
 نباشد از رفتن که راهها نا ایمن شده است و تنها نباید رفت که
 خللی افتد چون نامه رسید سوی او که خداوند از وی حرکت کرد
 دستوری داد تا بیامدم و راه از نشابور تا اینجا سخت اشقته است
 نیک احتیاط کردم تا بتوانم آمد امیر گفت ان ملطفهای خرد که
 بونصر مشکانی ترا داد و گفت ان را سخت پوشیده باید داشت تا
 رسانیده آید کجا است گفت من دارم و زین فروگفت و میان نمود
 باز کرد و ملطفها در موم گزیده بیرون کرد و پس ان را از میان موم
 بیرون گرفت امیر رضی الله عنه بو مهل روزنی را گفت بخوان تا چه
 نوشته اند یکی بخواند گفت هم ازان بابت است که خداوند می گفت
 و دیگری بخواند و بنگریست همان بود گفت همدیگر یک نسخه است

امیر یکی بستند و بخوانند و گفت بعینه همچنین بمن از بقال نوشته بودند که مضمون این مطلقها چیست سبحانه الله العظیم پادشاهی عمر بیایان ابد و همه مرادها بیانته و فرزند بی بی نوا بزمین بیگانه بگذاشته یا بسیار دشمن اگر خدای عز و جل آن فرزند را فریاد رسید و نصرت داد تا کاری چند بر دست او برفت و واجب چنان کردی که شادی نمودی خشم از چه معنی بوده است بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند پدر دیگر خواست و خدای عز و جل دیگر اینک که جایگاه و مملکت و خزائن و هر چه داشت بخداوند اوزانی داشت و واجب است این مطلقها را نگاه داشتن تا مردمان آن را بخوانند و بدانند که پدر چه می سکالید و خدای عز و جل چه خواست و نیز دل و اعتقاد نویسندگان بدانند امیر گفت چه سخن است که شما می گوئید اگر باخر عمر چنیز یک جفا واجب داشت و اندوین او را غرضی بود و بدان هزار مصلحت باید نگریست که از آن ما نکه داشت و بسیار ذلت بانراط ما در گذاشته است و آن گوش مالها امروز مرا سود خواهد داشت ایند عز ذکره بر وی رحمت کند که هیچ مادر چون محمود فزاید و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد که ماموران بودند و مامور را از فرمان برداری چه چاره است خاصه پادشاه و اگر مادبیری را فرمائیم که چیزی فویس اگر چه استیصال او در آن باشد زهره دارد که نفویسد و فرمود تا جمله آن مطلقها را پاره کردند و در آن کار باز انداختند و اسب برانند و وکلبدار را پنج هزار درم فرمود و خردمندان چون بدین فصل رسند هر چند احوال و عادت این پادشاه بزرگ و پسندیده بود او را نیکوتر

بدانند و مقرر تر گردد ایشان را که یگانه روزگار بوده است و مرا که ابو الفضل در حکایت نادر یاد آمد اینجا - یکی از حدیث خواجه بوسهل در دلهای خدمتگاران امیر مسعود چون او را بدیدند اگر خواستند و اگر نه او را بزرگ داشتند که مردان را جهد اندران باید کرد تا یک بار وجیه گردند و نامی چون گشتند شد و اگر در محنت باشند یا نعمت ایشان را حرمت دارند و تا در گور نشانند ان نام از ایشان نیفتد - و دیگر حدیث ان ملطفا و دریدن ان و انداختن در آب که هم ان نویسندهگان و هم ان کسان که بدیشان نوشته بودند چون این حال بشنیدند فارغ دل گشتند که بدانستند که او نیز بمران باز نخواهد شد و پادشاهان را در چنین ابواب الهام از خدای عز و جل باشد ناما حدیث حشمت چنین خواندم در اخبار خلفا که چون هارون الرشید امیر المؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد و آن قصه دراز است و در کذب ثبت که قصد بچه سبب کرد چون بطوس رسید و محنت نالان شد و بر شرف هلاک گشت فضل ربیع را بخواند که وزارت او داشت از پس آل برمک چون بیامد و برو خالی کرد و گفت یا فضل کار من به پایان آمد و مرگ نزدیک است چنان باید که چون مهری شوم مرا اینجا دفن کنند و چون از دفن و ماتم فارغ شوند هر چه با من است از خزائن و زرا خانه و دیگر چیزها و غلامان و ستوران بجملة بمر و فرستی نزدیک پسر مامون که محمد را بدان حاجت نیست و وی عهدهی بغداد و تخت خلافت و لشکر و انواع خزائن او دارد و مردم را که اینجا اند لشکریان و خدمتگاران مختیر کن تا هر کسی که خواهد که

نزدیک مامون رود او را باز نداری و چون ازین مبالغه شدی ببغداد شوی نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشی و آنچه نهاده ام میان هر سه فرزند نگاه داری و بدانکه تو و همه خدمتگاران من اگر غدر کنید و راه بغی گیرید شوم باشد و خدای عز و جل نپسندد و پس در یکدیگر در شوید فضل ربیع گفت از خدای عز و جل و امیر المؤمنین پذیرفتم که این وصیت را نگاه دارم و تمام کنم و هم در آن شب گذشته شد رحمة الله علیه و دیگر روز دفن کردند و ماتم بسزا داشتند و فضل همچنان جمله لشکر و حاشیت را گفت سویی بغداد باید رفت و برفتند مگر کسانی که میل مامون داشتند یا دزدیده یا بی حشمت اشکارا برفتند سویی مامون بمر و فضل در کشید و ببغداد رفت و بفرمان وی بود و محمد زبده بدشاط و لهو مشغول شد و پس ازان فضل در ایستاد تا نام ولایت عهد از مامون بیفکندند و خطیبان را گفت تا او را زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هجا کردند و آن قصه دراز است و غرض من چیزی دیگر است و هرچه فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مامون بکرد و با نضای ایند عز ذکره نتوانست برآمد که طاهر ذو الیمینین برفت و علی عیسی همامان بری بود سرش بریدند و بمر آوردند و از آنجا قصد بغداد کردند از دو جانب طاهر از یک روی و هرثمه امین از یک روی دو سال و نیم جنگ بود تا محمد زبده بدست طاهر افتاد و بکشتندش و سرش بمر فرستادند نزدیک مامون و خلافت بروی قرار گرفت و دو سال بمر مقام کرد و حوادث نداد درین مدت که تا آنگاه که مامون ببغداد رسید و کار خلافت قرار گرفت و همه اسباب

خلل و خلاف و منازعت برخاست چنانکه هیچ شغل در دل نماند
 فصل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزى متواری بود پس
 بدست مامون افتاد و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا مامون
 در حلم و عقل و فضل و صروت و هرچه بزرگان را ببايد از هنرها یگانه روزگار
 بود با چندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود کناشر بخشید
 و او را عفو کرد و بخانه باز فرستاد چنانکه بخدمت باز نیايد و چون
 مدتی سخت دراز در عطلت بماند پای مردان خواستند که مرد
 بزرگ بود و ایادی داشت نزدیک هر کس و فرصت می جستند تا دل
 مامون را نرم کردند و بروی خوش گردانیدند تا مثال داد که
 بخدمت باید آمد چون این فرمان بیرون آمد فضل کس فرستاد
 نزدیک عبد الله طاهر که حاجب بزرگ مامون او بود و با فضل
 دوستی تمام داشت پیغام داد که گناه مرا امیر المؤمنین
 بخشید و فرمود که بخدمت درگاه باید آمد و من این همه بعد از
 فضل ایند عز ذکره از تو می دانم که بمن رسیده است که تو درین
 باب چند تلافی کرده و کار بر چه جمله گرفته تا این مراد حاصل گشت
 چون فرمود امیر المؤمنین تا بخدمت آییم و دانی که مرا جانی
 و نامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را که این نام و جانی است
 بمدتی سخت دراز بجای اوزده است تلافی دیگر باید کرد تا
 پر شده اید که مرا در کدام درجت بدارد و این بتواست اید و تو
 توانی پرسید که شغل تسبیح که حاجب بزرگی و امیر المؤمنین را
 تهمت نبود که این من خواسته ام و استطاع را من است که کرده
 می اید عبد الله گفت سپاس دارم و هرچه ممکن گردد درین باب بجای آورم.

نماز دیگر چون عبد الله بدرگاه رفت و باز نبود رقتی نبشت بمجلس
 خلافت که خداوند امیر المؤمنین چنانکه از بزرگی و حلم او سزید
 فرمان داد تا آن بندگان گناه کار که عفو خداوند او را زنده گردانید یعنی
 فضل ربیع بخدست درگاه آید و همه بندگان بدین نظر بزرگ که
 ارزانی داشت 'امیدهای بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که
 بنده او را در کدام درجه بدارد بر درگاه تا آنکه که بخدست تخت خلافت
 رسد چون رقت را خادم خاص بمأمون رسانید که چنین رقتها در
 مهمات ملک عبد الله بسیار نبشتی و بوقتها که باز نبود و جوابها
 رسیدی بخط مأمون جواب این رتعه بدین جمله رسید " یا عبد الله
 بن طاهر امیر المؤمنین بدانچه نبشته بودی بباب فضل
 ربیع بی حرمت باغی غادر واقف گشت و چون جان بدو
 طمع زیادت جاه می کند وی را در خسیس تر درجه بباید
 داشت چنانکه یک سوارگان حامل ذکر را دارند و السلام " عبد الله
 طاهر چون جواب برین جمله دید سخت غمناک شد رتعه را با جواب
 بر پشت آن بدست معتمدی "زان خویش سخت پوشیده نزدیک
 فضل فرستاد و پیغام داد که ایذک جواب برین جمله رسیده است
 و صواب آن است که شبگیر بباید و آنجا که من فرموده باشم تا
 ساخته باشد به نشیند که البته روی ندارد و درین باب دیگر سخن
 گفتن و استطلاع زنی کردن چه نتوان دانست که مبادا بلای تولد کند
 و این خداوند کریم است شرم گین شاید که نه پسندد چون بیند که
 تو در آن درجه خمول باشی و بر روزگار این کار راست شود و چون این معتمد
 نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رتعه و جواب او وقف گشت

گفت فرمان بردارم بهره فرمایان است و آنچه صلاح من درانست
و توبیلمی و منال دهی که ای عبد الله زان راست تر شوم عبد الله
بفرمود تا در نخست سرای خلعت در دهنه شاد روئی نصب کنند
و چند نامحقری بیفکنند و مقرر کرد که فضل ربیع را دران بنشانند
پیش از بار و ازین صغه بر سه سرای دیگر بپایست گذشت و
سرای ها بود ازان هرکس را که مراتب بودی از نویدیان و لشکریان
تا انگاه که بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندنی بسبب فرمان
امیر المؤمنین جای فضل درین سرای بیرونی ساخته کرد و او را
اعلام داد تا پگاه تر در غلس بیدید و دران صغه وزیر شادروان بنشست
چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند هر که بیدامی در سرای
نخستین چون فضل ربیع را دیدی بضرورت پیش اورفتی و خدمت
کردی با حرمتی تمام که او را در بزرگی و حشمت و هیبت دیده
بودند و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام او و وی
هر یکی را کرم پرمیدی و معذرت کردی تا از وی برگزشتنی
چون اعیان و ارکان و محتشمان و حجاب آمدن گرفتند هم بران جمله
هرکس باندازه خویش او را کرم پرسیدنی و توقیر و احترام واجب
می داشتند و حاجب بزرگ عبد الله طاهر پیش از هنه او را تبجیل کرد
و مراعات و معذرت پیوست از آنچه او را در سرای بیرونی نشانده بود
که بر حکم فرمان بوده است و امیدوار کرد که در باب وی هر چه
میسر کرده از عنایت و نیکو گفت هیچ باتی نکند و در گذشت
و بجایگاه خویش رفت تا وقت بار آمد چون امیر المؤمنین بار داد
هرکس از اعیان چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت و حجاب

و سپاه سالاران و وضع و شریف بمحل و مرتبه خویش پیش رفتند و بایستادند و بنشستند و بپارامیدند عبد الله طاهر که حاجب بزرگ بود پیش امیر المؤمنین . امون رفت و عرضه داشت که بنده فضل ربیع بحکم فرمان آمده است و بران جمله که فرمان بود او را در صرای بیرونی جای کرده ام و بپایگاه نازل بداشته در پیش آوردن فرمان چیست امیر المؤمنین لحظه اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیده او را بران داشت تا مثال داد که او را پیش آرند عبد الله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد چون او بحضرت خلافت رسید شرائط خدمت و تواضع و بندگی بته می بجای آورد و عذر جفایات خود بی اندازه بخواست و بگریست و زاری و تضرع کرد و غفو درخواست کرد حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از سرگناهانی که او کرده بود برخاست و عفو فرمود و رتبت دست بوی اوزانی داشت چون بار بگسست و هر کس بجای خویش باز گشتند عبد الله طاهر حاجب بزرگ وزیر را با خود یار گرفت در باب فضل ربیع عنایت کردند تا حضرت خلافت بروی بسر رضا آمد و فرمود تا او را هم در صرای که اعیان نشستندی جای معین کردند و امیدوار تربیت و اصطلاح در حال عبد الله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که خلیفه فرموده بود بدو رسانید و امید وار بر دیگر تربیتها گردانید بدان زنده گشت و بدان موضع که عبد الله طاهر معین کرد بیمار امید تا عبد الله طاهر از خدمت حضرت خلافت به پرداخت و وقت باز گشتن شد از دار خلافت بر نشست تا بصرای خویش رود فضل ربیع بدار خلافت می بود چون عبد الله طاهر باز گشت فضل بمشایعت

وی رفتن گرفت عبد الله عغان باز کشید و بایستاد و فصل را معذرت کردن گرفت تا باز گردد و او بهیچ نوع باز نگشت و عغان با عغان او تا در سرای او برفت چون عبد الله بدر سرای خود رسید از فصل ربیع عظیم شرمندۀ شد و بحالت آورد و معذرت کردن گرفت تا باز گردد فصل ربیع او را گفت که در حق من تو از تربیت و عنایت و بزرگی ان کردی که از اصل و فصل و صروت تو سزید و مرا در دنیا چیزی نیست که روا دارم که ان چیز در مقابلۀ کردار تو کردمی بزرگ تر ازین که عغان با عغان تو باز نهادم از درگاه خلافت تا درگاه توحه بخدای عز و جل سؤند خورم که تا مرا زندگانی است عغان من با عغان خلغا نهاده ام اینک با عغان تو نهادم مکافات این مکرمت را که بر اشفائی من کردمی عبد الله گفت همچنان است که می گوئید من این صلۀ بزرگ را که ارزانی داشتید بدل و دیده پذیرفتم و مغنی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم فصل ربیع اسپ بگردانید و بخانه باز شد و محلت و سرای خویش را مشحون ببزرگان و افاضل حضرت یافت و بجای خویشتن بنفشست و مردمان را معذرت می کرد و باز می گردانید و تا شب بداشت و عبد الله طاهر نماز دیگر بیدام و رسم تهفیت بجای آورده باز گشت این حکایت بپایان آمد و خردمند که دین اندیشه کند تواند دانست که این بزرگان روزگار بر چه جمله بودند - اما حدیث ملطفها دران وقت که مامون بمرو بود و طاهر و هرثمه بیغداد برادرش محمد زبیده را در پیچیدند و ان جنگهای مصب می رفت و روزگاری میبغید از بغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم بمامون تقرب می کردند

و ملطفا می نوشتند و از سرو نیز گروهی از مردم مامون بمحمد تقریب می کردند و ملطفات می نوشتند و مامون فرموده بود تا ان ملطفا را در چند سلف نهاده بودند و نگاه می داشتند و همچنان محمد و چون محمد را بکشتند و مامون بیغداد رسید خازنان ان ملطفا را که محمد نگاهداشتن فرموده بود پیش مامون آوردند و حال ان ملطفا که از سرو نوشته بودند باز نمودند مامون خالی کرد با وزیرش حسن بن سهل و حال سلفهای خویش و ازان برادر باز راند گفت درین باب چه باید کرد حسن گفت خاندان هر دو جانب را دور باید کرد مامون بفرمودید و گفت یا حسن انگاه از دو دولت کس نماند و بروند و بدشمن پیوندند و ما را در سپارند و ما دو برادر بودیم هر دو مستحق تخت ملک و این مردمان نتوانستند دانست که حال میان ما چون خواهد شد بهتر آمد خویش را می نگریستند هر چند آنچه کردند خطا بود که چاکران را امانت نگاه می باید داشت و کس بر راستی زبان نکرده است و چون خدای عز و جل خلافت بما داد ما این فرو گذاریم و دردی بدل کس نرسانیم حسن گفت خداوند برحق است درین رای بزرگ که دید و من بر باطم چشم بد دور باد پس مامون فرمود تا ان ملطفا بیاورند و بر آتش نهادند تا ان ملطفا بصوخت و خردمندان دانند که غور این حکایت چیست و هر دو تمام شد و پس بتاریخ باز شدم و غرض در آوردن این حکایات ان باشد تا تاریخ بدان اراسته گردد و دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی ناان خرد یار خود و از روزگار معامدات یابد و بادشاهی وی را بر کشد حیلت سازد تا بنگلیف و تدبیر و ترتیب جاه خویش را زیادت کند و طبع خود خو

نکند که آن درجه که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن که کند
و کاهل شود یا فلان علم که فلان کس داند بدان چون توان رسید بلکه
همت بر کمارد تا بدان درجه و بدان علم برسد که بزرگ عیبی باشد
مردی را که خدای عز و جل پرورش داده باشد و همتی بلند و نهیمی
تیز و وی تواند که درجه بتواند یافت یا علمی بتواند اموخت که
تن را بدان نهد و بعجز باز گردد و سخت نیکو گفته است درین
باب یکی از بزرگان

• شعر •

و لم ارنی محبوب الناس شیئا • کف عی القادرین علی التمام
و فائده کتب و حکایات و مدیر گذشته اینست که ان را بتدریج بر خوانند
و آنچه ببايد و بکار اید بردارند و الله ولی التوفیق - امیر شهاب الدوله
رضی الله عنه چون از دامغان برنت نامها فرمود سوی سپاه سالار
خراسان غازی حاجب و سوی قضاة و اعیان و رئیس و عمال که وی
آمد و چنان باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازی که اثری
بدان نیکوئی از وی ظاهر گشته آمده است و خدمتی بدان تمامی
کرده ثمرتی سخت با نام خواهد یافت باید که تا بخدومت اید با
لشکرها چه آنکه با وی بودند و چه آنکه نه بوی فراز آورده است همه
لواسته با مصالح تمام و دانسته اید که ان کسان را که نه بوی اثبات کرده
است هم بران جمله که وی دیده است و کرده است بداشته اید
و نواخت و زیادتها باشد و علونها که عمال و رئیس را باید ساخت
دانیم که اماده است و اگر در چیزی خلل است بزودی در باید یافت
که امده ما سخت نزدیک است چون نامها در رسید با خیلش
مصرع حاجب غازی و دیگران کارها بجد تر در پیش گرفتند و آنچه

فاشاخانه بود پتمامی بساختند و هر تکلف که گمان گشت اهل سلاح
 بجای آوردند و امیر مسعود بروستای بیهق رسید در زمان سلامت
 و نصرت و غازی سپاه سالار خراسان بخدست استقبال رفت با بسیدار
 لشکروزیلنی و ابتهی تمام بساخت امیر بر سر بالایی بایستاد و غازی
 پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد امیر فرمود تا او را کرامت
 کردند و باز گرفتند تا فراز آمد و رکاب عالی امیر بدوسید امیر گفت
 آنچه بر تو بود کردی آنچه ما را می باید کرد بکنیم سپاه ساقی
 دادیم ترا امروز چون در زمان سلامت بنشابور رسید خلعت بسزا
 فرموده اید غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد و سپاه داران اسپ
 سپاه سالار خواستند و بر نشانند و دور از امیر بایستادند و نقیبان را
 بخواند و گفت سپاه را باید گفت تا بتعبیه در آیند و بگذرند تا
 خداوند ایشان را به بیند و مقدمان و پیش روان نیکو خدمت کنند
 نقیبان بتاختند و آگاه کردند و بگفتند و آوازه های بوق و دهل و نعره
 مردان بخاست سخت بقوت و نخست جذبیان بسیار باسلاح تمام و
 برگسوان و غلامان ساخته با عتتها و مطرد ها و خیل خاصه او بسیار
 موافق پیاده و بر اثر ایشان خیل یک یک سرهنگ می آمد سخت نیکو
 و تمام سلاح و خیل خیل می گذشت و سرهنگان زمین بوسه می دادند
 و می ایستادند و از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان
 بگذشتند پس امیر غازی سپاه سالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکوئی
 می گفت و ازان بالا براند و بخیمه فرود آمد و دیگر روز بر نشیمن
 و قصد شهر کرد و مسافت سه فرسنگ بود که میان دو نماز حرکت
 کرده بود و بخوابگاه آمد و در شهر نشابور بود پس کس نمانده بود

که همه با خدمت استقبال بنظره آمده بودند و دعا می کردند و قرآن خوانان قرآن می خواندند و امیررضی الله عنه هرکس را از اعیان نیکوئیها می گفت خاصه قاضی امام ماعد را که استادش بود و مردمان بدین ملک تشنه بودند روزی دیدند که کس مانند ان یاد نداشت و چون بکرانه شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند و پس سویی باغ شاد باغ کشید و بسعادت فرود آمد و هم شعبان این سال بناهایی شاد باغ را بفرشهایی گوناگون بپاراسته بودند همه از ان وزیر چسنگ از ان فرشها که چسنگ ساخته بود از جهت ان بناها که مانند ان کس یاد نداشت و کسانی که ان را دیده بودند در اینجا نیشتم تا مرا گواهی دهند دیگر روز در صغۀ تاج که در میان باغ است بر تخت نشست و بار داد بار دادنی سخت بشکوه و بسیار غلام ایستاده از کران صغۀ تا دور جای و سپاه داران و مرتبه داران بی شمار تا در باغ و بر صحرا بسیار سوار ایستاده و اولیا و هشتم بیامدند برسم خدمت و به نشستند و بایستادند و غازی سپاه سالار را فرمودند تا بنشانند و قضاة و فقهاء و علماء در آمدند و فصلها گفتند در تهنیت و تعزیت و امیر رضی الله عنه را بستودند و ان اقبال که بر قاضی ماعد و ابو محمد علی و ابو بکر اسحق ممشاد گرامی کرد بر کس نکرد پس روی بهمگان کرد و گفت این شهری بس مبارک است ان را و مردم ان را دوستدارم و آنچه شما کردید در هوای من بهیچ شهر خراسان نکردند و شغلی پیش داریم چنانکه پیدا است که سخت زود فیصل

خواهد شد بفضل ایزد عزّ ذکره و چون ازان فراغت افتاد نظرها
کنیم اهل خراسان را و این شهر بزیادت نظرها مخصوص باشد و اکنون
می فرمائیم بعاجل احوال تا رسمهای چسنگی نو را باطل کنند
و قاعده کارهای نشاپور در مرافقت و جزان همه برسم قدیم باز برند
که آنچه چسنگ و قوم او می کردند بما می رسید بدان وقت که بهرات
بودیم ان را نا پسند می نمودیم اما روی گفتار نبود و آنچه کردند
خود رسد پاداش ان بدیشان و در هفته دو بار مظالم خواهد بود
اصحاح مظالم و در سرای گشاده است هر کسی را که مظلومی
است ببايد امد و بی هشت سخن خویش گفت تا انصاف تمام
داده اید و بیرون مظالم آنکه حاجب غازی سپاه سالار درگاه است و
دیگر معتمدان نیز هستند نزدیک ایشان نیز می باید امد بدرگاه
و دیوان و سخن خویش می باید گفت تا آنچه باید کرد ایشان
می کنند و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها را عرضه کنند و محبوسان
را پای برکشایند تا راحت امدن ما بهمه دل ها برسد انگاه اگر کسی پس
ازین بر راه تهور و تعدی رود سزای خویش به بیند حاضران چون این
سخنان ملکانه بشنودند سخت شاک شدند و بسیار دعا گفتند قاضی
مساعد گفت سلطان چندان عدل و نیکو کرمی درین یک مجلس ارزانی
داشت که هیچ کس را جایگاه سخن نیست و مرا یک حاجت است
اگر دستوری باشد تا بگویم که روزی همایون است و مجلسی مبارک
امیر گفت قاضی هر چه گوید موافق و صلاح دران است گفت ملک
داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم است و ایشان درین شهر
مخصوص اند و آثار ایشان پیدا است من که مساعدم پس از فضل

و خواست ایند عز ذکره و پس از برکت علم از خاندان میکائیلیان
 بر امدم و حق ایشان در گردن من لازم است و بر ایشان که مانده اند
 ستمهای بزرگ است از چسنگ و دیگران که اصلاک ایشان موقوف
 مانده است و اوقاف اجداد و ابایی ایشان از پرگار افتاده و طرق و سبل
 آن بگردیده اگر امیر دروین باب فرمایشی دهد چنانکه از دیانت و همت
 او سزد تا بسیار خلق ایشان که از پیره بیفتاده اند و مضطرب
 گشته اند بنوا شوند و بان اوقاف زنده گردند و ارتفاع آن بطرق و سبل
 رسد امیر گفت رضی الله عنه سخت صواب امد نکه اشارت کرد
 بقاضی مختار بو سعد که اوقاف را که از آن میکائیلیان است بجمعه از
 دست متغلبان بیرون کند و بمعتمدی سپارد تا اندیشه آن بدارد
 و ارتفاعات آن را حاصل کند و بسبل و طرق آن برماند اما
 اصلاک ایشان و حال آن بر ما پوشیده است و ندانیم که حکم بزرگوار
 امیر ماضی پدرم در آن بر چه رفتند است و بو الفضل و بو ابراهیم را
 پسران احمد میکائیل و دیگران را بدیوان باید رفت نزدیک بو مهمل
 روزنی و حال آن بشرح باز نمود تا با ما بگوید آنچه فرمودنی است از
 نظر فرموده اید و قاضی را دستوری است که چنین مصالح باز می
 نماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم مکاتبه کند
 گفت چنین کنم و بسیار ثنا کردند و جمله کسان و پیوستگان
 میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و کلاهد
 و بزرگان توانگر را و هرکرا باز می خواهند بگرفتند و مالی عظیم از
 ایشان بستند و عزیزان قوم ذلیل گشته و بو مهمل حقیقت
 پامیر رضی الله عنه گفته و اصلاک ایشان باز دادند و ایشان نظری

دیگر یاننند و درین روزها نامها رسید از ری که چون رکاب عالی
 حرکت کرد یکی از شاهنشاهیان با بسیار مردم دل انگیز قصد
 وی کردند تا بمصاد مشغول شوند و مقدم ایشان که بقایای ال
 بزیه بود رسولي فرستاد سوی حسن سلیمان و اعیان ری را گفت
 چه پاسخ باید داد و چه باید کرد ایشان گفتند تو خاموش می باش
 که ان جواب ما را می باید داد آن رسول را بشهر آوردند و سه
 روز کار می ساختند و مردم فراز می آوردند پس روز چهارم رسول را
 بصحرا آوردند و بر بالا گذاشتند و حسن سلیمان با خیل خویش
 ساخته بدامد و بگذشت و بر اثر وی مردم شهر زیادت از ده هزار
 مردم بمسالح تمام و بیشتر پیاده از مردم شهر و نواحی نزدیک تر و چون
 این قوم بگذشتند اعیان ری رسول را گفتند بدیدی و گفتند بادشاه
 ما سلطان مسعود بن محمود است و او را و مردم او را فرمان برانزم
 و خداوند ترا هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید زبیر اب
 داده و شمشیر است باز گرد و آنچه دیدی و شنیدی باز نمایی
 و خیانت مکن و بگوئی که سلطان ما را از دست دیلمان بستد و اهل
 ری راحت درین روزگار دیدند که از ایشان برستند رسول گفت همچنان
 بگویم و او را حقی گزارند و او آنچه دیده بود شرح کرد مثنی غوغا
 و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور آل بویه را گفتند عامه را
 خطری نباشد قصد باید کرد که تا ما دو سه روز ری را بدست تو دهیم
 و بوق بزنند و اهنگ ری کردند و حسن سلیمان و اعیان ری چون
 خبر یاننند که مخالفان آمدند رفتند با آن مردم که گرد بودند و مردم
 دیگر که می رسیدن در آن مدت که رسول آمده بود و باز گشته چون بیکدیگر

رسیدند و بشهر نزدیک بودند حسن سلیمان گفت این مشتی
 لوپاش اند که پیش آمده اند از هرجانبی فراز آمده بیک ساعت
 از ایشان گورستانی توان ساخت نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد
 و حجت گرفت تا اگر باز نکردند ما نزدیک خدای عز و جل معذور
 باشیم در خون ریختن ایشان اعیان می خطیب را نامزد کردند و پیغام
 دادند سوی مغرورال بویه و گفتند مکن و از خدای عز و جل
 بترس و در خون این مشتی غوغا که فراز آورده مشهور باز گرد که تو
 سلطان و راعی ما نیستی از بهر بزرگ زادگی تو که دست تنگ
 شده و بر ما انتراحی کنی ترا حقی گزارم و ازین گروه بی سرکه
 با تست بیمی نیست و این بدان می گوئیم تا خونی ریخته نگردد
 و بغی را سوی تو افکندیم خطیب بر رفت و این پیغام داد و آن
 مغرورال بویه و غوغا در جوشیدند و یکبار غریو کردند و چون آتش
 از جای در آمدند تا جنگ کنند خطیب باز آمده گفت که ایشان
 جواب ما نیک ندادند اکنون شما بهتر دانید حسن سلیمان تعبیه
 کرد سخت نیکو و هر کس را بجای خویش بداشت و قومی را
 که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت و افزون از پنجاه و شصت هزار
 مرد از شهر بدروازه آمده بودند حسن رئیس و اعیان را گفت کسان
 گمارید تا خلق عامه را نگذارند تا از دروازه شهر بیرون آیند و
 فرمانید تا بجایگاه خویش باشند تا من و این مردم که ساخته
 جنگ شده اند پیش مخلفان روبه رئیس و اعیان کمان گماشتند
 و این احتیاط کردند و حسن متوکلا علی الله عز ذکره پیش کار
 رفت سخت ایستاده و بترتیب پیادگان جنگی پوشیده در پیش سواران

استاد مخالفان نیز در آمدند و جنگی قوی بپای شد و چند بار آن
مخادیل نیرو کردند در حمله اما هیچ طرفی نیافتند که صف حسن
سخت استوار بود چون روز گرم تر شد و مخادیل را تشنگی دریامت
و مانده شدند نزدیک نماز پیشین حسن فرمود تا علامت بزرگ را
پیشتر بردند و با سواران گزیده حمله افکندند بغیروزی و خویشتن را بر
قلب ایشان زدند و علامت مغرور ال بونه را بستند و ایشان را
هزیمت کردند هزیمتی ب هول و بویه اسپ تازی داشت خیاره
و چند تن که نیک اسپ بودند بجستند و اوباش پیاده در ماندند
میان جوی ها و میان درها و حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ
افکندید بکشتن بسیار تا پس ازان دندانها کند شود از ری و نیز
فیایند مردمان حسن رخس بر گذارند و کشتن گرفتند و مردم شهر
نیز روی به بیرون آوردند و بزدن گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند
وقت نماز دیگر حسن مخادیل فرمود که دست از کشتن و گرفتن
بکشند که بی گاه شد دست بکشیدند و شب در آمد و قوم بشهر باز
آمدند و بقیتی از هزیمتیان که هر جانبی پنهان شده بودند چون
شب آمد بگریختند دیگر روز حسن مثال داد تا اسیران و سرها را
بیاروند و هشت هزار و هشت صد زانند سرو یک هزار و دویست و اند
تن اسیر بودند مثال داد تا بران راه که آن مخادیل آمده بودند
سه پایا بر زدند و سرها را بران بنهادند و صد و بیست دار بردند
و ازان اسیران و مفسدان که قوی تر بودند بر دار کردند و حشمتی
سخت بزرگ بیفتاد و باقی اسیران را رها کردند و گفتند بروید و آنچه
دیدید باز گوئید و هر کسی را که پس ازین از روی دار است و سر بیا

دادن امت ببايد آمد و ان اسيران برتنگند (+) و مردم ري که زندگانی خداوند دراز باد بهره گفته بودند وفا کردند و از بندگی و دوست داري هيچ چيزی باقی نماندند و بفردولت عالی اینجا حشمتی بزرگ انتاد چنانکه نیز هيچ مخالف قصد اینجا نکند اگر رای عالی بیند این اعیان را احادی باشد بدیله کرده تا در خدمت حریص تر گردند انشاء الله تعالی چون امیر مسعود قدس الله روحه برین نامه واقف گشت سخت شادمانه شد و فرمود که تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند و اعیان نشابور بمصلی رفتند بشکر رسیدن امیر بنشابور و تازه شدن این فتح بسیار قربانها کردند و صدقه ها دادند و هر روز امیر را بشارتی می بود و هم درین هفته خبر رسید که رسول امیر المؤمنین القادر بالله رضي الله عنه نزدیک بیهق رسید و با وی این کرامت است که خلق یاد ندارند که هيچ بادشاهی را مانند ان بوده است امیر رضي الله عنه بر رسیدن این بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او پسجیدند سخت بسزا و مردم شهر نزدیک قاضي صاعد آمدند و گفتند که ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید خواستند که جوازه زنند و بسیار شادی کنند رئیس گفت نباید کرد که امیر را

(+) معلوم می شود که از اینجا چیزی عبارت بدین مضمون باقی مانده است (که بعد ازین واقعه حسن نامه بسوی سلطان مسعود نوشت و بسوی نشابور روان کرد و دران ذکر این فتح نمود و بعد از ان احوال مردم ري ذکر کرد و گفت که و مردم ري الخ)

مصیبتی بزرگ رسیده است بمرگ سلطان محمود انار الله برهان
هرچند بر مراد می آید و این بفرمان وی می گویم تا وقتی دیگر
باید انکند گفتند اکنون مدتی بر آمد و هر روز کارها بر مراد تراست
و اکنون رسول هم از بغداد می آید با همه مرادها اگر قاضی بیند
در خواهد از امیر تا بدل بسیار خلق شادی افکند بدانکه دستوری
دهد تا خدایان را کند تا تکلف بی اندازه کنند قاضی گفت نیک
آمد و خوب می گوئید و سخت بوقت است دیگر روز امیر را گفت
و دستوری یافت و قاضی با رئیس باز گفت که تکلفی سخت تمام
باید کرد و رئیس بخانه باز آمد و اعیان محلتها و بازارها را بخواند
و گفت امیر دستوری داد شهر بیارائید و هر تکلفی که توان کرد بپایند کرد
تا رسول خلیفه بدانند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر
را دوست برگزید که این کرامات او را در شهر ما حاصل بود گفتند
فرمان برداریم و باز گشتند و کاری ساختند که کسی بهیچ روزگار بران
جمله یاد نداشت چنانکه از دروازه های راه شهر تا بازار جوازه بر
جوازه و قبه و قبه بود تا شارسدان مسجد ادینه که رسول را جایی آنجا
ساخته بودند چون این کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول بدو
فرمانگی از شهر رسید مرتبه داران پذیرفتند و پنجاه جنیبت بردند
و همه لشکر بر نشستند و پیش شدند با کوکبه بزرگ و تکلف بی
اندازه سپاه سالار در پیش و کوکبه قضاة و سادات و علما و فقها
و کوکبه دیگر اعیان درگاه و خدایان قلم بر جمله هرچه نیکو تر رسول
را بو محمد هاشمی از خویشان نزدیک خلیفه در شهر آوردند در روز
دوشنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال و اعیان و مقدمان

سپاه از رسول جدا شدند و بدرواز شهر و بخانهها باز شدند و مرتبه داران او را بجزار بیاوردند و می راندند و مردمان درم و دینار و شکر و هر چیزی می انداختند و بازی گران بازی می کردند و روزی بود که مانند آن کس یاد نداشت و تا درمیان دو نماز روزگرنیت تا آنگاه که رسول دار رسول را بسرایی که ساخته بودند فرود آوردند چون بسرایی فرود آمد نخست خوردنی که ساخته بودند رسول دار مثال داد تا پیش آوردند سخت بسیار از حد و اندازه گذشته و رسول در اثنای نان خوردن بتازی نشاءبورا بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد و چون از نان خوردن فارغ شد نزل ها بیاوردند از حد و اندازه گذشته و بدست هزار درم سیم گرمابه (۹) چنانکه متحیر گشت و امیر رضی الله عنه نشاءبوری را نیکوئی گفت و پس ازان که دو سه روز بگذشت امیر فرمود که رسول را پیش باید آورد و هر تکلف که ممکن است بکرد بوسهل روزنی گفت آنچه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت و غلامان و مرتبه داران و جزان و آنچه بدین ماند بفرماید سپاه سالار را تا راست کند و اندازه بدست بنده دهد که آنچه می باید کرد بکند و آنچه معلوم من بنده است و خوانده ام و دیده ازان سلطان ماضی رضی الله عنه بگویم تا راست کنند امیر گفت نیک آمد و فرمود تا سپاه سالار غازی را بخوانند امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند و آنچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت آورده است و آنچه اینجا کرده اید خبر آن بهر جائی رسد باید که بگوئی لشکر را تا امشب همه کارهای خویش ساخته کنند و نگاه بجهت با صلاح تمام

و با اینست بهیار حاضر ایند چنانکه ازان تمام تر نباشد تا بفرومائیم که چه باید کرد و گفت چنین گفتم باز گشت و آنچه بفرومونی بود بفرومود و مثالهایی که دادنی بود بداد و امیر روضی الله عنه در معنی غلامان و جزان مثالها داد و همه ملکنه راست کردند روز دیگر سالار غازی بدرگاه آمد با جمله لشکریان بایستاد و مثال داد جمله سرهنگان را تا از درگاه بدر صف بایستادند با خیلهای خویش و علامتها با ایشان شاره‌های آن دو صف از در باغ شاه باخ بدور جائی رسید و برون باغ از پیش صف تاج تا درگاه غلامان دو روی بایستادند با سلاح تمام و قبا‌های گوناگون و مرتبه داران با ایشان و اشکریان فرستاده بودند از بهر آوردن خلعت را از نسا بور و نزدیک رسول بگذاشته بوسهل پوشیده نیز کس فرستاده بود و منشور و فرمانها بخواسته و فرو نگریسته و ترجمهای آن راست کرده و باز در خریطهای دیدهای سیاه نهاده باز فرستاده و چون رسول دار نزدیک رسول رسید بر نشانند او را بر جنبیت و سیاه پوشیده و لوا بدست سزایی دادند در قفای رسول می آوردند و بر اثر رسول اشکریان موکبی می آوردند با خلعت خلافت و ده اسب ازان دو با ساخت زرو نعل زر و هشت بجل و برقع و گذر رسول بیدارسته بودند نیکو و می گذشت و درم و دینار می انداختند تا آنکه که بصف سواران لشکر رسید و اواز دهل و بوق و نعره خلق برآمده و رسول و اعیان را در میان دو صف لشکر می گزرانیدند و از دو جهت سرهنگان نزاری می کردند تا آنکه که بتخت می رسید و امیر پرتخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا و حشم نشسته بودند و ایستاده و رسول را بجایگاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند سخت برسم

پیش آمد و دستبوس کرد و پیش تخت بنشاندش و چون بنشست از امیر المؤمنین سلام کرد و دعا نیکو پیوست و امیر مسعود جواب ملکانه داد پس رسول بر پای خامت و منشور و نامه را بر تخت نهاد و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد و خواندن گرفت و چون تحبیت از خانه امیر بر آمد امیر بر پای خامت و بساط تخت را ببوسید و پس بنشست و منشور و نامه بوسهل خواند و ترجمه مختصر یک دو فصل پارسی بگفت پس صندوقها گشادند و خلعتها بر آوردند و جامه های دوخته و نا دوخته و رسول بر پای خامت و هفت دواج بیرون گرفتند یکی ازان سیاه و دیگر دبیقه های بغدادی بغایت نادر ملکانه و امیر از تحت بزیبر آمد و مصلی باز انگذند که یعقوب ایث برین جمله کرده بود امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز بگزارد و بوسهل زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد چون خلعتها بپوشد بر جملگی ولایت پدر از دست خلیفه و تاج و طوق و اسب سواری پیش داشتند و شمشیر حمائل و آنچه رسم بود از انجا آوردند و اولاً بر حشم زنارها پیش تخت بنهادند سخت بسیار از حد راندازه گذشته و رمول را باز گردانیدند بر جمله هرچه نیکو تر سلطان بر خامت و بگرمابه رفت و جامه بگردنید و فرمود تا دو بست هزار درم بدر ویشان دادند پس بساط و خوان آمدند و خوانی با تکلف بسیار ساخته بودند و رمول را بیار کردند و بر خوان سلطان بنشاندند و چون نان خورده آمد رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و با کرامت بسیار بخانه باز بردند و نماز دیگر آن روز صله ازان وی رسول دار ببرد دو بست هزار درم و اسبی با ستام زرو و پنجاه پارچه جامه تازه بریده مرتفع

و از عود و مشک و کانور چند خریطه و دستوری داد تا برود و رسول
 بر رفت سلیح شعبان و سلطان مرصود تا نامها نبشتند به راه و پوشنگ
 و طوس و سرخس و سا و باور و بادغیش و کنج و رستابه
 (روستایه) بشارت این حال که او را تازه گشت از مجلس خلافت و نشستها
 برداشتند از منشور و نامه و القاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ
 را بدان خوانند و خطبه کنند و نعوت سلطانی این بود که نبشتم ناصر
 دین الله و حافظ عباد الله المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفه
 الله امیر المؤمنین و منشور ناطق بود بدین که امیر المؤمنین
 ممالکی که قدرت داشت یمین الدولة و امین الملة و نظام الدین
 و کعب الاسلام و المسلمین ولی امیر المؤمنین بتو مفوض کرد و آنچه
 تو گرفته ری و جبال و سپاهان و طارم و دیگر نواحی و آنچه پس
 ازین گیری از ممالک مغرب و مشرق ترا باشد و بر تو بدارد و مبشران
 این نامها ببردند و درین شهرها که نام مردم بنام سلطان مسعود
 خطبه کردند و حشمت او در خراسان گسترده شد و چون این رسول
 باز گشت سلطان مسعود قوی دل شد کارها از لونی دیگر پیش
 گرفت و ماه روزه در آمد و روزه بگیرتند و سلطان مسعود حرکت کرد
 از نسا بور در نیمه ماه رمضان این سال دهم این روز نرمود تا قاضی
 صاعد را و پسرانش را و سید ابو محمد علوی را و بوبکر مختار را
 و قاضی شهر و خطیب را خلعتها دادند و امیر به راه آمد دو روز
 مانده ازین ماه و در کوشک مبارک فرود آمد و آنجا عیدی کرد که

قرار دادند که چنان عید هیچ ملک نگردد است خوانی نهاده بودند سلطان را در آن بقای نو که در باغ عدنانی ساخته بودند و خوانهای دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی سرهنگان تغاریق و خیلانشان را بران خوان بنشانند و شعراء شعر می خواندند و در میان نان خوردن بزرگان درگاه که بر خوان سلطان بودند بر پای خاستند و زمین بوسه دادند و گفتند پنج شش ماه گذشت تا خداوند نشاط شراب فرموده و اگر عذری بود گذشت و کارها بر مراد است اگر رای بزرگ خداوند بیداد نشاط فرماید سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیداروند و مطربان زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند چنانکه همگان خرم باز گشتند مگر سپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود و هر روز پیوسته ملطفه می رسید از جانب لشکر غزنین که چه می کنند و چه می سازند و بر موجب آنچه خداوند فرمودی کار می ساختند چاشنگاه روز دوشنبه دهم شوال ناکاه مذکبتراک برادر حاجب بزرگ علی قریب با دانشمند حصیری ندیم بدرگاه سلطان معهود رسیدند در وقت سلطان را آگاه کردند فرمود که باز دهید در آمدند و زمین بوسه دادند و گفتند مبارک باد بر خداوند پادشاهی که یک رویه شد برادر را موقوف کردند سلطان ایشان را بنشانند و بسیار بنواخت و نامه حشم تکیناباد پیش آوردند سلطان فرمود تا بستند و بخواندند پس گفت حاجب آن کرد که از خرد دوست داری زی چشم داشتیم و دیگران که او را متابعت کردند و حق مرا بشناختند حق خدمتگاران رعایت کرده اید شما سخت بتعجیل امده اید باز گردید و زمانی بیاسائید و نماز دیگر را باز آئید تا حالها باز نمائید و پیغامها باز بگذارید و هر دو ناز

گشتند و بیک موضع در سرای گرانمایه فرو، آوردند و خوردنی بسیار و نزل فرستادند و چیزهای بخوردند و گرمابه رفتند و سلطان چون ایشان را باز گردانید بوسهل و طاهر دبیر و اعیان دیگر را بخواند و خالی کرد و از هر گونه بسیار سخن رفت تا قرار بگرفت بر آنکه نه از دیگر منکیراک را حاجبی داده آید و سیاه در پورشانند و خلعتی بسزا دهند و همپنان حصیری را نماز دیگر جنبیت ببردند و منکیراک و حصیری را بیاورند و پیش آمدند و بنشستند خلی چنانکه پیش سلطان طاهر دبیر و بوسهل روزنی بودند و پیغامها بدادند و حال بشرح بزر نمودند چون باز گشتند سلطان فرمود تا منکیراک را بجایه خانه ببردند و خلعت حاجبی پوشانیدند و با قبا سیاه و کلاه در شاخ پیش سلطان آمد و سلطان گفت مبارک باد و منزلت تو در حاجبی ان است که زیر دست برادر حاجب بزرگ علی ایستی وی زمین بوسه داد و باز گشت و فقیه بوبکر حصیری را خلعتی پوشانیدند سخت گرانمایه نه چنانکه ندیمان را دهند وی را نیز پیش آوردند و سلطان او را نیز بنواخت و گفت در روزگار پدرم رنجه بسیار کشیدی در دوست داری ما و ما را چنین خدمتی کردی و حق تو واجب تر گشت این اعداد است و رسم بر اثر نیکوئیها بینی او دعا کرد و باز گشت و امیر همه اعیان را و خدمتگاران را فرمود تا بخانه ان دو تن رفتند بتهدیت و سخت نیکوئی بحق شان کردند و نماز شام فرمود تا جواب نامه حشم تکیناباک باز نبشتند با نواخت و بحاجب بزرگ علی نامه نبشتند با نواخت بسیار و سلطان توقیع کرد و بخط خویش فصلی نبشت و مثال و نامه نبشتند و فرستادند و خیلانش

و مردی از عرب از تازندگان دیو سواران نامزد شدند و نماز خفتن
را سوی تکیناباد رفتند و الله اعلم بالصواب •

ذکر ما انقضى من هذه الاحوال و الاخبار تذكرة بعد هذا و ورود العسكر من تکیناباد بهرآة و ماجرای فی تلك المدة

چون در راندن تاریخ بدان جای رسیدم که این دو سوار
خیلتاش و اعرابی بتکیناباد رسیدند با جواب نامه‌ای حاجب بزرگ
علی قریب در باب قلعه کوهشیر و امیر محمد را مثال برین جمله
بود و بیکتدین حاجب داد و لشکر را گفت فردا شما را مثال داده
اید که سوی هرآة بر چه جمله باید رفت آن سخن را بجای ماندم
چنانکه رسم تاریخ است که دریضمه بود یاد کردن اخبار و احوال
امیر مسعود در روزگار ملک برادر محمد بغزنین و پیش گرفتم و راندم
ازان وقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنکه که بهرآة رسید چنانکه
خوانندگان را معلوم گردد سخت بشرح و اکنون پیش گرفتم رفتن لشکر را
از تکیناباد نوح نوح و حاجب بزرگ علی را بر اثر ایشان سوی هرآة
و آنچه رفت در هر بابی تا دانسته اید و مقرر گردد که من تقصیر
نکرده‌ام چون جواب نامه از هرآة برسید بر دست خیلتاش و مردی
از عرب خوانده آمد چنانکه نموده ام پیش ازین حاجب بزرگ علی
قریب دیگر روز برنشست و بصحرا آمد و جمله لشکر حاضر شدند
ایشان را گفت باید که سوی هرآة بروید بر حکم فرمان سلطان که
رسیده است چنانکه امروز و فردا همه رفته باشید مگر لشکر هندو را

که با من بیداد رفت و من ساخته باشم و پس از اینجا بر اثر شما حرکت کنم گفتند چنین کنیم و در وقت رفتن گرفتند سخت بتعجیل چنانکه کس بر کس نه ایستاد و اعیان و روی شناسان چون ندیدمان و جز ایشان پیشتر نبه یله کردند تا با حاجب آیند و تفت برفتند و وزیر چسنگ را در شب برده بودند سوی هراة که فرمان توقیعی رسیده بود که وی را پیش از لشکر کسایل باید کرد و این فرمان سه سوار آورده بودند از آن بوسهل روزنی که بر وزیر چسنگ خشمگین بود و صاحب دیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان همچنین تفت رفت و چون حرکت خواست کرد نزدیک حاجب بزرگ علی رفت و تا چاشتگاه بماند و باز آمد و بر منت بابو الحسن عقلمی و مظفر حاکم و بو الحسن کرخی و دانشمند بنیه با ندیمان و بسیار مردم از هر دستی سخت اندیشه مند بود از وی شنودم گفت چون حاجب را گفتم بخوادم رفت شغلی هست بهراة که بمن راست شود تا انگاه که حاجب به سعادت در رسید با من خالی کرد و گفت پدرود باش ای دوست نیک که بر روزگار دراز نیجا بوده ایم و از یکدیگر از اندازم گفت حاجب در دل چه دارد که چنین نومید است و سخن برین جمله می گوید گفت همه راستی و خوبی دارم در دل هرگز از من خیانتی و کژی ندیده است و ایدک گفتم پدرود باش که نه ان خواستم که بر اثر شما نخواهم آمد و ایمن پدرود باش بحقیقت بدانکه چندان است که سلطان مسعود که چشم بر من انگند پیش شما مرا ندیدند این نامه ای نیکو و مخاطبها با فراط و بخط خوش فصل نوشتن و برادر را حاجبی دانن همه فریب است و چون بر من مرد پوشیده نشود و همه از آن است

تا به یازده دام رسم که علی دایه بهراة است و پلنگتکین حاجب و گروهی دیگر که زنانه و نه مردان این قوم نیز بسلطان می رسند و او را بران دارند که حاجب علی در میان نیاید و غازی حاجب سپاه سالاری یافته است و می گوید همه می است مرا کی تواند دید و سخت اسان است بر من که این خزانه و پیلان و نوجی قوی از هندیان و از هردستی پیش کنم و غلام انبوه که دارم با تبع و حاشیت راه سیستان گیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد که انجا قومی اند نابکار و بی مایه و دم کنده و دولت برگشته تا ایمن باشم اما تشویش این خندان نه بنشیند و شرآن من باشم و ملوک اطراف عیب ان بخداوند من محمود منسوب کنند و گویند بادشاهی چون او عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را تهر کرده تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ نه بدانست کرد تا چنین حالاها انتاد و من روا دارم که مرا جانی موقوف کنند و باز دارند تا باقی عمر عذری خواهم پیش ایزد عز ذکره که کفاهان بسیار دارم اما دانم که این عاجزان این خداوند زاده را نبگذارند تا ما را زنده ماند که بترسند و وی بدین مال و حطام من نکرند و خویشتن را بد نام کند و بابل که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاده و امروز بدانستم و سود نمی دارم و باوردن محمد برادرش چه کار بود یله می بایست کرد تا خداوند زادگان حاضر آمدندی و میان ایشان سخن گفتندی و اوایا و حشم در میان توسط کردند من هم یکی بودمی از ایشان که رجوع پیشتر با من بودی تا کار قرار گرفتن نکردم و دایه مهربان تر از مادر بودم و جان بر میان بستم و امروز همگان

از میان بجستند و هر کسی خوبشتر را دور کردند و مرا علی امیر
 نشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد چنان باشد که خدا عزذکره
 تقدیر کرده است رضا بقضا داده ام و بهیچ حال بد نامی اختیار
 نکنم گفتم زندگانی امیر حاجب بزرگ دراز باد جز خیر و خوبی
 نباشد چون بهرآه رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد گفت ازین
 معانی گفتن روی ندارد که خود داند که من بد گمان شده ام و با تو
 درین ابواب سخن گفته ام که ترا زبان دارد و مرا سود ندارد اگر حدیثی
 رود جایی یقین دانم که نروم تا آنگاه که من بقبضه ایشان بدایم
 حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت که کارها دیگر شد که
 چون بهرآه رسی خود بینی و تو در کار خود متخیر گردی که قومی
 نویدن کار فرو گرفته اند چنانکه محمودیان در میان ایشان بمنزلت
 بیگانگان و خاندان باشند خاصه بوسهل زوزنی بر کار شده است و قاعدها
 بنهاده اند و همگان را بخریده و حال با سلطان مسعود ان است
 که هست مگر ان پادشاه را شرم آید و گرنه شما بر شرف هلاکید
 این فصول به گفت و بگریست و مرا در اغوش گرفت و پدرود کرد
 و برفت و من که ابو الفضل ام می گویم که چون علی بمر و رسید
 و ان که با استک من برین جمله سخن گفت گفتی آنچه بدو خواهد
 و سبدمی بیزد و می دند و پس ازان که او را بهرآه فرو گرفتند و کاری
 بپایان آمد بدستی دراز پس ازان شنویم که وی چون از تکیه باد پیش
 امیر مسعود سوی هرآه رفت نامه نبشته بود سری کتخدای و معتمد
 خویش بغزنین بمردی که او را سبسنی^(۲) گفتندی و پسرش

محسن که امروز بر جای است در آن نامه بخط علی این فصل بود که
 من رفتم سوی هرات و چنان گمان می برم که دیدار من با تو و با
 خاندان با قیامت افتاده است از آن بود که در هر بابی مثالی نبود
 و پس اگر بفضل ایند خلاف آن باشد که می اندیشم در هر بابی
 آنچه فرمودن مانده بفرمایم از بو سعید و پسرش این باب شنودم
 پس از آنکه روزی علی بهایان آمد رحمة الله علیهم اجمعین چون بلشکر
 هرات رسید سلطان مسعود بر نشست و بصحرا آمد با شوکتی و عدتی و
 زینتی سخت بزرگ و نوع فوج لشکر پیش آمدند و از دل خدمت
 می کردند که او را سخت دوست داشتند و راست بدان مانست
 که امروز بهشتی و جنات عدن یافته اند و امیر همگان را بزبان
 بنواخت از اندازه گذشته و کارها همه بر غازی حاجب می رفت
 که سپاه سالار بود و علی دایه نیز سخن می گفت و دلالتی میداشت
 بحکم آنکه از غزنین غلامان را بگردانیده بود و بشاپور رفته و لیکن
 سخن او را محل سخن غازی نبود و خشدش می آمد و در حال بود
 نمی داشت استاد ابو نصر را سخت تمام بنواخت و لیکن بدان
 مانست که گفتی محمودیان گداهای سخت بزرگ کرده اند و بیگانگان
 اند در میان مسعودیان و هر روز بو نصر بخد مت می رفت و سوی
 دیوان رسالت نمی نگرست و طاهر دبیر می نشست بدیوان رسالت
 بیادای و عظمتی سخت تمام و خبر رسید که حاجب بزرگ علی
 باسفرار رسید با پهل و خزانه و لشکر هزد و تن ها سخت شادمانه شدند
 و چنان شنودم که بهیچ گونه باور نداشته بودند که علی بهرات آید و معتمدان
 می فرمودند پذیرای وی دمام بهریکی تلافی و نوعی از نواخت

و دل گرمی و برادرش منکبترآک حاجب می نشست و می گفت
زود تر بیايد امد که کارها بر سران امدت و روز چهارشنبه سیم ماه
ذی القعدة این سال در رسید سخت پگاه با غلامی بیست و نه
موکب از وی بر پنج و شش فرسنگ و سخت تارک بود از راه
بدرگاه امد و در دهلیز سرای پیشین عدنانی بنفشست و ازین سرای
گذشته سرای دیگر سخت فراخ و نیکو و گذشت ان باغ باغها را و بناهای
دیگر که امیر مسعود ساخته بود که سلطان انجا بودی بسرایی
عدنانی و انجا بار دادی و بودی بدان بناهای خوش علی چون
بدهلیز بنفشست هر کسی که رسید او را چنان خدمت کردند که
پادشاهان را کند که دها و چشمها بحشمت این مرد آکنده بود و
وی هر کسی را لطف می کرد و زهر خنده می زد و بهیچ روزگار من
او را بخندد فراخ ندیدم الا نیمه تبسم که صعب مردی بود و سخت
فرو شده بود چنانکه گفتی می داند که چه خواهد بود و روز شد و سلطان
بار داد اندران بناها از باغ عدنانی گذشته و علی و اعیان ازین دوسرایی این
باغ در رفتند و خوارزم شاه و قوم دیگر از ان در که بجانب شارسدان است
و سلطان بر تخت بود اندران رواق که پیوسته است بدان خانه بهاری
و التوتناش را بنشانند بر دست راست تخت و امیر عضد الدوله یوسف
عم را برابر نشانند و اعیان و محنتهان دوام نشسته و ایستاده و
حاجب بزرگ علی قریب پیش امد و سه جای زمین بومه داد
و سلطان دست بر آورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد
تا ببوسید و وی عقدی گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و
هزار دیوار سیاه داشت از جهت وی نثار کرد پس اشارت کرد

صالحان او را سوی دست چپ منگینتراک حاجب بازاری وی بگرفت
و برابر خوارزم شاه التوتناش حاجب بزرگ زمین بوسه داد و
بنشست و باز زمین بوسه داد سلطان گفت خوش آمدی در
خدمت و در هوای ما رنج بسیار کشیدی گفت زندگانی خداوند دراز باد
همه تقصیر بوده است اما چون بر لفظ عالی سخن برین جمله رفت
بنده قوی دل و زنده گشت التوتناش خوارزم شاه گفت خداوند دور
دست افتاده بود و دیر می رسید و شغل بسیار داشت و محال بودی
ولایتی بدان نامداری بدست آمده فرو گذاشته آمدی و ما بندگان
را همه هوش و دل بخدست وی بود تا امروز که سعادت ان یافتیم
و بنده علی رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده هر چند دور بود
انچه صلاح اندران بود می نشست و امروز بحمد الله کارها یک روزه
گشت بی آنکه چشم زخمی افتاد و خداوند جوان است و بر جای
پدر بنشست و مرادها حاصل گشت و روزگاری سخت دراز از جوانی
و ملک و رخورداری باشد و هر چند بندگان شایسته بسیارند که نو
رسیده اند و بر خواهند رسید و اینجا پیری چند است فرسوده
خدمت سلطان محمود اگر رای عالی بیند ایشان را نگاه داشته اید
و دشمن کام گردانیده نشود که پیرایه ملک پیران باشند و بنده این
نه از بهر خود می گوید که پیدا است که بنده را مدت چند مانده
است اما نصیحتی است که می کند هر چند که خداوند بزرگ تر
ازان است که او را بذصیحت بندگان حاجت اید و لیکن تا زنده است
شرط بندگی را در گفتن چنین سخنان بجای می آرد سلطان گفت
که سخن خوارزم شاه ما را برابر سخن پدر اوست و ان برضا بهنویم

و نصیحت مشفقانه او را بپذیریم و کدام وقت بوده است که او مصلحت جانب ما نگاه داشته است و آنچه درین روزگار کرد بر همه روشن است و هیچ چیز از آنچه نبشت و گفت بر ما پوشید نمانده است و بحق آن رسیده آمد و خوارزم شاه التوتناش بر پای خاست و زمین بوسه داد و باز گشت هم ازان در که آمده بود و حاجب علی نیز برخاست که باز گردد سلطان اشارت کرد که بپایند نشست و قوم باز گشتند و سلطان باوی خالی کرد چنانکه انجا منکبتراک حاجب بود و بوسهل و زوزنی و طاهر دبیر و عراقی دبیر ایستاده بود و بدر حاجب سرای ایستاده و سلاح داران کرد تخت و غلامی مد و اقامت سلطان حاجب بزرگ را گفت برادرم محمد را انجا بقلعه بکوهشیر باید داشت یا جای دیگر که اکنون بدین گرمی بدرگاه آوردن روی ندارد و ما قصد بلخ داریم این زمستان نگاه وقت بهار چون بغزنین رسیدیم آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده اید علی گفت فرمان امروز خداوند را باشد و آنچه رای عالی ببیند بفرماید کوهشیر استوار است و حاجب بکنکین در پای قلعه منتظر فرمان است گفت آن مزده که با کدخدایش حسن کسبل کرد سوی کوزگان حال آن چیست علی گفت زندگانی خداوند دراز باد حصین آن را بقلعه شادیان رسانیده است و او مردی پخته و عاقبت نگر است چیزی نکرده است که از عهده آن بیرون نتواند آمد اگر رای عالی ببیند صواب باشد که معتمدی بتعجیل رود و آن خزان را بدارد گفت بسم الله باز گرد و فرود آی تا بیاسانی که با تو تدبیر و شغل بسبذر است علی زمین بوسه داد و هم ازان جانب باغ که

امدۀ بود واه سر کردند مرتبه داران و برفت سلطان عبدوس را گفت
 بر اثر حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است یک ساعت در صفه
 که بما نزدیک است بنشین عبدوس برفت سلطان طاهر دبیر را گفت
 حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است و کدام
 کس ساخته تر باشد که نوجی بمکران خواهم فرستاد تا عیسی مغرور را
 براند زنده عاصی گونه شده است و ابو العسکر برادرش که مدتی است
 تا از وی گرنخته امدۀ است و بر درگاه است بجای وی بنشانده
 اید طاهر دبیر برفت و باز آمد و گفت حاجب بزرگ می گوید که
 بیستگانی لشکر تا آخر سال بتمامی داده امدۀ است و سخت
 ساخته اند و هیچ عذر نتوانند آورد هر کس را که فرمان باشد
 بروی سلطان گفت سخت نیک امدۀ است باید گفت حاجب
 را تا باز گردد و منکیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت
 خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیک بنده باشد دیگر
 بندگان که با وی اند که بنده مثال داده است شوربای ساختن
 سلطان بتازه روئی باز گفت سخت صواب آمد اگر چیزی حاجت
 باشد از خدمتگاران ما را بیاید ساخت منکیتراک دیگر باره زمین
 بوسه داد و بنشاط رفت و کدام برادر و علی را مهمان می داشت که
 علی را استوار کرده بود و آن پیغام بر زبان طاهر بحدیث اشکر
 و مکران ریج فی القفص بوده است راست کرده بودند که چه باید
 کرد و غازی سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش
 سلطان رسد در وقت ساخته با موایی اندوه و پذیره بنده وی روی و
 چاک غارت کنی و غازی سپاه سالار رفته بود و منکیتراک حاجب چون

بیرون آمد اورا بگفتند ایذک حاجب بزرگ در صغه است چون
 بصفه رسید می غلام اندر آمدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه و صوژه از
 وی جدا کردند چنانکه از برادرش جدا کرده بودند و در خانه بردند
 که در پهلوی آن صغه بود فراشان ایشان را به پشت برداشته بردند که
 با بند گران بودند و کان آخر العهد بهما این است که علی و روزگار درازش
 و قومش که بپایان آمد و احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار
 فریفته کار بندد و نعمت و جاه و ولایت اورا بهیچ چیز شمرد و خردمندان
 بدو فریفته نشوند و عذابی سخت نیکو گفته است • شعر •
 کفی محنتی قلبی بها مطمئنة • ولم آنجشم حول تلک الموارِد
 فان جسيمات الامور مذوطة • بمستودعات فی بطون الازار
 و بزرگا مردا که او دامن فداقت تواند گرفت و حرص را گردن فرو
 تواند شکست که بشر رومی درین معنی نیز تیر بر نشانه زده است
 و گفته است • شعر •

اذا ما كساك الله سر دال صجة • واعطاك من قوت تجل و يعذب
 فلا يغبطن المكثرين فانما • علی قدر ما يعطيهم الدهر يسلب -
 و استکان رودگي گفته است و زمانه را نیک شناخته است و مردمان
 را بدو شداسا کرده • شعر •

این جهان پاک خواب گردار است • آن شداسد که دلش بیدار است
 نیکی او بجایگاه بد است • شادی او بجای تیمار است
 چه نشینی بدین جهان هموار • که همه کار او نه هموار است
 دانش او نه خوب و جهدش خوب • زشت کردار و خوب دیدار است
 و علی را که فرو گرفتند ظاهر آن است که بروزگار فرو گرفتند چون

بومسلم و دیگران را پنهانکه در کتب پیدا است و اگر گویند که هر
دل چیزی دیگر داشت خدای عز و جل تواند دانست ضمیر
بندگان را ما را بان کاری نیست و سخن راندن کار من است همگان رفتند
و جائی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود و بهانه خردمندان که زبان
فرا این محکشم تواند کرد آن بود که گفتند وی را بنام امیر نماندن و امیر
فرو گرفتن چه کار بود و چون روزگار او بدین سبب بپایان خواست آمد
با قضا چون بر آمدی نعوذ بالله من قضاء الغالب بالسوء و چون
شغل بزرگ علی بپایان آمد و سپاه سالار غازی از پذیره بنه وی
باز گشت و غلامان و بنه هرچه داشت غارت شده بود و بدم بود که
از بنه اولیاء و حشم و قومی که با وی می آمدند نیز بسیار غارت
شدی اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشته
تاری زبان نشد و قوم محمودی ازین فرو گرفتن علی نیک بشکوهید و
دامن فراهم گرفت سلطان عبدوس را نزدیک خوارزم شاه التونتاش
فرستاد و پیغام داد که علی تا این غایت نه آن کرد که اندازه و پایگاه
او بود چرا بخوارزم شاه نگریمست و اقتدا یمنو نکرد و او را بر اوران
برادر چه کار بود صبر بایست کرد تا ما بهم آمدیمی و وی یکی بودی
از اولیاء و حشم آنچه ایشان کردند او نیز بکردی و اگر برادر را آورد
بی وفائی چرا کرد و خدای عز و جل چرا بغرخت بسوگندان
گران که بخورد و در دل خیانت داشت و آن همه ما را مقرر گشت
تا او را نشانده آمد که صلاح نشانند او بود و بجان او آمدیمی نخواهد
بود و جائی بنشانده آمدش و نیکو می دارند تا نگاه که رای ما در
باب او خوب شود این حال یا خوارزم شاه ازان گفته آمد تا وی را

صورت دیگر گونه نه بندد و خوارزم شاه التوتناش جواب داد که صلاح
 بندگان دران است که خداوندان فرمایند و آنچه رای عالی بیند که
 بتواند دید و بنده علی را چندان نصیحت کرده بود از خوارزم
 چه بنامه و چه پیغام که ان مبالغه ها نمی باید کرد اما در میانه
 کاری بزرگ شده بود نیکونه بشنود و قضا چنین بود و مرد هم نام
 دارد و هم شهادت دارد چنوزود بدست نیاید و حاسدان و دشمنان دارد
 و خویشاوندانست خداوند بگفتار بد گویان او را بباد ندهد که چنوز
 دیگر ندارد و امیر جواب فرستاد که چنین کنم و علی مرا بکار است
 شغلای بزرگ را و این مالشی و دندانانی بود که بدو نموده امد از
 مسعودی شغوم وکیل در خوارزم شاه سخت نومید گشت و بدست
 و پای بمرد اما تجلیدی تمام نمود تا بجای نیارند که وی از جای
 بشده است و پیغام داد سخت پوشیده سوی بو نصر مشکان و بو
 احسن عقیلی که این احوال چنین خواهد رفت علی چه کرده بود
 که بایست تا بوی چنین رود و من بروی کار بدیدم این قوم نو ساخته
 نخواهند گذاشت که از پدران یک تن نماند تدبیر ان سازند و اطائف
 احبل بکار آرند تا من زود تر باز گردم که آثار خیر و روشنائی نمی بینم
 و بو احسن چنانکه جوابها رفت او بودی گفت ای مسعودی مرا
 بخویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان می داند اما چون مقرر
 است سلطان را که غرض من اندر آنچه گویم جز صلاح نیست این
 کار را میان بیستم و هم امروز گرد ان برائیم تا مراد حاصل شود و
 خوارزم شاه بمراد دل دوستان باز گردد و هرچند که این قوم نواخته
 کار ایشان دارند اخر این امیر درین ابواب سخن به پدریان میگوید

که ایشان را بروزگار ندیده و آزموده است و بو نصر مشکان گفتند :
 سپاس دارم و منت پذیرم و سلطان مرا نیکو بنواخته است و امید
 های نیکو کرده و از ثقات شنودم که راه نداده است کسی را که بیاب
 من سخن گوید این همه رفته است و گفته اما هنوز با من هیچ
 سخن نگفته است در هیچ باب و اگر گوید و از مصلحتی پرسد
 نخست حدیث خوارزم شاه آغاز کنم تا بر سراد باز گردد اما بهیچ
 حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرو نهد و بر دارد و اگر
 درین باب سخنی گوید صواب آن است که گوید وی پیر شده است
 و آروی کاری نمی آید مراد وی آن است که از لشکری توبه کند
 و بتربیت امیر ماضی بنشیند و فرزندی از آن خداوند بخوارزم
 شاهی رود تا فرزندان من بنده و هرکه دارد پیش آن خداوند زاده
 بایستد که آن کاری است راست بنهاده چون برین جمله گویند دروی
 بی جهد و وی را بزودی باز گردانند و چه دانند که آن فخر جز
 بحشمت وی مضبوط نباشد خوارزم شاه التوتدانش بدین در جواب
 خاصه بسخن خواجه بو نصر مشکان قوی دل و ساکن گشت و بیارامید
 و دم در کشید و سلطان منشوری فرستاده بنام سپاه سائر غازی
 بولایت بلخ و سمنکان و کسان وی آن را ببلخ بردند تا بزودی بدام
 وی خطبه دهند و کارها پیش گرفتند و سخن همه سخن غازی بود
 و خلوتها در حدیث لشکر با وی می رفت تا پدربان را نیک از آن
 درد می آمد و می زدند و آخر بیفگندندش چنانکه بیمار پس ازین
 و سعید مراد کدخدای غازی باسماں شد و لکل قوم یوم الحق
 نه نا زیبا بود در کار اما یک چیز خطا کرد که او را بفریقتند تا بر

خداوندش مشرف باشد و فریفته شد بخلعتی و ماحط زر که پانث
 این مشرفی بکرد و خداوندش درو پوشانید و نیز چاکر پیشه را پیرایه
 بزرگ تر راستی است و از پس بر افتادن سده سالار غازی سعید در
 اسیر روزگار بگشت و خاست و افتاد و بر شغل بود و نبود تا بعد العز
 و الرقة مار حارس الدجلة اکنون در سنه خمسین بمولتان است در
 خدمت خواجه عمید عبد الرزاق که چند سال است نه ندیمی او می
 کند بدغوله و دم نفاعتی گرفته و شمایی را ازین اخبار تفصیلی دادم
 صحت روشن چنانکه آورده اید انشاء الله تعالی و کار وزیر چسنگ اشفته
 گشت که بروزگار جوانی نا کردنی ها کرده بود و زبان نگاه نا داشته و این
 سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر بیازرده و شاعر نیکومی گوید * شعر *
 احفظ لسانک لا تقول قتبلی * ان البلاء موکل بالمنطق

و دیگر در باب جوانان بغایت نیکو گفته است * شعر *

ان الامور اذا الاحداث دبرها * دون الشیوخ تری فی بعضها خلا
 و از بوعلی اسحق شنودم گفت بو محمد میکائیل گفتی که چه
 جایی بعض است فی کلها خلا و وزیر بوسهل زوزنی با وزیر چسنگ
 معزول سخت بد بود که در روزگار وزارت بروی استخفافها کردی تا
 خشم سلطان را بروی دائمی می داشت و ببلج رسانید بدو آنچه
 رسانید و اکنون بعاجل احوال بوسهل فرمود تا وزیر چسنگ را بعلی
 زائغ سپردند که چه کربوسهل بود تا ازا بخانه خویش برد و بدو
 هر چیزی رسانید از انواع استخفاف و بوسهل زوزنی را در آنچه
 رفت مردمان در زبان گرفتند و بد گفتند که مردمان بزرگ نام
 بدان گرفتند که چون بر دشمن دست می یافتند نیکویی می کردند

که آن نیکوئی بزرگ تر از استخفاف باشد و العفو عند الغدر استحقاق ستوده است و نیز امداد است در امثال که گفته اند اذا ملکتم فاسمحو اما بوسهل چون این واجب نداشت و دل بروی خوش کرد بمکافات نه بوسهل ماند و نه چسبک و من این فصول ازین جهت زاندم که مگر کسی را بکار آید و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل زرنی با مثال توقیعی و سوی جنگی فرستاده بدره کشمیر تا خواجه بزرگ احمد حسن را رضی الله عنه در وقت بکشد و عزیزا و مکرمها ببلخ فرستد که مهدات ملک را بکار است و جنگی با وی بیاید تا حق وی را بگزارد اید بر آنکه این خواجه را امید نیکو کرد و خدمت نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنان نگاه داشت و بهرام را از بهر دشمنانش نگاه داشت و بهرام از بهر ایشان فرستاده امداد است و بوسهل بروزگار گذشته تنگ حال چونکه بود و خدمت و تادیب فرزندان خواجه کرده بود و از وی بسیار نیکوئیها دیده خواست که درین حال مکافات کند و دشمنان خواجه چون ازین حال خبر یافتند نیک بترسیدند و بدارم این قصه که خواجه ببلخ بجهت تاریخ و بجهت جمله امد و وزارت بدر داده شد استادم خواجه بونصر شکن سخت ترسان می بود و بدیوان رسالت نمی نشست و طاهر می بود بدیوان و کار بروی می رفت چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود زحمة الله وی را بخواند و بنشانند و بسیار بنواخت و گفت چرا بدیوان رسالت نمی نشینی گفت زندگانی خداوند دراز باد طاهر انجا است و او مردی است سخت کانی و بکار امد و احوال و عادات خداوند نیک دانسته و بنده پیر شده است و از کار بمانده و اگر رأی عالی

بیدند تا بنده بدرگاه می آید و خدمتی می کند و بدعا مشغول می
 باشد گفت این چه حدیث است من ترا شناسم و طهر را نشناسم
 بدیوان باید رفت که مهمات ملک بسیار است و می باید کرد
 و چون توده تن برآستی نیست و جز ترا نداریم کی راست آید که
 بدیوان ننشینی اعتماد ما بر توده چندان است که پدر مرا بوده
 است بکار مشغول باید بود و همان نصیحتها که پدرم را کرده می
 باید کرد که همه شنوده آید که مرا روزگاری دراز است تا شفقت
 و نصیحت تو مقرر است وی رسم خدمت بجای آورد و باعزاز
 و اکرام تمام وی را بدیوان رسالت فرستاد و سخت عزیز شد
 و بخلوتها تدبیر خواندن گرفت و بوسهل زوزنی کمان قصد و
 عصبیت بزه کرد و هیچ بد گفتن بجایگاه نیفتاد تا بدان جایکه که
 گفته از بو نصر سی صد هزار دینار بتوان ستد سلطان گفت بو نصر را
 این زو بسیار نیست از کجا بتوان ستد و اگر کسی کفایت او را
 بکند ما را از بی مال حدیث وی کوتاه باید کرد که هم داستان
 نیستم که نیز حدیث او کنید و بابو العلاء طبیب بگفت و از بوسهل
 شکایت کرد که در باب بو نصر چنین گفت و ما جواب چنین دادیم
 و او با بو نصر بگفت و از خواجه بو نصر شنودم گفت مرا درین هفته
 یک روز سلطان بخواند و خالی کرد و بگفت این کارها یک روزه شد
 بحمد الله و منه و رای بران قرار می گیرد که بدین زودی سوی
 غزنین فرود و از اینجا سوی بلخ کشم و خوارزم شاه را که اینجا است
 همیشه از وی راستی دیده ایم و درین روزگار بسیار غنیمت است
 و چه از حد گذشته بنوازیم و بخوی باز گردانیم و با خاندان

مکاتبت کنیم و ازین حالا با ایشان سخن گوئیم تا انگاه که رسولان فرستاده اید و عهدها تازه کرده شود بهار گاه سموی غزنین برویم تو درین باب چه گوئی گفتیم هرچه خداوند اندیشیده است عین صواب است و جز این باب که می گوئی نشاید کرد گفت به ازین می خواهیم بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب و هذر این کارها باز نمود گفتیم زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما اندیشیدم که دشوار اید و سخن تلخ باشد و سخنانی که بنده نصیحت امید باز نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را ازین خوش نیداید و گویند بونصر را بسنده نیست که نیکو بزیسته باشد دست فرا وزارت و تدبیر کرد و صلاح بنده ان است که به پیشه دبیری خویش مشغول باشد و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده اید گفت البته همدستان نباشم و کس را زهره نیست که درین ابواب با من سخن گویند چه محل هر کس پیدا است گفتیم زندگانی خداوند دراز باد چون فرمان عالی برین جمله است نکته در سه باز نمائید و در بزر نمودن ان حق نعمت این خاندان بزرگ را گزارده باشد خداوند را بیداید دانست که امیر ماضی مردی بود که وی را در جهان نظیر نبود بهمه بابها و روزگار او عروسی اراسته را مانست و روزگار یافت و کارها را بیکو تامل کرد و درون و بیرون ان بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد و ان را بگذاشت و برفت و بنده را ان خوش تر اید که امروز بر راه وی رفته اید و گذاشته نیداید که هیچ کس را تمکین ان باشد که خداوند را گویند که فلان کار بد کرد بهتر از ان می دانست تا هیچ خلل نیفتند و دیگر که

همین دو لشکر بزرگ و رانهای مخالف یک رویه و یک سخن باز
 گشت و همه زوی زمین را بدیشان تهرتوان کرد و مملکت‌های بزرگ را
 بگرفت باید که برین جمله باز آیند و بمانند امروز بنده این مقدار
 باز نمود و معظم این است و بنده تا در میان کار است و سخن او را
 محل شنودن باشد از آنچه رود و آنچه دران صلاح بیند هیچ باز نگیرد
 گفت سخت نیکو سخنی گفتی و پذیرفتم که همچنین کرده اید من
 دعا کردم و باز گشتم حقا ثم حقا که دو هفته بر نیامد و از هراة رفتن
 افتاد که ان قاعدها بگردانیده بودند و از خطاهای بزرگ که رفته
 بود و پیش از آنکه امیر مسعود از نشایو بهراة آمدی دانستند که
 سلطان چون می شنود و از غزنین اخبار می رسد که لشکرها فراز
 می آید و جنگ را می سازند و زیادت مردم حاجتمند گشت
 و خاطر عالی خویش را هر جائی می برد و سواى نامزد کرد تا
 نزدیک علی تکین رود که مردی سخت جلد که وی را ابو القاسم
 رمال گفتندی و نامه نبشتند که ما رو بسوی برادر داریم اگر امیر
 درین جنگ با ما مساعدت کند چنانکه خود بنقص خویش حاضر آید
 و با پسری فرستد و یا فوجی لشکر قوی ساخته چون کارها بمراد
 گردد ولایتی سخت با نام که برین جانب است ازان بقام فرزندى
 اراى او کرده اید و ناصحان وی باز نموده بودند که غور و غایت این
 حدیث بزرگ است و علی بدین یک ناحیت باز نه ایستد و وی را
 از روهایی دیگر خیزد چنانکه نا داده اید یک ناحیت که خواست
 و چون خوازم شاه التوتناش مرد در سرعلی تکین شد و چغانیان غارت
 کرد چنانکه پس ازین در تاریخ هاها که رانم این حالها را شرح

کنم و دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که مسته خراسان بخورده بودند سلطان ماضی ایشان را بشمشیر بیلخان گوه انداخته بود استمالت کرده بودند و بخواندند تا زیادت لشکر باشد و ایشان بیامدند منزل و بوقه و کوکناش و دیگر مقدمان خدمتی چند سره بکردند و در آخر بیازردند و بسر عادت خویش که غارت بود باز شدند چنانکه باز نمایم تا سالاری چون تاش فراش و نواحی ری و جبال در سر ایشان شد و این تدبیر که نه باز نمودند که چند رنج رسید ارسال جاذب را غازری سپاه سالار را تا آنکه که آن ترکمانان را از خراسان بیرون کردند و لامرد القضاء الله عز ذکره این ترکمانان بخدمت سلطان آمده بودند و وی خمار تاش حاجب را سپاه سالار ایشان کرده درین وقت بهرات رایش چنان افتاد که لشکر بمکران فرستد با سالاری محکشم تا بو العسکر که بنشاپور آمده بود از چند حال باز گریخته از برادر بمکران نشانده اید و عیسی مغرور عاصی را برکنده شود پس بمشاورت که کرد التون تاش و سپاه سالار غازری وی را قنغمش^(۲) جامه دار نامزد شد با سالاری این شغل با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده و خمار تاش حاجب را نیز فرمودند تا این ترکمانان با وی رفتند چنانکه بر مثال جامه دار کار کنند که سالار وی است و ایشان ساخته از هرا رفتند سوی مکران و بو العسکر با ایشان و پس از کسید کردن ایشان امیر عضدالدوله یوسف را گفت ای عم تو روزگاری اسوده بودی و می گویند که والی نَصدار که درین روزگار فترت بادی در مر کرده است ترا سوی وی

باید زنت با غلامان خویش و بقصدار مقام کرد تا هم تصداری
بصلاح اید و خراج دوساله بفرستد و هم لشکرها که بمکران رفته اند قوتی
بزرگ باشد بمقام کردن تو بقصدار امیر عضد الدوله یوسف گفت
سخت صواب آمد و فرمان خداوند راست بهر چه فرماید سلطان
مسعود او را بنواخت و خلعتی گرانمایه داد و گفت بمبارکی برو
و چون ما از بلخ حرکت کنیم سویی غزنین پس از نوروز ترا بخوانیم
چنانکه با ما تو برابر بغزنین رسی و از هرات برنت با غلامان
خویش و هفت و هشت سرهنگ سلطانی با سواری پانصد سویی
بست و استان و قصدار و شتر دم بدرست که این سرهنگ را پوشیده
سلطان مسعود فرموده بود که گوش بیوسف می دارد چنانکه
بجائی نتواند رفت و نیز شنودم طغرل را حاجبش بروی در نهان
مشرف کرده بودند تا انفاس یوسف می شمرد و هرچه رود باز
می نماید و آن نا جوانمرد این ضمان بکرد که او را چون فرزندی
داشت بلکه عزیز تر و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفته که باد
سالاری در سر روی شده است و لشکر چشم سویی او کشیده تا یک
چندی از درگاه نمائب باشد •

ذکر بقية احوال امير محمد رضى الله عنه بعد ماقبض

عليه الى ان حول من قلعة كوهشير الى قلعة منديش

باز نموده ام که پیش ازین حاجب بزرگ علی از تکیه باد
سویی هرات رفت در باب امیر محمد چه احتیاط کرد بر حکم فرمان
عالی سلطان مسعود که رمیده بود از گماشتن بکنکین حاجب و خیر

و هراين باز داشته را در گردن وی کردن و اکنون چون فارغ شدم از رفتن لشکرها بهرات و فرو گرفتن حاجب علي قریب و از کار های دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کرد از هرات سوی بلخ آن تاریخ باز ماندم و بقیة احوال این باز داشته را پیش گرفتم تا آنچه رفت اندرین مدت که لشکر از تکینباد بهرات رفت و روی را ازین قلعه کوهشیر بقلعه مندیش بردند بتمامی باز نموده اید و تاریخ تمام گردد و چون ازین فارغ شدم نگاه بسر آن باز شوم که امیر مسعود از هرات حرکت کرد بر جانب بلخ انشاء الله - از استاد عبد الرحمن قوال شنودم که چون لشکر از تکینباد سوی هرات رفتند من و مانند من که خدمتگاران امیر محمد بودیم ماهی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت شده و بی نوا گشته و دل نمیداد که از پای قلعه کوهشیر یکسو شویم و امید میداشتیم که مکر سلطان مسعود او را بخواند سوی هرات و روشنائی پدیدار اید و هر روزی بر حکم عادت بخدمت رفتی و من و بارانم مطربان و قوالان و ندیمان ببردیمی و آنجا چیزی بخوردیمی و باز نماز شام را باز گشتیمی و حاجب بکتکین زیادت احتیاط پیش گرفت و ایمن کسی را از ما از وی باز نداشت و نیکو داشتها هر روز زیادت بود چنانکه امر بمنزل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی و امیر محمد رضی الله عنه نیز لختی خرسند تر گشت و در شراب خوردن امد و پیوسته می خورد یک روز بران حصار بلند تر شراب می خورد و ما در پیش او نشسته بودیم و مطربان می زدند از دور گردی پیدا امد امیر گفت رضی الله عنه آن چه شاید بود گفتند نتوانیم دانست وی

معمندی را گفت بزبر رو و بتاز و نگاه کن تا آن گز چیه
 ان معتمد بشتاب برنت و پس بمدتی دراز باز آمد و چیزی در
 گوش امیر بگفت و امیر گفت الحمد لله و سخت تازه بایستاد
 و خرم گشت چنانکه ما جمله گمان می بردیم که سخت بزرگ
 بشارتی است و روی پرسیدن نبود چون نماز شام خواست رسید ما باز
 گشتیم مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیم داشت چنانچه همه
 روزگار چنان نزدیک نداشتند بود گفت بو بکر دبیر سلامت رفت
 سوی گرم^(۲) سیر تا از راه کرمان سوی عراق و مکه رود و نام از جهت
 وی فارغ شد که او بدست این بی حرمتان نیفتاد خاصه بوسهل
 زوزنی که بخون وی تشنه است و آن گرد وی بود و بجمازه می
 رفت بشاک کلمی تمام گفتم سپاس خدای را عز و جل که دل خداوند
 از وی فارغ گشت گفت مرادی دیگر هست اگران حاصل شود
 هرچه بمن رسیده است بر دل من خوش شود باز گرد و این حدیث
 را پوشیده دار من باز گشتم و پس ازان بروزی چند مجمزی رسید
 از هرات نزدیک حاجب بکتکین نزدیک نماز شام و با امیر رضی الله
 عنه بگفتند و بو نصر طبیب را که از جمله ندما بود نزدیک بکتکین
 فرستاد و پیغام داد که شنودم از هرات مجمزی رسیده است خبر
 چیست بکتکین جواب داد که خیر است سلطان مثال داده است
 در بابی دیگر چون روز ما اهنگ قاعه کردیم تا بخدمت برویم کسان
 حاجب بکتکین گفتند که امروز باز گردید که شغلی فریضه است

بامیر فرمانی رسیده است بخیر و نیکوئی تا آن را تمام کرده آید
 انگاه بر عادت می رود ما را سخت دل مشغول شد و باز گشتیم
 سخت اندیشمند و غمناک امیر محمد رضی الله عنه چون روز دوبرآمد
 و از ما کسی نرفت دلش بجایها شد کوتوال را گفته بود که از حاجب
 باید پرسید تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی آید کوتوال کس
 فرستاد و پرسید و حاجب کد خدای خربش را نزدیک وی فرستاد
 و پیغام داد که میمزی رسیده است از هرات با نامه سلطانی فرمانی
 داده است در باب امیر محمد بخوبی و نیکوئی و معتمدی از هرات
 نزدیک امیر می آید بچند پیغام فریضه باشد که امروز در رسد سبب
 این است که گفته شد تا دل مشغول داشته نباید که جز خیر و خوبی
 نیست امیر گفت رضی الله عنه سخت نیک آمده و اُختی ارام
 گرفت نه چنانکه بایست و نماز پیشین آن معتمد در رسید و او را
 احمد طشت دار گفتندی از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود و در
 وقت حاجب بکنکدن او را بقلعه فرستاد تا نماز شام بماند و باز بزیر
 آمد و پس ازان درست شد که پیغامهایی نیکو بود از سلطان مسعود
 که ما را مقرر گشت آنچه رفته است و تدبیر هر کاری اینک بواجبی
 فرموده می آید و امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بد گمانی
 بخوبیستن راه نباید داد که این زمستان بدبلغ خواهیم بود و بهار که
 چون بغزین ائیم تدبیر آوردن او بر مدار ساخته آید باید که نسخت
 آنچه با کد خدایش بگوزکانان فرستاده است از خزانه بدین معتمد
 داده آید و نیز آنچه از خزانه برداشته اند بفرمان وی از زر نقد و جامه
 و جواهر و هر جائی بنهاد و با خوبیستن دارد در سرای هرم بجمعه

بحاجب بگنجدین سپرده شود تا بخزانہ باز رسد و نسخت آنچه بحاجب دهند بدین معتمد سپارد تا بدان وانف شده اید و امیر محمد رضی الله عنه نسخه بداد و آنچه با وی بود در سر پوشیدگان حرم برد از خزانه بحاجب سپرد و دو روز دران روزگار شد تا ازین فارغ شدند و هیچ کس را درین دو روز نزدیک امیر محمد نگذاشتند و روز سیم حاجب بر نشست و نزدیک تر قلعه رفت و پیل با مهد انجا بردند و پیغام داد که فرمان چنان است که امیر را بقلعه مندیش برده اید تا انجا نیکو داشته تر باشد و حاجب بباید با لشکری که در پای قلعه مقیم است که حاجب را با ان مردم که با وی است بدین مهم می باید رفت امیر جلال الدوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست اگر خواست و گرنخواست او را تنها از قلعه فرود آوردند و غریبواز خانگدان او بر آمد امیر رضی الله عنه چون بزیور آمد آواز داد که حاجب را بکوی که فرمان چنان است که او را تنها برند حاجب گفت نه که همه قوم با وی خواهند رفت و فرزندان بجمله اماده اند که زشت بود با وی ایشان را بردن و من اینجا ام تا همگان را بخونی و نیکوئی بر اثر وی بیارند چنانکه نماز دیگر را بسلامت نزدیک ری می رسیده باشند امیر را برانندند و سواری میداد و کوتوال قلعه کوهشیر با پیاده سیصد تمام صلاح با او نشانندند و حریمها را در عمارتها و حاشیت بر اشتران و خران و بمپار نامردی رفت در معنی تغذیش و زشت گفتندی و جای ان بود که علی الحال فرزند محمود بود و سلطان مسعود چون بشنید نیز سخت ملامت کرد بگنجدین را و لیکن باز جستی نبود و ان اسناد سخن لیثی

شاعر سخت نیکو گفته است در ان معنی و الیبات * شعر •

کاروانی همی از ری بسوی دشگره^(۲) شد

اب پیش آمد و مردم همه بر قطره شد

کله دزدان از دور بدیدند خران

هر یکی ز ایشان گفتی که یکی قسوره شد

انچه دزدان را رای آمد و بردند و شدند

بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد

ره روی بود در ان راه درم یافت بسی

چون توانگر شد کوئی سخنش نادره شد

هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب

کاروانی زده شد کار گروهی سره شد

و نماز دیگر این قوم نزدیک امیر محمد رسیدند و چون ایشان را

بجمله نزدیک خویش دید خدای را عز و جل سپاس داری کرده

و حدیث سوزیان فراموش کرده حاجب نیز در رسید و دور تر فرود

آمد و احمد ارسلان را فرمود تا انجا بند کردند و سوی غزنین بردند

تا سرهنگ کوتوال بوعلی او را بمولتان فرستد چنانکه انجا شهر بند

باشد و دیگر خدمتگاران او را گفتند چون ندیمان و مطربان که هر کس

پس شغل خویش روید که فرمان نیست که از شما کسی نزدیک

وی رود عبد الرحمن قوال گفت دیگر روز پراکنده شدند و من و یازم

دزدیده باوی می رفتیم و ناصری و بغوی که دل یاری نمی داد

چشم از وی برداشتن و گفتیم وفا داری انست که تا قلعه برویم و چون وی را انجا رسانند باز کردیم چون از چنگل ایاز برداشته و نزدیک گور والشت رسیدند از چپ راه قلعه مندیش از دور پیدا آمد راه بتافتند و بران جانب رفتند و مس و این ازاد، مرد با ایشان می رفتیم تا پای قلعه دیدیم سخت بلند و نردبان پایها بی حد و اندازه چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد و امیر محمد از مهد بزیر آمد و بند داشت با کفش و کلاه ساده و قباى دیدای لعل پوشیده تاوی را دیدیم که ممکن نشد خدمتی یا اشارتی کردن گریستن بر ما افزود کدام اب دید که دجله و فرات چنانکه رود برانندند ناصری و بغوی که یا ما بودند و میگوئ بود از ندمای این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی بگریست و پس بدیده نیکو بگفت * شعر *

ای شاه چه بود اینکه ترا بدیش آمد

دشمنت هم از پنهان خویش آمد

از محنتها محنت تو بس بیش آمد

از مرگ پدر بهر تو مندیش آمد

و در تن سخت فوی بازوی او گرفتند و رفتن گرفت سخت بجهد و چند پایه که بر زنی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی چون دور برفت و هنوز در چشم دیدار بود بنشست از دور همچو پی پادا شد از راه امیر محمد او را بدید و تیز برفت تا پرسد که مجمر بچه سبب آمده است و کسی را زان خویش نزد بکتگین حاجب فرستاد مجمر در رسید با دامه دانه بود بخط سلطان مسعر به برادر بکتگین حاجب ان را در ساعت بر بالا فرستاد امیر رضی الله عنه بران پایه نشسته بود

در راه و ما می دیدیم چون نامه بخواند سجده کرد پس برخاست و بر قلعه رفت و از چشم نا پیدا شد و قوم را بجمعه انجا رسانیدند و چند خدمتگار که فرمان بود از مردان و حاجب بکنکین و آن قوم باز گشتند من که عبد الرحمن فصولی ام (چنانکه زالن نشاپور گویند مادر مرده و ده درم وام) آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند دریافتم و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد ایشان گفتند ترا با این حکایت چه کار چرا نخوانی آنکه شاعر گوید اینست * شعر *

أیعود ایتها الحیام زماننا * ام لا سبیل الیه بعد ذهابه

گفتم الحق رزاین صوت هست اما آن را استادم تا این یک نکته دیگر بشنوم و بروم گفتند نامه بخط سلطان مسعود بود که علی حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشانند و سزای او بدست او دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش دایری نکند و خواستم این شادی بدل امیر برادر رسانیده اید که دانستم که سخت شاد شود و امیر محمد سجده کرد خدای تعالی را و گفت امروز هرچه بمن رسید مرا خوش گشت که آن کافر نعمت بد کار بیوفا را فرو گرفتند و مراد او در دنیا بسر آمد و من نیز با یارم برفتم و هم از استاد عبد الرحمن توان شنودم پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بودم بهفت سال روز یکشنبه یازدهم زجب سنه خمس و خمسین و اربع مائة و بعدیت ملک محمد سخن می گفتیم وی گفت با چندین اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی و الالبیات * شعر *

ولیس غدرکم بدع و لا عجب * لکن رفاءکم من ابداع البدع

ما الشان في غدركم الشان في طمع • وباعتدادي بقول الزور والخذع
 وهرچند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی خردمندان
 را بچشم عبرت درین باید نگریست که این فای بوده است که بر زبان
 این بادشاه رحمة الله علیه می رفت و بوده است و در روزگارش
 خیر خیرها ووی غافل با چندان نیکوئی که می کرد در روزگار
 امارت خویش با لشکری و رعیت همچون معنی این دو بیت (۲) و
 المقدّر کائن و ما قضی الله عز و جل سیکون نینها الله عن نومة الغافلین
 بمنه / و پس ازین بدارم آنچه رفت در باب این باز داشته بجای خویش
 و حاجب بکنین چون ازین شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت
 بفرمان تا اراجاسوی بلخ رود با والد سلطان مسعود و دیگر حرم
 و حره ختلی چنانکه باحیاط انجا رسید و چون همه کارها بته امی
 بهرات قرار گرفت سلطان مسعود استاد بونصر را بگفت آنچه
 فرمودنی بود در هر بانی فرموده آمد و ما درین هفته حرکت خواهیم
 کرد بر جانب بلخ تا این زمستان انجا باشیم و آنچه نهادنی است
 با خانان ترکستان نهاده اید و احوال ان جانب را مطالعت کنیم
 و خواجه احمد حسن نیزه رسد و کار وزارت قرار گیرد انگاه سوی
 غزنین رفته اید بونصر جواب داد که هرچه خداوند اندیشیده است
 همه فرضا است و عین صواب است سلطان گفت بامیر المؤمنین
 نامه باید نوشت بدین چه رفت چنانکه رسم است تا مقرر گردد
 که بی آنکه خونی ریخته اید این کار قرار گرفت بونصر گفت این

از فرائض است و به قدر خان هم بپایه نبشت تا رکاب داری بمعجیل
 ببرد و این بشارت برساند انگاه چون رکاب عالی بسعادت بدلیخ رسد
 تدبیر کسبیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد کرده شود سلطان
 گفت پس زود باید گرفت که رفتن ما نزدیک است تا پیش از آنکه
 از هرات برویم این دو نامه کسبیل کرده اید و استادم دو نسخه کرد
 این دو نامه را چنانکه او کردی یکی بتذری سموی خلیفه و یکی
 بهارسی بقدر خان و نسخهها بشده است چنانکه چند جایی این حال
 بداردم و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده
 بودند چون ابو القاسم جریش و دیگران و ایشان را می خواستند که
 بروی استادم برگشند که ایشان فاضل تراند و بگویم که ایشان شعر
 بغایت نیکو بگفتندی و دبیری نیک بکردندی و اینک این نمط که از
 تخت ملوک بتخت ملوک باید نبشت دیگر است و مرد انگاه
 آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست و استادم
 هر چند در فضل و خرد آن بود که بود از تهذیبهای محمود چنانکه
 باید یکنه زمانه شد و آن طائفه از حسد وی هر کسی نسخه کرد
 و شرم دارم که بگویم که بر چه جمله بود سلطان مسعود را آن حال
 مقرر گشت و پس ازان چون خواجه بزرگ احمد در رسید و مقررتر
 گردانید تا باد حسد آن یک بارگی نشسته آمد و من نسخه کردم
 چنانکه در دیگر نسخهها و درین تاریخ اوردم نام را و ازان امیر
 المؤمنین هم ازین معانی بود تا دانسته اید انشاء الله عز و جل •

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد الصدور والدعاء خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بهر برند و راه مصلحت سپردند وفاق و ملاطفت را پیوسته گردانند و انگاه آن اطف حال را بدین منزلت رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی بسزا و اندران دیدار کردن شرط مخاطبت را بجای آرند و عهد کنند و تکلفهای بی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند تا خانها یکی شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد این همه را کنند تا که چون ایشان را منادی حق دراید و تخت ملک را بدرد کنند و بروند فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند و بر جایهای ایشان بنشینند با فراغت دل روزگار را کرانه کنند و دشمنان ایشان را ممکن نکرده که فرصتی جویند و قصدی کنند و برادی رسند بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی بر چه جمله بود بهر چه بدایست که باشد بادشاهان بزرگ را ازان زیاده تر بود و ازان شرح کرده می نه آید که بمعاینه حالت و حشمت و آلت و عدت او دیده امده است و داند که دو مهتر باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند تا چندان الفتی و موافقتی و دوستی و مشارکتی بپای شد و آن یکدیگر دیدار کردن بر دسمرقتد بدان نیکوئی و زیبائی چنانکه خبر آن بدور و نزدیک رسید و دوست

و دشمن بدانست و آن حال تاریخست چنانکه دیز سالها مدرّس نکرد و مقرر است که این تکلفها از آن جهت بگردند تا فرزندان از آن الفت شاد باشند و بران تخمها که ایشان کشتند بردارند امروز چون تخت بما رسید و کمر آن است که برهر دو جانب پوشیده نیست خرد آن مثال دهد و تجارب آن اقتضا کند که جهد کرده اید تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده اید تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان بکوری و ده دلی رزگار را گران کنند و جهانیان را مقرر کرده که خاندان ما یکی بود اکنون از آنچه بود نیکوتر شده است و توفیق اصلح خواهیم از ایند عز ذکره درین باب که توفیق او بدهد نندگان را و ذاک بیده و الخیر کله و شنوده باشد خان ادام الله عز ذکره که چون پدر ما رحمة الله علیه گذشته شد ما غائب بودیم از تخت ملک ششصد و هفت صد فرسنگ جهانی را زیر ضبط آورده و هر چند می برانندیشم و ولایتها با نام بود در پیش ما و اهل جمله آن ولایت گردن بر افراشته تا نام ما بران نشیند و بضبط ما اراسته گردد و مردمان بجمله دستها برداشته تا رعیت ما گردند امیر المؤمنین اعزازها ارزانی می داشت و مکاتبت پیوسته تا بشتابیم و بمدينة السلام روبه و غصافتی که جاه خلافت را می باشد از گروهی اذنا ب آن را دریابیم و آن غصافتم را دور کنیم و عزیمت ما بران قرار گرفته بود که هر ثنه و ناچار فرمان عالی را نگاه داشته اید و سعادت دیدار امیر المؤمنین خویشتر را حاصل کرده شود خبر رسید که پدر ما بجزار رحمت خدای پیوست و بعد از آن شتودیم که برادر ما امیر محمد را اولیا و حشم در حال چون

ما دور بودیم از کوزگان بخواندند و بر تخت ملک نشاندند و بر وی
 باسیری سلام کردند و اندران تسکین وقت دانستند که ما دور بودیم
 و دیگر که پدر ما هر چند ما را ولی عهد کرده بود بر روزگار حیات
 خویش درین آخرها که اُختی مزاج او بگشت و سستی بر امالت
 رای بدان بزرگی که او را بود دست یافت از ما نه بحقیقت ازاری
 نمود چنانکه بشریت است و خصوصا ازان ملوک که دشوار آید ایشان را
 دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد ما را بری ماند که دانست
 که ان دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طول و عرضا همه بضبط
 ما اراسته کرده تا خزین و هندوستان و آنچه کشاده امده است
 برادر یله کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیفه ما باشد و باعزاز بزرگ تر
 داریم رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیمت و نشستن بر تخت ملک
 و پیرامها دادیم رسول را که اندران صلاح ذات البین بود و سکون
 خراسان و عراق و فراغت دل هزار هزار مردم و مصرح گفتیم که
 مر ما را چندان ولایت در پیش است ان را بفرمان امیر المؤمنین
 می باید گرفت و ضبط کرد که ان را حد و اندازه نیست هم پستی
 و یکدلی و مراقبت می باید میان هر دو برادر و همه اسباب
 مخالفت را بر انداخته باید تا جهان آنچه بکار آید و نام دارد ما را
 گردد اما شرط ان است که از زرد خانه پنج هزار شتر بار سلاح
 و بیست هزار اسب از مرکب و ترکی دو هزار غلام سوار اراسته با ساز
 و الت تمام و پانصد پیل خبار و سبک جنگی بزودی نزدیک ما فرستاده
 آید تا برادر خلیفه ما باشد چنانکه نخست بر منابر نام ما برزد بشهرها
 و خطبه بلام ما نند نگاه نام وی بر سکه درم و دینار و طراز جامه

نخست نام ما نویسند نگاه نام وی و قضاة و صاحب بردانی که اخبار آنها می کنند اختیار کرده در حضرت ما باشند تا آنچه باید فرمود در مسلمانان می فرمائیم و ما بجانب عراق و بغزو روم مشغول گردیم و وی بغزنین و هندوستان تا سنت پیغمبر مصلوات الله علیه بجا آورده باشیم و طریقی که پدران ما بران رفته اند نگاه داشته اید که برکات آن 'عقاب را باقی ماند و مصرح گفته امده است که اگر آنچه مثال دادیم بزودی آن را امضا نباشد و بتعلل و مدافعتی مشغول شده اید ناچار ما را باز باید گشت و آنچه گرفته امده است مهمل مانده روی بکار ملک نهاد که اصل آن است و این دیگر فرع و هرگاه اصل که بدست اید کار فرع آسان باشد و اگر فاعیان باله میان ما مکاشفتی بپای شود ناچار خونها ریزند و زرز و وبال بحاصل شود و بدو باز گردد که ما چون ولی عهد پدریم و این مجاملت واجب می داریم جهانیان دانند که انصاف تمام داده ایم چون رسول بغزنین رسید باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود و دست بخزانها دراز کرده و دادن گرفته و شب و روز بنشاط مشغول شده راه رشد را نه بدید و نیز کسانی که دست بزرگ وی نهاده بودند و دست یافته نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد که ایشان را بر حدود و جوب بدارد و برادر ما را بران داشتند که رسول ما را باز گردانیدند و رسولی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام که ولی عهد پدر وی است دري ازان بما داد تا چون او را قضای مرگ فراز رسد هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم و اگر وی را امروز درین نهاد یله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و پیل و اسب و شتر و سلاح فرستاده

اید انگاه فرستند که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید و بهیچ حال خلیفه ما نباشد و قضاة و اصحاب برید فرستاده نیاید ما چون جواب برین جمله یادتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و بر راه راست نیستند و در روز از سپاهان حرکت کردیم هرچند قصد حلول و همدان و بغداد داشتیم و حاجب غازي درنشابور شعار ما را اشکارا کرده بود و خطبه بگردانیده و رعایا و اعیان ان نواحی در هوای ما مطیع گشته و وی بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده و ما امیر المؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری و جبال و سپاهان با آنچه موافق کردیم بگرفتن هرچند برحق بودیم بفرمان وی تا موافق شریعت باشد و پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاه را مانند ان نداشتند و از اتفاق نادر سرهنگ علی عبد الله و ابو النجم اباز و توشکین خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرای و نامه رسید سوی ما پوشیده از غزنین که حاجب ایل ارسلان زعیم الحجاب و بکتغدی حاجب سالار غلامان بندگی نموده اند و بوعلی کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده و بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما ان شغل می نیاید و چندان است که رایت ما پیدا اید همگان بندگی را میان بسته پیش آیند ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بناوختند و اعیان

غزنین را جوابهای نیکو نداشتند و از نشابور حرکت کردیم پس از عید دوازده روز نامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشکر که بتکیناباد بودند با برادر ما که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادر ما را بقلعه کوهشیر موقوف کردند و برادر علی منکیتراک و نقیه بوبکر حصیری که در رسیدند بهرات احوال را بتمامی شرح کردند و استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالها که ازان ما یابند کار کنند ما جواب فرمودیم علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم کردیم و گفته آمد تا برادر را با احتیاط در قلعه نگاه دارند و علی و جمله لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس ازان فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان بهرات رسیدند و هر دو لشکر با هم در آمیخت و دلهای لشکری و رعیت بر طاعت و بندگی ما بپا آمد و قرار گرفت و نامها رفت جهنگی این حالها بجمعه مملکت بری و سپاهان و ان نواحی نیز تا مقرر گردد بدور و نزدیک که کار و سخن یک زویه گشت و همه اسباب محاربت و منازعت برخاست و بحضرت خلافت نیز رسولی فرستاده آمد و نامها نبشته شدند که این احوال و فرمانها خواسته آمد در هر باب و سوی پسر کاکو و دیگران که بری و جبال اند تا عقبه حلوان نامها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و اسانی و مصرح بگفتیم که بر اثر ساری محتشم فرستاده اید بران جانب تا ان دیار را که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد تا خواب نه بینند و عشوۀ نخرند که ان دیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت حاجب فاضل عم التوتناش ان نامح که در غیبت ما قوم غزنین را نصیحتها راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته اینجا

بهرات بخدومت امد و وی را باز گردانیده می اید با نواختنی هرچه تمام تر چنانکه حال و محل و راستی او اقتضا کند و ما درین هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد و همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوا و طاعت ما بیدار امید و نامه توتیعی رفته است تا خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسن^(۲) را که بقلعه جنکی باز داشته بود ببلخ اید با خوبی بسیار و نواخت تا تمامی دست محنت از وی کوتاه شود و دولت ما با رای و تدبیر او اراسته تر گردد و ارباب حاجب سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ اید و از غزنم نامه کوتوال بوعلی رحید که جمله خزائن دینار و درم و جامه و همه اصناف نعمت و سلاح بخازنان ما سپرد و هیچ چیزی نمونده است از اسباب خلاف بحمد الله که بدان دل مشغول باید داشت و چون این کارها برین جمله قرار گرفت خن را بشارت داده امد تا انچه رفته است بجمله معلوم وی گردد و بهر خویشتن ازین شادی بردارد و این خبر شائع و مستفیض کند چنانکه بدور و نزدیک رسد که چون خاندانها یکی است شکر ایزد را عز ذکره نعمتی که ما را تازه گشت و او را گشته باشد و بر اثر ابو القاسم حصیری را که از جمله معتمدان من است و قاضی بنو نصر طهرتدانی را که از اعیان قضاة است بر هوای نامزد کرده اید تا بدان دیار کریم حرسها الله آیند و عهدها تازه کرده شود منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا بدازه گشتن اخبار سلامت خان و رفتن کارها بر فضیلت

مراد لباس شادی پوشیدم و ان را از بزرگ تر مواهب شمردم بمشیه
 الله عز و جل و اذنه و این نسخه بدست رباب داری فرستاده امد
 سوی قنز خان که او زنده بود هنوز و پس ازین بدو سال گذشته
 شد و هم برین اندازه نامه زنت بردست فقیهی چون ذیم رمولی
 بخلیفه رضی الله عنه و پس ازان که این نامه کسب کرده امد امیر
 حرکت کرد از هرات روز دو شنبه نیمه ذی القعدة این سال برجانب
 بلخ بر راه مالدیس و کنج روستاخ با جمله لشکرها و حشمتی سخت
 تمام و التونتاش با وی بو اندیشمند تا در باب وی چه رود و چند بار
 ابو الحسن عقیلی حدیث او فرا انگذ و سلطان بسیار نیکوئی گفت
 و از وی خشنودی نمود و گفت وی را بخوارزم باز می باید رفت
 که نباید که خللی افتد بو الحسن التونتاش را آگاه کرد و بو نصر
 مشکل نیز با دبیر التونتاش گفت بدین چه شود و او سکون گرفت
 و از خواجه بو نصر شنیدم که گفت هر چند حال التونتاش برین
 جماع بود امیر از وی نیک خشنود گشت بچندانکه نصیحت کرد
 و اکنون چون شود که کار یک رویه شد بزودی بهرات امد و فراوان مال
 و هدیه آورد و ایکن امیر را بران آورده بودند که او را فرو باید گرفت و امیر
 خلوتی که کرده بود در راه چغیزی بیرون داد ازین باب و با
 بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکریست مطیع و فرزندان و حشم
 و چاکران و تبع بسیار دارد از وی خطا نرفته است که مستحق ان
 است که بروی دل گران باید کرد و خوارزم ثمر ترکان است و روی

بُست است امیر گفت همه همچنين است که شما می گوئید و من از وي خشنودم و سزای ان کس که در باب وی سخن محال گفت دادیم و نیز پس ازین کس را زهره نباشد که سخن وی گوید جز نیکویی و فرمود که خلعت وی راست باید کرد تا برود و ابو الحسن عقیلي ندیم را خواند و پیغامهای نیکو داد سوی التونتاش و گفت من می خواستم که او را ببلخ برده اید و پس انجا خلعت و دستوری دهیم تا سوی خوارزم بازگردد اما اندیشیدیم که مگر انجا دیرتر بماند و دران دیار باشد که خللی افتد و دیگر از فاریاب سوی اندخود رفتن نزدیک است باید که بسزد تا از فاریاب برود التونتاش چون پیغام بشنود برخاست و زمبن بوسه داد و گفت بنده را خوش تر ان بودی که چون پیر شده است از اشکری بگشیدی و بغزین رفتی و بر سر تربت سلطان ماضی بنشستی اما چون فرمان خداوند برین جماعه است فرمان بردارم دیگر روز امیر بفاریاب رسید بفرمود تا خلعت او که راست کرده بودند خلعتی سخت ناخرو نیکو بر انچه بروزگار سلطان مسمود او را رسم بود زیادتیهها فرمود و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را در بر گرفت و بسیار بغواختش و با کرامت بهیار بزرگشت و اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزارند و دستوری یافت که دیگر روز برود و شب بو منصور دبیر خویش را نزدیک من که بو نصرم فرستاد پوشیده و این مرد از معتمدان خاص او بود و پیغام داد که من دستوری یانتم بروتن سوی خوارزم و فردا شب که آگاه شوند ما رفته باشیم و استدطلاع رای نمیکر تا بروم نخواهم کرد که قاعده کز می بینم و این بادشاه حلیم

و کریم و بزرگ است اما چنانکه بروی کار دیدم این گروهی مردم که گرد او در آمده اند هر یکی چون وزیر ایستاده و روی سخن می شنود و بران کار می کند این کار راست نهاده را ثباه خواهند کرد و من رستم و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل خیر نیست تو که بنصری باید که اندیشه کار من داری همچنانکه تا این غایت داشتی با آنکه توهم ممکن نخواهی بودن در شغل خویش که آن نظام که بود بگسست و کارها همه دیگر شد اما نگریم تا چه رود گفتیم چنین کنم و مشغول دل ترازان گشتم که بودم هر چند که من پیش ازان دانستم که او گفت چون یک پاس از شب بماند التوتنانش با خاصگان خود بر نشست و برفت و فرموده بود که کوس نباید زد تا بجا نیازند که او برفت و در شب امیر را بران آورده بودند که ناچار التوتنانش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضائع نباید کرد تا خبر یافتند ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود عبدوس را برانروی فرستادند و گفتند چند مهم دیگر است که ناکشاده است و چند کرامت است که نیافته است که دستوری داده بودیم رستم را و برفت و آن فرمودنهای فرومانده است و اندیشمند بودند که باز گرد دیانه و چون عبدوس بدو رسید او جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و بفرمان عالی رفت و زشتی دارد باز گشتن و مثالی که مانده است بنامه راحت می توان کرد و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد ابو عبد الصمد که خدایش که کجاست و جغراق و خفجاق می جنبد از غیبت من ناگاه خللی افتد و عبدوس را حقی نیکو بگزارد تا نوبت نیکو دارد و عذر باز نماید و التوتنانش هم در ساعت بر نشست و

عیدوس را یک دو فرسنگ با خویشتن بُرد یعنی که باوی سخنی
 چند نریضه دارم و سخنان نهفته با او گفتم و انگاه باز گردانید چون
 عیدوس بلسکرگاه باز رسید و حالا باز راند مقرر گشت که مرد
 سخت دور ترسیده بود و آن روز بمیدار سخن محال بگفته بودند
 و بواسطه حقیری را که در میان پیغام التوتناش بود خزانتهاناده
 و بجانب التوتناش منسوب کرده و گفته که این پدران نخواهند
 گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی بحاصل شود و همگان
 زبان در دهان یکدیگر دارند و امیر بانگ برایشان زده و ایشان را
 خوار و سرد کرده پس امیر رحمة الله علیه مرا بخواند و خالی کرد
 و گفت چنان می نماید که التوتناش متوحش رفته است گفتم
 زندگانی خداوند دراز باد بچه سبب و نه همانا که متوحش رفته باشد
 که مردی سخت بخرد و فرمان بردار است و بسیار نواخت از
 خداوند یافت و ما بندگان را شکر بسیار باید کرد و گفت چنین بود اما
 می شنویم که بدگمانی افتاده است گفتم سبب چیست قصه کرد
 و گفت اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری بر قاعده راست بماند
 و هر چه رفته بود با من گفت گفتم بنده این را بهرات باز گفته است و بر
 لفظ عالی رفته که ایشان را این تمکین نباشد اکنون چنانکه بنده
 می شنود و می بیند ایشان را تمکین سخت تمام است و التوتناش
 با بنده نکته چند گفته است در راه که می رانیم شکایتی نکرد اما
 نصیحت امیر سخنی چند بگفت که شفقتی سخت تمام دارم بر
 دولت و سخن برین جمله بود که کارها بر قاعدها راست نمی بینند
 و خداوند بزرگ نفیس است و نیست او را همتا و حلیم و کریم

است و لیکن پس شنونده است و هر کسی زهره ان دارد که نه
 باندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید و او را بدو نخواهند گذاشت
 و از من که التوناشم جز بندگی و طاعت راست نیاید و ایذک
 بفرمان عالی می روم و سخت غمناک و لرزانم برین دولت بزرگ
 و چون بندگان و مشفقان ندانم تا این حالها چون خواهد شد این
 مقدار با بنده گفت و درین هیچ بد گمانی نمی نماید خداوند چیززی
 دیگر شنوده است آنچه رفته بود و او را بران داشته بودند بتمامی
 باز گفت گفتم من که بنو نصرم ضمانت که از التوناش جز راستی
 و طاعت نیاید گفت هر چند چنین است دل او در باید یافت
 و نامه نبشت تا تویع کنیم و بخط خویش فصلی در زر بران بنویسم
 که بر زبان عبدوس پیغام داده بودیم که با وی چند سخن بود
 گفتنی و وی جواب برین جمله داد که شنودی و چون این سخنان
 نبشته نیاید وی بد گمان بماند گفتم آنچه مصالح است خداوند
 با بنده گوید تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می باید نبشت
 گفت از مصالح ملک است و این کارها که داریم و پیش خواهیم
 گرفت و آنچه صواب است و بفراغ دل وی باز گردد ببايد نبشت
 چنانکه هیچ بد گمانی نماند او را پس بسر کار شدم گفتم من بدانستم
 که نامه چون نبشته اید مرمان عالی کدام کس را به بندد که برد گفت
 و کیلدرش را باید داد تا با عبدوس بروم گفتم چنین کنم و بیامدم
 و نامه نبشته آمد برین نسخه که تعلیق کرده امده است •

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد الصدر وادعا ما با دل خویش حاجب فاضل عم التوفیق
را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود که از روزگار کودکی
تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را
باشد بر فرزندان اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست که وی را
ولی عهدی باشد و اندران رای خواست که از وی و دیگر اعیان از
بهر ما را جان بر میان بست تا آن کار بزرگ با نام ما راست شد
و پس از آن چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباہ کردند و درشت
تا ما را بمولتان فرستاد و خواست که آن رای نیکو را که در باب ما
دیده بود بگردانند و خلعت ولایت عهد را بدیگر کس از زانی دارد
چنان رقی نمود و اطائف حیل بکار آورد تا کار ما از قاعده برگشت
و فرصت نگاه می داشت و حیلت می ساخت و یاران گرفت
و باز آن ساخت تا رضای آن خداوند را بباب ما دریافت و بجای
باز آورد و ما را از مولتان باز خواند و بهرات باز فرستاد و چون قصد
ری کرد و ما با وی بودیم و حاجب از کرکانج بکرمان آمد و در باب
ما و برادران بقسمت ولایت سخن زنت چندان نوبت داشت
و سوی ما در نهان کس فرستاد و پیغام داد که امروز البته روی
گفتار نیست انقیاد باید نمود بهره خدوند بیند و فرماید و ما آن

نصیحت پدرانه قبول کردیم و خاتمت آن برین جمله بود که: امروز
ظاهر است و چون پدر ما فرمان یاست و برادر ما را بغزنین آورند
نامه که نداشت و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش ما داشت
و از ایشان باز کشید بران جمله بود که مشفقان و بخردان و دوستان
بحقیقت گویند و نویسند حال آن جمله با ما بگفتند و حقیقت
روشن گشته است و کسی که حال وی برین جمله باشد توان دانست
که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدام جایگاه باشد و ما که
از وی بهمه روزگارها این یکدلی و راستی دیده ایم توان دانست که
اعتقاد ما به نیکو داشت و سپردن ولایت و افزون کردن محل
و منزلت و بر کشیدن فرزندانیش را و نام نهادن مر ایشان را تا کدام
جایگاه باشد و درین روزگار که بهرات امیدیم وی را بخواندیم تا ما را به بیدند
و ثمره کردارهای خوب خویش بیابد پیش از آنکه نامه بدو رسد
حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده و ما می خواستیم که او را
با خویشتن ببلخ بریم یکی آنکه در مهمات ملک که پیش داریم با
رای روشن او رجوع نذیم که معطل نموده است چون مکاتبت کردن
با خاقان معظم ترکستان و عهد بستن و عقد نهادن و علی تکین را
که همسایه است و درین فقرات که افتاده بادی در سر کرده بدان
حد و اندازه که بود بتر آوردن و اولیا و حشم را بنواختن و هر یکی را
از ایشان بر مقدار و محل و مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته
اند رسانیدن مراد می بود که این همه بمشاهده و استصواب وی
باشد و دیگر اختیار آن بود تا وی را بسزا ترباز گردانیده شود اما
چون اندیشیدیم که چون ثغری بزرگ است که او ازان جای رفته

است و ما هنوز بغزنین نرسیده و باشد که دشمنان تاویلی دیگر کنند و نباید که در غیبت او اینجا خللی افتد دستوری دادیم تا بروی و وی را چنانکه عبدوس گفت نامه‌ها رسیده بود که فرصت جوانان جنبدیده اند و دستوری باز گشتن افتاده بود در وقت بتعجیل تریب رفت و عبدوس بفرمان ما بر اثر وی بیامد و او را بدید و زیادت اکرام ما بوی رسانید و باز نمود که چند مهم دیگر است باز گفتنی با وی، و جواب یافت که چون سرفت مگر زشت باشد باز گشتن و شغلی و فرمانی که هست و باشد بنامه راست باید کرد و چون بدرگاه آمد و این نکته باز کرد ما رای حاجب را درین باب جزیل یافتیم و از شفقت و مناصحت که وی دارد بر ما و بر دوات هم این واجب کرد که چون دانست که دران نعر خللی خواهد افتاد چنانکه معتمدان وی نبشته بودند بشدافت تا بزودی بر سرکار رسد که این مهمات که می بایست که باوی مشایه اندران رای زده اید بنامه راست شود اما یک چیز بر دل ما صجرت کرده است و می اندیشم که نباید که حاسدان دوات را که کار این است که جهد خویش بکنند تا که بروی و اگر نروند دل مشغولی‌ها می افزاید چون کوشم که کار وی گزیدن است بر هر چه پیش اید سخنی پیش رفته باشد و ندانیم که آنچه بدل ما آمده است حقیقت است یا نه اما واجب دانیم که در هر چیزی که ازان راحتی و فراختی بدل وی پیوند و مبالغتی تمام باشد رای چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و بتوقع ما موکد است و نصلی بخط ما در اضران است عبدوس را فرموده آمد و بو سعد مسعدی را که معتمد و وکیل درست است از جهت وی

فرمان داده شد تا آن را بزودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب بدارند تا بران واقف شده آید و چند فریضه است که چون ببلخ رسیدم در زمان سلامت آن را پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خافان ترکستان و آوردن خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسین^(۲) ادام الله تئیده تا وزارت بدو داده آید و حدیث حاجب اسفنگین غازی^(۳) که ما را بدیشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی و بدان سبب محل سپاه سالاری یافت و نیز آن معانی که پیغام داده شد باید که بشنود و جوابهای مرشع دهد تا بران واقف شده آید و بداند که ما هرچه از چنین مهمات پیش گیریم اندران با وی سخن خواهیم گفت چنانکه پدر ما امیر ماضی رضي الله عنه گفتی که رای او مبارک است باید که وی نیز هم برین رود و میان دل را بما می نماید و صواب و صلاح کارها می گوید بی حشمت ترکه سخن وی را نزدیک ما محلی است سخن (سخت) تمام تا دانسته آید *

خط امیر مسعود رحمه الله علیه

حاجب فاضل ادام الله عزه برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما بجانب وی است و الله المعین لقضاء حقوقه چون عیدروس و بوسع سعدی^(۴) باز آمدند ما ببلخ رسیده بودیم جواب آوردند سخت نیکو و بنددانه بایسیر تراضع و بندگی و عذر رفتن بتعجیل سخت نیکو باز نموده و امیر خالی کرد با من و عیدروس گفت نیک

(۲) - ن - الحسن (۳) ن - الغازی (۴) ن - مسعودی

جهت کردیم تا التوتاش را در توانستیم یافت باصری که او را نیک ترسانیده بودند و بتعجیل می رفت اما بدان نامه بیدارامیده و همه نفرته را زائل گشت و قرار گرفت مرد بشادمانگی برفت و جواب نامها برین جایه داد که حدیث خاندان ترکستان از فراموشی است با ایشان مکاتبت کردن بوقت آمدن بدلیخ در ضمان سلامت و سعادت و آن گاه بر اثر رسولان فرستادن و عقد و عهد خواستن که معلوم است که امیر ماضی چند رنج برد و مایه ای عظیم بدل کرد تا قدرخان خانی یافت بقوت مساعدت او و کاری قرار گرفت و امروزان را تربیت باید کرد تا دوستی زیادت کردند نه آنکه ایشان دوستان بحقیقت باشند اما امجالت درمیدانه به اند و اغوائی نکنند و علی تکین دشمن است بحقیقت و ما را دم کنده که برادرش را طغخان از بلاساغون بحشمت امیر ماضی برانداخته است و هرگز دوست دشمن نشود با وی نیز عهدی و مقاربتی باید هرچند بران اعتمادی نباشد ناچار کردنی است و چون کرده آمد و نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان و ترمذ و قبادیان و ختلان بمردم انکده باید کرد که هرجا خالی یافت و فرصت دید تجارت کند و فرو گوید و اما حدیث خواجه احمد بنده را با چنین سخنان کاری نیست و برطرفی است آنچه رای عالی را خوش تر و موافق تر اید می باید کرد که مردمان چنان دانند که میان من و آن بهتر نیست همدا ناخوش است و حدیث اسفندکین حاجب امیر ماضی چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی

بهای کردن او را پسندید بسیار شایسته از مردم که داشت و دیگران را می دید و می دانست اگر شایسته شغلی بدان نامداری نبودی نفرمودی و خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده است بگفتار مردمان مشغول نباید بود و صلاح ملک نگاه باید داشت و چون خداوند در نامه که فرموده است به بنده دستوری داده است و مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی باز نماید یک نکته بگفت با این معتمد و خداوند را خود مقرر است بگفتار بنده و دیگر بندگان حاجت نباید که امیر ماضی مدت یامت و دولت و قاعده ملک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و برفت اگر رای عالی بیند باید که هیچ کس را زهره و تمکین آن نباشد که یک قاعده را ازان بگرداند که قاعده همه کارها بگردد و بنده پیش ازین نگوید و این کفایت است امیر را این جوابها سخت خوش آمد و ما باز گشتیم دیگر روز سعدی نزدیک من آمد و پیغام آورد و گشت که دشمنان کار خویش بکرده بودند و خداوند سلطان آن فرمود در باب من بنده یکنه مخاص بی خدانت که از بزرگی او سربد و من دانم که تو این در یافته باشی من لختی ساکن تر گشتم و برفتم اما یقین بدانند خوشتن را که اگر بدر راه عالی پس ازین هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من بتن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم و ایکن هرچه اشکر باید بفرستم و اگر بر طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده اند تا سائر و پیش رو باشم آن خدمت بسر برم و جان و تن و سوزیان مال و مردم را دریغ ندارم که حاجای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کاربر قاعده راست برود یا بماند از خداوند هیچ عیب نیست

عیب از بد امروزان است تا این حال را نیک دانسته اید من که بونصرم
امانت نگاه داشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده
بماند و نماند و تدبیری دیگر ساختند در بر انداختن اتونداش و راهی
سخت سست و زلفت و بد گمانی مرد زیادت شد و پس ازین آورده اید
بجایگاه و هم درین راه بمرور^(۲) ورود خواجه حسن که خدای ادام انله
سلامته که خدای امیر محمد بدرگاه رسید و از کوزکزان می امد
و خزانه بقعه شادیخ بنهاده بود بحکم فرمان امیر مسعود و بمعتمد او
سپرده تا بغزنین برده اید و درین باب تقریبی و خدمتی نیکو کرده و چون
پیش امد با نزاری تمام و هدیه با افراط و رسم خدمت را بجا آورد
و امیر وی را بذواخت و نیکویی گفت و براستی و امانت بستود
و همه ارکان و اعیان دولت او را پسندیدند بدان راستی و اهانت
و خدمت که کرد و در معنی آن خزانة بزرگ که چون دانست که
کار خداوندش بدو دل دران مال نه بستم و خویشتر را بدست شیطان
نداد و راه راست و حق گرفت که مرد با خرد تمام بود و گرم و سرد
چشیده و کتب خوانده و عواقب را بدانسته تا لاجرم جاهش بر جای
بماند و درین راه خواجه بوسهل حد درنی می نشست به ندم ترک
دیوان و در معاملات سخن می گفت که از همگان او بهتر دانست
و نیز حشمت و زارت گرفته بود و امیر پیشمی نیکو می نگریست
و خواجه بواله اسم کثیر نیز بدیوان عرض می نشست و در باب لشکر
امیر با وی سخن می گفت و از خواجگان درگاه و مستوفیان چون

طاهر و ابو الفتح رازی و دیگران نزدیک بوسهل حمدونی می نشستند و شغل وزارت ابو الخیر بلخی می راند که بروزگار امیر ماضی عامل ختلان بود و طاهر و عرافی و دبیران که از وی آمده بودند بدیوان رسالت با بونصر مشکان می نشستند و طاهر و عرافی بادی در سر داشتند بزرگ و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی می بود و مصارفات او می برید و مصارفات را او می نهاد و مصارفات او می کرد و مردمان از وی بشکوهیدند و پیغامها بر زبان وی می بود و بیشتر از مهمات ملک رنیز عبدوس سخت نزدیک بود بمیانۀ همه کارها در آمده و حاجب بزرگ علی را مؤذن معتمد عبدوس بقلعه کرک برد که در جبال هرات است و بکوتوال انجا سپرد که نشانده عبدوس بود و سخن علی پس ازان امیر عبدوس گفتی و نامه از کوتوال کرک آمده همه عبدوس عرضه کردی انگاه نزدیک استادام فرستادی و جواب ان من نبشتمی که ابو الفضل ام بر مثال استادام و بیدارم پس ازن که در باب علی چه رفت تا انگاه که فرمان یامت و منکیه تراب را نیز ببردند و ببوعلی کوتوال سپردند و بقلعه غزنین باز داشتند و دیگر برادران و قومش را بجمله فرو گرفتند و هر چه داشتند همه پاک بستند و پسر علی را و سرهنگ محسن را بمولتان فرستادند و سخت جوان بود اما بخرد و خوبشتن دار تا لجرم نظربافت و کشاده شد از بند و محنت و بغزنین آمد و امروز عزیزا و مکرما برجای است بغزنین و همان خویشتن داری را با قداغت پیش گرفته و بخدمت مشغول و در طلب زیادتیی نه بقاش باد با سلامت سلطان مسعود رضی الله عنه بسعادت و تکامی می آمد

تا بشبورتان و اینجا عید الضحی کرد و بسوی بلخ آمد و اینجا رسید
روز دو شنبه هشتم ذی الحجه سنة احدى و عشرين و اربعمائه
و یکوشک در عبد اعلی فرود آمد بسعادت و جهان عروسی ارسته
را مانست دران روزگار مبارکش خالصه بلخ بدین روزگار دیگر روز
باری داد سخت باشکوه و اعیان بلخ که بخدمت آمده بودند
با بتارها با بسیدار نبکوئی و نواخت باز گشتند و هر کسی بشغل
خوش مشغول گشت و نشاط شراب کرد و اخبار این بادشاه براندم
تا اینجا و واجب چنان کردی که از آن روز که او را خبر رسید که برادرش
را بتکیه ابان فرو گرفته اند من گفتمی او بر تخت ملک نشست اما
نگفتم که هنوز این ملک چون مسخوفی بود و روی بدبلخ داشت و اکنون
امروز که بدبلخ رسید کارها همه برقرار شد و از آن تاریخ از لونی
دیگر باید و نخست خطبه خواهم نشست و چند فصل سخن بدان
پیوست اندک تاریخ روزگار هم یون او برانم که این کتابی خواهد بود
علیحد و توافق اصلاح خواهم از خدای عز و جل و اری بتمام کردن
این تاریخ انه سبحانه خیر موفق و معین بتمه و سعه و رحمة و فضله
و هائی اله علی محمد و اله اجمعین •

آغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعود بن محمود رحمه الله عليه

همي گوید ابو الفضل محمد بن الحسین البیهقی رحمه الله عليه
 هر چند این فصل از تاریخ مسدوق است بر آنچه بگذشت در ذکر ایمن
 در رتبه سابق است ابتداءً باینست که امیر ماضی رحمه الله عليه
 شگوفه نهایی بود که ملک از آن نهال پیدا شد و بارور شد و در رسید و چون
 امیر شهید مسعود بر تخت ملک و جایگاه پدر بنشست و آن افاضل
 که تاریخ امیر عادل سبکتگین را رحمه الله بر اندند از ابتدای کودکی وی
 تا نگاه که بسرای الپتکین آمده حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان
 و کارهای درشت که بر وی بگذشت تا آنکه درجه امارت غزنین
 یافت و در آن عز گذشته شد و کار به امیر محمود رسید چنانکه نبشته اند
 و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش نبشتم و آنچه بر ایشان بود
 کرده اند و آنچه مرا دست داد بمقدار دانش خویش نیز کردم تا بدین
 به شاه بزرگ رسیدم و من که فضلی ندارم و در درجه ایشان نیستم
 چو ممتاز آن بوده ام تا اینجا رسیده ام و غرض من نه آن است که
 مردم این عصر را باز نمایم حال سلطان مسعود انار الله برهانه که
 او را دیده اند از بزرگی و شهامت و تفرد وی در همه ادوات
 سیاست و ریاست او واقف گشته اما غرض آن است که پایه
 کتاب خود بلند نه ایم و بغای بزرگ افراشته گردانم چنانکه ذکر آن

تا آخر روزگار باقی ماند و توفیق اتمام آن از حضرت صمدیت
خواهم والله وای التوفیق و چون در تاریخ شرط کردم که در اول
نشستن هر پادشاهی خطبه به ندیسم پس براندن تاریخ مشغول گردم
الکون این شرط نگاهدارم بهشیة الله و عونه *

فصل

پس چنان گویم که فاضل تر ملوک گذشته گروهی اند که بزرگ
تر بودند و از آن گروه دوتن را نام برده اند یکی اسکندر یونانی
و دیگری ارد شیر پارسی چون خداوندان و پادشاهان ما برین نوم
بگذشته اند بیده چیزها ببايد دانست بضرورت که ملوک ما بزرگ
تر ملوک روی زمین اند چه اسکندر مردی بود که آتش سلطانی
وی نیرو گرفت و بر بالا شد روزی چند سخت اندک و پس
خاکستر شد و آن مملکت های بزرگ که گرفت و در آبادانی جهان که
بگشت سبیل وی در سبیل مملکت بزرگ تر آن است که کسی آمد
که بده شا بر جانی بگذرد و از آن پادشاهان که ایشان را تهر کرد چون
آن بخواست که او را گردن نهانند و خویشتن را که تروی خوانند
راست بدان مانست که سوگند گران داشته است و آن را راست کرده
است تا دروغ نشود گرد و "م بگشتن چه سود که پادشاه ضابط باید
که چون منکی و بقعه بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد و نزد دست بمملکت
دیگر بزد و همچنان بگیرد و بگذرد و آن را مهمل گذارد همه زبانها را در
گفتن آنکه وی عاجز است مجال تمام داده باشد و بزرگ تر آثار سکندر
را که در کتب نبشته اند آن دارند که او دارا را که ملک عجم بود

و فور را که ملک هندوستان بود بگشت و با هر یکی ازین دو تن او را زنتی دادند سخت زشت و بزرگ زنت او با دارا ان بود که بناهاپور در جنگ خوبشتن را بر شبه رسوایی بلشکر دارا برد وی را بشناختند و خواستند که بگیرند اما بجست و دارا را خود ثقات او کشتند و کارزیر و زیر شد و اما زنت با فور ان بود که چون جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید فور اسکندر را بمبارزت خواست و هر دو بایکدیگر بگشتند و روا نیست که بادشاه این خطر اختیار کند و اسکندر مردی محتال و گریز بود پیش ازان که نزدیک فور آمد حیلتي ساختند در کشتن فور بآنکه از جانب لشکر فور بنگی بنیرو آمد و فور را دل مشغول شد و ازان جانب نگرست و اسکندر فرصت یافت و وی را بزد و بگشت پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بزرگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد که بپادشاهان روی زمین بگذشته است و بباریده و باز شده نمانده ضعیف بقلیل تقف و پس از وی پانصد سال ملک یونانیان که بداشت و بر روی زمین بگشید و بیک تدبیر راست بود که ارسطاطاليس استاد سکندر کرد و گفت مملکت قسمه ت باید کرد میان ملوک تا بیکدیگر مشغول می باشند و بروم نبرد ازند و ایشان را ملوک طوائف خوانند و ارد شیر بابکان بزرگ تر چیزی که از وی روایت کنند ان است که وی دوات شده عجم را باز آورد و ستمی از عدل میان ملوک نهاد پس از وی گروهی بران رفتند و عمری این بزرگ بود و ایمن این عز و جل مدت ملوک طوائف بپایان آورده بود تا اردشیر را ان کار بدان اسانی برنت و معجزاتی که می گویند این دو تن را بوده

است چنانکه پیغمبران را باشد و خاندان این دولت بزرگ را ان اثر
و مناقب بوده است که کسی را نبود چنانکه درین تاریخ بیامد و دیگر
بباید پس اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان
بزرگ از کودکی آمده است شامل ذکر جواب او ان است که تا
ایزد عز ذکرة آدم را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک
را انتقال می افتاده است ازین است بدان است و ازین گروه بدان
گروه بزرگ تر گوهی برین چه می گویم کلام افریدگار جل جلاله
و تقدست اسماء که گفته است • قُلْ اَللّٰهُمَّ مَالِکَ الْمَلٰٓئِکَ تُوْتِی الْمَلٰٓئِکَ
مِنْ تَشَآءُ وَ تَنْزِعُ الْمَلٰٓئِکَ مِنْ تَشَآءُ وَ تَعِزُّ مَنْ تَشَآءُ وَ تُدَلِّ مَنْ تَشَآءُ
بِیَدِکَ الْاَخْتَرِ اِنَّکَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ • پس باید دانست که
برکشیدن تقدیر ایزد عز ذکرة پیراهن ملک و پوشانیدن در گروه دیگر
اندران حکمت است ایزدی و مصلحت عام مرخلق روی زمین
را که درک مردمان از دریافتن ان عاجز مانده است و کس را نرسد
که اندیشه کند که این چرا است و یا بگفتار رسد و هر چند این قاعده
درست و راست است و ناچار است راضی بودن بقضای خدای
عز و جل خردمندان اگر اندیشه را برین کار هوشیده گمارند و استنباط
و استخراج کنند تا برین دلیل روشن یابند ایشان را مقرر گردد که
امریدگار جل جلاله عالم اسرار است که کارهای نابوده را بداند و در
علم غیب او برفته است که در جهان در فلان بقعه مردی پیدا
خواهد شد که ازان مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی و ان
زمین را برکت و ابدانی و قاعدهای استوار می نهد چنانکه چون
ازان تخم بدان مرد رسید چنان گشته باشد که مردم روزگار وی وضع

و شریف او را گردن نهند و مطیع و منقاد باشند ز دران طاعت هلیج
 خجلیت را بخویشتن راه ندهند و چنانکه این بادشاه را پیدا ارد با وی
 گروهی مردم در رساند اعوان و خدمتکاران وی که فراخور وی باشند
 یکی از دیگر مهترو کافی تر و شایسته تر و شجاع تر و دانا تر تا ان بقعه
 و مردم ان بدان بادشاه و بدان یاران اراسته تر گردد تا ان مدت که
 ایزد عز و جل تقدیر کرده باشد * تَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ *
 و ازان پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین همچنین رفته است از روزگار
 ادم علیه السلام تا خاتم انبیا مصطفی علیه السلام و باید نگریست
 که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم یگانه روی زمین بود و او را
 یاران بر وجه جمله داد که پس از وفات وی چه کردند و اسلام بکدام
 درجه رسانیدند چنانکه در توارنخ و سیر پیدا است و تا رستخیز هم این
 شریعت خواهد بود و هر روزی قوی تر و پیدا تر و بالا تر * وَلَوْ كَرِهَ
 الْمُشْرِكُونَ * و کار دولت ناصری بمینی حانظی معینی که امروز ظاهر
 است و سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله اطفال الله
 بقاءه ان را میراث دارد میراثی حلال هم برین جمله رفته است که
 ایزد عز ذکره چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود بر
 روی زمین امیر عادل سبکتگین را از درجه کفر بدرجه ایمان رسانید
 و وی را مسامانی عطا داد و پس بر کشید تا ازان اصل درخت
 مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قوی تر بدان شاخها
 اسلام بیدار آمد و قوت خلفاء پیغمبر علیه السلام در ایشان بست تا چون
 نگاه کرده اید محمود و مسعود رحمة الله علیه در افتاب روشن بودند
 پوشیده صبحی و شفق که چون ان صبح و شفق برگزیده است

روشنی این افتابها پیدا آمده است و اینک از آن افتابها چندان ستاره
 نامدار و ستاره تابدار بی شمار حاصل گشته است همیشه این دولت
 بزرگ پاینده باد و هر روزی قوی تر علی رغم اعداء و احساسدین و
 چون ازین فصل فارغ شدم آغاز فصل دیگر کردم چنانکه بر دلها نزدیک
 تر باشد و گوشهای آن را زود تر در یابد و بر خرد رنجی بزرگ نرسد
 بدانکه خداوند تعالی قوتی که به پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین
 داده است و قوت دیگر به پادشاهان و بر خلق روی زمین واجب
 کرده که بدان دو قوت بپایند گروند و بدان راه راست ایزدی
 دانست و هر کس که آن را از خاک و کواکب و بروج داند نبردگار
 را از میانه بردارد و معارضی و زندقی و دهری باشد و جای او دوزخ
 بود نعوذ بالله من الخذلان پس قوت پیغمبران علیهم السلام معجزات
 امد و چیزهای که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند و قوت
 پادشاهان اندیشه باریک و درازی هست و ظفر و نصرت بردشمنان
 و داد که دهند موافق با فرمانهای ایزد تعالی باشد که فرق میدان
 پادشاهان موافق و موید و میان خارجی و متغایب آن است که
 پادشاهان را چون داد داده و نیکو کار و نیکو سیرت و نیکو ثار باشند
 طاعت باید داشت و گماشته بحق باید دانست و متغایبان را که
 متمکر بد کردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد و
 این میزانی است که نیکو کردار و بد کردار را بدان بسنجند و پیدا
 شوند و بصورت بتوان دانست که از آن دو تن کدام کس را طاعت
 باید داشت و پادشاهان ما را آنکه گذشته اند اینک شان را بیا مرزاد
 و آنچه بر جای اند بانی دارک نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه

جمله رفته است و می زود در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها و بقعها و کوتاه کردن دست متغلبان و ستمگران تا مقرر گردد که ایشان برگزیدگان انزیدگار جلّ جلاله و تقدّست اسماء بودند و طاعت ایشان فرض بوده است و هست اگر درین میان غضاظتی بجای این بادشاهان ما پادشاهان تا ناکمی دیدند و نداده افتاد که درین جهان بسیار دیده اند و خردمندان را بچشم خرد می باید نگریست و غلط را سوی خود راه نمی باید داد که تقدیر انزیدگار جلّ جلاله که در لوح المحفوظ فلم چنان رانده است تغیر نیابد و لا مرد لقضاء الله عزّ ذکرة و حق را همیشه حق می باید دانست و باطل را باطل چنانکه شاعر گوید • شعر •

فالحق حق وان جهله اوری * و النهار نهار وان لم یر اعمی
و اسال الله تعالی ان یعصمنا و جمیع المسلمین من الخطاء و الزل
بطوله و جوده و سعة رحمته و چون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر که هم بادشاهان را بکار آید و هم دیگران را تا هر طبقه بمقدار دانش خویش ازان بهره بردارند پس ابتدا کنم بدانکه باز نه ایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او را ناضل گویند و صفت مرد ستمگر چیست تا ناچار او را جاهل گویند و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی تر زبانها در ستایش او کشاده تر و هر که خرد وی اندک تر بچشم مردمان سبک تر •

فصل

حکمای بزرگ تر که در قدیم بوده اند چنین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد عز و جل فرستاد به پیغمبران روزگار آن است که مردم را گفت که ذات خویش بدان که چون ذات خویش را بدانستی چیزها را دریافتی و پیغمبر علیه السلام گفته است من عرف نفسه فقد عرف ربه و این لغظی است کوتاه با معانی بسیار که هر کس که خویشتن را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند شناخت و از شمار بهائیم است بلکه بتر از بهائیم که ایشان را تمیز نیست و وی را هست پس چون نیکو اندیشه کرده اید در زیر این کلمه بزرگ سبک و سخن کوتاه بسیار فائده است که هر کس که خویشتن را بشناخت که او زنده است خبر برگ نا چیز شود و باز بقدرت انریدگار جل جلاله ناچار از گور بر خیزد و انریدگار خویش را بداندست و مقرر گشت که انریدگار جل جلاله چون انریده نباشد او را دین است و اعتقاد درست حاصل گشت و انگاه وی بداند که مرکب است از چهار چیز که تن او بدان پدای است و هرگاه که در یک چیز از آن خلل افتاد ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آمد - و درین تن سه قوت است یکی خرد و سخن و جایگاهش سر به شاکت دل و دیگر خشم و جایگاهش دل و سیئه و دیگر ارزو و جایگاهش جگر و هر یکی را ازین قوتها محل نفسی دانند هر چند که تراجع آن با یک تن است و سخن اندران باب دراز است که آذر بشرح آن مشغول شده اید غرض کم شود پس بنگته مشغول شدم

تا فائده پیدا اید - اما قوت خرد و محسن که او را در سر سه جایگاه است یکی را تخیل گویند نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید و دیگر چیزان است که تمییز تواند کرد و نگاهداشت پس ازین تواند دانست حق را از باطل و بدکورا از زشت و ممکن را از ناممکن و سیوم درجه ان است که هرچه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاهداشت پس ازین نباید دانست که ازین قیاس میانه بزرگ تر است که اگر چون حکم است که در کارها رجوع با وی کنند و قضاء و احکام بوی است و ان نخستین چون گواه عدل و راست گوی است که آنچه شنود و بیند با حکم گوید تا چون باز خواهد باز دهد این است حال نفس گویده - اما نفس خشم گیرنده بوی است نام و ننگ جستن و ستم نا کشیدن و چون بروی ظلمی کنند بانتهام مشغول بودن - و اما نفس ارزو بوی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها پس نباید دانست نیکوتر که نفس گویده بادشاه است مستولی قاهر غالب باید که او را عدلی و سیاستی باشد سخت تمام و قوی نه چنانکه ناچیز کند و صهربانی نه چنانکه بضیع ماند و پس خشم اشکر این بادشاه است که بدیشان خللها را در یابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را بر ماند و رعیت را نگاه دارد باید که ان اشکر ساخته باشد و با ساختگی او را فرمان بردار و نفسی ارزوی رعیت این بادشاه را است باید که از بادشاه و لشکر بترسند و ترعیدنی تمام و طاعت تمام دارند و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم و این سه قوت را بتمامی بجای ارد چنانکه برابر یکدیگر افتد بوزنی راست ان مرد را فاضل و کامل تمام خرد خواندن روا است پس اگر در

مردم یکی ازین قوی بر دیگری غلبه دارد اینجا ناچار نقصانی اید بمقدار غلبه و ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده اید بهائم اندران با وی یگسان است ایک مردم را که ایزد عزّ ذکره این در نعمت که علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهائم جدا است و بثواب و عقاب می رسد پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هر کس که این درجه یانست بروی واجب گشت که تن خویش را زیر سیاست خود دارد تا بر راهی رود هر چه ستوده تر و بداند که میان نیک و بدی فرق تا کدام جایگاه است تا هر چه ستوده تر سری آن گزاید و از هر چه نگوهیده تر ازان دور شود و بهره یزد و چون این حال گرفته شد اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگر راه بد پدید کرده می اید و آن را نشانها است که بدان نشانها بتوان دانست نیک و زشت باید که بیننده نیک و تامل کند احوال مردمان را هر چه از ایشان او را نیکو می اید بداند که نیکو است و پمس حال خویش را با آن مقابله کند اگر بران جمله نیاید بداند که زشت است که مردم عیب خویش را نتوانند دانست و حکیمی خوش بر مزی را نموده است که هیچ کس را چشم عیب بین نیست * شعر *

اری کل انسان یری عیب غیره * و یعمی عن العیب الذی هو فیه
و کل امرئ یخفی علیه عیوبه * و یدو له العیب الذی لخیه
و چون مرد اتند با خردی تمام و قوت خشم و قوت ارزو بروی چیره گردند تا قوت خرد منهنم گردد و بگریزد ناچار این کس در غلط اتند و باشد که داند که او میان دو دشمن بزرگ افتاده است و هر دو از خرد وی قوی تر اند و خرد را بسیار حیل باید کرد تا

با این دو دشمن بر تواند آمد که گفته اند ویل للقوی بین الضعیفین پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد که انجا معائب و مذالب ظاهر گردد و محارم و مذاقب پنهان ماند - و حکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانه که اندران خانه مردی و خوکی و شیرینی باشد و بمرد خرد خواستند و بخوک ارزوی و بشیر خشم و گفتند ازین هر سه تن هر که بنیر تر خانه او راست و این حال را بعیان می بینند و بنقیاس می دانند که هر مردی که او تن خویش را ضبط تواند کرد و گردن حرص و ارزو بتواند شکست رواست که او را مرد خردمند خویشتر دار گویند و آن کس که ارزوی وی بتمامی چیره تواند شد چنانکه همه سوی ارزوی دراید و چشم خردش نا بینا ماند او بمنزات خوک است همچنانکه آن کس که خشمی بروی دست یابد که ازان خشم هیچ سوی ابقا و رحمت نگیرد بمنزات شیر است و این مسنه ناچار روشن تر باید کرد - و اگر طاعنی گوید که اگر ارزو و خشم نیابستی خدای عز و جل در تن مردم نیافریدی - جواب آن است که افریدگار را جل جلاله در هر چه او افزوده است اندران مصلحتی است عام و ظاهر اگر ارزو نیافریدی کس سوی غذا که دران بقای تن است و سوی جفت که درو بقای نسل است نه گزایستی و مردم نماندی و جهان ویران گشتی و اگر خشم نیافریدی هیچ کس روی نهادهی سوی کینه کشیدن و خویشتر را از ننگ و ستم نگاه داشتن و بمکافات مشغول بودن و عیال و مال خویش را از غاصبان دور گردانیدن و مصلحت یکبارگی منقطع گشتی اما چنان باید و ستوده آن است که قوت

ارزو و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند و هر دو را بمنزلت ستوری
 داند که بران نشیند و چنانکه خواهد می راند و می گرداند و اگر
 رام خوش پشت نباشد بدزبانہ بیدم می نهد در وقت و وقتی که
 حاجت اید می زند و چو ارزو اید سگانش کند و بر اخرش استوار
 به بند چنانکه کشاده نتواند شد که اگر کشاده شود خوشتر را هلاک
 کند و هم آن که را که بروی بود چنان باید که مرد بداند که این
 دو دشمن که با وی اند دشمنی اند که از ایشان صعب تر و قوی تر
 نتواند بود تا همیشه از ایشان پر حذر می باشد که مبادا وقتی او را
 بفریبانند و بدر نمایند که ایشان دوستان وی اند چنانکه خرد است
 تا چیزی کند ز شمش و پذیرد که نیکو است و بکسی همتی رساند
 و چنان داند که داد کرده است و هر چه خواهد کرد بر خرد که
 دوست بحقیقت او است عرضه کند تا از مکر این دو دشمن ابدی
 باشد و هر بده که خدایی غزو جل او را خردی روشن عطا داد و با
 آن خرد که دوست بحقیقت او است احوال عرضه کند و آن با خرد
 و دانش یار شود و اخبار گذشتگان را بخواند و بگردد و کار زمانه
 خویش نیز نگاه کند بتواند دانست که نیکو کاری چیست و بد کرداری
 چیست و سرانجام هر دو خوب است یا نه و مردمان چه گردند و چه
 پسندند و چیست که از مردم یادگار ماند نیکو تر و بسیار خردمند
 باشد که مردم را بران دارد که بر راه صواب بروند اما او بران راه صواب
 نبرد که بسیار مردم بیدم که امر معروف کنند و نهی از منکر گویند
 بر مردمان که فلان کار نباید کرد و فلان کار باید کرد و خویشان را
 از این دور بفرستد همچنانکه بسیار طبیبان اند که گویند فلان چیز نباید

خورد که ازان چلین علت بحاصل اید و انگاه ازان چیز بسیار بخورند و نیز از فیلسوفان هستند و ایشان را از طبیبان اخلاق دانند که نهی کنند از کارهای سخت زشت و جایگاه چون خالی شود ان کار بکنند و جمعی نادان که ندانند که غور و غایت چلین کارها چیست چون نادان اند معذور اند و لیکن آنان که دانند معذور نیستند و مرد خردمند باعزم و حزم ان است که او برای روشن خویش بدل یکی بود با جمعیت و حمیت از روی محال رابنه ندپس اگر مردانوت نزم خوش مساعدتی تمام نیاید تنی چند بگزیند هرچه ناصح تر و فصل تر نه او را باز می نمایند عیبهای وی که چون وی مجاهدت بادشمنان توی می کند که در میان دل و جان وی جایی دارند تا اگر از ایشان عاجز خواهد آمد با این ناصحان مشاورت کند تا روی صواب او را بنمایند که مصطفی علیه السلام فرموده است * المؤمن مرآة المؤمن * و الجانوس و او بزرگ تر حکمای عصر خویش بود چنانکه بی همتا تر آمد در علم طب و گوشت و خون و طبائع تن مردمان و بی همتا تر بود در معالجت اخلاق و وی ر دران رسائی است سخت نیکو در شناختن هر کسی خویشتن را که خوانندگان را ازان بسیار فائده باشد و عمده این کار ان است که هر ان بخرد که عیب خویشتن را نتواند دانست او در غلط است واجب چنان کند که دوستی را از جمله دوستان برگزیند خردمند تر و ناصح تر و رجح تر و تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مفروض کند تا نیکو و زشت او بی محابا با او باز می نماید و بادشاهان از همگان بدینچه می گویم حاجتمند تر اند که فرمانهای ایشان چون شمشیر بران است و هیچ

کس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند و خطائی که از ایشان رود
 آن را دشوار در توان یافت و در اخبار ملوک عجم خواندم ترجمه این
 مقنع که بزرگ تر و فاضل تر بادشاهان ایشان عادت داشتند که
 پیوسته بروز و شب تا آنکه که بختند به ایشان خردمندان بودندی
 فستنه از خردمندتران روزگار برایشان چون زمامان (۹) و مشرفان که
 ایشان را باز می نمودندی چیزی که نیکو رفتی و چیزی که زشت
 رفتی از احوال و عادات و فرمانها آن گردن کشان که بادشاهان بودند
 پس چون وی را شهوئی بچند که آن زشت است و خواهد که آن
 حشمت و سطوت براند که اندران رختن خونها و ستیصال خاندانها
 باشد ایشان آن را در یابند و محاسن و مقاسم آن او را باز نه ایند رهاکایات
 و اخبار ملوک گذشته باری بگویند و تنبیه و انذار کنند از راه شریعت
 تا او آن را بخرد و عقل خود استنباط کند و آن خشم و سطوت سکون
 یابد و آنچه بحکم معدلت و راستی واجب اید بران رود و وقتی که
 او در خشم شود و سطوتی درو پیدا اید دران ساعت بزرگ آفتی بر
 خرد وی مستولی گشته باشد و او حاجتمند شد بطبیعی که آن است
 را علاج کند تا آن بالای بنشیند و مردمان را خواهی بادشاه و خواهی
 جز بادشاه هر کسی را نفسی است و آن را روح گویند سخت بزرگ
 و پرمایه و قنی است که آن را جسم گویند سخت خرد و فرومایه
 و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار نهند تا هر بیماری که افتد
 زرد آن را علاج کنند و داروها و غذاها می آن بسازند تا بصلح باز اید
 سزاوارتر روح را نیز طبیبان و معالجان بگزینند تا آن است را نیز
 معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که او

کرده است که مهتر را فرو گذاشت و دست در نا مهتر زد و چنانکه
 آن طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هرجا آورده
 این طبیبان را نیز داروها است و آن خرد است و تجارب
 پسندیده چه دیده و چه از کذب خوانده و چنان خواندم در اخبار
 سمانیان که نصیر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند که
 احمد را بشکار گاه بگشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک
 نشاندند بجای پدر آن شیر بچه ملک زاده سخت نیکو برآمد و بر
 همه اداب ماول سوار شد و بی همتا مدام در وی شرارتی و زعارتی
 و سطوتی و حشمتی بافراط بود و فرمانهای عظیم می داد از سر
 خشم تا مردم زوی در میزدند و با این همه بخرد رجوع کردی
 و می دانست که آن اخلاق نا پسندیده است یک روز خوتی کرد با
 بلغمی که بزرگ تر وزیر بود و بو طبیب مصعبی صاحب دیوان
 رسالت و هردو یگانه روزگار بودند در همه ادوات فضل و حال خویش
 بتمامی با ایشان برانند و گفت من میدادم که اینکه از من می رود
 خطائی بزرگ است و لیکن به خشم خویش بر نیایم و چون آتش
 خشم بنفشست پشیدمان می شوم و چه سود دارد که گردنهای زده باشند و
 خان مانها بکنده و چوب بی اندازه بکار برده تدبیر این کار چیست ایشان
 گفتند مگر صواب آن است که خداوند ندیمان خردمند را ایستاد اند
 پیش خویش پس که در ایشان با خرد تمام که دارند رحمت و رانت
 و حلم باشد و دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت چونکه خداوند در

خشم شود بانراط شفاعت کنند و بتلطف ان خشم را بنشانند و چون
 نیکوئی فرماید ان چیز را در چشم وی بیارایند تا زیادت فرماید چنان
 دانیم که چون برین جمله باشد این کار بصلاح باز آید نصر احمد را این
 اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشان را بپسندید و احماد کرد بر نیچه
 گفتند و گفت من چپیزی دیگر بدین پیوندم تا کار تمام شود و
 بمغلف سوگند خورم که هرچه من در خشم فرمان دهم تا سه روز ان را
 امضا نکنند تا درین مدت آتش خشم من سرد شده باشد و شفیعان
 را سخن بجایگاه افتد و انگاه نظر کنم بران و برسم که اگر ان خشم بحق
 گرفته باشم چوب چندان زند که کم از حد باشد و اگر بناحق گرفته
 باشم باطل کنم ان عقوبت را و برداشت کنم ان کسان را که در باب
 ایشان سیاست فرموده باشم اگر لیاقت دارند بر داشتن را و دیگر
 عقوبت بر مقتضای شریعت باشد چنانکه نضاکت حکم کنند برانند که
 بلعی گفت و بوطیب که هیچ نماند و این کار بصلاح باز آمد و انگاه
 فرمود که باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمند تر مردمان
 را و چندان عدد که یافته اید بدرگاه آرند تا آنچه فرمودنی است
 بفرمایم این دو محشم باز گشتند سخت شاد کام که بلائی بزرگ تر
 ایشان را بود و تفحص کردند جمله خردمندان مملکت را و از جمله
 هفتاد و اند تن را ببخارا آوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند
 و نصر احمد را آگاه کردند و فرمود که این هفتاد و اند تن را که
 اختیار کرده اند یک سال ایشان را می باید از مود تا تنی چند از
 ایشان بخرد تر اختیار کرده اید و همچنین کردند تا از میان ان قوم
 سه پیر برون آمدند خردمند تر و فاضل تر و روزگار دیده تر و ایشان

را پیش نصر احمد آوردند و نصر یک هفته ایشان را می ازمود و چون یگانه یافت راز خویش با ایشان بگفت و سوگند سخت گران نسخت کرد بخط خویش و بر زبان راند و ایشان را دستوری داد بشغافه کردن در هر بابی و سخن فراخ تر بگفتن و یک سال برین برآمد نصر احمد احنف قیص دیگر شده بود در حلم چنانکه بدو مثل زدند و اخلاق ناستوده بیکبار از وی دور شده بود این فصل نیز به پایان آمد و چنان دانم که خردمندان هر چند سخن دراز کشیده ام بپسندند که هیچ نبشته نیست که آن بیکبار خواندن نیرزد و پس ازین عصر مردمان دیگر عصرها با آن رجوع کنند و بدانند و مرا مقرر است که امروز که من این تالیف می کنم درین حضرت بزرگ که همیشه بهای بزرگان اند که اگر برانند تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه زنند و بردمان نمایند که ایشان سواران اند و من پیاده و من با ایشان در پیادگی کند و با انگی منقرس چنان واجب کفندی که ایشان بفروشتندی و من بیاموزمی و چون سخن گویندی من بشنومی ولیکن چون دواحت ایشان را مشغول کرده است تا از شغلای بزرگ اندیشه می دارند و کفایت می کنند و میان بسته اند تا بهیچ حال خللی نیفتد که دشمنی و حامدی و طاعنی شاد شود و بگام رسد بتاریخ راندن و چندین احوال و اخبار نگاه داشتن و آن را نبستن چون توانند رعید و دلها اندران چون توانند بصمت پس من بخلیفتی ایشان این کار را پیش گرفتم که اگر توقف کردم می منتظرانکه تا ایشان بدین شغل پردازند بودی که فیرداختندی و چون روزگار دراز بر آمدی این اخبار از چشم و دل معرمان هممانندی و کسی دیگر خواستی

این کار را که برین مرکب ان سواری که من دارم نداشتی و اثر بزرگ این خاندان با نام مندرس شدی و تاریخها دیده‌ام بسیار که پیش از من کرده اند بادشاهان گذشته را خدمتگاران ایشان که اندران زیادت و نقصان کرده اند و بدان ارایش ان خواسته اند و حال بادشاهان این خاندان رحمهم الله ماضیهم و اعز باقیهم بخلاف ان است چه بحمد الله تعالی معالی ایشان چون افتاب روشن است و ایزد عز ذکرة مرا از تمویهی و تلبیسی کردن مستغنی کرده است که آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خوبستن دارم و چون از خطبه این نصول فارغ شدم بسوی تاریخ راندم باز رفتم و توفیق خواهم از ایزد عز ذکرة بر تمام کردن ان علی قائدة الدربخ و پیش ازین در تاریخ گذشته بیاورده ام در باب دران از حدیث این بدشاه بزرگ از ان الله برهانه یکی آنچه بر دست وی رفت از کارهای با نام پس از انکه امیر محمود رضی الله عنه زری باز گشت و ان ولایت بدر باز سپرد و دیگر آنچه برفت وی را از سعادت بفضل ایزد عز ذکرة پس از وفات پدرش در ولایت برادرش در غزنین تا انگاه که بهرات رسید و کارها یک روبه شد و مرادها بتمامی حاصل آمد چنانکه خونندگان بران واقف گردند و نوادر و عجائب بود که وی را افتاد در روزگار پدرش چند واقعه بود همه بیاورده ام درین تاریخ بجای خویش در تاریخ سال های امیر محمود و چند نکته دیگر بود سخت دانستنی که ان بزرگوار کودکی چون یال بر کشید و پدر او را وی مهد کرد واقع شده بود و من شمه از ان شنوده ام بدان وقت که بنشاپور بوده ام سعادت خدمت این دولت ثبته الله را نا یافته

و همیشه می خواستم که ان را بشنوم از معتمدی که ان را برای العین دیده باشد و این اتفاق نمی افتاد تا چون درین روزگار این تاریخ کردن گرفتارم حرصم زیادت شد بر حاصل کردن ان چرا که دیر سال است تا من درین شغلم و می اندیشم نه چون بروزگار مبارک این پادشاه رسم اگر ان نکته ا بدست نیامده باشد غیبی باشد از فائت شدن ان اتفاق خوب چنان افتاد که در اوائل سنه خمسین و اربعه که خواجه بوسعید عبد الغفار فخر بن شریف حمید امیر المؤمنین ادام الله عزه فضل کرد و مرا درین پیغام عطا باز جست و نزدیک من رنجه شد و آنچه در طلب ان مردم مرا عطا داد و پس بخط خویش نوشت و اوزان ثقه است که هر جانب که خرد و فضل وی ان را سچل کرد بی هیچ گوا حاجت نداد که ان خواجه ادام الله نعمته از چهار صد سالگی بخدمت ان پادشاه پدرست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید و رنجهای دین و خارهای بزرگ کرد با چنین مسکون رضی الله عنه تا جری چون خاوند بتخت ملک رسید اورا چنان داشت که داشت از عزت او عکس دی سخت تمام و مرا با این خواجه صحبت در بقیت سنه احدی و هجرتن اتفاق که راست امیر شهید رضی الله عنه بدیخ رسید فاضلی یافتم اورا سخت تمام و در دیوان رسالت با اسم دم بنشست و ایدمتر از روز خود پیش این پادشاه بدی در خواهی خاصه و واجب چنان کردی بلکه از فرائض بود که من در خطابه می نگه داشتمی اما در تاریخ پیش ازین که راندم رسم نیست و هر خرمندی که فطرتی داد تواند دانست که حمید امیر المؤمنین بمعنی از نعوت حضرت خلافت است و کدام

خطاب ازین بزرگ تر باشد و وی این تشریف بروزگار مبارک امیر
 مودود رحمه الله یافت که وی را ببغداد فرستاد برسوی بشفلی سخت
 با نام و برفت و آن کار چنان بگرد که خردمندان و روزگار دیدگان کنند
 و بر مراد باز آمد چنانکه پس ازین شرح دهم چون بروزگار امیر مودود
 رسم و در روزگار امیر عبد الرشید از جمله همه معتمدان و خدمتگاران
 همه اعتماد بر وی افتاد از سفارت بر جانب خراسان در شفلی
 سخت با نام از عقد و عهد با گروهی از مجتسمان که امروز ولایت خراسان
 ایشان دارند و بدان وقت شغل دیوان رسالت من می داشتم و آن
 احوال نیز شرح کنم بجای خویش پس ازان حالها که گذشت بر
 سر این خواجه نرم و درشت و درین روزگار همایون سلطان معظم
 ابوشجاع فرخ زاد بن مسعود اغال الله بقاءه و نصر لواءه ریاست
 پست بدو مفوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت بود و آثار خوب
 نمود و امروز مقیم است بغزنین عزیزا و مکرما بخانه خویش و این
 نکته چند نبشتم از حدیث وی و تفصیل حال وی فرا دهم درین
 تاریخ سخت روشن بجایهای خویش انشاء الله تعالی و این چند
 نکات از مقامات امیر مسعود رضی الله عنه که از وی شنودم اینجا
 نبشتم تا شناخته اید و چون ازین فارغ شوم انگاه نشستن این بادشاه
 بدلمج بر تخت ملک پیش گیرم و روزگار همایون او را برانم •

المقامة في معنى ولاية العهد بالامير شهاب الدوله مسعود و ماجرى من احواله

اندر شهر سنه احدى و اربعمائه كه امير محمود رضي الله
 عنه بغزو مغور رفت بر راه زمين داور ازبست و دو فرزند خویش
 را اميران مسعود و محمد و برادرش يوسف رحمهم الله اجمعين
 را فرمود تا بزمين داور مقام کردند و بنهاي کران تر نیز انجا
 ماندند و اين دو بادشاه زاده چهارده ساله بودند و يوسف هفده
 ساله و ايشان را انجا بدان سبب ماند كه زمين داور را مبارک
 داشتی كه نخست ولايت كه امير عادل سبکتگين پدرش رضي الله
 عنه وی را داد ان ناحيت بود و جد مرا كه عبد الغفارم بدان
 وقت كه ان بادشاه بغور رفت و ان اميران را انجا فرود آوردند بخانه
^(۱) باتيکين زمين داري كه والی ان ناحيت بود امير محمود فرمود
 تا بخدمت ايشان قيام نمايد و آنچه بدياد از وظائف و رواتب ايشان
 راست می دارد و جدّه بود مرا زنی پارسا و چوشتن دار و قران خوان
 و نبشتن دانست و تفسير قران و تعبیر و اخبار پیغمبر صلی الله
 عليه و سلم نیز بسیار یاد داشت و با اين چيزهاي پاکيزه ساختی از
 خوردني و شربتها بغايت نیکو و اندران سری داشت و ايتی بود پس
 جد و جدّه من هر دو بخدمت ان خدوند زادگان مشغول گشتند كه
 ايشان را انجا فرود آورده بودند و از ان پيرزن حلواها و خوردنی و آزرها

خواستند و وی اندکان تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی و او را پیوسته بخواندندی تا حدیث گریبی و اخبار خواندی بدان لغت گرفتندی و من سخت بزرگ بودم بدبستان قرآن خواندن رفتمی و خدمتی کردی چندنگ کردکان کفزد و باز گشتمی تا چنان شد که ادیب خویش را که او را بسالمی گفتندی امیر مسعود گفت عبد الغفار را از ادب چیزی ببید امروخت وی قصیده دو سه از دیوان متنبی و قفا نیک مرا بداموخت و بدین سبب گسندخ تر شدم و دران روزگار ایشان را در نشستن و خاستن بران جمله دیدم که ریحان خادم گماشته امیر محمود بر مرایشان بود و امیر مسعود را بباریدی و نخست در مدر نشاندندی انگاه امیر محمد را بباردندی و بر دست راست وی بنشانندندی چنانکه یک زانوی وی بیرون صدر بودی و یک زانو بر نهالی و امیر یوسف را بباردندی و بیرون از صدر بنشانندندی بر دست چپ و چون بر نشاندندی بآشای چوگان محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که داماد بود و نه از دگر چون مودب باز گشتی نخست ان دو تن باز گشتندی و بر داندی پس امیر مسعود پس از ان بیک ساعت و تردیدی همه ریحان خدمت نگاه می داشت و از چندی دیدی ناپسندیده بانگ بر زدی در هفته دو بار بر نشاندندی و در روستاها بگشتندی و امیر مسعود مدت داشت که هر بار که بر نشستی ایشان را میزبانی کردی و خردنیهای بسیار آید که در داندی زجد و جدا من نه بسیار بار چیزه خراستی پنهان چنانکه در مطبخ کس خبر این نداشتی و غلامی بود خرد تر تکیه نام که درون کار بود

و پیغام موی جد و جدۀ من او اردی و گفتند که این قرائین نخست
 غلامی بزرگ امیر را بهرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب
 شد امیر مسعود را و خوردنیها بصحرا مفاصۀ پش او رندی و نیز
 میزبانیها بزرگ کردی و حسن را پسر امیر فریغون امیر کوزگان
 و دیگران که همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از آن
 خوردن چیزهای بخشیدی و باینکین زمین داری والی ناحیت هم
 نخستین غلام امیر محمود گفتندی و امیر محمود او را نیکو داشتی
 و از زنی داشت سخت بکار آمد و پارسا و درین روزگار که امیر مسعود
 بتخت ملک رسید پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی
 بحسرت خدمتهای گذشته چنانکه بمثل در برابر والدۀ سیده بود
 و چند بار در لجا و بغزین در مجلس امیر مسعود حاضر بودم و این
 زن آن حالها روزها بگفتی و آن سیرتیهای ملکذۀ امیر باز نمودی
 و امیر را از آن سخت خوش آمدی و بسیار پرسیدی از آن جاها
 و روستاها و خوردنیها و این باینکین زمین داری بدان وقت که امیر
 محمود سبستان بستد و خراب برآمد با خوشن صد و سی طاووس
 بروداده بود و گفتندی که نه زانند بزمین دوز و در خانهای
 ما از آن بودی بیشتر در گدازها بچه می آوردندی و امیر مسعود
 ایشان را دوست داشتی و بطایب ایشان بر باها آمدی و بخانۀ
 مادر کنبدی دو سه جا بچه کرده بودند یک روز از بام جدۀ مرا آواز
 داد و بخواند چون نزدیک وی رسید گفت بخواب دیدم که من

بزمین غور بودمی و همچنین که این جایها است اینجا نیز حصار بودی و بسیار طائوس و خرگوس بودی من ایشان را می گرفتمی در زیر قبای خویش می گردمی و ایشان در زیر قبای من همی پریدندمی و می غلطیدندی و توه هر چیزى بدانى تعبیر این چیست پیرزن گفت انشاء الله امیر امیران غور و غور را بگیرد و غوریان بطاعت آیند گفت من سلطانی پدر گرفته ام چگونه ایشان را بگیرم پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوی اگر خدای عز و جل بخواهد این بداد که من باک دارم سلطان قدرت را که اینجا بود بزرگوار کردگی و این ولایت او داشت اکنون بدستری از جهان بگرفت و می گوید تو نیز همچون پدر باشی امیر جواب داد انشاء الله و آخر بود هه چنانکه بخواب دید؛ بود ولایت غور بطاعت وی آمدند وی را نیکو اثرها است چنانکه یاد کرده آمد درین مقامه و در شهر سنه احدی عشر و اربعمائه که اتفاق افتاد در پیوستن من که عبد الغفار بخدمت این پادشاه رضی الله عنه و فرمود مرا تا از آن طائوس باقی چند نرو مانده با خویشتم ارم و شش جفت برده آمد و فرمود تا آن را در باغ بگذارند و خایه و بچه کردند و بهرات از ایشان نسل پیوست و امیران غور بخدمت امیر آمدند گروهی بر غبت و گروهی بر هبت که اثرهای بزرگ نمود تا از وی بترسیدند و دم در کشیدند و بهیچ روزگار نشان ندادند و نه در کتب خواندند که غوریان با شاهمی را چدن مطیع و منقاد بودند که او را

بودند و در سنه خمس و اربعه امیر محمود از بست تاختن آورد
 بر جانب خوابیدن که ناحیت است از غور پیوسته بست و زمین داور
 و انجا کفران پلید تر و قوی تر بودند و مضائق بسیار و حصارهای
قوی داشتند و امیر مسعود را با خوبش برده بود و وی پیش پدر
 کارهای بزرگ کرد و اثرهای مرا انگی فراوان نمود و از پشت اسب
 مبارز بود و چون گروهی از ایشان بحصارها التجا کردند مقدمی
 را از ایشان که بر برجی از قلعه بود و بسیار شوخی می کرد
 و مسامانان را پدر می داشت یک چوبه تیر بر حلق وی زد و وی
 بدان کشته شد و از آن برج بیفتاد و یارانش را دل بشکست و حصار
 را بدادند و سبب این همه یک زخم مردانه بوده امیر محمود چون
 از جنگ فارغ شد و بخیمه باز آمد این شبر بچه را بدان خوردن فرود
 آورد و بسیار بدواخت و زیادت تجمل فرمود از چنین و مانند
چنین اثرها بود که او را بکودکی وای عهد کرده که میدید و میدانست
 که چون وی ازین سرای مرینده بروی جزوی این خاندان بزرگ
 را که همیشه بر پای باد برپای نتراند داشت و یک دلیل روشن ظاهر
 است که بیست و نه سال است تا امیر محمود رضی الله عنه
 گذشته شده است و با بسیار تنزلات که افتادان رسوم و آثار ستوده
 و امن و عدل و نظام کارها که درین حضرت بزرگ است هیچ جای
 نیست و در زمین اسلام از کفر نشان نمی دهند همیشه این خاندان
 بزرگ پاینده باد و اوایش منصور و اعدایش مقهور و سلطان معظم
فرخ زاد فرزند این بادشاه بزرگ کام روا و کامگار و بر خردار از ملک و
جوانی بحق محمد و اله و در سال سنه احدى عشر و اربعه امیر

بهرات رفت و قصد غور کرد بدین سال روز دوشنبه دهم جمادی الاولی
از بهرات رفت با سوار و پیاده بسیار و پنج پهل سبک تر و منزل
نخستین با شان بود و دیگر ^(۴۱) بجسبان و دیگر بدریان و اینجا دو روز
بود تا لشکر بتدائی در رسید پس از اینجا بدر رفت و دو روز بود
و از اینجا بنخشب رفت و از اینجا بباغ وزیر بیرون و آن رباط اول حد
غور است چون غوربان خبر او یافتند بقلعه ای استوار که داشتند
اندر شدند و بجنگ پیچیدند و امیر رضی الله عنه پیش از آن
که این حرکت کرده بود بو احسن خلف را که مقدمی بود از
و جبهه تر مقدمان غور استقامت کرد بود و بطاعت اوید و با وی
بنهاده که لشکر منصرف با رات ما دین رباط که رسد باید که وی
انجا حاضر اند با لشکری ساخته و این روز بو احسن در رسید با
لشکری انبوه و راسته چنانکه گفتند سه هزار سوار و پیاده بود پیش
آمد و خدمت کرد و بسید نزار و هدیه او را از سپهر و زره و آنچه بابت
غور شد و امیر او را بسیار خواست و برادر وی شاهروان بیامد و
این مقدمی دیگر بود از سرحد غور و کرزان که این خداوند زاده او را
استقامت کرده بود با بسیار سوار و پیاده و هدایا و نازها بی انداز
بیامد و امیر محمد بحدکم آنکه و بابت این مرگ بکرزگان پیوسته است
بسیار حبالت کرده و تا این مقدم نیز ک وی روز و از جمله وی
باشد البته اجابت نکرده بود که چه ایدان جانب مسعود می خواستند
چون این دو مقدم بیدامدند و مردم مستظهر گشت امیر روز نهم از اینجا

برداشت و بر مقدمه برفت جریده و ساخته با غلامی پنجاه و شصت و بیاده دویست کاری تراز هر دستی و بحصاری رسید که آن را برتر می گفتندی قلعه سخت استوار مردمان جنگی با سلاح تمام امیر گرد بر گرد قلعه بگشت و جنگ جایها پدید نه نمود پیش چشمش و همت بلند و شجاعتش آن قلعه و مردان پس چیزی نپایست تا لشکر در رسد با این مقدار مردم جنگ در پیوست و بتن عزیز خواش پیش گرفت با غلامان و پیدگان و تکدبر کردند و ملاعین حصار غور بر جوشیدند و بیک بارگی خروش کردند سخت هول که زمین بخراست درید و اندیشیدند که مردم همانست که در پای قلعه اند امیر غلامان را گفت دستها به تیر بکشایند غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی که سر از برج بر کردند و پیدگان بدان قوت ببرج بر رفتن گرفتند بکمندها و کشتن کردند سخت عظیم و این ملاعین هزیمت شدند و غلامان و پیدگان بارها و برجها را پاک کردند از غوریان و بسیار بکشتند و بسیار اسیر گرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چایی و پس از آن که حصار سته آمد لشکر دیگر اندر رسید و همکان افرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم سته شده بود و امیر از آنجا حرکت سوی ناحیت زان کرد مردم زان چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بدشتی برگریخته بودند و اندک مایه مردم در آن کوشمها مانده امیرایشان را امان داد تا جمله گریختگان باز

امدند و خراج بپذیرفتند و بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند و ازین ناحیت تا حیرس^(۲) که رئیس^(۳) تپ اینجا نشستی ده فرسنگ بود قصدی و تاخندی نکرد که این رئیس تپ رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر بهرات باز شود بخدمت پیش اید و خراج بپذیرد امیر بتافت و سوی ناحیت وی لشکر کشید و آن ناحیتی و جائیست سخت حصین از جمله غور و مردم آن جنگی ترو به نیرو تر و دار ملک غوریان بوده بود برونکار گذشته و هر وای که آن ناحیت او را بودی همه ولایت او را طاعت داشتندی تا امیر حرکت کرد بران جانب و دانشمندی را برسولی اینجا فرستاد و دو مرد غوری از آن بو الحسن خلف و شیروان تا ترجمانی کنند و پیغامهای قوی داد و بیم و امید چنانکه رسم است و رسولان برفتند و امیر بر اثر ایشان چون رسولان بدان مغروران رسیدند و پیغامها بگزارند و بسیار اشتلم کردند و گفتند امیر در بزرگ غلط است که پنداشته است که ناحیت و مردم این بران جمله است که دید و بران بگذشت نباید آمد که اینجا شمشیر و حربه و سنگ است رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر تذکر رسیده بود و آن شب در پایت کوه فرود آمد و لشکر را سلاح داد و بامداد بر نشست کوهها فرو کوفتند و بوقها بدیدند و قصد آن کردند که بر کوه روند مردم غوری چون موز و صلیخ بسر آن کوه پیدا آمدند سوار و پیاده با سلاح تمام و گذرها و راهها فرو گرفتند و بانگ و غریو بر آوردند و بغلاخن سنگ می انداختند و هنر آن بود که آن کوه

پشت بود خاک امیز و از هر جانبی بر شدن راه داشت امیر را
 قسمت کرد بر لشکر و خود برابر برفت که جنگ سخت انجا بود و
 بر الحسن خلیف را بر راست خویش فرستاد و شیروان را بر چپ و آن
 ملاعین گرم در آمدند و نیک نیرو کردند خاصه در مقابل امیر و بیشتر
 راه آن کوه آن مغروران غلبه کردند به نیرو و دانستند که کار تنگ
 در آمد جمله روی بعلامت امیر نهادند و جنگ سخت شد سه سوار از
 مدبران ایشان در برابر امیر افتادند امیر در یازد و یکی را عمودی
 بیست منی بر سینه زد که ستانش بخوابانید و دیگر روی بر خاستن
 ندید و غلامان نیرو کردند و آن دو تن دیگر را از اسب برگردانیدند و آن
 بود که غوریان در رسیدند و هزیمت شدند و اویزان اویزان می رفتند
 تا دیه که در پای کوه بود و از آن روی بسیار کشته و گرفتار شدند و
 هزیمتیدان چون بدیه رسیدند آن را حصار گرفتند و سخت استوار بود
 و بسیار کوشکها بود بر رسم غور و دست بجنگ بردند و زن و بچه و
 چیزی که بدان می رسیدند کسب می کردند بحصار قوی و حصین
 که داشتند در پس پشت و آن جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار
 از آن ملاعین کشته شدند و بسیار مسلمان نیز شهادت یافتند و چون
 شب تاریک شد آن ملاعین بگریختند و دیه گذاشتند و همه شب
 لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند باصدا امیر
 فرمود تا کوس بگویند و بر نشست و قصد حصار شان کرد و بر دو
 فرسنگ بود بسیار مضائق بدایست گذاشت تا نماز پیشین را انجا
 رسیدند حصاری یافتند سخت حصین چنانکه گفتند در همه غور
 محکم تر از آن حصاری نیست و کس یاد ندارد که آن را بغير بکشاده

اند امیر انجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود
 آمدند و همه شب کار می ساختند و منجیق می نهادند چون روز
 شد امیر بر نشست و پیش کار رفت بنفس عزیز خویش و
 منجیقها بر کار کرد و سنگ روان کردند و سمج گرفتند از زیر دوبرج
 که برابر امیر بود و غوریان جنگی پیوستند بر برجها و باره که از آن
 سخت تر نباشد و هر برج که فرود آوردندی انجا بسیار مردم گرد
 آمدندی و جنگ و بشاریش کردند و چهار روز آن جنگ بداشت
 و هر روزی کار سخت تر بود و روز پنجم از هر دو جانب جنگ سخت
 تر پیوستند و نیک جد کردند هر دو جانب که از آن هول تر نباشد
 امیر فرمود غلامان سرای را تا پیشتر رفتند و به تیر غلبه کردند
 غوریان را و سنگ سه منجیق با تیر یار شد و امیر علامت را می
 فرمود تا پیشتر می بردند و خود خوش خوش بر اثران می راند تا
 غلامان و هشم و اصناف لشکر بدان قوی دل می گشتند و جنگ
 سخت تر می کردند و غوریان را دل بشکست گرفتند و وقت
 نماز پیشین دیوار بزرگ از سنگ منجیق بیفتاد و گرد و خاک
 و دود آتشی بر آمد و حصار رخنه شد و غوریان انجا بر جوشیدند
 و لشکر از چهار جانب روی بر رخنه آورد و آن ملاعین جنگی کردند بر آن
 رخنه چنانکه دانه بدانند که جان را می کوشیدند و آخر هزیمت شدند
 و حصار سه شیر بستند و بسیار از غوریان بکشتند و بسیار زینهار خواستند
 تا دستگیر کردند و زینهار دادند و برده و غنیمت را حد و اندازه نبود
 امیر فرمود تا مژده می کردند مال و سیم و زر و برده لشکر را بخشیدم
 و سلاح آنچه یافته اند پیش باید آورد بسیار سلاح از هر دست بدر خیمه

آوردند و آنچه ازان بکار آمده تر و نادره تر بود خاصه برداشتند و دیگر بر لشکر قسمت کردند و امیران را یک نیمه ببوالحسن خلف سپرد و یک نیمه بشیروان تا بولایتهای خویش بردند و فرموده تا ان حصار بزمین پست کردند تا پیش هیچ مفسد انجا ماری ن سازد و چون خبر دیه و حصار و مردم ان بغوریان رسید همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها بپذیرفتند و رئیس تب بترسید و بدانست که اگر بجانب او تصدی باشد در هفته برافتد رسول فرستاد و زیادت طاعت و بندگی نمود و بر آنچه پذیرفته بود از خراج و هدایا زیادت کرد و ببوالحسن خلف و شیروان که ایشان را پای مرد کرده بود و سوی ایشان پدنامها داده شفاعت کردند تا امیر عذر او بپذیرفت و قصد وی نکرد و فرمود تارسل او را بخوبی بازگردانیدند بران شرط که هر قلعه که از حدرد کرجستان گرفته است باز دهد و رئیس تب ازین دندان بلا حمیر و لا اجر قلعه را بکوئوال امیر سپرد و هرچه بپذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که بدرگاه فرستاد و چون امیر در ضمان سلامت بهرات رسید بخدمت انجا آمد و خلعت و نواخت یافت و با این دو مقدم بسوی ولایت خویش باز گشت چون امیر رضی الله عنه از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار ^{۳۲} نور کشید و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و انجا هفت روز جنگ پابست کرد و حاجت آمد بمعونت یلان غور تا انگاه که حصار را بشمشیر کشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار

یافتند و آنجا امیر کوتوال خویش بنشانند و بهرات بازگشت و بیمار اباد که ده فرسنگی از هرات است بسیار هدیه و سلاح ازان غوریان که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نداید در پیش آوردند که آنجا جمع کرده بودند با آنچه پیش و رئیس تب فرستاده بوک و درین میانها مرا نه عبد الغفورم یاد می داد ازان خواب که بزمین داور دیده بود که جد تو نیک تعبیر کرد و همچنان راست آمد و من خدمتی کردم و گفتم این نموداری است از آنکه خداوند دید و این قصه غور بدان یاد کرد آمد که اندر اسلام و نفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی نشد که سلطان شهید مسعود رضی الله عنه و در اول فتوح خراسان که ایزد عمر ذکر خواست که مسئله انی اشکرا ترک کرد و بدست ان بزرگان که در اول اسلام بودند چون عجم را بزدند و از مداین بپاخنند و یزد گرد بگریخت و ببرد یا کشته شد و ان کارهای بزرگ با نام برفت ابا درمیان زمین غور ممکن نگشت که در شدند و امیر مسعود رضی الله عنه بدو سه دفعه هم ازان راه زمین داور بر اطراف غورزد و بدو ائق ان در نیامد و نتوان گفت که وی عاجز آمد از آمدن مضنون که راههای وی دیگر بوک و عزائم وی که ازان جرانان و بروزگار سامانیان مقدسی که او را بو جعفر زهادی گفتندی و خوشتر بر ابو الحسن تمحور^(۲) داشتی بحشمت و آت و عدت و چند بار بفرمان سامانیان قصد غور کرد و والی هرات وی را بحشم و مردم خویش یاری داد و بسیار جهد کرد و شهامت نمود تا بحشمان و نوک^(۳)

پیش نرفتند و هیچ کس چنین در میانه زمین غور نزیت و این کارهای بزرگ نکرد که این بادشاه محتشم کرد و هنگام رفتن رحمة الله علیهم اجمعین و از بیداری و حزم و احتیاط این بادشاه محتشم رضی الله عنه یکی آنست که بروزگار جوانی که بهرات می بود و پنهان از پدر شراب می خورد پوشیده از ریحان خادم فروز سرای خلوتها می کرد و مطربان می داشت مرد و زن که ایشان را از راهها بهره نزدیک ری بودندی در گوشک و باغ تدنانی فرمود تا خانه برآوردند خوب بیلوله را و آن را مزملمها ساختند و خیشها اوختند چنانکه آب از حوض روان شدی و بطلم بر بام خانه شدی در مزملمها بکشتی و خیشها را ترکردی و این خانه را از سقف تا پدای زمین صورت کردند صورتهای العیة و انواع گرد آمدن مردان با زنان همه برهنه چنانکه جمله آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند و بدرون این صورتهای نگاشتند فراخور این صورتهای و امربوتت قیلوله انجارتی و خواب انجا کردی و جواز آن را شرط است که چنین و مانند این نکند و امیر محمود هر چند مشرفی داشت که با این امیر فرزندش بودی پیوسته تا میرون بودی با ندیمان انفاسش می شمردی و انهاء می کردی مقرر بود که آن مشرف در خلوت جایها نرسیدی پس پوشیده از روی مشرفان داشت از مردم چون غلام و فراش و پیر زنان و مطربان و جز ایشان که بر آئینه وانف کشتندی باز می نمودندی تا از احوال این فرزند هیچ چیز بروی

پوشیده نه اندی و پیوسته او را بنامهای مالییدی و پندها می دادی که ولی عهدش بود و دانست که تخت ملک او را خواهد بود چنانکه پدر وی بروی جاسوسان داشت پوشیده وی نیز بر پدر داشت هم ازین طبقه که هرچه رفتی باز نمودندی و یکی از ایشان نوشتگین خاصه خادم بود که هیچ خدمتگار بامیر نزدیک تر از وی نبود و حره ختلی عهدش خود سوخته او بود پس خبر این خانه بصورت الفیه سخت پوشیده بامیر محمود نداشتند و نشان دادند که چون از سرای عدنانی گذشته اید باغی است بزرگ بردست راست این باغ حوض است بزرگ و بر کران حوض از چپ این خانه است و شب و روز بروی قفل باشد و بر و آن وقت کشایند که امیر مسعود خواب اینجا رود و کلیدها بدست خدای است که او را بشارت گویند و امیر محمود چون برین حال واقف گشت وقت قیلوله بخراگاه آمد و این سخن با نوشتگین خاصه خادم بگفت و مثال داد فلان خیلتنش را که تازه بود از تا زندگان که هم تا نداشت بگری تا ساخته اید که برای سهمی او را بجائی فرستاده اید تا بزودی بروی و حال این خانه بدانند و ندانند که هدیه کس برین حال واقف گردد نوشتگین گفت فرماں بردارم و امیر بخت و روی بوقت خویش آمد و سواری از دو سواران خویش نامزد کرد با سه اسب خیاره خویش و با وی بنهاد که شش روز و شش شب و نیم روز بهرات رود نزدیک امیر مسعود سخت پوشیده و بخط خویش باوی ملطفه نبشت بامیر مسعود

این حاله باز نمود و گفت پس ازین سوار من خیل‌تاش خواهد رسید
تا آن خانه را به بیدند پس از رسیدن این سوار بیک روز و نیم چنانکه
از کس باک ندارد و یک سر تا آن خانه می رود و قفله بشکنند
امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب بیدند و آن دینو سواراندر
وقت تازان برضت و پس کس فرستاد و آن خیل‌تاش را که فرمان
بود بخواند وی ساخته بیدند امیر محمود میدان دو نماز از خواب
بر خاست و نماز پدشین کرد و فارغ شد نوشتگین را بخواند و گفت
خیل‌تاش آمد گفت آمد بوثاق نشست و گفت منال باید نبشت
دوبت و کشف بیدار نوشتگین بیدور امیر بخط خویش کشاده نامه
نبشت برین جمله *

بسم الله الرحمن الرحيم

(از) محمود بن مکتوب فرمان چنان است این خیل‌تاش را که بهرات
بهشت روز رود چون اینجا رسد یک سر تا مرای پسر مسعود شود
و از کس باک ندارد و شمشیر بر کشد و هر کس که وی را از رفتن
باز دارد گردن وی بزند و همچنان بمرای فرود رود و سوی پسر ننگرد
و از مرای عدنانی بداغ فرود رود و بردست راست باغ حوضی است
و بر کران آن خانه بر چپ و بر در آن خانه رود و دیوارهای آن را نیمو
نگاه کند تا برچه جمله است و در آن خانه چه بیدند و در وقت

۱ (۵) باز گردد و میل قتلگ تکین حاجب بهشتی آن است که برین
فرمان مگر کند اگر جانفش بکار است و اگر صحابائی کند جانفش و کت
هر یاری که خیلتنش را ببايد داد بدهد تا بموضع رضا باشد بمهیه
ایله و عونه و السلام *

این نامه چون نبشته آمد خیلتنش را پیش بخواند و آن گشاد نامه
را مهر کرد و بوی داد و گفت چنان باید که بهشت روز بهرات روی
و چنین و چذین کنی و همه حالها شرح کرده معلوم کنی و این حدیث را
پوشیده داری خیلتنش زمین بوسه داد و گفت فرمان بردار باز گشت
نوشنگین خاصه را گفت اسپی نیک روز از خور خیلتنش را باید داد و پنج
هزار درم نوشنگین بیرون آمد و در دادن اسپ و میم و به گزین کردن
روزگاری کشید و روز را می بسوخت تا نماز شام را راحت کرده بودند
و بخیلتنش دادند و وی برنت تازان و آن دیو سوار نوشنگین چنانکه
باوی نهاده بودند بهرات رسید و امیر مسعود بر ملطفه وائف گشت
و مثال داد تا سوار را جانی نرود آوردند و در ساعت فرمود تا گنج
گران را بخواندند و آن خانه سپید کردند و مهره زدند که گوئی هرگز
بران دیوارها نقش نبوده است و جامه امگندند و راست کردند و
قل بر نهادند و کس ندانست که حال چیدست و بر اثر این دیو
سوار خیلتنش در رسید روز هشتم چاشنگاه فراخ و امیر مسعود در صفه
مرای عدنانی نهشته بود با ندیمان و حاجب قتلگ تکین بهشتی
بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه داران و خیلتنش

(۵) - - چنانکه با کس سخن نگوید و بسوی عزنین باز گردد این

در رسید از اسب فرود آمد و شمشیر برگشید و دبوس در گرفت و اسب
 بگذاشت و در وقت قتلخ تکین بر پای خاست و (۸) گفت
 چیست خیل‌تاش جواب نداد و کشاده نامه بدو داد و بسرای فرورفت
 قتلخ کشاده نامه را بخواند و بامیر مسعود داد و بگفت چه باید کرد
 امیر گفت هر فرمانیکه هست بجای باید آورد و هزاره‌در سرای افتاد و
 خیل‌تاش می‌رفت تا بدر آن خانه و دبوس در نهاد و هر دو قفل بشکست
 و در خانه باز کرد و در رفت خانه دید سپید پاکیزه مهره زده و جامه
 انکنده بیرون آمد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت بندگان را از
 فرمان برداری چاره نیست و این بی ادبی بنده فرمان سلطان محمود
 بود و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه دیده باشم باز گردم
 اکنون رنم امیر مسعود گفت تو بوقت آمدی و فرمان خداوند پدر را
 بجای آوردی اکنون بفرمان ما یک روز بداش که باشد که بغلط نشان خانه
 داده باشند تا همه سرای‌ها و خانه‌ها باز بنمایند گفت فرمان برادر
 هر چند بنده را این مثال نداده اند و امیر بر نشست و بدو فرسنگی
 بانمی است پیداب گویند جای حصین که وی را و قوم را انجا جای
 بودی فرمود تا مردم سرای‌ها جمله انجا رفتند و خالی کردند و حرم و
 غلامان بر رفتند و پس خیل‌تاش را و قتلخ تکین بهشتی و مشرف و صاحب
 برید گرد همه سراپاها بر آوردند و یک یک جای بدو نمودند تا جمله بدو
 نمودند و مقرر گشت که هیچ خانه نیست بران جمله که انهاء کرده
 بودند پس نامها نبشتند بر صورت این حال و خیل‌تاش راده هزار درم

دادند و باز گردانیدند و امیر مسعود رضي الله عنه بشهر باز آمد و چون خداتاش بغزنین رسیده آنچه رفته بود بنامی باز گفت و آنها نیز بخوانده آمد امیر محمود رحمة الله عليه گفت برین فرزند من دروغها بسپار می گویند و دیگران جست و جوی ها فرا برید و هم بدان روزگار جوانی و کودکی خوشترن را ریاضتها کردی چون زور از مردن و سنگ گران برداشتن و کشتی گرفتن و آنچه بدان ماند و او فرموده بود تا آوازه ها ساخته بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان را و چند بار دیدم که بر نشست روزهای سخت صعب سرد و برف نیک قوی و اینجا رفت و شکار کرد و پیاده شد چنانکه تا میان دو نماز چندان رنج دید که سنگ خاره بمثل آن طاقت ندارد و پای در موزه کردی برهنه در چنان سرما و شدت و گفتمی بر چنین چیزها خوی باید کرد و اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند و همچنین بشکار شیر رفتی تا ختن اسفرار و ادر مکن و ازان بدنها بهره و زیرکان و شیر نر چون بر اینجا بگذشتی به بست و غزنین آمدی و پیش شیر ننها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را یاری داند و او ازان چنین کردی که چندان زور و قوت دل داشت که اگر سلاح بر شیر زدی کار گر نیا مدی بمردی و مکاره شیر را بگرفت و پس بزودی بکشتی و بدان روزگار که بمولتان میرفت تا اینجا مقام کند که پدرش از وی بپازرده بود از صورتها که بگرد بودند و آن قصه دراز است که در حدود کیکانان پیش شبر شد و تب

چهارم می داشت و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی
 هشتی کوتاه دهنه قوی بدست گرفتگی و نیزه مطبر کوتاه تا اگر
 خشت بینداختی و کاری نیامدی آن نیزه بگذار دی و بزودی و شیر
 را بر جای بداشتی آن بزور و قوت خویش بگردی تا شیر می
 پیچیدی بر نیزه تا آنکه که سمست شدی و بیفتادی و بودی که
 شیر سنیزه کار تر بودی غلامان را فرمودی تا در آمدندی و بشمشیر
 و ناچنج پاره پاره کردند ای این روز چنان افتاد که خشت بینداخت
 شیر خروشتن را در دزدید تا خشت با وی نیامد و بر سرش
 بگذشت امیر نیزه بگذارد و بر سینه وی زخمی زد استوار اما امیر
 ازان ضعیفی چنانکه بایست او را بر جای نتوانست داشت و شیر
 سخت بزرگ و سبک و قوی بود چنانکه بر نیزه در آمد و قوت کرد
 تا نیزه بشکست و اهنگ امیر کرد بادشاه با دل و جگر دار دو دست
 بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد و امیر او را
 فرود انهد و غلامان را اواز داد و غلامی که او را قماش گفتی
 و شمشیر دار و در دیوان او را جان دار گفتندی در آمد و بر شیر
 زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد و همه حاضران
 بنموجب بماندند و مقرر شد که انجا در کتاب نوشته اند از حدیث
 بهرام گور رامت بود و پس ازان امیر چنان کلان شد که شکار بر پشت پیل
 کردی و دهم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل
 شکار می کرد و روی پیل را از آهن پوشیده بود چنانکه هم امت
 شیر می سخت از بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد و امیر هشتی
 بینداخت و بر سینه شیر زد چنانکه جراحته قوی کرد شیر آورد

و چشم یک جصت کرد چنانکه بقفای پهل آمد و پهل علی طهید افتاد
 بر زانو آمد و یک شمشیر زد چنانکه هر دو دست شعر قلم کرد شیر برانو
 افتاد و جان بداد و همگان که حاضر بودند اترار کردند که در عمر
 محبوبش زکمی این یاد ندارند و پیش از آنکه بر تخت ملک نهشته
 بود روزی که سیر کرد و قصد هرات داشت هشت شیر در یک روز بکشت
 و یکی را بکند بگرفت و چون بخیمه فرود آمد نشاط شراب کرد و من
 که عبد القفارم ایستاده بودم حدیث آن شیران خاست و هر کسی
 ستایش می گفت خواجه بو مهل روزنی دوات و کاغذ خواست و
 بیتی چند شعر گفت بغایت سخت نیکو چنانکه او گفتی که بگفته
 روزگار بود در ادب و لغت و شعر و ان ابیات امیر را سخت خوش
 آمد و همگان پسندیدند و نسخت کردند و من نیز کردم اما از دست
 من بشده است بیتی چند که مرا یاد بود درین وقت نیشتم هر چند
 که بردای زیست تا نصد تمام شود و ابیات للشیخ ابی مهل الزوزنی
 فی مدح السلطان الاعظم مسعود بن محمود رضی الله عنهما • شعر •

السيف والرمح والشباب (المنشأ) والوتر
 غنيت عنها وهاكی رایك القدر
 ما ان نهضت الامر عز مطلبه
 الا انتنيت و في اظفارک الظفر
 من كان يصطاد في ركن ثمانية
 من الفراغ هانت عنده البهر
 اذا طلعت فلا شمس و لا قمر
 و اذا صعدت فلا بحر و لا مظهر

و این صیقل را صیقل گفته بود که ازین بادشاه رضی الله عنه این همه بود و زیادت در شهر دور نیکو آمدنی و حاجت نیامدنی در آنکه گفته اند اجمن الشعر الکذب دروغی بایستنی گفتن شجاعت دل و زهره اش این بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را که او را بومطیع سنگزی گفتندی یک شب شانزده هزار دینار بخشید و این بخشیدن را قصه ایست - این بومطیع مردی با نعمت بسیار بود از هر چیزی و پدری داشت بو احمد خلیل نام شبی از اتفاق نیک بشفلی بدرگاه آمده بود که با حاجب نوینی شغل داشت و وی همانند حاجب چون بخانه بازگشت شب دور کشیده بود اندیشید نباید که در راه خللی افتد در دهلیز خانه مقام کرد و مردی شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی سواد داران او را لطف کردند و او قرار گرفت خادمی برآمد و محدث خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود آزد مرد بو احمد بزر حاجت و با خادم رفت و خادم پنداشت که او محدث است چون او بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد امیر آواز ابو احمد بشنود بیگانه پوشیده نگاه کرد مر او را دید هیچ چیزی نگفت تا حدیث تمام کرد سخت مره و نفز قصه بود امیر آواز داد که تو کیستی گفت بنده را بو احمد خلیل گویند پسر بومطیع که هنباز خداوند است گفت بر مرمت مستوفیان چند حاصل سال فروز آورده اند گفت شانزده هزار دینار گفت این حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق حرمت

او را پیردعای بسیار کرده باز گشت و علامی نرگ از آن بخرید
 بصرای امیر آورده بودند تا خریده اید فرمود که آن غلام را غیر بایست
 داد که نخواهیم و بهیچ حال روا داشته نیاید که از ایشان چیزی دار
 ملک ما اید و ازین تمام تر همت و مروت نباشد و زیادت نیز بسیار
 بخشید مانگ علی میمون را و این مانگ مردی بود از کد خدا یان
 غزنین و مالی بسیار داشت و چون گذشته شد از وی اوقاف و چیز
 بی اندازه ماند و رباطی که خواجه امام بو صادق بگفتی ادام الله
 سلامته انجا نهیند و حدیث این امام آورده اید سخت مشبع بجایگاه
 خویش انشاء الله عز و جل .

قصه مانگ علی میمون

با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هر سالی
 بسیار اچارها و کامها نیکو ساختی و پیش امیر محمود رحمه الله
 علیه بردی چون تخت ملک با امیر مسعود رسید و از بلخ بغزنین
 آمد مانگ اچار بسیار و کرباسها از دست رشت پارسا زنان پیش
 آورد امیر را سخت خوش آمد و وی را بنواخت و گفت از گوسفندان
 خاص پدرم رحمه الله علیه وی بسیار داشت یله کردم بدو و گوسفندان
 خاص ما نیز که از هرات آورده اند وی را باید داد چنانکه او را فائده
 تمام باشد که او مرد پارسا است و ما را بکار است فرمان او را بمسرت
 پیش رفتند و دیگر سال امیر بلخ رفت که اینجا مهمات بود چنانکه

ملوک باشد چون یک شب دران روزگار مبارک بهر از نماز خفتن
 پره داری که اکنون کوتوال قلعه سکوند است در روزگار سلطان
 آورده ایند مانگ علی میمونى بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد
 و بران پیوست قدید و هر چیزی از میکائیل بزاز که دوست او بود
 درخواست تا آن را پیش او برد و نسخهت شمار خویش نیز بفرستاد
 که بروی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل است و قصه
 نبشته بود و التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دارد بکسی
 دیگر داده اید که وی پذیر شده است و آن را نمی تواند داشت
 و مهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل را نجم نجم به سه سال بدهد
 و دران وقت که میکائیل بزاز پیش آمد و آن اچارها پیش آوردند
 و سر خمرها باز کردند و چاشنی می دادند من که عبد الغفر
 ایستاده بودم اچارها و نسخهت بستند میکائیل نسخهت و قصه پیش
 داشت امیر گفت بستان و بخوان بستند و هر در بخواندم بخدید
 و گفت مانگ را حق بسیار است در خاندان ما این حاصل را
 و گوسپندان بدو بخشیدم عبد الغفار بدو استیفاء و مستوفیان را بگوی
 تا خط بر حاصل و باقی او کشند و مثال نبشتم و توقیع کرد مانگ
 نظری یافت بدین بزرگی سخت بزرگ همتی و فراخ حوصله
 باید تا چنین کردار تواند کرد ایند عز ذکره بران پادشاه بزرگ
 و خدمت گناه و ازین بزرگ ترو با نام تردیگری است در باب ^(۴) بومند
 سهل و این مرد مدتی دراز کدخدای و عارض امیر نصر سپاه ملار

بود برادر سلطان محمود تغمدهم الله برحمتهم چون نصر گذشته
 شد از شایستگی و بکار آمدگی این مرد سلطان محمود شغل همه
 ضیاع غزنین خاص بدر مفوض کرد و این کار برابر صاحب دیوانی
 غزنین است و مدتی دراز این شغل را براند و پس از وفات سلطان
 محمود امیر مسعود مهم صاحب دیوانی غزنین بدو داد با ضیاع خاص
 بهم و قریب پانزده سال این کارها می راند پس بفرمود که شمار
 وی بپایند کرد مستوفیان شماروی باز نگریستند و هجده بار هزار هزار
 درم بروی حاصل محض بود و او را از خاص خود هزار هزار درم تنخواه
 بود و هم آن می گفتند که حال بوسعد چون شود با حاصل بدین عظمی
 که دیده بودند که امیر محمود با معدل وار که او عامل هرات بود و با
 سعید خاص که از ضیاع غزنین داشت و عامل کردیز که بر ایشان حاصلها
 فرود آمد چه سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دمت و پای بریدن
 و شکنجه اما امیر مسعود را شرمی و رحمی بود تمام و دیگر بر سعید
 مهل بروزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای چسندیده از دل کرده بود
 و چه بدان وقت که ضیاع خاص داشت در روزگار امیر محمود چون
 حاصلی بدین بزرگی ازان وی بران پادشاه امیر مسعود عرضه کردند
 گفت طاهر مستوفی و بوسعد را بخوانید و فرمود که این حال مرا
 مقرر باید گردانید طاهر باب باب باز می راند و باز می نمود تا هزار
 هزار درم بیرون آمد که ابو سعید راهست و شانزده هزار هزار درم است
 که بروی حاصل است و هیچ جا پیدا نیست و ما لا کلام فیه که بوسعد
 را از خاص خویش بیاید داد امیر گفت یا ابا سعید چه گوئی
 و وی این حال چیست گفت زندگانی جداوند دراز باد احوال

غزنین در پستی آمست که غور و عمق آن پیدا نیست و بخدای عزوجل
و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باتی
چندین ماله است و این حاصل حق امت خداوند را بر بنده امیر
گفت این مال بتو بخشیدم که ترا این حق هست خیر سلامت
بخانه باز گره بوسعید از شادی بگیرست سخت بدرد طاهر مستوفی
گفت جای شادی است نه جای غم و گریستن بوسعید گفت
ازان گریستم که ما بندگان چنین خداوند را خدمت می کنم با
چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما و اگر وی رعایت و نواخت
و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد امیر
وی را نیکوئی گفت و باز گشت و ازین بزرگ تر نظر نتواند بود و
همکن رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و آنچه شعرا را بخشید خود
اندازه نبود چنانچه یک شب علوی زینبی^(۲) را که شاعر بود یک پیل
واز درم بخشید هزار هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم
آمدی و فرمود تا آن صله گران را در پیل نهاده و بخانه علوی
بروند هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش را خود
اندازه نبود که چند بخشیدی شعرا را و همچنان ندیمان و دبیران را
و چاکران خویش را که بهانه جستی تا چیزی شان بخشیدی و
بلنگدای روزگار با فراتر می بخشیدی و در آخر روزگار آن باد لغتی
است گفت و عادت زمانه همین است که هیچ چیز بر یک قاعده
بنماید و تغیر همه چیزها راه یابد و در حلم و ترحم بمنزلی بود چنانکه

یک سال بمزنین آمد از فرشان تقصیرها پیدا آمد و گناهان ظاهر
 گذاشتنی امیر حاجب سرای را گفت این فرشان بیست تن است
 ایشان را بیست چوب باید زد و حاجب پنداشت که هر یکی
 را بیستگان چوب فرموده است یکی را بیرون خانه فرو گرفتند و
 چون سه چوب بزدند بانگ بر آورد امیر گفت هر یکی را یک چوب
 فرموده بودیم و آن نیز بخشیدیم مزید همکان خلاص یافتند و این
 غایت حلیمی و کریمی باشد و چه نیکو است العفو عند القدرة
 و بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد و میان امیران
 و فرزندان او مسعود و محمد مواضعی که نهادنی بود بنهاد امیر
 محمد را آن روز اسب بر درگاه نبود اسب امیر خراسان خواستند و
 وی موی نشابور بازگشت و امیران پدر و پسر دیگر روز سوی ری
 کشیدند چون کارها بران جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت
 درست کرد بازگشتن را و فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک
 وی بزبان بوالحسن عقیلی که پسر محمد را چنانکه شنودی که
 بر درگاه ما اسب امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفه مائی و فرمان
 ما بدین ولایت بی اندازه می دانی چه اختیار کنی که اسب تو
 اسب شاهنشاه خواهدد یا اسب امیر عراق امیر مسعود چون این
 پیغام پدر بشنود بر پای خاست و بر زمین بوسه داد و پس بنشست
 و گفت خداوند ا بگوی که بنده بشکر این نعمتها چه تواند رسید که
 هر سعی نواختی تازه می یابد بخاطر نا گذشته و برخداوندان و
 پدران پیش ازان نباشد که بندگان و فرزندان خویش را نام هایی بگو
 و بمرا ترار زنی دارند بدان وقت که ایشان درجهان پیدا آیند و بر ایشان

واجب و شریفه گردید که چون بال بر کفند خدمت‌های پسندیده نمایند
 تا بدان زیادت نالم گیرند و خداوند بنده را نیکو تر نامی ارزانی داشت
 و آن مسعود است و بزرگ تر آن است که بر وزن نام خداوند است که
 همیشه باد و امروز که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند
 بفرمان که هست واجب کند که برین نام که دارد بماند
 تا زیادت‌ها کند اگر خدای عز و جل خواهد که مرا بدان نام
 خوانند بدولت خداوند بدان رسم این جواب بمشهد من داده من که
 عبد الغفارم شنودم پس از آنکه چون این سخنان با امیر محمود
 بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفته بود که سخت نیکو
 می گویند و مرد بهتر نام گیرد و در آن وقت که از گرگان سویی رمی
 می رفتند امیر پدر و پسر رضی الله عنهما و چند تن از غلامان سرای
 امیر محمود چون قایم اقلن و ارسلان و حاجب چابک که پس از آن
 بزمان امیر مسعود حاجبی یافتند و امیر بچه که سر غوغایی غلامان
 سرای بود و چند تن از سرهنگان و سروثاقان در نهان تقرب کردند می
 و بندگی نمودند و پیغامها فرستادند و تراشی پیر بود که
 پیغامهای ایشان آوردی و بردی و اندک مایه چیزهای ازین بگوش
 امیر محمود رسیده بود چه امیر مسعود در نهان کسان داشتی که جشت
 و جوی کارهای برادر کردی و همیشه صورت او زشت می گردانیدی
 نزدیک پدر یک روز بمنزلی که آن را چاشت خواران گویند
 خواسته بود که پدر پسر را نرو گیرد نماز دیگر چون امیر مسعود
 بمشهد درگاه آمد و ساعتی نبود و باز گشت بوالحسن کرخی بر
 این پیامد و گفت سلطان می گویند باز مگرد و بخیمه نوبتی درنگ

گفت که منظر اطراف دارم و نمی خواهیم که ترا پیش خویش هر آنکه
 داریم تا این نواخت بیابی امیر مسعود بخیمه نوبت بخشید و شاه
 بهین فتح و در ساعت فراش پیر بیامد و پیغام آن غلامان آورد که
 خداوند هشیار باشد چنان می نماید که پدر تو قصدی می دارد امیر
 مسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد بنزدیک مقدمات
 و غلامان خویش که هشیار باشید و اسبان زین کنید و سلاح با
 خویش دارید که رای چنین می نماید و ایشان جنبیدن گرفتند
 و این غلامان محمودی نیز در گفت و گوی آمدند و جنبش در همه
 لشکر افتاد و در وقت آن خبر بامیر محمود رسانیدند فرمودند و
 دانست که آن کار پیش نبرد باشد که شری بیای شود که آن را
 دشوارتر در توان یافت نزدیک نماز شام بو الحسن عقیلی را نزدیک
 پسر فرستاد و پیغام داد که امروز ما را ذوقی بود که شراب خوردیم
 و ترا شراب دادیم اما بیکه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم
 راست نیامد بسعادت باز گرد که این حدیث یاری افتاد چون
 بسلامت آنجا رسیدیم این نواخت بیابی امیر مسعود زمین بوسه داد
 و بازگشت شادکام و در وقت پیر فراش بیامد و پیغام غلامان محمودی
 آورد که سخت نیکو گذشت و ما در دل کرده بودیم که اگر بامیر
 بیدی قصدی باشد شری بیای کنیم که بسیار غلام بما پیوسته اند
 و چه هم بر ما دارند امیر جوابی نیکو داد و بسیار بنواخت شان و امیر
 هتای فراوان داد و آن حدیث فرا برید و پس ازان امیر محمود
 چند بار شراب خورد چه در راه و چه بری و پس شراب دادن این فرزند
 باز نشد تا امیر مسعود در خلوت گفت با بندگان و مستمندان خویشی

که پدر ما قصیدی داشت اما ایند عز دکره نضولست و چون جری رسیدند امیر محمود بنو اب فرود آمد در راه طبرستان نزدیک شهر و امیر مسعود بعلی اباد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین و میان هر دو لشکر مصافعت نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران و بزرگان سردابها فرمودند و قیلولة را امیر مسعود را سردابه ساختند سخت پاکیزه و فراخ و از چاشنگاه تا نماز دیگر آنجا بودی زمینی بخواب و دیگر بنشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن یک گرم گاه این غلامان و مقدمان محمودی متنکر با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده نزدیک امیر مسعود آمدند و پیروز وزیری خادم که ازین راز آگاه بود ایشان را باز خواست و بدان سردابه رفتند و رسم خدمت بجا آوردند امیر ایشان را بنواخت و اطفاف کرد و امیدهای فراوان داد و گفتند زندگانی خداوند دراز باد سلطان پدر در باب تو سخت بد است و می خواهد که ترا فرو تواند گرفت اما می ترسد و می داند که همگان او سیر شده اند و می اندیشد که بالای بزرگ بهای شود اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای تو یک دلیم وی را فرو گیریم که چون ما در کار شویم بیرونیان با ما یار شوند و تو از غضاقت برهی و از رنج دل بیاسائی امیر گفت البته همدستان نباشم ازین سخن بیندیشید تا بگردار چه رسد که امیر محمود پدر من است و من نتوانم دید که بادی تیز بروی بوزد و مالشهای وی مرا خوش است و وی پادشاهی است که اندر جهان همتا ندارد و اگر فالعیاذ بالله ازین گونه که شما می گوئید حالی باشد تا قیامت آن عار از خاندان ما در نهود و او خود پیر

عبد است و ضعیف گفته و ناله می باشد و عمرش مرآتیده شد
زندگانی وی خواهم تا خدای عز و جل چه تقدیر کرده است و از
شما بیش ازان نخواهم که چون او را قضای مرگ باشد که هیچ
کس را ازان چاره نیست در بیعت من باشید و مرا که عبد الغفار
فرمود تا ایشان را سوگند دادم و باز گشتند و میان امیر مسعود و منوچهر
قابوس و الی گرگان و طبرستان پیوسته مکاتبت بود سخت پوشیده
چه آن وقت که بهرت می بود و چه بدین روزگار مردی که او را حسن
محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت
محدثی کردی و هم گاه نامه و پیغام آوردی و می بردی و نامه
بخط من رفتی که عبد الغفار و هر آنکه که آن محدث بسوی گرگان
فرستادی بهانه آوردی که اینجا تخم سبزه و ترنج و طبیقا و دیگر
چیزها می آورد و در آن وقت که امیران مسعود و محمد رضی الله
عنهما با هم بودند و قصد ری داشتند این محدث^(۴) بشار ابان رفت
نزدیک منوچهر و منوچهر او را باز گردانید با معتمدی ازان
خویش مردی جلد و سخن گوی بر شبه اعرابیان با زی و چاهه
ایشان و امیر مسعود را بسیار نزل فرستاد پوشیده بخطها و
نامهها و ظرائف گرگان و دهستان جز از آنچه در جمله انزال امیر
مسعود فرستاده بود و یک بار و دو بار معتمدان او این محدث
و یارش آمدند و شدند و کار بدان جایگاه رسید که منوچهر از امیر
مسعود عهدی و موگندی خواست چنانکه رسم است که میان

معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بیامد و مرا که عبد الغفار
خواند و چون وی آمدی بخواندن من مقرر گشتی که بمهمی مرا
خوانده می آید ساخته برفتم با پرده دار یافتیم امیر را در خرگاه تنها
بر تخت نشسته و دویست و کلند در پیش و گوهر آئین خزینه دار و
او از نزدیکان امیر بود آن روز ایهتاده رسم خدمت را بجا آوردم و
اشارت کرد نشستن را بنشستم بگوهر آئین گفت دویست و کلند
عبد الغفار را ده دویست و کلند پیش من بنهاد و خود از خرگاه
بیرون رفت امیر نسخه عهده و سوگند نامه که خود نبشته بود بخط
خود بمن انداخت و چنان نبشتی که ازان نیکو تر نبودی چنانکه
دبیران استاد در انشاء ان عاجز آمدندی چنانکه ابوالفضل درب تاریخ
بیاورد نسخها و رتعی این پادشاه بسیار بدست وی آمد من
نسخه تمل کردم نبشته بود که همی گوید مسعود بن محمود که
بخدای عز و جل آن سوگند که در عهد نامه نویسد که تا امیر جلیل
فلک المعالی ابو منصور منوچهر بن قابوس با ما باشد و شرائط را
بپایان بتمامی آورده چنانکه ازان بلیغ تر نباشد و نیکو تر نتواند بود
و چون بران واقف گشتم گشتی طشتی بر سر من ریختند پراز
آتش و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم و اثر
آن تحیر در من بدید و گفتم چیست که فرو ماندی و سخن نمی
گوئی و این نسخه چگونه آمده است گفتم زندانی خواند دراز پاد
بران جمله که خداوند بنبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت
اما اندرین یک سبب است که اگر بگیریم باشد که نا خوش آید و
بموقع نیفتد و بدستوری توانم گفت بگویی گفتم بمرای خداوند

پوشیده نیست که منوچهر از پدر خداوند ترشان است و پدر خداوند از ضعف دالانی امروز چنین است که پوشیده نیست و باخر عمر رسیده و بهمه پادشاهان و گردن کشان اطراف رسیده و ترسان اند و خواهند که بانتقامی بتوانند رسید و ایشان را مقرر است که چون سلطان گذشته شد امیر محمد جای او بتواند داشت و از وی تنبلی نیاید و از خداوند اندیشند که سایه و حشمت وی در دل ایشان مقرر باشد و برادی نتوانند رسید و ایمن چون توان بود بر منوچهر که چون این عهد بنزدیک وی رسد بتوقیع خداوند آراسته گشته تقریبی کند و بنزدیک سلطان محمود فرستد و زن بلائی خیزد تا وی برادر خویش برسد و ایمن گردد و پادشاهان حیلتها بسیار کرده اند که چون بمکاشفت و دشمنی آشکارا کاری نرفته است بزرگ و افتعال دست زده اند تا برفته است و نیز اگر منوچهر این نا جوان مردی نکند امیر محمود هشیار و بیدار و کرپز و بسیار دان است و برخداوند نیز جاسوسان و مشرکان دارد و بر همه راهها طلائع گماشته است و اگر این کس را بجویند و این عهد نامه بستانند و بنزدیک وی برند از عهد این چون توان بیرون آمدن امیر گفت راست همچنین است که تو می گوئی و منوچهر برخواستن این عهد مقرر ایستاده است که می داند که روز پدرم بدایان آمده است جانب خویشتن را می خواهد که با ما استوار کند که مردی زیرک و پیرو دور بین است و شرم می آید که او را رد کنم با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود گفتم صواب باشد که مگر چیزی نبشته آید که برخداوند حجت بکند و بتواند کرد سلطان محمود اگر نامه بدست وی افتد گفت

بر چه جمله باید نبشتم گفتم همانا صواب باشد نبشتم که امیر
 رسولان و نامها پیوسته کرد و بهادست زد و تقریبا کرد و خدمت‌هایی
 بی ریا کرد و چنان خواست که میان ما عهدی باشد ما او را
 اجابت کردیم که ما را نداریم که مهتری در خواهد که با ما دوستی
 می‌یوند و ما او را باز زنیم و اجابت نکنیم اما مقرر است که ما بنده
 و فرزند و فرمان بردار سلطان محمودیم و هر چه کنیم در چنین ابواب
 تا بدولت بزرگ وی باز نبندیم راست نیاید که چون برین جمله
 باشد نخست امیر ما را عیب کند و پس دیگر مردمان و چون
 خجل کنم من او را برنا کردن ناچار این عهد می باید کرد و عهد نامه
 نبشتم پس بدین تشبیت و قاعده نسخه العہد همی گوید مسعود بن
 محمود که بایزد و بزینهار ایزد و بدان خدائی که نهان و آشکارای
 خلق داد که تا امیر جلیل منصور منوچهر بن قابوس طاعت دار
 و فرمان بردار و خراج گذار خداوند سلطان معظم ابو القاسم محمود
 ناصر دین الله اطل الله بقاءه باشد و شرائط آن عهد که او را بسته است
 و بسوگزدان گران استوار کرده و بدان گواه گرفته نگاه دارد و چیزی
 ازان تغیر نکند من دوست او باشم بدل و با نیت و اعتقاد و با دوستان
 او دوستی کنم و بادشمنان او مخالفت و دشمنی و معونت و مظاهرت
 خویش را پیش وی دارم و شرائط یگانگی بجا آورم و نوبت نیکو
 دارم وی را در مجلس عالی خداوند پدر و اگر نبوتی و نفرتی بینم
 عهد کنم تا آن را در بایم و اگر رای عالی پدرم انتضا کند که ما را
 بری مانند او را هم برین جمله باشم و در هر چیزی که مصالح و لایب
 و خاندان و تن مردم بآن گردد اندران موافقت کنم و تا او مطاعت

تعیاید و برین جمله باشد و شرائط عهدی را که بسمت نگاه دارید
 من باوی برین جمله باشم و اگر این سوگند را دروغ گنم و عهد بهنگم
 از خدای عز و جل بپزارم و از حول و قوت وی اعتمادی بر حول
 و قوت خویش بکردم و از پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین و کتب
 بتاریخ گذا اینجا عهد نامه را برین جمله بیارامت و بنزدیک منوچهر
 فرستاد و او خدمت و بندگی کرد و دل او بیارامید اکنون نگاه باید
 کرد در کفایت این عبد القفار دبیر در نگاه داشت مصالح ابن امیر
 زاده و راستی و یک دلی تا چگونه بوده است و این حکایتها نیز باخر
 آمد و باز آمدم بر هر کار خویش و براندن تاریخ و بالنه التوفیق در
 مسجد پنجم بیاورده ام که امیر مسعود رضی الله عنه در بلخ آمد روز
 یکشنبه نیمه ذی الحجه سنه احدی و عشرين و اربعمائه و بدان کار
 ملک مشغول شد و گفتی جهان عروسی آراسته را مانند کار یک رویه
 شد و اولیا و حشم و رعایا بر طاعت و بندگی آن خداوند بیارامیدند
 و شغل درگاه همه بر حاجب غازی می رفت که سده سالار بود
 و ولایت بلخ و منگان او داشت و کدخدایش سعید صراف در نهان
 بروی مشرف بودی که همه پردی پوشیده باز می نمودی و هر
 روزی بدرگاه می آمدی بخدمت قریب سی سپربزر و سیم دیلمیان
 و هرکشان در پیش اوستی کشیدند و چند حاجب با کلاه سیاه و با کمر بند
 در پیش و غلامی می در قفا چنانکه هر کسی بنوعی از انواع چیزی
 داشتی و ندیدم که با ارسلان جاذب و دیگر مقدمان امیر مسعود
 برین جمله بدرگاه آمدندی و اسپش در سرای بیرونی بلخ آوردندی
 چنانکه روزگار گذشته از آن امیر مسعود و محمد و یوسف بودی در هزارم

دیوان رحالت بهیمنی تا آنگاه که بار دادندی و علی دایه و خوبشاورندان
و مالان مجتشم درون این سرای دگانی بود سخت در از پیش از بار
آنجا بگشستندی و حاجب غازی که بطارم آمدی برایشان بگذشتی
و ناچار همگان بر پای خاستندی و او را خدمت کردند تا بگذشتی
و این قوم را سخت ناخوش می آمدی را دران درجه دیدن که خرد
دیده بودند او را می رکیدند و می گفتند و آن همه خطا و ناصواب بود که
جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که بر کشیدند بر کشیدند و نرسد
کسی را که گوید که چرا چنین است که مامون گفته است درین
باب نحن الدنيا من رفعا ارتفع و من وضعناه اتضع (۹) و در اخبار
رؤساء خواندم که اشناس که او را افشین خواندندی از جنگ بابک
خرم دین بپرداخت و تلج برآمد و ببغداد رسید متعصم امیر المؤمنین
رضی الله عنه فرمود مرتبه داران را که چنان باید که چون اشناس
بدرگاه اید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا نگاه
که بمن رحم حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش مر
اشناس را پیاده شد و جمله بزرگان درگاه پیاده شدند حاجبش او را
دید که می رفت و پایهایش درهم می اوخت بگریست و حسن
بدیده و چیزی نگفت و چون بخانه باز آمد حاجب را گفت چرا
می گریستی گفت ترا بدان حال نمی توانستم دید گفت
ای پسر این بادشاهان ما را بزرگ گردانیدند و بما بزرگ
نشدند تا ما بایشانیم از فرمان برداری چاره نیست و زکند و گفتار
آن قوم بحاجب غازی می رسانیدند و او می خندید و از آن باب
نداشتی که بمن باد امیر محمود بود در سزا و نهاده که شعله

چون ارسلان جاذب را بدو داد که آن کار را ازو شایسته تر کسی نبیند.
چنانکه این حدیث در تاریخ یمنی بیان شده ام و درین باب مرا حکایتی
نادر یاد آمد اینجا نهم تا بران واقف شده اید و تاریخ چنین
حکایات آراسته گردد - حکایت فضل سهل ذو الریاستین با حسین بن
المصعب چنین آورده اند که فضل وزیر مامون خلیفه بمرو عذاب
کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذو الیمینین و گفت پسر طاهر
دیگر گونه شد و باد در سر کرد و خوبشتر را نمی شناسد حسین گفت
ایها الوزیر من پیری ام درین دولت بنده و فرمان بردار و دانم که
نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است اما پسر طاهر از من بنده
و فرمان بردار تر است و جوابی دارم در باب وی سخت کوتاه اما
درشت و دایم اگر دستوری دهی بگویم گفت دادم گفت ای دل
الله الرزیر امیر المؤمنین او را از فرو دست تر اوایا و حشم خویش
بدمت گرفت و سینه او را بشکافت و دای ضعیف که چنونی را
باشد از اینجا بیرون گرفت و دای را بدانجا نهاد که بدان دل بردارش
را چون خلیفه محمد زبیده بگشت و بدان دل که داد آلت و قوت و
لشکر داد امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست می
خواهی که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اول بود بهیچ حال این
راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اول بود من آنچه دانستم
بگفتم و فرمان ترا است فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز
سخن نگفت و از جای بشده بود و این خبر بمامون برداشتند
سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت
مرا این سخن از فتح بغداد خوش تر آمد که بهرش کرد و دلایف

پوشنگ بدو داد که حصین به پوشنگه بود و از خدیث بشگانه در
 ذو الریاستین که فضل سهل را گفتند و ذو الیمینین که طاهر را گفتند
 و ذو القامین که صاحب دیوان رسالت مامون بود قصه دراز بگویم
 تا اگر کسی نداند او را معلوم شود - چون محمد زبیده کشته شد و
 خلافت بمامون رسید دو سال و چیزی بمرو ماند و آن قصه دراز
 است فضل سهل وزیر خواست که خلافت را از عباسیان بگرداند و
 بعلویان اذن مامون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان
 خورده که اگر ایند تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفه گردی
 ولی عهد از علویان کنی و هرچند بر ایشان نماند تو باری از گردن
 خویش بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده مامون گفت
 محنت صواب آمد کدام کس را ولی عهد کنیم گفت علی بن
 موسی الرضا که امام روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام می
 باشد گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو بیداید
 نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس فرستد و عیسی
 را از مدینه بیاورد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمرو
 فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت و عهد آشکارا کرده شود فضل گفت
 امیر المؤمنین را بخط خویش ملطفه باید نبشت در سماعت درایت
 و قلم و کند خواست و این ملطفه را به نبشت و بفضل داد و فضل
 بخانه باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود بنبشت و کار
 راست کرد و معتمدی را با این مرمان ها نزدیک طاهر فرستاد و

طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت به اویان آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانۀ خویش نامزد بها معتمد مامون بکرد و هر دو به مدینه رفتند و خلوتی کردند* با رضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند رضا را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود اما هم تن در داد از آنکه از حکم مامون چاره نداشت و پوشیده و متذکر بغداد آمد وی را بجای نیکو فرود آوردند پس یک هفته که بیدار بود در شب طاهر نزدیک او آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملاحظه بخط مامون بروی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که بفرمان امیر المؤمنین خداوند ترا بیعت خواهم کرد و چون من این بیعت بکردم با من صد هزار سوار پیاده است همگان بیعت کرده باشند رضا وجه الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این چپ دست راستم مشغول است به بیعت خداوند مامون و دست چپ فارغ است از آن پیش داشتم رضا از آنچه او بکرد او را پیسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را کمیل کرد با کرامت بسیار او را تا بمرور آوردند و چون بیدار مامون خلیفه در شب بیدار وی آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را کرم پیرسیدند و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت باز گفت مامون را سخت خوش آمد و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود گفت ای امام آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که ذو الیه بنین خوانند

صاحب این اامت و پس ازان آشکارا گردید کار رضا و مامون او را ولی
 عهد کرد و علمهای میاه برانداخت و سبز کرد و نام رضا بردم و
 دینار و طراز جامها نداشتند و کار آشکارا شد و مامون رضا را گفت ترا
 وزیري و دبيري بايد که از کارهاي توانديشه دارم گفت يا امير المؤمنين
 فضل سهل بسنده باشد که او شغل کن خدائی مرا تیمار دارد و
 علي سعيد صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامه فرستد
 مامون را ازين سخن خوش آمد و مثال داد اين دو تن را تا اين
 شغل کفایت کند فضل را ذو ال ریاستين ازين گفتندى و علی معبد
 را ذو القلمين آنچه غرض بود بياردم ازين سه لقب و ديگر قصه بجا
 ماندم که دراز است و درتواریخ پیدا است و حاجب غازی محمودي بر
 دل محمودیان کوهي شد هرچه نا خوش تر و هرروز کارش بر بالا بود و
 تجملی نیکو تر و نواخت امیر مسعود رضي الله عنه خود از حد
 و اندازه بگذشت از نان دادن و زیر همگان نشان دادن و بمجلس شراب
 خواندن و عزیز کردن و با خلعت فاخر باز گردانیدن هرچند غازی
 شراب نخوردي و هرگز نخورده بود و از وي کربز تر و بسیار دان تر
 خود مردم نتواند بود محسود تر و منظور تر گشت و قریب هزار
 هزار ساخت و فرا خور آن تجمل و آلت و آخر چون کار باخر رسید
 چشم بد در خورد که محمودیان از حیلت نمی آسودند تا مر او را
 بغزین آوردند و قصه که او را انداد بیارم بجای خویش که اکنون
 وقت نیست و امیر سخن لشکر همه باوي گفت و در باب لشکریهای
 مردیها او می کرد تا جماعه روی بدو داد چنانکه هرروز چون از در
 کوشک باز گشتی کوکبه سخت بزرگ با ري بودي و محمودیان

هدایت می ساختند و کسان را فراز می کردند تا از روی معاینه
 صورتها می نکاشتند و امیرالبنه نمی شنود و بر روی چذین چیزها
 پوشیده نشدی و از وی دریافتند که تر و کریم تر و حاجیم تر بادشاه کس
 ندیده بود و نه در کتب خوانده تا کار بدان جایگاه رسید که یک روز
 شراب می خورد و همه شب خورده بود. بامدادان در صفت بزرگ بار
 داد و حاجبان بر رسم پیش رفتند و اعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند
 و بر ترتیب در می نشستند و می ایستادند و غازی از در درآمد
 و مسامت دور بود تا صفا امیر و حاجب را فرمود که پذیرای سپاه سالار
 روید و بهیچ روزگار هیچ سپاه سالار را کس آن نواخت یاد نداشت
 حاجبان بر تندی و اعیان سرای غازی رسیدند و چند تن دیگر پیش
 از حاجبان رسیده بودند و این «ژنده داده» چون حجاب بدر رسیدند
 هر فرو برد و بر زمین بوسه داد و او را بازوها بگرفتند و نیکو بنگاشاندند
 امیر روی سوی او کرد و گفت سپاه سالار ما را بجای برادر است و آن
 خدمت که او کرد ما را بنشاپور و تا این غایت بهیچ حال بر ما
 فراموش نیست و بعضی را ازان حق گزارده آمد و بیشتر مانده
 است که روزگار گزارده آید و می شنویم گروهی را ناخوش است سالاری
 تو و تلبس می سازند و اگر تقریبی کنند تا ترا بما دل مشغول
 گردانند نگر تا دل خویش را مشغول نکنی که حال تو نزدیک ما
 این است که از لفظ ما شنودی غازی بر پای خاست و زمین بوسه
 داد و گفت چون رای عالی در باب بده برون جمله است بده از
 کس بآک ندارد امیر فرمود تا قبای خاصی آوردند و فرا پشت او
 کردند بر خاست و بهوشد و زمین بوسه داد امیر فرمود تا کمر شکاری

اورزنده ترمضغ بجواهر و وی را پیش خواند و بدست عالی خویش
 بر میان او بست او زمین بوسه داد و باز گشت با کرامتی که کس
 مانند آن یاد نداشت و استاد بونصر رحمة الله علیه بهرات چون
 دل شکسته همی بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین و امیررضی الله
 عنه او را بپزد دهنه دل گرم می کرد تا قوی دل تر شد و درین روزگار
 ببلخ نواختی قوی یافت و مردم حضرت چون در دیوان رسالت
 آمدندی سخن با استاد گفتندی هر چند طاهر حشمتی گرفته بود
 و مردمان طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده در وکالت در
 این بادشاه و طارم سرای بیرون دیوان ما بود و بونصر هم بر آنجا
 که روزگار گذشته نشستی بر چپ طارم که روشن تر بوده است
 بنشست و خواجه عمید ابوسهل ادام الله تائیده که صاحب دیوان
 رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ زاد ناصر دین الله
 که همیشه این دولت باد و بوسهل همدانی آن مهترزاده زبنا که
 پدرش خدمت کرده وزراری بزرگ را و امروز عزیزا و مکرما بر
 جایست و برادرش ابوالقاسم نیشاپوری سخت استاد و ادیبک بو
 محمد غازی مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعرو لیکن
 در دبیری پیاده تر است در چپ طاهر بنشستند و دواتی سیمین
 سخت بزرگ پیش طاهر بنهادند بر یک درزش دیبایی سیاه و
 عراقی دبیر ابوالحسن هر چند نام کفایت بروی بود خود بدیوان
 کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر رانیدی
 و محلی تمام داشت در مجلس این بادشاه این روز که صدور دیوان
 و دبیران برین جمله بنشستند وی در طارم آمد و بر دست راست

خواجه بونصر بنشست در نیم ترک چنانکه در میان هر دو بهتر افتاد در پیش طارم و کارانند گزمت هرکس که در دیوان رسالت آمدی از محشم و نامحشم چون بونصر را دیدی ناچار سخن با منی گفتی و اگر نامه بایستی از خواستندی و ندیمان که از امیر پیغامی دادندی در مهمی از مهمات ملک که بنامه پیوستی هم با بونصر گفتندی تا چنان شد که ازین جانب کار پیوسته شد و ازان جانب نظاره می کردند مگر گاه ازان کسان که بعراق طاهر را دیده بودند کسی در آمدی و از طاهر نامه مظلومی یا عنایتی یا جوازی خواستی او بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی چون روزی دو سه برین جمله برد امیر یک روز چاشتگاهی بونصر را بخواند و شنوده بود که در دیوان چگونه می شنید گفت نام دبیران نباید نبشت انکه با تو بوده اند آنکه با ما از روی آمده اند تا آنچه فرمودنی است فرموده آید اسدالم بدیوان آمد و نامه های هر دو نوج نبشته آمد نسخه پیش امیر برد گفت ^(۲) عبد الله نبسته بو اله باس اسفراینی و بو الفتح ^(۳) خاتمی نباید که ایشان را شغلی دیگر خواهم فرمود بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد ^(۴) عبد الله را امیر محمد فرمود تا بدیوان اوردم حرمت جدش را و او برنائی خویشتن دار و نیکو خط است و از روی دبیری نیک آید ابو الفتح خاتمی را خداوند مثال داد بدیوان آوردن بروزگار امیر محمود چه چاکر زاده خداوند است و گفت همچنین امت که همی گویی اما این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند از

جهت من در دیوان تو امروز دیوان را نشایند بو نصر گفت بزرگ
 دنیا که این حال. امروز دانستم امیر گفت اگر پیشتر مقرر گشتی
 چه می کردی گفت هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن بکار
 نداید امیر بخندید و گفت ازین حدیث بر ایشان پدید نباید کرد
 که غمناک شوند و ازو رحیم و کریم تر کس ندیده بودیم و گفت که ما
 آنچه باید بفرمانیم عبد^(۲) الله چه شغل داشت گفت صاحب بریدی
 سرخس و ابو الفتح صاحب بریدی تخارستان گفت باز گرد بونصر
 باز گشت و دیگر روز چون امیر بزر داد همگان ایستاده بودیم امیر
 اواز داد عبد^(۳) الله از صف پیش آمد امیر گفت بدیوان رسالت
 می باشی گفت می باشم گفت چه شغل داشتی بزرگوار پدرم
 گفت صاحب بریدی سرخس گفت همان شغل بتو ارزانی داشتم
 اما باید که بدیوان بنشینی که اینجا قوم اندوه است و جد و پدر ترا
 آن خدمت بوده است و تو پیش ما بکاری با ندیمان ما پیش
 باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید عبید الله زمین بوسه داد
 و بصف باز رفت پس ابو الفتح^(۴) خانی را اواز داد پیش آمد امیر
 گفت مشرفی می باید بلخ و تخارستان را وانی و کافی و ترا اختیار
 کرده ایم و عبدوس از فرمان ما آنچه باید گفت باتو بگویند و بی نیز
 زمین بوسه داد و بصف باز شد بونصر را بگفت دو منشور باید
 نبشت این دو تن را تا توقیع کنیم گفت نیک آمد و باز گشت بدیوان
 بزر آمد استاد و دو منشور نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت و هر دو

از دیوان برآوردند و کس ندانست که حال چیست و من که ابوالفضل
از اسذام شنیدم و همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و شغلها
و عملها که دبیران داشتند برایشان بداشتند و بریدی سیستان که
در روزگار بازم حسدک بود شغلی بزرگ با نام بطاهر دبیر دادند
و بریدی قهستان بنو الحسن عراقی و دوان روزگار حساب برگرفته آمد
مشاهیر و همگان هر ماهی هفتاد هزار درم بود کدام همت باشد برتر
ازین و دبیرانی که بنوی آمدند بودند و مشاهیر نداشتند پس از آن عملها
و مشاهیرها یابند و طاهر دبیر چون مترددی بود از ناروایی کارش
خجالت سوپ او را داده و چنان شد که بدوان کم آمدی و ابرامدی
بود باز گشتی و بسر نشاط و شراب باز شدی که بری و نعمتی بزرگ
داشت و غلامان بدکور و بان بسیا و تجملی و آلتی تمام داشت یک روز
چنان افتاد که ابرامان داده بود تا جمله مملکت را چهار مرد اختیار
کنند مشرفی را و سید طاهر را گفت بونصر را بیدار گفت تا مشهورهای
ایشان نبشته شود و اهر بامد و بونصر را گفت نیک آمد تا نشست
کرده آمد طاهر چون مترددی باز گشت و وکیل در خویش را نزدیک
من فرستاد و گفت با توحید می فریضه دارم و پیغام است سوی بونصر
با که چون از دیوان باز گردی گذر سبی من کنی من باستان بگتم
گفت بیدار رفت من چون از دیوان باز گشتم نزدیک او رفتم و
خادم بگری سیمکرل داشت در شایستان باغ سائی دیدم چون
بهشت آراسته و تجملی عظیم که مروتش و همتش تمام بود و
هرمنی داشت و مرا با خوبشتن در صدر بنشانند و خوردنی
خوانی نهادند سخت نیکو با تکلف بسیار و ندیماننش بیدارند

و مطربان ترانه زنان و نان بخوردیم و مجلس شراب جای دیگر
آراسته بودند آنجا شدیم تکلفی دیدیم فرق احد و الوصف دست
بکار بردیم و نشاط بالا گرفت چون دوری چند شراب بگشت که
خزینه دایش بیامد و پنج تا جامه مرتفع قیمتی پیش من نهادند
و کبسه پنج هزار دینم و پسر برداشتند و بر اثر آن بسیار سیم و جامه
دادند ندیمان و مطربان و غلامان را پس دران میان مرا گفت و شیده
که منکر نیستیم بزرگی و تقدم خواجه عمید بنو نصر از حشمت بزرگ
که یافته است از روزگار دز اما مردمان می در رسد و بخداوند
بادشاه نام . جاد می یابد و هر چند ما دو تن امروز مقدمیم درین
دوان من او را شناسم و کهنتری ام خداوند سلطان شغلی دیگر
خواهد فرمود بزرگ تر ازین که دارم تا آنکه که فرماید چشم دارم
چونکه من حشمت و بزرگی از نگاه دارم او نیز مرا حرمتی دارد
و امروز که این مشهور مشرفان فرزد دران باب سخن با من ازل
گفت که او را و دیگران را مقرر است که بمعاملات رسوم دواوین
و اعمال و اسرار به از وی راه بره اما من حرمت وی نگاه داشتم
و با وی بگفتم و توفع چدن بود که مرا گفتی بنشستن و چون نگفت
آزارم آمد و ترا بدن رنجبه کردم تا این با تو بگویم تا تو چنانکه مواب
بینی بز نمایی در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل او را خوش
کردم و انداخ بزرگ تر تران گشت و روز پدیان آمد و همگان بهراندیم
مهرنامهی استخدام مرا خواند برفتم و حال باز پرسید و همه بتامی
بشرح باز کردم بخندید رضی الله عنه و گفت امروز بتو نمایم حل
و معاملات دانستن و نا دانستن و من باز گشتم و وی برنشست

و من نیز بر اثر او برفتم چون بار دادند از اتفاق و عجایب را امیر روی باستانم کرد و گفت طاهر را گفته بودم بحديث منشور اشراف تا با تو بگویم آیا نسخه کرده آمده است گفت سوادى کرده ام امروز بیاض کنند تا خداوند فرو نگرد و نبشته آید گفت نیک آمد و طاهر نیک از جای بشد و بدیوان باز آمدم و بونصر قلم دیوان برداشت و نسخه کردن گرفت و مرا پیش بغشانند تا بیاض می کردم و تا نماز پیشین دران روزگار شد و از پرده منشوری بیرون آمد که همه بزرگان و صدور اقرار کردند که در معنی اشراف کس کس انچه ندیده است نخواهد دید و منشور بر سه تخته کاغذ بخط من مقرر مط نبشته شد و ان را پیش امیر برد و بخواند و سخت پسند آمد و ازان منشور نسخهها نبشته شد و طاهر یکبارگی سپریفکند و اندازه بتمامی بدانست و پس ازان تا انگاه که بوزارت عراق رفت با تاش فراش نیز در حدیث کتابت سخن بر نهد ه. چند چنین بود استادم مرا سوی او بفرامی نیکو داد برفتم و بگزاردم و او بران سخت تازه و شادمانه شد و پس ازان میان هر دو ملاطعات و مکاتبات پیوسته گشت بهم نشمتمند و شراب خوردند که استادم در چنین ابواب یگانه روزگار بود بانقباض تمام که داشت علیه رحمه الله و رضوانه *

ذکر تاریخ سنه اثنی و عشرين و اربعمائه

محرم این سال غره اش سه شنبه بود امیر مسعود رضی الله عنه این روز در کوشک در عبد العلی سوی باغ رفت تا آنجا مقام کند دیوانها آنجا راحت کرده بودند و بهیار بناها زیادت آنجا بوده و

یک سال که آنجا رفتم دهلیز درگاه و درگاهها همه دیگر بود که این بادشاه فرمود که چنان دانستی در بناها که هیچ مهندس را بکس نشمردی و اینک سرای نو که بغزین می بینید مرا گواه بسنده است و بنشاپور شادیاخ را درگاه و میدان نبود هم او کشید بخط خویش سرایی بدان نیکوئی و چندان سرایها و میدانها تا چنان است که هست و به بست دشت چکان لشکرگاه امیر پدرش چندان زیادتیا فرمود چنانکه امروز بعضی برجای است و این ملک در هر کاری آیتی برد از د ذکره بروی رحمت نداد و از هرات نامه توثیق رفته بود با کسان خواجه بو سهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بدرگاه آمده و چپکی^(۲) خداوند قلعه او را از بند بکشاده بود و او از اوراق^(۳) حاجب سالار هندوستان را گفته بود که نامی زشت گونه بر تو بنفشسته است صواب آنست که با من بروی و آن خداوند را به بینی و من آنچه باید گفت بگویم تا تو با خلعت و نیکوئی اینجا باز آئی که اکنون کارها یک رویه شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مسعود بر تخت ملک نشست و اوراق این چریک بخورت و انسوز این مرد بزرگ بروی کار کرد و باری بدامد و خواجه را چندان خدمت کرده بود در راه که از حد بگذشت و از وی محتشم تر دران روزگار از اهل قلم کس نبود و خواجه بزرگ عبد الرزاق که پسر بزرگ خواجه احمد حسن را که بقاعه نندینه^(۴) موقوف بود سارخ شراب دار بفرمان وی بر کشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش پدر از سارخ^(۵) فرادان

(۲) چپکی (۳) - اوراق (۴) ن - نندینه

هنگر کرد. خواجه گفت من از تو شاکر ترم. او را گفت تو به نندبه باز رو که ان فخر را به نتوان گذاشت خالی چون بدرگاه رسم حال تو باز نمایم آنچه بزبادت جاه تو باز گردد بدایی سارغ بزگشت و خواجه بزرگ خوش خوش ببلخ آمد و خدمت کرد و تواضع و بندگی نمود امیر او را گرم بپریمید و تربیت ارزانی داشت و بزبان نیکوئی گفت او خدمت کرد و باز گشت و بخانه که راضی کرده بودند فرود آمد و سه روز بیداسود پس بدرگاه آمد چنین گوید ابو الفضل بیهقی که چون این محترم بیداسود در حدیث وزارت پیغام و سخن با وی رفت البته تن در نداد و بوسهل زوزنی بود در ان میانه و کار و بار همه او داشت و مصادره و مواضعات مردم و خریدن و فروختن همه او می کرد و خلوتهای امیر با وی و عبدس پیشتر می بود در میان این دو تن را خیاره کرده بودند و هر دو با یکدیگر بد بودند پدریان محمودیان بران پسند کرده بودند که روزی بسلامت بریشان بگذرد و من هرگز بونصر استاد خود را مشغول تر و متحیر تر ندیدم از این روزگار که انون دیدم و از پیغامها که بخواجه احمد حسن می رفت بوسهل را گفته بود من پیر شدم و از من این کار بهیچ حال نیاید و بوسهل حمدونی مردی کافی و دریافته است وی را عارضی باید کرد و تر وزارت تا من از دور مصلحت نگاه می دارم و شارتی که باید کرد می کنم بوسهل گفت من بخداوند این چشم ندارم من چه مرد آن کارم که جز نابکاری را نشایم خواجه

گفت یا حبیبان الله از دامغان، باز که باصبر رسیدی نه همه کارها
 تو میگذرانیدی که کار ملک هنوز یک رویه نشده بود امروز خداوند
 بتخت ملک رسید و کارهای ملک یک رویه شد اکنون بهتر و نیکوتر
 این کار بسر بر تو سهل گفت چندان بود که پیش ملک کسی نبود
 چون تو خداوند آمدنی مرا و مانند مرا چه زهره و یارای آن پیش
 آفتاب ذره کجا براید ما همه باطلیم و خداوندی بحقیقت آمد
 همه دستها کوتاه گشت گفت نیک آمد تا اندرین بیدیشم بخانه
 باز رفت و شوی وی دو سه روز قریب پنجاه و شصت پیغام رفت
 درین باب و البته اجابت نکرد یک روز بخدشت آمد چون باز
 خواست گشت امیر وی را بنشانند و خالی کرد و گفت خواجه
 چرا تن درین کار نمی دهد و داند که ما را بجای پدر است و مهمات
 بسیار پیش داریم واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد
 خواجه گفت من بنده و فرمان بردارم و جان بعد از قضاء الله تعالی
 از خداوند یافته ام اما پیر شده ام و از کار بمانده و نیز ندارم
 و موگندان گران که نیز هیچ شغل نگم که بمن رنج بسیار رسیده است
 امیر گفت ما موگندان ترا کفارت فرمائیم ما را ازین باز نباید زد
 گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند
 تابنده بطارم نشیند و پیغامی که دارد بر زبان معتمدی بمجلس
 عالی فرمند و جواب بشنود انگاه بر حسب فرمان عالی کار کند گفت
 نیک آمد کدام معتمد را خواهی گفت بوسهل زوئی درمیان کار
 است مگر صواب باشد که بونصر مشکان نیز اندر میان باشد که
 مردی رام است و روزگار گذشته درمیان پیغامهای من او بوده

است امیر گفت سخت مراب آمد خواجه باز گشت و بدیوان رسالت آمد خالی کردند از خواجه بونصر مشکان شنودم گفت من آغاز کردم که باز گردم مرا بنشانند و گفت سرو تو بکاری که پیغامی است بمجلس سلطان و دست از من نخواهد داشت تا به پیغوله بنشینم که مرا روزگار نذر خواستنی است از خدای عز و جل نه وزارت کردن گفتم زندگانی خداوند دراز باد امیر را بهتر افند درین رای که دیده است و بندگان را نیز نیک آید اما خداوند در رنج افتد و مهمات سخت بسیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز بدیدار و رای روشن خواجه گفت چنین است که می گوید اما اینجا وزرا بسیار منی بیغم و دانم که بر تو پوشیده نیست گفتم هست از چنین بابتها و ایمن نتوان کرد جز فرمان برداری پس گفتم من درین میانه بچه کرم بوسهل بسنده است و از وی بجای آمده ام بحیله روزگار کرانه می کنم گفت ازین میندیش مرا بر تو اعتماد است خدمت کردم بوسهل آمد و پیغام امیر آورد که خداوند سلطان می گوید خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده است و ملامت کشیده و سخت عجب بوده است که وی را زنده بگذاشته اند و مانند وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است باید که درین روزگار تن در دهی که حشمت تو می باید شاگردان و یاران هستند همگان بر مثال تو کاری می کنند تا کارها بر نظام قرار گیرد خواجه گفت من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکم اما چون خداوند می فرماید و می گوید که سوادان را کفایت کنم من نیز تن در دادم اما این شغل را شرایط است اگر بنده این شرایط در خواهد تمام و خداوند بفرماید بک سر همه این خدمتگاران بر من بیرون

آیند و دشمن شوند و همان بازها که در روزگار امیر ماضی می کردند
 کردن گیرند و من نیز در بالای بزرگ اقامت و امروز که من دشمن ندارم
 فرغ دل می زیم و اگر شرائط را در نخواهم بجا نیارم و خدایت کرده
 باشم و بعجز منسوب گردم و من نزدیک خدای عز و جل و نزدیک
 خداوند معذور نباشم اگر چنانچه احدی تا چاره این شغل مرا بداید کرد
 من شرائط این شغل را در خواهم بتمامی گرا بجا بیاورم و تمکین
 باین آنچه واجب است از نصیحت و شغمت بجا آورم ما هر دو
 تن بنزدیک تا با امیر گفته شود بوسهل را گفتم چون تو در میانی من
 بچه کار می آیم گفت ترا خواجه در خواسته است باشد که بر من
 اتمک نیست و سخت نا خوشش آمده بود آمدن من اندرین میانه
 چون پیش رفتن من ادب نگاه داشتم خواستم که بوسهل سخن گوید
 چون وی سخن آغاز کرد و امیر روی بمن آورد و سخن از من خواست
 بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام بتمامی بگزاردم امیر گفت
 من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شرب و چوگان و چنگ
 قبق (؟) و دیگر چیزها را همه کاره وی را باید کرد و بر رای و دیدار
 وی هیچ اعتداع نخواهد بود باز گفتم و جواب باز بردم و بوسهل
 از جای نشده بود و من همه با وی می انگشتم اما چه کردم که
 امیر از من باز نمی شد و نه خواجه او جواب داد گفت فرمان
 بردارم تا نگریم مواضعه نویسم تا فردا بر رای عالی زاده الله علوا عرض
 کنند و آن را جوابها باشد بخط خداوند سلطان و بتوثیق
 موکد گردد و این کار چنان راحت شود که بر روزگار امیر ماضی
 و دانی که بان روزگار چون راست شد و معلوم تحت

که بو نصیری نزدیک آمد فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد تا پس فردا خلعت بپوشد گفتیم بگوئیم و برتیم و مرا که بو نصیرم اواز داد و گفت چون خواجه باز گردد تو باز آئی که بر تو حدیثی دارم گفتم چنین کنم و نزدیک خواجه شدم و با خواجه باز گفتم بوسهل باز رفت و من و خواجه ماندیم گفتیم زندگانی خداوند دراز باد در راه بوسهل را می گفتم باول دنده که پیغام دادیم که چون تودر میدان کاری من بچه کارم جواب داد که خواجه ترا درخواست که مگر بر من اعتبار نداشت گفت دز خواستم تا مردی مسلمان باشد در میان کار من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد و این گشخانک و دیگران چنان می پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این وزیری پوشیده کردن برود نخست کردن وی را بکار کنم تا جان و حگرمی بکند و دست از وزارت بکشد و دیگران همچنین و دانم که نشکبید و ازین کار به پیچد که این خداوند بسیار ادانات را بتخت خود راه داده است و کستاخ کرده و من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آورم تا نگرم هرچه رود و باز گشت و من نزدیک امیرزتم گفتم خواجه چه خواهد نبشت گفتم رسم رفته است نه چون وزارت بمحتشمی دهند آن روز بر مواضعه نویسد و شرائط شغل خویش بنخواهد و آن را خداوند بخط خویش جواب نویسد پس از جواب توبیع کند و بآخر آن ایزد عز ذکرة را یاد کند وزیر ایران نگاه دارد

و سوگند نامه باشد با شرائط تمام که وزیر آن را بر زبان راند و خط خویش را بر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند گفت پس نسخه آنچه ما را بپاید نبشت در جواب موضوعه باید کرد و نسخه سوگند نامه تا فردا این شغل تمام کرده آید پس فردا خلعت پوشد که همه کارها موقوف است گفتم چنین کنم و باز گشتم و این نسخه را کرده آمد و نماز دیگر خالی کرد امیر و بر همه واقف گشت و خوشش آمد و دیگر روز خواجه بیامد و چون بار بگسست بطایر آمد و خالی کرد و بنشست و بو نصر و بو سهل مراضعه او پیش بردند و امیر دوات و کلمه خواست و یکیک باب از موضوعه جواب نبشت بخط خویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد و آن را نزدیک خواجه آوردند و چون جوابها را بخواند بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و دست امیر را بدوسید و باز گشت و بنشست و بو نصر و بو سهل آن سوگند نامه پیش داشتند خواجه آن را بر زبان راند و پس بران بخط خوش نبشت و بو نصر و بو سهل را گواه گرفت و امیر بران سوگند نامه خواجه را نیکوئی گفت و جوابهای خوب کرد و خواجه بر زمین بوسه داد پس گفت باز باید گشت بر آنکه فردا خلعت پوشد که کارها موقوف است و مهمات بسیار داریم تا همه گزارده آید خواجه گفت فرمان بردارم و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و موضوعه با وی بردند و سوگند نامه بدوات خانه نهادند و نسخت سوگند نامه و آن موضوعه

بهاورده ام در مقامات محمودی که نام کرده ام کتاب مقامات و
 اینجا تکرار نکردم که سخت دراز شدی و مقرر گشت همکن را که
 کار وزارت قرار گرفت و هزارها در داها افتاد که نه خرد مردی بر
 کار شد و کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشگرهیدند
 و بوسهل زوزنی با وی گرفت که ازان هول تر نباشد و بمردمان
 می نمود که این وزارت بدو می دادند نخواست و خواجه را وی
 آورد؛ است و کسانی که خرد داشتند دانستند که نه چندان است که
 ار می گوید و سلطان م عرد رضي الله عنه دنا تر و بزرگ تر و در
 یافت: تر ازان بود که تا خواجه احمد بر جای بود وزارت بکسی دیگر دادی
 که پایگاه و کفایت هر کسی دانست که تا کام اندزه است و دلیل
 روشن برین که گفتیم آن است که چون خواجه احمد گذشته شد بهرات
 امیر این قوم را می دید و خواجه احمد عبد الصمد را یاد می کرد
 و می گفت که این شغل را هیچ کس شایسته تر از وی نیست و
 چون در تاریخ بدین جای رسم این حال بتمامی شرح دهم و این نه
 ازان می گویم که من از بوسهل جفاها دیدم که بوسهل و این همه
 قوم رفته اند و مرا پیدا است که روزگار چندان مانده است اما سخنی
 راست باز می نه ایم و چنان دانم که خردمندان و ادان که روزگار دیده
 اند و امروز این را بر خوانند بر من بدینچه نبشتم عیبی نگذند که
 من آنچه نبشتم ازین ابواب حلقه در گوش باشد و از عهد ان بیرون
 توانم آمد و الله عز ذکرة يعصمني و جميع المسلمين من الخطا و
 للزلزال بمنه و فضله و معة رحمته و دیگر روز هو يوم الاحد التاسع من
 صفر هذه السنة خواجه بدرگاه آمد پیش رفت و اعبان و بزرگان و

و سرهنگان و اولیا و هشتم بر اثر روی در آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و امیر روی بخواجه کرد و گفت خلعت وزارت بپایند پوشید که شغل در پیش بسیار داریم و بپایند دانست که خواجه خلیفه ما است در هرچه بمصلحت باز گردد و مثال و اشارت وی روان است در همه کرها و بر آنچه بیند کس را اعراض نیست خواجه زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم امیر اشارت کرد سوی حاجب بلکاتکین که مقدم حاجبان بود تا خواجه را بجامه خانه برد وی پیشتر آمد و بازاری خواجه بگرفت و خواجه بر خامت و بجامه خانه رخت و تا نزدیک چاشتگاه نمی رخت که طالعی نهاده بود جاسوس نلک خلعت پوشانیدن را و همه اولیا و هشتم بارگشته چه نشسته و چه بر پای و خواجه خلعت بپوشید و من بنظاره ایستاده بودم آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ اما بغایت باریک و مرتفع و طرازی سخت باریک و زنجیر بزرگ و کمری از هزار مثقال پیروزها در نهانده و حاجب بلکاتکین بدرجامه خانه بود نشسته چون خواجه بیرون آمد بر پهلوی خامت و تهنیت کرد و دیناری دو ستارچه ها و دو پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشتری نهانده بدست خواجه داد و آغاز کرد تا پیش خواجه رود گفت بجان و سر سلطان که پهلوی من روی دیگر حاجبان را بگویی تا پیش روند بلکاتکین گفت خواجه بزرگ مرا این نگوید که دوستداری من میدانند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و هشتم آن ماندگان را نگاه باید داشت بر رخت در پیش خواجه و در حاجب دیگر

با وی بودند و بسیار مرتبه داران و غلامی را ازان خواجه نیز بجاچی نامزد کردند با قبای رنگین که حاجب خواجهان را در مپاه رسم نباشد پیش وی برفتن چون بمیان سرای رسید حاجبان دیگر پذیره آمدند تا او را پیش امیر بردند و بنشانند امیر گفت خواجه را مبارک باد خواجه بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و عقدی گوهر بدست امیر داد و گفتند ده هزار دینار قیمت ان بود امیر مسعود انگشتی فیروزه بران نگین نام امیر نبشته بدست خواجه داد و گفت انگشتی ملک ما است بتو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان ما مثالهایی خواجه است و خواجه بدست بست و دست امیر و زمین بوسه داد و باز گشت بسوی خانه و با وی کوبه بود که کس چنان یاد نداشت چنانکه بدرگاه سلطان جز نوبتیان کس نماند و از در عبد الاعلی فرود آمد و بخانه رفت و مهتران و اعیان آمدن گرفتند چندان غلامان و نثار و جامه آوردند که مانند ان هیچ وزیری را ندیده بودند بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم و ترس آنچه آوردند می کردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشته تاری از جهت خود باز نگرفت و چنین چیزها از وی اموختندی که مهذب تر و مهتر تر روزگار بود تا نماز پیشین نشسته بود که جز بنماز بر نخاست و روزی سخت با نام بگذشت دیگر روز بدرگاه آمد و با خلعت نبود که بر عادت روزگار گذشته قبای ساخته کرد و دستاری نشاپوری با قاینی که این مهتر را رضى الله عنه با این جامه دیدند بروزگار و از ثقات او شنیدم چون ابو ابراهیم قاینی کد خدایش و دیگران که بدست می قبا بود یک رنگ که

یک سال می پوشیدنی و مردمان چنان دانستندی که یک تبا است و گفتندی سبحان الله که این تبا از حال نمی گردد و این است بنگر و بجه مردی و مردیها و جدیهای او را اندازه نبود و بیارم پس ازین بجای خویش و چون سال سپری شدی بیست سی تبا دیگراست کرده بجای خانه دادندی این روز چون بخدمت آمد و بار بگهت سلطان مسعود رضی الله عنه خلوت کرد با وزیر و ان خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشک می شدند و طلبی بود که زیر کلیم می زدند و ازان پس ازان بر آمد و منکر بر آمد نه آنکه من و یا جز من بدان واقف گشتندی بدانچه رنفت دران مجلس اما چون اثار ظاهر می شد ازانچه بگروهی شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را برگذند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد و خرد مندان دانستند که ان همه نتیجه ان یک خلوت است و چون دهل درگاه بزدند نماز پیشین خواجه بیرون آمد و اسب او بخواستند و خواجه باز گشت و این روز تا شب کسانی که ترسیده بودند می آمدند و نثارها می کردند و بو محمد قایمی دبیر را که از دبیران خاص او بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه ابو القاسم کنیر می کرد بفرمان امیر محمود و پس ازان بدیوان حسنگ و ابراهیم بیهقی دبیر که بدیوان ما می بود خواجه این دو تن را خواند و گفت دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت و اعتماد من بر شما است فردا بدیوان باید آمد و بشغل کتابت مشغول شد و هاگردان و محرران را بیاورد

گفتند فرمان برداریم و بنو نصر بستی دیدر که امروز بر جای است مردی
مدید و دبیر نیک و نیکو خط بهند رستان خواجه را خدمتها کرده بود و
گرم مهندی نموده در محنتش و چون خلاص یافت با وی تا بلخ آمد
وی را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را و بمشتگنی رنت و بزرگ
مالی یافت و بو محمد و ابراهیم گذشته شده اند ایزد شان را بیدار سازد
و بنو نصر بر جایست و بغزنین بمانده بخدعت ان خاندان و بروزگار
وزارت خواجه عبد الرزاق دام تمکینه حاجب دیوان رسالت وی بود
و بو عبد الله پارسى را بنواخت و همه در پیش خواجه او کار می کرد
و این بو عبد الله بروزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود و کربى
با حشمت داشت و بسیار بلا دید در محنتش و امیرک بیهقی در
عزل وی از غزنین بتعجیل برنت چنانکه بیاورد و مالی بزرگ
از وی بستند و دیگر روز سه شنبه خواجه بدرگاه آمد و امیر را بدید
و پس بدیوان آمد مصلی نماز انگنده بودند نزدیک صدوی از دیبا
و پیروزه و دو رکعت نماز بگرد و پس بیرون از صدر بنشست دوات
خرامت بنهادند و دستة کفند و درج سبک چنانکه وزیران را برند
و نهند و برداشت و اینجا نشست *

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و الصلوة على رسوله المصطفى محمد واله
اجمعين و حسبي الله و نعم الوكيل اللهم اعني لما تحب و ترضى

بر همتک یا ارحم الراحمین - یطلق علی الفقراء و المساکین شکرا لله رب العالمین من الورق عشرة الف درهم و من الخبز (الخبز) عشرة الف و من اللحم خمسة الف و من الكرباس عشرة الف ذراع و ان را بدویت دار انداخت و در ساعت امضا کرد و پس گفت متظلمان را و ارباب حوائج را بخوانند چند تن پیش آوردند و سخنان ایشان بشنید و داد بداد و بخشودنی باز گردانید و گفت مجلس دیوان و درسرا کشاده است و هیچ حجاب نیست هر کس را که شغلی است می باید آمد و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند و مستوفیان و دبیران آمدند بودند و سخت برسم نشسته برین دست و بران دست و روی بدیشان کرد و گفت فردا چنان آیند که هرچه از شما بپرسم جواب توانید دادن و حواالت نکنید تا اکنون کارها سخت نا پسندیده رفته است و هر کسی که بکار خود مشغول بوده و شغلها پی سلطان ضائع و احمد حسن شما را نیک شناسد که بران جمله که تا اکنون بوده است فراموشانند باید تا هومت دیگر پوشیده هر کسی شغل خویش کند هیچ کس دم نزد و همگان بترسیدند و خشک فرو ماندند خواجه برخاست و بخانه رفت و ان روز تا شب نیز نذار می آوردند نماز دیگر نخواست و مقابله کرد و آنچه خازنان سلطان و مشرفان درگاه نبشته بودند ان را صنف صنف پیش امیر آوردند بی اندازه مال از زرینه و سیمینه و جامه های نا بریده و غلامان ترکی گرانمایه و اسبان و اشتران بیش بها و هر چیزی که از زرینه و تجمل پادشاهی بود هرچه بزرگ تر امیر را ازان سخت خوش آمد و گفت خواجه مردیست تهی دست چرا این باز نگرفت و فرمود تا ده هزار دینار و پانصد هزار درم و ده غلام ترک تیمتی و

پنج مرکب خاص و ده اشتر عبدوس بنزد او برد چون عبدوس
 با آن کرامت بنزدیک خواجه برسید خواجه برخاست و زمین
 بوسه داد و بسیار دعا گفت و عبدوس باز گشت دیگر روز چهار شنبه
 هفتم صفر خواجه بدرگاه آمد و امیر مظالم کرد و روزی سخت بزرگ
 بود با نام و حشمت تمام چون بار بگسست خواجه بدیوان آمد
 و شغل پیش گرفت و کار می راند چنانکه او دانستی راند وقت
 چاشنگاه بنصر مشکان را بخواند بدیوان آمد و پیغام داد پوشیده بامیر
 که شغل عرض با خلل است چنانکه بنده با خداوند گفته است
 و بوسهل روزنی حرمتی دارد و وجیه گشته است اگر رای عالی
 بیند او را بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند که این
 فریضه ترکرها امت بنده آنچه داند از هدایت و معونت بکار دارد
 تا کار لشکر بر نظام رود بنصر برفت و پیغام بداد امیر اشارت کرد
 بوسی بوسهل او با ندیمان بود در مجلس نشسته تا پیش رفت
 و یک دو سخن با وی بگفت بوسهل زمین بوسه داد و برنت او را
 در حاجب یکی سرای درونی و یکی ویزونی بجامه خانه بردند
 و خلعت سخت فاخر بپوشانیدند و کمر زر هفصد کانی که در شب
 این همه راست کرده بودند بپامد و خدمت کرد امیر گفت مبارک
 باد نزدیک خواجه باید رفت و بر اشارت وی کار کرد و در کار لشکر
 که مهم تر کرها امت اندیشه باید داشت بوسهل گفت فرمان بردارم
 زمین بوسه داد و باز گشت و یکسر بدیوان خواجه آمد و خواجه او را

بر دست خود بنشانند و بسیار نیکوئی گفت و باز گشت سوی خانه و همه بزرگان اولیا و هشتم بخانه وی رفتند و سخت نیکو حق گزارند و بی اندازه مال بردند وی نیز مثال داد تا آنچه آوردند جمله نسخه کردند و بخزانة فرستاد و دیگر روز بومه^(۲)ل حمدرنی را که از وزارت معزول گشته بود خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل و اشراف مملکت چنانکه چهار تن که پیش ازین شغل اشراف بدیشان داده بودند شاگردان وی باشند با همه مشرفان درگاه پیش امیر آمد و خدمت کرد امیر گفت ترا حق خدمت قدیم است و درست داری و اثرها نموده در هوای دولت تا این شغل را بتمامی بجا باید آورد گفت فرمان بردارم و باز گشت و بدیوان رفت خواجه اورا بر دست چپ خود بنشانند سخت برسم و سخت بسیار نیکوئی گفت و وی را نیز حق گزارند و آنچه آوردند بخزنه فرستاد و کلر دیوانها قرار گرفت و حشمت دیوان وزارت بران جمله بود که کس مانند ان یاد نداشت و امیر تمکینی سخت تمام ارزانی داشت و خواجه اغا زید هم از اول بانتهام مشغول شدن و زکیدن و از سر بیرون داد حدیث خواجهان بوالقاسم کثیر معزول شده از شغل عارضی و ابوبکر حصیری و بوالحسن عقیلی که از جمله ندیمان بودند و ایشان را قصدی رفته بود که بیاورده ام پیش ازین اندرین تاریخ حصیری خود جباری بود بروزگار امیر محمود از بهر این بادشاه را اندر مجلس شراب عربده کرده بود و دوبار لت خورده

و بو القاهم کثیر خود وزارت رانده بود و بو الحسن غلام وی خریده و بیارم پس ازین که برهر یکی ازینها چه رفت روز یکشنبه یازدهم صفر خلعتی سخت فاخر و بزرگ راست کرده بودند حاجب بزرگ را از کوس و علامتهای فراخ و منجوق و غلامان و بدرهای درم و جامهای نا بریده و دیگر چیزها هم بدین نسخه که حاجب علی تریب را داده بودند بدز کرکل چون بار بگسست امیر فرمود تا حاجب بلکانین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامتها بر درماری بداشته بودند و منجوق و غلامان و بدرهای سیم و تختههای جامه در میان باغ بداشته بودند و پیش آمد با خلعت قبای سیاه و کلاه دوشاخ و کمر زر و بحضرت رفت درسم خدمت بجا آورد امیر او را بنواخت و باز گشت و بدیوان خواجه آمد و خواجه زی را بسیار نیکوئی گفت و بخانه باز رفت و بزرگان و اعیان مر او را سخت نیکو حق گزارند و حاجب بزرگی نیز قرار گرفت برین محکشم و مردی بود که از وی راد ترو فراخ کندوری تر و جوان مرد ترکم دیده اند اما نیرل قوی بروی مسئولی بود و سبکی که ان را ناپسند داشتند و مرد بی عیب نباشد الکمال لله عز و جل و فقیه بوبکر حصیری را درین روزها نادره امتداد و خطائی بردست وی رفت درمستی که بدان مذهب خواجه بروی دست یافت و انتقامی کشید و برآمد رسید و هر چند امیر بادشاهانه دریانت در عاجل الحال آب این مرد ریخته شد و بیارم ناچار این حال را تا بزان واقف شده اند

و لا مرد لقضاء الله عز و جل چنان افتاد که حصیری با پسرش بوالقاسم
 بباغ رفته بود بباغ خواجه علی میگائل که نزدیک است و شراب بی اندازه
 خورده و شب اینجا مقام کرده و انگاه صبح کرده و صبح نا پسندیده
 است و خردمندان کم کنند و تا میان دو نماز خورده و انگاه برنشسته
 و خوران خوران بگوی عباد گذر کرده چون نزدیک بازار عاشقان
 رسیدند پدر در مهد استر و سی سوار و غلامی سی با ایشان قضا را
 چاکری از خواص خواجه پیش ایشان آمد سوار و راه تنگ بود و زحمتی
 بزرگ از گذشتن مردم حصیری را خیالی بسته چنانکه مهتبان را
 بندد که این سوار چرا نرود نیامد و وی را خدمت نکرد سوار و دشنام
 زشت داد^(۲) مرد گفت ای پادشاه مرا بچه معنی دشنام میدهی مرا هم
 خداوندی است بزرگ تر از تو و هم مانند تو و ان خداوند خواجه
 بزرگ است حصیری خواجه را دشنام داد و گفت بگیرد این
 سگ را تا کرا زهره^(۳) ان باشد که این را فریاد رسد و خواجه را قوی تر
 بر زبان اوزد و غلامان حصیری درین مرد پریدند و وی را قفائی^(۴) چند
 سخت قوی بزودند و قباش پاره شد و بوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان
 زد که هشیار بود و سویی عاقبت نیگو نگاه کردی و سخت خردمند
 و خرد تماشش ان بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است
 و تا هیچ کرده است دست از خدمت بکشیده و زاویه^(۵) اختیار کرده
 و عبادت و خیر مشغول باقی باه این مهتر و دوست نیک و ازین
 مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا ازین حدیث با خداوندش

(۲) ن - زد (۳) ن - پریدند و گفت پائی چند

نگوید که وی عذر این فردا بخواهد و اگر یک قبا پاره شده است سه باز دهد و برفندد مرد که بر ایستاد نیافت در خود فرو گذاشتی چه چاکران پیشگانی را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند و این حال روز پنجشنبه گذشته پانزدهم صفر آمد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال باز گفت بده پانزده زیاده و سر و روی گرفته و قبا پاره کرده بنمود و خواجه این را سخت خواهان بود و بهانه می جست بر حصیری تا وی را بمالد دانست که وقت نیک است و امیر بهیچ حال جانب وی را که دی خلعت وزارت داده امروز بحصیری نه بدهد و چون خاک یانت مراغه دانست کرد و امیر دیگر روز بتماشای شکار خواست زنت بر جانب میخواران و سرای پرده و همه الت مطبخ و شراب خانه و دیگر چیزها بیرون برده بودند خواجه دیگر روز بر نشست و رقعہ نشست بخط خویش بمهر و نزدیک بلکاتکین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر برسد که احمد چرا نیامد این رقعہ بدست وی باید داد و اگر نپرد هم ببااید داد که مهم است و تاخیر بر ندارد بلکاتکین گفت فرمان بردارم و میان ایشان سخت گرم بود امیر بار نداد که خواست نشست و علامت و چتر بیرون آورده بودند و غلامان بسیار سوار ایستاده و آواز آمد که ماده پیل مهد بیاریک بیاوردند و امیر در مهد بنشست و پیل برانندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند و چون پیل آمد خدمت کردند بدر طارم رسیده بود چون خواجه احمد را ندید گفت خواجه نیامده است بو نصر مشکان گفت روز ادینه بوده است و دانسته بوده است که خداوند رای شکار کرده است مگر

بدان هبیب نیامده است حاجب بلکاتکین رتبه پیش داشت که
خواجه شبگیر این رتبه فرستاده است و گفته است بنده را اگر
خداوند پرمند و اگر نپرسد که احمد چرا نیامده است رتبه ببايد
رسانید امیر رتبه بستند و پیل را بداشتند بخواند نبشته بود که زندگانی
خداوند عالم دراز باد بنده می گفت که از وی وزارت نیاید که نگذارند
و هر کس بادبی در سر گرفته است و بنده برگ نداشته پیرانه
سر که از سختی بچسبند و دیگر مکاشفت با خلق که کند و جهانی
را دشمن خویش گرداند اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای
خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت و بنده بعد فضل الله تعالی جان
از خداوند باز یافته فرمان عالی را ناچار پیش رفت هنوز ده روز
بر نیامده است که حصیری اب این کار پاک بریخت و وی در
مهد از باغ می آمد دردی اشامیده و در بازار سعیدی معتمدی را
ازان بنده نه در خلا بمشهد بسیار مردم غلامان را بفروشد تا بزدند
زدنی سخت و تباش پاره کردند و چون گفت چاکر احمد صد هزار
دشنام احمد را در میان جمع کرد بهیچ حال بنده بدرگاه نیاید و شغل
وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است اگر رای عالی
بیند که وی را عفو کرده اید تا برپای بنشیند یا بقلعه که رای عالی
بیند و اگر عفو ارزانی ندارند حصیری را مالش فرماید چنانکه ضرر
ان بسوزیان و بتن وی رسد که بلند نظر شده است و او را و پسرش
را مال بسیار می جهانند و بنده از جهت پدر و پسر سیصد هزار دینار

بمهرانه معموره رساند و این رتبه بخط بنده با بنده حاجب احمد
و السلام امیر چون رتبه بخواند بنوشست و بغلامی خاصه داد که دیوبت
دار بود و گفت نگاه دار و پیل برانند و هر کس می گفت چه شاید
بود که از پرده بیرون آید بصحرا مثال داد امیر با سپاه سالار غازی
و ارباق سالار هندوستان و دیگر حشم باز گشتند که ایشان را فرمان نبود
شکار رفتن و با خاصگان می رفت پس حاجب بزرگ بلکاتگین را
بنزدیک پیل خواند و بتقریب با وی فصلی چند سخن گفت و حاجب
باز گشت و امیر بو نصر مشکان را بخواند نقیبی بتاخت و وی
بدیوان بود گفت خداوند می خواند و وی بر نشست و بتاخت
بامیر رسید و تختی براند فصلی چند سخن گفتند امیر وی را
باز گردانید و وی بدیوان باز نیامد و سوی خانه خواجه بزرگ احمد
رفت و بومصور دیوان بان را باز فرستاد و مثال داد که دبیران را باز
باید گشت و باز گشتیم من بر اثر امتداد بر فتم تا خانه خواجه بزرگ
رضی الله عنه زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که ان را اندازه نبود
یکی مرد را گفتم که حال چیست گفت بو بکر حصیری را و پسرش
را خلیفه با جبه و موزه بخانه خواجه آورده اند و بایستاد اندیده اند
و عقابین بزدند کس نمی داند که حال چیست و چندین محتشم
بخدمت آمده اند و سوار ایستاده اند که روز ادینه است و هیچ
کس را باز نداده اند مگر خواجه بو نصر مشکان که آمد و فرود رفت
و من که ابو الفضل از جای بشدم چون بشنیدم که ان مهتر و مهتر
زاده را بجای من ایادی بسیار بود فرود آمدم و درون میدان قدم
تا نزدیک چاشتگاه فراح پس دیوبت و کاغذ آوردند و این مقدار شنیدم

که ابو عبد الله پارسى بر ملا بگفت که خواجه بزرگ مى گريد
هر چند خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را هريکى را هزار
مقابيل بزنند من بر تو زحمت کردم و چوب بتو بخشيدم پانصد
هزار دينار ببايد داد و چوب باز خريد و اگر نه فرمان را بمسارعت
پيش رفت نبايد که هم چوب خوريد و هم مال بدهيد پدر و پسر گفتند
فرمان برداريم بهر چه فرمايد اما مسامحتى ارزاني دارد که داند که
ما را طاعت ده يکنى ان نباشد ابو عبد الله باز گشت و مى آمد و مى
شد تا بر سه صد هزار دينار قرار گرفت و بدين خط بدانند و فرمان بيرون
آمد که ايشان را بحرس بايد برد و خليفه شهر هر دو را بحرس برده
باز داشت و قوم باز گشت و استادم بنو نصر انجا بماند بشارب و من
بخانه خويش باز آمدم پس از يك ساعت سنگوى و کيل در نزديک
من آمد و گفت خواجه بنو نصر من بنده را فرستاده است و پيغام
داده که در خدمت خداوند سلطان رو تو که ابو الفضلي و عرضه دار
که من بنده بحکم و فرمان رفتم نزديک خواجه چنانکه فرمان عمالى بود
اينى بر اتش زدم تا حصيرى و پسرش را نزدند و سه صد هزار دينار
خطى بمتندند و بحبس باز داشتند و خواجه بزرگ که از اين چه خداوند
فرمود و اين نواخت تازه که ارزاني داشت سخت تاره شد و شاد کام
و بنده را بشارب باز داشت و خام بودى مساعدت نا کردن و عجب
نا آمدن بنده اين بود و فرستاده شد ابو الفضل را تا بر بى ادبى
و نا خوبى شناسى نهاده نيابد و من در ساعت رفتم و امير را
در يافتيم بر کران شهر اندر باغى فرود آمده و بنشاط و شراب مشغول
شده و نديمان نشسته و مطران مى زدند با خود گفتيم اين پيغام ببايد

نهیست اگر تمکین گفتار نیایم بخواند و غرض بحاصل شود رقتی نبشتم
سخت بشرح تمام و پیش شدم و امیر اواز داد که چیست گفتم بنده
بو نصر بیغاسی داده است و رقتی بنمودم در بیت دار را گفت بستان
بستند و با امیر داد چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند و رقتی
بمن باز داد و پوشیده گفت نزدیک امیر بو نصر باز رو و او را بکوی که
نیکو رفته است و احما د کردیم ترا برین چه کردی و پس فردا چون
ما بیائیم آنچه دیگر باید فرمود بفرومائیم و نیک اوروی که نیامدی
و با خواجه بشارب مساعدت کردی و من باز گشتم و نماز دیگر بشهر
باز رسیدم و سنگوی را بخواندم و سر کاغذی نبشتم که بنده رفت و ان
خدمت تمام کرد و سنگوی ان را ببرد و با ستاد داد بخواند و بران
واقف گشت و تا نماز خفتن نزدیک خواجه به اند و سخت مست
باز گشت دیگر روز شبگیر مرا بخواند رقت خالی نشسته بود گفت چه
کردی آنچه رفته بود بتمامی با وی باز گفتم گفت نیک رفته است
پس گفت این خواجه در کار آمد بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را
فرو د خورد اما این بادشاه بزرگ راعی حق شناس است وی چون
رقتی وزیر بخواند ناچار دل او نگاه بایست داشت که راست نیامدی
وزیری مرا کردن و در هفته بروی چنین مذلتی برسد بران رضا دادن
بادشاه سیاستی نمود و حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و مثال
دهد خلیفه را تا حصیری و پسرش را بسرای خواجه برند با جلا د
و عقابین و هریک را هزار عقابین بزنند تا پس ازین هیچ کس را
زهره نباشد که نام خواجه بزبان ارد جز به نیکوئی و چون فرمان
بدین هوی داده آید و هر چند حصیری خطای بزرگ کرده بود

نخواست که اب و جاه او بیکبار تباہ شود و مرا بتعجیل کس آمد و بخواند چون بسطان رسیدم برملا گفتم با ما نخواستی بتماشا آمدن گفتم سعادت بنده ان است که پیش خدمت خداوند باشد و لیکن خداوند بوی چند نامه مهم فرمود بری و ان نواحی و گفت نباید آمد و دبیر نوبتی باید فرستاد بخندید و شگرتانی بود در همه حالها گفتم یاد دارم و مزاح میکردم گفت نکته چند دیگر است که در ان نامه‌ای باید نبشت بهشافیه خواستم که بر تو گفته اید نه به پیغام و فرمود تا پیل بداشتند و پیلان از گردن پیل فرود آمد و شاگردش و غلام خاص که بر سلطان بود در مهد خالی کرد و قوم دور شدند من پیش مهد بایستادم نخست رقعہ خواجه با من باز راند و گفت حاجب زنت تا دل خواجه باز یابد و چنین مثال دادم که سیامت این واجب کرد از ان خطا که از حصیری زنت تا دل خواجه تباہ نشود اما حصیری را بنزدیک من ان حق هست که از ندیمان پدرم کس را نیست و در هوای من بسیار خواری دیده است و بهیچ حال من خواجه را دست ان نخواهم داد که چنین چاکران را فرود خورد بانتقام خویش و اندازه بدست تو دادم اینچه گفتم با تو پوشیده دار و این حدیث را اندر باب خواهی بفردمان ما و خواهی بخدمت خویش چنانکه المی بدو نرسد به پسرش که حاجب را بترکی گفته ایم که ایشان را می ترساند و توقف می کند چنانکه تو در رسی و این اتش را فرو نشانی گفتم بنده بدانست که آنچه واجب است درین باب کرده اید و بتعجیل باز گشتم حال ان بود که دیدی و حاجب را گفتم توقف باید کرد در فرمان عالی بجا آوردن چندانکه من خواجه

بزرگ را به بزم حصیری را گفتم شرمش باد مردی پاری هر چند
 بیک چیزی آب خود بپری و دوستان را بدل مشغول کنی جواب
 داد که نه وقت عذاب است قضا کار کرده است تدبیر تلاقی باید
 کرد مرا باز خواستند و در وقت بار دادند در راه ابو الفتح بستی را
 دیدم خاقانی پوشیده و مشککی در گردن و راه بر من بگرفت گفت
 قریب بیست روز است تا در ستور گاه اب می کشم شفاعتی بکنی
 که دانه دل خواجه بزرگ خوش شده باشد و جز بزبان تو راست
 نیاید او را گفتم بشغلی مهم می روم چون آن راست شد در باب تو
 جهد می کنم امید دارم که مراد حاصل شود و چون نزدیک خواجه
 رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم خدمت کردم سخت گرم
 پریدم و گفتم شغودم که با امیر برفتی سبب باز گشتن چه بود گفتم
 باز گردانید مرا بدان مهمات ری که بر خداوند پوشیده نیست و آن
 نامه را فردا بتوان نبشت که چیزی از دست می نگردد آمده ام
 تا شرایبی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده
 است خداوند را از سلطان بحدیث حصیری گفتم سخت نیکو
 کردی و مدت آن بداشتم و لیکن البته نخواهم که شفاعت کنی که
 بهیچ حال قبول نکم و غمذآک شوی این کشخانان احمد حسن را
 فراموش کرده اند بدانکه یک چند میدان خالی یافتند و دست بزرگ
 وزیر عاقر نه اند و ایشان را زبون گرفتند بدیشان نمایند پهنای
 کلیم تا بیدار شوند از خواب و روی بعد الله پاری کرد و گفت بر عتق این
 نکشیدند ایشان را گفتم بر کشند و فرمان خداوند بزرگ راست من
 از هاجب بزرگ در خواستم که چندان توقف باشد که من خداوند

را به بینم گفت بدیدی و شفاعت تو نخواهم شنید و ناچار چوب زنند تا بیدار شوند یا ابا عبد الله برو و هر دو را بگویی تا بر عقابین کشند گفتم اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن بگویم و توقفی در زخم ایشان پس از آن فرمان خداوند را باشد ابو عبد الله را اواز داد تا باز گشت و خالی کردند چنانچه دو بدو بودیم گفتم زندگانی خداوند دراز باد در کارها غلو کردن ناستوده است و بزرگان گفته اند العفو عند القدرة و بغضیمت داشته اند عفو چون توانستند که باندقام مشغول شوند و ایزد عز ذکره قدرت بخداوند نموده بود و رحمت هم نمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت واجب چنان کند که بر استای هر کس که بدو بدی کرده است نیکویی کرده اید تا خجالت و پشیمانی آن کس را باشد و اخبار مامون و ابراهیم پیش چشم و خاطر خداوند است محال باشد مرا که ازین معانی سخن گویم که خرما ببصره برده باشم و چون سلطان بزرگی کرد و دل و جاه خواجه نگاه داشت این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی فرمود ببايد دانست که بر دل او چه رنج آمد که این مرد را دوست می دارد بحکم آنکه در هوای او از پذیرش چه خواربها دیده است و مقهوری بوده است که خواجه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند و ویرا نیاز دارد من بنده را آن خوش تر اید که دل سلطان را نگاه دارد و این مرد را بفرماید تا باز دارند و زنند و از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانه معموره نگاه حدیث آن مال با سلطان انگنده اید تا خود چه فرماید که اغلب ظن من آن است که بدو بخشد و اگر خواجه شفاعت آن کند که بدو بخشد خوش تر اید تا منت همه

از جانب وی باشد و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست و جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن آنچه فراز آمد ترا به مقدار دانش خرد باز نمودم و فرمان ترا است که عواقب این چنین کارها بهتر توانی دانست چون خواجه از من این بشنود سراندر پیش انگذ زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من از جایی می گویم که نه از آن مردان بود که اینچنین چیزها بروی پوشیده ماند گفت چوب بتو بخشیدم اما آنچه دارند پدر و پسر سلطان را باید داد خدمت کردم و وی عبد الله فارسی را می فرستاد تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار بخط حصیری بستند و ایشان را بحرس بردند و پس از آن خواست و شراب و مطربان و دست بکار بردیم چون قدری چند شراب بخوردیم گفتم زندگانی خواجه دراز باد روزی مسعود است حاجتی دیگر دارم گفت بخوه که اجابتی خوب یابی گفتم ابو الفتح را با مشک دیدم و سخت نازبها ستور بانی است و اگر می بایست که مالشی باید حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسدار و سلطان او را شناخته است و می داند بر قانون امیر محمود و گریزند وی را نیز عفو کند گفت کردم بخواندش بخواندند و با آن جامه خلق پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد خواجه گفت از زائر خائیدن توبه کردی گفت ای خداوند مشک و ستور گاه مرا توبه آورد خواجه بخندید و فرمود تا وی را بگرمایه بردند و جامه بپوشانیدند و پیش آمد و زمین بوسه داد بپاشندش و فرمود تا خوردنی آوردند چیزی بخورد و پس از آن شرابی چند فرمودش بخورد پس بنواختش و بخانه باز فرستاد پس

از آن سخت بسیار شراب بخوردیم و باز گشتیم گفت ای ابوالفضل
 بزرگ مهتر نیست این احمد اما آن را آمده است تا انتقام کشد و من
 سخت کار هم آن را که او پیش گرفته است و بهیچ حال وی را این
 نرود با سلطان و نگذارد که وی چاکران وی را بخورد ندانم تا عواقب
 این کارها چون خواهد بود و این حدیث را پوشیده دار و باز گرد و
 کاری راست کن تا بنزدیک امیر روی من باز گشتم و کار رفتن ساختم
 و بنزدیک وی باز گشتم ملطفه بمن داد بمهر و بستدم و قصد شکار
 گاه کردم نزدیک نماز شام آنجا رسیدم یافتن سلطان را همه روز شراب
 خورده و پس بخراگه رفته و خلوت کرده ملطفه نزدیک ^۱ آنجا پی حاتم
 بردم و بدو دادم و جائی فرود آمدم نزدیک مرای پرده وقت سحرگاه
 فراشی آمد و مرا بخواند برفتم ^۲ آنجا پی مرا پیش برد امیر بر تخت
 روان بود در خراگه خدمت کردم گفت بونصر را بگوی آنچه در باب
 حصیری کرده سخت صواب است و ما ایدک بسوی شهر می آئیم آنچه
 فرموده اید بفرمائیم و آن ملطفه بمن انداخت بستدم باز گشتم امیر
 نماز بامداد کرد و روی بشهر آورد و من شتاب تر براندم نزدیک شهر
 تا استاد را بدیدم و خواجه بزرگ را ایستاده خدمت استقبال را با
 همه سالاران و اعیان درگاه بونصر مرا بدید و چیز بی نکفت و من
 بجای خود بایستادم و علامت و چتر سلطان پیش آمد و امیر بر
 امپ بود و این قوم پیش رفتند استاد بمن رسید اشارتی کرد
 موی من پیش رستم پوشیده گفت چه کردی و چه رفت حال باز

فروم گفت بدانستم و برانندند و امیر در رسید و بر نشیندند و برانندند
و خواجه بر راست امیر بود و بو نصر پیش دست امیر و دیگر چشم
و بزرگان در پیشتر تا زحمتی نباشد و امیر با خواجه سخن همی گفت
تا نزدیک باغ رسیدند امیر گفت در باب این نا خویشتن شناس چه
کرده اید خواجه گفت خداوند به سعادت فرود اید تا آنچه رفت
و می باید گرد بنده بر زبان بو نصر پیغام دهد گفت نیک اید
و برانندند و امیر بخضر رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست خالی
و استادم را بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی وی
مزید دل بنده در باب حصیری نگاه داشت و بنده تا بزید در باب
این بک نواخت فرسد و حصیری هر چند سردیست گرانگار و گران
گویی پیر است و حق خدمت قدیم دارد و همیشه بنده و دوستدار
یگانه بوده است خداوند را و بسبب این دوستداری بلاها دیده است
چنانکه بنده دیده است و پسرش بخرد تر و خویشتن دارد تر از وی
است و همه خدمتی را شاید و چون ایشان دو تن در بایستنی
زود زود بدست نیدیند و امروز می باید که خداوند را بسیار بندگان
و چاکران شایسته در رسند پس بنده کی روا دارد این چنین دو بنده
را بر انداختن غرض که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرر
گردد که رای عالی در باب بنده به نیکنوی تا بکدام جایگاه است
بنده را آن غرض بجای اید و همگان بدانستند که حد خویش نگاه
باید داشت و بنده این مقدار خود دانست که ایشان را نباید زد

و لیکن ایشان را بحرص فرستاده امده است تا اختی بیدار تر شوند و خطی بداده اند بطوع و رغبت که بخزانة معموره سیصد هزار دینار خدمت کنند و این مال نتوانند داد اما درویش شوند و چاکر بی نوا نباید اگر رای عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد و این مال بدیشان بخشیده اید و هر دو را بعزیزی بخانه فرستاده شود بونصر رنمت و این پیغام مهترانه بگزارد و امیر را سخت خوش آمد و جواب داد که شفاعت خواجه را بباب ایشان امضا فرمودیم و کار ایشان بوی امت اگر صواب چنان بیند که ایشان را نباید فرستاده باز فرستد و خط مواضع بدیشان باز دهد و بونصر باز آمد و با خواجه بگفت و امیر برخاست از رواق و در سرای شد و خواجه نیز بخانه باز شد و فرمود تا دو مرکب خاصه بدر حرص بزدند و پدر و پسر را بر نشانند و بعزیزی نزدیک خواجه اردند چون پیش آمدند زمین بوسه دادند و نیکو بنشستند و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد و وی عذر ها خواست و نیکو سخن پیری بود تواضعها نمود دی را در گذار گرفت و از وی عذر ها خواست و نیکوئی کرد و بوسه بر روی زد و گفت هم برین زی بخانه باز شو که من زشت دارم که زی شما بگردانم و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین و پسرش همچنان و بر اسبان خواجه سوار شده بخانه باز آمدند بگوی علا با کرامت بسیار مردم روی بدیشان بنهادند بتهنیت پدر و پسر بوده نشسته و من که ابو الفضل هم سایه بودم زود تر از زائران نزدیک ایشان رفتم پوشیده حصیری مرا گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر باز

توانم کرد اما شکر و دعا می کنم من البته هیچ سخن نگفتم از آنچه رفته بود که روی نداشتی و دعا کردم و باز گشتم و با استاد بگفتم که چه رفت استادم بتهذیب بر نشست و من با وی امدم حصیری با پسر تادرر جای پذیره امدند و بنشستند و هر دو تن شکر کردن گرفتند بونصر گفت پیدا است که سعی من در آنچه بوده است سلطان را شکر کنید و خواجه را این بگفتم و باز گشت و پس از آن بیک دو هفته از بو نصر شنیدم که امیر در میدان خلوتی اندر شراب هرچه رفته بود با حصیری بگفت و حصیری آن روز در جبهه بود زرد مزعفری و پسرش در جبهه پنداری سخت محتشم و بران برده بودند شان و دیگر روز پیش سلطان بردند شان و امیر ایشان را بنواخت و خواجه درخواست تاهر دو را بجای خانه بردند بفرمان سلطان و خاعت پوشانیدند و پیش امدند از اینجا نزدیک خواجه و پس با کرامت بسیار هر دو را از نزد خواجه باز بخانه بردند و شهریان حق زیکو گزارند و همگان رفتند مگر خواجه ابو القاسم پسرش که بر جا است باقی باک رحمه الله علیهم اجمعین و هر کس که این مقامات بخواند بپیشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست نه بدان چشم که انسانه است تا مقرر گردد که این چه نزرگان بوده اند و من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا که روزگار معتصم بوده است و سختی بدین، ماند که بدارم اما هول تر ازین رفته است واجب تر دیدم باورن که کتاب خاصه تاریخ بچنین چیزها خوش باشد که از سخن سخن می شگاند تا خوانندگان را نشاط افزاید و خواندن زیادت گردد انشاء الله عز و جل *

ذکر حکایت انشین و خلاص یافتن بودلف از وی

اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی داود (۳) (بوزن نواد) شنیدم
 و این احمد مردی بود که با فاضی القضااتی وزارت داشت از وزیران
 روزگار محتشم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده احمد گفت یک
 شب در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم
 نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافته که ان را هیچ
 سبب ندانستم با خوب شدن گفتم چه بوده باشد اواز دادم غلامی را
 که بمن نزدیک او بودی بهر وقت نام او را سلام^(۵) گفتم بگوی تا
 اسپ زین کنند گفت ای خداوند نیم شب است و فردا نوبت تو
 نیست که خلیفه گفته است ترا که بقلان شغل مشغول خواهد شد
 و بار نخواهد داد و اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت بر
 نشستن نیست خاموش شدم که دانستم که راست می گوید اما قرار
 نمی یافتم و دلم گواهی می داد که گفتمی که کاری فتاده است برخاستم
 و اواز دادم بخدمتکاران تا شمع بر او رختند بگرمابه رفتم و دست
 و روی بشستم و قرار نبود تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم
 و خری زین کرده بودند بر نشستم و براندم و الله ندانستم که کجا
 می روم آخر با خود گفتم که بدرگاه رفتن صواب تر هر چند پگاه^(۱) است
 اگر بار یابی خود فبها و نعم و اگر نه باز گردم مگر این وسوسه از دل
 من دور شود و براندم تا درگاه چون انجا رسیدم حاجب نوبتی

(۲) ن - افتین ۳ داود ۴ (در یک نسخه نقطه) ۵ سلام ۶ بیگاه است

را آگاه کردند در سمعت نزدیک من آمد گفت آمدن چیست بدین وقت و ترا مقرر است که از زی (دی) باز امیر المؤمنین بنشاط مشغول است و جای تو نیست گفتم همچنین است که تو می گوئی و تو خداوند را از آمدن من آگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه باز گردم گفت سپاس دارم و در وقت بازگفت و در ساعت بیرون آمد و گفت بسم الله بار است درای در رفتن معتصم را دیدم سخت اندیشمند و تنها و بهیچ شغل مشغول نه سلام کردم جواب داد و گفت یا ابا عبد الله چرا دیر آمدی که دیر است که ترا چشم می داشتم چون این بشنیدم متحیر شدم گفتم یا امیر المؤمنین من سخت پگاه آمده ام و پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است و بگمان بودم از باریادتن و نا یافتن گفت خبر نداری که چه افتاده است گفتم ندارم گفت • اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ • بنشین تا بشنوی گفت اینک این سگ نا خویشتن شناس نیم کافر بو الحسن امشین بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابک خرم دین را بروزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت و ما او را بدین سبب از حد بنواختیم و درجه سخت بزرگ بفهادیم و همیشه حاجت وی از ما ان بود که دست او را بر بوداف القاسم ابن عیسی الکرخی العجلی کشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستانند و او را بکشد که دانی که عداوت و عصبیت میان ایشان تا بکدام جایگاهست و من او را هیچ اجابت نمی کردم از شایستگی و کار آمدگی بوداف و خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان

شما دو تن است و دوش سهوی افتاد که از بعض که انشین بگفت
 و چند بار رد کردم و باز نشد اجابت کردم و پس ازین اندیشمندم
 که هیچ شت نیست که او را چون روز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد
 و نزدیک این مستحل برند و چندان است که بقدری وی امد و در
 سماعت هلاک نغندش گفتم الله الله یا امیرالمؤمنین این خونی
 است که ایزد عزذکره نه پسندد و آیات و اخبار خواندن گزتم پس گفتم
 بودلف بذند خداوند است و سوار عرب است و مقرر است که وی
 در وایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نباد تا قرار
 گرفت و اگر این مرد خود بر افتد خربشان و مردم وی خاموش
 نباشند و در جوشند و بسیار فتنه بر پای شود گفت یا عبد الله همچنین
 است که تو می گویی و بر من این پوشیده نیست اما کل
 از دست من بشده است که انشین دوش دست من بگرفته
 است و عهد کرده ام بسوگندان مغلطه که او را از دست انشین
 نستانم و نفرمایم که کس او را بستاند گفتم یا امیرالمؤمنین این
 درد را درمان چیدست گفت جز آن نشناسم که تو هم اکنون
 نزدیک انشین روی و اگر بار ندهد خویشتن را اندر افکنی و خواهش
 و تضرع و زاری پیش این کار باز شوی چنانکه البته بقلیل و کثیر
 از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا
 نگارد که حال و محل تو داند و دست از بودلف بردارد و وی را
 تباہ نکند و بتو سپارد و پس اگر شفاعت تو رد کرد قضا کار خود بکرد
 و هیچ درمان نیست احمد گفت من چون ارخلیفه این بشنوم
 عقل از من زائل شد و باز گشتم و بر نشستم و روی آوردم بهوی

محلت وزیر و ثنی چند از کسان من که رسیده بودند با خوبهتن
 بر دم و نوسه سوار تاخته فرستادم بخانه بوداف و من اسب تاختن
 گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمین یا در آسمان طیلسان از من جدا
 شده و من آگاه نه چه روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که من دیر
 تر رسم و بوداف را آورده باشند و گشته و کار از دست بشده چون
 بدهلیز در سرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی بجد پش
 من در باند بعات گذشته و ندانستند که مرا بعدری باز باید گردانید
 که افشین را سخت ناخوش و هول آید در چنان وقت آمدن من
 نزدیک وی و مرا بر سرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم
 خویش را مثال دادم تا بدهلیز بنشینند و گوش باواز من دارند چون
 میدان سرای بر رسیدم یا تمام افشین را بر گوشه صدر نشسته و نطعی
 پدش وی فرود صند باز کشیده و بوداف بشواری و چشم بسته انجا
 بنشاند و سیاه شمشیر برهنه بدست ایستاد و افشین با بوداف در
 مفاظرد و سیاف منتظر آنکه فرمان دهد تا سرش بپندازد و چون چشم
 افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها
 از گردنش برخاست و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک
 وی شدمی برابر آمدی و سرفرو کردی چنانکه سرش بسینه من
 رسیدی این روز از جای نجنبید و استخفانی بزرگ کرد من خود
 از آن نبذیدیدم و باک نداشتم که بشغلی بزرگ رفته بودم و بوسه
 بر روی وی دادم و بنشستم خود در من ننگریست و من بران صبر
 کردم و حنیخی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید که
 سیاف را گوید که شمشیر بزن البته سوی من ننگریست فرا ایستادم و از

طرزی دیگر سخن پهلوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود و از زمین أمروشنه بود و عجم را شرف برعرب نهادم هر چند که دانستم که اندران بزرگ است و لیکن از بهر بوداف تا خون وی ریخته نشد و سخن نشنید گفتم یا امیر خدا مرا ندای تو گذاذ من از بهر فاسم عیسی را آمدم تا ز بهر خدای وی و بهر بخشی درین ترا چند مزد باشد بخشم و استخفاف گفت نه بخن

که وی را امیر المؤمنین بمن داده است و دوش سود

در باب وی سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم که روزگار دراز

اندرون آرزو بودم من با خوشستن گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شرق و غرب روانست و تو از چندن سگی چندن استخفاف کشی باز دل خوش کردم که هر خوارى که پیش آید ببايد کشید از بهر بوداف را برخاستم و سرش بپوسد و بقراری کردم سود نداشت و باردگر کفش بپوش دادم اجابت نکرد و باز بدستش آمدم و بپوش دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که بپوشم و زان پس بخشم مرا گفت تا کی ازین خواهد بود و بخدای اگر هزار بار زمین را بپوشی هیچ سود ندارد و اجابت نیایی خشمی و دل تنگی سویی من شدافت چنانکه خوی از من شد و با خود گفتم این چنین مرداری و نیم کافری بر من چنین استخفاف می کند و چنین کزاف می گوید مرا چرا باید کشید از بهر این ازاد مرد بوداف را خطری بکنم هر چه بادا بک و روا دارم که این بکرده باشم که بمن هر بلائی رسد رسد پس

(۲) توه فاسم عیسی یعنی ابودلف فاسم بن عیسی العجلی

گفتم ای امیر مرا هرچه از آزاد مردی امد گفتم و کردم و قو
 حرمت من نگاه نداشته و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت
 وی چه اناکه از تو بزرگ تر اند و چه از تو خرد تر اند مرا حرمت
 دارند و بمشرق و مغرب سخن من روان است و میاس خدای را
 عز و جل که ترا ازین منّت در گردن من حاصل نشد و حدیث من
 گذشت پیغام امیر المؤمنین بشنو می فرماید که قاسم عجبی را
 مکش و تعرض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که دست تراز
 وی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص کنم چون
 انشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و دست و پای بمرد و
 گفت این پیغام خداوند بحقیقت می گزارم گفتم آری هرگز شفوئ
 که فرمانهایی او را برگردانیده ام اواز دادم قوم خویش را که در ایند
 مردی سی و چهل اندر آمدند مزکن و معدل از هر دستی ایشان
 را گفتم گونه باشید که من پیغام امیر المؤمنین معتصم می گزارم
 برین امیر ابو الحسن انشین که می گوید بو دلف قاسم را مکش
 و تعرض مکن و بخانه باز فرست که اگر وی را بکشی ترا بدل وی
 بکشند پس گفتم ای قاسم گشت اییک گفتم تندروست هستی گفت
 هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم کس های خود را نیز گفتم
 برون گوه بشید تندروست است و سلامت است گفتند گواهیم و من
 بخشم باز شتم و اسب را در ترک افکندم و چون مدهوشی بدل شده
 همه راه با خود می گفتم کشتن ان را محکم تر کردم که هم اکنون افشین
 بر اثر من در رسد نه امیر المؤمنین گوید من این پیغام ندادم باز
 گردد و قاسم را بکشد چون بخادم رسیدم بجای بودم عرق بر من

نهشته و دمه بر من چیره شده و مرا بار خواست در رفتم و بنشستم
امیر المؤمنین چون مرا بدید بران حال و بزرگی خویش فرمود
خدمتی را که عرق از روی من پاك می کرد بتلف گفت یا ابا عبد
الله ترا چه رسید گفتم زندگانی امیر المؤمنین دراز باد امروز آنچه بر
روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم دریغا که مسلمانیا که از
پلیدی نا مسلمانی اینها باید کشید گفت قصد گوی آغاز کردم و آنچه
رفته بود بشرح باز گفتم چون انجا رسیدم که بوسه بر سر انشین دادم
و انگه بر کتف و انگه بر دو دست و انگه سوی پای شدم و افشین
گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد مالم را بخوام کشت
انشین را دیدم که از در در آمد با کبر و کلاه من بفسردم و سخن
ببریدم و با خود گفتم این اتفاق بد بین که با امیر المؤمنین تمام
نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزارم که قاسم را نکشد هم
انفون انشین حدیث پیغام نذر و خلیفه گوید نه من این پیغام
نداده ام و رسوا شوم و قاسم کشته آید اندیشه من این بود ایند عز
ذکره دیگر خواست که خلیفه را سخت در کرده بود از بوسه دادن
من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای او کردن و گفتن او که اگر
هزار بار بر زمین بوسه بدهی سودی ندارد چون افشین بنشست بخشم
امیر المؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم کشاده کرد
امروز این پیغام در مت هست که احدی آورد که او را نباید کشت
معتمم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بو عبد
الله پیغامی گزارد از ما و پدران ما بگسی و نه راست باشد اگر ما
دوش پس از ایحاج که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم و تو

می دانستی که آن مرد چاکر زاده خاندان ما است خرد آن بودی که وی را می خواندی و بجان بروی منت می نهادی و او را بخوبی و با خلعت بخانه باز می فرستادی و نگاه آزاده کردن بود عهد اله از هده زشت تر بود و ایمن هر کسی آن کند که از اصل و گهر وی سزد و عجم و عرب را چون دوست دارد تا آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان باز گردد پس ازین هشیار تر و خویشتن دار تر باش افشین برخاست شکسته و بدست و پای مرده و برفت چون باز گشت معتصم گفت یا ابا عبد اله چون را داشتی پیغام نا داده گزاردن گفتم یا امیر المؤمنین خون مسلمانانی رختن نپسندیدم و مرا مرده باشد و ایزد تعالی بدین دروغ بگیرد و چند آیت قرآن و اخبار پیغمبر علیه السلام بیاوردم بخندید و گفت راست همین بایست کردن که کردی و بخدای عز و جل سوگند خورم که افشین جان از من نبرد که او مسلمان نیست من بسیار دعا کردم و شادی کردم که فاسم جان باز یافت بگیرستم معتصم گفت حاجبی را بخوانید بخواندند بیامد بگفت بخانه افشین رو با مرکب خاص ما و بوداف قاسم عیسی عجای را بر نشان و بسرای بوعبد اله بر عزیزاً و مکرماً حاجب برفت و من نیز باز گشتم و در راه درنگ می کردم تا دانستم که قاسم و حاجب بخانه من رسیده باشند پس بخانه باز رفتم بافتم فاسم را در دهلیز نشسته چون مرا دید در دست و پای من افتاد و من او را در کنار گرفتم و بپوشیدم و در سرای بردم و نیکو بپوشاندم و وی می گریست و مرا شکر می کرد گفتم مرا شکر مکن بلکه خدای را عز و جل و امیر المؤمنین را شکر کن بجان نو

که باز یافتی و حاجب معتمد وی را بسوی خانه برد با کرامت بسیار و هر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده اند و همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یاد گار مانده است و غرض من از نوشتن این اخبار آن است تا خوانندگان را فائده از من بحاصل آید و مگر کسی را ازین بکار آید و چون ازین فارغ گشتم بسر زدن تاریخ باز گشتم و الله اعلم *

ذکر بردار کردن امیر حسنک وزیر رحمه الله علیه^(۲۱)

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد و پس شرح قصه شد امروز که من این قصه آغاز می کنم در ذی الحجه سنه خمسین و اربعه^(۲۲) در فرخ روزگار سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله اطال الله بقائه و ازین قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن زنده اند در گوشه افتاده و خواجه بو سهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و بیاسخ آنانکه از وی رنث گرفته اند و ما را بان کار نبست و چند سال^(۲۳) بد آید بهیچ حال چه عمر من بشصت و پنج آمده و برادر وی می بیداید رنث و در تاریخ که می کنم سخن نرانم که آن بتعصبی و تربدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی ننزدن این بو سهل مردی امام زاده محترم و فاضل و ادیب بود اما شرارت

و زعمارتی در طبع وی موهّد شده و لا تبدیل لخلق الله و بان شرارت
 هل سزوي نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا بادشاهی بزرگ
 و جبار بر چاکری خشم گرفتگی و آن چاکر را نیز زلت زد و فرو گرفتگی
 این مرد از کرانه بجستنی و فرصت جستنی و تضریب کردی و امی
 بزرگ بدین چاکر رسانیدی و نگاه لاف زدی که فلان را می فرو گزاف
 و انگر کرد دید و چشید و خردمندان دانستندی که نه چنان است
 و سری می جنبانیدندی و پوشیده خنده می زندندی که نه چنان
 است و جز استقام که او را فرو نتوانست بود با این همه حیلت که
 در باب وی ساخت ازان در اب وی بکام نترانست رسید که تضای
 ایزد عز و جل با تضریبهای وی مرافقت و مساعدت کرد و اگر
 که به نصر مردی بود عادت نکرد در روزگار امیر محمد رضی الله
 عنه بی آنکه مغرور خود را خدایتی کرد دل این سلطان مسعود
 را رحمة الله علیه نگاه داشت بهمه چیزها که دانست که تخت
 ملک پس از پدر او خواهد بود و حال حسد دیگر بود که بر هوای
 امار محمد و نگاه داشت دل و برهان محمود وین خداوند زاده را
 بدژد و چیزها نکرد و گفت که اکفا آن را احتمال نکنند تا بدادشاه
 چه رسد همپه آنکه جعفر برمی و این طبعه و زیری کردند بر روزگار
 هارون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که ازان این وزیر آمد و
 چاکران و زندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوند آن که محال است
 روباها را با شیران خجیدن و بوسهل با جاه و نعمت و مریدش در
 جنب امیر حسد یک^{۴۱} نظره بود از روی فضل جای دیگر نشیند

(۲) ن - یک قطره آب بود از زردی فضل الخ

اما چون تعدیها رفت از وی کسی که نماند پیش ازین درین تاریخ
 بیاوردم - یکی آنکه عبدوس را گفت که امیرت را بگویی که من آنچه
 کنم بفرومان خداوند خود می کنم اگر وقتی تخت ماک بتو رسد
 حسدک را بردار باید کرد که جرم چون سلطان باشد شد این سر
 بر مرکب چوبین نشست و بوسهل و غیر بوسهل درین نشست
 حسدک عاقبت تهور و تعدی خود کشید و پادشاه بهیچ حال بر سه چیز
 اغضا نکند اخلل فی المملک و افشاء السر و التعرض و نعوذ بالله من
 الاخذلان چون حسدک را از بست بهرات آوردند بوسهل روزنی
 او را علی راض چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف
 آنچه رسید که چون باز جستی نبود و کار و حال او را انتقامها
 و تشفیها رفت و بدان سبب مردگان زبان بر دوسهل دراز کردند که
 رده و فکاده را نتوان زد مردان مرد است که گفته اند العفو عند القدرة
 بکار تواند آورد ولی الله عز ذکرة فوله احرى رادعین تعیظ و انعافین
 عَنِ النَّاسِ وَاللهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ * و چون امیر مسعود رضی الله
 عنه از بهرات قصد بلخ کرد و علی راض حسدک را به بند می برد
 و استخفاف می کرد و تشغی و تعصف و انتقام می برد هر چند
 می شنودم از علی پشیده وقتی مرا گفت که از هرچه بوسهل مثال
 داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار
 محراب رفتی و بلخ در ایستاد و در امیر می دیدم که ناچار حسدک
 را بردار باید کرد و امیر پس حیم و کریم بود و معتمد عبدوس را
 گفت روزی پس از مرگ حسدک ز اسناد شذودم که امیر بوسهل
 را گفت هجتی و عذری باید بکشدن این مرد بوسهل گشت هجت

بزرگ تر که مرثی قرمطی است و خلعت از مصریان استند تا امیر
 المؤمنین القادر بالله بیدازد و نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون
 پیوسته ازین می گوید و خداوند یاد دارد که بنشاپور رسول خلیفه
 آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام درین باب بر چه جمله بود
 فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت امیر گفت تا درین باب
 بیندیشیم پس ازین هم از استاد حکایت کرد که عبدوس با بوسهل
 سخت بد بود که چون بوسهل درین باب بسیار بگفت یک
 روز خواجه احمد حسن را چون از بار باز می گشت امیر گفت
 که خواجه تنها بطارم بنشیند که سوی او پیغامی است بر زبان
 عبدوس خواجه بطارم رفت و امیر رضی الله عنه مرا بخواند و گفت
 خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که
 بروزگار پدرم چند دردی در دل ما آورده است چون پدرم گذشته
 شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم و لیکن نه برفتش و چون
 خدای عزوجل بدان آسانی تخت و ملک بما داد اختیار آن است
 که عذر گناه کاران بپذیرم و بگذشته مشغول نشوم اما در اعتقاد این
 مرد سخن می گویند بدانکه خلعت مصریان بستند برغم خلیفه
 و امیر المؤمنین بیدازد و مکتبت از پدرم بگسست و می گویند که
 رسول را که به نشاپور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده
 بود که حسنک قرمطی است وی را بردار باید کرد و ما این
 بنشاپور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست خواجه اندرین چه بیند و
 چه گوید چون پیغام بگزاردم خواجه دبری اندیشید پس مرا گفت
 بوسهل روزی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در

خون ریختن او کرده است گفتم نیکو نتوانم دانست این مقدار
 شنوده ام که یک روز بر هرای حسدک شده بود روزگار وزارتش پیداده
 و بدراءه پرده داری بروی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته
 گفت ای سبحان الله این مقدار شغرا از چه در باید داشت پس
 گفت خداوند را بگویی که دران وقت که من بقاعه کالجور بودم باز
 داشته و قصد جان من می کردند و خدای عز و جل نگاه داشت
 نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس حق نا حق سخن
 نگویم و بدان وقت که حسدک از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراء
 النهر کردیم و با قدر خان دیدار کردیم پس از باز گشتن بغزنین مارا
 بنشانند و معلوم که در باب حسدک چه رفت و امیر ماضی بر
 خلیفه سخن بر چه روی گفت و بونصر مشکان خبرهای حقیقت
 دارد از وی باز باید پرسید و امیر خداوند پادشاهی است آنچه
 فرمودنیست بفرماید که اگر بروی قرمطی درست گردد در خون
 وی سخن نگویم بدانکه وی را درین مالش که امروز منم مرادی
 بوده است و پوست باز کرده بدان گفتم که وی را در باب من سخن
 گفته نباید که من از خون همه جهانیان بیزارم و هر چند چنین است
 نصیحت از سلطان باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی هیچکس
 نه برزد البته که خون ریختن کار بازی نیست چون این جواب باز
 بردم سخت دیر اندیشید پس گفت خواجه را بگوی آنچه واجب
 باشد فرموده آید خواجه برخاست و سوی دیوان رفت در راه مرا
 گفت که عبدوس تا بتوانی خداوند را بران دار که خون حسدک ریخته
 نداید که زشت نامی تولد گردد گفتم فرمان بردارم و باز گشتم و با سلطان

بگفتم قضا در کمین بود کار خویش می کرد و پس ازان مجلسی
 کرد با استاد ام او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت گفت که امیر
 پرسید مرا از حدیث حسدک و پس ازان حدیث خلیفه و آنچه
 گوئی در دن و اعتقاد این مرد و خلعت سندن مصریان من
 در ایستادم و حال حسدک و رفتن بحج تا انگاه که از مدینه بودی
القری باز گشت بر سر راه شام و خلعت مصری برگرفت و ضرورت
 سندن و از موصل راه گردانیدن و ببغداد باز نشدن و خلیفه را بدل
 آمدن که مکر امیر محمود فرموده است همه بتمامی شرح کردم امیر
 گفت پس از حسدک در آن باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه
 آمدی در خون آن همه خلق شدی گفتم چنان بود و لیکن خلیفه
 را چند گونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت و از جای بشد و حسدک
 را قمرطی خواند و درین معنی مکاتبات آمد و شد بوده است و امیر
 ماضی چند نگه بجوچی و فحرت وی بود یک روز گفت بدین خلیفه
 خرف شده نباید نشست که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام
 در همه جهان و قمرطی می جویم و آنچه یافته آمد و درمت گردد
 بر دار می کشند و اگر مرا درست شدی که حسدک قمرطی است
 خبر با امیر اموئیدین رسیدنی که در باب وی چه رفتی وی را من
 پیرویده ام و با فرزندان و برادران من برابر است اگر وی قمرطی
 است من هم قمرطی باشم هر چند آن سخن بادشاهانه نبود بدیوان
 آمد و چنان نیشتم نبشته که بذکاء بخندندان نویسند و آخر پس از آمد
 و شد بسیار بران قرار گرفت که آن خلعت که حسدک استده بود و آن
 ظرائف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان با رسول

ببغداد فرستند تا بسوزند و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و ظرائف کدام موضع سوختند که امیر را نیک درد آمده بود که حسدک را قرمطی خوانده بود خلیفه و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا تا امیر محمود فرمان یافت بنده آنچه رفته است بتمامی باز نمود گفت بدانستم پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد از کار روز سه شنبه بیست و هفتم صفر چون در بگسست امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسدک را اینجا خواهند آورد با قضاة و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بدام ما قبالة نوشته شود و گواہ گیرد بر خویشتن خواجه گفت چنین کنم و بطارم رفت و جمله خواجه شمار آن واعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بو القاسم کثیر هر چند معزول بود و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدونی آنجا آمدند و امیر دانشمند بویه^(۲) و حاکم لشکر را و نصر خلف را آنجا فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان و کسانی که نامدار و فراری بودند همه آنجا حاضر بودند و نشستند چون این کوکبه راست شد من که ابو الفضل و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشستیم در انتظار حسدک یک ساعت بود که حسدک پیدا آمد بی بدن جبهه داشت چیزی رنگ با سیاه می زد خلق گونه و دایه و ردئی سخت پاکیزه و دستاری نشاپوری مایده و سوزن بکتابیلی نو درپای و صوی سرمایده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود و والی حرس باوی

و علی رائف و بسنار پیداده از هر دستی و وی را بطارم بردند و
 تانزدیک نماز پیشین بماندند پس بیرون آوردند و بحرس باز بردند
 و بر اثر روی قضاة و فقها بیرون آمدند این مقدار شلودم که دو تن
 بایکدیگر میگفتند که خواجه بوسهل را برین که آورد که اب خویش ببرد
 بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانه خویش باز شد و
 نصر خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت گفت که
 چون حسدک بیامد خواجه بر پای خاست چون این مکرمت برگرد
 همه اگر خواستند یا نه بر پای خاستند و بوسهل زوزنی بر خشم خود
 طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خوبستن می زدکید خواجه
 احمد گفت که در همه کارها نا تمامی وی نیک از جای بشد و
 خواجه امیر حسدک را هر چند خواست که پیش وی بنشیند
 نگذاشت و بر دست راست من و دست راست خواجه ابو القاسم
 کثیر و بنصر مشکان بنشاند هر چند ابو القاسم کثیر معزول بود
 حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بر دست چپ خواجه ازین
 نیز سخت تر بتابید و خواجه بزرگ روی بحسدک کرد و گفت
 خواجه چون می باشید و روزگار چگونه می گذارند گفت جای شکر
 است خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان
 را پیش آید فرمان برداری باید نمود بهره خداوند فرماید که تا
 جان در تن است امید صد هزار راحت است و فرح است بوسهل
 را طاقت نرسید گفت که خداوند را کرا گذد که با چنین سگ قمرطی
 که بردار خواهند کرد بفرمان امیر المؤمنین چنین گفتن خواجه
 بخشم در بوسهل نگریست حسدک گفت سگ ندانم که بوده

است خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و هشمیت و نعمت جهانیان دانند جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار که بزرگ تر از حسین علی نیم این خواجه که مرا این می گوید مرا شفر گفته است و بر درمرا می ایستاده است اما حدیث قمرطی به ازین باید که او را باز داشتند بدین تهمت نه مرا و این معروف است من چنین چیزها ندانم بومهل را مفرا بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد خواجه بانگ بروز و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ حرمت نیست ما کاری را کرده ایم چون ازین فارغ شویم این مرد پنج شش ماه است تا در دست شما است هرچه خواهی بکن بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت و در تباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسدک را بجمله از جهت سلطان و یکیک ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد بفرورختن آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستند و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سچل کرد در مجلس و دیگر قضاة نیز عالی الرم فی امثالها چون ازین فارغ شدند حسدک را گفتند باز باید گشت و وی روی بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ می خائیدم که همه خطا بود از فرمان برداری چه چاره بستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود بباب خواجه هیچ تصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم

که خداوند فرماید و لیکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از جان برداشته ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بحال کند و بگریست حاضران را بروی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد و گفت از من بحلی و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزوجل اگر قضائی است بر سر وی نوم او را تیمار دارم پس حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند و چون همه باز گشتند و برقتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت بر صفرائی خویش بر نیامدم و این مجلس را حاکم اشکر^(۲) و فقیه^(۳) بینه^(۴) بامیر رسانیدند و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید که گرفتیم که بر خون این مرد تشنه^(۵) مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت بوسهل گفت ازان نا خویشتن شناسی که وی با خداوند در هرات کرد در روزگار امیر محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و پیش چنین سهو نیفتد و از خواجه عمید عبد الرزاق شنوادم که این شب که دیگر روز آن حسنک را بر دار کردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمده گفت نخواهم رفت تا آنکه که خداوند نخسپد که بداید رقعہ نویسد بساطان در باب حسنک بشفاعت پدرم گفت بذوستمی اما شما تباہ کرده اید و سخت نا خوب است و بجایگاه خواب رفت و آن روز و آن شب تدبیر بر دار

کردن حسنک پیش گرفتند و دو مرد پیک را مت کردند با جامه پیکان که از بغداد آمده اند و نامه خلیفه آورده که حسنک قریبطی را بر دار باید کرد و بسنگ باید کشت تا بار دیگر بر رخم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجبان را دران دیار برد چون کارها بساخته آمد دیگر روز چهار شنبه دو روز نده از صفر آمدن مسعود بر نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و حاضیان و مطربان و در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زدن بر کنار مصلای بلخ فرود شارسرستان و خلق روی انجا نهاده بودند بو سهل روزنی بر نشست و آمد تا نزدیک دار و بالایی ایستاد و سواران رفته بودند با پیدادگان تا حسنک را بیارند چون از کران بازار عاشقان در آوردند و بمیان شارسرستان رسید میکائیل بدانجایی اسپ بداشته بود پذیرگی وی آمده وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد حسنک در وی نگر نیست و هیچ جواب نداد عامه مردم او را لعنت کردند بدن حرکت ناشیرین که کرد و ازان زشتها که بر زبان راند و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه کنند و پس از حسنک این میکائیل که خواهر ایاز را بزنی کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید و امروز بر جایست و بعبادت و قران خواندن مشغول شده است چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن و حسنک را بیای دار آوردند نعوذ بالله من قضاء السوء دو پیک را ایستانیده بودند که از بغداد آمده بودند و قران خوانان قرآن می خواندند حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش و دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پانچهای ازار را ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور بیرون انداخت

با دمنار و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده تایی چو سیم
 سپید و روئی چون صد هزار نگار و همه خلق بدرد می گریستند خودی
 روی پوش آهنی بیاوردند عدا تنگ چنانکه روی و مرش را
 نپوشیدند و آواز دادند که سر و رویش را بپوشند تا از سنگ تپاه نشود
 که مرش را بفنداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان
 می داشتند و اولب می جنبانید و چیزی می خواند تا خودی
 فراخ تر آوردند و درین میان احمد جامه دار بیامد حوار و روی
 بحسک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می گوید این آرزوی
 تحت که خواسته بودی که چون بادشاه شوی ما را بر دار کن ما
 بر تو رحمت می خواستیم کرد اما امیر المؤمنین نبشته است که
 تو قریطی شده و بفرومان او بر دار می کنند حسنک البته هیچ پاسخ نداد
 پس ازان خود فراخ تر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند
 پس آواز دادند او را که بدو دم نزد و از ایشان نیندیشید هر کس
 گفتند شرم ندارید مردی را که می کشید و بدار می برید و خواست
 که شوری بزرگ بپای شود سواران سوی عامه تاختند و ان شور
 بنشانند و حسنک را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند بر مرکبی
 که هرگز ننشسته بود و جلادش استوار بیست و رسنها فرود آورد
 و آواز دادند که سنگ زنبد هیچ کس دست بسنگ نمی کرد و همه
 زار می گریستند خاصه نشاپوریان پس مثنی رند را زر دادند که
 سنگ زنند و سرخ خون مرده بود که جلادش رسن بکلو افکنده بود
 و خبه کرده این است حسنک و روزگارش و گفتارش رحمة الله علیه این
 بود که گمتی مراد عائی نشاپوریان بسازد و نساخت و اگر زمین

و آب مسلمانان بغصب بستند نه زمین ماند و نه آب و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زرو سیم و نعمت هیچ سودش نداشت او رفت و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة الله علیهم و این انسانۀ است با بسیار عبرت و این همه اسباب منازعت و مکارحت از بهر حطام دنیا بیدک سوی نهادند احق مردی که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند * * شعر *

لعمرك ما الدنيا بدار اقامة * اذا زال عن عين البصير غطاؤها
و كيف بقاء الناس فيها و انما * ينال باسباب الغناء بقاءها
و رودگي گوید * * شعر *

بسرای سپنج مهمان را * دل نهادن همیشگی نه روا است
زیر خاک اندرونیت باید خفت * گرچه اکنون خواب بردیباست
با کسان بودنیت چه سود کند * که بگور اندرون شدن تنها است
یار تو زیر خاک مور و مگس * بدل آنکه کیدسوت پیراست
آنکه زلفین و کیدسوت پیراست * گرچه دینار یا درمش بها است (؟)
چون ترا دید زرد گونه شده * سرد گردد دلیش نه نابینا است (؟)
چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسدک
تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر و پس ازان شنیدم
از ابو الحسن جرمی که دوست من بود و از مختصان بوسهل که
یک روز شراب می خورد و با وی بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان
بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز دران میان فرموده بود تا

سر حسنگ پنهان از ما ابرده بودند و بداشته در بلقی با مکبه پهن
گفت نو داده آورد؟ اند ازان بخورم همگان گفتند بخوریم گفت ببارید
آن طبق بیاوردند و از دور مکبه برداشتند چون سر حسنگ را بدیدیم
همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل روزنی بخندید و
باتفاق شراب در دست داشت بپوستان ریخت و سر باز بردند و من
در خلوت دیگر روز او را بسیار ملاصت کردم گفت ای ابو الحسن
تو مردی مرغ دلی سر دشمنان چندن باید و این حدیث فاش
شد و ملکان او را بسیار ملاصت کردند بدین حدیث و لعنت کردند
و آن روز نه حسنگ را بردار کردند استادم بو نصر روزة نبکشا و
سخت غمناک و اندیشمند بود چه نکه بهیچ وقت او را چنان ندیده بودم
و می گفت چه امید ماند و خواجه احمد حسن هم برین حال
بود و بدیوان نه نشست و حسنگ قریب هفت سال بردار بماند
چنانکه پایبایش همه فرو تراشیده و خشک چنانکه اثری نماند
تا دستوری فرو گرفتند و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش
کجا است و تن کجا است و مادر حسنگ زنی بود سخت جگر آور
چنان شنیدم که دو سه ماه این حدیث پنهان داشتند چون بشنید
جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدرد چنانکه حاضران
از درد او خون گریستند پس گفت بزرگا مرادا که این پسر بود که
دشاهی چون محمود این جهان بدو داد و داندشاهی چون مسعود
آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این
بشنید بپسندید و جای آن بود و یکی از شعرای نساوور این مرثیه
بگفت اندر ماتم وی و بدین جای یاد کرده شد • رباعی •

ببرید سرش را که سران را سربود * آرایش ملک و دهر را انسر بود
گر قرمطی و جهود و یا کافر بود * از تخت بدار بر شدن منکر بود
و بوده است در جهان مانند این که چون عبد الله زبیر رضی الله
عنهما بخلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافی شد و مصعب
برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت عبد الملک مروان
با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت
وی داشت و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد
عبد الملک سوی شام باز گشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و
ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن افاصیص بشرح در تواریح مذکور
است و حجاج یوسف با لشکری بیامد و با عبد الله جنگ پیوست
و مکه حصار شد و عبد الله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ
سخت شد و منجذیق سوی خانه روان شد و سنگ می انداختند
تا یکی رکن را فرود آوردند عبد الله را چون کارش سخت تنگ
شد از جنگ بایستاد و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار
شدن یک دو روزه مانده است و دانم که بر امانی که من دهم بیرون
نیایی بر حکم عبد الملک بیرون آیی تا ترا بشام فرستم بی بند و عریز
و مکرماً نگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم پدرش ویرانی نیفتد
و خونها ریخته نشود عبد الله گفت تا درین بیندیشم آن شب با قوم
خویش که مانده بودند رای زد بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید
رفت تا فتنه بنشیند و امی بتو نرهد و بی نزدیک مادر در آمد
اسماء که دختر ابوبکر الصدیق بود رضی الله عنه و همه حالها با وی
بگفت اسماء زمانی بیندیشید پس گفت ای فرزند این خزوج که تو

بر بنی امیه کردی دین را بود یا دنیا را گفت بخدای که از بهر
 دین را بود و دلیل آنکه نگرفتم یک درم از دنیا و این ترا معلوم
 است گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مثله کردن چنانکه
 برادرت مصعب کرد که قدرت زبیر عوام بوده است و جدت از سویی
 من ابو بکر صدیق رضی الله عنهما و نگاه کن که حسین علی رضی الله
 عنهما چه کرد و او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبد الله تن در نداد گفت
 ای مادر من هم برینم که تو می گوئی اما رای و دل تو خواستم که
 بدانم درین کار اکنون بدانستم و مرک با شهادت پیش من خوش
 گشت اما می اندیشم که چون کشته شوم مثله کنند مادرش گفت
 چون ترا بکشند از مثله کردن و پوست باز کرد. درد نباید عبد الله
 همه شب نماز گزارد و قرآن خواند وقت صبح غسل کرد و نماز بامداد
 بجماعت گزارد و سوره نون و القلم و سوره هل اتی علی الانسان در
 در رکعت بخواند و زره بپوشید و سلاح ببست و در عرب هیچ کس
 جذبک پیاده چون وی نکرده است و در رفت و مادر را در گذار گرفت
 و پدر و مادرش زره بر وی راست می کرد و بغلگاه می دوخت
 و می گفت دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی
 او را بدالوده خوردن می مرستند و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند و
 عبد الله بیرون آمد و لشکر خویش را بیافت پراکنده و برگشته و وی را
 فرو گذاشته مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی ثبات
 خواستند کرد در جوشن و زره و مغفروسلاح غرق بودند اواز داد که رویها
 بمن نمایند همگان رویها بوی نمودند عبد الله این بیت بگفت

* شعر *

انی اذا اعرف یوسی اصبر * اذا بعضهم یعرف ثم یشکر^(۲)
 چون بجای جنگ رسیدند بایستادند روز سه شنبه بود هفدهم جمادی
 الأولى منه ثلث و سبعین من الهجرة و حجاج یوسف ازان روی در
 آمد با لشکر بسیار و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه
 بداشت و مردم دمشق برابر در بنو شیبه و مردم اردن را برابر در صفا
 و مرو و مردم فلسطین را برابر در حج و مردم قنترین^(۳) (تفسیرین) را برابر
 در بنوسهم و حجاج و طارق بن عمرو با معظم لشکر بر مرو بایستاد و
 علم بزرگ انجا بداشتند عبد الله زبیر چون دید لشکری بی اندازه از
 هر جانبی رو بدو نهادند روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر
 لو طلبتم انفسنا عن انفسکم کذا اهل بیت من العرب اصطلمنا عن
 آخرنا و ما صحبنا عارا اما بعد یا آل الزبیر فلا یدعکم وقع السیف
 فانی لم احضر یوما قط الا تبینت فیه من القتل و ما اجد من ذی اجر
 اجرها اشد مما اجد من ذکر وقعها اضر بوا میونکم کما تضربون وجوهکم
 لا اعملن امرأ منکم کسر سیفه و استبقاء نفسه فان الرجل اذا ذهب
 سلاحه فهو کالمراة اعزل غصوا ابصارکم عن الدارقة و لا یشتغل کل امرئ
 بقربنه و لا یکفینکم السؤال عني و لا یقولن احد این عبد الله بن
 الزبیر الا من کان سائلا عني و انی فی الرعیل الاول ثم قال * شعر *
 انی لابن سلیم انہ غیر خالد * ملاقی المنايا امی صرف تیمنا
 فاست بمضاع الحیوة بسنة * و لا مرتقی من خشية الموت سلما

پس گفت بسم الله هان اي ازاد مردان حمله بريد و در آمد چون شیری دمان بر هر جانب و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد با کم از ده تن که نه از پیش وی در میزدند چنانکه روهان از پیش شیران گریزند و جان را می برند و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار بودند عبد الله نیرو کرد تا جمله مردم برابر درها را پیش حجاج امگند و نزدیک بود که هزیمت شوند حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند و مردم آسوده مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و با یکدیگر در آویختند درین در آویختن عبد الله زیر را سنگی سخت بر روی آمد و خون بر روی وی فرو دود اواز داد و گفت *

فلمسنا علی العقاب ندعی کلومنا * واکن داعی اقدامنا یقطر الدما و سنگی دیگر آمد قوی تر بر سینه اش که دستهای ازان بارزید یکی از موالی عبد الله چون دید بانگ کرد که امیر المؤمنین را بکشتند و دشمنان او را نمی شناختند که روی پوشیده داشت چون از صوابی بشنیدند و بجای آوردند که او عبد الله است بسیار مردم برو شتافتند و بکشتند رضی الله عنه و سرش برداشتند و پیش حجاج بردند او سجده کرد و بانگ بر آورد که عبد الله زیر را بکشتند زیریان صبر کردند تا همه کشته شدند و فتا بدار امید و حجاج در مکه آمد و فرمود تا آن رکن را نه با جزیق ویران کرده بودند نیکو کنند و عمارت های دیگر کنند و سر عبد الله زیر رضی الله عنهما را بنزدیک عبد الملک مروان فرستاد و فرمود تا جثه او را بر دار کردند خبر کشتن بمادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ اگر پسر من نه چذین کردی نه پسر زیر و نبسه بو بکر صدیق

رضي الله عنهما بودی و مدتی برآمد حجاج پرسید که این مجوزه چه می کند گفتار و صبوروی باز نمودند گفت سبحان الله العظيم اگر عائشه ام المؤمنين رضي الله عنها و این خواهر وی دو مرد بودندی هرگز این خلافت و بنی امیه نرسیدی این است جگر و صبر حیلست باید کرد تا مکر وی را برپسریش نتوانید گذرانید تا خود چه گوید پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند و حیلست ساختند تا اسماء را بران جانب بردند چون دار بدید بجای آورد که پسرش است روی بزنی کرد از شریف ترین زنان و گفت گاه آن نیامد که این سوار را ازین اسپ فرود آورند و برین نیفزود و برفت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبد الله را فرود گرفتند و دفن کردند و این قصه هر چند دراز است در فوائدها است و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسنک را در جهان یاران بودند بزرگ ترازوی اگر بوی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود پس شگفت داشته نیاید و دیگر اگر مادرش جزع نکرد و چنان سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَ يَخْتَارُ. و هارون الرشید جعفر را پسر یحیی بر مرک چون فرموده بود تا بکشند مثال داد تا بچهار پاره کنند و بچهار دار کشند و آن قصه سخت معروف است و بیاوردم که سخن سخت دراز می کشد و خوانندگان را ملالت افزاید و تاریخ را فراموش کنند و بفصل را بودی که چیزها ناشایست گفتندی و هارون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زبرد دار

جعفر گشتی رَتَّادِسی و توجعی نمودی و ترحمی بگرفتندی
و بنزدیک وی آوردندی و عقوبت کردند و چون روزگاری برآمد
هارون پشیمان شد از بر انداختن برمکیان مردی بصری یک روز
می گذشت چشمش بر داری از دانهایی جعفر اتاد با خویشتن
گفت • شعر •

اما والله لولا قول واشي * و عین خلیفة قط لا تنام
لَطَفْنَا حَوْلَ دَارِكٍ^(۳) واستلمنا • کما للناس بالحجر استلام
در ساعت این خبر و ایادت بگوش هارون رسانیدند و مر او را گرفته
پیش وی آوردند هارون گفت منادی ما شنیده بودی این خطر
چرا کردی گفت شنوده بودم و ایمن برمکیان را بر من دستی است
که کسی چنان نشنوده است خواستم که پوشیده حق گزارد و گزاردم
و خطائی رفت که فرمان خداوند نگاه نداشتم و اگر ایشان بران حال
می شایند هر چه بمن رسد روا دارم هارون قصه خواست مرد بگفت
هارون بگریست و مرد را عفو کرد و این قصه ای دراز از نوادری
و نکته و عبرتی خالی نباشد چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از
دبیران می گوید که ابو البرزیر دیوان صدق و نطقه بمن داد در روزگار
هارون الرشید یک روز پس از بر افتادن آل برمک جریده که من تر
من باز می نگریستم در ورقی دیدم نبشته بفرمان امیر المؤمنین
نزدیک امیر ابو الفضل جعفر بن یحیی البرمکی ادام الله لامعة برده
آید از زر چندین و از سیم چندین و از فرش چندین و کسوت و طیب

و اصناف نعمت چندین و از جواهر چندین و مبلغش سی بار هزار
 هزار درم پس بوزقی دیگر دیدم نبشته که اندرون روز اطلاق کردن
 بهای بوریا و نفط تاتن جعفر یحیی برمکی را سرخته اید بپزار
 چهار درم و چهار دانگ و نیم سبحان الله الذي لا يموت ابدا ومن
 که ابو الفضل کتاب بسیار فرو نگریسته ام خاصه اخبار و ازن التقاطها
 کرده در میانه این تاریخ چنین سخنها از برای آن آرم تا خفتگان
 و بدنیا فرخته شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا
 او را سون دارد و الله الموفق لما يرضى بمنة و معة رحمته و این
 بقية الوزراء را هم بردار کردند در آن روزگار که عضد الدوله فنا خسرو
 بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار کشته شد که او را معز الدوله
 می گفتند در جنگ که میان ایشان رفت و آن قصه دراز است در اخبار
 آل بویه بیداد در کتاب تاجی که بواسطی دبیر ساخته است و این
 پسر بقية الوزراء بود از جبابره مردی فاضل و با نعمت و آت و
 عدت و حشمت بسیار اما مشهور و هم خلیفه الطائع لله را وزیر می کرد
 و هم بختیار را و در منازل تنی که می رفت میان بختیار و عضد الدوله
 بی ادبها و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نمیدیشید که با چون
 عضد مردی با سمتی خداوندش آنها کرده که آن خطا است و با
 قضا مغالبت نتوانست کرد تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود
 تا او را بردار کردند و به تیر و سنگ بکشتند و در مرثیه او این
 ابیات بگفتند

* شعر *

علوا في الحيوة وفي الممات * بحق انت احدى المعجزات
 كان الناس حولك حين قاموا * وفود يديك ايام الصلات
 كاذك قائم فيهم خطيبا * وكلهم قيام للصلوات
 مددت يديك نحوهم اقتضاء * كمد هما اليهم بالهديات
 وتشعل حواك النيران ليلا * كذاك كذاك ايام الحيات
 ولما ضاق بطن الارض عن ان * تضم علاك من بعد الممات
 فصار أجو قبرك واستجاب * عن الكفان ثوب السافات
 ركبت مطية من قبل زيد * علاها في السنين الذاهيات
 وتك مطية فيها الذامل * تبعد عنك تعبير العدايات
 فلم يرشد بصدغك قط جذع * تمكن من حكاك المكربات
 رسلت الى الذوائب واستقامت * فانت كبيرنا في الذبايات
 ومنها دهرك الاحسان فيها * اليها من عظيم السيئات
 و كنت لمعشر ظهرا فلما * قصمت تمزقوا بالمحسرات
 وكنت تحير من صرف الليالي * فساد مطالبا لك بالبريات
 لحبك ذائب ابداء فودى * وحقت بالدموع الجارات
 و او انى قدرت على قيام * بعرضك في الحقوق الواجبات
 ملأت الارض من نظام المراثى * رجزت بها خلل الناحات
 و ما لك فوته فانول يسقى * و لا بل صب هطل الهاطلات
 و لكنى اصبر عنك نفسي * مخافة ان اعد من الجذات

(٢) ن - السانيات (٣) ن - فاستقذات (٤) ن - تمرقوا

(٥) ن - خفت (٦) ن - فوته

علیک تحیة الرحمن تترى * برغمات العوالی و الجبات
این ابیات بدین نیکوئی ابن الانباری را است و این بیت که گفته

• مصرع * رکبت مطیة من قبل زید • زید بن علی بن
الحسین بن علی بن ابی طالب را خواهد رضی الله عنهم
اجمعین و این زید را طاعت برسد از جور بنی امیه و خروج کرد
در روزگار خلافت هشام بن عبد الملک و نصر سیار امیر خراسان
بود و قصه این خروج دراز است و در توارینخ پیدا است و آخر کارش
آنست که وی را بکشند رحمه الله و بر دار کردند و سه چهار سال بر
دار بگذاشتند احکم الله بینة و بین جمیع آل الرسول و بینهم و شاعر
آل عباس حث می کند بو العباس سقاج را بر کشتن بنو امیه در
قصیده که گفته است و نام شاعر سدید بود و این بیت از آن قصیده
بیارم • بیت •

و اذکر مصرع الحسین و زید • و قتیلا بجانب المهراس
این حدیث بردار کردن حسنک بپایان آوردم و چند قصه و نکته بدان
پیوستم سخت مطول و مبهم درین تالیف خوانندگان مگر معذور
دارند و عذر من بپذیرند و از من بگرانی فرامهاند و رتم بر سر کار
تاریخ که بهیار عجائب است در پرده که اگر زندگانی باشد آورده آید
انشاء الله تعالی •

ذکر انفاذ الرسل فی هذا الوقت الی قدرخان لتجديد العهد والعهد بین الجانبین

امیر محمود رضی الله عنه چون دیدار کرد با قدرخان و دوستی مکرد
کردید بعقد و عهد چنانکه بیاورده ام پیش ازین سخت مشر و مواضعه
برین جمله بود که حرة زینب رحمة الله علیها از جانب ما نامزد
یغاتیگین بود بسر قدرخان که درین روزگار او را نغرا خان می گفتند
و پارینه سال چهار صد و چهل و نه زنده بود و چندان حرص نمود که
سر او را ارسلان خان فرو گرفت و چندان برادر زاد و محشتم را بکشت
چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خاک برابر شد و سخت
نیکو گوید

اذا تم امر دنای نقصه * توقع زوالا اذا قیل تم
و سخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم علیه السلام
که یکدیگر را بر خیره نمی کشند و می خورند از بهر حطام عاربت
را و انگاه می گذارند و می روند اندک بزمر زمین با و بال بسیار
و درین چه فائده است یا کدام خردمند این اختیار کند و لیکن
چه کنند که چنان روند که با قضا مغالبت نرود و دختری ازان
قدرخان بنام امیر محمد عقد نکاح کردند که امیر محمود رضی
الله عنه دران روزگار اختیار چنان می کرد که جانبها بهر چیزی
محمد را استوار کند و چه دانست که در پرد و غیب چیست پس

چون امیر محمد در بند افتاد و ممکن نگشت ان دختر آوردن و عقد نکاح تازه بایست کرد بنام امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد روز دوشنبه سی^(۲۱) ام ماه ذبیح الاول این سال با وزیر خواجه احمد و استادم بو نصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت دو رسول را با نامه فرستاده آمد یکی از جمله ندما و یکی از جمله قضاة عهد و عقد را و اتفاق بر خواجه بو القاسم حصیری که امروز برجایست و برجای باد و بر بو طالب تبانی که از اکابر تبانیان بود و یگانه در فضل و علم و ورع و خویشتن داری و با این همه قدری و دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش همچو رویش نیکو کم خط خراسان دیدم به نیکوئی خط او و ان جوان مرد سه سال در دیار ترک مانده و باز آمده بر مراد چون بیرون رسید گذشت؛ شد و بدام ابن قصه بجای خویش و استادم نامه و دوشنبه نیشست درین باب سخت نادر و بشد ان نسخه ناچار نسخه کردم آن را که پیچیده کاریست تا دیده آمد و نخست قصه ازان تبانیان برانم که تعلق دارد بچند نکته بادشاهان و پس ازان نسخهها نبشته اید که در هر فصل از چنین فصول بسیار نوادر و عجائب حاصل شود و من کار خویش می کنم و این ابرام می دهم مگر معذرت دارند *

قصه التبانیة

تبانیان را نام و ایام از امام ابو العباس تبانی رضی الله عنه بر

خیزد و وی جد خواجه امام بو صادق تباری است ادام الله سلامته که
 امروز عمری بسزا یافته است و در رباط مانک علی میمون می باشد
 و در روزی افزون صد فتوی را جواب می دهد و امام روزگار است در همه
 علوم و سبب اتصال وی بیارم بدین دولت درین فصل و پم در روزگار
 پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم اجمعین امرانم از پیشوائنها و
 قضایا و شغلها که وی را فرمودند بمشیة الله و اذنه و این ابوالعباس
 جندش ببغداد شاگرد یعقوب ابویوسف بود پسر ایوب و ابویوسف
 یعقوب انصاری قاضی قضات هارون الرشید و شاگرد امام ابو حنیفه
 رضی الله عنهم از امامان مطلق و اهل اختیار بود بی منازع و
 ابوالعباس را هم از اصحاب ابو حنیفه شمرده اند که در مختصر
 صاعدي که قاضی امام ابو اعلا صاعد رحمه الله کرده است ملا
 سلطان مسعود و محمد ابدا السلطان یمین الدوله رضی الله عنهم
 اجمعین دیدم نبشته در اصول مسائل این قول ابو حنیفه است و
 ازان بو یوسف و محمد و زفر و ابو العباس تباری و قاضی ابو الهیثم^(۱)
 عتبه بن الهیثم و فقیهی بود از تباران که او را ابو صالح گفتندی
 خال والده این بو صادق تباری وی را سلطان محمود تکلیف کرد
 بدان وقت که بنشاپور بود در سپاه سالاری سامانیان و بغزنین
 فرستاد تا اینجا امامی باشد اصحاب ابو حنیفه را رضی الله عنه و
 مرقدان وی در سنه خمس و ثمانین و ثلثمائة بود و بدرستیان دران
 ان مدرسه که اینجا است درس کردی و قاضی قضات ابوسلیمان داود

بن یونس ابقاه الله که اکنون بر جایست مقدم تر و بزرگ تر این شهر هر چند بساحل حیات رسیده است انکار بمانده و برادرش قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بو صالح بودند و علم از وی آموختند و محل بو صالح نزدیک امیر محمود تا بدان جایگاه رسیده بود که چون گذشته شد در سنه اربعمائه خواجه ابو العباس امغراینی وزیر را گفت در مدرسه این امام رو ماتم وی بدار که وی را فرزندی نیست که ماتم وی بدارد و من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که این حق بتن خویش گزاردمی اما مردمان ازین گویند و باشد که عیب کنند و از تو محتشم تر ما را چاکر نیست وزیر و خلیفه مائی و بو بشر^(۲) تبانی رحمة الله علیه هم امام بزرگ بود بر روزگار سامانیان و ساخت زرداشت و بدان روزگار این تشریف سخت بزرگ بوده است که کارها تنگ گرفته بوده اند - و اگر از خوانندگان این کتاب کسی گوید این چه دراز نیست که ابو الفضل در سخن می دهد جواب اینست که من تاریخی می کنم پنجاه سال را که بر چندین هزار ورق می افتد و درو اسمی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه اگر حقی بباب هم شهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان بزرگی را پیدا تر کنم باید که از من فرستاند و بسر قصه سپاه سالاری امیر محمود رضی الله عنه از جهت سامانیان را باز شوم و نکته چند سبک دستی از آن بگویم از آن بگویم که فائدها است درین و کسبیل کردن امام ابو طهر تبانی را و آمدن غر خان پدر ندر خان بخارا

و نساد کار آل سامانیان در ماه ربیع الاول سنه اثنین و ثمانین و ثلثمائه بود و این قصه دراز است و از خزائن سامانیان مالهای بی اندازه و ذخائر نفیس برداشت پس نالان شد بعزت بواسیر و چون عزم درست کرد که بکشور باز رود عبد العزیز بن نوح بن نصر السامانی را بیاورد و خلعت داد و گفت شنیدم که این ولایت از تو بغصب بسته اند من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکو سیرتی دل قوی دار و هرگاه که حاجت اید من مدد تو ام و خان باز گشت سومی سمرقند و نانی بروی آنجا سخت تر شد و فرمان یافت رحمه الله و اکل امری فی الدنيا نفس معدود و اجل محدود و امیر رضی الله عنه بخار باز آمد روز چهار شنبه نیمه جمادی الاخری سنه اثنین و ثمانین و ثلثمائه و این عبد العزیز عمش را بگرفت و باز داشت و هر دو چشم او پر کفور کرد تا کور شد چنانکه گفت ابو الحسن علی بن احمد بن ابی طاهر ثقة امیر رضی الله عنه که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور می کردند بسیار جزع کرد و بگریست پس گفت هنر بزرگ آنست که روزی خواهد بود جزا و مکافات را دران جهان و داری عادل که ازین ستمگران داد مظلومان بستاند و اگر نبودی دل و جگر بسیار کس پاره پاره شدی و چون امیر رضی الله عنه بدار الملک قرار گرفت و جفاها و استخفافهای بو علی سلیمجور از حد بگذشت با امیر سبکتکین نامه نبشت و رسول فرستاد و درخواست تا رنجه شود و بدشت نخشب آید تا دیدار کنند و تدبیر این کار بسانند امیر عادل سبکتکین برفت با لشکر بسیار آراسته و با پیلان فراوان و امیر محمود را با خویشانش برد که فرموده بود آوردن که سپاه

هالارئی خراسان بدو داده آید و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند و سپاه سالاری بامیر محمود دادند و سوی بلخ جمله باز گشتند و وی را لقب سیف الدوله کردند و امیر رضی الله عنه نیز حرکت کرد با لشکری عظیم از بخارا و جماعه شدند و سوی هرات کشیدند و بوعلی سیمجور آنجا بود با برادران و فائق و لشکری بزرگ و روزی دو سه رسوایان آمدند و شدند تا مکر صلحی افتد نیفتاد که اشکر بوعلی تن در ندادند و بدر هرات جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمه ماه رمضان سنه اربع و ثمانه بوعلی شکسته شد و بسوی نساپور باز گشت و امیر خراسان سوی بخارا و امیر کوزکانان خسر سلطان محمود ابو احارث^(۲) قریعون و امیر عادل سبکتکین سوی نساپور رفتند و سوی بلخ شوال این سال و بوعلی سیمجور سوی کرکان رفت این قصه بجای ماندم تا پس ازین اورد شود که قصه دیگر تعلیق داشتم سخت نادر و دانستنی تا باز نمایم که تعلق دارد بامیر سبکتکین رضی الله عنه و الله اعلم بالصواب *

حکایت سرگذشت امیر عادل سبکتکین رضی

که میان او و خواجه او که وی را از ترکستان

آورد رفته بود و خواب دیدن امیر سبکتکین

حکایت کرد مرا شریف ابو المظفر ابن احمد ابن ابی القاسم

الهامی المقلب بالعلوی در شول سنه خمسین و اربعمانه و این

بزرگ آزاد مردی است با شرف و نسب و فاضل و نیک شعر و قریب صد هزار بیت شعر است او را بیشتر درین دولت و بادشاهان گذشته رضي الله عنهم و ابقی السلطان المعظم ابا الشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله گفت بدان وقت که امیر عادل بخارا رفت تا با امیر رضي الله عنه دیدار کند جد مرا احمد بن ابی القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیک امیر بخارا فرستاد و امیر کوزگانان را با وی فرستاد بحکم آنکه سپاه سالار بود تا کار قرار دادند و امیر رضي الله عنه وی را بنواخت و منشور داد بموضع خراج حاطی که او داشت و جدم چون فرمان یافت این موضوع بذم پدرم کرد امیر محمود منشور فرمود که امیر خراسان کشته بود و سامانیان برانداخته بودند و وی بادشاه شد و جدم گفت چون از جذگ هرات فارغ شدیم و سوی نساپور کشیدیم هر روزی رسم همان بود که امیر کوزگانان و همه سالاران محترم ازان سامانی و خراسانی بدر خیمه امیر عادل سبکتگین آمدندی بامداد پس از نماز و سوار بایستادندی چون وی بیرون آمدی تا بر نشیند این همه بزرگان پیداده شدند و تا وی بر نشستی و سوی منزل کشیدندی چون بمنزل رسید که آن را خاکستر گویند یک روز آنجا بار انگذ و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پس نماز دیگر بر نشست و دران صحراهای می گشت و همه اعیان با وی و جای جای دران صحراها فرازا و کوه پایا بود پارک کوه دیدیم امیر سبکتگین گفت یاتم و اسپ بداشت و غلامی پنج و شش را پیداده کرد و گفت فلان جایی بکاوید کاوید گزینند و لختی فرو رفتند مبلخی آهانبین پیدا آمد سطر چنانکه ستور گاه را باشد

حلقهٔ ازو جدا شده برکشیدند امیر سبکتگین آن را بدید از اسب
 فرود آمد بزمین و خدای را عزوجل شکر کرد و سجده کرد و بسیار
 بگریست و مصلای نماز خواست و دو رکعت نماز گزارد و فرمود تا این
 میخ را برداشتند و برنشست و بایستاد و این بزرگان گفتند که این
 حال چه حال است که تازه گشته گفت قصهٔ نادر است بشنویید - *

پیش از آنکه من بسرای ایتگین افتادم خواجه که ازان او بودم مرا
 و سیزده یارم را از جلیحون بگذرانید و بشبران آورد و از اینجا بکوزگانان
 و پدر این امیر آن وقت بادشاه کوزگانان بود ما را بنزدیک او بردند
 هفت تن را جز از من بخريد و مرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواجه ازان
 سوي نشاپور کشید و بمرور و سرخص چهار غلام دیگر بفروخت
 من ماندم و یاری دو مرا سبکتگین دراز گفتندی و بقضا سه اسب
 خداوندانم در زیر من ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم امپی
 دیگر زبر من ریش شده بود خداوندان مرا بسیار بزرده بود و زین برگردان من
 نهاده من سخت غمناک بودم از حال و روزگار خویش و بی دولتی که
 کس مرا نمی خرید و خداوندانم سوگند خورده بود که مرا بنشاپور پداده
 برد و همچنان برد آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم در خواب
 دیدم خضر را علیه السلام نزد یک من آمد مرا پرسید و گفت که
 چندین غم چرا می خوری گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار
 و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه وقتی
 بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محشتم و تو مهتر ایشان باشی دل
 شاد داز و چون این پایگاه بیانی با خلق خدای نیکوئی کن و ده
 ده تا عمرت دراز گردد و دولت بر فرزندان تو بماند گفتم

گفت دست مرا ده و عهد کن دست بدو دادم و پیمان کردم دستم
 نیک بیداشتم و از خواب بیدار شدم و چنان می نمود که اثر آن افشردن
 بر دست من است برخاستم نیم شب غسل کردم و در نماز ایستادم
 تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی
 بیشتر می دیدم پس این میخ برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان
 فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و میخ طلب کرد و نیافت
 مرا بسیار بدزبان بزد و سوگند گران خورد که بهر بها که ترا بخوانند
 خریدم بفروشم و دو مذل تا نشاپور پیاده رفتم و ایتکین بفشاپور بود
 بر سپاه سالاری سامانیان با حشمتی بزرگ و مرا با دو یارم بدو
 بفروخت و قصه پس ازان دراز است تا بدین درجه رسیدم که می
 بینید و الله اعلم بالصواب *

حکایت امیر عادل سبکتکین با اهو ماده و بچه او

و رحم کردن بر ایشان و خواب دیدن

از عبد الملک مستوفی به بست شنیدم هم در سنه خمسین
 و اربعه مائه و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القول
 و بکار آمده و در استیفا آیتی گفت بدان وقت که امیر
 سبکتکین رضی الله عنه بستم بگرفت و بایتوزیان بر افتادند
 زعمی بود بذلحیت جالقان وی را احمد بو عمر گفتندی
 مردی پیر و شدید و توانگر امیر سبکتکین وی را پسندید از جمله
 مردم ان ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی تا
 بدان جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر

بودی و نیز باوی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی و این پیر
دوست پدر من بود احمد بو نصر مستوفی روزی با پدرم می گفت
و من حاضر بودم که امیر سبکتگین با من شبی حدیث می کرد و
احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می نمود پس گفت پیشتر
از آنکه من بغزنین افتادم یک روز برنشستم نزدیک نماز دیگر و
بصحرا بیرون رفتم بدلیخ و همان یک اسپ داشتم و سخت تیز تک
و دهنده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوی
دیدم ماده و بچه با وی اسپ را برانگیختم و نیک رو کردم و بچه
از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتهش و برزبن نهادم و باز گشتم و
روز نزدیک نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش
من آمد باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریبی و
خواهشگی می کرد اسپ بر گردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز
گرفته آید و بتاختم چون باد از پیش من رفت باز گشتم و دوسه بار
همچنین می افتاد و این بیچاره که می آمد و می نالید تا نزدیک
شهر رسیدم آن مادرش همچنان حالان و نالان می آمد و دلم بسوخت
و با خود گفتم ازین آهوبره چه خواهد آمد مادر او برین مهربان است
رحمت باید کرد بچه را بر صحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریو
کردند و هر دو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب تار و یک
شده بود و اسپ بی جو بمانده سخت تنگ دل شدم و چون غمناک
در وثاق بخفتم بخواب دیدم پدرم را سخت تره مند که نزدیک

من امد و مرا می گفت یا سبکتگین بدانکه ان بخشایش که بران
 آهو ماده کردی و این بچک بدر باز دادی و اسب خود را بی
 جویله کردی ما شهری را که ان را غزنین گویند و زاولستان بر تو
 و بر فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جل جلاله و تقدست
 اسماؤه و لا اله غیره من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه ازون
 خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و یقین دانم که
 ملک درخاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایزد عز ذکرة
 تقدیر کرده است *

حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با بره کوسپند و ترحم کردن وی بزوی

چون پیر جالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و
 نیکو خوابی بوده است این بخشایش و ترحم کردن بس نیکو است
 خاصه برین بی زبانان که از ایشان رنجی نباشد چون گربه و مانند وی
 که چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی
 می کرد یک شب کوسپندان را سوی حظیره می راند وقت نماز بود
 و شبی تاریک و باران به نیرو امد چون نزدیک حظیره رسید بره
 بگریخت موسی علیه السلام تنگ دل شد و بر اثر وی بدوید بران جمله
 که چون در یابد چویش زند چون بگرفتش دلش بر وی بسوخت و
 بر کنار نهاد وی را و دست بر سر وی نبرد آورد و گفت ای بیچاره

درویش در پس بیمی نه و در پیش امید بی نه چرا کربختی و مادر را
 یله کردی هر چند که در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود بدین
 ترحم که بگرد نبوت بروی مستحکم تر شد. و این دو خواب نا در این
 حکایت باز نمودم تا دانسته اید و مقرر گردد که این دوایت در
 خاندان بزرگ نخواهد ماند روزگار دراز پس برفتم بسر قصه که آغاز
 کرده بودم تا تمام گفته اید •

بقية قصة التبانة

امیر سبکتگین مدتی بنشاپور بود تا که امیر محمود راست شد پس
 سوی هرات باز گشت و بوعلی سیمجور می خواست که از کرکان سوی
 پارس و کرمان رود و ولایت بگیرد که هوای کرکان بد بود ترحمید که وی را
 آن رسد که تاش را رسید که اینجا گذشته شد و دل از نشاپور و خراسان بر
 می نتوانست داشت و خود کرده را در میان نیهت و درامدان گفته اند -
 بداک اوکذا و فوک نفخ - چون شنید که امیر سبکتگین سوی هرات
 رفت و با امیر محمود اندک مایه مرد است طمع افتادش که باز
 نشاپور بگیرد غره ۱۰۴۰ ربيع الاول سنة خمس و ثمانین و ثلثمائة از
 کرکان رفت برادرانش و رفائى الخاعه با وی و لشکری قوی اراسته
 چون خبر او با امیر محمود رسید از شهر برفت و یداغ عمرو لیث فرود
 آمد یک فرسنگی شهر و بونصر محمود حاجب جد خواجه بونصر
 نوکی که رئیس غزنین است از سوی مادر بدو پیوست و عامه شهر
 پیش بوعلی سیمجور رفتند و بآمدن وی شادی کردند و سلاح بر
 داشتند و روی بجنگ آوردند و جنگ رخنه آن بود که امیر محمود

نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند ان باغ را و روی
 هرات رفت و پدرش سواران برانگند و لشکر خواستن گرفت و بسیار
 مردم جمع شد از هند و خلیج و از هر دستی و بو علی سیمچور
 بنشاپور مقام کرد و بفرمود تا بنام او خطبه کردند - و ما رؤی قط
 غالباً شبه بمغلوب منه - و امیران سبکتگین و محمود از هرات برنفتند
 و والی سیستان را بدوشنگ یله کردند و پسرش را با لشکری تمام با
 خود بردند و بوعلی چون خبر ایشان بشنید از نشاپور سوی طوس
 رست تا جنگ انجا کند و خصمان بدم رفتند و امیر سبکتگین رسوی
 نزدیک بوعلی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و
 اختیار کنم که بر دست من و بران شود نصیحت من بپذیر و بصلح
 گرای تا باز رویم بمر و تو خلیفه پسر محمد باشی بنشاپور تا من
 بمیدانه در ام و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند
 و کارها خوب شود و وحشت بر خیزد و من دانم که ترا این مقارب
 نباید اما با خرد رجوع کن و شمار خویش نیکو بر گیر تا بدانی که
 راست می گویم و نصیحت پدرانه می کنم و بدان بیدقین که مرا
 عجزی نیست و این سخن از ضعف نمی گویم بدین لشکر بزرگ
 که با من است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایند عز و جل و لیکن
 صلاح می گویم و راه بغی نمی گویم بوعلی را این را خوش نیامد
 که آثار اذار می دید و این حدیث با مقدمان خود بگفت گفتند
 این چه حدیث باشد جنگ باید کرد و بو الحسن پسر کثیر پدر
 خواجه ابو القاسم سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت
 کرد و سود نداشت با فضایی آمده که نعوذ بالله منها چون اذار اید

همه تدبیرها خطا شود و شاعر گفته است * * شعر *

و اذا اراد الله رحلة نعمة * عن دار قوم اخطاوا التدبیرا
و شب گیر روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الاخری سنة خمس و
ثمانین و ثلثمائة جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم لشکر امیر
سبکتگین را نیک بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی امیر
محمود پسر خاف با سواران سخت گزده و مبارزان اسوده ناگاه
از کمین بر آمدند و بر فائق و یلمنکو زدند زدنی سخت استوار چنانکه
هزیمت شدند چون بو علی دید که هزیمت شد در روز گریخت تا
از انجا سر خود گیرد و قومی را از اعیان و مقدمانش بگرفتند چون
بو علی حاجب و بگنگین مرغابی و نیالتکین و محمد پسر حاجب
طغان و محمد شارتکین و اشکریستان دیلم و احمد ارسلان خازن و
بو علی پسر نوشتگین و ارسلان سمرقندی و از ایشان اسیران خویش
و پیدلان را که در حدگ رخنه گرفته بودند باز ستدند - و بو القحج بستی
گوید دران جنگ * شعر *

الم تر ما اتاه ابو علی * و کذت اراه ذارعی و کیس
عصی السلطان فابتدرت الیه * رجال یقلعون ابا نبیس
و میترطوس معاقه نصارت * علیه الطوس اشام من طویس
و درامت سلیمجوریان بسر آمد چنانکه یک بدر نرسید و پای ایشان
در زمین قرار نگرفت و بو علی بخوارزم افتاد و انجا او را باز داشتند
و غلامش یلمنکو قیامت بر خوار زمین فرو آورد تا او را رها کردند

پس ازان چریک امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده
 ببخارا آمد و چند روز که پیش امیر رضی الله عنه شد و آمد لشکر
 را و چند تن از مقدمان را فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمل و
 آلات هرچه داشتند غارت کردند و نماز شام بو علی را با پانزده تن
 بقیه^(۳) بردند و باز داشتند در ماه جمادی الاخری سنه ثلث و ثمانین
 و ثلثمائه و امیر سبکتگین ببلخ بود و رموان و نامه پیوسته کرد ببخارا
 و گفت خراسان قرار نگیرد تا بو علی ببخارا باشد او را بنزدیک ما باید
 فرستاد تا او را بقلعه غزنین نشاندند اید و ثقات (امیر) رضی الله عنه
 گفتند روی ندارد فرستادن و درین مدافعه می رفت و سبکتگین
 اُحاج می کرد و می ترسانید شان و کار سامانیان پایان رسیده بود
 تا اگر خواستند و اگر نخواستند بو علی و یلمنکورا ببلخ فرستادند
 در شعبان این سال و حدیث کرد یکی از مُقهای بلخ گفت این
 دو تن را دیدم آن روز که ببلخ می آوردند بو علی بر استری بود
 بلند پای پوشیده و جبهه عتابی سبز داشت و دستاری خزر چون
 بکج^(۵) احیان رسید پرسید که این را چه گویند گفتند فلان گفت ما را
 منجمان حکم کرده بودند که بدین نوحی ائیم و ندانستیم که برین
 جمله باشد و امیر رضی الله عنه پیشین شد از فرستادن بو علی و
 گفت پادشاهان اطراف ما را بخایند نامه نبشت و بو علی را باز
 خراست و کذل در نبشت که رسول می اید بدین خدمت سبکتگین
 پیش ما تا رسول نامه رسید بو علی و یلمنکورا با حاجبی ازان خوبش

بغزنین فرستاد تا بقلعه گردیز باز داشتند چون رسول در رسید جواب فرستاد که خراسان بشوریده است و من بضبط آن مشغول بودم چون ازین فارغ شوم سویی غزنین روم و بوعلی را باز فرستاده اید و پسر بوعلی بو الحسن بری افتاده بود نزدیک نخر النوه و سخت نیکومی داشتند و هر ماهی پنج هزار درم مشاخره کرده بر هوای زنی یا غلامی بنشاپور باز آمد و متواری شد امیر محمود جد فرمود در طلب وی بگرفتندش و سویی غزنین بردند و بقلعه گردیز باز داشتند - نعمت بالله من الدبار - سلیمجوریان بر افتادند و کار سپاه سالاری امیر محمود قرار گرفت و محتش شد و دل در غزنین بسته بود و هر کجا مردی یا زنی در صنعتی استاد یافتی اینجا می فرستاد و بو صالح تبانی را رحمه الله که نام و حال وی بیاوردم یکی بود از ایشان و این قصه بدایان آمد و از نوادر و عجائب بسیار خالی نیست و این امام بو صادق تبانی رحمه الله و ابقاه که امروز غزنین است و حال وی بو صالح بود و حال او باز نمودم بنشاپور می بود مشغول بعلم و چون امیر محمود رضی الله عنه با منوچهر والی کرکان عهد و عقد استوار کرد و حره را نامزد کرد تا اینجا برند خواجه بوعلی میکائیل چون بخواست رفت در سنه اثنین در اربعه امیر محمود رضی الله عنه او را گفت مذهب راست از آن امام ابو حنیفه رحمه الله تبنیای دارند و شاگردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند کرد بو صالح فرمان یافتند است چون بنشاپور می برس تا چند تن از تبنیان مانده اند و کدست از ایشان که غزنین و مجلس ما را شاید و همکن را بخوازد و ما امید نواخت و اصطناع و نیکوئی ده گفت چنین

کنم و حره را که سوی نساپور آوردند و من که ابو الفضام بدان وقت شازده
 ساله شده بودم دیدم خواجه را که بیامد و تکلفی کرده بودند در نساپور از
 جوازاها زدن و راستن چنانکه پس از آن بنساپور چنان ندیدم و علی
 میکائیل تباریان را بغواخت و از مجلس سلطان امبد های خوب داد
 بوصادق و بوطاهر و دیگران را و سوی کرکان رفت و حره را انجا برد
 و امیدرک بیهقی با ایشان بود بر شغل آنچه هرچه رود انهاء کند و بدان
 وقت بدیوان رسالت دبیری می کرد بشاگردی عهد الله دبیر تازه
 جوانی دیدم او را با تجملی سخت نیکو و خواجه علی از کرکان باز
 گشت و بسیار تکلف کرده بودند کرکانیان و بنساپور آمد و از نساپور
 بغزنین رفت و در آن سال که حسنگ را د توری داد تا بحج رود
 سنه اربع عشر و اربعمائنه بود هم متال داد امیر محمود که چون
 بنساپور رسید بوصادق تباریان و دیگران را بنواز و چون انجا رسید امام
 بوصادق و دیگران را بغواخت و امید های سخت خوب کرد و برفت
 هیچ بگرد و روی ببلخ نهاد و امیر محمود انجا بود در ساختن آنکه برود
 چون نوروز فراز اید با قدر خان دیدار کند حسنگ امام بوصادق را
 باخود برد و دیگر چند تن از علما را از نساپور بوصادق در علم آیتی
 بستوده بود و بسیار فضل بدرون از علم شرع حاصل کرده و ببلخ رسید
 امیر پرسید از حسنگ حال تباریان گفت بوطاهر قضا طوس و نسا
 دارد و ممکن نبود او را بی فرمان عالی آوردن بوصادق را آورده ام
 گفت نیک آمد و مهمات بسیار داشتند بوصادق را باز گردانیدند
 و دیگر نیز حسنگ نخواست که روی را بمجلس سلطان رساند که در
 دل کرده بود و با بوصادق بنساپور گفته که مدرسه خواهد کرد سخت

بتکلف بهرکوی زنبیل باغان تا وی را اینجا بنشاند آید تدریس را
اما ببايد دانست که فضل هرچند پنهان دارند آخر اشکارا شود
چون بوی مشک بو صادق را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ
ابو العباس و قاضی علي طبقانی و دیگر علماء و مسئلتهای خلافي
رفت سخت مشکل و بو صادق درمیان آمد و گوی از همگان برپود
چنانکه اقرار دادند این پیران مقدم که چون او دانشمند ندیده اند این
خبر بوبکر حصیری و بوالحسن کرخي بامیر محمود رسانیدند وی را
سخت خوش آمده بود و بو صادق را پیش خواست و بدید و مجلس
عام رفت و وی را پرسیدید و گفت ببايد ساخت آمدن را سوي
ماوراءالنهر و زانجا بغزنين و باز گشت ازان مجلس و هنگ اب
گذشتن کرد امیر محمود حسنک را خلعت داد و فرمود تا بسوی
نشاپور باز گردد و حسنک بو صادق را گنت این بادشاه روی بکاري
بزرگ دارد و بزمینی بیگانه می رود و مخالفان بسیارند نتوان دانست
که چه شود و تو مردی دانشمندی سفر نا کرده نباید که تا بلائی
بینی با من سوی نشاپور باز گرد عزیزاً مکرماً چون سلطان ازين مهم
فارغ شود من قصد غزنين کنم و ترا با خود ببر تا انجا مقیم گردی
بو صادق با وی بسوی نشاپور رفت امیر ديار با قدر خان کرده بود و
تابستان بغزنين باز آمد و قصد سفر سوزانات کرد و بحسنک نامه فرمود
نبشتن که بنشاپور ببايد بود که ما قصد غزوی دور دست داریم چون
در زمان سلامت بغزنين باز انيم بخدمت بايد آمد و امیر برنت
و غزو سوزانات کرد و سلامت و سعادت باز گشت و از راه نامه فرمود
بحسنک که بخدمت بايد شتافت و بو صادق تبانی را با خود آورد

که او مجلس ما را بکار است و حسدک از نشاپور برنت و کربکه
 بزرگ با وی ز قضات و فقها و بزرگان و اعیان تا امیر را تهنیت کنند
 و نواخت و خمت یافتند بر مقدار محل و مرتبت و سوی نشاپور
 باز گشتند امیر فرمود تا این امام بو صادق را نگاه داشتند و بنواخت
 و مشاهره فرمود و پس ازان باندک مایه روزگار قاغی قضائی خندان
 او را داد که اینجا بیست^(۴) و اندک مدرسه است با اوقات بهم و همه
 روزگاری اینجا مائی بود مطاع و محشم و اینجا بدین حضرت بزرگ
 که همیشه باک بماند و ارنیز همیشه باک که از وی بسیار فائده است
 و بریاط مانک علی میمون قرار گرفت و بر وی اعتمادها کردند
 پادشاهان و رسولها با نام کرک چون بنوبت بد شاهان می رسم آنچه
 مرا مثال دادند باز می نه ایم - انشاء الله تعالی و آخر فی الاجل - و قاضی
 بو طاهر تبدنی بنشاپور بود بدان وقت که امیر مسعود از وی قصد
 نشاپور کرده بود و با قاضی بو احسن پسر قاضی امام ابو العلاء استقبال
 رفته بود بسیار مذازل و قضی قضائی ری و آن نواحی خواسته اجابت
 یافته چون بنشاپور رسیدند و قاضی بو طاهر اینجا آمد امیر او را گفت
 ما ترا بری خواستیم فرستاد تا اینجا قاضی نصات باشی اکنون آن
 شغل ببو احسن دادیم تا ترا با ما باید آمد تا چون کارها قرار گیرد
 قاضی قضائی نسا و طوس تو داری و نائبان تو اینجا اند و قضای
 نشاپور دان ضم کنیم و ترا بشغل بزرگ با نام بترکستان می فرستیم
 عهد و عقد را و چون ازان فارغ شوی و درگاه بازاری با نواخت و

خلعت سومی نشاپور بزومی و انجا مقام کنی بر شغل قضا و نائبانست
در طوس و نما که رای ما در باب تو نیکو تر رایها است وی خدمت
کرد و با امیر بهرات آمد و کارها یک رویه شد و امیر بدلیخ رفت و
و این حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بو طاهر
رحمه الله نامزد شد برسولی با خواجه بو القاسم حصیری سلمه الله
تا بکاشغر روند بنزدیک قدر خان بترکستان و چون قصه ال تبانیان
بگذشت اینک نامها و مشافهها اینجا ثبت کنم تا بران واقف شده
اید انشاء الله تعالی •

ذکر نسخه الکتاب و المشافهتین مع الرسولین المذکورین الخارجین بجانب ترکستان

بسم الله الرحمن الرحيم

و چو در زمان سلامت و نصرت بدلیخ رسیدیم زندگانی خان اجل
دراز باد و همه اسباب ملک منتظم گشت نامه فرمودیم با رکاب داری
مسرع تا برانچه ایند عزذکره تیسیر کرد ما را ازان زمان که بسپاهان
برفتیم تا این وقت که باینجا رسیدیم از فتحهای خوب که او هام و خاطر
کس بران نرسد واقف شده اید و بهره از شادی و اعتداد بحکم یگانگیها
که میان خاندانها مودت است برداشته اید و یاد کرده بودیم که بر اثر
رمولان فرستاده شود در معنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندران
رنج فروان برده امده است تا استوار گشته استوار تر گردد و درین

وقت الحی و معتمدی ابو القاسم ابراهیم بن عبد الله الحسینری را ادام الله عزه که از جمله معتمدان مجلس ما است در درجه ندیمان خاص و امیر ماضی پدر ما انار الله برهانه ویرا سخت نیکو و عزیز داشتی و از احوال مصالح ملک با وی سخن گفتی و امروز ما را بکار امده تر یادگاری است و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است برسولی فرستاده امد تا سلام و تحیت ما را - اطیبه و ازکاء - بخان رساند و اندرانچه او را مثال داده امده است شروع کند تا تمام کرده اید و بختیه باصلی درست و قاعدی راست باز گردد و قاضی ابو طاهر عبد الله بن احمد التبنانی ادام الله توفیقه را با وی ضم کرده شد تا چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته اید بر نسختی که با رسول است قاضی شرائط ان را بتما می بجای ارد در مقتضی شریعت و این قاضی از اعیان علماء حضرت است شغلها و سفارتها با نام کرده در هر یکی ازان مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته و با رسول ابو القاسم مشافهه است که اندران سخن کشاده تر بگفته امده است چنانکه چون دستوری یابد ان را عرض کند و مشافهه دیگر است با وی در بابی مهم تر که اگر اندران باب سخن نرود عرض نکند و پس اگر رود ناچار عرضه کند تا انراض بحاصل شود و اعتماد بروی تا بدانجایگاه است که چون سخن در موال و جواب افتد و دراز تر کشد هر چه وی گوید همچنان است که از لفظ ما رود که آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است و جوابها جزم شنیده تا حاجتمند نگردد بدانکه در بابی از ابواب آنچه می باید نهاد اندران استطاع رای باید کرد که کله تمام کرده

باز گردد و نیز با وی تذکره است چنانکه رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین مهادات و ملاطفات می بوده است که چون بچشم رضا بدان نگریسته اید عیب آن پوشیده ماند و سرزد از جلالت آن جانب کریم که رسولان را انجادیار داشته نیاید و بزودی بر مراد باز گردانیده شود که مردم اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میدان ما دو دوستی قرار گیرد چون رسولان را بر مراد باز گردانیده شود با ایشان باید که رسولان آن جانب محروس واقف مضمون گردند که تا چون بحضرت ما رسند ما نیز آنچه شرط دوستی و یگانگی است چنانکه التماس کرده اید بجای آریم باذن الله عز و جل •

المشافهة الاولى

یا اخی و معتمدی ابا القاسم ابراهیم بن عبد الله الحصیری اطال الله بقاءک چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوی سلام ما برسید تعظیم و توقیر بوی رسائی و تذکره که با تو فرستاده امده است تود و تعهد را بیکدیگر آن باز نمائی هرچه نیکو نرد بگویی که نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده ام بر اثر عذرهای خواسته اید و سزای هر دو جانب مهادات و ملاطفات نهاده شود پس بگویی که خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب دولت اند و بیگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم نهاد؛ اند تا میان ما حاصل دوستی بر چه جمله قرار گیرد الحمد لله چون خاندانها یکی است دریگانگی و الفت موکد تر گردد و دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند که دانند که روزگار با من و فراغ دل کرانه خواهند

کرد و دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شدند که مقرر گردد ایشان را که بازار ایشان کامد خواهد گردید پس نیکوتر و پهنیدۀ تر آنست که میان ما دو دوست عهدی باشد درست و عقدی بدان پیوسته گردد از هر دو جانب که چون وصلت و امیختگی آمد گفتگوها کوتاه گردد و بازار متضرریان و مفسدان کامد شود و دشمنان هر دو جانب چون حال یک دلی و یک دستی ما بدانند و دندانهایی شان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یافت و بهیچ حال بمراء نتوانند رسید از آن جهت که چون دوستی مودت گشاید بدانند که مساعدت و موافقت هر دو جانب از ولایتهای نوبتست آوردن و غزوهایی با نام دودر دست کردن و روان بادشاهان گذشته رضی الله عنهم اجمعین شاد کردن که چون ما سنت ایشان را در غزوها تازه گردانیم از ما شادمانه شوند و برکت آن بما و فرزندان ما پیوسته گردد چون این فصل تقریر کرده شود و خان نشط کند که عهد بسته آید و وعده بستانی روزی که صواب دیده آید اندران عهد بستن و پس در خواهی تا اعیان و معتمدان حشم آن جانب کریم عمان و برادران و فرزندان ادام الله تائیدهم با اعیان قضات و علما بمجلس خان حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی بو طاهر را با خود آنجا بری و نسخه عهد نامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرائط مقرر گردد و بگوئی که چون این عهد کرده آید و رسولان آن جانب محروس که در صحبت شما کسید کنند بدرگاه ما رسند و ما را به بدینند ما نیز عهد کنیم بران نسخه که ما درخواستیم و با شما است چنانکه اندران زیادتی و نقصانی نیفتد و البته نباید که

از شرط عهد نامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غرض همه صلاح است و بعیب نداشته اند در هیچ روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ با نام الحاح کنند که عهد هر چند درست تر نیکو تر و با فائده تر و اگر معتمدی ازان جانب در بابی ازان ابواب سخنی گوید ازان نیکو تر بشنوی و بحق جواب دهی و مناظره که باید کرد بی صحابا بکنی که حکم مشاهدت ترا باشد انجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صواب دید ترا امضا فرمائیم اما چنان باید که هر چه بدان اجابت کنی غضاقتی بجای ملک باز نگردد و اگر مسئلتی افتد مشکل تر که دران ترا تحیری انزاید و از ما دران باب مثالی نیافته باشی استطلاع رای ما نمی و نامها فرستی با قاصدان مسرع تا آن مسئله را حل کرده آید که این کاری بزرگ است که می پیوسته است و بیک مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست نشود و تردها افتد و اگر تو دیر تر بدرگاه بازرسی روا باشد آن باید که چون اینجا بازرسی با کاری بخته بازگشته باشی چنانکه دران باز نباید شد و چون کار عهد قرار گیرد با قاضی ادام الله سلامت از خان در خواه تا آن شرطها و موگندها را که در عهد نامه نبشته آمده است بتمامی بر زبان برانند بمشهد حاضران و احتیاطی تمام کرده آید تا بر مقتضی شرع عهد درست کرده آید و پس ازان آن اعیان شهادت بخطهای خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است و پس از عهد بگوئی خان را که چون کاری بدین نیکوئی برنت و برکت آن اعقاب را خواهد بود ما را رای افتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی بنام ما و یکی بنام فرزندان ما ابو الفتح مودود دام تائیده که مهتر

فرزندان ما هست و پس از ماولی عهد ما در ملک وی خواهد بود و آن ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و سرپوشیدگان کرائم باید که باشد ازان خان و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزند بغراتکین که ولی عهد امت اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان باشند کریم الطرفین اگر بیند خان مارا بدین اجابت کند چنانکه از بزرگی نفس و همت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد که بهیچ حال روا نباشد و از سروت نسزد که ما را اندرین رد کرده آید و مقرر گردد که چون ما را بدین حاجت اجابت کند و بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرمائیم تا این دوستی چنان موکد گردد که زمانه را در کشادن آن هیچ تأثیر نماند و چون اجابت کند و دائم که کند که در همه احوال بزرگی نیست همتاش روز دیگر را وعده بستانی که دران روز این دو عقد بمبارکی تمام کرده آید و قاضی بوطاهر را با خوبش بری تا هر دو عقد کرده آید و وی آنچه واجب است از احکام و ارکان بجای آرد و مهر آن ودیعت آنچه با ما باشد پنجاه هزار دینار هریوی^(۳) کنی و مهر دیگر بنام فرزند سی هزار دینار هریوی^(۴) چون از مجلس عقد باز گردی نثارها و هدیهها که با تو فرستاده آمده امت بفرمای خازنان را تا بدرند و تسلیم کنند ازان خان و ولی عهد و خاتونان و مادران و دُنع^(۵) ازان عمان و خوشاوندان و حشم ادام الله تأییدهم و میانه^(۶) الجميع چنانکه آن نسخه که داری بدان ناطق

(۲) ن - بغراتکین (۳) ن - بستانی

(۴) ن - هریوه (۵) ن - دو دنع

است و عذری که باید خواست بخواهی که آنچه امروز بعاجل الحال
فرستاده آمده است نثاری است نگاهداشتن رسم و وقت را و چون
مهدها فرستاده آید تا بیماری و دائع بپارند آنچه شرط و رسم آن است
بسزای هر دو جانب با مهدها باشد تا انجون بچشم رضا بدین تذکرها
نگریسته آید و پس از آنکه این حالها کرده آید و قرار گرفته باشد
دستوری بازگشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با خوبش
آری تا چون در زمان سلامت همگان بدرگاه رسند ما نیز افتد^(۱) بخان
کنیم و آنچه واجب است درین ابواب که بزیادت دوستی و موافقت
باز گردد بجا اربم انشاء الله تعالی •

المشافهة الثانية

یا اخى و معتمدى ابا القاسم الحصرى اطال الله بقاءك مى
انديشم که باشد که از تو حدیث امیر برادر ما ابو محمد ادام
الله سلامده پرسند و گویند که بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند
و عمود و عمود پیوستند عقد وصلتی بود بذا برادر ما چنانکه حال آن
پوشیده نیست امروز اندران چه باید کرد که بهیچ حال آن را روا نباشد و
شریعت اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن اگر درین باب باز نک و بسیار
چیزی نگویند و دل ما دران نگاه دارند و آن حدیث را بجانب ما
افکنند تو نیز اندران باب چیزی مپویند تا آنکه که رسولان جانب کریم
بدرگاه ما آیند با شما ادگاه اگر دران باب سخنی گویند آنچه رای

واجب کند جواب داده اید و پس اگر بگویند اینک جواب آنچه ترا
 ببايد داد درین مشافهه فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن بر چه
 نمط باید گفت و حاجت نیاید ترا استطلاع رای ما کردن - بگو که
 پوشیده نگردد که امیر ماضی انار الله برهانه ما را چون کودک بودیم
 چگونه عزیز و گرامی داشت و بر همه فرزندان اختیار کرد و پس چون
 از دبیرستان برخاستیم و مدتی برآمد در سنه ست و اربعمائه ما را
 ولی عهد خویش کرد و نخست برادران خویش را نصر و یوسف و
 پس خریشان و اولیا و حشم را سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را
 قضای سرگ فراز رسد تخت ملک ما را باشد و هر وقت احتیاط
 که واجب بود اندران بجا آورد و ولایت هرات بما داد و ولایت
 کوزکانان ببرادر ما پس آنکه او را سوگند داده بودند که در فرمان و
 طاعت ما باشد و چون بر تخت ملک نشینم و آنچه رسم است که اولیاء
 عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدائی و بشبه (بشبهه) وزیر
 و حجاب و خدمتگار این هر چه تمام تر ما را فرمود و در سنه ثمان
 و اربعمائه فرمود ما را تا بهرات رفتیم که وسط خراسان است و حشم
 و قضاة و اعمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما آمدند و همگان
 گوش و چشم بحدیث ما دادند و بدین انخواست تا خبر بدروز نزدیک
 رسد که ما خلیفه ولی عهد وی ایم و ما مدتی بهرات بودیم و بر فرمانها
 که ما دادیم همگان بخراسان کار کردند تا آنکه که مضربان و حاسدان
 دل آن خداوند را رضی الله عنه بر ما درشت کردند و تضریبها نگاه

داشتند که این عزّ ذکره ازان هیچ چیز نیافریده بود و این بردل ما نگذشته و حیاتها ساختند تا رای نیکوی او را در باب ما بگردانیدند و وی نیز ان را که ساختند خریداری کرد مگر بطبع بشریت که نتوانست دید کسی را که جای او را سزاوار باشد او را بران داشت که ما را جفا فرماید از هرات باز خواند و بمولتان فرستاد و انجا مدتی چون محبوس بودیم هر چند نام حبس نبود و برادر ما را برکشیده و بر استای وی نیکوئیها فرمود و اصناف نعمت ارزانی داشت تا ما را دشوار اید و هر چند این همه بود نام ولی عهدی از ما بر نداشت و ان را تغییری و تبدیلی ندید و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و تعریض اندران سخن پیوستند ایشان را بانگ برزد و ما صبری کردیم و کار بایز عزّ ذکره گذاشته بودیم تا چنانکه از فضل وی سزید دل ان خداوند را رحمة الله علیه بر ما مهربان گردانید که بی گناه بودیم و ظاهر گشت وی را آنچه ساخته بودند که بروز کار جد ما امیر عادل رضی الله عنه همچنین تضریبها ساخته بودند تا دریافت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود ستم رفت همچنانکه از پدر بر ما و ما را از مولتان باز خواند و از اندازه گذشته بنواخت و بهرات باز فرستاد و هر چند این حالها بر من جمله قرار گرفت هم نگذاشتند که دل ان پادشاه رضی الله عنه بر ما تمام خوش شدی گاه گفتندی ما ببعث می ستانیم لشکر را و گاه گفتندی قصد کرمان و عراق می داریم این چنین تضریبها و تنبیهها می ساختند تا دل وی بر ما صافی نمی شد و پیوسته نامهها بعتاب می رسید و کردارهای برادر ما بر سر ما می زد و ما برین همه صبر می کردیم که این عزّ تعالی

بلدگان را که راست باشند و توکل بروی کنند و دست بصبربری زنند ضائع نماند از بس تلخیص که ساختند و تصریح که کردند کار بدان منزلت رسید که هر سالی که چون ما را بغزنین خواندهی بر درگاه و در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و باز گشتن میان ما دو تن یکسان فرمودی و پس زان مثال دادی آن مدت که بر درگاه بودیمی تا یک روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما و هر روز سومی ما پیغام بودی کم و بیش بعتاب و مالش و سومی برادر نواخت و احمک وزین بگذشت چون خلیفه خویشتن را زیادت لقب خواست ما را و برادرش یوسف را مثال داده بود تا در نامه حضرت خلافت اول نام برادر ما نوشته بودند و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم جز چوبن نشاید تا بهانه نیاورند و چون قصد ری کرد و بکرک رسید و حاجب فاضل عم خوارزمشاه آجا آمد و در دل کرده بود که مارا بری ماند و خراسان و تخت ملک نامزد محمد باشد رای زد بر خوارزمشاه و ایلان لشکر درین باب و ایشان زهره نداشتند که جواب جزم دادندی و در خواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت یافتند و بهیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت برآنکه عهدهی پیوستند میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم که بهیچ حال رخصت نیافت نام ولایت عید از ما برداشتن پس آنکه برادر نصیب ما تمام بدهد و برادر ما را بخراسان فرستد و مارا با خود برد و آن نواحی ضبط کرد و بما سپرد و باز گشت بسبب فالانی و نزدیک آمدن اجل و مارا بری چنان ماند از بی عتدی و لشکر که هر کسی را در ما طمع می افتاد و غرض دیگر آن بود تا ما بد نام

شویم و بمعجز باز گردیم و دم کنده شویم اما ایزد عزوجل بفضل ما را بر عادت خود بداشت چنانکه در یک زمستان بسیدار مراد بحاصل آمد چون جنگ بمرها جان و گرفتن سالار طارم و پس ازان زهن بر پسر کاکو و گرفتن سپاهان چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خان است و اگر بتمامی معلوم نیست ابو القاسم حصیری شرح کند او را معلوم است و ازانجا قصد همدان و خلوان و کرمان و سپاهان و بغداد خواستیم کرد اما خبر گذشته شدن آن بادشاه بزرگ و رکن قوی پدر ما رضی الله عنه بسپاهان بما رسید تا قواعد همه بگشت و ما بران بودیم که وصیت وی نگاه داریم و مخالفتی پیوسته نیاید و لیکن نه گذاشتند تا ناچار قصد خراسان و خانه بایست کرد چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است بدست رکاب داری و خان بران واقف گشته امروز کار ملک چون بواجبی بر ما قرار گرفت و برادر بدست آمد و حال وی بروزگار حیات پدر ما این بوده است که درین مشافهه باز نموده آمده است پس از وفات وی بران جمله رفته است که رفته است تا بادشاهی در سر وی شده و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالها بگراف گرفتن از خزائن و اطلاق کردن و بخشیدن کی راست آید که وی کشته باشد که دو تیغ بدیج حال در یک نیام نتواند بود و نتوان نهاد که بکنجد و صلاح وی و لشکر و رعیت است که وی بفردمان ما جانی موقوف است در نیکو داشتنی هرچه تمام تر و در کشادن وی خللهای بزرگ تواند کند تا چون یک چندی روزگار بر آید و کارها

تمام یک روبه گردد و قرار گیرد آنگاه ایند عز ذکره آنچه تقدیر کرده است و حکم حال و مشاهدت واجب نند در باب وی فرموده شود باذن الله عز و جل و چون بویین مشافهه واقف گردد بحکم خرد تمام که ایند عز ذکره او را داده است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری دانیم که ما را معذور دارد در آنچه گفته آمد و اندران عقد که بغام برادر ما بوده است روا ندارد که یاد کند که با وی - یدیم الله نعمته علیه - چنان بدشست که صلاح کار ما امروز چنان نیکو نگاهداشت که ازان خود و از ایند عز ذکره توفیق خواهیم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد بسر برده آید - انه خیر موفق و معین - و اگر حاجت نیاید بعرضه کردن این مشافهه که حدیث برادر ما و عقد دران است و نگاه با وی نکنند یله باید کرد این مشافهه را و پس اکر اندرین باب سخنی رود اینک جوابهای جزم است درین مشافهه عرضه کنی تا مقرر گردد و آنچه ترا باید گفت که شائد همه حالها بوده و هیچ چیز بر تو پوشیده نیست بگوئی تا درین باب البته هیچ سخن گفته نداید انشاء الله عز و جل اینک نسخه نامه و هر دو مشافهه برین جمله بود و بسیار فائده از تامل کردن این بجای آید انشاء الله تعالی و امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت و این دو رسول را بخواندند و آن خلوت تا نیاز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت با رسولان بگفتند و مثالها بدادند و نسخه تذکره و هدیهها چه هدیههای که اول روز پیش خان روند و چه هدیه ای عقد تزویج کردند بسیار و برسم و آن دو جام زرین مرصع بچواهر و مرواریدها و جامها بر و جامهای

دیگر از هر دستی و از هر جنسی رومی و بغدادی و سپاهانی و
 نشاپوری و تختهای تصب گونه گونه رشاره و مشک و عود و عنبر و دو
 عقد گوهر که یک دانه گویند مرخان را و پسرش بغرائگین و خاتون
 و عروسان و عمان و حجاب و حشم را بجمله آنچه نسخت کردند
 و از خزانهها بیاوردند و پیش چشم کردند و برسلان سپردند و خازنی
 نامزد شد با شاگردان و با حمالان خزانه تا با رسولان بروند و رسولان
 باز گشتند و رسول دار ابوعلی را بخواندند و هر دو خاعت بزرگ
 بدو دادند تا نزدیک رسولان برد و کارها بساختند و از بلخ روز پنجشنبه
 ده روز گذشته از ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرين و اربعمائه برنفتند
 پس ازین بجای خویش بنیام حدیث این رسولان که چون بکاشغر
 رسیدند نزدیک تدرخان چه رمت درباب عهد و عقدها و حق عقد
 محمدی و مدتی دراز که رسولان اینجا بمانند و مظاره که رفت
 و قاعدان و رسولان که آمدند با نامها و باز گشتند با جوابها تا انگاه
 که کار قرار گرفت انشاء الله تعالی *

ذکر القبض علی ارباق الحاجب صاحب جیش الهند و کیف جرولی ذلک الی ان قتل بالغور رحمة الله علیه

بیاورده ام پیش ازین خان ارباق سالار هندوستان هم در روزگار
 امیر محمود رضی الله عنه که باد در سروری چگونه شد تا چون نیم

هاسی گرفتند اورا و در ملک محمد خود تن فرا ایشان نداد و درین
 روزگار که خواجه بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بچه حیلست بر
 کشید چون امیر را بدید گفت که اگر هندوستان بکار است نباید که
 نیز اربارق انجام شود و آمدن اربارق هرروز بدرگاه با چند مرتبه دار و سرکش
 و با غازی سپاه سالار بیک جا و دشوار آمدن پدربان محمودیان تقدم
 و بنظر این دو تن و چون حال برین جمله بود که این دو محتشم
 اربارق و غازی را کسی که از تدبیری آید نبود و این دو سپاه سالار
 را دو کدخدای شایسته دبیر پیشه گرم و سرد چشیده نه که پیدا
 است که از سعید صراف و مانند وی چاکر پیشگان حاصل ذکر کم
 مایه چه آید و ترکان همی کرد چنین مردمان کردند و عاقبت
 نکردند تا ناچار خلل بیفتد که ایشان را تجربتی نباشد هرچند بتن
 خویش کاری و سخنی باشند و تجمل و آلت دارند اما در دبیری
 راه نبرند و امروز از فردا ندانند چه چاره باشد از امتحان خلل
 محمودیان چون برین حال و انفس شدند و رخنه یافتند بدانکه این
 دو تن را بار کشند با یکدیگر در حیلست ایستادند تا این دو سال را
 چگونه فرو برند و بلا و قضا برین حالها یار باشد یکی آنکه امیر
 عبدوس را فرا کرد تا کدخدایان ایشان را بفربقت و در نهان
 بمجاس امیر آورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان
 بنهاد نه انفس خداوندان خود را می شمرد و هرچه رود با عبدوس
 می گویند تا وی باز می نماید و آن دو حامل ذکر کم مایه فربفته
 شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز بخواب ندیده بودند و ندانستند
 که چون خداوندان ایشان برآوردند. اذّل من النعل و اخص من التراب.

باشند و چون توانستند دانست که نه شاگردی کرده بودند و نه کتب خوانده و این دو مرد بر کار شدند و هرچه رفت دروغ و راست زوی می گردند و با عبدوس می گفتند و امیر از آنچه می شنید دلش بر ارباق گران تر می شد و غازی نیز لختی از چشم وی می افتاد و محمودیان فراخ تر در سخن آمدند و چون پیش امیر ازین ابواب چیزی گفتند و زوی نمود و می شنود در حیلست ایستادند و بران بفهاندند که نخصت حیلست باید کرد تا ارباق بر افتد و چون بر افتاد غازی تنها ماند ممکن گردد که وی را بر توانند انداخت و محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو که خدای که در شراب لافها زده بودند که ایشان چاکران سلطانند و بجای آوردند که ایشان را بفریفته اند آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و بر نشانند که اگر خداوندان شان نباشند سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید و دیگر آن آفت آمد که سپاه سالار غازی کربزی بود که ابلیس لعنه الله او را رشته بر نتوانستی تافت وی هرگز شراب نخورده بود چون کامها بجمله یافتند و قفیزش پر شد در شراب آمد و خوردن گرفت و امیر چون نشدید هر دو سپاه سالار را شراب داد و شراب آفتی بزرگ است چون از حد بگذرد با شراب خوارگان و افراط کنندگان هر چیزی توان ساخت و آغازید غازی بحکم آنکه سپاه سالار بود لشکر را نواختن و هر روزی فوجی را بخانه باز داشتن و شراب وصلت دادن و ارباق نزد وی بودی و وی نیز مهمان او شدی و در هر دو مجلس چون شراب نبرد گرفتگی بزرگان این دو سالار را بدرگی ستودندی و حاجب بزرگ بلکه تکیه را سخت خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان

سرای را بکتغدی کور و انگ و دیگران را همچنین هر کسی را عیبی و سقطی گفتندی از عبد الله شنیدم که کد خدای بکتغدی بود پس از آنکه این دو سپاه سالار بر افتادند گفت یک روز امیر بار نداد و شراب می خورد غازی بازگشت تا ارباق بنم و بسیار مردم را با خود بردند و شراب خوردند سالار بکتغدی مرا پرسیده بنزد یک بلکاکین و علی فرستاد و پیغام داد که این دونان تا خوب شدن شناس از حد می گذرانند اگر صواب بیند به بهانه شکار بر نشیند با غلامی بیست تا وی با ابو عبد الله و غلامی چند نزد یک ایشان آید و این کار را تدبیر سازند گفت سحت صواب آمد ما رفتیم بر جانب می خوران تا سالار درسد و بر نشستند و بر رفتند و بکتغدی نیز بر نشست و مرا با خود برد و باز و یوز و هر جوارچی با خوب شدن آوردند چون دو فرسنگ بر رفتند این سه تن بر بالا بایستادند با سه کد خدای من و ابو احمد تکلی^۵ کد خدای حاجب بزرگ و امیرک معتمد علی و غلامان را با شکره داران کسایل کردند و دید را و ما شش تن ماندیم مهتران در سخن آمدند و زمانی نومبدی نمودند از امیر و از استدلالی این دو سپاه سالار بکتغدی گفت طرفه آنست که در سرایهای محمودی حاصل تر ذکر ازین دو تن کس نبود و هزار بار پیش من زمین بوسه داده اند و ایکی هر دو دلیر و مردانه بر آمدند غازی کر بزی از کر بزان و ارباق خری از خران تا امیر محمود ایشان را بر کشید و در درجه بزرگ نهاد تا وجیه کشند و غازی خدمتی سخت پسندیده کرد

این سلطان را بشاپور تا این درجه بزرگ یافت و هرچند دل سلطان نا خواهان است ارباق را و غازی را خواهان چون در شراب آمدند و رعنائیها می کنند دل سلطان را از غازی هم توان گردانید و لیکن تا ارباق بر نیفتد تدبیر غازی نتوان کرد و چون رشته بکشد نگاه هردو بر آمدند تا ما ازین غضاغت رهیم حاجب بزرگ و علی گفتند تدبیر شریقی سازند یا رو یا روی کسی را فرا کنند تا ارباق را تبه کند سالار بکنغدی گفت این هردو هیچ نیست و پیش نشود و آب ما ریخته گردد و کار هردو قوی شود تدبیر آن است که ما این کار را فرو گذاریم و دوستی نهائیم و کسان گماریم تا تضرعها می سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ تر زودتها می کنند و باز می نمایند تا حال کجا رسد برین بنهاندند و غلامان و شکوه داران باز آمدند و بسیار صید آوردند و روز دیر بر آمده بود هندوهای شکری بر کشادند تا زان بخوردند و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند و باز گشتند و چنانکه ساخته بودند این دو تن را پیش گرفتند و روزی چند برین حدیث بر آمد و دل سلطان درشت شد بر ارباق و در فرو گرفتن وی خلوتی کرد و با وزیر شکایت نمود از ارباق گفت حالا بدانجا می رسد که غازی ازین تبه می شود و ملک این چنین چیزها احتمال نکند و روا نیست که سپاه سالاران بی فرمانی کنند و فرزندان را این زهره نباشد و فربه شد او را فرو گرفتن که چون او فرو گرفته شد غازی بصلاح آید خواجه اندرین چه گوید خواجه بزرگ زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم دراز باد من سوئند دارم که در هیچ چیزی از مصالح ملک خیانت

نگم و حدیث سالار و لشکر چیزی سخت و نازک است و بپادشاه
مفوض اگر رای عالی بیند بنده را درین یک کار عفو کند و آنچه خود
موجب بیند بکند و بفرماید اگر بنده در چنین بابها چیزی گوید باشد
که موافق رای خداوند نیفتد و دل بر من گران کند امیر گفت
خواجه خلیفه ما است و معتمد تر همه خدمتگاران و ناچار در چنین
کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند باز گوید و ما می
شویم نگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند می
فرمائیم خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت زندگانی خداوند
در از باد آنچه گفته آمد در باب ارباب آن روز که پیش آمد نصیحتی
بود که بباب همدوستان کرده آمد که ازین مرد آنجا تعدی و تهوری
رفت و نیز وی را اینجا بزرگ نامی افتاد و آن را تباه گردانید
بدانکه امیر ماضی وی را بخواند و وی در رفتن سستی و کلهی
نمود و آن را تاریلها نهاد و امیر محمد وی را بخواند وی نیز نرم
و جواب داد که ولی عهد پدر امیر مسعود است اگر وی رضا دهد
بنشستن برادر و از عراق قصد غزنین نکند نگاه وی بخدمت آید و
چون نام خداوند بشنود بنده آنچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد
و تا اینجا است نشنودم که از وی تهوری و بی طاعتی آمد که
بدان دل مشغول باید داشت و بدین تبسط و زیادتى آلت اظهار
کردن و بی فرمان شراب خوردن باغازی و ترک سخت سهل است
و بیک مجلس من این راحت کنم چنانکه نیز درین ابواب سخن
نباید گفت خداوند را ولایت زیادت شده است و مردان کار بداید
چون ارباب دیر بدست شود بنده را آنچه فرار آمده باز نمود

فرمان خداوند را است امیر گفت بدانستم و همه همچنین است که گفتی و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشم خواجه گفت فرمان بردارم و بازگشت و محمودیان فرو نه ایستادند از تضریب تا بدانجایگاه که در گوش امیر انگذند که اربارق بد گمان شده است و با غازی بنهاد که شری بهای کنند و اگر دستی نیابند بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت ری اند روزی امیر بار داد و همه مردم جمع شدند و چون بار بشکست امیر فرمود که مروید که شراب خواهیم خورد و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند و خوانچهها آوردن گرفتند پیش امیر بر تخت یکی و پیش غازی و پیش اربارق یکی و پیش عارض و بو سهل روزنی و بونصر مشکان یکی پیش ندیمان هر دو تنی را یکی و بو القاسم کثیر برسم ندیمان می نشست و لا گشته و رشته پلا فرموده بودند بیدار دارند سخت بسیار پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و دست بشستند و خواجه بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکوئی گفت ایشان گفتند از خداوند همه دل گرمی و نواخت است ما جانها ندای خدمت داریم و لیکن دل ما را مشغول می دارند و ندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت این سودا است و خیالی باطل هم اکنون از دل شما بردارد توقف کنید چندانکه من فارغ شوم و شما دیان را بخوانند و تنها پیش رنت و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا ایشان را بتازگی دل گرمی باشد انگاه رای خداوند است در آنچه بیند و فرماید امیر گفت بدانستم و همه قوم را باز خواندند و مطربان بیامدند و دست بکار

بردند و نشاط بالا گرفت و هر حدیثی می رفت چون روزنماز
 پیشین رسید امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند پس
 روی سوی وزیر کرد و گفت تا این غایت حق این در سپاه سالار
 چنانکه باید فرموده ام شذاختن اگر غریبی است آن خدمت کرد
 بنشاپور و ما با سپاهان بودیم که هیچ بدیده نکرد و از غزنین بیامد
 و چون بشنید که ما بدلیخ رسیدیم اربارق با خواجه بشتافت
 و خدمت آمد و می شنویم که تنی چند بباب ایشان حسد می
 نمایند و از می خایند و دل ایشان مشغول می دارند ازان نباید
 اندیشید برین جمله که گفتیم اعتماد باید کرد که ما سخن هیچ کس
 در باب ایشان نخواهیم شنود خواجه گفت اینجا سخن نمائند و نواخت
 بزرگ تر ازین کدام باشد که بر لفظ عالمی رفت و هر دو سپاه سالار
 زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و بجای خویش باز آمدند
 و سخت شاد کام بنشستند امیر فرمود تا دو قبا ی خاص آوردند هر
 دو بزر و دو شمشیر حمائل مرصع بجواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو
 پنجاه هزار دینار است و دیگر باره هر دو را پیش خواند و فرمود تا
 قباها هر دو پسر پشت ایشان کردند و بدست خویش بستند و امیر
 بدست خود حمائل در گردن ایشان افکند و دست و تخت و زمین
 بوسه دادند و باز گشتند و بر نشستند و برفتند همه مرتبه داران درگاه
 با ایشان تا بجایگاه خود باز شدند و مرا که ابو الفضل این روز دو نوبت
 بود این همه دیدم و بر تقویم این سال تعلیق کردم پس از باز گشتن

ایشان امیر فرمود دو مجلس جام زرین با مراحیهای پر شراب و نقلدان ها و نرگسدانها راست کردند دو سالار را و بوالحسن کرخ^(۷) ندیم را گفت بر سپاه سالار غازی رو و این بر اثر تو آرند و سه مطرب خاص با تو آیند و بگویی که از مجلس ما نا تمام باز گشتی با ندیمان شراب خور باستماع مطربان و سه مطرب با وی رفتند و فرایشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را منال داد تا با سه مطرب و آن کرامات سوی ارباق رفت و خواجه فصلی چند درین باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و نزدیک نماز دیگر باز گشت و دیگران نیز باز گشتن گرفتند و امیر تا نزدیک شام ببود پس برخاست و کرم در سرای رفت و محمودیان بدین حال که تازه گشت محنت غمناک شدند نه ایشان دانستند و نه کسی که در غیب چیست و زمانه بزبان فصیح اواز می داد ولیکن کسی نمی شنود * شعر *

یا راند اللیل مسرورا باوه * ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

لا تفرحن بلیل طاب اواه * قرب آخر اللیل آجج النارا

و این دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان و ایشان رسم خدمت بجای آوردند چون پیغام سلطان بشنودند بنشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند و چون مهمت خواستند شد ندیمان را اسب و ستام زرو جامه و میم دادند و غلامی ترک و بخوبی باز گردانیدند و همچنین مطربان را جامه و میم بخشیدند و باز گشتند و غازی بخفت و ارباق را عادت چنان بود که چون در

شراب نشستی سه چهار شبانروزی بخوردی این شب تا دو روز بخورد
 بان شادی و نواخت که یادته بودند و امیر روز دیگر باره داک سپاه
 سالار غازي بر بدایي دیگر بدرگاه آمد با بهیار تکلف زیادت چون
 بنشست امیر پرسید که ارباق چون نیامده است غازي گفت او
 عادت دارد سه چهار شبانروز شراب خوردن خاصه که برشادی و نواخت
 امیر بخندید و گفت ما را هم امروز شراب باید خورد و ارباق
 را دوری فرستیم غازي زمین بوسه داد تا باز گردد گفت مرو آغاز
 شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه دار خمارچی را بخوانند
 و او شراب خوردی و ارباق را با او الفتی تمام بود و امیر محمود
 هم او را فرستاد بنزدیک ارباق بهزد تا بدرگاه بیاید و باز گردد دران
 ماه که گذشته شد چنانکه بیاورده ام پیش ازین امیرک پیش آمد
 امیر گفت پنجاه تریه شراب با تو اورد نزدیک حاجب ارباق رو
 و نزدیک وی می باش که وی را بقو الفتی تمام است تا انگاه که
 مصمت شود و بخندد و بگوی ما ترا دستوری دادیم تا بخدمت
 بیائی و بر عادت شراب خوری امیرک برنت یافت ارباق را
 چون گوی شده و در بوستان می گشت و شراب می خورد و
 مطربان می زدند پیغام بداد وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست
 و امیرک را و فراشان را مالی بخشید و باز گشتند و امیرک انجا
 بماند و سپاه سالار غازي تا چاشتگاه بدانجایگاه با امیر بماند پس باز
 گشت و چند سرهنگ و حاجب را با خود ببرد و شراب بنشست و آن
 روز مالی بخشید از دینار و درم و اسب و غلام و جامه و ارباق هم
 بر عادت خود می خفت و می خاست و رشتن می اشامید و باز

شراب می خورد چنانکه هیچ ندانست که چه می کنند آن روز و آن شب و دیگر روز هیچ می نباسد و امیر دیگر روز بار نداد و ساخته بود تا ارباق را فرود گرفته اید و آمد بر خضرا برابر طارم دیوان رسالت بنشست و ما بدیوان بودیم و کس پوشیده می رفت و اخبار ارباق را می آوردند درین میانه روز نماز پیشین رسیده عبدوس بیامد و چیزی بگوش بو نصر مشکل بگفت وی بر خاست و دیدن را گفت باز گردید که باغ خالی خواهند کرد جز من جمله برخاستند و رفتند و مرا پوشیده گفت که امپ بخانه باز فرست و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی در پیش است تا آن کرده شود و هشدار باش تا آنچه رود مقرر کنی و پس بنزدیک من ائی گفتم چنین کنم و وی برمت و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز تا جمله باز گشتند و بکنگین حاجب داماد علی دایه بدهلیز آمد و بنزدیک امیر رفت و یک ساعتی ماند و بدهلیز باز آمد و محتاج امیر حرس را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت وی بر رفت و پانصد پیاده بیاورد از هردستی با سلاح تمام و بیاباغ باز فرستاد تا پوشیده بنشستند و نقیبان هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند و پرده داری و سپاه سالاری نزدیک ارباق رفتند و گفتند سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازی را کسان رفته اند تا بیاید و ترا می خواند و وی بحالتی بود که از مصتی است و پایش کار نمی کرد گفت برین جمله چون توانم آمد از من چه خدمت اید امیرک سپاه دار که سلطان با وی است داشت گفت زندگانی سپاه سالار دراز باد فرمان خداوند نگاه باید داشت و بدرگاه شد که چون برین حال بیند معذور دارد و باز گرداند و نداشتن

مخت زشت باشد و تاویلها نهند و حاجبش را التوتیکین امیرک
 با خود یار کرد تا بگفت که ناچار بپایه رفت جامه و موزه و کلاه
 بخوامت و بدوشید و باقومی انبوه از غلامان و پیاده دیوبست امیرک
 حاجبش را گفت این زشت است بشراب می رود و غلامی ده سپر
 کشان و پیاده صد پهنده باشد و وی آن سپاه جوش را باز گردانید و
 ارباق خود ازین جهان خبر ندارد چون بدرگاه رسید بکتکین حاجب
 پیش او شد و امیر حرس او را فرود آوردند و پیش وی رفتند تا
 طارم و اینجا بنشانند ارباق یک لحظه بود برخاست و گفت مستم و
 نمی توانم بازگردم بکتکین گفت زشت باشد بی فرمان باز گشتن تا
 آگاه کنم وی بدهلیز بنشست و من که ابو الفضل در وی نگریم
 حاجی سقا را بخواند و وی بپایه و کوزه آب پیش وی داشت
 دست فرو می کرد و یخ می بر آورد و می خورد بکتکین گفت ای
 برادر این زشت است تو سپاه ساقی اندر دهلیز یخ می خوری
 بطارم رو و آنچه خواهی بکن وی باز گشت و بطارم آمد اگر مست
 نبودی و خواستندش بگرفت کار بسیار دراز شدی چون بطارم
 بنشست پنجاه سرهنگ سرای از مبارزان سرغوغای آن مغایضه
 در رسیدند و بکتکین در آمد و ارباق را در کنار گرفت و سرهنگان
 در آمدند از چپ و راست و او را بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست
 جنبید او را داد بکتکین را که ای برادر نا جوانمرد برین کار آوردی
 غلامان دیگر در آمدند و موزه از پایش جدا کردند و در هر موزه دو کتاره

داشت و محتاج بیامد بندی آوردند سخت قوی و برپای او نهادند و قباش باز کردند زهر یافتند در بر قبای و تعویذها همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند و پیاده پنجاه کس او را گرد بگرفتند پیادگان دیگر دویدند و اسب و ساز و غلامانش را بگرفتند و حاجبش با سه غلام روبا روی بجستند و غلامانش سلاح بر گرفتند و برپام آمدند و شوری عظیم بر پا شد و امیر با بتکین حاجب در فرود گرفتن ارباق بود و کسان تاخته بود نزدیک بکنغدی و حاجب بزرگ بلکتکین و اعیان لشکر که چذین شغلی پیش دارد تا بر نشینند همگان ساخته بر نشسته بودند چون ارباق را بیستند غلامان و حاشیتش بشوریدند و این قوم ساخته سوی سرای او برفتند و بسیار سوار دیگر از هر جنسی بر ایشان پیوهتند و جنگ سخت بزرگ بپای شد امیر عبدوس را نزدیک قوم ارباق فرستاد به پیغام که ارباق مردی ناخوشتن شناس بود و شما با وی در بلا بودید امروز صلاح دران بود که وی را نشانده آید و خداوندان شما مائیم کودکانی نکنید و دست از جنگ بکشید که پیدا است که عدد شما چند است بیک ساعت کشته شوید و ارباق را هیچ سود ندارد اگر بخود باشید شما را بنوازیم و بسزا داریم و سوی حاجبش پیغامی و دل گرمی سخت نیکو بود چون عبدوس این پیغام بگزارد آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند این نذنه در وقت بنشست و سرای را فرود گرفتند و درها مهر کردند و آفتاب

زرد چنان شد که گفتی هرگز او در میان نبوده است و من باز گشتم و هر چه دیده بودم با استادم باختم و نماز خفتن بگزیده ارباق را از طارم بپهنندز بردند و پس ازان بر روزی ده اورا بسوی غزنین کسبل کردند و بسر هنگ بوعلی کوتوال میدادند و بوعلی بحکم فرمان اورا یک چند بقلعه داشت چنانکه کسی بجای نیاورد که موقوف است پس اورا بغور فرستادند نزدیک بو الحسن خلق تا بجای باز داشتش و حدیث وی پدایان آمد و من بیدارم بجای خود که عاقبت کار و کشتن او چون بود این فرو گرفتن او در بلخ روز چهار شنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرين و اربعه مانده بود و دیگر روز فرو گرفتن امیر پیروز وزیر خادم را و بوسعید مشرف را که امروز بر جایست و برباط کندی می باشد و هنوز مشرفی نداده بودند که اشارت درگاه باسم قاضی حسن بود و بو الحسن عبدالجلیل و بونصر مستوفی را بسرای ارباق فرستاد و مستوفی و کد خدای اورا که گرفته بودند انجا آوردند و درها بکشادند و بسیار نعمت برداشتند و نسختی دادند که بهندوستان مالی سخت عظیم است و سه روز کار شد تا آنچه ارباق را بود بتمامی نسخه کردند و بدرگاه آوردند و آنچه غلامانش بودند خیاره در وفاتها کردند و آنچه میانه بود سپاه سالار غازی و حاجبان را بخشید و بو الحسن عبد الجلیل و بوسعید مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند بآوردن ماهای ارباق هر دو کس بتعجیل رفتند و پیش ازانکه او را فرو

گرفتند خیلانشان مسرع رفته بودند بانامها تا قوم اریارق را با احتیاط نگاهدارند و دیگر روز غازی بدرگاه آمد که اریارق را نشانده بودند سخت آزار کشیده و ترهان گشته بار دادند چون بار بگسمت امیر با وزیر و غازی خالی کرد و گفت حال ایر مرد دیگر است و حال خدمتکاران دیگر دیگر او مردی گردن کش و مهتر شده بود بروزگار پدر ما بدان جائی که خونهای ناحق ریخت و عمل و صاحب بریدان را زهره نبود که حال وی بتمامی باز نمودندی که بیم جان بود که راهها بگرفتندی و بی جواز وی کس نتوانست رفت و بطلب پدرمه نیامده بودی از هندوستان و نمی آمندی و اگر قصد او کردند بی بسیار فساد انگیختی و خواجه بهیار افسون کرده است تا وی را بتوانست او بدین چنین چاکر بکار نیاید و این بدان گفتم تا سپاه سالار دل خویش را مشغول نکند بدین سبب که رفت حال وی دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت که با سپاهان بودیم و از آنجا قصد خراسان کردیم او زمین بوسه داد و گفت من بنده ام و اگر ستور بانی فرماید بجای این شغل مرا فخر است فرمان خداوند را باشد که وی حال بندگان بهتر داند و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت هم درین معنی اریارق و هم در باب دل گرمی غازی چنانکه او دانستی گفت و پس باز گشتند هر دو خواجه با وی بطارم بنشست و استادم بونصر را بخواند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهور و تعدیها چنانکه دشمنان القا کنند و باز نمایند وی همه باز نمود چنانکه غازی بتعجب بماند و گفت بهیچ حال روا نبود آن را فرو گذاشتن و بونصر رفت و با امیر گفت و جوابها نیکو بیارود و

این هردو مهتر سخنان دلپذیر گفتند تا غازی خوش دل شده باز گشت من از خواجه بنو نصر شنودم که خواجه احمد مرا گفت که این ترک بد گمان شد که کربزو داهی است و چنین چیزها بر سر او بده شود و دریغ چون اربارق که اقلیمی ضبط توانستی کرد جز همدستان و من ضامن او بودمی اما این نهادند بس سخن شنو آمد و مرو نگذارند او را و این همه کارها زیر و زبر کنند و غازی نیز بر افتاد و این از من یاد دار و بر خاست و بدیوان رفت و سخت اندیشمند بود و این گرگ پیر گفت قومی ساخته اند از محمودی و مسعودی و باغراض خویش مشغول ایند عز ذکره عاقبت بخیر گناه *

ذکر القبض علی صاحب الجیش اسفتکین الغازی و کیف جری ذلک الی ان انفذ الی قلعة جردیزو توفی بها رحمة الله علیه

محال باشد چیزی نبشتن که بنا راست ماند که این قوم که حدیث ایشان یاد می کنم سالهای دراز است تا گذشته اند و خصوصتهای ایشان بقیامت افتاده است اما بحقیقت نباید دانست که سلطان مسعود را هیچ در دل نبود مرو گرفتن غازی و برامتهای وی بهیچ جفا نفرمودی و آن سپاه سالاری عراق که بتاش دادند بدو دادی اما اینجا دو حال نادر بیفتاد و قضای غالب با آن یار شد تا حالاری چنین بر افتاد - و لا مرد القضاء لله - یکی آنکه محمودیان از دم این

مرد می باز نشدند و حیلت و تضریب و اغرا می کردند و دل امیر
از بس که بشنید پر شد و حیلت و تضریب و اغرا می کردند تا ایشان
بمراد رسیدند - و یکی عظیم تر از آن آمد که سالار جوان بود و پیران را
حرمت نداشت تا از جوانی کاری ناپسندیده کرد و در سر آن شد بی
مراد خداوندش و چنان افتاد که غازی پس از بر افتادن از یارق به
گمان شد و خویشتن را فرا هم گرفت و دست از شراب بکشید و چون
فومیدی می آمد و می شد و خلوت با کسی که سخن می راند نومیدی
می نمود و می گریست و یکی ده می کردند و دروغها می گفتند و باز می
رسانیدند تا دیگ پر شد و امیر را دل بگرفت و با این هم تحملهای
پادشاهانه می کرد و محمودیان تا بدان جای حیل ساخته که زنی
بود حسن مهران را سخت خردمند و کار دیده بنشاپور دختر ابو الفضل
بستی و از حسن بمانده بمرکش و هر چند بسیار محتشمان او را
بخوامته بودند او شوی نکرده و این زن مادر خوانده نئیزکی بود که
همه مرای حرم غازی او داشت و انجا آمد و شد داشت و این زن
خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نوشتی کسان فرا کردند چنانکه
کسی بجای نیارزد تا او از روی نصیحت وی را بفریفتند و گفتند
مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و نزدیک آمده است و فلان
شب خواهد بود این زن بیامد و با این کنیزک گفت و کنیزک آمد
و باغازی بگفت و سخت تر اندیش و گفت تدبیر کار خود بساز که
کشاده تا چون از یارق ناگاه نگیرند غازی سخت مشغول دل شد
و کنیزک را گفت این حره را بخوان تا بهتر اندیشه دارد و بحق او
رسم اگر این حادثه در گذرد کنیزک او را بخواند او جواب داد که

فتواند آمد که بترسد اما آنچه رود برقعہ باز نماید و تو نبشته خواندن دانی با سالزمی گوئی کنیزک گفت سخت نیکو آمد و رقعہا روان گردیدی و آنچه بشنیده بودی باز نمودی لیکن محمودیان درین کار استادیا می کردند این زن چگونه بجای توانستی آورد تا قضا کار خود بکرد و نماز دیگر روز در شنبہ نهم ماه ربیع الاول سنہ اثنین و عشرین و اربعمائہ این زن را گفتند کہ فردا چون غازی بدرگاہ آید او را فروخواهند گرفت و این کار بساختند و نشانها بدادند زن در حال رقعہ نبشت و حال باز نمود و کنیزک با غازی بگفت و آتش در غازی افتاد کہ کسان دیگر او را بترسانیده بودند در ساعت فرمود پوشیده چنانکہ سعید صراف کہ خدایش و دیگر بیرونیان خبر نداشتند تا اسبان را نعل بستند و نماز شام بود و چنان نمود کہ سلطان او را بمهم جای فرستاده است امشب تا خبر بیرون نیفتد و خزانہ بکشدند هرچه اخف بود از جواهر و زر و سیم و جامہ بغلامان داد تا برداشتند و پس از نماز خفتن وی بر نشست و این کنیزک را با کنیزکی چهار دیگر بنشانند و بایستاد تا غلامان جملہ بر نشستند و استراحت سبکبار کردند و همچنین جہازکن در سرای ارسلان جاذب در یک کران بلخ می بود سخت دور از سرای سلطان براند و بر سر درواہ آمد یکی سوی خراسان و یکی سوی ماوراء النہر چون متحیری بماند و بایستاد و گفت کدام جانب رویم کہ من جا را جستہ ام غلامان و قوم گفتند بران جانب کہ رای آید اگر بطلب بدر آیدند

ما جان را ببریم گفت موی جلیحون صواب تر از آن بگذریم و ایمن شویم که خرامان دور است گفتند فرمان ترا است پس بر جانب سیاه کوه کشید و تیز براند پاسی از شب مانده بجلیحون رسید فرود آب براند از رباط ذوالقرنین تا برابر ترمذ کشتی یانم دروی جای نشست فراخ و باد نه و جلیحون را آرمیده بیافت و از آب گذاره کرد سلامت و بران لب آب بایستاد پس گفت خطا کردم که بزمین دشمنان آمدم سخت بد نام شوم که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی تکین برفتن صواب تر موی خرامان بود و باز گشت برین جانب آمد و روشن شده برد تا نماز بامداد بکرد و بران بود تا عطفی کند بر جانب کلف تا راه اموی گیرد و خود را نزدیک خوارزمشاه افکند تا وی شفاعت کند و کارش بصلاح بازارد نگاه کرد جوتی لشکر سلطان پدید آمد سواران جریده و مبارزان خیاره که نیم شب خبر بامبرمسعود آوردند که غازی برفت جانب سیاه کوه وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود غازی سخت متحیر شد - دیگر روز چون بدرگاه شدیم هزارهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر می رفت و سلطان مشغول دل درین میانه عبدوس را بخواند و انگشتترین خویش بدو داد و امایی بخط خویش نبشت و پیغام داد که حاسدانت کار خود بکردند و هنوز در توانی یانم باز گرد تا بگام نرسند که ترا هم بران جمله داریم که بودی و سوگندتان گران یاد کرد عبدوس بتعجیل برفت

تا بوی رسید محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان مثالی داده تا دمار از غازی بر آورند و اگر ممکن گردد بکشند و لشکرها دمامم بود و غازی خواسته بود که بازار آب گذاره کند تا ازین لشکر ایمن شود ممکن نگشت که باد خاسته بود و جلیحون بشوریده چنانکه کشتی خود کار نکرد و لشکر قصد جان او کرده ناچار بضرورت بجنگ بایستاد که مبارزی هول بود و غلامان کوشیدن گرفتند چنانکه جنگ سخت شد و مردم سلطانی دمامم می رسید و وی شکسته دل می شد و می کوشید چنانکه بسیار تیر در سرش نشانده بودند و یک چوبه تیر سخت بزانش رسید و ازان مقهور شد و نزدیک آمد که کشته شود عبدوس در رسید و جنگ بنشانند و ملامت کرد لشکرها که شما یان را فرمان نبود جنگ کردن چرا کردید برابر وی بایستی ایستاد تا فرمانی دیگر می رسید گفتند جنگ بضرورت کردیم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد گریز کرد بر جانب اموی ناچارش باز داشتیم که از ملامت سلطان بترسیدیم اکنون چون تو رسیدی دست از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست عبدوس نزدیک غازی رفت و او بر بالای بود ایستاده و غمی شده گفت ای سپاه سالار کدام دیو ترا از راه ببرد تا خوشترن را دشمن کلم کردی از پا افتاده بگریست و گفت تضا چنین بود و بترسیدند گفت دل مشغول مدار که در توان یافت و امان و انگشترین نزدیک وی فرستاد و پیغام داد و سوگنداد امیر یاد کرد غازی از اسب بزمین آمد و زمین بوسه داد و لشکر و غلامانش ایستاده از دو جانب عبدوس دل او گرم کرد و غازی سلاح از خود جدا کرد و پیلای پامهد

در رسیدن غازی را در مهد نشانند و غلامانش و قوم را دل گرم کردند
 عبدوس سپهر غازی را همچنان تیر در نشانده بدست سواران مسرع
 بغرستان و هرچه رفته بود پیغام داد و نیم شب سپهر بدرگاه رسید و
 امیر چون آن را بدید و پیغام عبدوس بشنید بیدارامید و خواجه احمد
 و همه اعیان بدرگاه آمده بودند تا آن وقت که امیر گفت باز گردید
 باز گشتند و زود بسرای فرورفت و همان وقت چیزی بخوردند^(۳)
 محرگاه عبدوس رسیده بود با لشکر و غازی و غلامان و قومش را بجمعه
 آورده امیر را آگاه کردند امیر از سرای برآمد و با عبدوس زمانی
 خالی کرد پس عبدوس برآمد و پیغام نواخت آورد غازی را و گفت
 فرمان چنانست که بسرای محمدی که برابر باغ خاصه است فرود
 آید و بیداراید تا آنچه فرمودنیست فردا فرموده آید غازی را آنجا
 بردند و فرود آوردند و در ساعت ابو القاسم کتال را آنجا آوردند تا
 آن تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد و بیدارامید و از مطبخ خاصه
 خوردنی آوردند و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل گرمی و اندک
 مایه چیزی بخورد و بخفت و اسبان از غلامان جدا کردند و غلامان
 را در وثاقتها فرود آوردند و خوردنی بردند تا بیدارامیدند و هزار پیاده
 با سلاح چنانکه غازی ندانست بایستایند بر چپ و راست سرای
 و عبدوس باز گشت سپس آنکه کدیزکان با وی بیدارامیده بودند و
 روز شده امیر باز داد و اعیان حاضر آمدند گفت غازی مردی راست
 است و بکار آمده و درین وقت وی را گناهی نبود که وی را بترسانیدند

و این کار را باز بسته آید و سزای آن کس که این ساخت فرموده
آید خواجه بزرگ و همه اعیان گفتند اینچنین باید و این حدیث
عبدرس بکس خویش بغازی رسانید وی سخت شاد شد و پس از
بار امیر ابو الحسن عقیدلی را و یعقوب دانیال و ابو العلاء را که طبیبان
خاصه بودند نزدیک غازی فرستاد که دل مشغول نباید داشت که
این بر تو بساختند و ما باز جوئیم این کار را و آنچه باید فرمود بفرمائیم
تا دل بد نکند که وی را اینجا فرود آوردند بدین باغ برادر ما که
غرض آنست که بما نزدیک باشی و طبیبان با تغذیه و رعایت بدو
رسند و این عارضه زائل شود و آنچه بباب وی واجب آید فرموده
آید غازی چون این بشنید نشسته زمین بوسه داد که ممکن نکشت
که بر خاستی و بگریست و بسیدار دعا کرد پس گفت بر بنده بساختند
تا چنین خطائی رفت و بندگان گناه کنند و خداوندان در گذارند و
بنده زبان عذر ندارد خداوند آن کند که از بزرگی وی سزد و ابو الحسن
باز گشت و آنچه گفته بود باز گفت محمودیان چون این حدیثها
بشنودند سخت غمناک شدند و در حیلست افتادند تا امتاده بر
نخیزد و کد خدای غازی و قومش چون حالها برین جمله دیدند
پس بدو سه روز از پیغوها بیرون آمدند و نزدیک وی رفتند و قصه
پیش ازین دراز نکنم و حال غازی بدان جای رسانیده بودند که هر
روزی رای امیر را در باب وی پست ترمی کردند چون سخنان مخالف
بمیدرسانیدند و خطای غازی نیز بضرورت ظاهر گشت و قضا بان
یار شد امیر بد گمان تر گشت و در اندیشید و دانست که خشت از
جای خویشستن برفت عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت ما را

این بدرگ بهیچ کو نیاید که بد نام شد بدینچه او کرد و پدریان نیز از دست من بشوند و عالمی را شورانیدن از بهر یک تن که از وی چنین خیانتی ظاهر گشت محال است آنجا رو بنزد یک غازی و بگویی که صلاح تو آنست که یک چندی پیش ما نباشی و بغزنین مقام کنی که چنین خطائی زشت تا بتدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد و کار را دریافته شود و چون این بگفته باشی مردم او را ازو دور کنی مگر آن دو سرپوشیده را که بدو رها باید کرد و بجمله کسانی که از ایشان مالی کشاید بدیوان فرست سعید صراف را ببايد آورد و ببايد گفت تا بدرگاه می آید که خدمت را بکار است و غلامانش را بجمله بسرای ما فرست تا بایشان استقصای مالی که بدست ایشان بوده است بکنند و بخزانة آرند و آنکه کسانی که سرای را شاید نگاه دارند و آنچه نشایند در باب ایشان آنچه رای واجب کند فرموده آید و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده نماند و چون ازین همه فارغ شدی پیادگان گمار تا غازی را نگاه دارند چنانکه بی علم تو کس او را نه بیند تا آنچه پس ازین رای واجب کند فرموده آید عبدوس برفت و پیغام امیر بگزارد غازی چون بشنید زمین بوشه داد و بگریست گفت صلاح بندگان دران باشد که خداوندان فرمایند و بنده را حق خدمت است اگر رای خداوند بیند بنده را جائی نداشته آید که بجان ایمن باشد که دشمنان قصد جان کنند تا چون روزگار براید و دل خداوند

خوش شود و خواهد که ستور بانی فرماید بر جای باشم و این سر پوشیدگان را بمن ارزانی دارد و پوششی و قوتی که از آن گزیر نیست و توای خواجه دست بمن ده تا مرا از خدای پندیری که اندیشه من می داری و می گریست و این می گفت عبدوس گفت به ازین باشد که می اندیشید دل بد نباید کرد غازی گفت من کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را نه بنیم عبدوس دست بدو داد و وفا و ضمان کرد و وی را پذیرفت و در آغوش گرفت و بازگشت و بیرون آمد و بدان صفت بزرگ بنشست و هرچه امیر فرموده بود همه تمام کرد چنانکه نماز دیگر را هیچ شغل نماند و بنزدیک امیر باز آمد سپس آنکه پادگان گذاشت تا غازی را با احتیاط نگاه دارند و هرچه کرده بود با امیر بگفت و نسخها عرضه کرد و مالی سخت بزرگ صامت و ناطق بجای آمد و غلامان را بوثاق آوردند و احتیاط مال بکردند و گفتند آنچه سالار بدیشان داده بود و باز ستده بود و امیر ایشان را پیش خواست و هرچه خیاره تر بود بوثاق فرستاد و آنچه نبایست بحاجبان و سرانیدان بخشید چون این شغل را امت ایستاد امیر عبدوس را گفت تا غازی را کسید باید کرد بسوی غزنین گفت خداوند بر چه جمله فرماید و آنچه غازی باوی گفته بود و گریسته و دست وی گرفته همه آن بگفت امیر را دل به پیچید و عبدوس را گفت این مرد بی گنه است و خدای عز و جل بلدگان را نگاه تواند داشت و نباید گذاشت که بدو قصدی باشد وی را بدو مهر دیم اندیشه کار او بدار گفت خداوند بر چه جمله فرماید گفت ده اشتربگوی تا

راست کنند و محمل و کژاوها و سه استرو بهیزار جامه پوشیدنی هم غازی را و هم کنیزکان را و سه مطبخی و هزار دینار و بیست هزار درم نفقات را و بگوی تا ببوی کتوال نامه نویسند توتیمی تا وی را با این قوم بر قلعه جائی نیکو بسازند و غازی را با ایشان اینجا بنشانند اما با بند که شرط باز داشتن این است احتیاط را و سه غلام هندو باید خرید از بهر خدمت او را و حوائج کشیدن او را چون این همه راست شد پوشیده چنانکه بجای نذارند نیم شبی ایشان را کسیدل باید کرد با سیصد سوار هندو و دوست پدیده هم هندو پیش روی و تو معتمدی نامزد کن که از جهت تو با غازی رود و نه بگذارد که با وی هیچ رنج رسد و از وی هیچ چیز نخواهند تا به سلامت او را بقلعه غزنین رسانند و جواب نامه بخط بوعلی کتوال بیاورند عبدوس بیامد و این همه راست کردند و غازی را ببردند و - کن آخر العهد به - که او را نیز دیده نیاید قصه گذشتن او جای دیگر بیارم و آن سال که فرمان یافت و اکنون حدیث این دو سالار محتشم پایان آمد و سخت دراز کشید اما ناچار چون قاعده و قانون بران نهاده آمده است که همه قصه را بتمامی شرح باید کرد و این دومرد بزرگ بودند قانون نگاه داشتند که سخن اگرچه دراز شود از نکته و نادره خالی نباشد و اینک عاقبت کار دو سپاه سالار گجا شد همه پایان آمد چنانکه گفتی هرگز نبوده است و زمانه و گشت فلک بفرمان ایزد عز ذکره چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد و خردمند آن است که بنعمتی و عشوه که زمانه دهد فریفته نشود و پرحذر نمی باشد از باز شدن که سخت زشت ستاند و بی محابا و دران

باید کوشید که آزاد مردان را اصطناع کند و تخم نیکی بپراگند هم
این جهانی و هم آن جهانی تا از وی نام نیکو یادگار ماند و چنان
نباشد که همه خود خورد و خود پوشد که هیچ مرد بدین نام نگرفته
است که در قدیم الدهر مردی بوده است نام وی زبیرقان بن بدر
با نعمتی سخت بزرگ و عادت این داشت که خود خورده و خود
پوشیده و بکس نرسیده تا حطینه شاعر گفت او را • شعر •
دع المکارم لا ترحل لبعیتها^(۸)

و انعد فانك انت الطاعم الکاسی

و چنان خواندم که چون این تصیده حطینه بزبیرقان خواندند ندیماناش
گفتند این هجای زشت است که حطینه ترا گفته است زبیرقان بر
امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه آمد و شکایت و تظلم کرد گفت
داد من بده عمر فرمود تا حطینه را بیاوردند گفت من درین فحشی
و هجائی ندانم و گفتن شعر و دقائق و مضائق آن کار امیر المؤمنین
نیست حسان بن ثابت را بخواند و سوگند دهد تا آنچه درین داند
راست بگوید عمر کس فرستاد و حسان را بیارند و او نا بینا شده
بود بنشست و این بیت بر وی خواندند حسان عمر را گفت یا -
امیر المؤمنین ما هجا و لکن لوح علی زبیرقان - عمر تبسم کرد و ایشان
را اشارت کرد تا باز گردند و این بیت بمانده است و چهارصد و اند
سال است تا این را می نویسند و می خوانند و اینک من بتازی نبشتم
که باشد کسی این را بخواند و بکار آید که نام نیکو یادگار ماند و این

بیت متنبی است سخت نیکو گفته است * شعر *

ذکر الفتی عمره الخانی و حاجته * ما فاته و فضول العیش اشغال
و اگر ازین معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود و این موعظه بسنده
است هشیاران و کردانان را و سه بیت شعر یاد داشتیم ازان ابو
العتاهیه فراخور حال و روزگار این دو سال از اینجا نبشتیم که اندران
عبرتها است * شعر *

انیت عمرک ادبارا و اقبالا * تبقي السنين و تغنى الهل و المالا
الم تر الملك الامسا حين ترى * هل نال خلق من الدنيا كما نالا
اذا اشد لقوم عقد ملكتهم * لا تقوا زمانا لعقد الملك حالا
و رودکی نیز نیکو گفته است * شعر *

مهران همه جهان مردند * مرگ را سر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان * که همه کوشکها بر آوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز * نه بآخر جز از کفن بردند
بود از نعمت آنچه پوشیدند * و آنچه دادند و آنچه را خوردند
- انقضت هذه القصة و ان كان فيها بعض لطول كالبدیع غیر مملول -
القصة سلطان مسعود رضي الله عنه پس از آنکه دل ازین دو شغل
فارغ کرد و ایشان را سویی غزنین بردند چنانکه باز نمودم نشاط شراب
و صید کرد بر جانب ترمذ بر عادت پدرش امیر محمود رحمة الله
عليه و از بلخ برنت روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربیع الاول^(۱) سنه اثنین و
عشرین و اربعمائنه و بیشتر از اولیا و حشم با وی برفتند استادم ابونصر

برفت و باز می نه ایستاد از چنین خدمتها احتیاط را تا برابر چشم وی باشد و در کار وی فساد می نسازند و من با وی بودم و چون بکران جیحون رسیدیم امیر فرود آمد و دست بنشاط و شراب کردند و سه روز پیوسته بخورد روز چهارم بر نشیبت و بشکار شیر و دیگر شکارها رفت چهار شیر را بدست خویش بگشت و در شجاعت آیتی بود چنانکه در تاریخ چند جایی بیامده است و بهیاری صد دیگر بدست آمد از هر چیزی و وی خوردنی خواست و صندوقهای شکری پیش آوردند و نان بخوردند و دست بشراب بردند و خوران خوران می آمد تا خیمه و بیشتر از شب بنشست و دیگر روز بر نشست و بکرانه جیحون آمد و کشتیها برین جانب آوردند و قلعه را بیدارسته بانواع سلاح و بمبار پیدادگان آمده با سرهنگان بخدمت و بران جانب آب بر کران جیحون ایستاده امیر در کشتی نشست و ندیمان و مطربان و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند همچنان برانند تا پای قلعه و کوتوال قلعه بدان وقت قتلغ بود غلام سبکتگین مردی محتشم و سنگین بود کوتوال و جمله سرهنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند و پیدادگان نیز بزمین افتادند و از قلعه بونها بدمیدند و طبلها بزدند و نعرها بر آوردند و خوانها برسم غزنین روان شد از بزرگان و نخچیر و ماهی و آچارها و نانهای پخته و امیر را ازان سخت خوش آمد و می خوردند و شراب روان شد و آواز مطربان از کشتیها برآمد بر لب آب مطربان ترمذ و زنان پای کوب و طبل زن افزون از سیصد تن دست بکار بردند و پای می کوفتند و بازی می کردند و ازین باب چنانکه در ترمذ دیدم کم جایی دیدم و کاری رفت چنانکه

مانند آن کس ندیده بود و درین میانه پنج سوار رسیدند و از آن امیر یوسف بن ناصر الدین از قصدار که آنجا مقیم بود چنانکه گفته ام و سه از آن حاجب جامه دار و ارباق تغمش و خبر فتح مکران آوردند و کشته شدن عیسی معدان^(۳) و ماندن بو العسکر برادرش و صافی شدن این ولایت و بیارم پس ازین شرح این قصه و با امیر بگفتند و زورقی روان کردند و مبشران را نزدیک کشتی امیر آوردند چون بکشتی امیر رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند و بونصر مشکان نامه بستند و در کشتی ندیمان بود بر پای خلعت و باواز بلند نامه را بر خواند و امیر را سخت خوش آمد و روی بکوتوال و سرهنگان کرد و گفت این شهر شما بر دوات ما مبارک بوده امت همیشه و امروز مبارک تر گرفتیم که خبری چنین خوش رسید و ولایتی بزرگ کشاده شد همکان مرد و زن زمین بوسه دادند و همچو بدین قلعتیان بر بامها و بیک بار خروج برآمد سخت بزرگ پس امیر روی بعامل و رئیس ترمذ کرد و گفت صد هزار درهم از خراج امسال برعیت بخشیدم ایشان را حساب باید کرد و برات داد چنانکه قسمت بسویه کرده آید و پنجاه هزار درهم بیت المال صاع به پیداکان قلعه باید داد و پنجاه هزار درهم بدین مطریان و پای کوبان گفتند چنین کفیم و اواز برآمد که خداوند سلطان چنین سه نظر فرمود و خاص و عام بسیار دعا کردند پس کوتوال گفت بر اثر ما بلشکر گاه آی با جمله سرهنگان قاعه تا خلعت

و صلۀ شما نیز بر رسم رفته داده اید که ما از اینجا فردا باز خواهیم گشت
سوی باغ و کشتیها برانندند و نزدیک نماز پیشین بلشکرگاه باز آمدند
و امیر بشراب بنشست و کوتوال تروند و سرهنگان در رسیدند و حاجب
بزرگ بلگاتکین ایشان را بنیم ترک پیش خویش بنشانند و طاهر^{۱۲}
کنده و کیلدر خویش را پیغام داد سوی بوسهل زوزنی عارض که
شراب می خورد با سلطان تا باز نماید بوسهل بگفت امیر گفت
بنیم ترک رو و خازنان و مشرفان را بگوی تا بر نسختی که ایشان را
خلعت دادند پی همگان را خلعت دهند و پیش آرند بوسهل
زوزنی بیرون آمد و کار رامت کردند و کوتوال و سرهنگان خلعت
پوشیدند و پیش آمدند امیر بفرمود تا^{۱۵} تلغ کوتوال را با خلعت و
بو احسن ابا نصر را که ساخت زود داشتند بنشانند و دیگران
را بر پای داشتند و همگان را کاسه شراب دادند بخوردند
و خدمت کردند امیر گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید
که نواخت با شما پیوسته خواهد بود گفتند فرمان برداریم
و زمین بوسه دادند و باز گشتند و در کشتیها نشستند و بقلعه
باز رفتند و امیر تا نیم شب شراب خورد و پس بامداد بگاه
برخواست و کوس بزدند و بنشستند و منزل سیاه کرد کردند و دیگر
روز - الجمعة الثالث بقین من شهر ربیع الآخر - در بلخ آمد و بسعادت
هائل جلای الولی بدید و از باغ حرمت کرد و بموتک عبد العملی
فرود آمد و برمود که کز هائی که راست گردنی است راست باید

کرد که تا بیدک دو هفته سوی غزنین خواهیم رخت که وقت آمد
گفتند چنین کنیم و کارها بکرم ساختن گرفتند و الله اعلم بالصواب •

ذکر قصه ولایت مکران و آنچه بروزگار امیر محمود رضی الله عنه در آنجا گذشت

چون معدان والی مکران گذشته شد میان دو پسرش عیسی
و بوالعسکر مخالفت افتاد چنانکه کار از درجه سخن بدرجه شمشیر
رسید و اشکری و رعیت سوی عیسی میل کردند و بوالعسکر بگزینخت
و بسیستان آمد و ما بسومدات رفته بودیم خواجه بونصر خوابی آن
آزاد مرد وی را برآستی نیکو نبرد آورد و نزل بسزا داد و میزبانی
شگرف کرد و خواجه ابو الفرج علی بن المظفر ادام الله عزه که امروز
در دولت فرخ سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاک بن ناصر الدین اطال
الله بقاءه و نصر او ایاده شغل اشراف مملکت او دارد و نائبان او و او
مردیست در فضل و عقل و علم و ادب یگانه روزگار این سال آمده
بود بسیستان و آنجا او را با خواجه پدرم رحمه الله صحبت و دوستی
افتاد و درین حدیث بسیار گوید امروز دوست من است و برادرش
خواجه بونصر رحمه الله علیه هم این سال بقاین آمد و هر دو تن
بغزنین آمدند و بسیار خدمت کردند تا چنین درجات یافتند که
بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و
ربا و ادیب و خردمند بود و پسر سخت نجیبش مانده است و اشراف

غزنین و نواهی آن برهم ری است و بنو نصر خواهی حال بو المعمر باز نمود چون بغزنین از سومنات باز آمدیم امیر محمود نامه فرستاد تا بر سهیل خوبی بدرگاه فرستند و بفرستاد و امیر محمود وی را بنواخت و بدرگاه نگاه داشت و خبر ببردش والی مکران رسید خار در موزه اش افتاد سخت بترמיד و قاضی مکران را با رئیس و چندین از صلحا و اعیان رعیت بدرگاه فرستاد با نامه و محضرها که ولی عهد پدر وی است و اگر برادر راه مخالفت نگرستی و بهاختی و بر فرمان پدرش کار کردی هیچ چیز از نعمت از دروغ نبودی اکنون اگر خداوند بیند این ولایت بر بنده نگاه دارد و بنهد آنچه نهادنی باشد چنانکه عادل امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود و بفرست بنده می فرستد با خدمت نوروز و مهرکن و برادر را آنچه در بایست وی باشد و خداوند فرماید می فرستد چنانکه هیچ بینوائی نباشد و معتمد بنده خط دهد بدانچه مواضع بران قرار گیرد تا بنده آن را امضا کند بفرمان برداری و رسوی نامزد شو از درگاه عالی و منشور ولایت اگر رای عالی ارزانی دارد و خلعتی با وی باشد که بنده بقام خداوند خطبه کرده است تا تویی دل شود و این ناحیت که بنده بقام خداوند خطبه کرد بتمامی قرار گیرد امیر محمود رضی الله عنه اجابت کرد و آنچه نهادنی بود بنهادند و مکرانیان را باز گردانیدند و حسن سپاهانی ساریان را برسوی فرستادند تا مال خراج مکران و قصدار بدارد و خلعتی سخت گرانمایه و منشوری با وی دادند

و کار مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با حملهای مکران و تصدادر و رسول مکرانی با وی و مالی آورد و هدیه امیر و اعیان درگاه را از زر و مروارید و عنبر و چیزها که از آن دیار خیزد و مواضعیت نهاده هر سالی که خرچی فرستد برادرزاده هزار دینار هر یوه باشد بیرون از جامه و طرائف و یک سالی آورده بودند و بدین رضا افتاد و رسولان مکرانی را باز گردانیدند و بو العسکر بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت و امیر محمود فرمود تا او را مشاھره کردند هر ماهی پنج هزار درم و در سالی دو خلعت بیافتی و ندیم او را در هیچ وقت بمجلس امیر بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها چنانکه ابوطاهر میمجوری و طبقات ایشان را دیدیم که بو العسکر مردی گرانمایه گونه و با چنجه قوی بود و گاه از گاه بنادر چون مجلسی عظیم بودی او را نیز بخوان فرود آوردندی و چون خوان برجیدندی رخصتش دادندی و باز گشتی و بسفرها با ما بودی و در آن سال که بخراسان رفتیم و سویی ری کشیده آمده و سفر دراز آهنگ تر شد امرای اطراف هر کسی خوابگی دید چنانکه چون بیدار شد خوبشتر را بی سریافت و بی ولایت که امیر از ضعف پیری سخت می نالید و کارش بآخر آمده بود و عیسی مکرانی یکی ازینها بود که خواب دید و امیر محمود بو العسکر را امید داد که چون بغزنین باز رسد لشکر دهد و با وی سالار مختشم همراه باشد که برادرش را بواند و ولایت بدو سپارد و چون بغزنین باز آمد روزگار نیافت و از کار فرو ماند و امیر محمود را در مدت ولایتش ممکن نشد این وصیت را بجای آوردن که مهم بزرگ بدش داشت هم بو العسکر را نواخت و خلعت فرمود و ازین نوبت

بداد و نهرید که آن افتاد که افتاد و امیر مسعود رضي الله عنه را چون بهرات کار یک روبه شد چنانکه در مجلد پنجم از تاریخ یاد کرده ام حاجب جامه دار را یارق تغمش نامزد کرد با فوجی قوی سپاه درگاهی و ترکمانان قزل و بویه^(۲) و کوکناش که در زینهار خدمت آمده بودند و بسیستان فرستاد و از آنجا بمکران رفتند و امیر یوسف را با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد و گفت پشتیبان شما است تا اگر بدهد حاجت افتد مردم فرستد اگر خود باید آمد بیاید و سالار این لشکر را بنهان مثال داده بود تا یوسف را نگاه دارد و غرض از فرستادن او بقصداران بود تا یک چند از چشم لشکر دور باشد که نام سپاه سالاری بروی بود آخر درین سال فرو گرفتندش ببلغ در پل خمارتکین چون بغزنین می آمدیم و آن قصه پس ازین در مجلد هفتم بیاید مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر بشنود کار جنگ بساخت و بیداده بیست هزار کیچی^(۳) و ربکی و مکرانی و از هر ناحیتی و از هر دستی فراز آورد و شش هزار سوار و حاجب جامه دار بمکران رسید و سخت هشدار و بیدار سالاری بود و مبارزی نامدار و با وی مقدمان بودند و لشکر حریص و آراسته دو هزار سوار سلطانی و ترکمانی در خرمستانهاشان کمین نشانندند و کوس بزدند و مکرانی بیرون آمد و بر پیل بود و لشکرها پیش آورد و سوار و پیاده و ده پیل خیاباره جنگی پیوسته چنانکه آسیا پر خون بگشت و هر دو لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند و نزدیک بود که خلای افتادی جامه

دار را اما پیش رفت و بانگ بر اشکریند و مبارزان و اعیان یازی دادند و کمین درکشادند و مکرانی در گشت بهزیمت و بدو رسیدند در مضیقه‌ی که می‌گریخت بگشتندش و سرش بر داشتند و بسیار مردم وی کشته آمد و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهار پای بدست لشکر افتاد پس بو العسکر را بامیری بنشانند و چون قرارش گرفت و مردم آن نواحی بروی بیارامیدند جامه دار با لشکر باز گشت چنانکه پس ازین یک کرده آید و ولایت مکران بر بو العسکر قرار گرفت تا آنکه که فرمان یافت چنانکه آورده آید درین تاریخ در روزگار پادشاهان خدای عز و جل بر ایشان رحمت کند و سلطان بزرگ فرخ زاد را از عمر و جوانی و تخت و ملک بر خوردار گرداناد *

ذکر خروج الامیر مسعود رضی الله عنه من

بلخ الی غزنین

در آخر مجلد ششم بگفته ام که امیر غرغره ماه جمادی الاولی سنه اثنین و عشرين و از عماته از باع بکوشک عبد الاعلی باز آمد و فرمود تا آنچه مانده امت از کارها بیداد ساخت که درین هفته سوی غزنین خواهم رفت و همه کارها بساختند چون قصد رفتن کرد خواجه احمد حسن را گفت ترا یک هفته ببلخ باید بود که از هر جنسی مردم ببلخ مانده امت از عمال و قصات و شحنة شهرها و متظلمان تا سخن ایشان بشنوی و همکان را باز گردانی و پس ببقلان بمایدونندی که ما در راه اسمقان و هر جائی روزی چند بصید و شراب مشغول خواهیم شد گفت فرمان بردارم و با من دبیری باید از دیوان

رسالت تا خداوند آنچه فرماید نوشته آید و خازنی که کسی را که خلعت بپوشید داد بدهد امیر گفت نیک آمد بونصر مشکان را بگویی تا دبیری نامزد کند و از خازنان کسی بایستاند با درم و دینار و جامه تا آنچه خواجه ببندد و مثال دهد چنان سازد که در روزی ده از همه شغلها فارغ شود و ببقلاں بما رسد استادم بونصر مرا که ابوالفضل نامزد کرد و خازنی نام زد شد با بوالحسن قریش دبیر خزانه این بوالحسن دبیری بود بس کفای و سامانیان را خدمت کرده و در خزانههای ایشان ببخارا بوده و خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر او را با خویشتن آورده و امیر محمود بروی اعتمادی تمام داشت و او را دو شاگرد بود یکی ازان علی عبد الجلیل پسر عم بوالحسن عبد الجلیل همگان رفته اند رحمهم الله و غرض من از آوردن نام این مردمان دو چیز است یکی آنکه با این قوم صحبت و مصاحبت بوده است اندک مایه ازان هر کسی باز نمایم و دیگر تا مقرر شود حال هر شغلی که بروزگار گذشته بوده است : خوانندگان این تاریخ را تجربندی و عبرتی حاصل شود و امیر مسعود رضی الله عنه از بلخ برنفت و روز یکشنبه سیزدهم جمادی الاولی بباغ خواجه علی میکائیل فرود آمد که کربی بزرگ ساخته بود و باغ نزدیک بود بشهر و میزبانی بگرد خواجه مظفر علی میکائیل در آنجا شد چنانکه همگان ازان می گفتند و امیدان درگاه را نزلها دادند و فراوان هدیه پیش امیر آوردند و زو و سیم امیر از آنجا برداشت بمعادت و خرمنی با نشاط و شراب و شکار می رفت میزبان

بر میزبان ^(۲۱) بخلم و به پیروز و نخچیرو و بدخشان احمد علمی نوشتگین
آخر سال ارکه ولایت این جایها برسم او بود و ببقان و تخارستان
حاجب بزرگ بلکاتین و خواجه بزرگ احمد حسن هر روزی بسرای
خویش بدر عبد العلی ^(۲۲) بار دانی و تا نهز پیشین بنشستی و کار می
راندی من با دبیران او بود می و آنچه فرمودی می نبشتمی و کار
می براندمی و خلعتها و صلتهای سلطانی می فرمودی چون نماز
پیشین بکرد می بیگانگان باز گشتندی و دبیران و قوم خویش و مرا
بخوان بردندی و نان بخورد می و باز گشتیمی یک هفته تمام برین
جمله بود تا همه کارها تمام گشت و من فراوان چیز یافتم ^(۲۳) پس از بلخ
حرکت کرد و در راه هر چند با خواجه پیل با عماري و اشتر با مهد
بود وی بر تختی می نشست ^(۲۴) در صدر و دروژنها در گرفته و آن
را مردی پنج می کشیدند و از هندوستان ببلیج هم برن جمله آمد
که تن آسان تر و آرام تر بود بدقلان بنز. امیر رسیدیم و امیر آجا نشاط
و شکر کرده بود و منتظر خواجه می بود چون در رسید باز نمود
آنچه در هر بابی کرده بود امیر را سخت خوش آمد و دیگر روز
مقام بود پس لشکر از راه دره زبرقان و غوروند بکشیدند و بیرون آمدند
و سه مقام کردند با نشاط شراب و شکار بدشت جوران ^(۲۵) و چندین
روز کار کس یاد نداشت که جهان عورسی را مانست و پادشاهی محتشم
بی منازل فارغ دل می رفت تا به بروان رفتند و همچنین با شادی

(۲) ن - نجم (۳) ن - العلی (۴) ن - خبر - خیر

(۵) ن - و در صدر و دروژ و زینبار در گرفته الی (۶) ن - حورانه

و نشاط می آمدند تا منزل بلف و هر روزی گروهی دیگر از مردم غزنین بخدمت استقبال می رسیدند چنانکه ابو المظفر رئیس غزنین نائب پدرش خواجه علی بیروان پیش آمد با بسیار خوردنیهای غرائب و لطائف و دیگران دمدام وی تا اینجا رسیدیم بلف و آن کسان که رسیدند بر مقدار محل و مرتب نواخت می یافتند و الله اعلم بالصواب •

ذکر القبض علی الامیر ابی یعقوب یوسف بن

ناصرالدین ابی منصور سبکنکین الغازی

رحمة الله علیهما

و فرو گرفتن این امیر بدین بلف بود و این حدیث را قصه و تفصیلی است ناچار نباید نبشت تا کار را تمام دانسته آید - امیر یوسف مردی بود سخت بی غائله و دم هیچ فساد و فتنه نگرفت و در روزگار برادرش سلطان محمود رحمة الله علیه خود بخدمت کردن روزی دوبار چنان مشغول بود که بهیچ کار نرسیدی و در میانه چون از خدمت فارغ شدی بله و نشاط و شراب خویش مشغول بودی و در چنین احوال و جوانی و نیرو و نعمت خواسته بی رنج پیدا است که چند تجربت او را حاصل شود و چون امیر محمود بگذشته شد و پدلبان از سر پیل دور شد امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک بنشست عمش امیر یوسف را سپاه سالاری داد و رنت آن کارها چنانکه رنت و بیاورده ام پیش ازین و مدت آن پادشاهی راحت

شدن و سپاه سالاری کردن خود اندک سایه روزگار بوده است که دران مدت وی را چند بیداری تواند بود و نگاه چنان کاری برفت و نشاندن امیر محمد بقلعه کوهشیر بتکیناباد و هرچند آن بر هوای پادشاهی بزرگ کردند و تقریبی بزرگ داشتند پادشاهان در وقت چنان تقریبها فرستادند و لیکن بر چنان کس اعتماد نکنند که در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که وی قصد نساپور کرد تا محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر امیر خراسان را فرو گیرد و اعیان روزگار دوات وی به یعقوب تقرب کردند و قاصدا، مسرع فرستادند با نامها که زود تر بیاید شتافت که ازین خداوند ما هیچ کاری نیاید جز لهو تا فخر خراسان که بزرگ مغربست بباد نشود سه تن از پیران کهن تردانا ترسوی یعقوب ننگریستند و بدو هیچ تقرب نکردند و برادر سرای محمد طاهر می بودند تا نگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را ببستند و این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند یعقوب گفت چرا بمن تقرب نکردید چنانکه یاران تن کردند گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگ ترازین خواهی شد اگر جوانی حق بدهیم و خشم نگیری بگوئیم گفت نگیرم بگوئید گفتند امیر جز از امروز ما را هرگز ندیده است گفت ندیدم گفتند بهیچ وقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبه و مراسلت بوده است گفت ندیده است گفتند پس ما مردمانی پذیر و کهن و طاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده و در دوات ایشان نیکوئیها دیده و پایگاهها یافته روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و بمخالفتان ایشان تقرب کردن اگرچه کردن بزنند گفتند بس احوال ما این است و ما امروز

در همت امیریم و خداوند ما بر افتاد با ما آن کند که این عترت همه
 بپسندد و از جوانمردی و بزرگی اوسزد یعقوب گفت بخانه باز
 روید و ایمن باشید نه چون شما آزاد مردان را نگاه باید داشت و
 ما را بکار آئید باید که پیوسته بدرگاه ما باشید ایشان ایمن و شاکر باز
 گشتند و یعقوب پس ازین جمله آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند
 فرمود تا فرو گرفتند و هرچه داشتند پاک بستند و برانند و این
 سه تن را بر کشید و اعتمادها کرد در اسباب ملک * و چنین حکایتها
 از بهر آن آوردم تا طاعنان زود زود زبان فرا این پادشاه بزرگ مسعود
 نکنند و سخن بحق گویند که طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان
 نه چون دیگران است و آنچه ایشان بینند کس نتواند دید و بدین
 پیوست امیر یوسف را هوا داری امیر محمد که از بهر نگاهداشت
 دل سلطان محمود را بران جانب کشید تا این جانب بیازد و دو
 دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ شده و در رسیده و یکی خرد
 و درنا رسیده امیر محمود آن رسیده را به امیر محمد داد و عقد و نکاح
 کردند و این نا رسیده را بدام امیر مسعود کرد تا نیدارد و عقد و نکاح
 نکردند و تکلفی فرمود امیر محمود عروسی را که مانده آن کس
 یاه نداشت در سرای امیر محمد که برابر میدان خرد است
 و چون سرای بپارامند و کارها راست کردند امیر محمود بر نشست
 و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار بفواخت و خلعت شاهانه داد
 و فراوان چیز بخشید و باز گشتند و سرای بدام و حرارت ماندند
 و از قضا عروس را تپ گرفت و نماز خفتن مهدها آوردند و رود غزنین
 پر شد از زنان مستشمان و بسیار شمع و مشعله افروخته تا عروس را

ببرند بکوشک شاه بلچاره جهان نا دیده آراسته و در زر و زیور و
جواهر کمر بسته فرمان یافت و آن کار همه تباد شد و در ساعت
خبر یافتند بامیر محمود رسانیدید سخت غمناک گشت و با قضای
آمده چه توانست کرد که ایزد عز ذکره به بندگان چنین چیزها ازان
نماید تا عجز خویش بدانند دیگر روز فرمود تا عقد و نکاح کردند و
دیگر دختر را که بنام امیر مسعود بود بنام امیر محمد کردند و امیر
مسعود را سخت غم آمد و لیکن روی گفتار نبود و دختر کودک
سخت خرد بود آوردن او بخانه بجای ماندند و روزگار گزشت و حالا
بگشت و امیر مسعود فرمان یافت و آخر حدیث آن آمد که این
دختر پدیده امیر محمد رسید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت
ملک بنشست و چهارده ساله گفتند که بود و آن شب که وی را
از محبت ماسر آسید از سرای پدر بکوشک امارت می کردند بسیار
تکلف دیدم از حد گذشته و پس از نشانیدن امیر محمد این دختر را
نزدیک او فرستادند بقلمه و مدتی بیرون آنجا و باز گشت که دلش
تنگ شد و امروز آنجا بغزنین است و امیر مسعود ازین بی‌وزر که
چنین درشتیها دید از عیش و قضای غالب با این بار شد تا یوسف
از گاه بچاه افتاد - و نعوذ بالله من الابدبار - و چون سلطان مسعود را
بهرات کار بگروید شد و مستقیم گشت چنانکه پیش ازین بیاورده ام
حاجب یارق تغهش جامه دار را بمرکان فرستاد با لشکری انبوه تا
مرکان صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشانند امیر یوسف را باده

سرهنگ و نوجی لشکر بقصدار فرستاد تا پشت جامه دار باشد.
 و کار مکران زود قرار گیرد و این بهانه بود چنانکه خواست که یوسف
 یکچند از چشم وی و چشم لشکر دور باشد و بقصدار چون شهر بندی
 باشد و آن سرهنگان بروی موکل و در نهان حاجبش را طغرل که وی
 را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند بفرمان سلطان و تمعینها کردند تا
 بروی مشرف باشد و هرچه رود باز می نمایند تا ثمرات این خدمت
 بیاید بپایگاهی بزرگ که یابد و این ترک بله این چربک بخورد
 و ندانست که کفران نعمت شوم می باشد و قاصدان از قصدار برکار
 کرد و می فرستاد سوی بلخ و غت و ثمین می باز نمود عبدوس
 را پنها و آن را بسطان می رسانیدند و یوسف چه دانست که دل
 و جگر معشوقش بروی مشرف اند بهر وقتی و بیشتر در شراب
 می زکبد و سخنان فراخ تر می گفت که این چه بود که همگان بر
 خویش کردیم که همه پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چنین باید
 که باشد که بد عهدی و بی وفایی که کردیم تا کار کجا رسید و این
 همه می نبشتند و بران زیادتیا می کردند تا دل سلطان گران تر
 می گشت و تا بران جایگاه طغرل باز نمود که گفت می سازد
 یوسف که خویشتر را بترکستان انگذد و با خانیاں مکاتبه کردن
 گرفته و سلطان در نهان نامها می فرمود سوی اعیان که موکلان او
 بودند که نیک احتیاط باید کرد در نگاهداشت یوسف را تا سوی
 غزنین آید چون ما از بلخ قصد غزنین کردیم و وی را بخواندیم اگر
 خواهد که بجانب دیگر رود نباید گذاشت و بیاید بست و بسته
 پیش ما باید آورد و اگر راست بسوی بخت و غزنین آید البته نباید

که برجیزی از آنچه فرمودیم راتف گردد و آن اعیان فرمان نگاهداشته و از آنچه از احتیاط واجب گردد بجای می آوردند و ما ببلخ بودیم بچند دنفه مجمزان رسیدند از قصدار سه و چهار و پنج نامه‌های یوسف آوردند و ترنج و انار و نیشکر نیکو و نندگیها نموده و احوال قصدار و مکران شرح کرده و امیر جوانهای نیکو باز می فرموده و مخاطبت این بود. که الامیر الجلیل العم ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین - و نوشت که فلان روز ما از بلخ حرکت خراهم کرد و کار مکران قرار گرفت چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار بزودی بروی تا با ما برابر مغزنین رمی و حق‌های وی را بواجبی شناخته آید و امیر یوسف بر رفت از قصدار و مغزنین رسید پیش از سلطان مسعود چون شلود که موکب سلطان از بروان روی بغزنین دارد با پسرش سلیمان و این طغرل کافر نعمت و غلامی پنجاه بخدمت استقبال آمدند سخت مخفف و امیر پاسی از شب ماده برداشته بود از ستائی و روی ببلخ داده که سرا پراده آنجا زده بودند و در عمارتی ماده پیل بود و مشعلها افروخته و حدیث کذان می راندند نزدیک شهر مشعل پیدا آمد از دور دران صحرا از جانب مغزنین امیر گفت عم یوسف باشد که خوانده ایم که پذیره خواست آمد و فرمود نقیبی دورا که پذیره آوردند و بتاختند روی بمشعل و رسیدند و پس باز تاختند و گفتند زندگانی امیر دراز یاد امیر یوسف است پس از يك ساعت در رسید امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرو آمد و زمین

بوسه داد و حاجب بزرگ با کاتبین و همه اعیان و بزرگان که با امیر بودند پیاده شدند و اسبش بخواستند و برنشاندند با کرامتی هرچه تمام تر امیر وی را سخت گرم پرسید از اندازه گذشته و براندند و همه حدیث با وی می کرد تا روز شد و بنماز فرود آمدند و امیر ازان پدل بر اسب شد و براندند و یوسف در دمت چپش و حدیث می کردند تا باشکر گاه رسیدند امیر روی بعددوس کرد و گفت عمم مخفف آمده است همین جا در پیش سرا پرده بگویی تا شرابی و صفها و خیمها بزنند و عم اینجا فرود آید تا بما نزدیک باشد گفت چنین کنیم و امیر در خیمه در رفت و بخراگه فرود آمد و امیر یوسف را به نیم ترک بنشانند چنانکه صغه و شراع بزدند پس آنجا رفت و خیمهای دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند و خوانها آوردند و بنهادند من از دیوان خود نگاه می کردم نکرد دست بچیزی و در خود فرو شده بود و سخت از حد گذشته که شمع یافته بود از مکروهی که پیش آمد چون خوانها برداشتند و اعیان درگاه پرانند گرفتند امیر خالی کرد و بعددوس را بخواند وی را بداشت پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالی کردند و دیر^(۷) سخن گفتند و بعددوس می آمد و می شد و سخن می رفت و جذبات او را می شمردند و آخرش آن بود که چون روز بنماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان آنجا بایستادند با پانصد سوار هندو و در سلاح تمام و سه نقیب هندو و سیصد پیاده گزیده و اشتری

با ژین بیاوردند و بداشتند و امیر یوسف را دیدم که بر پای خاموت و هنوز با کلاه و صوز و کمر بود و پسر را در آغوش گرفت و بگریست و کمر باز کرد و بینداخت و عبدوس را گفت که این کودک را بخدای عز و جل سپردم و بعد آن بتو و طفول را گفت شاد باش ای کافر نعمت از بهر این ترا پروردم و از فرزندان عزیز تر داشتم تا بر من چنین ساختی و بعشوه که خریدی برمد بتو آنچه سزار آتی و بر اسب برنشست و سوی قلعه سکوند بردندش و پس از آن نیز ندیدمش تا سال دیگر سنه ثلث و عشرین و اربعه که از بلخ باز گشتیم از راه نامه رسید که وی بقلعه درونه گذشته شد رحمة الله علیه - و قصه است کوتاه گونه جدیت این طفل اما نادرست است ناچار بگویم و پس بسر تاریخ باز شوم *

ذکر قصه هذا الغلام طفل العسدي

و این طفل غلامی بود که از میان هزار غلام چنو بیرون نیامد بدیدار و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت و او را از ترکستان خاتون ارسلان فرستاده بود بنام امیر محمود و این خاتون عادت داشت که هر سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه خیاباره فرستادی بر سبیل هدیه و امپروی را دستارهای قصب و شار باریک و سرواید و دیبای رومی فرستادی امیر این طفل را بیسپیدید و در جمله هفت و هشت غلام که ساتیان او بودند پس از ایاز بداشت و سالی دو برآمد یک روز چنان افتاد که امیر بیاغ فیروزی شراب می خورد بر گل و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و

این ساقیان ماه روایان عالم بنویست دوگان می آمدند این طفل در آمد
قبای اعل پوشیده و یار وی قبای فیروزه داشت و بساتی گری
مشغول شدند هر دو ماه روی طفل شرابی رنگین بدست بایستاد و
امیر یوسف را شراب دریافته بود و چشمش بروی بماند و عاشق شد
و هر چند کوشید که خوشتن را فراهم آورد چشم از وی بر نتوانست
داشت امیر محمود دزدیده می نگریست و شیفتگی و بی هوشی
برادرش می دید و تعافلی می زد تا آنکه ساعتی بگذشت پس گفت
ای برادر تو از پدر کودک ماندی و گفته بود پدر بوقت مرگ
عبد الله دیر را که مقرر است که محمود ملک غزنین نگهدارد که
اسمعیل مرد آن نیست محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل
بیدوسف مشغول است وی را بدو سپردم باید که وی را بخوی خویش
برآری و چون فرزندان خویش عزیز داری و ما تا این غایت دانی
که براستای تو چند نیگوئی فرموده ایم و پنداشتیم که با ادب بر آمده
و نیستی چنانکه ما پنداشته ایم در مجلس شراب در غلامان ما
چرا نگاه می کنی و ترا خوش آید که هیچ کس در مجلس شراب
در غلامان تو نگرد و چشم از دیر باز برن طفل بمانده است
و اگر حرمت روان پدرم نبودى ترا مالشی سخت تمام رسیدی
این یک بار عفو کردم و این غلام را بتو بخشیدم که ما را چنو بسزار
است هوشیار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین
باز بها نرود یوسف متحیر گشت و بر پای خاست و زمین بوسه داد
و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا ندهم امیر گفت بفشین
بلشمت و آن حدیث فرا ببرد و نشاط و شراب بالا گرفت و یوسف

را هرباب دریانت و باز گشت امیر محمود خادمی خاص را که او را صافی می گفتند و چندین غلامان بدست او بودند اواز داد و گفت طفل را نزدیک برادرم فرست بفرستادندش و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیزها بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت و چون شب سیاه بروز سپیدش تاخترن آورد و آفتاب را کسوف افتاد از خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند و جزا و مکافات آن مهتر آن آمد که باز نمودم پس از گذشتن خداوندش چون درجه کونیه یافت و نواختنی از سلطان مسعود اما موقوف شد هم نزدیک وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان و ادبار در وی پیچید و گذشته شد بجوانی روزگارش در نا کامی و عاقبت کفران نعمت همین است ایزد عز ذکرة ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه دارد و توفیق اصلاح دهاد تا بشکر نعمتهای وی و بندگان وی که منعمان باشند رسیده آید بمده وسعت و پس از گذشته شدن امیر یوسف رحمه الله علیه خدمتگاران وی پراکنده شدند بو سهل انگش که خدایش را کشاکشها افتاد و مصادرها و او مردی سخت فاضل و بخرد بود و خویشتن دار و آخرش آن آمد که عمل بست بدو دادند که مرد از بست بود و دران شغل فرمان یافت و خواجه اسمعیل رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان نگاهداشت و کار فرزندان این امیر در برگرفت و خود را در نواب

(۲) در ابواب ایشان داشت و افتاد و خاصیت و در روزگار امیر مودود رح اله

ایشان دانست و در روزگار امیر مسعود رحمه الله علیه مغرور تر گشت و در شغلای خاصه تر این بادشاه شروع کرد و کفایتها و امانتها نمود تا لا جرم وجیه گشت چنانکه امروز در روزگار همایون سلطان المعظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله شغل و کالت و ضیاع خاص و بسیار کار بدو مفوض است و مدتی دراز این شغلها براند چنانکه عیبی بدو باز نگشت و آمو^(۳)ی چون بروی کار در دید دم عاقبت^(۴) گرفت و پس از یوسف دست از خدمت مخلوق بشکشد و محراب و نه زو قرآن و پارسائی اختیار کرد و برین بمانده است و چند بار خواستند بادشاهان این خاندان رضی الله عنهم که او شغلی کند و کرد یک چندی سالاری غازیان غزنین سلمهم الله و دران سخت زیبا بود و آخر شغیدعان انگیخت تا زان بجست و بچند دهنه خواستند تا برسولیا برود حیلت کرد تا از وی در گذشت و در سده تسع و اربعین و اربعمانه در پیچیدندش تا اشراف ارفغزین بستانند و ازان خواستند تا کار اوقاف رونقی تمام گیرد حیاتها کرد تا این حدیث فرا برید و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آز را بتواند شکست و هر بنده که جانب ایند عز ذکره نگاه دارد وی جلت عظمه آن بنده را ضائع نماند و بو انقاسم حکیک که ندیم امیر یوسف بود مردی ممتنع و بکار آمده هم خدمت کسی نکرد

(۳) و آهو

(۴) عاقبت

و کریم بود عهد نگاه داشت و امروز این دو تن برجای اند اینها بغزنین و دوستانند چه چاره داشتم که دوستی همگان بجای بیاورد می که این از رسم تاریخ دور نیست و چون این قصه بجای آوردم اینک رفتن بسر تاریخ سلطان مسعود رضی الله عنه پس از فرو گرفتن امیر بوسف و فرستادن سوی قلعه سکوند - و دیگر روز از بلف برداشت و بکشید و بشجکا سرهنگ و بوعلی کوتوال و ابو انقاسم علی نوکی صاحب برید پیش آمدند که این دو تن را بهمه روزگاری فرمان پیش آمدن تا اینجا بودی و امیر ایشان را بنواخت بر حد هریکی و کوتوال چندان خوردنی پاکیزه چنانکه او دانستی آوردن بیاورد که از حد بگذشت و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکویی گفت و سوی شهر باز گردانید هر دو را و مثال داد، کوتوال را تا نیک اندیشه دارد و پدیده تمام گمارد از پس خلقانی تا کوشک که خوازه برخوازه بود تا خلای میقتند و دیگر روز الخميس الثامن من جمادی الاخری سنه اثنین و عشرين و اربعمائه امیر سوی حضرت دارالملک راند با تعبیه سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک بر جوشیده و بیرون آمده و بر خلقانی چندان قبا با تکلف زده بودند که پیران می گفتند که بران جمله یاد ندارند و نثارها کردند از اندازه گذشته و زحمتی بود چنانکه سخت رنج می رسید بران خوازه گذشتن و بسیار مردم بجانب خشک رود دشت شاهر رفتند و امیر نزدیک نماز پیشین بگوشک معمر رسید و بسعدت و همایونی فرود آمد و

عمت همه ختلی رضی الله عنها بر عادت سال گذشته که امیر محمود را
 ساختی بسیار خوردنی با تکلف ساخته بود بفرستاد و امیر را ازان
 سخت خوش آمد و نماز دیگر آن روز بار داد و در شب خالی کردند
 و همه سرایها حرارت بزرگان بدیدار او آمدند و این روز و این شب در
 شهر چندان شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمان رفتن
 و خواندن بود که کسی یاد نداشت و دیگر روز بار داد و در صفا
 دولت نشسته بود بر تخت پدر و جد رحمة الله علیه و مردم شهر
 آمدن گرفت فوج فوج و نثارها باطراپ کردند اولیا و حشم و اشکریان
 و شهریان که بحقیقت بر تخت ملک این روز نشسته بود سلطان
 بزرگ و شاعران شعرهای بسیار خواندند چنانکه در دواوین پیدا
 است و اینجا ازان چیزی نیاوردم که دراز شدی تا نماز پیشین انبوهی
 بودی پس برخاست امیر در سرای فرو رفت و نشاط شراب کرد
 بی ندیمان و نماز دیگر بار نداد و دیگر روز هم بار نداد و بر نشست
 و بر جانب بست زار باغ فیروزی رفت و تربت پدر را رضی الله
 عنه زیارت کرد و بگریست و آن قوم را که بر سر تربت بودند بیعت
 هزار دم فرمود و دانشمند^{۱۲۱} نبیه و حاکم لشکر نصر بن خلف را گفت
 مردم انبوه بر کار باید کرد تا بزودی این رباط که فرموده است بر
 آورده آید و از اوقاف این تربت نیک اندیشه باید داشت تا بطرق
 و سبل رسد و پدرم این باغ را دوست داشت و ازان فرمود وی را
 اینجا نهادن و ما حرمت بزرگ او را این بقعه بر خود حرام کردیم

که جز بزیارت اینجا نیائیم سبزیها و دیگر چیزها که تره را شایسته همه را بر باید کند و هم داستان نباید بود که هیچ کس بنماشاید اینجا گفتند فرمان برداریم و حاضران بسیار دعا کردند و از باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و اریا و حشم و بزرگان همراه وی یادمان شالی در آمد و تربیت امیر عادل سبکتگین رضی الله عنه فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربیت را ده هزار درم فرمود و از آنجا بموشک درامت باز آمد و اعیان دیوان بنشستند دیگر روز کله را راندن گرفتند روز سه شنبه بیستم جمادی الاخری بداغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بنها و دیوانها آنجا باید آورد و هرائیان بجمله آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای وزارت و عرض و رعایت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها بوقرار می رفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان همه شادان و دلها برین خداوند محتشم بسته روی نیز بر سیرت نیکو پوسندیده می رفت اگر بر انجمله بماندی هیچ خالی راه نیافتی اما بیرون خواجه بزرگ احمد حسن وزیران نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستند داشت و از بهر طمع خود را بکارها پیوستند که دل پادشاهان خاصه که جوان باشند و کسراں آن را خواهان کردند و نخست همه دلها را که سرد کردند برین پادشاه آن بود که بوسهل ز زنی و دیگران تدبیر کردند در نهان که مال بیعتی و صلتها که برادرت امیر محمد داده است باز باید صد که انصوس و غبن است کاری نا افتاده را از تو از هفتاد و هشتاد بار هزار هزار درم و بترکان و تازیکان و اصناف لشکر بگذاشتن و این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند این

همریان بروی و ربای خود نخواهند که این مال خداوند باز خواهند که
 ایشان آلوده اند و مال ستمه اند دانند که باز باید داد و نا خوش شان
 آید صواب آن است که از خزان نسختی خواسته آید بخرچها که کرده اند
 و آن را بدیوان عرض فرستاده شود و من که بو سهلم لشکر را بر یکدیگر
 تهنیت کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود و بیست گانی
 نباید داد تا یک سال تا مال بخزانه باز رسد از لشکر و تازنکان که چهل
 سال است تا مال می نهند و همکان بتواند و چه کار کرده اند که مالی
 بدین بزرگی پس ایشان یاه باید کرد امیر گفت نیک آمد و با
 خواجه بزرگ خالی کرد و درین باب سخن گفت خواجه جواب داد
 که فرمان خداوند راست بهره فرماید اما ندوین کار نیکو باید اندیشید
 گفت اندیشیده ام و صواب آن است و مالی بزرگ است گفت تا
 بنده نیز بندیشد تا نگاه آنچه او را فرزند باز نماید که بر بدیده راست
 نیاید نگاه آنچه رای عالی بیند بفرماید امیر گفت نیک آمد و
 باز گشت و این روز . این شب اندیشه را برین کار گماشت و سخت
 تارک نمود وی را که وی نه ازان بزرگان و زیرکان و داهیان روزگار
 دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند دیگر روز
 چون امیر بار داد و قوم باز گشت امیر خواجه را گفت دران حدیث
 دینه چه دیدی گفت بطارم روم و پیغام فرستم گفت نیک آمد
 خواجه بطارم آمد و خواجه بنو نصر را بخواند و خالی کرد و گفت خبر
 داری که چه ساخته اند گفت ندارم گفت خداوند سلطان را برین
 حریص کرده اند که آنچه برادرش داده است بصله لشکر را و اهرار را و
 شعرا را تا بوقی و دبدبه زن و مسخره را باز باید ستم و خداوند با من

درین باب سخن گفته است و سخت ناپسندیده آمده است مرا
 این حدیث و در حال چیزی بیشتر نگفتم که امیر را سخت
 حریص دیدم در باز شدن مال گفتم ببندیشم و دی و دوش درین
 بودم و هر چند نظر انداختم صواب نمی بینم این حدیث کردن که
 زشت نامی بزرگ حاصل آید و ازین مال بسیار بشکند که ممکن
 نگردد که باز توان ستد توجه گوئی درین باب بو نصر گفت خواجه
 بزرگ مهتر و استاد همه بندگان است و آنچه وی دید صواب جز آن
 نباشد و من این گویم که وی گفته است که کس نکرده است و نخوانده
 است و نشنوده است در هیچ روزگار که این کرده اند ازان ملوک
 عجم که از ما دور تر است خبری نداریم باری در کتب اسلام خوانده
 نیامده است که خلفاء و امیران خراسان و عراق مال صلات و بیعتی
 باز خواستند اما امروز چنین گفتارها بهیچ حال سود نخواهد داشت
 من که بو نصرم باری هر چه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و
 سیم و جامه نا بریده و قباها و دستارها و جز آن همه معد دارم که
 حقا که ازین روزگار ببندیشیده ام و هم امروز بخزانة باز فرستم پیش
 از آنکه تسدیب کنند و آب بشود که سخن گفتن در چنین ابواب
 فائده نخواهد داشت و ازان من آسان است که برجای دارم و اگر
 ندارمی تاوان توانمی داد و ازان یک سواره و خرده مردم بتر که بسیار
 گفتار و درد سر باشد و ندانم تا کار کجا باز ایستد که این ملک رحیم
 و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت چنانکه بروی کار دیده
 آمد و این همه قاعدها بگردد و تا عاقبت چون باشد خواجه بزرگ
 گفت باید زنت و از من درین باب پیغامی سخت گفت و جزم

و بی محابا بدرود تا فردا روز که این زشتی بیفتد باشد که پشیمان
 شود و من از گردن خود بیرون کرده باشم و نتواند گفت که کسی
 نبود که زشتی این حال بگفتی بونصر برفت و پیغام سخت محکم
 و جزم بداد و سوگند داشت که وزراء السوء کار را استوار کرده بودند
 و جواب امیر آن بود که خواجه نیکو می گوید تا اندیشه کنیم و آنچه
 رای واجب نند بفرومائیم بونصر بطارم باز آمد و آنچه گفته بود
 شرح کرد و گفت سوگند نخواهد داشت خواجه بدیوان رفت و استادم
 بونصر چون بخانه باز رفت معتمدی را بنزد یک خازنان فرستاد
 پوشیده و درخواست تا آنچه بروزگار ملک و ولایت امیر محمد
 او را داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها و اصناف نعمت نسختی
 کنند و بفروستند و بگردند و بفروستادند و وی جمله آن را بداد و در
 حال بخانه فرستاد و خط خازنان باز ستد بران نسخت حجت را
 و این خبر بامیر بردند پسندیده آمد که بوسهل و دیگران گفته بودند
 که ازان دیگران همچنین باشد و دران دوسه روز پوشیده بونصرو
 مستوفی را و خازنان و مشروران و دبیران خزانه را بنشانند و نسخت
 صلات و خلعتها که در نوبت پادشاهی برادرش امیر محمد داده
 بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هرگونه مردم را بگردند مالی سخت
 بی مذهبها و عظیم بود و امیر آن را بدید و ببوسهل روزنی داد و
 گفت ما بشکار نه خواهیم رفت و روزی بیست کار گیرد چون ما
 حرکت بکنیم بگو تا براتها بنویسند این گروه را بران گروه و آن را

برین تا مالها مقاصات شود و آنچه بخزانة باید آورد ببارند گفت
چنین کنم و این روز آدینه غره ماه رجب این سال پس از نماز
سوی ژه رفت بشکار با عدتی و آلتی تمام و خواجه بزرگ و عارض
و صاحب دیوان رسالت بغزنین ماندند و پس از رفتن وی براتها
روان شد و گفت و گوی بخاست از حد گذشته و چندان زشت نامی
افتاد که دشوار شرح توان کرد و هرکس که نزد خواجه بزرگ رفت
و بنالید جواب آن بود که این کار سلطان و عارض است مرا درین
باب سخنی نیست و هرکس از ندماء و حشم و جز ایشان که با امیر
سخنی گفتی جواب دای که کار خواجه و عارض است و چنان
نمودی که البته خود نداند که این حال چیست و عنقا و تشدیدها
رفت و آخر بسیار مال بشکست و بیکبار دلها سرد گشت و آن
میله و هوا خواهیها که دیده آمده بود همه بنشست و بوسهل در
زبان مردمان افتاد و از وی دیدند همه هرچند که یاران داشت
درین باب نام ایشان بر نیامد و وی بد نام گشت و پشیمان شد و
مود نداشت و در امثال اینست که قدر شم اقطع او نخست
ببرید و اندازه نگرنت پس بدروخت تا موزه و قبا تنگ آمد •

ذکر السیل

روز شنبه نهم ماه رجب میان دو نماز بارانگی خرد خرد
می بارید چنانکه زمین تر گونه می کرد و گروهی از گله داران
در میان رود غزنین فرود آمده بودند و کوان بدخجا بداشته هر چند
گفتند از انجا بر خیزید که محال بود برگذر سیل بودن فرمان

نمی بردند تا باران قوی تر شد کاهل وار برخاستند و خوب شدن و آبایی آن دیوارها انگذند که بمحلت دیه آهنگران پیوسته است و نهفتی جستند و هم خطا بود و بیدار امیدند و بران جانب رود که سوی افغان شال است بسیار استرسلطانی بسته بودند و در میان آن درختان تا آن دیوارها آسیا و آخرها کشیده و خربشته زده و ایمن نشسته و آن هم خطا بود که بر راه گذر سیل بودند و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم گفته است نعمون بالله من الاخرین الصمین و بدین دو کذک و دو کر آب و آتش را خواسته است و این پل بامیدان دران روزگار برین جمله نبود پلی بود قوی پشتیان ها قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه کونه و بر پشت آن در رسته دوکان برابر یکدیگر چنانکه اکنون است و چون از سیل تباہ شد عبوبه بازگان آن مرد پارسا با خیر رحمة الله علیه چنین پلی تر آورده یک طاق بدین نیکوئی و زیبایی و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یادگار ماند و نماز (دیگر را پل آتچنان شد که بران جمله یاد نداشتند و بداشت تا از پس نماز) خفتن بدیری و پاسی از شب بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران که بران جمله یاد ندارند و درخت بسیار از بیخ نژده می آورد و مغافصه در رسید گله داران بجستند و جان گزنتند و همچنان استر داران و سیل کلوان و استران را در رود و پهل در رسید و گذر تنگ چون ممکن شد که آن چندان زغار و درخت بسیار و چهارپای بیگبار نتوانستی گذشت

(۲) ن - بستونهای (۳) ن - این قدر عبارت فقط در یک نسخه بود

طاهای پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و بپام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید و آب از فراز رود خانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان کرد و بزرگ تر هنر آن بود که پل را با آن دوکانها از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروان سرایی که بر رسته وی بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر انبوه زده قلعه آمد چنانکه دژ قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث که این شارستان و قلعه غزنین عمرو برادر یعقوب آبدان کرد و این حالا استاد محمود وراق^(۴) مخت نیکو شرح داده است در تارخ^(۵)ی که کرده است در سنه خمسین و اربعمائه چندین هزار سال را تا سنه تسع و اربعمائه بیاورده و قلم را بداشته بحکم آنکه من ازین تسع آغاز کردم و این محمود ثقه و مقبول القول است و در ستایش وی سخن دراز داشتم اما ده پانزده تالیف نادر وی در هر بابی دیدم چون خبر فرزندان وی رسید مرا آواز دادند و گفتند ما که فرزندان و یثم همدستان نباشیم که تو سخن پدر ما پیش ازین که گفتی برداری و فرو نهی ناچار بایستادم و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمار گیر نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بود بنظاره نزدیک نماز پیشین مدد سیل بگسست و بچند روز پل نبود و مردمان دشوار ازین جانب بدان و از آن جانب بدین می آمدند تا آنکه که باز پلها راست کردند و از چند ثقه زایلی^(۶) شنودم که پس

(۲) ن - تازی را بنورده الخ (۳) ن - وارق (۴) ن - زاویلی

اولانکه میل بنصفت مردمان زرو عیم و جامه تباہ شده می یافتند
 که میل آنجا انگنده بود و خدای عز و جل تواند دانست که بر
 گرمگان چه رسید از نعمت و امیر از شکار بیاض مد هزار باز آمد
 روز شنبه شانزدهم ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد با نشاط
 و شراب تا از جانور نخچیر در رسید و شکار کرده آمد پس از آنجا بیاض
محمودی آمد و از وی نامه رسیده بود پیش ازین بچند روز
 که کارها مستقیم است و پسر کاکو و اصحاب اطراف آramیده و
 بر عهد ثبات کرده که دست برد نه بران جمله دیده بودند که واجب
 گردی که خوابی دیدندی اما اینجا ناچار سالاری باید محشم و
 کزدان که ولایت ری سخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده
 است و هر چند اکنون خللی نیست شاید که افتد امیر رضی الله
 عنه خالی کرد با خواجه بزرگ احمد حسن و اعیان و ارکان دولت و
 خداوندان شمشیر و قلم و درین باب رای زدند امیر گفت آن ولایت
 بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و بهیچ حال نتوان گذاشت پس
 آنکه گرفته آمده است بشمشیر و نیستند آن خصمان چنانکه از
 ایشان بالیست که اگر بودی که بدان دیار من یکپندی بماندی تا
 بغداد گرفته آمدستی که در همه عراق توان گفت که مردی لشکری
 چنانکه بکار آید نیست هستند گروهی کیای فراخ شلوار و مارا بری
 سالاری باید سخت هشیار و بیدار و کد خدائی کدام کس شاید این
 دو شغل را همکنان خاموش می بودند تا خواجه چه گوید خواجه
 روی بقوم کرد و گفت جواب خداوند بدهید گفتند نیکو آن باشد
 که خواجه بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید تا نگاه ما نیز

بمقتدار دانش خویش چینی بگوئیم خواهد گفت زندگانی خداوند
 دراز باد ری و جبال ولایتی بزرگست و با دخل فراوان و بروزگار آل
 بویه آنجا شاهنشاهان محتشم بوده اند و کد خدایان چون صاحب
 اسمعیل عباد و جزوی چنانکه خوانده آمده است که خزائن آل
 سامانیان مستغرق شد درکاری که بوعلی چغانی و پدرش مدتی
 دراز آنجا می رفتند و ری و جبال را می گرفتند و باز آل
 بویه ساخته می آمدند و ایشان را می تاختند تا انگاه که چغانی
 و پدرش در سر این کار شدند و بر افتادند و سالاری خراسان
 ببو الحسن میمجوری رسید و او مردی واهی و گرنز بودند نه شجاع و
 با دل در ایستاد و میان سامانیان و آل بویه و فتنه خسرو مواضعی نهاده
 که هر مالی چهار هزار بار هزار درم از ری بنشاپور آوردندی تا
 بلشکر دادی و صلحی استوار قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد و
 می سال آن مواضع بماند تا انگاه که بو الحسن گذشته شد و هم
 کار سامانیان و هم کار آل بویه تباه گشت و امیر محمود خراسان
 بگرفت و پس ازان امیر ماضی در خلوات با من حدیث ری بسیار
 گفتی که آنجا قصد باید کرد و من گفتمی رای رای خداوند است
 که آن ولایت را خطری نیست و ای او زنی است بخندیدی و
 گفتی آن زن اگر مرد بودی ما را لشکر بسیار بایستی داشت بنشاپور
 و تا آن زن بر نیفتاد و قصدی نکرد و چون کرد آسان بدست آمد
 و خداوند را آنجا بنشاند و آن ولایت از ما سخت دور است و صایغ
 خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد و بنده را خوش تر آن آید
 که آن دو نواحی را به پسر کاکو داده آید که مرد هر چند نیم دشمنی

است از وی انصاف توان ستد و بلشگری گران سالاری آنها
ایستادنند حاجت نباید و با وی مواضعتی نهاده شود مال را که
هر مالی می دهد و قصاص و صاحب بریدان درگاه عالی با وی و نایبان
وی باشند دران نواحی امیر گفت این اندیشیده ام و نیک است
اما یک عیب بزرگ دارد و آن عیب آنست که وی سپاهان تنها
داشت و مسجد الدوله و رازیان دائم از وی برنج و دزد سر بودند امروز
که ری و قم و قاشان و جمله آن نواحی بدست وی افتد یک دو
سال از وی راستی آید پس ازان باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی
کند و مردم فرا آورده باشد ناچار حاجت آید که مالاری محتشم
باید فرستاد با لشکر گران تا وی را بر کنده آید و آن سپاهان وی را
بسندۀ باشد بخلیفتی و ما سالار و کد خدائی که امروز فرستیم
بر سر و دل وی باشد و ری و جبال ما را باشد و پسر کاکو ازین
دندان سر بر زیر می دارد خواجه گفت اندرون رای حق بدست
خداوند است در حق کرکانیان و باکالنجار چه گوید و چه بیند امیر
گفت باکالنجار بد نیست و لیکن شغل کرکان و طبرستان به پیچید
که آن کودک پسر منوچهر نیامده است چنانکه بایب و در سرش
همه ملک نیست و اگر وی ازان ولایت دور ماند جبال و آن
ناحیه تباه شود چنانکه حاجت آید که آنجا سالاری باید فرستاد
خواجه گفت پس فرضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن
و همگان پیش دل و رای خداوند اند چه آنکه بر کر و خدمت اند
و چه آنکه موقوف اند تا رحمت و عاطفت خداوند ایشان را در یابد
امیر گفت بهیچ حال اعتماد نتوان کرد بر باز داشتگان که هر کمی

بگناهی بزرگ موقوف است و اعتماد تازه را نهایت زاین اعیان که بر
 درگاه اند هر کسی که شغلی دارد چون حاجب بزرگی و سالاری غلامان
 مرایی و جزآن از شغل خویش دور نتواند شد که خلل افتد از
 دیگران باید خواجه گفت در علی دایه چه گوید که مرد
 محتشم و کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد که
 پوشیده نیست یا ایاز که سالاری نیک است و در همه کارها با امیر
 ماضی بوده امیر گفت علی سخت شایسته و بکار آمده است وی را
 شغلی بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید ایاز بس
 بنابر عزیز آمده است هر چند عطسه پدر ما است از سرای دور
 نبوده است و گرم و سرد نپوشیده است و هیچ تجربت نیفتاده است
 وی را مدتی آید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا در هر خدمتی
 کاسی زند وی را آزموده آید آنگاه نگیریم و آنچه باید فرمود بقومائیم
خواجه گفت بنده آنچه دانست باز نمود و شک نیست که خداوند
 بیندیشیده باشد و پرداخته که رای عالی برتر است از همه امیر
 گفت دلم قرار بر تاش فراش گرفته است که پدری است و بی با ما
 بوده است و آنجا او را حشمتی نهاده بودیم و بران بمانده است
 اکنون وی آورد و بعاجل الحال ماهی در سه بندشاپور بماند که
 مهمی است چنانچه بخواجه گفته آید تا آن را تمام کند و پس بسوی
 ری کشد تا چون ما این زمستان ببلخ رویم که کد خدای و صاحب
 برید و کسان دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بزنند خواجه
 گفت خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار کرده اما قومی
 مستظهر باید که رود مردم و آلتا و عدت امیر گفت چلین باید

آنچه فرمودنی باشد فرموده آید و قوم باز پراگندند و امیر فرمود تا تا خلعتی سخت نیکو فاخر راست کردند تا ش را کمر زر و کلاه دوشاخ و استام زر هزار مثقال و بیست غلام و صد هزار درم و شش پیل فر . و سه ماده و ده تخت جامه خاص و کوسها و علامت و هرچه بان رود راست کردند هرچه تمامت باقی مانده ازین ماه امیر بار داد و چون از بار فارغ شدند امیر فرمود تا تا ش فراش را بجامه خانه بردند و خلعت بپوشانیدند و پیش آوردند امیر گفت مبارک باد بر ما و بر تو این خلعت سپاه سالاری عراق و دانی که ما را خدمتگاران بسپارند این نام بر تو بدان نهادیم و این کرامت ارزانی داشتیم که تو ما را بری خدمت کرده و سالار ما بوده چنانکه تو در خدمت زیادت می کنی ما زیادت نیکوئی و محل و جا فرمائیم تا ش زمین بوسه داد و گفت بنده خود این محل و جا نداشت و از کمتر بدنگان بود خداوند آن فرمود که از بزرگی او سزید بنده جهد کند و از خدای تعالی توفیق خواهد تا مگر خدمتی تواند نمود که بسزا افتد و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و اعیان درگاه نزدیک او رفتند و حقی وی نیکو گزارند و پس بیک هفته امیر با تا ش فراش خالی کرد و خواجه بزرگ احمد حسن و خواجه بونصر مشکان و بوسهل زوزی این همه دران خلوت بودند و امیر تا ش را مژاها داد بمعنی ری و جبال و گفت بنشاپور سه ماه بیداد بود چندانکه لشکرها که نامزد اند آنجا رسند و صاحب دیوان موزان بیستگانهها بدهد پس ساخته بیاید رفت و یغمر و بوقه و کونکاش و قزل را فرموده ایم تا جمله ترکمنان بنشاپور نزدیک تو آیند و همار

تاش حاجب سالار ایشان باشد جهد باید کرد تا این مقدمان را
 فرو گرفته آید که در سرفساد دارند و ما را مقرر گشته است و ترکمانان را
 دل گرم کرد و بخمار تاش سپرد و آنگاه سوی ری برنت گفت فرمان
 بر ارم و باز گشت خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد بابتدا خطا
 بود این ترکمانان را آوردن و بمیان خانه خویش نشانیدن و بسیار
 بغفتیم آن روز بنده التون تاش و ارسلان جاذب و دیگران سود نداشت
 که امیر ماضی مردی بود مستبد برای خویش و آن خطا بکرد
 و چندان عقیده پیدا آمد تا ایشان را تفا بدرانیدند و از خراسان
 بیرون کردند و خداوند ایشان را بزر آورد اکنون امروز که آمده اند
 این قوم و بخدمت پیوسته روا است ایشان را بحاجبی سپردن اما
 مقدمان ایشان را بر انداختن نا صواب است که بد گمان شوند و نیز
 راست نباشد امیر گفت این هم چند تن از مقدمان ایشان در
 خواسته اند و گردیست و ایشان بدار آمد خواجه گفت من سالی
 چند در میان این کارها نبوده ام ناچار خداوند را معلوم تر باشد از
 آنچه رای عالی بیند بندگان نتوانند دید و صلاح دران باشد
 و برخاست و در راه که می رفت سوی دیوان بونصر مشکان
 و بوسهل زوزنی را گفت این رای سخت نا درست است و من
 از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه منید و برنت و پس
 ازین روزی چند امیر خواجه را گفت همدستان بی سالاری راست
 نیاید کدام کس را باید فرستاد گفت خداوند بندگان را شناسد
 اندیشیده باشد بنده را که این شغل را بشاید و شغل سخت بزرگ
 و با نام است چون اریارقی آنجا بوده است و هشتمی بزرگ افتاده

کسی باید دو پایه او هرچند کرها بحشمت خداوند پیش رود آخر سال بزرگ کاردان باید مردی شاگردی کرده امیر گفت دلم بر احمد نیالکین قرار گرفته است هرچند که شاگردی سالاران نکرده است خازن پدر ما بوده است و در همه مقرها خدمت کرده و احوال و عادات امیر ماضی را بدیده و بدانسته خواجه زمانی اندیشیده و بد شده بود با این احمد بدین سبب که از وی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مرافعه می داد و نیز کالای وی می خرید بارزان تربها و خواجه را باز داشتند و بمکاتای نرسید تا دران روزگار که فرمود تا شمار احمد نیالکین بکردند و شطط جست و مناشتها رفت تا مالی از وی بستند خواست که جراحت داش را مرهی کند چون امیر او را پسندید و دیگر که خواجه با قاضی شیراز ابو الحسن ملی سخت بد بود بحکم آنکه چند بار امیر محمود گفته بود چنانکه عادت وی بود که تا کی ناز این احمد نچنان است که کس ن دیگر نداریم که وزارت ما کنند اینک یکی قاضی شیراز امت و این قاضی ده یک این محتشم بزرگ نبود اما ملوک هرچه خواهند گیرند و با ایشان حجت گرفتن روی ندار و بهیچ حال درین مجلس خواجه روا داشت نه چون احمد نیالکین گردنی بزرگ را در قاضی شیراز انداخته آید تا آتش ببرد گفت زندگانی خداوند دراز باد سخت نیک اندیشیده است و جز احمد نشاید ولیکن با احمد احکامها باید بسوگند و پسر را باید که بگروگان اینجا

یله کند امیر گفت همچونین است خواجه وی را بخواند و آنچه ازین باب واجب است وی را بگوید و بکند خواجه بدیوان وزارت آمد و احمد را بخواند سخت پترسید از تبعه دیگر که بدو باز خورد و بیامد و خواجه وی را بنشانند و گفت دانسته که با تو حساب چندین ساله بود و مرا درین که سوگند گران است که در کارهای سلطنتی استقصا کنم و نباید که ترا صورت باشد که از تو آزاری دارم و یا قصدی می کنم تا دل بد نداری که آنجا که یک مصلحت خداوند سلطان باشد دران بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند از نصیحت و شفقت احمد زمین بوسه داد و گفت بنده را بویج حال صورتها چنین محل نبندد که نه خداوند را امروز می بیند و سالها ندیده است و صلاح بندگان دران است که خداوند سلطان می فرماید و خداوند خواجه بزرگ صواب بیند وزیر گفت سلطان امروز خلونی کرد و درهربابی سخن زنت و مهم تر ازان حدیث هندوستان که گفت آنجا مردی دراعه پوش است چون قاضی شیراز و از وی ساری نیاید ساری باید با نام و حشمت نه آنجا رود و غزو نند و خراجها بستانند چندانکه قاضی تیمار عملها و مالهها می کشید و آن سار بوقت خود بغزو می رود و خراج و پیل می ستاند و بر تارک هندوان عاصی می زند و چون پرسیدم که خداوند همه بندگان را می شناسد کرامی فرماید گفت دلم بر احمد نیاتنکین قرار می گیرد و در باب تو سخت نیکو رای دیدم خداوند را و من نیز آنچه دانستم از شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم و فرمود مرا تا ترا بخوانم و از مجلس عالی دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم تا

بزوی چه گوئی احمد زمین بومه داد و بر پای خامت و گفت
 من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خوبشتر را مستحق
 این درجه نشناسم و بنده و فرمان بردارم خدمتی که فرموده آید
 آنچه جهد است بجای آرم چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت
 چیزی باقی نه‌اند خواجه وی را دل گرم کرد و نیکوئی گفت و
 باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی
 باز راند و گفت امیر را بگوی که ببايد فرمود تا خدمت وی راست
 کنند زیادت از آنکه ارباق را که سالار همدوستان بود ساختند و بو
 نصر مشکان منشورش بنویسد و بتوقیع آراسته گردد که چون خلعت
 بپوشد آنچه واجب است از احکام بجای آورده آید تا بزودی برود و
 بسرکار رسد و بوقت بغزو شتابد و مظفر برفت و پیغام بداد امیر
 فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه با
 آن رده که سائران را دهند روز یکشنبه دریم شعبان این سال امیر
 فرمود تا احمد نیاالنگین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند
 خلعتی سخت فاخر و پیش آمد کم زر هزار گانی بسته و با کلاه در
 شاخ و ساختش هم هزار گانی بود و رسم خدمت بجای آورد و امیر
 بنواختش و باز گشت با کرامتی نیکو بخانه رفت و سخت بسزا
 حقش گزارند و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر با خواجه بزرگ و خواجه
 بو نصر صاحب دیوان رسالت خلی کرد و احمد را بخواندند و منالها
 از لفظ عالی بشنود و از آنجا بطارم آمدند و این سه تن خالی
 بنشستند و منشور و مواضع جوابها نوشته و هر دو بتوقیع موکد شده
 با احمد ببردند و نسخت مرگند نامه پیش آوردند و وی موکد

بخورد چنانکه رسم است و خط خود بران نبشت و بر امیر عرضه کردند
 و بدوات دار سپردند و خواهجه وی را گفت آن مردک شیرازی
 بناگوش آکنده چنان خواهد که سالاران بر فرمان او باشند و با عاجزی
 چون عبد الله قرائکین سروکار داشت چون نام ارباق بشنید و
 دانست که مردی با دندان آمد بخواست تا آنجا عامل و مشرف
 نرسند ابو الفتح دامنغانی را بفروستادند و ابو الفرج کرمانی را و هم
 با ارباق بر نیامدند و ارباق را آنچه انتاد ازان انتاد که برای خود
 کار می راند ترا که سالی باید که بحکم موضعه و جواب کار بونی
 و البته در اعمال و اموال سخن نگزینی تا بر تو سخن کس نشنوند اما
 شرط سالی را بتمامی بجای آری چنانکه آن مردک دست برگ
 تو نهد و ترا زبون نگیرد و بو القاسم بو الحکم که صاحب برید و
 معتمد است آنچه رود خود بوقت خویش انها می کند و مذهبهای
 دیوانی و سلطانی می رسد و نباید که شما در تن مجاس عالی را
 هیچ درد سر آرید آنچه نبشتنی است سوی من فرائخ ترمی باید
 نبشت تا جوابها جزم می رسد و رای عالی چنان اقتضا می کند
 که چند تن را از اعیان دیلمان چون بو نصر طینر^(۱) و جزوی باتو
 فرستاده آید تا از درگاه دور تر باشند که مردمانی بنگاه اند و چند
 تن را نیز که از ایشان تعصب می باشد بنادبت شان چون بو نصر
 بامینی و برادر زعیم بلخ و پسر عم رئیس و تنی چند از گردن کشان
 غلامان سرای که از ایشان خیانتها رفته است و ارایشان پدید کرده

آنرا خواهند کرد و صلت داد و چنان نمود که خیل تواند ایشان را
 با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو باید داشت اما البته نباید که
 یک تن از ایشان بی فرمان سلطان از آبچند راهه بگذرد بئی علم
 و جواز تو و چون بغزوی روید این قوم را با خویشتن باید برد و نیک
 احتیاط باید کرد تا میان لشکر لهور آمیختگی نشود و شراب خوردن
 و چوگان زدن نباشد و بر ایشان جاسوسان و مشرفان داری که این
 ازان مهمانست که البته تاخیر بر ندارد و بو القاسم بوالحکم درین
 باب آیتی است سویی او نبشته آمد تا دست بآتری یکی کند و آنچه
 واجب است درین باب تمامی آن بجای آرد و در بابهای دیگر آنچه
 فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضع آماده است و آنچه
 شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوند است و پوشیده باید داشت
 و چون بسرکار رسیدی حالهای دیگر که تازه می شود می بدویم
 باز می نماید هر کسی را آن چنان که اعتقادش در باره وی باشد
 تا فرمانها که رسد بران کار می کند احمد نیاالکین گفت همه بنده
 را مقرر گشت و عهد کرده آمد تا خلل نیفتد و باز گشت خواجه
 بر اثر وی پیغام فرستاد بر زبان حسن حاجب خود که فرمان عالی
 چنان است که فرزند تو پسر است اینجا ماند و شک نیست که تو عیال
 و فرزندان سر پوشیده را با خویشتن بری گراین پهر بساز تا با صودی
 و رقیبی و کدلی بسرایی تو بباشد که خویشتن را آنجا فراخ تر تواند
 داشت که خداوند نگاهداشت دل ترا بخواست که آن پسر بر سرای
 فلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این باتو گفتن و نه از تو رهایی
 می باید و هر چند سلطان درین باب فرمانی نداده است از شرط و رسم

در نتوان گفت و مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح ملک
 اندک و بسیار و هم از رعایت مصالح تو و مانند تو احمد جواب
 داد که فرمان بردارم و صلاح من امروز و فردا درانست که خواهی
 بزرگ بیند و فرماید و حاجب را حق نیکو گزارد و باز گردانید
 و کارپسر بواجبی بساخت و دیگر شغلای ساری از تجمل و آفت
 و غلام و جز آن همه راست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در
 چنین ابواب آیتی بود چون کارها بد می راست کرد و دستوری
 خواست تا برود و دستوری یافت روز شنبه پنج روز مانده از شعبان
 امیر بر نشست و بدشت شاهزاد آمد با بسیار مردم و در مهد پیل
 بود و بران دکان بایستاد و احمد نیالنگین پیش آمد قباى لعل پوشیده
 و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام
 بگذشت از مرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند
 و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی بدشت خط آورده که امیر آزاد
 کرده بود و بدو سپرده بگذشتند با سه سرهنگ سرای و سه علامت
 شیر و طرادها برسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت
 احمد دلبای سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بسیار جذیبت و
 و جهازه امیر احمد را گفت بشادی خرام و هشیار باش و قدر این
 نعمت را بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده
 نمای تا مستحق زیادت نواخت گردی جواب داد که آنچه
 واجب است از بندگی بجای آر و خدمت کرد و امپ سالار
 هندوستان بخوانند و بر نشست و برنت و کن آخر العهد بلفائمه که
 مرا و اتباع کردند تا از راه راست بگشت و راه کز گزنت چنانکه

پس ازین آورده آید بجای خود و امیر بکوشک محمودی بافغان
شال باز آمد که تمام داد شده بان داده بود و نشاط بسیار کرده
برین بيمت که بختري شاعر گوید * شعر *

فترواني شعبان از راه شهر * بما نداک الرحیق و الهلسیلا

و بنها بکوشک باز آوردند و روزگار گرامی ماه رمضان را به بسجیدند
روز دو شنبه غره ماه بود روزه بگرفتند و سه شب امیر بصفه بزرگ
بنشست و نان خورد با اعیان و تکلفی عظیم کرده بودند پس
امیران سعید و مرود بنشستند بقوت حاجبان و ندیمان با ایشان
هر خوان و خیلانشان و نقیدبان بر سماطین دیگر و سلطان آنها در سرای
روژه می کشاد و امیر فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن و قلاع
عرضه کنند و نسخهها به بینند بعام باز داشتگان تا فرو نگرند و آنچه
باید فرمود در باب هر کسی بفرماید و مثال داد تا هزار هزار درم از
خزانة اطلاق کردند درویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن را
بجمله مملکت نامها زنت در معنی تخلیق مساجد و عرض مجالس
و در معنی مال زکوة که پدرش امیر محمود رضی الله عنه هر
مالی دادی چیزی نفرمود و کسی را نرسد که دران باب چیزی
گفتی که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوش تر آید
و نرسد خدمتگاران ایشان را و اعتراض کنند و خاموشي بهتر با
ایشان هر کسی را که فضا بکار باشد و درین تا بستان بوالقاسم علی
نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بو نصر مشکان در خواست تا

فرزندان او را بدیوان رسالت آورد و میان ایشان دوستی چنان دیدم که از برادری بگذشته بود و بنصر او را اجابت کرد . پسرش مهتر مظفر بخرد برپا می بود هم در روزگار امیر محمود و هم دران روزگار و دران روزگار با دبیری و مشاهره که داشت مشرعی غلامان سرای برسم او بود سخت پوشیده چنانکه حوائج کشان و ثانیان نزدیک وی آمدندی و هرچه وی از غلامان رازی می داشتی با وی بیگفتندی تا وی نکت آن را درشن نبشتی و عرضه کردی از دست خویش بی واسطه و امیر محمود را بر بو القاسم در این سر اعتمادی سخت تمام بود و دیدم که چند بار مظفر صلتهای گران یامت و دوست من بود از حد گذشته برنائی بکار آمده و نیکو خط و در دبیری پیاده گونه و بجوانی روز گذشته شد رحمه الله علی الولد و الولد استادم حال فرزندان بو القاسم با امیر بگفت و دستوری یامت و بو منصور و بو بکرو بو نصر را بدیوان رسالت آورده پیش امیر فرستاد تا خدمت و نثار کردند و بو منصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود و بفرمان امیر روی را با امیر مسجد بلاهر فرستادند چنانکه بدارم درین بو منصور شراتی و زعارتی بود و بجوانی گذشته شد رحمه الله علیه و بو بکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط بود و مدتی بدیوان ماند و طبعش میل بگریزی داشت تا بلائی بدو رسید و لا مرقه ضاء الله عز ذکرة چنانکه بدارم بجای خویش و از دیوان رسالت بقناد و بحق تقدم خدمت پدرش را بروی رحمت کردند پادشاهان شغل اشراف ناحیت گیری بدو دادند و مدتی سخت دراز است آنجا است و امروز هم آنجا منی باشد سنه احدى و خمسين و

ارمغانه و خواجه بو نصر کهتر برادر بود اما کریم الطرفین بود و العرق
 نزار پدر چون بواسطه و از جانب والده با محمود حاجب کشیده
 که زعیم حاجب بوالحسن سیمجور بود لاجرم چنان آمد که بایست و در
 دیوان رسالت بماند بخرد و خوبشتر داری که داشت دبیر و نیکو
 خط شد و صاحب بریدی غزنین یافت و در میانه چند شغلها
 دیگر فرمودند او را چون صاحب بریدی لشکر و جز آن همه با نام
 که بر شمردن دراز گردد و آخر الامر آن آمد که در روزگار همایون
 سلطان عادل ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بدیوان رسالت بنشست
 و چون حاجت آمد که این حضرت و شهر بزرگوار را رؤیسی کار دان
 با خانه قدیم باشد اختیار او را کردند و خلعت بسزا یافت و امروز که
 این تصنیف می کنم با این شغل است و بروی برین مضموم و از
 دوستان قدیم من است و خوانندگان این تاریخ را بفضل و آزادی
 ابرام و گرانی باید کشید اگر سخن را دراز دهم که ناچار حق دوستی
 را ببايد گزارن خاصه که قدیم تر باشد و الله الموفق لانعام ما فی
 نیتی بفضل و سیوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلکتنگین را
 گفت کسان باید فرستاد تا حشرت راست کنند بر جانب خار مرغ^(۱)
 که شکار خواهیم کرد حاجب بدیوان ما آمد و پسران نیازی قودتش
 را که این شغل بدیشان مفوض بودی بخواند و جریده که بدیوان
 ما بودی چنین چیزها را بخواستند و مثلاًها نبشته آمد و خیلانشان
 بر رفتند و پیکان حشرت راست کردند امیر روز شنبه هیزدهم این ماه
 سوی خروار در خار مرغ^(۱) رفت و شکاری سخت نیکو کرده آمد

(۴) ن - رخا مرغ (۵) ن - خروار

و بغزنین باز آمد روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه و روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رمضان بحسن مهرکن بنشست و چندان نثارها و هدیهها و طرف و دستور آورده بودند که از حد و اندازه گذشت و مورعی صاحب دیوان بی نهایت چیزی فرستاده بود نزدیک وکیلندرش تا پیش آورد و همچنان وکلای بزرگان اطراف چون خوارزمشاه التونتاش و امیر چغانیان و امیر کرکان و ولایت مکران و قصدار و دیگران بسیار چیزها آوردند و روز با نام بگذشت و روز چهارشنبه عید کردند و تعبیه فرموده بود امیر رضی الله عنه چنانکه بروزگار سلطان ماضی پدرش رحمه الله علیه دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودند و چون عید کرده بود امیر از میدان پصفه نزرگ آمد خوانی نهاده بودند سخت با تلف آنجا نشست و اوایا و حشم و بزرگان را بنشانند و شعرا پیش آمدند و شعرها خواندند و بر اثر ایشان مطربان زن و گفتم گریختند و شراب روان شد هم برین خوان و بر دیگر خوان که سرهنگان و خیلانشان و اصناف لشکر بودند مشربهای بزرگ نهادند چنانکه از خوان مستان باز گشته بودند امیر قدحی چند خورده بود از خوان و بتخت بزرگ اهل در صفا باز آمد و مجلسی ساخته بودند که مانده آن کس یادداشت و وزیر و عارض و حاجب دیوان رسالت و ندما حاضر آمدند و مطربان سرای بیرونی دست بکار بردند و نشاطی برپا شد که گفتمی درین بقعه غم نماند که همه هزیمت شد و امیر شاعرانی را که بیگانه تربودند بیست هزار درم فرمود و علوی زبیدی را پنجاه هزار درم برپای بخانه او بردند

و عنصری را هزار دینار بدادند و مطربان و مسخرکن را سی هزار
 درم و آن شعرها که خواندند همه در دروین مذبت است و اینجا نه
 نهم که دراز شدی که استادان در صفت مجلس و صفت شراب
 و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته بودند و اینجا
 قصیده که داشتم سخت بغایت نیکو نوشتم که گذشتن سلطان محمود
 و نشستن محمد و آمدن امیر محمود ز سپاهان رضی الله عنه و همه
 احوال درین قصیده بیامده است و سبب این چنان بود که درین
 روزگار که تاریخ را اینجا رسانیده بودم ما را صحبت امتداد با استاد
 ابوحنیفه اصفی و شذوه بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسیار
 اما چون وی را بدیدم این بیت متنبی را که گفته است
 معنی نیکوترینه دانستم

• شعر •
 واستکبر الاخبار قبل لقائه • فلما التقینا صغر لخببر الخبر

و در میان مذاکرت وی را گفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته
 نبودی که شعر تو بدودی و صله و نواخت سر ترا کم تر از آن دیگران
 نبودی اکنون قصیده بپاید گفت و آن قصیده را بشعر تازه کرد تا
 تاریخ بدان آراسته گردد وی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد
 چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر پادشاه
 بر وی مبالغه کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند و امروز
 بحمد الله و منته چنان شهر هیچ جای نشان نمی دهند بپادشاهی
 و مردم بسیار و ایمنی و راحت و سلطان عادل مهربان که همیشه
 این پادشاه و مردم شهر باد اما بزار فضل و ادب و شعر کند گونه
 می باشد و خداوندان این مناعت محترم و مرحوم و چون در اول

تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که
 پاینده باد و مردم آن واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که ازین
 شهر باشند و در ایشان فصلی باشد ذکر ایشان بیاوردن خاصه مردی
 چون بو حنیفه که کم تر فصل وی شعر است و بی اجر و مشاهیره
 درس ادب و علم داند و مردان را رایگان علم آموزد و پس ازین
 بر فضل وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه مرا بیاورد از اشعار که فراخور
 تاریخ باشد خواهم و ایذک بر اثر این قصیده که خواسته بودم نبشته
 آمد تا بران واقف شده آید

• قصیده •

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
 ز خابِ تیره نماید بخلق زرِ عیار
 فلک بچشم بزرگی کند نگاه درانکه
 بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
 سوار کش نبود یار اسپ راه سپر
 بصر در آید و گردد اسپر بخت سوار
 بقابِ توسین آن را برد خدای که او
 سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار
 بزرگ باش مشو تنگدل ز خردی کار
 که سال سال برارد گلی زمانه ز خار
 شریف تر ز نبوتِ مدان تو در دو جهان
 ببرد زشت که مانده است در جهان آثار

بلند همنی و این بخشش و درش محکم
 بعون کوشش بر درش مرد یابد بار
 ز هر که آید کاری درو پدید بود
 بود ز آئینده شهره ترازو دیدار
 بگاه خاستن آید نشان مرد درو
 که روز ابر همی باز به رسد بشکار
 شراب و خواب و رباب و کباب و تیره و نان
 هزار کاخ فزون کرد با زمین هموار
 چو بزم خسرو و آن رزم وی بدیده بوی
 نشاط و نصرتش افزون تراز شمار شمار
 پیمبری که پیمبر چو خواست گشت بزرگ
 مهذب و سلمان را نامد آمدن دشمار
 همانکه داشت برادرت را بدان تخلیط
 همواره بست برادرت را بصد مسمار
 چو روز مرد شود تیسره و بگردد بخت
 همو بد آمد خود بیند از به آمد بار
 نکرد هرگز کس بر فریب و حیلت سود
 نکرد کليلة و دمنه بخوانده بار
 چو رای عالی چنان صواب دید که باز
 ببلیخ و بامین مر ملک را زند پرکار

بشهر غزنین از مرد وزن نبود دو تن
 که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار
 نهاده مردم غزنین دو چشم و گوش براه
 ز بهر بدن آن چهره چو گل بهار
 درین تفکر بودند کاتب مملوک
 شعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار
 بدار ملک در آمد بسان جد و پدر
 بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعار
 از آن سپس که جهان سر بسر مرورا شد
 نه آنکه گشت بخون بینی کسی انگار
 بزاز و بود وطن کرد زانکه چون خواهد
 که قطر در گردد آید او بسوی بحار
 ز بهر جنبش گرد جهان بر آمد شاه
 نه زانکه تاش چو شاهان کنند سیم نثار
 خدا یگان فلک است و نگفت کس که فلک
 مکان دیگر دارد کش اندرو است مدار
 ایا موفق و بر خسروی که دبیر رئی
 بشکر نعمت زاید ز خدمتت بسیار
 از آن قبل که ترا ایند آفرید بخاک
 ز چاکران زمین است گنبد دوار
 بدان امید که بر خاک پات بوسه دهد
 بسوی چرخ بر باد سال و ماه غبار

درم ربايد تيسخ تو زانگش در سر خصم
 گدسي بزندان و از مغز او دهيش زوار
 اگر نديدائي کوهي بگشت بر يك خشت
 سبك دو چشم برآن راهوار خويش گمار
 شتاب را چو کند پيـسر در درع رغبت
 درنگ را چو کند برگنه جوان اصرار
 نه ادسي است مگر لشکر تو خيل قضا است
 که بازشان نتوان داشت بر درو ديوار
 نعوذ بالله اگر زان يکی شود مثله
 ز حرص جمله - ه بود همچو جعفر طيار
 بدان زمان که مژه با مژه چوازي خواب
 در او افتند به نيزه دو لشکر جرار
 زمين رکوع و سجد حسام گوئی تو
 هوا مگر که همي بزد آهنيـن دستار
 ز کرسـان زمين کرگسان گردون راند
 زرین اسپان از بس که تن کند ايثار
 ز کفک اسپان گشته کفاغ بار همو
 زبانگ سرغان در پاسخ آمده اسطار
 یکی در آنکه جگر گردد از پی حميت
 یکی در آنکه زبان گردد از پی زهار
 چنان بسازد با خرم تو تهـور تو
 چنانکه رامش را طبع مردم می خوار

فلک چو دید قرار جهان بر تو
 قرار کرد جهانت بطوع و کرد اقرار
 ز فرجود توشد خوار در جهان زرو سیم
 نه خوار گردد هر چیز کان شود بسیار
 خدایگانا برهان حق بدست تو بود
 اگرچه باطل یک چند چیره شد نهمار
 نیاید آسان از هر کسی جهانبانی
 اگرچه مرد بود چرب دست و زیرک سار
 نیاید آن نفع از ماه کاینه از خورشید
 اگرچه منفعت ماه نیز بی مقدار
 پیمبری و امیری رعیت و لشکر
 خدای عزوجل گردد مثال تبار
 که استاد نیایی به از پدر ز ملک
 پدر چه کرد همان پیشه کین بلبل و نهار
 بداد گوش و شب خسپ ایمن از همه بد
 که مرد بی داد از بیم بد بود بی‌دار
 ز یک پدر و پسر نیک و بد عجب نبود
 که از درختی پیدا شده است منبر و دار
 مگوی شعر و پهن ار چاره نیست از گفتن
 مگو که تخم نکو کار و تخم بد کردار
 بگو که لفظی این هست لایق خوش اب
 بگو که معنی این هست صورت فرخار

عزیز آنکس نبود که تو عزیز کنی
 ز بهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار
 عزیز آنکس باشد که کردگار جهان
 کند عزیزش بی سیر کوکب سیار
 نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست
 چه آن بود که قصا کرد ایزد دادار
 فلیمکی که بدربیا نکند مادر او
 ز بیم فرعون آن بد سرشت دل چون قار
 نه بر کشیدن فرعون از آب و از شفقت
 بیک زمان نه نهادش همی فرو ز کنار
 کسی کش از پی ملک ایزد آفریده بود
 ز چاه برگاه آردش بخت یوسف وار
 مثل زند کرا سر بزرگ درد بزرگ
 مثل درست خوار از می است و می زخوار
 گر استوار نداری حدیث آسان است
 مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار
 خدایگان جهان خسر زمان مسعود
 که شد عزیز بدو دین احمد مختار
 ز مجد گوید چون تابید از عذاب سخن
 ز هول جوید چون عاشق از فراق فرار
 نگاه ازان نکند درستم رسیده نخست
 که تا ز حشمت او در نهاند از گفتار

و زان نیسارد بی سود هر کسی رزمش
 که پوست مار بپایند ننگنده سر چون مار
 بعقل ماند که از علم ساخت گنج و سپاه
 بعدل ماند که ز آهن بگرد قصر و حصار
 اگر پدرش مر او را ولایت ری داد
 زمهر و شفقت بود آن نبود از آزار
 چو کرد خواهد مر بچه را مر شیخ شیر
 ز مرغزار نه از دشمنی گذشت آوار
 چه بود خود گرت از خسروان پدر آن شاه
 نه سیم داد و نه زرد نه زمین و زمین افرا
 نه مادر و نه پدر از جمله همه پسران
 نصیب آن پسر افزون دهد که زار و نزار
 از آنکه تا بنماید بخسروان هنرش
 بگرد با او چند آنکه در خورش کردار
 چو بچه را دند از شیر خویش مادر باز
 سیاه کردن پستان نباشد از بیکار
 بمایش پدران است بالمش پسران
 بسر بریدن شمع است سر فرازی ناز
 چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود
 ز هومنات همی گیرد تا در بلغار
 جهان اگر چو فریدون نثار قسمت کرد
 که شاه بد چو فریدون مونس اندر کار

عزیز آنکس نبود که تو عزیز کنی
 ز بهر آنکه عزیز تو زرد گردد خوار
 عزیز آنکس باشد که کردگار جهان
 کند عزیزش بی سیر کوکب سیار
 نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست
 چه آن بود که قصا کرد ایزد دادار
 کلیمکی که بدیا نکند مادر او
 ز بیم فرعون آن بد سرشت دل چون قار
 نه بر کشیدش فرعون از آب و از شفقت
 بیک زمان نه نهادش همی فرو ز کنار
 کسی کش از پی ملک ایزد آفریده بود
 ز چاه برگاه آردش بخت یوسف وار
 مثل زند کرا سر بزرگ درد بزرگ
 مثل درست خمار از می است و می ز خمار
 گر استوار نداری حدیث آسان است
 مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار
 خدایگان جهان خسر زمان مسعود
 که شد عزیز بدو دین احمد مختار
 ز مسجد گوید چون عابد از عفان سخن
 ز هول جوید چون عاشق از فراق فرار
 نگاه ازان نکند در ستم رسیده نخست
 که تا ز حشمت او در نهاند از گفتار

و زان نیارد بی سود هر کسی رزمش
 که هومت سار بیايد نگنده سر چون مار
 بعقل ماند که از علم ساخت گنج و سپاه
 بعدل ماند که ز آهن بکرت قصر و حصار
 اگر پدرش مر او را ولایت ري داد
 ز مهر و شفقت بود آن نبود از آزار
 چو کرد خواهد مر بجه را مر شیجه شیر
 ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار
 چه بود خود گرت از خسروان پدر آن شاه
 نه سیم داد و نه زرو نه زین و زین افزار
 نه مادر و نه پدر از جمله همه پسران
 نصیب آن پسران زود دهد که زار و نزار
 از آنکه تا بنماید بخسروان هشرش
 بکرد با او چندانکه در خورش کردار
 چو بچه را نند از شیر خویش مادر باز
 سیاه کردن پستان نباشد از بیگار
 بمالش پدران است بالش پسران
 بسر بریدن شمع است سر فرازی نار
 چو راست گشت جهان بر امیر دین محمدود
 ز مومنات همی گیرد تا در بلغار
 جهان اگر چو فریدون نثار قسمت کرد
 که شاه بد چو فریدون مونسق اندر کار

چو ملک دنیا در چشم او حقیر نمون
 بساخت همت او با نشاط داد قرار
 قیامتی دگر اندر جهان پدید آمد
 قیامت آید چون ماه کم کند رفتار
 از آنکه داشت چو جد و پدر ملک مسعود
 بتیغ و نیزه شماری دران حدود و دیار
 چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک
 بها بجای قمر بود چند گاه شمار
 چو کار کعبه ملک جهان بدان آمد
 که باد غفلت بر بود ازو همی دستار
 خدایگان جهان مر نماز نافله را
 بجای ماند و به بست از پی فریضه ازار
 کسپیل کرد رموی سوی برادر خویش
 پیام داد باطف و اطف نمود هزار
 که دار ملک ترا جز بنام ما ناید
 طراز کسوت آفاق و سکه دینار
 نداشت سود اران کاینه سعادت او
 گرفته بود بگفتار حاسدان زنگار
 نه برگزاف سکندر نه اوستاد نبشت
 که اسپ و تیغ و زن آمد سکانه از دربار
 چو رایب شه منصور از سپاهان زرد

پستیج حضرت معمور کرد بر سنجار
 ز کرد موکب تابنده موی خسرو عصر
 چنانکه در شب تاری مه دو پنج و چهار
 ز پیش از آنکه نشاپور شد ازو مسرور
 پذیرش آمد فوجی بسان موج بحار
 مثل زنده که آید بجنگ ناخوانده
 چو تند رستی تیمار دارد از بیمه -- ار
 چو شاه تا هرات آمد از سپاه پدرش
 چو مور مردم دیدی ز هر سوی بقطار
 بسان فرقان آمد قصیده ام بنکر
 که قدر دانش کند در دل و دو دیده نگار
 اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم
 که باز گشت نیارک ز بیم طی طومار
 ز بس که معنی دوشیزه دید با من لفظ
 دل از دلالت معنی بکشد و شد بیزار^(۲)
 از آنکه هستم از غزنین و جوام نیز
 همی نه بینم مر علم خویش را بازار
 خدا یگانا چون جامه است شعر نکو
 که تا ابد نشود بود او جدا از تار
 ز کار نامه تو آرم این شگفتهها
 بلی ز دریا آرند لولوی شهسوار

همیشه تا گذرنده است در جهان سختی
 تو مگذر و بخوشی مد جهان چنین بگذار
 همیشه تا مه و سال آورد سپهر همی
 تو بر زمانه بمان همچنین شه و سالار
 همیشه تا همی از کوه بر دمد لاله
 همیشه تا چکد از آسمان همی امطار
 بسان کوه بپای و بسان لاله بخند

بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار

بپایان آمد قصیده غرا چون دیبا درو سخنان شیرین با معنی
 دست در گردن یکدیگر زده و اگر این فاضل از روزگار ستمگر داد بابد
 و بادشاهی طبع او را بنیکو کاری مدد دهد چنانکه یافتند
 استادان مصرها چون عنصری و عسجدی و زینتی و فرخی رحمة
 الله علیهم اجمعین در سخن صوی بدو نهم شکافد و دست بسیار
 کمی در خاک مالد فان الله تفتح اللهم و مگر بیداد که هنوز
 جوان است و مَا ذَلِكَ عَلَيَّ اللهُ بَعَزَيزُ و بپایان آمد این قصه :
 در روز یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود رضی الله عنه بر نشست
 و در مهد پیل بود و بدشت شایبار آمد با تکلفی سخت عظیم از
 پیدلان و جذبتان چنانکه سی اسپ با ساختها بود مرصع بجواهر
 و پیروزه و پشم و ظرائف دیگر و غلامی شی مد در زر و سیم غرق
 همه با قباهای سقلاطون و دیبای رومی و جنبیتی پنجاه دیگر با ساخت

ز رهمه غلام سرای بجمله با تیر و کمان و عمودهای زر و سیم پیاده
 در پیش برفتند و سرکشان مروی و پیاده سه هزار سگری و غزنجی
 و هریوه و بلخی و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان
 ملک و من که ابو الفضل بنظاره رفته بودم و سوار ایستاده امیر بران
 دوکان فرمود تا پیل و مهد را برداشتند و خواجه احمد حسن و عارض
 و خواجه بونصر مشکان نزدیک پیل بودند مظالم کرد و قصها
 بخواند و سخن متظلمان بشنیدند و باز گردانیدند و ندیمان را
 بخواند و امیر شراب و مطربان خواست و این اعیان را بشراب باز
 گرفت و طبقهای نواله و سنبوسه روان شد تا حاجتمندان می
 خوردند و شراب دادن گرفتند و مطربان می زدند و روزی اغر محبت
 پیدا شد و شادی و طرب در پرواز آمد و وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل
 و بوق بخاست که تاش فراغ این روز حرکت می کرد سوی خراسان
 و عراق از راه بست نخست حاجب جامه دار یارق تغمش در آمد
 ساخته با کوکبه تمام و مردمش بگذشت و وی خدمت کرد
 و بایستاد و بر اثر وی سرهنگ محمودی سه زربن کمر و هفت
 سیمین کمر با سازهای تمام و بر اثر ایشان گوهر آئین خزینه دار
 این پادشاه که مروی را بر کشیده بود و بمحالی بزرگ رسانیده در آمد
 و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خدینها می گذشت
 و مقدمان می ایستادند پس تاش سپاه سالار در رسیدن با کوس
 و علامتی و آلتی و عدتی تمام و صد و پنجاه غلام ازان دی و صد

غلام سلطانی که آزاد کرده بودند و بدو سپرده تاش بزمین آمد
و خدمت کرد امیر فرمود تا بر نشانند و اسب سپاه سالار
عراق خواستند و شراب داندش و همچنان مقدمان را که با
وی نامزد بودند و سه و چهار شراب بگشت امیر تاش را گفت
هشیار باش که شغلی بزرگ است که بتوفیق گردیم و کوش
بمثال کدخدای دار که بر اثر در رسد در هر چه بمصالح پیوندد
و نامه نوشته دار تا جوابها برسد که بر حسب آن کار کنی و
صاحب بریدی نامزد می شود از معتمدان ما تا او را تمکینی
تمام باشد تا حالا را بشرح تر باز می نماید و این اعیان و مقدمان
را بر مقدار محل و مراتب بباید داشت که پدران ازان ما اند
تا ایشان چنانکه فرموده ایم ترا مطیع و فرمان بردار باشند و کارها
بر نظام رود و امیدوارم که ایند عز ذکره همه عراق بر دست شما
کشاده کند و تاش و دیگران گفتند بدرگان فرمان بردارند و پیاده
شدند و زمین بوسه دادند امیر گفت بسم الله بشادی و مبارکی
خرامید بر نشستند و برفتند بر جانب بست و بیداد در تاریخ پس
ازین بابی سخت مشیع آنچه رفت در سالاری تاش و کدخدائی
دو عمید بو مهل حمدونی و طاهر کرجی که دران بسیار سخن است
تا دانسته آید و امیر باز گشت و بکوشک دولت باز آمد و بشراب
بنشست و در روز دران بود و روزیم بارداد و گفت کارها آنچه مانده
است بباید ساخت که موی کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جانبی

که رای واجب کند حرکت کرده آید و حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت فرموده بودیم تا پیدان را برانند و بکابل آرند تا عرض کرده آید که کدام وقت رسد بلکاتکین گفت چند روز است تا سواران رفته اند و درین هفتده جماله پیدان را بکابل آورده باشند گفت نیک آمد و بار بگسست خواجه بزرگ را باز گرفت با عارض و یونصر مشکان و حاجبان بلکاتکین و بگتغدی و خالی کردند امیر گفت بر کدام جانب رویم خواجه گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است گفت بردام می گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی رنجی که رسید و یا فتد که بپای شد غزوی گذیم بجانب هندوستان در دست تر تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مزدی حاصل کرده و شکری گزارده و نیز حشمتی بزرگ فتد در هندوستان و بدانند که اگر پدر ما گذشته شد ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بینند و خوش و تن آسان باشند خواجه گفت خداوند این سخت نیکو دیده است و جز این نشاید و صواب آن باشد که رای عالی بیند اما این جایی مسئلتی است و چون سخن در مشورت افکنده آید بنده آنچه داند بگویم و خداوند نیکو بشنود و این بندگان حاضر نیز بشنوند تا صواب هست یا نه از ه آنچه خوش تر آید می باید کرد خداوند سالاری با نام و ساخته بهندستان فرستاده و آنجا لشکر بست ساخته و مردم ماوراء النهر نیز آسودن گرفته اند و با سعیدان نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بریشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد

و سالاری دیگر رفت بر جانب خراسان و ری تا کار قرار گیرد بروی روزگار باید و استواری قدم این سالار دران دیار باشد که خداوند در خراسان مقام کند و علی تکین ماردم گذشته است برادر بر افتاده و وی بی غوث مانده و با قدرخان سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته اند و در مناظره اند و کزری قرار نگرفته است چنانکه نامه‌های رسولان رسیده است و اگر رایت عالی قصد هذدوستان کند این کارها همه فرو ماند و باشد که به بسیج و علی تکین ببلخ نزدیک است و مردم تمام دارد که سلجونیان با وی یکی شده اند اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانیدان و ترمذ آید و فساد انگیزد و آب ریختگی باشد بنده را صواب تر آن می نماید که خداوند این زمستان ببلخ رود تا بحشمت حاضری وی رسولان را بر مرز باز گردانند با عقد و عهد استوار و کد خدائی نامزد کرده آید که از باخ بر اثر تاشش بروی که تا کد خدائی نرسد کارها همه موقوف باشد و کارهای علی تکین راست کرده آید بچنگت یا صلح که بادی در سر وی نباده اند بدان وقت که خداوند قصد خراسان کرد و امیر محمد برادر بر خانی بود و امیر مرد فرستاد که ختلان بدو داده آید و آن هوس در دل وی مانده است و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نالان است و دل از خود برداشته و کارها بقائم پهرش سپرده اگر خبر وفات او رسد نیکو آن نماید که خداوند در خراسان باشد و بزرگان نیز رسولان نامزد کرده آید و با ایشان مواضع می باید نهاد و بیرون این کارهای دیگر پیش آیند و همه فراغ است و چون این تواند استوار گشت و کارها قرار

گرفت اگر رای غزو مورد دست تر افتد توان کرد سال دیگر با فراغت دل و شما که حاضرید اندرین که گفتیم چه می گوئید همگان گفتند آنچه خواجه بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست و نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را امیر گفت رای درست این است که خواجه گفت و جز این شاید وی ما را پدر است برین قرار داده آید باز گردید و بسازید که درین هفته حرکت خواهد بود قوم آن خاوت باز گشتند با ثنا و دعا که خواجه را گفتند چنو دیگر دران روزگار نبود و امیر از غزنین حرکت کرد روز پنجشنبه نیمه شوال و بکابل آمد و آنجا سه روز بود و پیلان را عرضه کردند هزار و شصدهفتاد نفر و ماده بپسندید سخت فریه و امدان بودند و مقدم پیلانان مردی بود چون حاجب بو النصر و پسران قرخان و هده پیلانان زیر فرمان وی امیر بو النصر را بسیار بنواخت و بسیار بستودش و گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاه دیده است و نجاتی بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه بیک دفعه او را هزار چوب زدند و جانب ما را دران پرسش نگاهداشت و بحق تن و جان ندای ما کرد وقت آمد که حق او نگاهداشته آید که چنین مرد بر عاصه پیلانان دریغ باشد با کدایت مناصحت سخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام که درانته است خدمت پادشاهان را خواجه احمد گفت بو النصر را این حق هست و چنین مرد در پیش تخت خداوند نباید پیغامها را امیر فرمود تا او را بجایه خانه بردند

و خلعت حاجبی پوشانیدند که بر روزگار داشته بود و پیش آمد با
قبای میاه و کلاه دو شاخ و کمر زو و رسم خدمت بجای آورد و بخیمه
خود باز رفت و حق او همه اعیان درگاه بواجبی بگزاردند و پس ازین
هر روزی وجیه تر بود تا آنکه که درجه زعامت حجاب یافت چنانکه
بیارم بجای خویش که کدام وقت بود امروز سنه احدی و خمسين
و اربعمائه بحمد الله که بجای است و بجای باد سلطان معظم ابو
شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله که او را بنواخت و حق خدمت
قدیم دی بشناخت و اشکرها می کشید و کارها با نام بر دست
وی می بر آید چنانکه بیارم و چون بغزین باشد در تدبیر ملک
سخن می گوید و اگر رسولی آید رسوم باز می نماید و در مشکلات
محمودی و مسعودی و مودودی رضی الله عنهم رجوع با وی می
کنند و کوتوالی قلعه غزین شغلی با نام که برسم دی است و حاجبی
ازان دی بنام ختلف تکیه آن را راست می دارد و امیر پس از
عرض کردن پیلان نشاط شراب کرد و بیلبازان را بپای مردی حاجب
بزرگ بلکه ندین خلعت داد و صد پیل نر جدا کردند تا با رایب
عالی ببلخ آرند و دیگر پیلان را بجایهای خود باز بردند و از کابل
برفت امیر و بیرون آمد و اینجا پنج روز بود با شکار و نشاط شراب
تا بنها و ثقل پیلان از بزمورگ بگشتند پس از بزم بگذشت
و بچوکانی شراب خورد و از اینجا بوالج آمد و دو روز بود و از
والج سوی بلخ کشید و در شهر آمد و روز دوشنبه سیزدهم ذی القعدة

منه ثلثین و عشرين و اربعمائه بموشک در عبد الاعلی مقام کرد یک
 هفته و پس بباغ بزرگ رفت و بنها بجمله آنجا آوردند و
 دیوانها آنجا ساختند که بران جمله که امیر مثال داده بود و خط برکشیده
 دهلیز و میدانها و دیوانها و جز آن وثاقهای غلامان همه راست کرده
 بودند و آن جوی بزرگ را که در باغ می رود فواره ساخته و چون
 بغزنین بودند بوسهل زرزی در باب خوارزمشاه التوتناش حیلتی
 ساخته بود و تضریبی کرده بود و تطمیع نمود در مجلس امیر
 چنانکه التوتناش در سر آن شد و بوسهل را نیز بدین سبب محنتی
 بزرگ انتقاد در بلخ و مدتی دران محنت بماند و اینجا جای آن
 نیست چون بلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که پیش
 داشت و پیش آمد بر گزاردند و نوشته آید آنگاه مقامه بتمامی برانم
 که بسیار فوادر و عجائب امت اندران دانستنی و روز سه شنبه ده
 روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که امیر المؤمنین القادر بالله
 انار الله برهانه گذشته شد و امیر المؤمنین ابو جعفر الامام القائم
 باصر الله ادام الله سلطانه را امروز که سنه احدی و خمسمین و اربعمائه
 بجای است و بجای باد و ولی عهد بود بر تخت خلافت نشاندند
 و بیعت کردند و اعیان هرد و بطن ازبنی هاشم علویان و عباسیان بر طاعت
 و متابعت وی بیارامیدند و کانه مردم بغداد قاف تا قاف جهان
 نامها نبشتند و رسولان رفتند تا از اعیان و ولایات بیعت ستانند و فقیه
 ابو بکر محمد بن محمد السلیمانی الطوسی ناهزد حضرت سلطان
 بخراسان آمد مر این مهم را و امیر مسعود رضی الله عنه بدین
 خبر سخت اندیشمند شد و با خواجه احمد و استاد بن نصر خالی

کرد و گفت درین باب چه باید کرد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد در دولت و بزرگی تا وارث اعمال باشد هر چند این خبر حقیقت است مگر صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته شود و خطبه هم بنام قاذمی کنند که رسول چنین که نبشته اند بر اثر خبر است و باشد که زود در رسد و آنگاه چون وی رسید و بیدار شود پیش خداوند آرندش بسزا تا نامه تعزیت و تهنیت را برسانند و باز گردد و دیگر روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت را بجای آورد سه روز و پس ازان روز آدینه بمسجد آدینه رود تا رسم تهنیت نیز گزارده شود بخطبه کردن بر قائم و نذارها کنند امیر گفت صواب همین است و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند و روز پنجشنبه دهم ذی الحجه رسم عید اضحی با تکلف عظیم بجای آوردند و بسیار زینتها رفت از همه معانی و روز سه شنبه نیمه ذی الحجه این حال نامه رسید که سلیه نئی رسول بشورقان رسید و از ری تا آنجا ولایت و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال نیکو بجای آوردند امیر خواجه علی میکائیل را رحمة الله علیه بخواند و گفت رسوای می آید بساز با کوکبه بزرگ از اشراف علویان و قضات و علما و فقها باستقبال رواز بدشتر و اعیان درگاه و مرتبه داران بر اثر تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید علی درین باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس الرؤساء بود و چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارکش را که باقی باد این

خاتمه در بقا خواجه حمید ابو عبد الله الحسین بن میکائیل ادام
الله تأییده نعم البقیة هذا الصدر و برقت باستقبال رسول و بر اثر
وی بو علی رسول دار با مرتبه داران و جنیبتان بسیار برفتند
و چون شهر نزدیک رسید سه حاجب و ابو الحسن کرجی ندیم
و مظفر حاکمی ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ
با سوار هزار پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند
روز شنبه هشت روز مانده بود از ذی الحجة و یکوی سید باطلی فرود
آوردند بسرای نیکو و آراسته و در وقت بسیار خوردنی با تکلف بردند
و الله اعلم بالصواب •

ذکر ورود الرسول من بغداد و اظهار موت الخلیفة
القادر بالله رضی الله عنه و اقامة رسم الخطبة للامام
القائم بامر الله اطال الله بقاءه و ادام سموه و ارتقاءه
چون رسول بیاسود سه روز سخت نیکو داشتند امیر خواجه را
گفت رسول بیاسود پدش باید آورد و خواجه گفت وقت
آمد فرمان برچه جمعه است امیر گفت چنان صواب دیده ام
که روزی چند بکوشک عبد الاعلی بازروم که آن جا فراهم تر و
ساختم تر است چندین کارها را و دو سرای است فلامان و مرتبه
داران را برسم بتوان ایستادن و نیز رسم تعزیت و تعزیت را آنجا بسزا
تر اقامت توان کرد آنگاه چون ازین فارغ شویم بیاغ باز آئیم خواجه

گفتند خداوند این محبت نیکو دیده است و همچنین باید و خدایی
کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان و عارض و صاحب دیوان
و محالته بخواندند و حاضر آمدند و امیر آنچه فرمودنی بود در باب
رسول و نامه و لشکر و مرتبه داران و غلامان سرائی همگان را مژد
داد و باز گشتند و امیر نماز دیگر بر نشست و بمشک در عبد العلی
فرود آمد و بنها بجملة آنجا باز آوردند و همچنان بدیوانها قرار گرفتند
و بران قرار گرفت که نخست روز محرم که سر حال باشد رسول را
پیش آرند و استادم خواجه بونصر مشکان مژدالی که رسم بود رسول
دار بوعلی را بداد و نامه بداردند و بران واقف شدند در معنی
تعمیت و تهفیت نبشته بودند در آخر این قصه نبشته آید این
نامه و بیعت نامه تا بران واقف شده آید که این نامه چند گاه
بجستم تا بیانتم درین روزگار که تاریخ اینجاست رسیده بودم با فرزند
استادم خواجه بونصر ادام الله سلامت و رحم والده و اگر کلمهها و
نسختهای من همه بقصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ از لونی
دیگر آمدی حکم الله بینی و بین من فعل ذاک و کار لشکر و غلامان
مرای و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی بساختند
تاریخ هه ثلث و عشرين و اربعمائه غره این محرم روز پنجشنبه بود
پیش از روزگار همه راست کردند چون صبح بدیدیم چهار هزار غلام
سرائی در دو طرف سرائی امارت بچند رشته بایستادند دو هزار با
گلاه در شاخ و کمرهای گران ده معالین بودند و با هر غلامی عموئی
سیمین و در هزار با کلاههای چهار پر بودند و کیش و کمر و شمشیر و
شقاوینم لنگ بر میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبه تیر بر دست

و همکناس با قباهای دیبای شوستری بودند و غلامی سیصد^(۵) از خاصگان در رستهای صغه نزدیک امیر بایستادند با جامهای فاخر تر و کلاههای دو شاخ و کمرهای زرو عمودهای زرین و چند تن آن بودند که با کمرها بودند مریع بجواهر و سرب^(۶) پنجاه و شصت بدر داشتند در میان سرای دیلمان و همه بزرگان درگاه و ولایت داران حجاب با کلاههای دو شاخ و کمر زر بودند و بیرون سرای مرتبه داران بایستادند و بسیار پیلان بداشتند با علامتها تا رسول را در میان ایشان گذرانیده آید و رسول دار برفت با جنیبتان و تومی انبوه و رسول را بر نشانند و آوردند و آواز بوق و کوس و دهل و کسه بیل بخاست گفتی روز قیامت است و رسول را بگذرانیدند برین تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود مدهوش و متحیر گشت و در کوشک شد و امیر رضی الله عنه بر تخت بود پیش صغه سلام کرد رسول خلیفه و بایستاد بود و خواجه بزرگ احمد حسن جواب داد و جزوی کسی نشسته نبود پیش امیر دیگران بجمله بر پای بودند و رسول را حاجب بو نصر بازو گرفت و بنشانند و امیر آواز داد که خداوند امیر المؤمنین را چون ماندی رسول گفت ایند عز ذکره مؤد دهاد سلطان معظم را بگذشته شدن امام القادر بالله امیر المؤمنین انار الله برهانه اذ لئه و انا الیه راجعون مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت ببقای خداوند بزرگ تر ایند عز ذکره جای خلیفه گذشته فردوس گناه و خداوند دمی

و در دنیا امیر المؤمنین را باقی داران خواجه بزرگ فصلی میفرست
گفت بتازی سخت نیکو درین معنی و اشارت کرد دران فصل موسی
رسول تا نامه را برساند رسول برخاست و نامه در خریطه دیبای صیاه
پیش تخت برد و بدست امیر داد و باز گشت و هم آنجا که نشانده
بودند بنشست امیر خواجه بنو نصر را آواز داد پیش تخت شد نامه
بستد و باز پس آمد و روی فرا تخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند
چون بدایان آمد امیر گفت ترجمه اش بخوان تا همگان را مقرر
گردد بخوند بپارسی چنانکه اقرار دادند شذوندگان که کسی را این
کفایت نیست و رسول را باز گردانیدند و بکرامت بخانه باز بردند
و امیر ماتم داشتن به بسیجید و دیگر روز که بار داد با دستار و قبا
بود و همه اوایا و حشم و تاجکان باستید آمدند و رسول را بیاوردند تا
مشاهد حال بود و بازارها در بیستند و مردم اصناف رعیت فوج
فوج می آمدند و سه روز برین جمله بود و رسول را می آوردند و
چاشتگاه که امیر برخاستی باز می گردانیدند و پس از سه روز
مردمان ببازارها باز آمدند و دیوانها در بگشادند و دهل و دبدبه
بزدند امیر خواجه علی را بخواند و گفت مثال ده تا خواجه زند
از درگاه تا در مسجد آید و هر تکلف که ممکن گردد بجای آرند که
آید در پیش است و ما بتن خویش بمسجد آید خواهیم آمد تا
امیر المؤمنین را خطبه کرده آید گفت چندین کنم و باز گشت و
اعیان بلخ را بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت و روی بکار آوردند
روز در شنبه و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه تا بلخ را چنان
بیازا کنند از در عهد الاعلی تا در مسجد جامع که هیچ کس بلخ را

بران جمله یاد نداشت و بسیار خوازه زدند از بازارها تا مرکوبی
 عبدالاعلی و از اینجا تا درگاه و کوه‌های محتشمان که آنجا نشست
 داشتند تا هس شب آدینه تا روز می آرامتند روز را چنان شده بود که
 بهیچ زیادت حاجت نیامد و امیر بار داد روز آدینه و چون بار
 نگسست خواجه علی میکائیل گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه
 فرمان عالی بود در معنی خوازه و آدین بستن راست شد فرمان
 دیگر همت امیر گفت بیدار گفت تا رعیت آهسته فرو نشیند
 و هر گروهی بجای خویش باشند و اندیشه خوزه و کالای خویش
 می دارند و هیچ کس چیزی اظهار نکند از بازی و رانش تا ما
 بگذریم چنانکه یک آواز شذوده نیاید آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان
 راست آنچه خواهند کنند که ما چون نماند بکردیم از آن جانب
 شارستان بداغ باز رویم گفت فرمان بردارم و باز گشت و این مثال
 بداد و سیاه پوشان برآمدند و حجت تمام برگرفتند و امیر چاشنگاه
 فراخ بر نشست و چهار هزار غلام بران زینت که پیش ازین یاد
 کردم روز پیش آمدن رسول پیاده در پیش رفت و سالار بکتغدی
 در قفای ایشان و غلامان خاص بر اثر و علامت سلطان و مرتبه
 داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکاتکین در قفای ایشان
 و بر اثر سلطان خواجه بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه و بر اثر وی
 خواجه علی میکائیل و قضات و فقها و علما و زعم و اعیان بلخ و رسول
 خلیفه با ایشان درین کوکبه بردست راست علی میکائیل امیر
 برین ترتیب بمسجد جامع آمد سخت آهسته چنانکه بجز مقرعه
 و بردارد مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد چون بمسجد

فرمود آمد لر زیر منبر بنشینست و منبر از مرتبای در دیبای زربلیف
 گرفته بودند خواجه بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علی میکائیل
 و رسول خلیفه نیز تر بنشستند و رسم خطبه و نماز را خطیب بجای
 آورد و چون فارغ شدند و بیدار آمدند خازنان سلطانی بیامدند و ده
 هزار دینار در پنج کیسه حربه در پای منبر نهادند نثار خلیفه را
 و بر اثر آن نثارها آوردن گرفتند و ازان خداوند زادگان امیران فرزندان
 و خواجه بزرگ و حاجب بزرگ پس ازان دیگران و آزار می دادند
 که نثار فلان و نثار فلان و می نهادند تا بسیار زروسیم نهادند چون
 محرمی شد امیر برخاست و بر نشست و بجای شارتان فر رفت
 با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ و خواجه بزرگ با وی
 بر رفت و خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها را بخزان
 بردند از راه بازار و خواجه علی میکائیل بر نشست و رسول
 را با خود برد و برسته بازار بر آمدند و مردم بلخ بسیار شادی کردند
 و بسیار درم و دینار و ظرائف و هر چیزی بر افشاندند و تا نزدیک
 نماز شام روزگار گرفت تا آنکه که بدر عبد الاعلی رسیدند پس علی از
 راهی دیگر باز گشت و رسول را با آن کوکبه بسرای خویش برد
 و تکلفی بزرگ ساخته بودند بان بخوردند و علی دندان مزیدی بسزا
 داد رسول را و بخانه باز فرستاد و آن نزدیک امیر بموقعی سخت
 نیکو افتاد و دیگر روز امیر مثال داد خواجه بنو نصر مشکان را تا
 نزدیک خواجه بزرگ روک تا تدبیر دهد بستر خلیفه و باز گرد آمدن
 رسول پیش گرفته آید بنو نصر بدوران وزارت رفت و خالی کردند
 و آنجا رسول را بخواندند و بهیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود

بنهادند که امیر بر نصحتی که آمده است عهد بندن بدان شرط
 که چون بغداد باز رسد امیر المؤمنین مذشوری تازه فرستد
 خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جملۀ هند و سند و چغانیان
 و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار و مکران و والستان و کیگهان و ری
 و جبال و سپاهان جملۀ تا عقبۀ حلوان و کرکان و طبرستان دران باشد
 و با خاقان ترکستان مکاتب نکند و ایشان را هیچ نعمت ارزانی
 ندارند و خلعت نفرستد بی واسطۀ این خاندان چنانکه روزگار
 گذشته بود که خلیفۀ گذشته ابقار بالله رضی الله عنه نهاد بود با
 سلطان ماضی تغمد الله برحمتہ و وی که سلیمانی است باز آید
 بدین کار و با وی خلعتی باشد از حسن رای امیر المؤمنین که مانند
 آن بی هیچ روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانب سیستان
 قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را
 بر انداخته شود و لشکری بی اندازه جمع شده است و بزیادت
 ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد اگر حرمت درگاه
 خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج کشاده
 شدی که ما را پدربری این کار راضاند و چون وی گذشته شد اگر ما را
 حاجتمند نکردندی سویی خراسان باز گشتن بضرورت امروز بمصر یا
 شام بودمی و ما را فرزندان کاری در رسیدند و دیگر می رسند و
 ایشان را گرمی باید نمود و با آن بویه دوستی است و آزار ایشان
 چستۀ نیداید اما باید که ایشان بیدار تر باشند و جاه حضرت خلافت

را بجای خورش باز برند و راه حج را گشاده کنند که مردم ولایت
 را فرموده آمده است تا هر حج راست کنند چنانکه با سالی از آن
 ما بروند و ما اینک حجت گرفتیم و اگر درین باب جهدی نرود ما جد
 فرمائیم که ایزد عزّ ذکره ما را ازین بدرسد که هم حشمت امت
 جانب ما را و هم عدّت و آمت تمام و لشکری اندازه رسول گفت
 این سخن همه حق است تذکره باید نبشت تا ما را حجت باشد
 گفتند نیک آید و وی را باز گردانیدند و هرچه رفته بود بنصر با
 امیر بگفت و سخت خورش آمد و روز پنجشنبه نیمه محرم قضا
 و اعیان بلخ و سادات را بخواندند و چون بار بگسست ایشان را پیش
 آوردند و علی میکائیل نیز بیامد و رسول دار رسول را بدو برد و خراج
 بزرگ و عارض و بنو نصر مشکان و حاجب بزرگ بلکتهین و حاجب
 بکنغدی حاضر بودند نسخه بیعت و سوگند نامه را استادن من
 پارسی کرده بود ترجمه راست چون دیدند در روی و همه شرائط را
 نگاه داشته بر رسول عرضه کرده و تازی بدو داد تا می نگرست و
 و باوازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند رسول گفت عین
 الله علی الشیخ برابر است با تازی و هیچ فرود نداشته نیامده است
 و همچنین با امیر المؤمنین اطال الله بقاءه بگویم بنو نصر نسخه
 تازی بتمامی بخواند امیر گفت شنودم و جمله آن مرا مقرر گشت
 نسخه پارسی مراده بنو نصر بدو باز داد و امیر مسعود خواندن گرفت
 و از پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم ندیدم که کسی
 پارسی چنان خواندی و نبشتی که می نسخه عهد را تا آخر بر
 زبان راند چنانکه هیچ قطع نکرد دهس دوات خاصه پیش آوردند در

زیر آن بخط خویش تازی و پارسی هم زیر آنچه از بغداد
و هم زیر آنچه استادم ترجمه کرده بود نبشت و دیگر دوا
بودند از دیوان رسالت بنهادند و خواجه بزرگ و حاضران خطه
خویش در معنی شهادت به نبشتند و سالار بگفتندی را خط نبود
بونصر از جهت وی نبشت و رسول و قوم بلخیان را باز گردانیدند و
حاجبان نیز باز گشتند و امیر ماند و این سه تن خواجه را گفت
امیر که رسول را باز باید گردانید گفت ناچار بونصر نامه نویسد و
تذکره و پیغامها بر رای عالی عرضه کند و خلعت و صلۀ رسول
بدهد و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود امیر
گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من نخل
رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیۀ درگاه را و نثار
بقماری که روز خطبه کردند و بخزانۀ معموره است و خداوند زیادت
دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر و رسول را معلوم است که
چه دهند و در اخبار عمرو لیث خوانده ام که چون برادرش یعقوب
بهاواز گذشته شد و خلیفۀ معتمد از وی آزرده بود که بجنگ رفته
بود و بزدندش احمد بن ابی الصبح برسولی نزدیک عمرو آمد برادر
یعقوب و عمرو را وعده کردند که باز گردند و بنشاپور بپا شد تا منشور
و عهد و لوا آنجا بدو رسد عمرو رسول را صد هزار درم داد و در حال
باز گردانید اما رسول چون بنشاپور آمد با دو خادم و با خلعت
و کرامات و لوا و عهد آوردند هفصد هزار درم در کار ایشان بشد
و این سلیمانی برسولی و شغل بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید
او را و صد هزار درم صلۀ آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته ایم بیاورد

آنچه رای عالی بیند بدهد امیر گفت سخت مواب آمده و زیادت
 خلیفه را برخواجه بردادن گرفت و وی می نبشت مد پار
 جامه همه قیمتی از هر دستی ازان ده بزر و پنجاه نانه مشک
 و ده شامه کهنه و دویست میل^(۷) شاره بغایت نیکو تر از قصب
 و پنجاه تیغ قیمتی هندی و جامی زرین از هزار مثقال هر مروربد
 و ده پارچه یاقوت سرخ و بیست پارچه لعل بدخشی بغایت نیکو
 و ده اسب خراسانی ختلی بجل و برق دیبا و پنج غلام ترک
 قیمتی چون نوشته آمد امیر گفت این همه راست باید کرد
 خواجه گفت نیک آمد و باز گشت و بطارم دیوان رسالت بنشست
 و خازنان را بخواند و مثالها بداد و باز گشتند و این همه خازنان
 راست کردند و امیر بدید و بدسندید و استاد خواجه بونصر نسخه
 نامه بگرد نیکو بغایت چنانکه او بدانستی کرد که امام روزگار
 بود در دبیری و آن را تحریر من کردم که ابو الفصام که نامهای
 حضرت خلعت و ازان خانان ترکستان و ملوک اطراف همه
 بخط من رفتی و همه نسخهها من داشتم و بقصد ناچیز کردند
 و دروغا و بسیار بار دروغا که آن روضهای رضوانی برجای نیست
 که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی نو مید نیستم از فضل این
 عزذکره که آن بمن باز رسد تا همه نبشته آید و مردمان را حال این
 صدر بزرگ معلوم تر شود و مَا ذَاكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ و تذکره
 نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آگاه هر دو را ترجمه

گرفته بیمار می. و تازی بمجلس سلطان هر دو را بخواند و سخت
 بچند آمد و روز شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند
 سخت فاخر چنانکه فقها را دهند ساخت زر پانصد مثقال
 و استری و دو اسب و باز گردانیدند و بر اثر او آنچه بنام خلیفه بود
 بنزد او بردند و صد هزار درم صلح مر رسول را و بیست جامه قیمتی
 و خواجه بزرگ از جهت خود رسول را احتری فرستاد بجل و برق
 و پانصد دینار و ده پارچه جامه و استادام خواجه بونصر جواب نامه
 نزدیک وی فرستاد بردست رسول دار و رسول از بلخ رخت روز
 پنجشنبه بیست و دوم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه
 یکن یکن را باز می گرداند با اخباری که تازه می گردد و دو تن را
 از بغداد باز می گرداند بذکر آنچه رود و کرده آید و در جمله رحالان
 و قودکشان مردم منهی را پوشیده فرستادند که بردست ابن قاصدان
 قلیل و کثیر هر چه رود باز نماید و امیر مسعود رحمه الله علیه
 درین باب آیتی بود ببارم چند جای آنچه او فرمود در چنین کارها
 و نامها رخت که پاسگذار بجمعه ولایت که براه رسول بود تا وی را
 استقبال بسزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه بخشنودی رود •
 چون ازین قصه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم از نوشتن نامه
 خلیفه و نسخت عهد و نا باید کرد •

نسخة الكتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

من عبد الله بن عبد الله ابى جعفر الامام القائم بامر الله امير المؤمنين الى ناصر دين الله الحافظ اعداد الله المنتقم من اعدائه الله ظهير خليفة الله ابى سعد مولى امير المؤمنين بن نظام الدين و كنف الاسلام و المسلمين يمين الدولة و امين الملة ابى انقاس ولى المؤمنين التوقيع العالى اعتضدى بالله سلام عليك فان امير المؤمنين محمد الله الذي لا اله الا هو يسأله ان يصلى على محمد رسوله و صلى الله عليه و آله و سلم اما بعد - احسن الله حفظك و حديثك و امتع امير المؤمنين بك و بالنعمة الجسيمة - و النسخة الجائلة - و الموهبة النفيسة - فيك و عذدك - و لا اخلاء منك - و الحمد لله القاهر بعظمته - القادر بعزته - الدائم القديم - العزيز الرحيم - الملك المتجبر - المهيم المتكبر - ذى الآلاء و الجودات - و البهاء و الملكوت - انحي الذي لا يموت - فائق الاصباح - و قابض الالواح - لا يعجزه معص - و لا يوجد من قضائه مناص - لا تدركه الابصار - و لا يتعاقب عليه الليل و النهار - اجعل لكل اجل كتابا - و لكل عمل بابا - و لكل مورد مصدرا - و لكل حي امدا مقدرا - اَللهُ يَتَوَفَّى النَّفْسَ حِينَ مَوْتِهَا وَالَّتِي لَمْ تَمُتْ فِي مَنَامِهَا فَيُمْسِكُ الَّتِي قَضَىٰ عَيْنِيَا الْمَوْتِ وَيُرْسِلُ الْآخَرَىٰ اِلَىٰ اَجَلٍ مُّسَمًّى اِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَاٰيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ - المتفرد باربوبية - احكام لكل من خندقه من البقاء بمدة معلومة - حتما منه على البرية - و بعد لا في القضية - لا يخرج عذه ملك مقرب و لا نبي مرسل - و لا في امصافاته

وَالْحَلِيلَ لِمَنَاجَاتِهِ - قَالَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ - وَقَالَ عَزَّاسُهُ إِنَّا نَحْنُ نَرِثُ آثَرَكُمْ وَمَنْ عَلَيْهَا وَإِنَّا تَرْجِعُونَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي اخْتَارَ مُحَمَّدًا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مِنْ خَيْرِ أُمَّةٍ - وَاجْتَبَاهُ مِنْ أَكْرَمِ أَرْوَاحِهِ - وَاصْطَفَاهُ مِنْ أَفْضَلِ قُرَيْشٍ حَسْبًا - وَأكْرَمَهَا مَرْكَبًا - وَاشْرَفَهَا أَمَلًا - وَازْكَاهَا فِرْعَا - وَبَعَثَهُ سِرَاجًا مَنِيرًا - وَمُبَشِّرًا وَنَذِيرًا - وَهَادِيًا وَمُهْدِيًا - وَرَسُولًا مَرْضِيًّا - دَاعِيًا إِلَى الْبِرِّ - وَدَالًّا عَلَى الْفَسَادِ - وَحُجَّةً بَيْنَ يَدَيْهِ - لِيُنْذِرَ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَيُبَشِّرَ الْمُحْسِنِينَ - فَبَلَغَ الرِّسَالَةَ وَادَى السَّاعَةَ - وَنَصَحَ الْأُمَّةَ - وَجَاهَدَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ رَبِّهِ - وَعَبَدَهُ حَتَّى آتَاهُ الْيَقِينَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ - وَشَرَفَ وَكَرَّمَ وَعَظَّمَ - وَأَحْمَدَ لِلَّهِ الَّذِي انتُخِبَ إِمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَهْلِ تِلْكَ الْأُمَّةِ الَّتِي عَمِلَتْ غِرَابًا - وَرَمَتْ أَسَاسًا - وَاسْتَحْكَمَتْ أَرْوَاحَهَا - وَرَسَخَتْ جَرْثُومَتَهَا - وَتَزَيَّنَّ أَمَلُهَا - وَتَصَوَّنَ فِرْعَا - وَاجْتَبَاهُ مِنْ بَيْنِ الْأُمَّةِ الَّتِي يَذْكُرُ زَنَادَهَا - وَاصْطَفَاهُ مِنْ لِبَابِ الْخِلَافَةِ الَّتِي يَنْتَظِرُ شَهَابَهَا - وَأَوْحَدَهُ بِأَسْجَايَا الْجَمِيلَةِ - وَأَفْرَدَهُ بِالْإِخْلَاقِ الزَّكِيَّةِ - وَأَخْصَهُ بِالطَّرَاقِ الرُّضِيَّةِ - الَّتِي مِنْ أَوْجِبِهَا وَأَوَّلِهَا - وَآخِقِهَا وَآخِرِهَا - التَّسْلِيمَ لِأَمْرِ اللَّهِ تَعَالَى وَتَضَائِهِ - وَالرِّضَاءَ بِبِأَسَانِهِ وَضَرَائِهِ - فَأَوْفَى كُلَّ مَا مِنْ ذَلِكَ الْقَبِيلِ وَاتَّبَعَهُ وَتَصَدَّعَ عَلَى مَنَاجِجِ سَائِفِهِ الصَّالِحِ - وَسَلَكَ طَرِيقَهُمُ الْمَشِيبَ الْوَاضِحَ - وَهَوَّفَى أُنْحُتَهُ عَلَى مَا يَرْطُبُ أَسَانَهُ مِنَ الشُّكْرِ - وَيقَابِلُ مَوْلَمَ الرُّؤْيَةِ بِمَا اسْبَغَ اللَّهُ تَعَالَى عَلَيْهِ مِنَ الْهَبْرِ - وَيَتَقَلَّى الْغَالِزَةَ بِرُضَائِهِ بِقَضَائِهَا عَلَى مَا سَخَّرَ اللَّهُ الَّذِي جَلَّ مَذْرَأَهُ -

و يقضى حق الشكر في الحالين لخالقه و مولاه - و يرتبط النعمة بما
يقدرها و يهنيها - و النازلة بالاحتساب الذي يعقبها - و يرى ان الموهبة
لديه فيهما سابعة - و الحجة عليه باعتقاد المصلحة بهما معا بالنعمة - فلا
تغلدره النعمة بربه سبحانه معترفنا في العرانة باحسانه - راضيا في
الذائبة بابتلائه و امتحانه - ليكون للمزيد من فضل الله حائزا - و من الثواب
بالقدح المعلى فائزا - و لا يفيدته الفائدة من جميع الجهات - و لا يفيدته
العائدة كيف انصرفت الاحالات - علما منه بان الله سبحانه يبتدئ النعم
بفضله - و يقضى فيها بعدله - و يقدر الاشياء بحكمته - و يدبر اختلافها
بارادته - و يمضيها بمشيئته - و ينفرد في ملكه و خلقه - و يصرف احوالهم
على حكمه - و يوجب على كل منهم ان يكون لوامره مسلما - و باحكمه
راضيا مدعنا - فسبحان من لا يحمد سواه على السراء و الضراء - و
تبارك من لا يتهم قضاياء في الشدة و الرخاء - و هو جل اسمه يقول
و نَبْلُوْكُمْ بِالْشَّرِّ و الْخَيْرِ فِتْنَةً و الْيَقِيْنَ تَرْجَعُوْنَ - ولما استبد الله تعالى
بمشيئته من نقل الاصنام النقي - الطاهر الزكي - القادر بالله صلى الله
عليه حيا و ميتا - و قدس روحه باقيا و فانيا - الى محل اجلاله - و دار كرامته -
عند اشغائه على نهاية الامد المعلوم - و بلوغه غاية الاجل المحتوم - و
الحق بآبائه الخلفاء الراشدين - صلوات الله عليهم اجمعين - امرة
صاحته الله تعالى على كل حي سواه - و مخلوق فطره يداه - و اجهن
امير المؤمنين انتقاله الى دار القرار - لعلمه بتعويض الله اياه من انقذته
بانبيائه الابرار - و اعطائه ما اعد الله الكريم له من الراحة و الكرامة -
و الحلول في دار المقامة - لكن لدغ الحرة - و صوم الغرة - اورثه امتكاته
و رحوما - و كسبه تأسفا و هموما - فوقف بين الامر و النهي بصترجما

وَسَلَّمَ لِمَن لَّهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ مَعْطًى وَ مَرْتَجًى - لَا يَغَالِبُ فِي أَحْكَامِهِ -
وَلَا يَخَافُ فِي نَقْضِهِ وَ إِبْرَامَهُ - يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ كُلَّ
يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ - فَلَجَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَقِبَ هَذِهِ الْقَادِمَةِ الَّتِي أَهْمَت -
وَالهَادِمَةِ النَّبِيِّ أَظَلَّت - إِلَى مَا يَرِيدُ اللَّهُ مِنْهُ - وَ أَوْجِبَهُ عَلَيْهِ - وَ امْتَنَكَ
وَ اسْتَرْجَعَ - بَعْدَ أَنْ ارْتَاعَ وَ تَفَجَّعَ - وَقَالَ أَنَا لِلَّهِ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ -
وَ احْتَسِبَ وَ صَبَرَ - وَ رَضِيَ وَ شَكَرَ - بِدَمْعِ مَعْلَاجَةِ كُلِّ مَغْلُوقٍ مِنَ الْغَمَرَاتِ -
وَ مَعَانِفَةِ كُلِّ مَوَاقِفٍ مِنَ الْمَلَمَّاتِ - إِذْ كَانَ رَأَى الْأَمَامَ الْقَادِرَ بِاللَّهِ رَضَى
اللَّهُ عَنْهُ وَ قَدَسَ رُوحَهُ نَجْمًا ثَابِتًا - وَ حُلُمَةً جَدًّا رَاسِيًا - شَدِيدَ الشَّكْمَةِ
فِي الدِّينِ - وَثِيقَ الْعَزِيمَةِ فِي إِطَاعَةِ اللَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ - صَلَّى اللَّهُ
عَلَيْهِ صَلَوَاتُ اسْكَنْهُ بِهَا فِي جَنَاتِ النِّعَمِ - وَ يَهْدِيهِ إِلَى صِرَاطِ مُسْتَقِيمٍ -
وَلَهُ قَدَسٌ مَرَّةً مِنْ جَمِيلِ أَعْمَالِهِ - وَ كَرِيمٌ أَخْلَاقِهِ - مَا يَعْلَى دَرَجَتَهُ
فِي الْأَلَمَةِ الصَّالِحِينَ - وَ تَفْلَحُ حِجَّتُهُ فِي الْعَالَمِينَ - إِنَّهُ لَا يُضَيِّعُ أَجْرَ
الْمُحْسِنِينَ - وَ رَأَى أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ بِفَطْرَتِهِ الثَّابِتَةِ - وَ نَكْرَتِهِ الصَّافِيَةِ -
مَرْفُوعَ الْخَاطِرِ عَنِ الْجَزَعِ عَلَى هَذِهِ الْمَصَائِبِ - إِلَى ابْتِغَاءِ الْإِجْرَعِ وَ
الْغَوَابِ - وَ وَصَلَ الرُّغْبَةَ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى فِي رَدِّ أَمَانَتِهِ عَلَى مَوْلَاهُ - وَ أَنْهَاهُ
بِمَا اسْتَكْفَاهُ - يَسْأَلُهُ أَنْ يُحَظِيَ الْأَمَامَ الطَّاهِرَ الْقَادِرَ بِاللَّهِ عَلَيْهِ صَلَوَاتُ
اللَّهِ وَ رِضْوَانُهُ وَ غُفْرَانُهُ بِمَا قَدَّمَهُ مِنْ أَعْمَالِ الْخَيْرِ الْمُقَرَّبَةِ إِلَيْهِ - وَ يَزْلِفُهُ
بِمَا سَبَقَ مِنْهَا لَدَيْهِ - حَتَّى تَلْقَاهُ الْمَلَائِكَةُ بِبَشْرَةٍ بِالْغُفْرَانِ - وَ مَوْصِلَةً
إِلَيْهِ كَرَامَتِ التَّحَنُّفِ وَ الرِّضْوَانِ - قَالَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى فَبَشِّرْهُمْ بِرِزْقِهِمْ
بِرَحْمَةٍ مِنْهُ وَ رِضْوَانٍ وَ جَسَدٍ لَّهُمْ فِيهَا نَعِيمٌ مُّقِيمٌ خُلْدِينَ فِيهَا أَبَدًا
إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ وَ انْتَدَبَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ لِلْقِيَامِ بِمَا وَكَّلَهُ اللَّهُ
إِلَيْهِ وَ وَجَّهَ عَلَيْهِ بِالذَّمِّ مِنَ الْأَعْمَامِ الطَّاهِرِ الْقَادِرِ بِاللَّهِ كَرَّمَ اللَّهُ

مشجعة - ونور مصرعه - عليه - ليراب الصدع ويقوم السنن - ويقوم ما
 تشتت من الامر ويجبر الوهن - ويثاني ما حدث من الزيف والزلزل -
 ويقوم بحق الله في رعيته - ويحفظ ما استحفظه اياه في امر برئته -
 فجلس مجلسا عاما - بحضرة اولياء الدعوة وزعمائها - و اكبر الاسرة
 وجهاتها - و اعيان القضاة و الفقهاء - والشهود و العلماء - و الاماثل و
 الصالحاء - ويرغبوا الى امير المؤمنين في القيام بحق الله فيهم - والتزموا
 ما اوجبه الله من الطاعة عليهم - واعطوا للصفيق آيماهم بالبيعة اصفاء
 رضى و انقياد - و تبرك و استسعاد - و قد اثار الله بصائرهم - و اخلص
 ضمائرهم - و ارشدهم الى الهدى - و دأهم على التمسك بالعروة الوثقى -
 و كان الخطب مما يحل - و كان النقض مما ينحل - و اصبغ فاصبح له
 كل نازلة زائلة - و كل عضلة جالئة - و كل متفرق موثقا - و كل صلاح
 باديا منكشف - و اصدر امير المؤمنين كتابه هذا و قد استقامت له
 الامور - و جرى على ادلاله التدبير - و انتصب منصب اباية الراشدين -
 و تعد مقعد سلفه من ائمة المهديين - فسلوا الله عليهم اجمعين -
 مستشعرا من قهر الله تعالى فيما يسرو يعلن - و يظهر و يدطن - موثرا
 رضاء فيما يحل و يعقد - و يأتي و يقصد - اخذا بامر الله فيما يقضي
 و يمضي - متقربا اليه بما يزلف و يرضي - طالبا ما عنده من الثواب -
 خائفا من سوء الحساب - لا يؤثر تقربها بقرابته - و لا يؤخر التبعد
 من استحقاقه - و لا يعمل فكرا و لا روية - الا في حياطة الحوزة و الرعية -
 الى ان يقوم الحق - و يرتق الفتوق - و يؤمن السرب - و يعذب الشرب -
 و يطفى الفتن و يحمدهم نارها - و يهدم منارها - و يعفي آثارها - و يمزق
 اقباعها - و يفرق اشياءها - و يسأل الله معونته على ما ولاة و ارشاده

فِيمَا اسْتَرْعَاهُ - وَان يَمُدَّهُ فِي جَمِيعِ امْرُوءَةٍ وَانْحَائَةٍ - وَيُوَفِّقُهُ لِلصُّوَابِ
 فِي عَزَائِمِهِ وَأَرَائِهِ - فَاصْدُقْ مَتَعْنَى اللَّهِ بِكَ عَلَى بَرَكَةِ اللِّغَةِ وَحَسَنِ
 تَوْنِيقِهِ إِلَى بَيْعَةِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ بِدُكِّ - وَمَدِّ إِلَيْهَا كُلِّ مَنْ فِي مَحَبَّتِكَ -
 وَسَائِرِ مَنْ بِحُكْمِهِ مَصْرُوكٌ - فَانْكَ شَهَابٌ دَوْلَتُهُ الَّذِي لَا يُخْمدُ - وَرَائِدُهَا
 الَّذِي لَا يُنْكَدُ - وَحَسَامُهَا الَّذِي لَا يُرْكَدُ - وَاجْرِ عَلَى أَحْمَدِ طَرَائِقُكَ -
 وَارْشِدِ خَلَائِقُكَ - وَاجْمِلِ سَجَايَاكَ - وَاكْرِمِ مَزَايَاكَ - فِي رِعَايَةِ مَا
 سَوَّاهَا لَكَ وَحِطَائِطُهُ - وَحِفْظُهُ وَكَلَائِمُهُ - وَكُنْ لِلرَّعِيَةِ أَبَا وَفَا - وَآمَّا عَطُوفًا -
 فَإِنَّ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ قَدْ اسْتَرْعَاكَ لِسِيَاسَتِهِمْ - وَاسْتَدْعَاكَ لِإِلْتِمَاسِهِمْ - وَخَذْ
 عَلَى نَفْسِكَ الْبِمِينِ الْمُنْفَذَةَ إِلَيْكَ - مِنْ أَخْذِ هَذَا الْكِتَابِ وَاسْتَوْفِهَا عَلَى
 جَمِيعِ مَنْ لَدَيْكَ - بِهِ شَهِدَ أَمِينُ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ السَّلِيمَانِ
 لَتَكُونَ حِجَّةَ اللَّهِ وَحِجَّةَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْكَ وَعَالِيهِمْ قَائِمَةٌ - وَفَرِيضَةُ الْوَفَاءِ بِهَا
 وَاجِبَةٌ لِزَمَةٍ - وَاعْلَمْ أَنَّ مَحَلَّكَ عِنْدَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ - مَحَلُّ ثِقَةِ الْأَمِينِ -
 لَا لِمَنْهُمْ الظَّاهِرِينَ - إِذَا كَانَ فَرَضُ الْأَمْرِ إِلَيْكَ - وَاسْتَظْهَرَ بِكَ وَلَمْ يَسْتَظْهَرْ
 عَلَيْكَ - عَلِمَا مِنْهُ بِأَنَّكَ تَسْلُكُ فِيهَا مَسْلَكَ الْمُخْلِصِينَ - وَتَكُونُ مِنْ
 الْمُفْلِحِينَ - فَإِنَّ السَّعَادَةَ بِذَلِكَ مُقْتَرَنَةٌ - وَالْبَرَكَةُ فِيهِ مُجْتَمِعَةٌ -
 وَالْخَيْرُ كُلُّهُ عَلَيْكَ بِهِ مَتَوَفَّرٌ - وَلَكَ فِيهِ تَامٌ مُسْتَمَرٌّ - وَقَرَّرَ عِنْدَ
 الْخَاصَّةِ وَالْعَامَّةِ أَنَّ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ لَا يَبْغِي مَصْلَحَتَهَا - وَلَا يَخْلُ
 بِرِعَايَتِهَا - أَخْذًا فِي ذَلِكَ بِإِذْنِ اللَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ - حَيْثُ يَقُولُ وَهُوَ
 صَدَقَ الْفَاتِلِينَ - الَّذِينَ أَنْ مَكَّنَّهُمْ فِي أَرْضٍ أَمَرُوا بِالصَّلَاةِ وَأَتُوا الزَّكَاةَ
 وَآمَرُوا بِالْمَعْرُوفِ وَنَهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ وَلِلَّهِ عَادَةُ الْأُمُورِ - وَهَذِهِ مَنَاجَاةُ
 أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ يَاكَ أَحْسَنَ إِلَهِكَ الْإِصْطِنَاعِ - وَأَدَامَ عِزَّكَ الرَّعَاعِ - فَتَلْقَاهَا
 بِالْإِحْسَانِ - لَهَا وَالْأَعْظَامَ لِقُدْرَتِهَا - وَقَرَّرَ مَا تَضَمَّنَتْهُ عَلَى الْكَاتِبَةِ لِيَتَبَشَّرَ ذِكْرُهَا

في الجمهور ويتكلم به الجدل والسرور - لتسكنوا الى ما اباحه الله لهم
 من عطوة امير المؤمنين عليهم - ونظرة بعين الرأفة اليهم واقم الدعوة
 لامير المؤمنين على منابر صلك مسمعا بها ومفيدا - ومبديا فيها و
 معيدا - وبادر الى امير المؤمنين بالجواب - الى هذا الكتاب - باختيارك
 ما منه فيه - فانه ينشوتة ويستدعيه - واطلعه بصواب البرك فيما نلته - و
 صدان ما تريد و تمضيه واستقامتك على احمد الشواكل في طاعته -
 واجمل الطريق في متابعتك - فانه يتوكل ذلك ويتطلبه - ويتربته و
 يتوقته - ان شاء الله والسلام عليك ورحمة الله وبركاته وبركة عبده
 امير المؤمنين بك وبالزعمة الجليلة - والحنكة الجسيمة - والموهبة
 النفيسة - نيك وعذك - ولاخلاء منك - وصلى الله على محمد
 وآله اجمعين وحسبنا الله وحده •

نسخة العهد

بهم الله الرحمن الرحيم

بايعت سيدنا و مولانا عبد الله بن عبد الله - ابا جعفر الامام القائم
 بامر الله - امير المؤمنين بيعة طوع واتباع - و رضى واختيار -
 واعتقاد واضمار و اسرار - بصدق من نيتي - و اخلاص من طوييتي - و
 صحة من عقيدتي - و ثبات من عزمي - طائعا غير مكره - ومختارا
 غير مجبر - بل مقرا بفضل - مدعنا بحقه معتزنا ببركته - معتمدا بحسن
 عائلته - عالما بما عهده من العلم بمصالح من في توكيد عهده من الخاصة
 والعامة - ولم الشعث - وامر العوانب وسكون الدهماء - وعز الاولياء - وتمتع
 الملحددين - و رغم انف المعاندين - على ان سيدنا و مولانا الامام
 القائم بامر الله - امير المؤمنين عبد الله - وخليفته المفترضة علي طاعته -

ومناصحه الواجبة على الأمة وامامته وولايته - اللازم لهم القيام لحقه -
والوفاء بعهده - لا شك في ذلك ولا اثناب به - ولا اداهن في امره - ولا
اميل الى غيره - وعلى ان وليّ اوائائه - وعدو اعدائه - من خاص وعام
وقريب وبعيد - حاضر وغائب متمسك في بيعته برفاء العهد - و
ابراء ذمة العقد - سرى في ذلك مذل علانيته - وضميري فيه مذل
ظاهري - وعلى ان اعانني هذه البيعة النبي وتعت في نفسي - و
توكيدي اياه اندي في عنقي - لسيدنا ومولانا القائم بامر الله امير
المؤمنين بسلافة من نيتي - واستقامة من عزيمتي - واستمرار من
هوائي ورائي - وعلى ان لا اسعى في نقض شيء منها - ولا اؤذل
عليه فيها - ولا اتصد مضرتي في الرخاء والشدّة - ولا ادع النصيح له في
كل حال دانية وقاصية - ولا اخلى من موالاته في كل الامور النية -
ولا اغتبر شيئاً مما عقد عليّ في هذه البيعة - لا ارجع عنه - ولا اتوب منه -
ولا اشوب نيتي وطونتي بضده - ولا اخالفه في وقت من اوقات ولا
على كل حال من الاحوال بما يفسده - واتي ايضا لكتابه وخدمه
وحجابه وجميع حواشيه واربابه - مذل هذه البيعة في التزام شرطها -
والوفاء بعهودها - واتسمت مع ذاك راضيا غير كاره - وآمنا غير خائف -
يمينا يؤاخذني الله بها يوم اعرض عليه - ويضامني بذكر حقه يوم
اتق بين يديه - فقلت والله اندي لا اله الا هو عالم الغيب والشهادة -
الرحمن الرحيم - المكيبر المتعال - الغالب المدرك - القاهر المهلك -
الذي نفذ علمه في الارضين والسموات - و علمه بما مضى كعلمه بما
هو آت - وحق اسماء الله الحسنى - وآياته العالمة - وكلماته للامات كلها -
و حق كل عهد وميثاق اخذه الله على جميع خلقه - وحق القرآن

العظيم ومن انزل ونزل به - وحق التوراة والانجيل والزبور والفرمان -
 وحق محمد النبي المصطفى صلى الله عليه واله وسام - وحق
 اهل بيته الطاهرين - واصحابه المنتجبين - وزواجه الطاهرات امهات
 المؤمنين - عليهم السلام اجمعين - وحق الملائكة المقربين - والانبياء
 المرسلين - ان بيعتي هذه التي عقدت بها لساني و يدي بيعة
 طوع يطاع الله جل جلاله مني على تقادها - وعلى الوفاء بمرمته بما
 فيها - وعلى الاخلاص في نصرتها وموالاة اهائها - واعرض ذلك بطيب
 البال - ولا ادهان ولا احتيال - ولا عيب ولا مكر - حتى لقي الله
 موثيا بمعهدي فيها - وموديا للامانة فيما لزمني منها - غير مستورب
 ولا ناكث - ولا متأول ولا حائث - اذ كان الذين يبايعون ولاة المريد
 الله توفى ايديهم فمن نكث فانما ينكث على نفسه ومن اوفى بما
 عاهد عاهده الله سيؤتيه اجرا عظيما - وعلى ان هذه البيعة التي
 طوقتها تنقى - وبسطت بها يدي واعطيت بها صفقتي - وما اشتد
 على فيها من ولاء وموالة - ونصح ومشايعة - وطاعة وموافقة -
 واجتهاد ومبالغة - عهد الله ان عهده كان مستقولا - وما اخذ على انبيائه
 ورسله عليهم السلام - وعلى كل احد من عبده - من موكد موثيقة - وعلى
 ان اتشبهت بما اخذ علي منها ولا ابدل - واعطي ولا اقصى - واخلص
 ولا اراتب - واستقيم ولا اميل - واتمسك بما عاهدت الله عليه تمسك
 اهل الطاعة بطاعتهم - وذري الحق والوفاء بحقوقهم وفوائهم - فان نكثت
 هذه البيعة او شئت منها - او بدلت شرطا من شرطها - او نقضت رعا
 من رعوها - او غيرت امرا من امورها - مضرا او مغلنا او محذرا او
 متاولا او مستعميلا عليها او مكفرا عنها او ادهنت او اخليت فيما اعطيت -

من نفسي - و فيما اخذت به عهد الله ومؤتيقه - على ان ارغب
عن السبيل التي يعتصم بها من لا يحقر الامانة - ولا يستحل الغدر
والخيانة - ولا يذبطه شيء عن العقود المعقودة - فكفرت بالقرآن العظيم -
ومن انزل ما نزل به - ومن انزل عليه - وبرئت من الله ورسوله -
والله ورسوله مني بريان و ما امننت بملائكة الله وكذبه ورسله
واليوم اسخر - و كل ما اتملكه بي وقت تلتغطي بهذه اليمين او اتملكه
بقية عمري من مال عير او رزق او جوهر او آنية او ثياب او فرش
او عرض او عقار او ضياع او سائمة او زرع او ضرع او غير ذلك من
صنوف الاملاك المعتادة مما يجعل قدرة او يقل خطبه - صدقة على
المساكين - في وجوه سبيل الله رب العالمين - محرم علي ان يرجع
ذلك او شيء منه الى ماى و ملكى بخيلة من التحيل او وجه من
الوجوه او سبب من الاسباب او تعريض من معاريف الايمان - و كل
مملوك اتملك من ذكر او انثى في وقت تلتغطي بهذه اليمين او
اتملكه بقية عمري احرار لوجه الله لا يرجع شيء من ولثهم - و كل
كراع املكه من دابة او بغل او حمار او جمل او اتملكه بقية عمري
حباب طائق في سبيل الله - و كل زوج زوجتها او اتزوجها بقية عمري
طائق طائق طالافا بائنا لا رجعة فيها و لا تعمية و لا تأويل بمذهب
من المذاهب التي يستعمل فيه الرخص في مثل هذه الحال -
و متى نقصت شرطاً من شروط بيعتى هذه - او خافيت قاعدة من
قواعدها - او استعميت عايداً - او كفرت و تأولت فيها - او ذكرت بساني
خلاف ما عقيدتى - او لم يوافق ظاهر قواى باطن عملى - فعلى الحى الى
بيت الله الاحرام العتيق ببطن مكة الثنين حجا راجلا فارما فيها - و ان

آنوقت بپند ایمنین فلا تقبل الله منی صرفا ولا عدلا الا بعد
 الفرائض بشرائطها - و خزانی الله يوم احتاج الی نصرته و معونته -
 و احالنی الله الی حول نفسی و قوتی - و منعنی حوله و قوته -
 و حرمنى العانیه فی الدنیا و العفو فی الآخرة - و هذه الیمین یمین
 و البیعة المسمورة فیها بیعتی - حلفت بها من اولها الی آخرها حلفا
 معتقدا لوائها - و هی لازمة فی مطوقة عذقی معقودة بعضها الی
 بعض - و الذیة فی جمیعها نذیرة سیدنا مولانا عبد الله بن عبد الله - ابی جعفر
 الامام القائم بامر الله - امیر المؤمنین اطال الله بقاءه طولا و انیدا
 للدنیا و الدین - و عمرا کافیا للمصالح اجمعین - و نصر راياته و اکرم
 خطابه - و اعلی کلمته و کتب اعداءه و اعز احبابه و اشهد الله تعالی
 نفسی بذاک و کفی به شهیدا •

ترجمه کتاب خلیفه و عهد نامه سلطان

این نوشته است از جانب بنده خدا زاده بنده خدا ابو جعفر
 امام قائم بامر الله امیر المؤمنین بسوی یاری دهنده دین خدا و
 نگهبان بندهای او و انتقام کشنده از دشمنان او و پشتیبان خلیفه
 او ابو صفد دوستدار امیر المؤمنین فرزندان نظام الدین و ملجای اسلام
 و مسلمانان بازوی دولت و امین ملت ابوالقاسم یاری دهنده
 امیر المؤمنین و توقع عالی این بود که اعتضاد من نیست الا بخدا
 و بعد از آن سلطان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام علیک بدرستی
 که امیر المؤمنین سپاس گزار است آن خدائی را که سزاور پرستش
 و خدائی جز او نیست و درخواست می کند ازو آمرزش و

رحمت محمد که فرستاده او است و حال آنکه آمرزیده است او را
و آل و اصحاب او را اما بندگان و نیکو نگهبانی و حراست کذب خداوند
نعمانی ترا و برخوردار گردانند امیرالمؤمنین را از تو و ازان نعمت
بزرگ و عطیۀ وافر و موهبت نفیس که ترا داده هرگز محروم نگردانند
ترا ازان و حمد و سپاس مرخدای را که قاهر است بجزرگی خود
و قادر است بعزیزی خود و دائم و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار
و شاهد و متکبر صاحب نعمتها و بزرگی و عظمت و حصن و پادشاهی
است زنده که هرگز نمیرد شگافند صبحها باز گیرنده روحها که عاجز
نمی نند او را هیچ دشواری و مغر و گریزگاه نیست هیچ احدی
را از قضای او و در نمی یابد او را هیچ چشمی و بی دربی در نمی آید
برو شب و روز آنکه گردانیده است هر مدتی را نوشته و هر کاری
را درمی و هر در آمدی را سبب در آمدی و هر زنده را زمانی
تقدیر کرده او است و حساب گیرنده از نفسهای مردم خواه آنکه مردنی
است و خواه آنکه نمرده در خوابگاه پس آنکه مردنی است می میراند و آن
دیگر را می گذارد تا وقت موعود در رعد و درین علامتها و نشانیها است
از برای جمع که اهل فکر و اندیشه اند آن یگانه خدای بخدائی
خود و آن فرمان دهنده بر همه خلق بهره معلومه از برای آنکه آنچه
لائق است از در باب خلق بظهور آید و عدالت در قصه پیدا گردد
و ازین حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل
و نه برگزیده بواسطه برگزیدگی و نه دوستی بجهت دوستی چه خدا
عز و جل فرموده که جمیع امت را مدتی است ~~در میان~~ ^{در میان} ~~همین~~ ^{همین} که
آن می رسد پیش و پس نمی باشد و نیز فرموده که ~~در میان~~ ^{در میان} ~~همین~~ ^{همین}

و آنچه بر روی زمین همت و بازگشت اهل روی زمین شما است و سپاس مرخدای را که برگزیده محمد را که صلوة بار باد و بر آتش سلام از فاضل ترین بنی و بر چید او را از کرم ترین اصلي و گردانید بپاکي او را فاضل تر قریش از روی حسب و کرم تر قریش از روی اصالت منصب و شریف تر قریش از روی اصل و پاک تر قریش از روی فرع و برانگیخت او را در حالتی که بود چراغ نور دهنده و بشارت دهنده تر سنده و هدایت کننده و هدایت یابنده و فرستاده که خداوند ازو خشنود بود و داعی مردم بود بسوی او و می خواند مردم را بارو حجت خدا بود پیش او تا بترساند ستمگران را و بشارت دهد نیکوکاران را پس بجای آورد رسالت را و اد' کرد اصالت را و نصیحت نمود امت را و جهاد در راه خدا که پروردگارش بود و عبادت کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید آرزوش کناد خدا او را آتش را و سلام فرستادش و کرمش دهد و بزرگ گرداند و سپاس مرخدای را که بر گزید امیر المؤمنین را از اهل این ملت که بلند شد نهالش و قرار گزشت اساسش و محکم شد بلخش و رسوخ پیدا کرد بنیادش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش و بر چید او را از میدان امتی که شراره ربراست آتشش و برگزید او را از خلاصه خلانقی که نورانی است شهابش و یکنه گردانید او را باخلاق نیکو و جدا گردانید او را بطورهای پاک و مخصوص ساخت او را برسمهای برگزیده که ز جمله واجب تر و بهتر و حق تر و سزاوار تر انها امت تسنیم شدن مرمر نهایی خدای را و کردن نهاد قضای او را رضای دادن بسختیها و بلاهای او پس بجای آورد امیر المؤمنین

همه آنچه ازین قبیل بود پیروی کرد آنها را و بجای آورد بروش
 سلف صالح خود و پیروی راه روشن ایشان را و امیر المؤمنین در
 نعمت و راحت تر زبان است بشکر آلهی و برابری می کند با بلیه
 الم رسان با صبر بسیاری که خدا باو داده است و رو برو می شود
 با وانه بآن طریق که رضا بقضا می دهد بر نهجی که این خلق
 را خدای بلند رتبه باو ارزانی داشته است و در هر دو حال قضای
 حق شکر خالقش می نماید و صاحبش و می بندد نعمت را
 بچیزی که آن نعمت را ثابت سازد و خوش گوار گرداند یعنی شکر
 و بلیه را بحسبت یعنی اینکه خدا مرا بس است آنچنان حسبتی
 که آثار بلیه را نا بود گرداند و زعم امیر المؤمنین آن است که علایت
 خدای در هر دو صورت نعمت و نعمت برو بسیار است و دلیل
 برین که در هر دو صورت مصلحت است قول است بس مضرب
 او را صاحب بپروردگار خود نمی سازد و حال آنکه معترف است
 در صورت نعمت باحسان او راضی است در صورت بلیه بآزمودن ازو
 ثمره این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا
 را و در یابد مرتبه بلند ثواب را و هیچ رو فائده رسان نمی داند و نفع
 را از هیچ ممر متعلق خواهش نمی سازد چه می داند که اله
 همچنان بی استحقاق کسی بفضل خود نعمت می رساند و بر طبق
 عدالت قضا رانده و می راند و اندازه می گیرد اشیاء را بدانانی
 و تدبیر اختلاف آن می نند بخواست خود و می راند آن را بمشیت
 خود و تنها است در ملک و آفریدگاری و جاری می سازد احوال
 خالق را بمقتضای فرمان خود و واجب کرده بر هر یک که گردن

نهنگد فرمائی او را و راضی شوند بکردارهای او پاک منزلهای پروردگاری که
 ستایش کرده نمی شود در سختی و شدت بغیر از او مبارک خدائی
 که در سختی و نرمی احکام او تهمت پذیر نیست و همو عز و جل
 فرموده که ما شما را در شر و خیر می آزمائیم و رجوع شما بما است
 و چون به تنهایی خود نقل فرمود امام پرهیزگار پاک قادر بالله را که
 رحمت ایزدی برو باد در مردکی و زندگی و پاک باد روحش در
 بقا و فدا از دار فانی بمکانی که در آنجا خلق را بزرگ می سازد
 و معزز می دارد در حینی که مشرف شده بود بر مدت مقرر خود
 و رسیده بود باجل ضرورت خوبشتن و ملحق گردانید او را به پدران
 او که خلفاء راشدین بودند که رحمتهای خدای بر ایشان باد بروشی
 که لازم ساخته بر هر زنده که او را ساخته و پرداخته و هر مخلوقی که
 بدست قدرت او را مخمر گردانیده و خوش آمد امیر المؤمنین را
 انتقال آن امام بدار قرار چرا که می داند که خدا عوض می دهد
 باو هم صحبتی پیغمبران نیکوکار را و می بخشد باو آنچه آماده کرده
 است جهت او از قسم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی بی
 زوال لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت
 امیر المؤمنین حزن و ترحم و تاضیف و هم پس ایستاده در کشاکش
 امرو نهی استرجاع کفان یعنی گویان که **اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ**
 و تسلیم کرده مر آن کس را که امروز خلق ازو است باز گردنده و او
 کسی است که برو در حکم غلبه نمی توان کرد و در شکست و دست
 با او گفت و گوو برابری نمی توان نمود و ازو خواهش می کند هر که
 در آسمانها و زمینها است و هر روز او را شانی است غیر شان سابق

و لا حق بهی پناه برد امیر المؤمنین ذنبال این حادثه الم رسان
 و واقعه که سایه انداخت به آنچه خدا آن را از خواسته و آن را برو
 واجب گردانیده و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد ازان که غضب و
 نوحه برو مستولی شده بود و گفت که اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ و خدا را
 جهت خود بس دانست و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود بعد ازان
 که علاج کرد سختیهای سر بسته را و دفع کرد واقعیهای الم رساننده
 مارا چه رای امام مرحوم قادر بالله که خدا ازو راضی باد و پاک
 گرداند روحش را ستاره بود درخشنده و حلمش کوفی بود سر
 ما فرافراشته سخت پیمان بود در دین محکم عزیمت بود در پیروی
 و محمدای رب العالمین رحمت کذا خدا برو آن طور رحمتی که بسبب
 سن رحمت ساکن گرداند او را در جنتهای نعیم و راهنمایی کند او را
 بسوی راه راست و آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای
 پسندیده آنچه بلند سازد درجه او را در میان امامان صالح و رستگار
 سازد هجت او را همه عالمها بدوستی که او ضائع نمی گرداند اجر
 نیکو کاران را و چنان دید امیر المؤمنین بفطرت تیز و فکرت صافی خود
 که بگرداند خاطر خود را از جزع برین مصیبتها بسوی باز یانت
 اجر و ثواب از رب الارباب و به پیوند رغبت خود را بخداوند تعالی
 چه در امانت یعنی امامت به بنده خود کرده و او را بر انگخته
 می کاری که او برای آن کافی است و در خواست می کند امیر
 المؤمنین از خداوند تعالی که صاحب منزلت سازد امام پاک قادر
 بالله را که آمرزش و رحمتش برو باد بسبب آنچه پیش از خود
 فرستاده از کردهای خوب نزدیک گرداننده بخدا و صاحب مرتبه

گردانیدن بصیب آنچه پیشتر نزد او فرستاد تا آنکه ملائک ملاقات نمایند
 با آن امام در حالتی که بشارت دهند او را بآمرزش و واصل گردانند
 باو تحفهای کرامت را فرموده است تبارک و تعالی پس بشارت
 داد پروردگار ایشان را برحمت خود و آمرزش و بهشت که
 ایشان را در آن مسکون ابدا خواهد بود بدرستی که اجری که خدا
 به بندگان می دهد بزرگ است - و اجابت کرد و مهیا شد امیر
 المؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که باو حواله نموده خدا
 و بر او واجب شده بموجب نص از امام پاک قادر بالله تا باصلاح
 آرد خلل را و بیای دارد سنتها را و فراهم کند آنچه پراکنده شده است
 از کار و در یابد سستی را و رخنه را و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از
 گمراهی و ادای حق آلی کند در رعیتش و نگه دارد آنچه در عهد
 نگهداری او است از کار خدا پس نشست در مجلس عامی بحضور اولیای
 دولت و دعوت و زعیما و بزرگان پنهانیه و آشکارها و اعیان قاضیان
 و فقیهان و شهادت دهند و علما و اکابر و صالحان و رغبت اظهار
 نمودند در آنکه امیر المؤمنین امام ایشان باشد و ایستادگی کند بحقوق
 خدا که در ایشان است و التزام نمودند آنچه خدا بر ایشان واجب
 ساخته از اطاعت امام و بواسطه بیعت دستهای راست دادند دست
 دادنی از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت جستن
 و سعادت طلبیدن در حالتی که روشن گردانیده بود خداوند تعالی
 بصیبرتهای ایشان را و صاف ساخته بود خاطرهای آن جماعت را
 و براه راست شان آورده بود و راه نمائی شان کرده بود بچنگ زدن
 در چیزی که هرگز نگسلان و بکار بزرگ شد و شکست کار شکست پیم.

مباح کردن و حال آنکه هر بلائی دفع شده بود و هر سختی جلاوطن کرده بود و هر پریشانی بهم آمده و هر مصلحتی نمایان و پیدا و امیرالمؤمنین این نوشته را فرستاد در حالتی که همه کارها او را مستقیم شده بود و همه کارها بر طبق تدبیر او می رفت و جاه پدران رشد یافته خود را یافت و بر جای پیشینگان راه نمایان خود باستقلال نشست پس در باید رحمت خدا همه ایشان را و درهم است از قهرخداى در نهان و آشکارا و ظاهر و باطن و می گزیند رضا او را در همه آنچه می کشاید و می بزند و نمی خواهد و می گیرد بدست حکم خدا را در هر چه می فرماید و نزدیکی می جوید بخدا آنچه باعث نزدیکی است و موجب رضای او در حالتی که خواهان است چیزی را که نزد او است از ثواب و ترسان است از بدی حساب و نهی گزیند هیچ نزدیکی را بر نزدیکی او و تاخیر نمی کند بندگی و پرستش را از استحقاق ذاتی که او را است جهت پرستش نمودن و فکر و تدبیرش صرف نمی شود مگر در نگهبانی حوزه اسلام و رعیت تا آنکه حق بایستد بر جای خود بسته شود شکافته و ایمن گردد راهها و شیرین شود آبها و فرو نشاند چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنها را و خراب کند علامتها و آن را و براندازد آثار آن را و بدارند پردهای آن را و جدا گردانند دنبال رزهای آن را و در می خواهد از خدا مددگاری آنچه او را بران را داشته و راه نمایش در آنچه طلب رعایت کرده از و آنکه مددگار آن باشد در همه کارهاش و موفق گرداند او را در عزیمتهاش پس دراز کن ای سلطان مسعود که خدا مرا بتو بر خوردار گرداناد ببرکت خدا و نیکوئی تو بدش به بیعت امیرالمؤمنین دمت خود

را دراز کند به بیعت هر که در محبت تست و هر که در شهرتست
 چرا که تو آن مشعل دولتی از برای امیر المؤمنین که فرو نمی
 نشیند و آن رائد دولتی که تنگی نمی بیند (و رائد کسی را گویند
 که بجهت دیدن آب و علف پیشتر می فرستند) و آن شمشیر دولتی که
 کندی و ایستادن نمی داند و سلوک کن بر طبق ستوده تراخلاق خود و
 راه نماینده تراطوار خود و نیکوتر رسمهای خود و کریم تر طرزهای
 خود در رعایت آنچه ما آن را در نظر تو زینت داده ایم و در حفظ
 و نگهداری آن و باش از برای رعیت پدر مشفق و مادر مهربان
 چرا که امیر المؤمنین ترا نگهدار ایشانشان کرده و سیاست ایشان را
 بتو حواله کرده و ترا جهت حاکمی ایشان خواسته و بگیر از نفس
 خود پیمان بآن قسمی که فرستاده شده است بسوی تو بهمراهی
 آورنده این نوشته و آن را بر همه مردم خود عرض کن در حضور امین
 امیر المؤمنین محمد بن محمد سلیمانی تا آنکه حجت خدا و
 حجت امیر المؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن
 بآن واجب و لازم و بدان که منزهات تو نزد امیر المؤمنین منزهات
 راست گوی امین است نه گمان زده تهمت ناک چرا که امر حکومت
 را بتو سپرده و پشت کرم شد بتو نه بر تو چه می داند که تو خواهی
 بآن راه رفت که صاحبان اخلاص می روند و تو خواهی بود از رستگاران
 چه بدستنی که سعادت با این یار است و برکت دوزین پراسست و
 همه نیکوئی ترا بسبب این بسیار است و از برای تو درین تمام امت
 و بی بیم و ثابت ساز نزد عام و خاص که امیر المؤمنین فرو گذاشت
 نمی کند مصلحت خلافت را و را نمی گذارد رعایت آن را و درین

معنی حکم خدای رب العالمین بجای آورده چه فرموده که اوراست
گفتارترین گویندها است که آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب
تمکین ساختیم ایشان را نماز برپا داشتند و زکوة را دادند و بمعروف
حکم کردند و از منکر باز گذاشتند و خدا راست عاقبت همه چیز
این است نوشته امیر المؤمنین و گفت و گوی او با تو که نیکو گرداند
خدا بر خورداری ما را بتو پیوسته گرداند نوشته ترا در همه احوال بما
پس ملاقات کن نوشته را با آن طریق که تعظیم کنی آن را و بزرگ
داری قدر آن را و بر همه خلق مضمون آن را ظاهر ساز تا فاش شود
و همه جا گفته شود و کمال یابد خوش حالی و راحت در میان
مردم و دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده از
مهربانی امیر المؤمنین نسبت با ایشان و نگاه کردنش با ایشان از
روی مرحمت و برپای دار دعوت مردم را بسوی امیر المؤمنین در
منبرهای مملکت خود در حالتی که بشنوائی بایشان دعوت را
و افاده کنی و ابدا کنی و اعاده نمائی و شتاب کن در ارسال جواب
این نوشته بسوی امیر المؤمنین با آنکه اختیار کنی آنچه از در
آن است چرا که مشتاق است و خواهان، واقف گردان او را بدرستی
اختیار کردند در آنچه خواسته آن را و صواب بودن بآنچه اراده
کرده و آن را بجای آورده و مستقیم بودن خود را بر ستوده تر روشها
در طاعت او نیکو تر طوره در پیروی او چه بدرستی که امیر المؤمنین
جویای این است و خواهان است و امیدوار است و متوقع است
انشاء الله و سلام بر تو باد در رحمت و برکتهای ایزدی و برکت بنده
اش امیر المؤمنین بتوباد و بان نعمت بزرگ و عطیه کلان و بخشش

نفیس که توداری و نزد تو هست و محروم نگرداند قرا ازان نعمت
و درود خدا بر محمد و همه آتش باد و بس است ما را خدای انتهی •
ترجمه عهدنامه

بیعت کردم بسید خود و مولای خود عبد الله زاده عبد الله ابو جعفر
امام قائم باصر الله امیر المؤمنین بیعت فرمان برداری و پیرو
بودن و راضی بودن و اختیار داشتن از روی اعتقاد و از ته دل
براستی نیت و اخلاص درونی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش
در حالتی که بحال خود بودم و کسی مرا برین کار واداشته بود و
صاحب اختیار بودم و کسی بزور برین کارم نداشتند بود بلکه اقرار داشتم
بفضل او و جزم داشتم با آنکه امامت حق او است و اعتراف
داشتم ببرکت او و اعتماد داشتم بخوبی و مهربانی و منفعت او و علم
داشتم با آنکه او دانا است بمصلحتهای کسی که در بیعت اراست
از خاص و عام و همچنین دانا است بمصالح جمع ساختن پراگندگی
و عاقبت کار و ساکن ساختن و فرو شانیدن بلیه دشوار و عزیز داشتن
دوستان و بر انداختن بی دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان
بر آنکه سید ما و صاحب ما امام قائم باصر الله امیر المؤمنین
بنده خدا است و خلیفه او است که واجب است بر من فرمان
بری او و نصیحت کردن او و همچنین واجب است بر همه امت
محمد امامت او و ولایت او و بر همه کس لازم است ایستادن بحق
او و وفا نمودن بعهد او و درین هیچ شک ندارم و ریب ندارم و فرو
گذاشت نمی کنم در باب او و بغیر او مائل نمی شوم و بر آنکه من

دوست باشم دوستانداران او را و دشمن باشم دشمنان او را از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غائب و جنگ در زده ام در بیعت او بوفای عهد و بری ساختن خیمه از عقد درون من درین یکی است با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهر و برآنکه بفرمان بری آورد مرا این بیعت که جا کرده در درون من و این ارادتی که از شده در گردن من نسبت بسید ما و صاحب ما امام قائم باصر الله امیر المؤمنین از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هوا و رای درین باب و برآنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از آنچه بیدمت بآن تعلق گرفته و تاویل نکنم و قصد من بمضرت او تعلق نگیرد در نرسمی و سختی و نصیحت باز نگیرم از در هیچ جایی خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز نیت من خالی نگردد از دوستی او و تغییر راه ندهم بهیچ چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده و بر نگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و نیت و درون خود را آلوده بضد این گفته نگردانم و خلاف او را ندارم در هیچ حال و هیچ وقت و کاری نکنم که این را بفساد آورد و همچنین بر من است مرگ کتاب و خادمان و حاجبان و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیدمت در التزام شروط و وفا بعهود و با این همه قسم می خورم در حالت رضا نه در وقت اکراه و در حین امن نه در زمان خوف قسمی که خدا بگیرد مرا بآن قسم روزی که عرض کرده خواهم شد امروز و باز خواست کند بدریافت حق این روزی که برابرش خواهم ایستاد پس می گویم بحق آن خدائی که نیست جز او خدائی و لواست دانای اشکارا و نهان و مهربان است و بخشایند بزرگ است

و غالب در بایده است و قاهر میراننده آنچهان خدائی که دانا است
 بر آنچه در آسمان است و زمینها و دانستن او آینده را همچو دانستن
 او است گذشته را و بحق اسمای حسنی او و علامتهای بزرگ او و کلمات
 تامات او و بحق هر عهدی که خدا گرفته است از همه خلقتش و بحق
 قرآن عظیم و آنکه آن را فرو فرستاده و آنچه بآن فرستاده شده و بحق
 تورات و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی برگزیده است
 و بحق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند و ازواج ارکه
 پاکیزه اند و مادران اهل ایمان و بحق فرشتهای نزدیک بخدا و بحق
 پیغمبران که فرستاده شده اند بسوی خلق که این بیعتی که دست و دل
 من آن را بسته اند بیعت فرمان بری است و خدا چنانکه دانا است
 بر آنکه من آن را بگردن گرفته ام دانا است بر آنکه من وفا خواهم کرد بهمه
 آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و بر آنکه من صاحب اخلاص
 و دوست دارم اهل آن را و معروض می دارم این سخن را بخوشی
 دل و مداعبت و حیل و نیست و عیب و مکر ندارد تا وقتی که برهم
 به پرونده کار خود در حالتی که وفا کرده باشم بعهده خود در بیعت
 و ادا کرده باشم امتیازات را بی شک و بی شکستن عهد و بی تاریل
 و بی شکستن قسم چرا که مقرر است که آنهایی که بیعت می
 کنند بوالایان امر دست خدا بالای دست ایشان است پس هر که
 بیعت را می شکند بر نفس خود شکست آورده و هر که وفا بعهده
 نموده از خدا مزد بسیار خواهد یافت و بر آنکه این بیعت که
 طوق گردن من است و دست برای آن کشاده ام و بجهت عقد دست
 بر دست زده ام و آنچه شرط شده بر من ازین بیعت از وفا و دوستی

و نصیحت و پیروی و فرمان برداری و همراهی و جهد و جد عهد خدا
 است و بدوستی که عهد خدا پرמידه خواهد شد و عهدی است که بر
 پیغمبران و فرستاده‌های او برایشان باد درود گرفته شده و پیمانی است
 که بر هر یک از بندهای خدا بسته شده از سخت ترین پیمانها
 و بر آنکه چنگ در زنجیر بآنچه گرفته شده است بر من از بیعت و آن را
 نگردانم و پیروی کنم و سر نزنم و اخلاص و رزم و شک نیارم و در یک حال
 باشم و نگردم و بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بسته ام بر آن
 بدست گرفتن اهل طاعت طاعت خود را و اهل حق و وفای حق
 خود را پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن یا بگردانم
 شرطی را از شرطهای آن یا بشکنم رسمی را از رسمهای آن
 یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا حیل و حقه یا
 تاویل آورده یا معا گوینده یا کفاره دهنده یا فرو گذاشت کنم یا
 وا گذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته ام از عهد
 و میثاق الهی بآن طریق که باز گردم از راهی که بآن راه می رود
 کسی که زبون نمی گیرد امانت را و حلال نمی داند غدرو خیانت را
 و باز نمی دارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته ایمان نیاورده ام بقرآن
 بزرگ و بآنکه او را فرو فرستاده و بآنچه باو فرستاده و بر آنکه فرو فرستاده
 و یکسوشدم از خدا و رسولش و خدا و رسول ز من یکسو شدند و ایمان
 نیاورده ام بفرشتهای خدا و کتابهای او و فرستاده او و روز آخر و هر
 چیزی که ملک من است در وقت گویائی من باین سوگند یا ملک
 من شود در باز ماندن عمرم از زربار رزق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی
 یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا باغ یا چرند یا کشت یا بستان

یا غیر این از اقسام ملک که عادت بد داشتن آن جاری باشد خواه
 بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون امت و تصدق است بر
 مسکینان در راه خدا و حرام است بر من آنکه برگردد همه آن یا
 بعضی از آن بملکیت من بحیله از حیلها یا ردئی از رویها یا باعنی
 از باعثها یا توریه از تورنها و هر بنده که در بندگی من است خواه
 فر خواه ماده در وقت گویائی من باین قسم یا مالک آن خواهم شد
 بعد ازین همه آزاد اند در راه خدا هیچ کدام به بندگی بر نمی گیرد
 و هر جانوری که دارم از اسب نعلی و استر و خر و شتر یا آنچه خواهم
 داشت رها کرده است بسر خود در راه خدا و هر زنی که
 در عقد من است یا بعد ازین در عقد خواهد آمد مطلقه است بسه
 طلاق طلاق باین که رجعت در آن نکنند و درین که گفتیم معما و تاریل
 نیست و هیچ مذهب از مذاهبی که استعمال رخصت می کند در
 مثل چنین حالی و نیز هرگاه بشکنم شرطی از شرائط این بیعت را
 یا بجا آرم خلاف یکی از قاعده های آن را یا معمائی در آنجا بکار
 برم یا کفاره دهم یا تاریل کنم یا بزبان گویم خلاف آنچه در دل
 است یا برابر نباشد ظاهر گفته ام با باطن کردارم پس لازم باد
 بر من زیارت خانه خدا که در میان مکه است نمی بار پیاده نه
 سواره و اگر باین قسم که خوردم وفا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا
 از من توبه و فدیة و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری اُرو
 خواهم داشت و محتاج خواهم بود بمدد او و مرا باز گذارد به قدرت
 و قوت خودم و دور گرداند از من حول و قوت خود را و محروم گرداند
 مرا از عاقبت در دنیا و از عفو در آخرت و این قسم قسم من است و این

بعضی نوشته بدعت من است قسم خورده ام بآن از ازل تا آخر قسمی که اعتقاد دارم بآنکه بجا آورم آن را و آن لازم است بر گردن من و پیوسته است بعضی ببعضی و نیت در همه نیت میدم ما است عهد الله بن عبد الله ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را و به بخشش را حیاتی که وفا کند بکار دنیا و دین و بعضی که کفایت کند مصلحت را و فیروز بی بخشش رایت او را و گرمی دارد خطاب او را و بلند سازد سخن او را و بروی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را و گواه می گیرم خداوند تعالی را بر نفس خود بآنچه نوشتم و گفتم و پس است او از برای گواهی *

ذکر سبب بازداشتن بوسهل محمد بن حسن زوزنی عارض و فرو گرفتن او

پیش ازین درین مجلد یاد کرده ام که چون امیر مسعود رضی الله عنه از غزنین قصد بلخ کرد بوسهل زوزنی پیش تا از غزنین حرکت کردیم وی نصایح کرده بود در باب خوارزمشاه التونتاش و تضریبی قوی رانده و تطمیع نموده و بدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد نخست قصه این تضریب بشرح بگویم و باز نمایم که سبب فرو گرفتن او چه بود از خواهجه بونصر شنیدم که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه التونتاش راست فیست و او را بشورتان فرو می بایست گرفت چون برقت مترید رفت و گردنان چون علی قریب و ابرق و غازی همه بر افتادند خوارزمشاه

ایبوتدانش مانده است که حشمت و آلت و لشکری دارد اگر او را برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجا نشانده آید پادشاهی بزرگ و خزانه و لشکر بسیار برافزاید امیر گفت تدبیر چیست که آنجا لشکری و سالاری محدثم باید تا این کار بکند و سهل گفت سخت آسان است اگر این کار پنهان ماند و خداوند بخط خویش موی قاید ملنچوق^(۲) که مهتر لشکر آنجا است و خوارزم می باشد و بخون خوارزمشاه تشنه است ملاحظه نویسد تا او تدبیر کشتن و فرو گرفتن او کند و آنجا قریب سه هزار حشم است و پیدا است که خوارزمشاه و حشم او چند باشند آسان او را بر توان انداخت و چون ملاحظه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران و جزآن بران واقف نگردد امیر گفت سخت صواب است عارض توئی نام هریک نسخت کن و همچنان کرد و سلطان بخط خویش ملاحظه نبشت و نام هریک از حشم داران ببرد بر محل و بواسطه نیکو اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود و در بیداری و هشیاری چنان نیست بدین آسانی او را بر نتوان انداخت و عالمی بشود پس از قضای ایند عز و جل بیدار دانست که خراسان در سرو کار خوارزمشاه شد و خواجه احمد عبد الصمد که خدای خوارزمشاه در کار دانی و کفایت یار نداشت این همه بجای خود آورده شو^(۳) خواجه بو نصر استادم گفت چون این ملاحظه بخط سلطانی کسبیل کردند امیر با عبدوس آن سر بگفت

عبدوس در مجلس شراب بابو الفتح حاتمی که صاحب مروی
 بود بگفت و میان عبدوس و بوسهل زوزنی دشمنایی جانی بود
 و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بپاد خواهد داد ابو الفتح
 حاتمی دیگر روز بابو محمد مسعودی وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم
 دوستی و چیزی نیکو بستد مسعودی در وقت بمعمائی که نهاده
 بود با خواجه احمد عبد الصمد این حال بشرح باز نمود و بوسهل
 راه خوارزم فرو گرفته بود و نامه‌ها می گرفتند و احتیاطی بجای می
 آوردند همه‌ها می مسعودی باز آوردند و سلطان خواجه بزرگ را پیغام
 داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نوشت باید که
 احتیاط کنی و بررسی مسعودی را بخوانند بدیوان و من آنها حاضر
 بودم که بونصرم و از حال معما پرسیدند او گفت من وکیلدر
 محتشمی‌ام و اجری و مشاخره و صله گران دارم و برآن سوگند مغلظه
 داده‌اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم و خداوند داند
 که از من فساد می نیاید و خواجه بونصر را حال من معلوم است
 و چون مهمی بود این معما نبشتم گفتند این مهم چیست جواب
 داد که این ممکن نگردد که بگویم گفتند ناچار بپاید گفت که برای
 حشمت خواجه تو این پرسش بر من جمله است و الا بنویسی
 دیگر پرسیدن می گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت
 خداوند سلطان باز نمودند و امان شدند از سلطان آن حال باز گفت
 که از ابو الفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس خواجه چون برآن
 حال واقف گشت فراموش و روی بمن کرد و گفت می بینی چه
 می کنند پس مسعودی را گفت پیش ازین چیزی نوشته گفت

نوشته ام و این انتظار آن فرستادم خواجه گفت ناچار چون و کیلدر
محتشمی است و اجر و مشاھرة و صلہ دارد و سوگندان مغلظه
خوردہ اورا چارہ نبودہ است اما 'بوالفتح' حاتمی را مالشی باید داد
کہ دروغی گفته است و پوشیدہ مرا گفت سلطان را بگوی این
راز بر عبدوس و بو سهل زورنی پیدا نباید کرد تا چه شود و مسعدی
را گفته آمد تا ہم اکنون معما نامہ نویسند با قاصدی ازان خویش
و یکی باسکدار (؟) کہ آنچه پیش ازن نوشته شدہ بود باطل بودہ است
کہ صلاح امروز جز این نیست تا فردا نگویم کہ آن نامہ آنجا رسد
چہ رود و چہ کنند و چہ بینیم و سلطان ازن حدیث باز ایستد
و حاتمی را فدای این کار کند هر چند این حال پوشیدہ نماند و
صحت بزرگ خللی افتد من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم
چون بشنید متحیر مرو ماند چنانکہ سخن نتوانست گفت من
نشستم پس روی بمن کرد و گفت هر چه درین باب صلاح است
بباید گفت کہ ابو الفتح حاتمی این دروغ گفته است و میان عبدوس
و بو سهل بد است و این مگ چنین تضریبی کردہ است و ازین
گونه تلبیس ساختہ باز آمدم و آنچه رفته بود باز راندم با خواجه
و خواجه مسعدی را دل گرم کرد و چنانکہ من نسخت کردم درین
باب دو نامہ معما نبشت یکی بدست قاصد و یکی بردست سوار
سلطانی کہ آنچه نبشته بودہ است آن تضریبی بودہ است کہ ابو الفتح
میان دو مہتر ساخت با یکدیگر بودند و بدین سبب حاتمی مالش
یافت بدانچہ کرد و مسعدی را باز گردانیدند و ابو الفتح را پانصد
چوب بزدند و اشراف بلخ کہ بدو دادہ بودند باز ستدند چون مسعدی

برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند که
 عالمی را بشورانیدند و آن التونتاش است نه دیو سبا و چون احمد
 عبدالصمد^(۷) با وی این پریشانی کی روا شود (؟) التونتاش رفت از
 دست آن است که ترک و خردمند است و پیر شده نخواهد که
 خوبستن را بد نام کند و اگر نه بسیار بلا انگیزی بر ما طرفه تر آن
 است که من خود از چندین کارها سخت دورم چنین که بیلنی و التونتاش
 این همه در گردن من کذب نزدیک امیررو و بگوی که بهمه حال
 چیزی رفته است پوشیده از من اگر خداوند بیند بدده را آگاه کند
 تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود برنتم و بگفتم
 امیر سخت تافته بود گفت نرفته است ازین باب چیزی که دل
 بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقدار با ما می گفت که
 التونتاش رایگان از دست بشورقان من بانگی بروی زدم
 عبدس شده است و با حاتمی غم و شادی گفته که این بوسهل
 از فساد فرو نخواهد ایستاد حاتمی ازان با زاری ساخته است تا
 سزای خوبش بدید و مالش یافت گفتم این سلیم است زندگانی
 خداوند دراز باد این باب در توان یافت اگر چیزی دیگر نرفته
 است و بیامدم و با خواجه باز گفتم گفت یا ابونصر رفته است
 و نهان رفته است بر ما پوشیده کردند و به بینی که ازین وزیر
 چه بیرون آید و باز گشتم پس ازان نماز دیگری پیش امیرنشسته
 بودم که اسکدار خوارزم را بدیوان آورده بودند حلقه برانگنده و برادر

(۷) - عبدالصمدی باوی این خبر که رسوا شود الخ (؟)

زده دیوان بان دانسته بود که هراسنداری که چنان رسد سخت مهم باشد آن را بیاورد و بستدم و بکشادم نامه صاحب برید بود برادر ابو الفتح حاتمی بامیر دادم بستند و بخواند و نیک از جای بشد دانستم که مهمی انداده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت مرو بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حجاب باز گشند و بار بگسمت و آنجا کس نماند نامه بمن انداخت و گفت بخوان نوشته بود که امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اولیا و هشتم بیامدند و قائد ملجنوق^(۸) سالار کجائان^(۹) سرمست بود نه جایی خود نشست بلکه فراتر آمد خوارزمشاه بخندید و او را گفت سالار دوش بار بیشتر در جانی کرده است و دیر تر خفته است قائد بخشم جواب داد که نعمت تو بر من سخت بسیار است تا بلهو و شراب می پردازم ازین بدهای هلاک منی شوم نخست نان آنگاه شراب آن کس که نعمت دارد خود شراب می خورد خوارزمشاه بخندید و گفت سخن مستان بر من نگوئید گفت آری سیر خورده گرسنه را دیوانه و مست می پندارد گناه ما را است که برین صبر می کنیم تاش ماه روی سپاه سالار خوارزمشاه بانگ بدو برزد و گفت می دانی که چه میگوئی مهتری بزرگ با تو بمزاح و خنده سخن می گوید و تو حد خویش نگاه نمی داری اگر حرمت این مجلس نیستی جواب این بشمشیر باشدی قائد بانگ برو زد و دمست بقرا چوای کرد حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند و وی سقط می گفت

(۸) ن - ملجنوق - ملجنون (۹) ن - کجائان

و با ایشان می. برآویخت و خوارزمشاه آواز می داد که یله کنید
 دوران اضطراب از ایشان لگدی چند بخایه و سینۀ وی رسید و او را
 بخانه باز بردند نماز پیشین فرمان یافت و جان با مجلس عالی
 داد خداوند عالم باقی باد خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که
 صاحب بریدی شاهد حال بودی چنانکه رفت آنها کن تا صورتی
 دیگرگونه بمجلس عالی نرسانند بنده بشرح باز نمود تا رای عالی
 زاده الله علوا برآن واقف گردد انشاء الله تعالی و رتعی درج نامه
 بود که چون قائد را این حال بیفتاد در باب خانه و اسباب و احتیاط
 فرمود تا خلای نیفتد و دبیرش را با پسر قائد بدیوان آوردند و موقوف
 کردند تا مقرر گردد باذن الله چون از خواندن نامه فارغ شدم
 امیر مرا گفت چه کوئی چه تواند بود گفتم زندگانی خداوند عالم دراز
 باد غیب نتوانم دانست اما این مقدار می دانم که خوارزمشاه
 مردی بس بخرد و محتشم و خویشتن دار است و کس را
 زهره نباشد که پیش او غوغائی بتواند کرد که تابدا نجا یگاه که سالاری
 چون قائد باید که بخطا گشته شود و بهمه حالها در زیر این چیزی
 باشد و صاحب برید جز بمراد و املاء ایشان چیزی نتواند نبشت
 بظاهر و او را سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده آنها
 کند و چنان کش دمت دهد تا نامه پوشیده او نرمد برین حال
 واقف نتوان شد امیر گفت از تو که بونصری چند پوشیده کنم بو
 مهل ما را بر چنین و چنین داشته است و مطلقاً بخط ما است
 چنین و چنین و چون نامه وکیل در رسیده باشد قائد را بکشته
 باشند و چنین بهانه مآخته و دل مشغولی نه از کشتن قائد است

ما را بلکه از نیت که نباید که آن ملطفه بخط ما بدست ایشان افتد و این دراز گردد که باز داشتن پسر قائد و دبیرش غوری تمام دارد و آن ملطفه بدست آن دبیرک باشد تدبیر این چیست گفتم خواجه بزرگ تواند دانست درمان این بی حاضری می راست نیاید گفت امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجه بیاید من باز گشتم سخت غمناک و متحیر که دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد و همه شب با اندیشه بودم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه و آن نامهها بخواست پیش بردم و بخواجه داد و چون فارغ شد گفت قائد بلچاره را بد آمد و این را در توان یافت امیر گفت اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است و درش با بونصر بگفته ام بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است تا بقائد ملطفه بخط ما رفته است و اندیشه اکنون از آنست که نباید که ملطفه بدست التوتناش افتد خواجه گفت افتاده باشد که آن ملطفه بدست آن دبیر باشد و خط بر خوارزمشاه باید کشید و کاشکی فهادی دیگر تولد نکندی اما چنان دانم که نکند که ترک پیر و خردمند است و باشد که خداوند را برین داشته باشند و میان بنده و التوتناش نیک نبوده است بهیچ روزگار و بهمه حال آنچه رفت از من داند و بوسهل نیکو نکرد و حق نعمت خداوند را شناخت بدین تدبیر خطا کرد و بنده نداند تا نهان داشتن آنچه کرده آمد از بنده چرا بوده است که خطا و صواب این کار باز نموده می امیر گفت بودنی بود اکنون تدبیر چیست گفت بعد اجل احوال جواب نامه صاحب برید باز باید نبشت و این کار

قائد را عظمتی نباید نهاد و البته سویی التوتناش چیزی نباید نبشت تا
نگریم که پس ازین چه رود اما این مقدار یاد باید کرد که قائد ابلهی کرد و
حق خوبستن نگاه نداشت و قضای ایزدی با آن یار شد تا فرمان
ینعت و حق وی را رعایت باید کرد در فرزندانش و خیلش را به
پسر دادن تا دهند یا نه و بهمه حالها درین روزها نامه صاحب برید
رسد پوشیده اگر تواند فرستاد و راهها فرو گرفته نباشند و حالها را
بشرح باز نموده باشد آن گاه بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگری
سازیم و برادر این ابو الفتح حاتمی است آنجا نائب برید ابو الفتح
این تقریب از بهر برادر کرده باشد امیر گفت همچنین است که
ابو الفتح بدان وقت که بدیوان بونصر بود هرچه در کار بدربانگی
بما می نبستی از بهر پدرش را که بدیوان خلیفه هرات بود من که
بونصرم گفتم دروغا که من امروز این سخن می شنوم امیر گفت
اگر بدان وقت می شنودی چه می کردی گفتم بگفتمی تا تفاش
بدرباندی و از دیوان بیرون گردندی که دبیر خائن بکار نیاید و
بر خاستیم و باز گشتیم و امیر بوسهل عارض را بخوانده بود و بزبان
مالیده و سرد کرده و گفته که تا کی ازین تدبیرها خطای تو اگر
پس ازین در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی گردنت
بزند و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سرمارا که با تو
گفتم آشکارا کردی و شما هیچ کس داشتن را نشانید و برسد بشما
خاندان آنچه مستوجب اید و امیر پس ازین سخت مشغول می
بود و آنچه گفتنی بود در هر بابی با خواجه بزرگ و با من می
گفت و باد این قوم بنشست که مقرر گشت که هرچه می گویند

و می شنوند خطا است یک روز بخانه خویش بودم گفتند سیاهی
 بر دراست می گوید حدیثی مهم دارم دلم بزد که از خوارزم آمده
 است گفتم بپاریدش در آمد و خالی خواست و این عصبانی که
 داشت بر شکانت و رقع خرد ازان بو عبد الله هاتمی نائب پدید
 که سوی من بود بیرون گرفت و بمن داد نوشته بود که حیلتها
 کرده ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که در حضرت
 صلوات یابد تا این خطر ببرد و بیامد اگر در ضمان سلامت بدرگاه
 عالی رسد اینجا مشاهد حال بوده است و پیغامهای من بدهد
 که مردی هشیار است ببايد شنید و بران اعتماد کرد انشاء الله گفتم
 پیغام چیست گفت می گوید که آنچه پیش ازین نوشته بودم که
 قائد را در کشاکش لکدی چند زدند در سرای خوارزمشاه برخایه
 و دل و گذشته شد آن برآن نسخه نبشتم که کد خدایش احمد عبد الصمد
 کرد و مرا میم و جامه دادند اگر جز آن نبشتمی بیم جان بود و حقیقت
 آنست که قائد آن روز که دیگر روز کشته شد دعوتی بزرگ ساخته
 بود و قومی را از سر غوغا از حشم کجات و جعفرات خوانده و بر ملا
 از خوارزمشاه شکایت ها کرده و سخنان ناملائم گفته تا بدان جای
 که کار جهان یکسان بنماند و التوتناش و احمد خویشتن را و فرزندان
 و غلامان خویشتن را اند و این حال را هم آخری باشد و پیدا است
 که من و این دیگر آزاد مردان بی نوائی چند توانیم کشید و این
 خبر نزدیک خوارزمشاه آوردند دیگر روز در بارگاه قائد ار گفت دی

و دوش میزبانی بود گفت آری گفت مگر گوشت نپاخته بودی و نقل که مرا وکد خدایم را بخورده قائد مرا را جوانی چند زفت تر باز داد خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست چون قائد باز گشت احمد را گفت خوارزمشاه که باذ حضرت دیدی در سر قائد احمد گفت از آنجا دور کرده آید و باز گشت بخانه و رسم بود که روز آدینه احمد پگاه تر باز گردد و همگنان بسلام وی روند بذه آنجا حاضر بود قائد آمد و با احمد سخن عتاب آمیز گفتن گرفت و درین میانه گفت آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من منی گفت احمد گفت خداوند من حلیم و کریم است و اگر نه سخن بچوب و شمشیر گفتی ترا و مانند ترا چه محل آن باشد که چون دردی آشامیدی جز سخن خویش نگوید قائد جوانی چند درشت داد چنانکه دست در روی احمد انداخت احمد گفت این باد از حضرت آمده امف باری یک چند پوشیده بایست داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی بتو رسیدی قائد گفت بتو خوارزمشاهی نیاید و بر خاست تا برود احمد گفت بگیرد این سک را قائد گفت هماز که مرا نتوانی گرفت احمد دمت بر دمت زد و گفت دهید مردی دریست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند و قائد بمیان سرای رسیده بود و شد شیر و ناچ و تبر اندر نهادند و وی را تباہ کردند و رسی در پای او بستند و کره شهر بگردانیدند و سرایش فرو گرفتند و پسرش را با دبیرش باز داشتند و مرا تکلفی کردند تا نامه نوشتن بر نسخاتی که کردند چنانکه خوانده آمده است و دیگر روز از دبیرش ملطفه خواستند که گفتند از حضرت آمده است منکر شد که قائد چیزی بدو نداده است خانه

کاغذهای قانده نگاه کردند که هیچ ملطفه نیافتند دبیر را مطالبه سخت کردند مقرر آمد و ملطفه بدیشان داد بستند و نمودند و گفتند پنهان کردند چنانکه کسی بر آن واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز بار نداد و با احمد خالی داشت و روز چهارم آید بار داد بران جمله که هر روز بودی بلکه با حشمتی و تکلفی دیگر گونه و وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نمی کنند که بعضیان مانند اما مرا بر هیچ حال واقف نمی دارند مگر کار رسمی و غلامان و ستوران زیادت افزون از عادت خریدن گرفتند و هر چه من پس ازین نویسم بمراک و املاء ایشان باشد بران هیچ اعتدایی نباید کرد که کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد و بیم جان است والله وای الکفایه من این پیغام را نسخه کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند و نیک از جای بشد و گفت این را مهر باید کرد تا فردا که خواجه بیاید همچنان کردم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه بزرگ و با من چون خواجه نامه برید و نسخه پیغام بخواند گفت زندگانی خداوند دراز باد کارنا اندیشیده را عاقبت چنان باشد دل از التوتناش بر باید داشت که ما را از وی چیزی نیاید و کاشکی فساد می نکندی بدانکه با علی تکین یکی شود که بیکدیگر نزدیک اند و شری بزرگ بپای کند من گفتم نه همانا که او این کند و حق خداوند ماضی را نگاه دارد و بداند که این خداوند را بد آموزی بر راه کفر نهاده امیر گفت خط خویش چکنم که بحجت بدست گرفتند و اگر حجت کنند از آن چون باز توانیم ایستاد خواجه گفت اکنون این حال بیفتاده و یک چیز مانده است که اگر آن آید مگر بعاجل این کار را اختی

تسکین توان داد و این چیز را عوض است هر چند بر دل خداوند رنج
گونه باشد اما التونتاش و آن ثمر بزرگ را عوض نیست امیر گفت آن
چیز است اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار بر آید و دراز
نگردد و دریغ ندارم گفت بنده را صلاح کار خداوند باید نباید که صورت
بند که بنده بتعصب می گوید بنده را از بندگان درگاه عالی نمی
تواند دید امیر گفت بخواجه این ظن نیست و هرگز نباشد گفت
اصل این تباهی از بوسه سهل بوده است و التونتاش از وی آزرده
است هر چند ملطفه بخط خداوند رفته است او را مقرر باشد که
بوسه سهل اندران خیلها کرده باشد تا از دست خداوند بستد و جدا
گردد او را فدای این کار باید کرد بدانکه بفرماید تا او را بنشانند
که وی در تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگاری دران باید تا آن را در توان
یافت و از هر دو خداوند پشیمان است یکی آنکه صلات امیر
محمد برادر خداوند باز شدند و دیگر آنکه التونتاش را بد گمان کرد
که چون وی را نشانده آید این گناه چیست در گردن وی کرده
شود از خداوند درین باب نامه توان نبشت چنانکه بد گمانی این
التونتاش زائل شود هر چند هرگز بدرگاه نیاید اما باری با مخالفی
یکی نشود و شری نه انگیزد و من بنده نیز نامه بتوانم نبشت
و آئینه فرا روی او بتوانم داشت بدانکه مرا درین کار نافع و جملی
نموده است سخن من بشنود و کاری اندک گفت سخت مواب آمد
هم فردا فرمایم تا او را بنشانند خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا
و بنواحی بکند تا از دست نشود و چیزی ضائع نگردد گفت چنین
کنم و ما باز گشتیم خواجه در راه مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد

نهمه دور برهید اما هم نیک است تا بدش چنین نرود و دیگر روز چون بار بگسست خواجه بدیوان خویش رفت بو سهل بدیوان عرض و من بدیوان رسالت خالی بنهستم و نامها بتعجیل برفت تا مردم و اسباب بو سهل را بمرور روزن و نشاپور و غر و هرات و بادغیس و غزنین فرو گیرند چون این نامها برفت فرمان امیر رسید بخواجه بر زبان ابو الحسن گویانی ندیم که نامها دران باب که دی با خواجه گفته آمده بود بمشاهده باطراف کسید کردند و سواران مصرع رفتند و خواجه کار آن مرد را تمام کند خواجه بزرگ بو سهل را بخواند با نائبان دیوان عرض و شمارها بخواصت ازان لشکر و خالی کرد و بدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی بر نشیمن و بخانه بو سهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بو سهل فرو گرفتند و ازان قوم و در پیوستگان او جمله که ببلخ بودند موقوف کردند و خواجه را باز نمودند آنچه کردند خواجه از دیوان باز گشت و فرمود که بو سهل را بقمندز باید برد حاجب نوبتی او را بر امتری نشاند و با سوار و پیاده انبوه بقمندز برد در راه دو خادم و شصت غلام او را می آوردند پیش وی آمدند و ایشان را بصرای آوردند و بو سهل را بقمندز بردند و بند کردند و ان فعل بد او در هر او پیچید و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند دیگر روز چون بار بگسست امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت خدیف بو سهل تمام شد و خیریت بود که مرد نمی گذاشت که صلاهی پیدا آید

گفت اکنون چه باید کرد گفت صواب باشد که مسعودی را فرموده
آید تا نامه نویسد هم اکنون بخوارزمشاه چنانکه رسم است که وکیلدر
نویسد و باز نماید که چون مقرر گشت مجلس عالی را که بو مهل
خیانتی کرده است و می کند در ملک تا بدان جایگاه که در باب
پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد بابل که بدرگاه
آمد تا او را منبرند گونه باز بایست گشت و پس ازان فرو نیستاد و هم
در باب وی و دیگران انرا می کرد رای عالی چنان دید که دست
او را از شغل عرض کوتاه کرد و او را بنشانده آمد تا تضریب و نصاف
وی از ملک و خدمتگاران دور شود و آنگاه بنده پوشیده او را بگوید تا
بمعما نویسد که خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بو سهل فرصت
نگاه داشته است و نسختی کرده و وقتی جسته که خداوند را شراب
دریافته بود و بران نسخه بخط عالی ملطفه شده و در وقت بخوارزم فرستاده
و دیگر روز چون خداوند اندران اندیشه کرد و آن ملطفه باز خواست
وی گفته و بجان و سر خداوند سوگند خورده که هم وی اندران بیندیشید
و دانست که خطا است آن را باز کرد و چون مقرر گشته که دروغ گفته
است مزای او بفرمود تا امروز این نامه برود و پس ازین بیک هفته
بو نصر نامه نویسد و این حال را شرح کند و دل وی را دریافته آید
و بنده نیز بنویسد و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی مدید
جلد مخندان و سخن گوی تا بخوارزم شود و نامها را برساند و پیغامها
بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند و باز گردد و هر چند این حال
نیرنگ است و بر آن دامیان^{۱۱} و موختگان^{۱۱} بنه شود و دانند که انروشه

فان امنت باري مجاملتی در میانه بماند که ترک آرام گیرد
 و این پسر ادرا راستی هم فردا ببايد نواخت و حاجبی داد و دیناری
 پنج هزار صله فرمود تا دل آن پسر قرار گیرد امیر گفت این همه
 صواب است تمام باید کرد و خواجه را ببايد دانست که پس ازین
 هر چه کرده اید در ملک و مال و تدبیرها همه باشارت او رود و مشاورت
 با وی خواهد بود خواجه زمین بومه داد و بگریست و گفت خداوند
 را ببايد دانست پس ازین که این پیری سه چهار که اینجا مانده اند از هزار
 جوان بهتر اند خدای عز و جل ایشان را از بهر تائید دولت خداوند
 را مانده است ایشان را زود ببايد نباید داد امیر او را بخوشتن خواند
 و در آغوش گرفت و بسیار نیکوئی گفت و مرا همچنان بنواخت و
 باز گشتم و مسعدی را بخواند و خالی کرد و من نسخت کردم تا
 آنچه نبشتم بود بظاهر و معما نبشت و کسیل کرده آمد و پس
 ازان بیک هفته ابوالقاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا بخوارزم
 رود و این ابو القاسم مردی پیرو بخرد و امین و سخن گوی بود و
 از خویشتن نامه نبشت سخت نیکو سوی خوارزمشاه و من از مجلس
 عالی نامه نبشتم برین نسخت .

ذکر مثالی که از حضرت سلطان شهاب الدوله

ابو سعید مسعود رضی الله عنه نبشند

بالتوناش خوارزمشاه حاجب فاضل

بسم الله الرحمن الرحيم

خوارزمشاه ادا الله تائیده مارا امروز بجای پدر است

و دولت را بزرگ تر رکني وي است و در همه حالها راستي و يکدلی و خدای ترسی خویش اظهار کرده است و بی ریا میاق دل و اعتقاد خویش را بنموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمة الله علیه کرد و نمود از شجاعت و نصیحتها که واجب داشت نوخاستگان را بغزنین آنست که واجب نکند که هرگز فراموش شود و پس ازان آمدنی بدرگاه از دل بی ریا و نفاق و نصیحت کردنی در احباب ملک و تائید آن بران جمله که تاریخی بران توان ساخت و آن کس که اعتقاد وی برین جمله باشد و دولتی را گوشت و پوست و استخوان خویش را ازان داند چنین وفا دارد و حق نعمت خداوند گذشته و خداوند حال را بواجبی بگذارد و جهد کند تا بحقیهای دیگر خداوندان رسد توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته اند عايش سعيدا و مات حميدا وجودش همیشه با و نقد وی هیچ گوش مشنود و چون از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هواخواهی بوده است و از جهت ما در مقابلۀ آن نواختی بسزا حاصل نیامده است بلکه از متعسّوان و مضربان و عاقبت نا نگران و جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته است نا رفتنی و ما خجل می باشیم و اعتقاد نیکوي خویش را که همیشه در مصالح وی داشته ایم ملامت می کنیم اما بر شهامت و تمامی حصانت وی اعتماد هست که باصل نگردد و بفرع دل مشغول ندارد و همان التون تاش یگانه

راست یکدل می باشد و اگر او را چیزی شنوند یا شنوانده اند یا بمعاینه چیزی بدو نمایند که ازان دل وی را مشغول گردانند شخص امیر ماضی ادام الله برهانه را پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختها و جاه نهاد وی نکرد نه اندر آنچه حاسدان و متسوفان پیش او نهند که وی را آن خرد و تمیز و بصیرت و رویت هست که زرد زرد سنگ وی را ضعیف در زور^(۸) بنده توانند گردانید و ما از خدای عزوجل توفیق خواهیم که بحقیقهای وی رسیده آید و اگر چیزی رفته است که ازان وهنی بجایه وی یا کوهیتی بدل وی پیوسته است آن را بواجبی در یافته شود وهو سبحانه ولی ذاک و المتفضل و الموفق بمنه وسعة رحمته و ما چون از وی حرکت کردیم تا تحت ملک پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زورنی بما پیوست و وی بروزگار ما را خدمت کرده بود و در هوای ما محنتی بزرگ کشیده و بقلمه غزنین مانده بما چنان نمود که وی امروز نامح تر و مشفق تر بندگان است و پیش ما کس نبود از پیران دولت که کرب را برگزاردی یا تدبیری راست کردی و وی بکرب بزرگ داشتی ناچار چون وی مقدم تر بود آن روز درهربابی سخنی می گفت و ما آن را باهتمام آراسته می پنداشتیم و مرد منظور تر می گشت و مردمان امیدها را در وی می بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جزایشان او را منقاد گشتند و حال وی بران منزلت بماند تا ما بهرات رسیدیم و برادر ما را جائی باز نشانند و

اولیا و هشتم و جمله اعیان لشکر بدرگاه ما پیوستند و کارها این مرد بر می گزارد که پدربان منجزل بودند و منحرف تا کار وی بدان درجه رسید که از وزارت ترفع می نمود و ما چون کارها را نیکوتر باز جستیم و پیش و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب آن نمود که خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن را ادام الله تائیده از هندوستان فرمودیم تا بیاورند و دست آن محنت دراز را از وی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته کردیم و این بوسه را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار بایستد و مجلس ما از تسحب و تبسط وی بر آساید راه رشد خویش را بنه دید و آن باد که در هر وی شده بود از آنجا دور نشد و از تسحب و تبسط باز نه ایستاد تا بدان جایگاه که همه اعیان درگاه ما بسبب وی درشت و دلریش گشتند و از شغلهایی که بدیشان مغفوض بود که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن داشتی استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای ما برداشتند و خلل آن بملک پیوست و با این همه زبان در خداوندان شهسیر دراز می کرد و در باب ایشان تلبیسه می ساخت چنانکه اینک در باب حاجب ساخته است و دل وی را مشغول گردانیده و تائب ملحقوق را تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته و مارا بران داشته که رای نیکو را در باب حاجب که مر ما را بجای پدر و عم است نباید گردانیده و چون کار این مرد از حد بگذشت و خیانتی بزرگ وی ما را ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از عرض کوتاه کردند و وی را جانی نشاندند و نعمتی که داشت پاک بستند تا دیگر مستهوران

بدان مالیده گردند و عبرت گیرند و شک نیست که معتمدان حاجب این حال را تقریر کرده باشند و وجوه آن را باز نموده و اکنون بعاجل الحال فرزند حاجب راستی وادی و معتمدی نواختی تمام ارزنی داشتیم و حاجبی یانت و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام کس باشد این کار را سزاوارتر از وی بحکم پسر پدری و نجابت و شایستگی و این در جنب حقهای حاجب سخت اندک است و اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما بحاجب نریمده است اکنون پیوسته بخوهد بود تا همه نفرتها و بد کمائیها که این مختلط انگنده است زائل گردد و خواجه ماضل بفرمان ما معتمدی را فرستاده و درون معنی کشاده تر نبشت و پیغامها داد چنانکه از لفظ ما شنوده است باید که بران اعتماد کند و دل را صافی تر ازان دارد که پیش ازان داشت و آن معتمد را بزودی باز گردانیده آید بغتة آنچه در خواسته است بفرای دل وی باز گردد و بتمامی در خواهد چه بدان اجابت باشد باذن الله این نامه نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکونی ظاهر پیدا آمد و فسادی بزرگ در وقت تولد نکرد و آخر کار خوارزمشاه التونناش پیچان می بود تا آنکه از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند و وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزم بآموی آمد و لشکرها بدو پیوست و بجنگ علی تکین رفت و بدبوسی جنگ کردند و علی تکین مالیده شد و از لشکروی بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت و خواجه احمد عبد الهمد رحمه الله آن مرد کافی دانا بکار آمده پیش تا مرگ التونناش

خوارزمشاه آشکارا شد با علی تکین در شب ملجی بکرد و علی تکین آن صلیح را بهیاس می خواست دیگر روز آن لشکر و خزائن و غلامان سرای را برداشت و لطائف الحیل را بکار آورد تا بسلامت بخوارزم باز برد رحمة الله علیهم اجمعین چنانکه بدارم چگونگی آن بر جای خویش و من که ابو الفضل کشتن قانده ملنجوق تحقیق تراز خواجه احمد عبد الصمد شنودم در آن سال که امیر مودود بدینور رسید و کینه امیر شهید باز خواست و بغزین رفت و بتخت ملک بنشست و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد عبد الصمد اندک ماه روزگار بزیست و گذشته شد رحمة الله علیه یک روز نزدیک این خواجه نشسته بودم و به پیغامی رفته بودم و بوسهل روزنی هنوز از بست در نرسیده بود مرا گفت خواجه بوسهل کی رسد گفتم خبری نرسیده است از بهت و لیکن چنان باید که تا روزی ده برسد گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد سپرد گفتم کیست ازو شایسته تر بروزگار امیر شهید رضی الله عنه وی داشت تا حدیث بحدیث خوارزم و قانده ملنجوق رسید و از حالها باز می گفتم بحکم آمده در میان آن بودم گفت همچنین است که گفتی و همچنین رفت اما یک نکته معلوم تو نیست و آن دانستنی است گفتم اگر خداوند بیند باز نماید که بنده را آن بکار آید و من می خواهم که این تاریخ بکلم هرکجا نگه بودی در آن آویختمی چگونگی حال قانده ملنجوق از وی باز پرمیدم گفت روز نخست که خوارزمشاه مرا کدخدائی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشستم و یک دو ساعت ببودمی اگر آواز دادی که بار دهید

د بهرمان در آمدندی و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی
کردی گفتی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی که
من چنین کردم با خود گفتمی این چه هوس است که هر روزی
خلوتی کند تا يك روز بهرات بودیم مهمی بزرگ در شب در افتاد
و از امیر ماضی نامه رسید دران خلوت آن کار برگزاده آمد کمی
بجای نیاررد مرا گفت من هر روز خالی از بهر چندین روز کنم با
خود گفتم در بزرگ غلط من بودم حق بدست خوارزمشاه است
و در خوارزم همچنین بود چون معمای مسعودی برآمد دیگر روز
با من خالی داشت این خلوت دیری بکشید و بهیار نمیدی
کرد و بگریست و گفت لعنت برین بد آموزان باد چون علی قربی
را که چنوی نبود بر انداختند و چون غازی و ارباق و من نیز نزدیک
بودم بشورقان خدای تبارک و تعالی نگاه داشت اکنون دست در
چنین حیلها بزدند و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون
قائد مرد مرا فرو نتواند گرفت و گرفتیم که من بر افتادم و اینی
بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان و اگر
هزار چنین بکنند من نام نیکویی خود زشت نخواهم کرد که پیر شده ام
و ساعت ساعت مرگ دزسد گفتم خود همچنین است اما دندانهای
بباید نمود تا هم اینجا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانند که
خوارزمشاه خفته نیست و زود زود دست بوی دراز نتوان کرد گفت
چون قائد بادی پیدا کند او را باز باید داشت گفتم به ازین باید که
میری را که پادشاهی چون مسعود باد خوارزمشاهی دران نهاد بباید

برهمن اگر نه زبانی سخت بزرگ دارد گفت این بهر زشت و بی
 حشمت باشد گفتم این یکی بمن باز گذارد خداوند گفت گذاشتم و این
 بخلوت روز پنجشنبه بود و منطقه بخت سلطان بقائد رسید بود و بادی
 عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت
 و کاری شگرف پیش گرفت و روز آدینه قائد بسلام بنزد خوارزمشاه
 آمد و مهت بود و نامها را گفت و تهدیدها کرد خوارزمشاه
 احتمال کرد هر چند تا ش ماه روی سپاه سالار خوارزمشاه وی را
 دشنام داد من بخانه خویش رفتم و کار او بساختم چون بنزدیک
 من آمد بر حکم عادت که همگان هر آینه بر من بیامدندی
 بادی دیدم در مراو که ازان تیز تر نباشد من آغازیدم عریده کردن
 و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه
 و سقطها گفت وی در خشم شد و مردکی پرمزش و ژاژخای
 و باد گرفته بود سخنها بلند گفتن گرفت من دست بردست زدم
 که نشان آن بود و مردمان کجاست انبوه در آمدند و پاره پاره کردند
 او را آنگاه خوارزمشاه خبر یافت که بانگ و غوغا از شهر برآمد که در
 پای وی رهن کرده بودند و می کشیدند و نائب برید را بخواندم
 و میم و جامه دادم تا بدان نسخه که خوانده انها کرد خوارزمشاه
 مرا بخواند و گفت این چیست ای احمد که رنت گفتم این
 صواب بود گفت بحضرت چه گوئید گفتم تدبیر آن کردم و بگفتم که
 چه نبشته آمد گفت دلیر مردی تو گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد
 جز چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفکاه چون حدیث این محبوس
 بسهل ز زنی آخر آمد فریضه داشتم قصه محبوس کردن .

حکایت

چنان خواندم که چون بزرگمهر حکیم از دین گبرگان دست برداشت که دین باخلل بوده است دین عیسی پیغمبر صلوات الله علیه گرفت و برادران را وصیت کرد که در کتب خوانده ام که آخر الزمان پیغمبری خواهد آمد و نام او محمد صلی الله علیه و آله و سلم اگر روزگار یابم نخست کسی من باشم که بدو بگروم و اگر ندابم امیدوارم که حشر ما را با امت او کنند شما فرزندان خود را همچنان وصیت کنید تا بهشت یابید این خبر بکسری نوشیروان بردند کسری بعامل وی نامه نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بزرگمهر را با بند گران و غل بدرگاه فرست عامل بفرمان او را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که باز داشته را فردا بخواهند برد حکما و علما نزدیک وی می آمدند و می گفتند ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دروغ نداشتی تا دانا شدیم ستاره روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی و آب خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم و مرغزار پر میوه ما بودی که گونه گونه از تو یافتیم بادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تو نیز ازان حکیمان نیستی که از راه راست باز گردی ما را یادگاری از عالم خویش بگو گفت وصیت کنم شما را که خدای را عز و جل به یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما می بیند و آنچه در دل دارید می داند و زندگانی شما بفرمان او است و چون کرانه شوید باز گشت شما باز با راست و حشرو قیامت خواهد بود سوال و جواب و ثواب و عقاب و نیکوئی گویند و نیکوکاری

کنید که خدای عزوجل که شمارا آفرید برای نیکی آفرید و زینهار تا بنی نکند و از بدان دور باشید که بد کننده را زندگانی کوتاه باشد و پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید و بدانید که مرگ خانه زندگانی است اگرچه بسیار زبید آنجا می باید رفت و لباس شرم پوشید که لباس ابرار است و راحت گفتن پشه گیرید که روی را روشن دارد مردمان راست گویان را دوست دارند و راست گوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ زن را اگرچه گواهی راحت دهد نه پذیرند و حسد کاهش تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای عز اسمه دائم در جنگ باشد و اجل نا آمده مردم را حسد بکشد و حرص را راحت نیست زیرا که او چیزی می طلبد که شاید وی را نهاده آید و دور باشید از زنان که نعمت پاک بستانند و خانها ویران کنند و هر که خواهد که زنش پارسا بماند گرد زنان دیگران نباید گشت و مردمان را عیب نکند که هیچ کس بی عیب نیست هر که از عیب خود نابینا باشد ندان تر مردمان باشد و خوبی نیکو بزرگ تر عطا های خدای است عزوجل و از خوبی بد دور باشید که آن بند گران است بر دل و بز پای همیشه بد خو در رنج بزرگ باشد و مردمان از وی برنج و نیکو خوی را هم این جهان بود و هم آن جهان و در هر دو جهان متوده است و هر که از شما بزد بزرگ تر باشد او را بزرگ تر دارید و حرمت از نگاه دارید و از گردن نکشید و همه بزر امید اعتماد نکنید چنانکه دعوت از کار کردن بکشید و کسانی که شهرها و دیهها و بناها و کاریزها ساختند و غم این جهان بخوردند آن

همه بگذاشتند و رفتند و آن چیزها مدرویس شد این که گفتیم بهمنیدند
 باشد و چنین دانم که دیدار ما بقیامت افتاد چون بزرچمهر را
 بهمنیدان کسری رسانیدند فرمود که همچنان با بند و غل پیش ما
 آرید چون پیش آوردند کسری گفت ای بزرچمهر چه ماند از
 گرامات و مراتب که آن نه از حسن رای ما بیانتی و بدرجه
 وزارت رسیدی و تدبیر ملک ما بر تو بود از دین پدران
 خویش چرا دمت باز داشتی و حکیم روزگاری بمردمان چرا نمودی
 که این پادشاه و اشک و رعیت بر راه راست نیست غرض تو آن
 بود تا ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری
 ترا بکشتنی بکشم که هیچ گناهکار را نکشته اند که ترا گناهی است بزرگ
 و الا توبه کنی و بدین اجداد و آباء خویش باز آئی تا عفو یابی
 که دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست
 گفت زندگانی ملک دراز باد مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند
 روزگاری گویند پس چون من از تاریکی بروشنائی آمدم بتاریکی
 باز نروم که نادان بی خرد باشم کسری گفت بفرومائیم تا گردنت
 بزنند بزرچمهر گفت داری که پیش او خواهم رفت عادل است و
 گواه نخواهد و مکانات کند و رحمت خویش از تو دور کند کسری چنان
 در خشم شد که بهیچ وقت نشده بود گفت او را باز دارید تا بفرومائیم
 که چه باید کرد او را باز داشتند و چون خشم کسری بنشست گفت
 دریغ باشد تباہ کردن این فرمود تا وی را در خانه کردند سخت
 تاریک چون گوری و بآهن گران او را ببستند و صوفی سخت درشت
 دروی پوشیدند و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سبوی

آب از او وظیفه کردند و مشرفان گماشت که انفاس وی می
 فگرفتند و بدو می رسانیدند و دو سال برین جمله بماند روزی
 سخن وی نشنودند پیش کسری بگفتند کسری تنگ دل شد و
 بفرمود زندان بزرجمهر را بگشادند و خواص و قوم وی را نزدیک وی
 آوردند تا با وی سخن گویند مگر او جواب دهد و وی را بروشنائی
 آوردند یافتندش بتن قوی و گونه بر جای گفتند ای حکیم ترا
 پشمینه سطر و بند گران و جای تنگ و تاریک می بینم چگونه
 است که گونه بر حال است و تن قوی تراست سبب چیست
 بزرجمهر گفت که برای خود گواشی ساخته ام از شش چیز هر روز
 از آن لختی بخورم تا بدین بمانده ام گفتند ای حکیم اگر بینی
 آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما را یا از یاران ما را کاری
 افتد و چنین حال پیش آید آن را پیش داشته آید گفت - نخست
 ثقه در ست کردم که هر چه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است باشد
 - دیگر بقضای او رضا دادم - سیوم پیراهن صبر پوشیده ام که صحت
 را هیچ چیز چون صبر نیست - چهارم اگر صبر نگم باری سودای
 نا شکیبائی را بخود راه ندهم - پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من
 کمر بترازم است شکر کنم - ششم آنکه از خداوند سبحان و تعالی
 نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد آنچه رفت و گفت با
 کسری رسانیدند با خویشان گفت چنین حکیمی را چون توان
 گشت و آخرش بفرمود تا وی را بکشند و مثله کردند و او به
 بهشت رفت و کسری بدیوخ هر که بخواند دانم که عیب نکند
 بآوردن این حکایت که بی فایده نیست و تاریخ بچنین حکایت

آرامنه گردد اکنون بهر تاریخ باز شوم بمشیدة اله و غونه و بالله التوفیق .

رفتن خوارزمشاه از راه بخارا بجنگ علی تکین بماوراءالنهر و وفات خوارزمشاه

چون از نشاندن بو سهل زوزنی فراغت افتاد امیر مسعود رضی الله عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحديث دیوان عرض که کدام کس را فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد خواجه گفت ازین قوم بوسهل حمدونی^(۳) شایسته تر است امیر گفت وی را اشراف مملکت فرموده ایم و آن مهم تر است و چندی دیگری نداری کسی دیگر باید خواجه گفت این دیگران را خداوند می داند کرا فرماید امیر گفت بو الفتح را می پسندم چلندین مال پیش خواجه کار کرده است خواجه گفت مرد دیداری و نیکو و کانی است اما یک عیب دارد که بسته کار است و این کار را کشاده کاری باید امیر گفت شاگردان بد دل و بسته کار باشند چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگر کون کنند و بپایند خواندن و بدین شغل امیدوار کردن وزیر گفت چنین کنم چون باز گشت بو الفتح را می را بخواند و خالی کود و گفت در باب تو امروز سخن رفته است و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده است و روزگاری دراز است تا ترا آزموده ام این شغل تو درخواستی باشی بی فرمان و اشارت من و توفیری نموده و بر من که احمدم چنین چیزها پوشیده نشود درهمه احوال من ترا این تربیت

خواستمی نیکوتر بودی که با من بگفتی اکنون روا است و در گذاشتم
دل قوی باید داشت و کار بر وجه راند و بهیچ حال توفیر
نرا نستانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت
آن بزرگ است اما اگر این دزدیها و خیانتها که بواسطه^(۱) القاصم گذیری
و شاگردان وی کرده اند در یابی و به بیت المال باز آری پسندیده
خدمتی کرده باشی گفت از بیست سال با من بنده مستوفی
خداوند بوده ام و مرا آزموده است و راست یافته و می دیدم که
خیانتها می رود و می خواستم که در روزگار وزارت خداوند اثری
بماند و این توفیر بنمودم و بمجلس عالی مقرر کردم اگر رای حامی
ببند از بنده در گذارد که بر رای خداوند باز ننموده ام پیش
چنین سهو نیفتد گفت در گذاشتم باز گرد این شغل بر تو قرار
گرفته است و روز دیگر شنبه بو القتح را بجامه خانه بردند
و خلعت عارضی پوشیده دران خلعت کمر هفتصدگانی بست و پیش
آمد و خدمت کرد و بخانه باز گشت و اعیان حضرت و لشکر حق
گزارند نیکو و دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهیم
و کافی بود و تا خواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست
نهاد و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست بتوفیر لشکر
کرد و دران بسیار خللها افتاد و بجای خود بیارم هریک و درین
وقت ملطفها رسید از منبیهان بخارا که علی تکین البته نمی آرم و ژار
می خاید و لشکرها می سازد و از دو چیز بردل وی رنجی بزرگ تر
یکی آنکه امیر ماضی با قدر خان دیدار کرد تا بدان هشت خان

تبرکستان از خانه‌ان ایشان بشد و دیگر او را اسیدوار کرده بودند و چون
که ملک هنوز یگرویه نشده بود که چون او لشکر فرستد با پسری که
یازی دهد او را ولایتی دهد چون بی جنگ و اضطراب کار یگرویه
شد و بی منازع تخت ملک بخداوند رسید دانست که فرستنی
یابد و شری بیای کند هر چند تا خداوند ببلخ است باید اندیشید
چون امیر برین حال واقف گشت خواجه بزرگ احمد حسن و
بونسر مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب رای خواست
هرگونه سخن گفتند و رفت امیر گفت علی تکین دشمنی
بزرگ است و طمع وی که افتاده است محال است صواب آن باشد
که وی را از ماروا انهر برگزیده آید اگر یغای تکین پسر دودخان که با ما
وصالت دارد بیاید خلیفه ما باشد و خواهری که از آن ما بنام وی
است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد و شرابین فرست
جوی دور شود و اگر او نیاید خوارزمشاه التوتاش را بفرمائیم تا او
هشت باروا انهر کند با لشکری قوی که کار خوارزم مستقیم است
یک پسر و فوجی لشکر آنجا نهسته باشند خواجه گفت ماروا
انهر ولایتی بزرگ است صامانیان که امرای خراسان بودند حضرت
خود آنجا ساختند اگر بهمت آید سخت بزرگ کاری باشد اما علی
تکین کربز و محال است سی سال شد تا وی آنجا می باشد و اگر
التوتاش را اندیغیده است صواب آن باشد که رسولی با نام نزدیک
خوارزمشاه فرستاده آید و درین باب پیغام داد و اگر بهانه آرد و حدیث
مانجوق در دل وی مانده است این حدیث طی باید کرد که بی

هشمت و بی علی تکیه را در فتوان انداخت تا آنکه که از نوعی دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط رفتن کند مقرر گردد که آن ریش نمانده است امیر گفت موجه این است کدام کس روز خواجه بونصر گفت امیرک بیهقی را صاحب برید بلخ بفرستیم و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود کدخدای لشکر عیدروس را باید فرستاد امیر گفت جزوی نشاید در ساعت عیدروس را بخواندند و اسلالم نامها بنسبه کرد سخت فریب و نادر و خلعتی با نام که در آن پیل فرو ماده بود پنج جر خوارزمشاه را و خلعتهای دیگر خواجه عبد الصمد و خامکان خوارزمشاه را و اولیا و حشم حاطانی را و عیدروس از بلخ سوی خوارزمشاه رفت خوارزمشاه قصد علی تکیه کرد و گشته شد و درین مدت چند کار امیر مسعود بر گزارد همه با نام آن را بپای نداشت که شرط و رسم تاریخ این است - امیر روز آدینه دریم ربیع الاول سوی منجوقیان رفت بشکار و آنجا بسیار تکلف رفت و جهانی سبز و زرد و سرخ بود با این فرمود تا طراهای غلامان سرای از دور بزدند و بران شراب خورد و نشاط کرد و در باغ باز آمد - در باقی ربیع الاول و غره ربیع الآخر چند قاصد آمدند از نزدیک عیدروس که کارها بر مراد است و التوتاش خلعت پوشیده و بسیج رفتن کرد و طاهر دبیر را نامزد کرده بود امیر تا سوی ری رود بکد خدائی لشکر که بر سپاه سالار تاش فراش است و صاحب برید و خازن نامزد شد و خلعت او راست کردند و بواسطه کرجی^(۱)

ندیم را خازنی داد و بوالحسن حبشی را صاحب بربندی و گوهر آئین
 خزینه دار را سالاری و حاجب جامه دار محمودی را و یارق
 تغمش را و چند تن دیگر را از حجاب و سرهنگان قم و کاشکن و جبال
 و آن نواحی نامزد کرد و سه شنبه ششم ربیع الآخر خلعتها راست
 کردند و در پوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت روز پنجشنبه
 هفتم این ماه روان کردند - و هم درین روز خبری رسید که نوشیروان
 پسر منوچهر بکرگان گذشته شد و گفتند باکالنجار خالش با حاجب
 بزرگ منوچهر ماخته بود او را زهر دادند و این کودک نا رمیده
 بود تا پادشاهی باکالنجار بگیرد و نامها رمیده بود بغزنین که از تبار
 مرد آویز و شمیر کس نمانده است نریخته که ملک بدو توان داد اگر
 خداوند سلطان در این ولایت باکالنجار را بدارد که بروزگار منوچهر کار
 همه از می راند ترتیبی بجایگاه باشد جواب رفت که صواب آمد
 رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی
 است با ایشان نهاده آید و چون ببلخ رسید بوالحسن رئیس
 کرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی کرگان بو محمد بسطامی
 و شریف بوالبرکات و دیلمی محتشم و شیرج ایلی و ایشان را پیش
 آوردند و پس از آن خواجه بزرگ بنشست و کارها راست کردند
 امیری باکالنجار و دخترش را از کرگان بفرستد و استادام منشور
 باکالنجار تحریر کرد و خلعتی سخت فاخر راست کردند و بر رسولان
 سپردند و ایشان را خلعت دادند و طاهر را مثال داد تا مال ضمان

گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبید و بنشاپور فرستد نزدیک سورج صاحب دیوان تا با حمل نشاپور بحضرت آرند - هژدهم این ماه نامه رسید بگذشته شدن والده بونصر مشکان او زنی عاقله بود و از استادام شنودم که چون سلطان محمود حسنگ را وزارت داده بود و دشمن گرفته با چنان دوستی که او را داشت والده ام گفت ای پسر چون سلطان کسی را وزارت داد اگرچه درصفت دارد آنکس را در هفته اول دشمن گیرد ازان جهت که همباز او شود در ملک و بادشاهی بانبازی نتوان کرد و بونصر بماتم بنشست و نیکو حق گزاردند و خواجه بزرگ درین تعزیت بیامد و چشم سویی این باغچه کشید که بهشت مانست از بسیداری یاسمین چنین شگفته و دیگر رباعین و مورد و نرگس و سرو ازاد بونصر را گفت نیاستی که ما بهصیبت آمده بودیمی تا حق این باغچه گزارده آمدی چنانکه در روزگار سلطان محمود حق باغچه غزنین گزاردیم و امیش بکرانه رواق که بماتم آنجا نشسته بودند آوردند و بر نشست و بونصر در رکابش بوسه داد و گفت خداوند بانی باد آن فخر که بر سر من نهاد بدین رنجه شدن که هرگز مدروس نشود و عجب نباشد که این باغ آن سعادت که باغ غزنین یافت بیابد و هرچند امیر بر زبان بوالحسن عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت روز چهارشنبه بخدمت رفت امیر بلفظ تالی خود تعزیت کرد :

قصه باغ غزنین و آمدن خواجه بگویم

یکی آنکه بنمایم حشمت استادام که وزیر بازرگی چون احمد حسن جهت تعزیت و دعوت نزدیک وی آمد از استادام شنودم که امیر

ماهی بفرزین روزی نشاط شراب کرد و بهیار گل آورده بودند و آنچه از باغ من از گل صد برگ بخندید شبگیر آن را بخدصت امیر فرستادم و بر اثر بخدصت رنتم خواجه بزرگ و اولیا و هشتم رسیدند امیر در شراب بود خواجه را و مرا باز گرفت و بسیار نشاط رفت و در چاشنگاه خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل مانگینی خورند که مهمانی است چهل روزه خاصه چنین گل که ازین رنگی ترو خوشبوی تر نتواند بود امیر گفت بونصر فرستاده است از باغ خویش خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی امیر گفت میزبانی می جوئی گفت ناچار امیر روی بمن کرد گفت چه گوئی گفتم زندگانی خداوند دراز باد رویاها را زهره نباشد از شیر خشم آورده که صید بیوزان نمایند که این در سخت به بسته است امیر گفت اگر شیر دستوری دهد گفتم بلی بتوان نمود گفت دستوری دادم نباید نمود هر دو خواجه خدصت کردند و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن پایان آمد پس از یک هفته سلطان را استادم بگفت و دستوری یافت و خواجه احمد بباغ آمد و کاری شگرف و بزرگ پرداخته آمد نماز دیگر بو الحسن عقیدلی را آنجا فرستاد به پیغام و گفت بو الحسن راه باید داشت و دستوری دادیم فردا صبح باید کرد که بامداد باغ خوش تر باشد و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر پیراگندند - روز سه شنبه بیستم این ماه نامه عهدهس رسید با هزاران مصرع که خوارزمشاه حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموی و مرا جوی درگاه باز گردانید بر سر راه امیر دیگر روز بر نشیبت و بصحرا آمد و سالار و لشکر را که

نامزد کرده بودند. تا با التوتناش خوارزمشاه پیوند و دیدن گرفت و
تا نماز دیگر خوان می گذشتند با ساز و صلاح تمام و پیاده انبوه
گفتند عدد ایشان پنجاه هزار است چون لشکر تبعیه بگذشت امیر
آوز داد این دو سال بکنین چوگانی بداری دبیری آخر سال
مسعودی را و مرهنگان را که هشیار و بیدار باشید و لشکر را از
رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست
گرفته دارید تا بر کسی ستم نکنید و چون پادشاه سالار التوتناش رسید
نیکو خدمت کنید و بر فرمان او کار کنید و بهیچ چیز مخالفت نکنید
همه بگفتند فرمان بر داریم و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و رفتند
و امیرک بیهقی صاحب برید را با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد
نکردند و او را پیش خواند و با وزیر و بونصر مشکان خالی کرد و در همه
معانی مثال داد و او هم خدمت کرد و روان شد. روز دوشنبه غره ماه
جمادی الاولی این سال علی دایه را بجایه خانه بردند و خدمت
پادشاه را برپا پوشانیدند که خواجه بزرگ گفته بود که از وی وجیه
تر مردی و پیری نیست و آلت و عدت و مردم و غلام دارد و
چنان خلعتی که رسم قدیم بود پادشاه سالاران را پوشانیدند و باز
گشت و او را نیکو حق گزاردند دیگر روز سوی خراسان رفت با
چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله گوش بمثالهای تاش
فراش پادشاه سالار دارند و ازان طاهر دبیر و بطوس مقام کنند و پشتیبان
آن قوم باشند و همگان را دل میدهد و احتیاط کند تا در خراسان
خلل نیفتد و معمائی رسیده بود ازان امیرک که خوارزمشاه
چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تکمین تبعیه است

خود را فراهم گرفت و کشتی از میان جلیحون باز گردانیده بود تا کدخدایش احمد بن عبد الصمد او را قوت دل داد و هرچند چنین امت خوارزمشاه خون دل شده می باشد و بنده چند دهنه نزدیک وی رفت تا آرام گونه یافت مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون باری بابتدا تاروک می نماید وزیر چون گفت خوارزمشاه باز نگشت و برنت این کار خواهد آمد و خللی نرزد و بر راه بلخ اسبدار نشانده بودند و دل درین اخبار بسته و هر روز اسبدار می رسید تا چاشنگاه اسبدار می رسید حلقه انگنده و بر در زده که چون خوارزمشاه از جلیحون بگذشت علی تکین را معلوم شد شهر بخارا بغازیان ماوراء النهر سپرد و خزانه و آنچه مخفی داشت با خویشتر برد بدبوسی تا آنجا جنگ کند و غلامی مد و بنجاه را که خیاره آمدند مثال داد تا بقیه نذر روند و آن قلعه را نگاه دارند خوارزمشاه چون بشنید ده سرهنگ باخیل سوی بخارا تاختنی بردند و خود با تعبیه رفت و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کمین خلای نرزد چون ببخارا رسید شحنة علی تکین سوی دبوسی گریخت و غازیان ماوراء النهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و دولت عالی را بزدگی نمودند و گفتند که دیر است تا در آرزوی آنند که رعیت سلطان الاعظم ملک الاسلام شهاب الدولة ادام الله سلطانه باشند خوارزمشاه ایشان را بنواخت و مثال داد تا بقیه نذر در پیچیدند و بقیه و بشمشیر بستند و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا بدرگاه عالی فرستد و قهندز و حصار غارت کردند بمبار غنیمت و ستور بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان

و میدند که علی تکین لشکر انبوه آورده است چه آنچه داشت
و چه ترکمانان و ملجوتیان و حشری و جنگجویان بوسی خواهد کرد که
بجانب سامانیان پیوسته است و جایگاه کمین است و آب روان و
درختان بسیار و بدولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود و امیر صغۀ
فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صغۀ سخت بلند و پهنا
در خورن بالا مشرف بر باغ و در پیش حوضی بزرگ و صحنی فراخ
چنانکه لشکر دوریه بایستادی و مدتی بود تا بر آورده بودند و این
وقت تمام شده بود فرمودند خواجه عبد الله الحسن بن علی المیکائیل
را تا کاری سخت نیکو بساختند که امیر سه شنبه ۵۰۰۰ ماه جمادی
الاولی درین صغۀ نو خواهد نشست و این روز آنجا بار داد چندان
نثار کردند که حد و اندازه نبود و پس از بار بر نشست بمیدانی که
نزدیک این بنا بود چوگان باختند و تیر انداختند و درین صغۀ
خوان بزرگ نهادند و امیر بگرما به رفت از میدان و از گرما به بخوان
رفت و اعیان و ارکان را بخوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب
گردان شد و از خوان مستان باز گشتند و امیر نشاط خواب کرد و
گل بسیار آردند و مثال دادند که باز نکردند که نشاط شراب خواهد
بود و از گلشن استادان بدیوان آمد اسکدار بیهقی رسید حلقه بر انگنده
و بر در زده استادان بکشاد رنگ از رویشان بگشت رسم آن بود که نامها
رسیدی رقعہ نبشتی و بونصر دیوانیان را دادی تا بخادم رساند
و اگر مهم بودی بمن دادی این ملطفه خود هر داشت و بنزدیک
آغاجی بخادم برن خامه و آغاجی خبر کرد پیش خواندند در رخت
و مطربان را باز گردانیدند و خواجه بزرگ را بخواندند و امیر از

مراحمی برآمد و بر ایشان خالی داشت تا نماز دیگر وزیر باز گشاید
و استیاد بدیوان بنشست و مرا بخواندند و نامه نسخه کردن گرفته
نامه‌های امیرک بهیقهی بود بران جمله که التوتناش چون بدبوسی
رسید طلایه علی تکین پیدا آمد فرمود تا کوس فرو گرفتند و بوقها
بدیدند با تعبیه تمام براند و لشکر گاهی کردند برابر خصم و آبی
بزرگ و دسمت آویزی پیاپی شد قوی و هر دو لشکر را که طلایه بردند
مدد رسیدند تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلایع باز گشتند
خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواند و
گفت فردا جنگ باشد همه حال بجای خود باز روید و امشب
نیکو پاس دارید و اگر آوازی افتد دل از خوابش مبرید و نزدیک
دیگر مبروید که من احتیاط در کید کردن و طایعه داشتن و جنگ
بجائی آورده ام تا چون خصم پیدا آید حکم حال مشاهدت را باشد
و امیرک بهیقهی را با خود برد و نان داد و کد خدا و خامگانش
را حاضر نمودند چون از نان فارغ شد با احمد و تاش سپاه سالار و
چند مرهنگ محمودی خالی کرد و گفت این علی تکین دشمنی
بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرمیده بود او را امیدى کردند چون
کار یک روزه شد اگر بران برفتند این مرد فسادى نه پیوست و
مخالفتى اظهار نکرد چون منتهیان نوشتند که او ناراحت است خداوند
سلطان عبودس را خوانده نزدیک من فرستاد و درین معانی فرمان
داد چه چاره بود از فرمان برداری که مضرتان صورت من زشت کرده
بودند اکنون کار بشمشیر رسید فردا جنگ معین خواهد بود من نه

«اگر خدایم که بهزیمت بشوم اگر خالی دیگر گونه شود من نفی
 خود بخوارزم نبرم اگر کشته شوم روا است در طاعت خداوند خویش
 شهادت یابم اما باید که حق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت
 کرده آید همگان گفتند انشاء الله تعالی که خیر و نصرت باشد پس
 مهال داد تا چهار جانب طلوعه رفت و هر احتیاط که از سالاری
 بزرگ خوانده آمد و شنوده بجای آورد و قوم باز گشتند و مخالفان
 بچند دفعه قصد کردند آوازه افتاد دشمنان کور و کبر باز گشتند
 چون مبع بدید خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و سالاران و مقدمان
 نزدیک وی تعبیهها بر حال خویش گفت ای آزاد مردان چون روز
 شود خصمی سخت شوخ و کربز پیش خواهد آمد و لشکری یک
 دل دارد جان را بخوانند زد و ما آمده ایم تا جان و مال ایشان
 بستانیم و از بیخ برکنیم هشدار و بیدار باشید و چشم بعلامت من
 در قلب دارم که من آنجا باشم که اگر عیاذا بالله سستی کنید
 خلل افتد چگون بزرگ در پیش است و کربزگاه خوارزم سخت
 دور است و بحقیقت من بهزیمت نخواهم رفت اگر مرا نگذارید
 شمارا بعاقبت روی خداوند می باید دید من آنچه دانستم گفتم
 گفتند خوارزمشاه داد ما بدان تا جان بزنیم و خوارزمشاه در قلب
 ایستاد و در جناح آنچه لشکر قوی تر بود جانب قلب نامزد کرد تا
 اگر میمنه و میسر را بمردم حاجت افتد می فرستد و بکنین
 چوکنی را دبیری آخر سالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند بال لشکری

مخت قوی و تاش سپاه سالارش را بر میسر بداشت و بعضی لشکر
 سلطانی و ساقه قوی بگماشت هر دو طرف را و پنج فرهنگ مختهم را
 با مبارزان مثال داد که هر کس از لشکر باز گردد میان بد و نیم کنند و
 برابر طلیعه سواران گزیده تر فرستادن گرفت چون روز شد کوس فروگرفتند
 و بوق بدمیدند و نعره برآمد خوارزمشاه بتعبیه براند چون فرسنگی
 کناره رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود سواری چند از
 طلیعه بتاختند که علی تکین از آب بگذشت و در صحرا سخت فراخ
 بایستاد و از یک جانب رود درخت بسیار و دیگر جانب دورا دور
 لشکر که جنگ اینجا خواهد بود و چنین می گویند دو سه جای
 کمین سوی بذه و ساقه ساخته است که از آب رود درآیند و از پس
 پشت مشغولی دهند هر چند خوارزمشاه کد خدایش را با بذه و
 ساقه بقوی ایستانیده بود هزار سوار و هزار پدیده باز گردانید تا
 ساخته باشند با آن قوم و نقیبان تاختند سوی احمد و ساقه ایستانیدند
 و سوی مقدمان که بر آب رود مرتب بودند پیغام داد که حال
 چنین است پس براند با یکدیگر رسیدند و امیرک را با خویشتن
 برد تا مشاهد حال باشد و گواه وی و امیرک را با خویشتن در بالائی
 ایستانید و علی تکین هم بر بالائی بایستاد از علامت سرخ و چتر
 بجای آوردند و هر دو لشکر بجنگ مشغول شدند و آویزشی بود که
 خوارزمشاه گفت در مدت عمر خود چنین کس یاد ندارد میمنه علی
 تکین نماز پیشین بر میسر خوارزمشاه برگرفتند و نیک بکوشیدند
 و هزیمت بر خوارزمشاه افغان خوارزمشاه بانک برزد و مددی فرستاد
 از جانب ضبط توانست کرد و لشکر میسر بر فغان تاش ماه روی

مانند سپاه سالارش و سواری دویست خویشتر را در رود انگدند و همه بگذاشتند خوارزمشاه میمنه خود را بر میسر و ایشان فرستاد تا نیک ثابت کردند دشمن^(۸) سخت خیره شد چنانکه از هر دو روی بهیار کشته شد و خسته آمد و لشکر میمنه باز گشت و بگتکین حاجب چوکانی دبیری^(۹) آخر سالار با سواری پانصد می آویختند دشمن انبوه تر روی بدیشان نهاد و بیم بود که همکنان تباه شوند خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی بقلب علی تکین نهادند و بگتکین دبیری^(۱۰) بدو پیوستند و قومی سوار هزیمتیان و علی تکین نیز با قلب و میسر خود در آمد و خوارزمشاه نیزه بستند و پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن در آمدند و چندان کشته شد از دوروی که مواران را جولان دشوار شد و هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند تا شب بعضی از یکدیگر باز گشتند جنگ قائم ماند و اگر خوارزمشاه آن نکردی شکری بدان بزرگی بباد شدی و تیرری رسیده بود خوارزمشاه را و نار گرفتاده برجائی که همان جای سنگی که از سنگهای قلعه در هندوستان بر بای چپ او آمده بود آن شهابست بدن که در آن بخورد و در مکرکه اظهار نکرد و غلامی را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت بدست چون باشکرگاه رسید یافت قوم را بر حال خویش هیچ خلل نیفتاده بود و هزیمتیان را دل داده و بجای خویش بداشته هر چند کمینها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد د خدایش و آن قوم که آنجا مرتب بودند احتیاط کرده بودند تا

خللی نیفتاده بود خوارزمشاه ایشان را بصیار نیکوئی گفت و هرچند
 مجروح بود کس ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آمد و چند
 تن را ملامت کرد و هریک عذر خواستند عذر بپذیرفت و گفت باز
 گردید و ساخته پگاه بیایید تا فردا کلر خصم فیصل کرده آید که دشمن
 مقهور شده است و اگر شب نیامدی فتح برآمدی گفتند چنین
 کنیم احمد را و مرا بازگرفت و گفت این لشکر امروز بباد شده بود
 اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی اما تیری رسید بر
 جایگاهی که وقتی همان جای سنگی رسیده بود هرچند چنین
 امت فردا بجنگ روم احمد گفت روی ندارد مجروح بجنگ رفتن
 مگر مصالحتی باشد که در میان بادی جهدتا نگریم که خصم چه کند که من
 جاسوسان فرستاده ام و شبگیر در رسند و طلوعها نامزد کرد مردم آورده
 و من باز گشتم وقت سحر کس آمد بتعجیل و مرا بخواند نزدیک می رنم
 گفت دوش همه شب نخفتم ازین جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان
 بیاورند و گفتند علی تکین سخت شکسته و متعیر شده است که
 مردمش کم آمده است و بران است که رسولان فرستد و بصلح
 سخن گوید هرچند چنین است چاره نیست بحیله بر نشینیم و پیش
 روم احمد گفت تا خواجه چه گوید گفتیم ایمان و سده را ببايد
 خواند و نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر بر نشیند آنگاه کس
 بتازیم که از راه مخالفان در آید از طلوعه گاه تا گوید که خصمان
 بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول می آید تا امروز آسایشی باشد
 خوارزمشاه را آنگاه نگریم خوارزمشاه گفت صواب است ایمان
 و مقدمان را بخواند و خوارزمشاه را بدینند و باز گشتند مواران

بایستادند و کوس جنگ بزدند خوارزمشاه اسب خواست و بجهد
 برنشست اسب تندى کرد از قضا آمده بیدقاده هم بر جانب افکار
 و دستش بشکست پوشیده او را در سراى پرده بردند بخراگاه و بر
 تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد احمد و امیرک را بخواند
 و گفت مرا چنین حال پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صواب
 است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر بباد نشود احمد
 بگریست و گفت به ازین باشد که خداوند می اندیشد تدبیر آن
 کرده شود امیرک را بفزایک لشکر برد و ایشان را گفت امروز جنگ
 نخواهد بود می گویند عالى تکین کوفته شده است و رمول خواهد
 فرستاد طلیع لشکر دمامد کنید تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش
 آرد بر نشینیم و کار پیش گیریم اگر رسولى فرستد حکم مشاهدت را باشد
 گفتند سخت صوابست و روان کردند و کوس می زدند و حزم نگاه
 می داشتند این گرگ پیر جنگ روز پیشین دیده بود و حال
 ضعف خداوندش در شب کس فرستاده بود نزدیک کدخدای عالى
 تکین محمود یک و پیغام داده و نشانها داده و نموده و گفته که
 اصل تهور و تعدی از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را اینجا فرستاد
 و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیک
 بودی که مهترت رسولى فرستادی و عذر خواستی ازان فراع
 شخصیتها و تبسطها که سلطان از بیازارد تا خوارزمشاه در میان
 آمدی و بشفاعت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون
 ریخته نشدی قضا کار کرد این از عجز نمی گویم که چاشنی دیده
 آمد و خداوند سلطان ببلغ است و لشکر دمامد ما کدخدایان پیش

کار محتشمان باشیم بز ما فریضه است. صلاح نگاه داشتن و هر چند که خوارزمشاه ازینچه گفتیم خبر ندارد و اگر بداند بمن بلائی رسد اما نخواهم که پیش خونی ریخته شود حق مسلمانی و حق مجاورت ولایت از گردن خویش بیرون کردم آنچه صلاح خویش دران دانند بکنند که خدای علی تکین و علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند و هم در شب رسول را نامزد کردند مردی علوی و جیده از محتشمان همرفتند و پیغامها دادند چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه برنشسته بود رسول بیامد و احمد بگفت خوارزمشاه را که چه کردم هر چند بدن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست کرد گفت احمد من رفتم نباید که فرزندانم را ازین بد آید که سلطان گوید من با علی تکین مطابقت کردم احمد گفت کار ازین درجه گذشته است مواب آنست که من پیوسته ام تا صلح پیدا آید و ازینجا بسلامت حرکت کرده شود جانب آموی ازان جانب جلیحون رفته آید آنکه این حال باز نمایم معتمدی چون امیرک ابیجاست این حالا چون آفتاب روشن شد اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل افتادی خوارزمشاه را رنج باید کشید یک ساعت نباید نشست تا رسول پیش آرد خوارزمشاه صوزه و کلاه بپوشید و بخیمه بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوکبه بزرگ و لشکر و اعیان و رسول پیش آمد و زمین بومه داد و بشانند چنانکه بخوارزمشاه نزدیک تر بود در صلح سخن رفت رسول گفت که علی تکین می گوید مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند و این سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین من لشکر و فرزند پیش داشتم مکافات من این بود اکنون خوارزمشاه پدر

دوامت است آنچه رفعت در باید گذاشت برضای سلطان باموی رود
و آنجا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من پذیرد
و حال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی بود تا خونی
ریخته نشود خوارزمشاه گفت سخت نیکو صواب است گفت این کار تمام
کنم و این صلاح بجای آرم و جنگ برخاست و ما سوی آموی رویم و
آنجا مقام کنیم علوی دعا گفت و باز گردانیدندش و بخیمه بنشیندند
و خوارزمشاه بگتیکین دبیری آخر سالار را و دیگر مقدمان را گفت
چه گوئید و چه بینید گفتند فرمان خداوند سلطان آنست که ما متابع
خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او کار کنیم و یک سوارگان ما نیک بدر
آمده و بدان زشتی هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکرده و
دست از جان نه شستی خللی افتادی که در بامت نبودی و خوارزمشاه
مجبور شده است و بسیار مردم کشته شده اند گفت اکنون گفتگوئی
مکنید و سواره و پیاده بر تعبیه می باشید و حزم تمام بجای آرید و
بر چهار جانب طلیده گمارد که از مکر دشمن ایمن نشاید بود گفتند
چنین کنیم و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قوی تر شد چنانکه
اسهال افتاد سه بار خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من شد
کار رسول زود تر بگذار احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده
و در خیمه بزرگ نشست و خلعتی فاخر و صله بسزا بداد و رسول
را باز گردانید و مردمی جلالت سخن گوی از معتمدان خود بر فرستاد
و سخن بر آن جمله قرار دادند که چون علوی نزدیک علی تبیین

و مد باید که رسول ما را باز گرداند و علی تکین بر منزل باز پس
 نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند ما نیز یک منزل امشب
 صوی آموی بخوایم رخت و لشکر را فرود آورند و طلیمه از چهار
 جانب بگماشتند و امهال و ضعف خوارزمشاه زیادت تر شد شکر
 خادم مهتر سرای را بخواند گفت احمد را بخوان چون احمد را
 بدید گفت من رستم روز جزع نیستم و نباید گریست آخر کار آدمی
 مرگ است شمایان مردمان پشمت به پشمت آرید چنان کنید که مرگ
 من امشب و فردا پنهان ماند چون یک منزل رفته باشید اگر
 آشکارا شود حکم مشاهدت شمارا است که اگر عیاناً باله خبر مرگ
 یعنی تکین برمد شما چگونگی گذاره نکرده باشید شما و این لشکر
 آن بینید که در عمر خود ندیده باشید و امیرک حال من چون با
 لشکر بدرگاه نزدیک سلطان رود باز نماید که هیچ چیز عزیزتر از جان
 نباشد در رضای خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت من
 در فرزندانم رعایت کند پیش طاقت سخن ندارم بجان دادن و
 عهادت مشغولم احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و بضبط کارها
 مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که پیش امید نماند
 احمد بخیمه بزرگ خود آمد و نقیبان را بخواند و بلشکر پیغام داد که کار
 صلح قرار گرفت و های تکین منزل کرد بر جانب سمرقند و رسول
 تا نماز خفتن بطلیعه ما رسید و طلیمه را باز گردانید که خوارزمشاه
 حرکت خواهد کرد منتظر آواز کوهی باشید و باید که مبدنه
 و میوه و طلیمه و ساقه تهیه ساخته روید که هر چند صلح شد
 بر زمین دشمنیم و از خصم ایمن نتوان بود و مقدمان خواهان این

بودند و این است عاقبت ادسی چنانکه شاعر گوید : شعره
و ان امرأ قد سار سبعین حجة • الى منهل من ورد لم يتروى
خردمند آنست که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و
برهنه خواهد گذشت و در خبر آمده است من ابعج امدا في سربه
و معافا في بدنه و عذبة قوت يومه نکا نما حازت الدنيا بحذافرها ايزد
تعالی توفیق خیرات دهد و سعادت این جهان و آن جهان روزی گناه
چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جزآن ساختن که خبر
ناش شدی مهد پیل راست کردند و شبگیر او را در مهد بخوابانیدند
و خادمی را بنشانند تا او را نگاه می داشت و گفتند زن جراحت
ذمی تواند نشست و در مهد برای آسانی و آسودگی می رود و
خبر مرگ افتاده بود در میان غلامانش شکر خادم فرمود تا کوس
فرو گرفتند و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته
روان گردید تا وقت نماز با صداد هفت فرسنگ برانده بودند و خیمه
و خرگاه و سرایدار بزرگ زده او را از پیل فرو گرفتند و خبر مرگ
گوشا گوش افتاد و احمد و شکر خادم تنی چغد از خواص و طبیب و هاکم
لشکر را بخواندند و گفتند شما بشستن و تابوت ساختن مشغول شوید
احمد نقیبان فرستاد و اعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از
خوارزمشاه هر کس فوجی لشکر با خود آورد همگنان ساخته بیاورند
و لشکر بایستاد احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه پیش
از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این منزل
که آمد باز گفت غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد
و بسیار بستودند گفت اکنون زودتر خود را بآموی انگنیم خواجه

گفت علی تکین زده و کوفته امروز از ما بیصفت فرسنگ دور است.
 و تا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما بآمو می رسیده باشیم و غلامان
 کردن آور تر خوارزمشاه از مرگ شمه یافته بودند شما را بدین رنجه کردم
 تا ایشان را ضبط کرده آید و نماز دیگر برنشینیم و همه شب
 بفرانیم چنانکه تا روز برود رسیده باشیم و جهد کنیم تا زود تر از جیحون
 بگذریم جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما جمله متابع فرمان
 و بیئیم بهر چه مثال دهد شکر خادم را بخواند و گفت سرهنگان
 خوارزمشاه را بخوان چون حاضر شدند سرهنگان را بنشانند و هشتم
 می داشتند پیش احمد نمی نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند
 گفت شما می دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین
 درجه رسانید و می را دوش وفات بود که آدمی را از مرگ چاره
 نیست و خداوند سلطان را زندگانی دراز باد بجای است و او فرزندان
 شایسته دارد و خدمتها بسیار کرده است و این سالار و امیرک
 که معتمدان سلطانند هرینه چون بدرگاه رسند و حال باز نمایند
 فرزندان شایسته خوارزمشاه را جای پدر دهد و بخوارزم فرستد و من
 بدین باعلی تکین صلح کرده ام و او از ما دور است و تا نماز دیگر
 بر خواهیم داشت تا آمو می رسیم زود تر این مهتران مو می بلخ
 کشند و ما سوی خوارزم و گر با من عهد کنید و بر غلامان سرای
 حجت کنید تا بخرد باشند که چون بآمو می رسیم از خزانه خوارزمشاه
 صلح داده آید بد نام نشوید و همکن نیکو نام مانید و اگر عیاذا
 بالله شغبی و تشویشی کنید پیدا است که عدد شما چند است
 این شش هزار سوار و پدیده و حاشیه یک ساعت دمار از

روزگار شما بر آرد و تنی چند نیز اگر بعلی تکیه پیوندید شما را پیش او هیچ قدری نماند و قرار بیجائی این پوست باز کرده بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید این مهتران که نشسته اند با من درین یک سخن اند و روی بقوم کرد که شما همین می گزید گفتند ما بندگان فرمان برداریم احمد ایشان را بسوگندان گران بدست و برفتند بر غلامان گفتند جمله در شوریدند و بانگ برآوردند سویی امپ و سلاح شدند این مقدمان بر نشستند و فرمود تا لشکر بر نشست بجمله چون غلامان دیدند یک زمان حدیث کردند با مقدمان خود و مقدمان آمدند که قرار گرفت از خواجه عهدی می خواهند و سوگندی که ایشان را نیازارد و همچنان دارد شان که بر روزگار خوارزمشاه خواجه احمد گفت روا باشد بهتر ازان داشته آید که در روزگار خوارزمشاه رفتند و باز آمدند و احمد سوگند بخورد اما گفت یک امشب اسبان از شما جدا کنند و بر اشتران نشینید فردا اسبان بشما داده آید این یک منزل روی چنین دارد و درین باب اختی تأمل کردند و تا آخر برین جمله گفتند که فرمان برداریم بدانچه خواجه فرماید از هر وثاقتی ده غلامی یک غلام سوار باشد و با سرهنگان رود تا دل ما قرار گیرد گفت سخت صوابست برین جمله باز گشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند و همه شب برانندند و بامداد فروز آمدند و اسبان بغلامان باز ندادند و همچنین می آمدند که از جلیحون گذاره کردند و بآمری آمدند و امیرک بیهقی آجا بود احمد گفت چون این لشکر بزرگ بسلامت باز رسید من خواهم که بدرگاه عالی آیم ببلخ اما این خبر بخوارزم

رسد دشوار خلل زائل توان کرد آنچه معلوم شما است با سلطان باز
گویند و پادشاه از حق شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت
فرماید همه خواجه احمد را ثناها گفتند و وی را بدرود کردند و
خواجه احمد فرمود تا اعیان بگلامان باز دادند و بنده منلطفه
پرداخته بود مختصر این که مشرح پرداختم تا رای عالی بر آن واقف
گردد انشاء الله تعالی اگرچه این انامیص از تاریخ دور است چه
در توزیع چنان می خرانند که فلان پادشاه فلان سال را بفلان جنگ
فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آن را یا او این را برد
و برین بگذشتند ما من آنچه واجب است بجا آورم و خواجه بزرگ
و استادم با سلطان در خلوت بودند و هر دو بوالحسن عبد الله و
عبد الجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامها نسخه کردند
سوی امیرک بیهقی به پیش ارشکر بیداد آمد و بکتکین دبیری
را مژال دادند تا بکاف و زم بباشند و لشکر ما از رعیت دست کوتاه
دارند و محمد اعرابی می آید تا بآمو می بایستد با لشکر کرد و عرب
نامه رنمت بامیر چغانیان با شرح این احوال تا هشدار باشد که علی
تکین رسولی خواهد فرستاد و تقرب او قبول خواهد بود تا فساد می
تولد نگردد و بخواجه احمد عبد الصمد نامه رنمت مخاطبه شیخنا بود
شیخی و معذبه می کردند با بسیار نواخت باحمد و گفت آنچه
خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز بذل کرد و بداد لاجرم حق های
آن پیر مشفق نگاه داریم در فرزندان وی که پیش ما اند و مهذب

گشته در خدمت و یکی را که رای واجب کند بر اثر فرستاده می شود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد و نامه نبشته آمد سویی حشم خوارزمشاه باحماد این خدمت که کردند این نامهها بتوقیع و خط خویش مقید کرد و یک روز بار داد و هارون پسر خوارزمشاه را که از رافعیان بود از جانب مادر امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رافع بن سیدار داشت و نشست او پورشنگ^۱ بود خوارزمشاه مادرش را آن وقت بزنی کرده بود که بهرات بود در روزگار بمین الدوله پیش از خوارزم شاهی هارون یک ساعت در بارگاه ماند مقرر گشت مردمان را که بجای پدر او بخواهد بود و میدان دو نماز پیشین و دیگر بخانه باز شدند و منشور هارون بولایت خوارزمشاه بخلیفی خداوند زده امیر سعید بن مسعود نسخت کردند و در منشور این پادشاه زاده را خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند و هارون را خلیفه الدار خوارزمشاه خواندند منشور توقیع شد و نامه نبشته آمد باحمد عبد الصمد و حشم تا احمد که خدای باشد و مخاطبه هارون وادی و معتمدی کرده آمد و خلعت هارون پنجشنبه هشتم جمادی الاولی سه نه ثلث و عشرين و اربعمائه بر نیمه آنجا خلعت پدرش بوده بود راست کردند و در پوشانیدند و آنجا رخت و نیکو حق گزاردند و راستی تمیز بر دیگرش مرد تر از هارون بود و دیداری تر و چشم داشته بود که وی را فرمود غمناک و نومید شد امیر او را بنواخت و گفت تو خدمتهای با نام تر ازین را بکاری و وی زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان

آن باشد که خداوند بپند و بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند را بهمه نعمت و ولایت دنیا برابر نهد و روز آدینه هارون بطارم آمد و بونصر سرگند نامه نوشته بود عرض کرد هارون بر زبان راند و اعیان و بزرگان گواه شدند و پس ازان پیش امیر آمد و دستوری خواست رفتن را امیر گفت هشدار باش و شخص ما را پیش چشم دار تا پایکاست زیاده شود و احد ترا بجای پدر است مژلهای او را کار بند باش و خدمتگاران پدر را نیکو دار و خدمت هر یک بشناس و حق اصطناع بزرگ ما را فراموش ممکن عاقبت او آن حق را فراموش کرد پس بچند سال که در خراسان تشویش امتداد از جهت ترکمانان دیو را به یامت بدین جوان کار نا دیده تا سرباد داده و بجای خود بیارم که از گونه گون چه کار رفت تا خواجه احمد عبد الصمد را بخواندند و وزارت دادند و پسرش را بدل وی نزدیک هارون مرستادند و کردار جوان رسید و در هر یک دیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید و چنین است حال آنکه از فرمان خداوند تخت امیر مسعود بیرون شود آنگاه این باب پیش گیرم و بار پس شوم و کارها سخت شگفت برانرا نشاء الله تعالی و امیرک بیهقی برسید و حالا بشرح باز نمود و دل امیر با وی گران کرده بودند که خواجه بزرگ با وی بد بود از جهت بوجهد الله پارمی چاکرش که امید رکفته بود از جهت فرو گرفتن بوعبد الله بلخ و صاحب بریدی بزرگوار محنت خواجه و خواجه همه روز فرصت می جست ازین سفر که بخارا رفته بود از وی صورتها نکاشت و استادها کرد تا صاحب بریدی بلخ از وی باز شدند و بوالقاسم حاتمک را دادند و امیرک را سلطان قوی دل

گرد که شغل بزرگ تر فرمائیم ترا و از تو ما را خیانتی ظاهر نشده است چه از سلطان کریم قزو و شرمگین تر آدمی نتواند بود و بیارم احوال وی پس ازین چون این قاعده کارها برین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاده و امیر از بلخ حرکت کرد هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاولی سنه ثلث و عشرین و اربعه مائه براه دره کز با نشاط و شراب و شکار یازدهم جمادی الاخری در کوشک محمودی که سرای امارت است بغزنین مقام کرد و نیمه این ماه بباغ محمودی رفت و اسپان بمرغزار فرستادند و اشتران سلطانی بدیو لاخهار باط کرمان بر رسم رفته کسید کردند و الله اعلم بالصواب *

ذکر اخبار و احوال رسولانیکه از حضرت غزنین بدار الخلافة رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود

چون این سلیمانی که رسول القائم باسرالمه امیر المؤمنین را از بلخ کسید کرده آمد و از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود که جهاد کرده آید تا آن راه کشاده شود جوابی رسید که خلیفه آل بویه را فرمان از دار خلافت داد تا راه حاج آبادان کردند و حوضها راست کردند و مانعی نمانده است تا از حضرت مسعودی سالاری محتشم نامزد شود و حاج خراسان و ماوراء النهر بیایند مثالها رفت بخراسان بتعجیل ساخته شدن و مردمان آرزومند خانه خدای عز و جل بودند خواجه علی میکائیل را نامزد کرد بر سالاری حاج و او از خداوند ازه بیرون تکلف برداشت گزشت که هم نعمت و هم عدت و هم مروت داشت و دانشمند حسن بر مکی را نامزد رسولی کرد که رسولیها کرده

بود بدو سه دفعه و ببنگداد رفته و بخلیفه و وزیر خلیفه نامها اعتماد
 پیرداخت و بتاش فراش سالار عراق و بطاهر دبیر و دیگران نامها
 نبشته شد یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه خواجه علی میکائیل
 خلعتی فاخر پوشید چنانکه درین خلعت مهد بود و ساخت زر
 و غاشیه و مخاطبه و خواجه سخت بزرگ بودی در روزگار افزون
 خود خواجه طرح شده است و این تربیت گذشته است و یکی
 حکایت که بنشاپور گذشته است از جهت غاشیه بیدار •

حکایت

خواجه که او را بوالمظفر برغشی گفتندی و وزیر سامانیان بود
 چون او در آخر کار دید که آن دولت بآخر آمده است حیلست آن
 ساخت که چون گریزد طبیبی از سامانیان را صاعه نیکو داد و پنجم
 هزار دینار و مر او را دست گرفت و عهد کرد که روزی برین عظیم بوده
 است امپ برین برانده و خود را از اسب جدا کرده و آه کرد و خود را از
 هوش ببرد و بمحقه او را بخانه بردند و صدقات و قربانی روان شد بی اندازه
 آن وقت پیغام آوردند و بهرشن امیر آمد و او را بشارت خدمت کرد
 و طبیبک چوب بند و طناب آورد و گفت این پای بشکست و هر
 روز طبیب را می پرسید امیر و او می گفت عارضه قوی انتاده و هر
 روز نوع دیگر می گفت و امیر نومید می شد و کارها فر می
 بماند تا جوانی را که معتمد بود پیش کار امیر کرد بخلافت خود و
 آن جوان باد وزارت در هر کرده امیر را بر وی طمع آمد و هر روز طبیب

امیر را از وی نومید می کرد چون امیر دل از وی برداشت و او آنچه که مخف بود بکوزگانان بوقت فرصت می فرستاد و ضیعی نیکو خرید آنجا بعد ازان آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سرگندان بر زبان راند که جز ضیعی که بکوزگانان دارد و این چه نسخت کرده امت هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت بدست کمی نیست و نزدیک امیر فرستاد و دز خواست که مرا دستوری دهد تا بر سر این ضیعت روم که این هوا مرا نمی سازد تا آنجا دعای دولت تو گیرم و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاع کوزگانان بوی ارزانی داشت و مژال نوشت باصیر کوزگانان تا او را عزبز دارد و دستوری داد و چند اشتر داشت و کسانی که او را تعهد کردند آنجا قرار گرفت تا خاندان مانیان بر افتادند وی ضیاع کوزگانان بفروخت و با تنی درست و دلی شاد و پای درست بنشاپور رفت و آنجا قرار گرفت منکه ابو الفضل این مظفر را بنشاپور دیدم در سنه اربعه مائه پیری سخت بشکوه دراز بالا و زوی سرخ و موی سفید چون کاه در دامه سپید پوشیدنی با بسیار طاقهای ملحم مرغزی و اسپه بلند برنشستی بناگوشی وزیر بند و پاردم و ساخت آهن سیم کوفت و سخت پاکیزه و جنانگی ادیم سپید و غناشیه رکاب دارش در بغل گرفت و یسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی سه پیر بودند ندیمان وی همزد او با او نشستندی و کس بجای نیاریدی و باقی داشت محمد آباد کرانه شهر آنجا بودی بیشتر و اگر مختشمی گذشته

شدی او بماتم امدی و دیدم او را که بماتم اسمعیل دیوانی آمده بود
و من پانزده ساله بودم خواجه امام مهمل ضعلوکی و قاضی امام بو
الهذیم و قاضی صاعد و صاحب دیوان نشابور و رئیس پوشنگ و شحنه
بکنکین حاجب امیر سپاه سالار حاضر بودند صدر بوی دادند وی را
حرمتی بزرگ داشتند چون بازگشت اسب خواجه بزرگ خواستند
و هم برین خویشتن داری و عز گذشته شد امیر محمود وی را خواجه
خواندی و خطاب او هم برین جمله نبشتی و چند بار قصد کرد که
او را وزارت دهد تن در نداد و مردی بود بنشاپور که وی را ابو القاسم
رازی گفتندی و این ابو القاسم کنیزک پرور دی و نزدیک امیر نصر
آوردی و با صله بازگشتی و چند کنیزک آورده بود وقتی امیر
نصر ابو القاسم را دستاری داد و در باب وی عنایت نامه نوشت
نشابوریان او را تهنیت کردند و نامه بیارند و بمظالم بر خواندند از
پدرش نمودم که قاضی بو الهذیم پوشیده گفت و وی مردی فراخ مزاج
بود ای ابو القاسم داد دار قوادکی به از قاضی کری و بو المظفر بزغشی
آن ساعت از باغ محمد آباد می آمد ابو القاسم رازی را دید اسپ
قیمتی بر نشسته و ساحتی گران انگنده زر اندود و دو غاشیه فراخ
پر نقش و نگار چون بو المظفر بزغشی را بدید پیاده شد و زمین را
بوسه داد بو المظفر گفت مبارک باد خلعت سپاه سالاری دیگر
باره خدمت کرد بو المظفر براند چون دور تر شد گفت رکاب دارا که
آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن بیفکند و زهره نداشت که پرسیدی هفته
در گفتشت بو المظفر خواست که برنشیند رکاب دار ندیدی را گفت در
باب غاشیه چه می فرماید ندیم بیامد و بگفت گفت دستاری

دامغانی در بغل باید نهاد چون من از امپ فرود آمدیم بر صفت زمین پوشید همچنین کردند تا آخر عمرش و ندمای قدیم در میدان مجلس این حدیث باز انگذندند بو المظفر گفت چون ابو القاسم رازی غاشیه دار شد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن این حدیث بنشاپور ناش شد و خبر بامیر محمود رسید تیره شد و برادر را ملامت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها زمت اکنون هرکه پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش از غاشیه می کشند پادشاهان را این آگاهی نباشد اما منبیهان و جاموسان برای این کارها باشند تا چنین دقایقها نپوشانند اما هرچه بر کف نشسته آید بهتر از کاغذ باشد اگرچه همچنین بود - آمدیم بسر تاریخ امیر مسعود پس از خلعت علی میکائیل بباغ صد هزاره رفت و بصحرا آمد و علی میکائیل بروی گذشت با ابتهی هرچه تمام تر پیاده شد و خدمت کرد و استاد منهی مستور با وی نامزد کرد چنانکه دمام قاصدان انها می رسیدند و مزد ایشان می دادند تا کار فرو نماند و چیزی پوشیده نشود چه جریده داشتی که دران مهمات نوشته بودی امیر مسعود درین باب آیتی آمد و اورا درین باب بسیار دقایق است خواجه علی و حاجبان سوی بلخ برفتند تا بحضرت خلعت روند به بغداد و سلطان تا بباغ صد هزاره بود و مثال داد یک هفته کوشک کهن محمودی زاولی را بپاراستند تا از امیران فرزندان چند تن تطهیر کنند و بپاراستند و بچند کونه جامها نزر و بسیار جواهر و مجلس خانها زرین آوردند و جواهر و عنبرینها و کافورینها و مشک و عود بسیار درانجا نهاد و آن تکلف کردی که کس بیاد ندارد و غرق

ماه رجب مهمانی بود همه اولیا و حشم را و پنجشنبه سلطان بر نشست و بگوشت سپید رفت با هفت تن از خداوندزادگان و مقدمان و حجاب و اقربا و یک هفته آنجا مقام کردند که تا این شغل بپرداختند پس باز گشت و بسرایی امارت باز آمد پانزدهم این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه ابو القاسم حصیری و بو طاهر تبانی و یاد کرده بودند که مدتی دراز مارا بکاشغر مقام افتاد و آنجا بداشتند فرمود قاصدان را فرود آوردند و صلها دادند تا بپاسودند و خود نیت هرات کرد تا بران جانب رود و مرا پرده بر جانب هرات بزدند غره ماه ذی الحجه برباط شیر و بزشکار کرد و چند شیر بگشت بدست خود و شراب خورد و نیمه ماه بهرات آمد سخت با شکوه و آلت و حشمتی تمام و این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگار بخوشی گذاشته بود سال اربع و عشرين و اربعمائه در آمد غره ماه و سال روز پنجشنبه بود در راه نامه صاحب برید ری رسید که اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همکان که باطراف بودند هر در کشیدند و طاهر دبیر شغل کدخدائی نیکو می راند و هیچ خللی نیست و پسر گوهر آگین شهره پوش بادی در سر کرده بود و قزوین که ازان پدرش بود فرو گرفته تاش یار نعمتش جامدار را با سالاری چند قوی گوهر آئین خان و خمار تاش و خیلی از ترکمانان فرستادند و شغل این مخدول کفایت کرد و تاش بدان عزمت که حالی طونی کند تا حشمتی اندد و هزاهزی در عراق افتاده است جوابها رفت باحمد که ما از بسبت قصد

هرات کرده این چون آنجا رسید معتمدی نامزد کنیم و بر دست
 وی خلعتهای تاش و ظاهر دبیر و طائفه که بجنک گوهر آگین
 شهره رفته بودند و مثالها رفتن سوی جبال و ری و همدان بفرستیم و
 چون بهرات رسید مسعود محمد لیث که با همت و خردمند و
 داهی بوده است و امیر را بهرات خدمت کرده و از فحول الرجال
 شده و بچوانی روز گذشته شد بر دست وی این خلعتها را منت
 کردند و بفرستادند و گفتند که رایست عالی بر اثر قصد نسابور خواهد
 کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد و مسعود با خلعتها
 برفت و دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد ناان پی سخت
 قوی که قضای مرگ آمده بود و بدیوان وزارت نمی توانست آمد
 و بسرای خود می نشست و قومی را می گرفت و مردمان او را
 می خائیدند و ابو القاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده
 بودند در پیچید و فرا شمار کشید و قصدهای بزرگ کرد چنانکه بفرمود
 تا عقابین و تازیانه و جلا آورند و خواسته بود تا بزنند او دست
 با ستاد زد و فریاد خواست استاد بامیر گفت رتعه نبشت و بر
 زبان همدوس پیغام داد که بنده نگوی که حساب صاحب دیوان مملکت
 نباید گرفت و مالی که برو باز کرده از دیده و دندان او را نباید داد
 و اما چاکران و بندگان خداوند و بر کشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد
 نا چیز کردند و این وزیر سخت نالان است و دل از خوبش بر
 داشته می خواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی کشد ابو القاسم
 کثیر خدمت قدیم دارد و وجیه کشته است اگر رای عالی بیند
 ری را دریافته شود امیر چون برین واقف شد فرمود که تو که

بو نصری بهانه عیادت نزدیک خواجه بزرگ رو تا عبدوس
 بر اثر تو بیداد و عیادت برساند و از ما آنچه باید کرد درین باب
 بکند بو نصر برفت چون بسرای وزیر رسید ابو القاسم کثیر را دید
 در صحنه باری منظره مال می رفت و مستخرج و عقابین و تازانه
 و شمشیرها آورده و جلا آمده و پیغام درشت می آوردند از خواجه
 بزرگ بو نصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یک ساعت این
 حدیث در توقف دارند چندانکه من خواجه را بینم نزدیک خواجه
 رفت او را دید در صدری خلوت کونه پشت باز نهاده و سخت
 اندیشمند و نالان بو نصر گفت خداوند چگونه می باشد
 خواجه گفت امروز بهترم و لیکن هر ساعت مرا تکدل کند این
 نبسته کثیر این مردک مالی بد زیده است و در دل کرده که ببرد
 و نداند که من پیش تا بمیرم از دیده و دندان وی برخواهم
 کشید و می فرمایم تا بر عقابینش کشند و می زنند تا آنچه برده
 است باز دهد بو نصر گفت خداوند در تاب چرا می شود ابوالقاسم
 بهیچ حال زهره ندارد که مال بیست المال ببرد و اگر فرمائی نزدیک
 وی روم و بقیه از گوش او بیرون کنم گفت کرا نکند خود سزای خود
 بیند درین بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت خداوند
 سلطان می پرسد و می گوید که امروز خواجه را چگونه است بالش بوسه
 داد و گفت اکنون بدو است خداوند بهتر است یکی درین دو سه روز چنان
 شوم که بخدومت توانم آمد و عبدوس گفت خداوند می گوید می
 شنوم خواجه بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می نهد
 و دل تنگ می شود و باعمال ابوالقاسم کثیر در پیچیده است از

جهت مال و کس زهره ندارد که مال بیست المال را بتواند برد
و این رنج بر خویشان نهد و آنچه از ابوالقاسم می باید ستد مبلغ آن
بنویسد و بعددوس دهد تا او را بدرگاه آرد و آفتاب سایه نگذارند تا آنگاه
که مال بدهد گفت مستوفیان را ذکر می نوشتند و بعددوس دادند
و گفت ابوالقاسم را با وی بدرگاه باید فرستاد بو نصر و بعددوس
گفتند اگر رای خداوند بیند از پیش خداوند برود گفت لا و
لاکرامه گفتند پیر است و حق خدمت دارد ازین نوع بسیار
گفتند تا دمتوری داد پس ابوالقاسم را پیش آوردند سخت
نیکو خدمت کرد و بنشاندش خواجه احمد گفت چرا مال
سلطان ندهی گفت زندگانی خداوند دراز باد هرچه بحق فرود آید
و خداوند با من سرگران ندارد بدهم گفت آنچه بدزدیده باز دهی و
باد وزارت از سر بنهی کس را بتو کاری نیست گفت فرمان بردارم
هرچه بحق باشد بدهم و در سر باد وزارت نیست و ندیده است اگر
بودستی خواجه بزرگ بدین جایی نیستی بدان قصدهایی بزرگ که
کردند در باب وی گفت از تو بود یا از کسی دیگر ابوالقاسم دست
بساق موزه فرو کرد و نامه بر آورد و بغلامی داد تا پیش خواجه آن را
برد برداشت و بخواند و فرو می پیچید بدست خویش چون
بپایان رسید باز بنوشت و عنوان پوشیده کرده پیش خود بنهاد زمانی
نیک اندیشید چون خجل گونه شد پس بعددوس را گفت باز گرد تا
من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی پیدا آرد و فردا با وی بدرگاه آرد
تا آنچه رای خداوند بیند بفرماید بعددوس خدمت کرد و باز گفت
و بیرون سرای بایستاد تا بو نصر باز گشت چون بیکدیگر رسیدند

بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم در مردنی پندیده
 و عقابین حاضر آورده و کار بجان رسیده و پیغام سلطان بر آن جمله
 رسیده کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنسشت بونصر
 بخندید گفت ای خواجه تو جوانی هم اکنون او را رها کند و ابو القاسم
 کثیری می آید بخانه من تو نیز درخانه من آی نماز شام ابو القاسم بخانه
 بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد و بر آن تیمار که داشتند و سلطان
 را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که از زانی داشت و درخواست که
 بوجهی نیکوتر امیر را گویند و باز نمایند که از بیت المال بروی چیزی
 باز نگشت اما مشتکی زوائد فراهم نهاده اند و مستونیان از بیم خواجه
 احمد نانی که او و کسان او خورده بودند در مدت صاحب دیوانی و
 مشاهره که استند بودند آنرا جمع کرده اند و عظمی نهاده و آنچه دارد
 برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته نیدم به بنده قصدی کردند
 بونصر گفت این همه گفته شود و زیادت ازین اما باز گوی حدیث نامه
 که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فردا عبدوس با امیر بگوید
 گفت فرمان امیر محمود بود بتوقیع وی تا خواجه احمد را ناچیز
 کرده آید چه قصاص خونهای که بفرمان او ریخته آمده است
 و جیب شده است من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و
 جواب دادم که کار من نیست تا مرده زنده بماند اگر مرا مراد بودی
 در ساعت وی را تباد کردند چون نامه بخواند شرمزده شد و پس
 از باز گشتن شما عذر بسیار خواست و عبدوس رفت و آنچه رفته
 بود باز گفت امیر گفت خواجه بر چه جمله است گفت ناتوانست
 و از طبیب پرسیدم گفت زار بر آمده است و در سه علت متضاد

دشوار است علاج آن اگر ازین هادنه بجهت نادر باشد امیر گفت ابو القاسم کنیز را بیداد گفت تا خویشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت سری نکند که حیفی برو گذاشته نیاید و ما درین هفتده سوی نشاپور بخواهیم رفت و ابو القاسم را با خواجه اینجا بیداد بود تا حال نالانی چون شود و بدین امید ابو القاسم زنده شد هزدهم محرم سلطان از هرات بر جانب نشاپور رفت و خواجه بهرات بماند باجمله عمال و امیر غرقه صفر بشادباغ فرود آمد و آن روز سرما سخت برد و برفی قوی و مدها داده بود تا وثاق غلامان و سرانچها ساخته بودند بنشاپور نزدیک بدو و دورتر قوم را فرود آوردند شنبه اسکندار هرات رسید که خواجه احمد بن حسن پس از حرکت رایت عالی بیک هفتده گذشته شد پس از آنکه بصیار عمال را بپازرد و استادم چون نامه بخواند پیش امیر شد و نامه عرضه کرد و گفت خداوند عالم را بقایاد خواجه بزرگ احمد جهان بمجلس عالی داد امیر گفت درخ احمد یگانه روزگار و چلو کم پانته شود و بسیدار تاسف و توجع نمود و گفت اگر باز فروختندی ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبودی بونصر گفت این بنده را این سعادت بصدقه است که درخشندی خداوند گذشته شد و بدیوان آمد و یک دو ساعت اندیشمند بود و در مرثیه او قطعه گفت در میان دیگر نسخها مرا این یک بیت بیداد بود

• شعر •

یا ناعیا بکسوف الشمس و القمر • بشرت بالنقص و التوسید و الهمد و بمرگ این محتشم شهاست و دیانت و کفایت و بزرگی بمر و این جهان گذرنده دار خلوت نیست و بر کاروان گاهیم و پس یکدیگر می رویم هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود چنان باید زیست.

که پس از مرگ دعای نیک کنند و خواجه بو نصر مشکان که این محترم را بنشاهور مرثیه گفت هم بهرات بمرد بجای خود بیارم و بصبر رومی درین معنی گفته است

• شعر •

وتسلبنى الايام كل وديعة • ولاخير في شيء يبس وذهب
و كنت كسانى قابلا ومفرقا • فان الذي اكساك عنك يفرقا
و بعجب مانده ام از حرص و مناقشت يكديگر و چندین زړ و مال
و حساب و تبعه که درویش گرسنه در محنت و زحیر و تونگر با همه
نعمت چون مرگ فراز آمد از يكديگر باز نتوان شناخت مرد آنست
که پس از مرگ ز نامش زنده ماند و رودگی گفت

• شعر •

زندگانی چه کوتاه و چه دراز • نه بآخر بمرد باید باز
هم بپذیر گذشته باید بود • این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عذا و شدت زی • خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان بپذیر • خواهی از بی بگیر تا بطراز
این همه باد دیو بر جانست • خواب را حکم نی مگر که مجاز
این همه روز مرگ یکسانند • نشناسی ز یکدیگر شان باز
امیر مسعود چون بار بگسست و خلوت کرد با اعیان و ارکان و سپاه
سالاران علی دایه و حاجب بزرگ بلکاتین و ابو الفتح رازی عارض
هاجب و بوسهل جردمی و بو نصر مشکان پس گفت خواجه احمد گذشته
شد پیر پر دل با حشمت قدیم بود و مارا بی درد سر می داشت و ناچار
وزیری باید که بی واسطه کار راست نیاید کدام کس را بشناسید که

بدین شغل بزرگ قیام. کند گفتند خداوند بندگان را میداند ازان خود
و آنان که برکشید خداوند ماضی اند هر کرا اختیار کند همگان او را مطیع
و وفادار باشند و حشمت شغل او را نگاه دارند و کس را زهره نباشد که بر برای
عالی خداوند اعتراض کند گفت روید آنجا و خالی بنشینید که جایگاه
دبیران است و بطارم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران
رسالت بود بونصر را باز خواند و گفت پدرم این وقت که احمد را
بنشانند چند تن را نام برده بود که بر حسنک قرار گرفت آن کسان
را بگوی بونصر گفت بوالحسن سیاری سلطان محمود گفت مرد کافي
است اما بالا و عمده او را دوست ندارم کار او صاحب دیوانی است
که هم کفایت دارد و هم امانت و طاهر مستوفی را گفت او از همه
شایسته تر است اما بسته کار است و من شتاب زده در خشم شوم
دست و پای او از کار بشود و بوالحسن عقیلی نام و جاه و کفایت
دارد اما رومنائی طبع است و پیغامها که دهم جزم نگزارد و من بر آنکه
او بی محابا بگوید چو کرده ام و جواب سنده باز آرد و بوسهل
حمدونی برکشید ما است و شاگردی احمد حسن بسیار کرده است
هنوز جوان است و مدتی دیگر شاگردی کند تا مهذب تر گردد آنگاه
کاری با نام را شاید و نیز شغل غزنین و حدود آن سخت بزرگ است
و کسی باید که مازای بی دزد مری دارد و حسنک حشمت گرفته است
شمار و دبیری نداند هر چند نائبان او شغل نشایور است می دارند و
این بقوت او می توانند کرد احمد عبدالصمد شایسته تر از همگان است

البونداش چنونی دیگر ندارد و خوارزم بخیری بزرگ است احوال این قوم زندگانی خداوند دراز باد برین جمعه زنت سلطان آخر حسدک؛ داد و پشیمان شد اکنون همه بر جایند مگر حسدک و خداوند همه بندگان و همه چاکران شایسته دارد امیر گفت نام این قوم ببايد نوشت و بر اعیان عرضه کرد بو نصر نشست و نزدیک آن قوم رفت گفتند هر یک از دیگری شایسته تر اند و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد امیر بو نصر را گفت بو احسن عیاری صاحب دیوانی ری و جبال دارد و آن کار بدو نظامی گزیده است بو مهل حمدونی بری خواهد بود و از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگر کار نباید و طاهر مستوفی دیوان استیفا را بکار است و بو احسن عقیلی مجلس مارا و چنانکه سلطان بآخر دیده بود دلم بر احمد عبدالصمد قرار می گیرد که لشکر بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را بآموی آورد و دبیری و شمار معاملات نیکو داند و مردی هشیار است بو نصر گفت سخت نیکو اندیشیده است در ایام خلفای عباس و روزگار سامانیان و کن خدایان امراء و حجاب را وزارت فرموده اند و کثیر کد خدای بو احسن سیمجور بود که بو القاسم نبهت او است چند بار او را سامانیان از بو احسن خواستند تا وزارت دهند بو احسن شفیعیان انگبخت که جز وی کس ندارد و کار خوارزم اکنون منتظم است و عبد الجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد چون پدرش درجه وزارت یافت و بسر تواند برد امیر فرمود تا

دوات آوردند و بخط خویش مملطفه نوشت سوی احمد برین جمله
 که با خواجه مارا کُری است مهم بر شغل مملکت و این خیلکش را
 بتعجیل تر فرستاده آمد چنان باید که در وقت که برین نوشته که
 بخط ما است واقف گردی از راه نسا سوی درگاه آئی و بخوارزم
 درنگ نکنی و مملطفه ببو نصر داد و گفت بخط خویش چیزی
 بنویس خطاب شیخی و معتمدی که دارد و یاد کند که اگر
 بغیبت وی خللی افتد بخوارزم معتمد بجای خود نصب کند و
 عبد الجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بپاید با
 خلعت و نواخت و قاعده و تربیت بخوارزم باز گردد و از خوبش
 نیز نامه نویسد و مصرح باز نمای که از برای وزارت تا وی را داده
 آید خوانده شده است و در سرسلطان با من گفته امت تا مری قوی
 دل شود و بو نصر نامه سلطان نبشت چنانکه او دانستی نوشت که
 استاد زمانه بود درین باب و از جهت خود مملطفه نوشت برین
 جمله - زندگانی خواجه سید دراز باد در عز و دولت سالهای بسیار
 بزیاد - بدانند که در ضمیر دل زمانه تقدیرها بوده است و بر آن
 سرخدای عز و جل واقف است که تقدیر کرده است دیگر خداوند
 سلطان بزرگ ولی انعم که اختیار کرده است رای بو نصر مشک
 را و جایگاه آن مر داشته است و نامه سلطان من نبشتم و بفرمان
 عالی زاده الله علوا بخط خویش و بتوقع موکد گشت و بخط عالی
 ماطفه درج آن است و این نامه از خوبش هم بمثال عالی نبشتم
 چند دراز باید کرد که سخت زود آید که صدر وزارت مشفق است
 تا آن کس که سزاوار آن گشته است و آن خواجه سید امت بزرگ

آنجا رسد و چشم کهتران بلقاي او روشن گردد و الله تعالى یمده
 ببقائه عزیزا مدیدا و یبلغه غایه همه و یبلغنی فیه ما تمیت له بمنه .
 و این نامه را توقع کرد و از خیلداشان و دیو سواران یکی را نامزد کردند
 و با وی نهادند که ده روز را بخوارزم رود و بنشاپور باز آید و در وقت
 رفت و هفتم ماه صفر نامه رسید از یست باسکدار که فقیه بوبکر
 حصیری که آنجا نالان مانده بود گذشته شد و چون عجب است احوال
 روزگار که میان خواجه احمد حسن و آن فقیه همیشه بد بود مرگ هر دو
 نزدیک افتاد و درین میانها خبر رسید که رسول امیر المؤمنین القائم باصر
 الله بری رسید بوبکر سلیمانی و با وی خادمی است از خوبشترن خدم
 خلیفه کرامات بدست وی است و دیگر مهمات بدست رسول فرمود
 تا ایشان را استقبال نیکو کردند و یک هفته مقام کردند و سخت زیاده
 داشت و بر جانب نشاپور آمدند با بدرقه تمام و کسانی که وظائف
 ایشان راحت دارد امیر فرمود تا بتعجیل کسان رفتند و بروستای بیهقی
 علوفات راست کردند هشتم ربیع الآخر فقه و قضاة و اعیان نشاپور
 باستقبال رفتند چهارشنبه مرتبه داران و رهول داران از دروازه راه
 ری تا در مسجد آدینه بیاراسته بودند و همچنان ببازار ها بسیار
 درم و دینار و شکر و ظرائف نثار کردند و انداختند و بباغ ابو القاسم
 خزانی فرود آوردند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و نزل بسیار با
 تکلف از خوردنیها بردند و ده هزار درم سیم کرمایه و هر روز لطفی
 دیگر چون یک هفته برآمد بیامودند و گوکبه ساختند از درباغ شادباغ
 تا در سرای رسول تمامی لشکر و اعیان و سرهنگان بنشستند و علامت ها
 بداشتند و پیادگان با سلاح سخت بسیار در پیش سوار بایستادند

و مرتبه داران دورسته و در صفه امیر رضی الله عنه بر تخت نشست و سالاران و حجابان با کلاههای دوشاخ و روزهی سخت با شکوه بود و حاجب و چند سپاه دار و پرده دار و سپرکشان و جنیدتیان و استری بدمست و خلعت را رسول دار پگاه بهرامی رسول رفته بود و بیزده رسول و خادم را بر نشانند و خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها بار کردند و شاگردان خزینه بر سر بار و اسپان هشت سر که بقود بردند با زون و ساخت زر و نعل زر بسته و لوا بدست هواری و منشور و ناصه در دیبای سیاه پیچیده بدست سواری دیگر در پیش رسول بترتیب داشته و حاجبان و مرتبه داران پیش ایشان آواز بوق و دهل بخاست و نعره بر آمد گفتنی قیامت است آن دست بر لشکر و پدلی چند بداشته و رسول و خادم را در دهلیز فرود آوردند و پیش امیر بردند و رسول دست بوسه داد و خادم زمین بوسید و بایستادند امیر گفت خداوند ولی نعمت امیر المؤمنین بر چه جمله است رسول گفت با نندرستی و شادکامی همه کارها بر مراد و از سلطان معظم که بقاش باد و اورا بزرگ تر رکنی است خشنود و حاجب بونصر بازوی رسول گرفت وی را از میان صفه نزدیک تخت آورد و بنشانند و درین صفه سپاه سالار علی دایه بود نشسته و عارض و وزیر خود نبود چنانکه باز نموده ام رسول گفت زندگانی خداوند دراز باد چون بحضرت خلافت رسید و مقرر مجلس عالی گردانید حال طاعت داری و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه واجب داشت از بجای آوردن تعزیت القادر بالله و پس از آن تهنیت بزرگی امیر المؤمنین که تخت خلافت را بیاراست بر

چه جمله کرد و رسم خطبه را بر چة صفت اقامت نمود و پس از آن
شرائط بیعت چه گونه بجای آورد و بنده را بجزا باز گردانید امیر
المؤمنین چنانکه از همت بلند او سزید بر تخت خلافت بنشست
و بارعام داد دران هفته چنانکه هر که پیش تخت او رسید وی را
بدید سلطان را بستود و بصیار نیکوئی واجب دید تا بدانجایگاه
که فرمود که بزرگ تر رکنی ما را و قوی تر امروز فامر دین الله
و حافظ بلاد الله المنتقم من اعداء الله ابو سعید مسعود است
و هم دران مجلس فرموده بود بنام سلطان منشور نبشتن و ملکههای
موروث و مکتسب و آنچه بتازگی کرد برملا بخواند و درات آوردند
و بخط عالی توتبع بیداراست و بر لفظ عالی مبارک باد رفت و آنگاه
بفرمود مهر کردند و پس بخادم دعاء بسپردند با نامه و لوا
خواست بیداردند و بدست خویش ببست و طوق کمر و یاره و تاج
پیش آوردند در یکان یکان بسپرد و دعا گفت خدای عز و جل مبارک
گرداند و جامه های دوخته پیش آوردند در هر بابی سخن گفت
که دران فخر است و همچنان در باب مرکبان خاصه که بداشته بودند
در عقب این فذلک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر و برافط
عالی رفت که این عمامه که دست بسته ما است باید بدین بستگی
بدست ناصر دین آید و وی بر سر نهد پس از تاج شمشیر
بر کشید و گفت زنداده و قرامطه را بر باید انداخت و سنت پدر
یمین الدوله و الدین درین باب نگاه داشت و بقوت این تیغ مملکت های
دیگر که بدست مخالفان است بگرفت و این همه دران مجلس
بمن تسلیم کردند و امروز پیش آوردند تا آنچه رای سلطان اقتضا

کنند درین باب بفرومایید امیر رضی الله عنه اشارت کرد هوی بوتصر
مشکان که منشور و نامه ببايد ستد بو نصر از صف بیرون آمد و بتازی
رسول را گفت تا بر پای خاست و آن منشور در دیبای هیاه پیچیده
پیش امیر برد و بر تخت بنهاد و بو نصر بستد و زان سو تر شد و بایستاد
و رسول ایستاده سلطان را گفت اگر بیند بزیر تخت آید تا بمبارکی خلعت
امیر المؤمنین بپوشد گفت مصلی بیفکنید سلاح دار با خویشتن
داشت بیفکنند امیر روی بقبله کرد و بوتهای زرین که در میان باغ
بداشته بودند بدمیدند و آواز با آواز دیگر بوتهای پیوست و بدمیدند
و غریو بخاست و بر درگاه کوس فرو کوفتند و بوتها و آئینه
پیلان بجنبانیدند گفتی رستخیز است چنانکه بلکاکین و دیگر حجاب
در دویند بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرود آمد و بر مصلی
بنشست و رسول صندوقهای خلعت بخواست پیش آوردند هفت
فرجی بر آوردند یکی از آن دیبای سیاه و دیگر از هر جنس و جامهای
بغدادی مرتفع امیر بوسه بران داد و دو رکعت نماز بکرد و بتخت آمد
و تاج مرصع بجواهر و طوق و یارم مرصع همه پیش بردند و ببوسیدند
و بر دمت راستش بر تخت بنهادند و عمامه بسته خادم پیش
برد و امیر ببوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا داشت بر
دمت راستش و شمشیر حمائل بست و بوسه داد و بر کنار بنهاد
و بو نصر مشکان نامه بخواند و بپارسی ترجمه کرد و منشور بخواند
و نثار کردن گرفتند چنانکه میان صغه زرین شد از نثار و میان باغ
میمین از کیسها و رسول را باز گردانیدند و ظرائف انداختند که حد
نبود و نماز دیگر رسول بخانه رسید با چنین آرایش و چندین روز

پیوسته همواره نشاط و رانمش بود شجاع و روز بشادی و نشاط مشغول می بودند و بهیچ روزگار کس آن یاد نداشت و درین میانها خبر رسید بود که پسر یغمر ترکمان و پسران دیگر مقدسان ترکمانان که تاش فراش سپاه سالار عراق را مثال داد تا ایشان را بکشند بدان وقت که سوی ری می رفت از بلخان کوه در آمدند با بسیار ترکمانان دیگر قصد اطراف مملکت می دارند که کین پدر را از مسلمانان بکشند امیر رضی الله عنه سپاه سالار علی دایه را مثال داد تا بطوس رود و حاجب بزرگ بلکانگین سوی مرخس و طلیعه فرستند و احوال ترکمان مطالعه کنند و حاجب بزرگ بلکانگین از نساپور برنت با غلامان و خیل خود سپاه سالار علی دیگر روز چهار شنبه نامها رفت بپاکانجار با مجمران تا هشیار و بیدار باشند و لشکری قوی بدوستان فرستد تا برپا مقام کنند و راه ها نگاه دارند و همچنین نامها رفت بنسا و بارک تا شحنه و مردم آن نواحی گوش بسپاه سالار علی و حاجب بلکانگین دارند و خیلانش مسرع که بخوارزم رفته بود نزدیک خواجه احمد عبد الصمد جواب نامه باز آورد و گفت مرا در روز نگاه داشت و اسپی قیمتی و بیست تا جامه و بیهمت هزار درم بخشید گفت بر اثر بسه روز حرکت کنم و جواب نامه برین جمله بود که فرمان عالی رسید بخط خواجه بونصر مشکان آراسته بتوابع و درج آن منطقه بخط عالی و بنده آن را بر سر و چشم نهاد و بونصر مشکان نیز ملطفه نبشته بود بفرمان عالی و مخفی در گوش بنده انگنده

که ازان سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی بشود که نه بابت او است و هرگز بخاطر نگذشته است و خوبتر را محل آن نداند خيلتاش را باز گردانید و اين شغل را که بنده می راند ببونصر برغشی مغوض خواهد کرد که مردی کافی و پسندیده است و هارون سخت خردمند و خوبتر دار است انشاء الله تعالی که در غیبت بنده همچنین بماند و عبد الجبار را با خوبتر می آرد و بنده بر حکم فرمان عالی نا بخته باز گردد و سعادت خدمت درگاه عالی یافته بنده بر اثر خيلتاش بسه روز از نجابود تا بزودی بدرگاه عالی برسد و جواب استلام نوشته بود هم بمخاطبه معناد الشیخ الجلیل السید ابی نصر بن مشکان احمد بن عبد الصمد صغیر و ضیعه و باوی سخن بسیار با تواضع رانده چنانکه بونصر ازان شگفت داشت و گفت تمام مردی است این مهتر روی را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است و نامها بنزدیک امیر برد چون خبر آمد که خواجه نزدیک نشاپور رسید امیر فرمود تا همگان باستقبال روند همه پشیج رفتن کردند تا خبر یافتند وی بدرگاه آمده بود با پسر روز چهارشنبه غره ماه جمادی الاولی مردم که می رسیدند وی را سلام می گفتند و امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که پیش باید آمد دو سه جای زمین بوسه داد و برکن صفا بایستاد امیر هو می بلکاتین اشارتی کرد بلکاتین حاجبی را اشارت کرد و مثال داد تا وی را بصفه آورد و سخت دور از تخت بنشاند و هزار دینار از جهت خواجه احمد نثار بنهادند و وی عقدی گوهر گفتند هزار دینار تیمت آپ بود از آستین بیرون گرفت حاجب بلکاتین از وی بهتد و حاجب

بونصر را داد تا پیش امیر بنهاد امیر احمد را گفت کار بخوارزم
 و هارون و لشکر چون ماندی گفت بفر دولت عالی بر مراد و هیچ
 خلل نیست امیر گفت رنج دیدی ببايد آسود خدمت کرد و باز
 گشت و اسب بکذیت خواستند بتعجیل مرتب کردند باز گشت
 بهسرای ابو الفضل میکائیل که از بهروی پرداخته بودند و رامت
 کرده فرد آمد و پسرش بهسرای دیگر نزدیک خانۀ پدر و وکیل
 را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند سخت تمام و هر روز بدرگاه
 می آمد و خدمت می کرد و باز می گشت چون سه روز
 بگذشت امیر فرمود تا او را بطارم نزدیک صفه بنشانند و امیر نیز
 مجلس خویش خالی کرد و بونصر مشکان و بو الحسن عقیلی
 و عبدوس دز میان پیغام بودند و آن خالی بداشت تا نماز پیشین
 و بسیار سخن رفت و در معنی وزارت تن در نمی داد گفت بنده
 غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد وی را
 همین شاگردی و پایکاری صواب تر و آن قصه اگر تمام رانده آید
 دراز گردد آخر قرار گرفت وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند
 و دل گرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارک یافت و باز
 گشت بدانکه مواضع نویسد برسم و درو شرائط شغل در خواهد و
 اسبش هم بکذیت خواستند و مردمان را چون مقرر شد وزارت او
 تقرب نمودند و خدمت کردند و مواضع نوشت و نزدیک استلام
 فرستاد و امیر بخط خویش جواب نوشت و هر چه خواسته بود
 و التماس نموده این شرائط اجابت فرمود و خلعتی سخت فاخر
 رامت کردند و دو شبۀ ششم جمادی الاولی خدمت پوشانیدند کمر

هزار گانی بود دران و حاجب بلکاتکین بازمی گرفت و نزدیک تخت بنهاند امیر گفت مبارک باد خاست بر ما و بر خواجه و بر لشکر و بر رعیت خواجه بر پای خاست و خدمت کرد و عقدهی گوهر بقیامت پنج هزار دینار پیش امیر بنهاد امیر یک انگشتری فیروزه نام امیر نوشته برانجا بدست خواجه داد و گفت این انگشتری مملکت است بخواجه دادیم و او خلیفه ما است بدلی قوی و نشاط تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان وی است و هر کاری که بصلاح دولت و مملکت باز گردد خواجه گفت بنده فرمان بزراراست و آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکند تا حق نعمت خداوند شناخته باشد و زمین بوسه داد و باز گشت و غلامی ازان وی را خلعت دادند برسم حاجبی و باوی برفت و چون بخانه فرود آمد همه اولیا و حشم و اعیان حضرت بتهنیت رفتند و بسیار نثار کردند زر و سیم و آنچه آورده بودند نسخت کرده پیش امیر فرستاد محنت بسیار و جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد با پسر تاش ماه روی که چون پدر و پسر در جمال نبودند و تاش در جنگ علی تکین پیش خوارزمشاه گشته شد و امیر آن همه ببهندید و این پسر تاش را از خاصگان خود کرد که چون او سه چهار تن نبودند در سه چهار هزار غلام و او را حامدان و عاشقان خاستند هم از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی هم وثاقی ازان وی باهنگ وی که بروی عاشق بودی نزد وی آمد وی کار بزد آن غلام گشته شد نمود بالله من قضاء الموت امیر فرمود که قصاص باید کرد مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد

دریغ باشد این چنین روی زیر خاک کردن امیر گفت. وی را هزار چوب بپاید زد و خصی کرد اگر بمیرد قصاص کرده باشند اگر بزید نگریم تا چه کار را شاید بزیست و آب خود باز آمده در نهادمی هزار بار نیکو تر از آن شد و زیبا تر دوات دار امیر شد و عاقبت کارش آن بود که در روزگار امارت عبد الرشید تهمت نهادند که با امیر مردانشاه رضی الله عنه که بقلعه باز داشته بود موافقتی کرده است و بیعتی بسته است او و گروهی با ابن بیچاره کشته شدند و بردندان پیدل نهادند با چند تن از اعیان و حجاب و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بینداختند رحمة الله عليهم اجمعین و خواجه احمد بدیوان بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملات دان بود و با چندین خصال ستوده مردی تمام و کارهایی نیکو بشمار کرد که مقرر گشت که این محتشم چه تمام مردی بود گوئی این دو بیت درو گفته اند . شعر .

اتده الوزارة منفادة • الیه تجر باذیالها

فلم تک تصلح الاله • و ام یک يصلح الاله

و با این کفایت دایم و شجاع و با زهره که در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشید و کارهایی با نام کرد و در همه روزگار وزارت یک دو چیز گرفتند بروی و آدمی معصوم نتواند بود - یکی آنکه در ابتدای وزارت یک روز بر ملا خواجهان عالی و عبد الرزاق و یحسان خواجه احمد حسن را سخنی چند سر گفت و اندران پدر ایشان را چنان محتشم سبک بر زبان آورد مردمان شریف و

و صبیح را نا پهنند شدند. و دیگر در آخر وزارت امیر فرمود در باب ارتکین که خود او را بر داشت سخنی چند گفت تا این ترک از وی بپاژد و بد گمان شد و این خواجه در سر آن شد و بیمار این قصه بجای خود و این سخت نادر است و این الرجال المهدبون - ادینه دهم جمادی الاولى امیر فرمود تا پسر وزیر عبد الجبار را خلعت پوشانیدند و در حال فرمود که مال ضمان از باکالنجار والی گرگان ببايد خواست و دختر او را که عقد نکاح کرده بوده است باید آورد پیش از آنکه از نشاپور حرکت باشد و قرار گرفت که عبد الجبار پسر وزیر را آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمت گارانی که رسم است و گفت امیر که این نخستین خدمت است که فرزند ترا فرموده شد و استادم بونصر نامها و مشافهات نسخت کرد و نوشته آمد و دانشمند بو الحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام ماعد با عبد الجبار نامزد شد و کافور معمري خادمی معتمد محمودی و مهد راست کردند و خدمت گاران و هدایا چنانکه عادت و رسم است دوازدهم جمادی الاولى عبد الجبار سوی گرگان از نشاپور با این قوم روانه شد •

فصل در معنی دنیا

فصلی خوانم از دنیایی فریبنده بیک دست شکر پاشنده و بدیگر دست زهر گشوده گروهی را بحسنت آزموده کرده و گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده تا خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است و متنبی گوید • شعر •

و من محب الدنيا طويلا تقلبت * على عینہ حتی بری مدتها کذا
 این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ - پادشاه فرخ زاد جان شیرین و
 گرامی بستانده جانها داد و مهر و آب بروی ریختند و بشتند
 و بر مرکب چوبین بنشست و از آن چندان باغهای خرم و بذاها
 و کاخهای جد و پدر و برادر بچهار پنج گز زمین بسنده کرد و خاک
 بروی انبار کردند و دقتی می گوید درین معنی * شعر *
 دریغا میربو نصرا دریغا * که بس شادی ندیدی از جوانی
 ولیکن زاد مردان جهاندار * چنیس باشند کونه زندگانی
 * شعر *

این کسری کسری الملوك * این ساسان و القباد (و) الشابر
 و این الاصغر و این الاکرام * ملوک الروم لم یبق منهم مذکور
 و خرب القصر و البیدان اودیة * و حماة یحیی علیه الحابور
 قد قام من رب المنون مناد * فالملك عن ملاکة مهجور
 هم اصبحوا فکأنهم فرق * و تفرقت بهم الصبا و الدبور
 الابی طیب المصبعی * شعر *

جهانا همانا فسوسی و بازی * که برکس ندائی و باکس نسازی
 چوماه از نمودن چو خور از شنودن * بگاه رودن چو شاهین و بازی
 چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن * چو باد از زدن چو الماس کازی
 چو عود تماری و چون مشک تبث * چو عنبر مرشته یمان و حجازی
 بظاهریکی بیت بر نقش آذر * بباطن چو خوک پلید کرازی
 یکی را نعیمی یکی راجحیمی * یکی را نشیبی یکی را فرازی
 جهان بوستانی پراکنده نعمت * بدین سخت بسته بران مهرة بازی

همه آرمایش همه پر نمایش نه همه پردر ایش چو کرک طرازی
 هم از تست شه مات شطرنج بازان * ترا مهره زاده به شطرنج بازی
 چرا زیر کاندن بص تنگ روزی * چرا ابلهانه بص بی نیازی
 چرا عمر طائوس و دراج کوتاه * چرا سار و کرگس زید در درازی
 صد و اند ساله یکی مرد غرچه * چرا شصت و سه زیست این مرد غازی
 اگر نه همه کار تو باز گونه * چرا آنکه ناکس تر او را نوازی
 جهانها همانا ازین بی نیازی * گنهار مائیم تو جای آزی
 امیر فرخ زاد را رحمة الله علیه مقدر الاعمار و خالق اللیل و النهار
 العزيز الجبار مالک الملوك جل جلاله و تقدست اسماء روزگار و
 عمر و مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود و دردی بزرگ رسید
 بدل خاص و عام از گذشته شدن او بجوانی و چندان آثار ستوده
 و سیرت های پسنیدیده و عدای ظاهر که باقطار عالم رحیده است *

* شعر *

انما الناس حدیث حسن * کن حدیثا حسنا من احسان
 چون وی گذشته شد خدای عز و جل یادگار خسروان و گزیده تر
 پادشاهان سلطان معظم ولی النعم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین
 الله را در سعادت و فرخی و همایونی بدار الملک رسانید و تخت
 اسلاف را بنشستن بر آنجا بیدارامت پیران قدیم آثار مدروس شده
 محمودی و مسعودی بدیدند همیشه این پادشاه کام روا باد و از
 ملک و جوانی برخوردار باد روز دوشنبه نوزدهم صفر سنه احدی
 و خمسمین و اربعه که من تاریخ اینجا رسانیده بودم سلطان معظم
 ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مملکت این اقلیم بزرگ را

بیاراست زمانه بزبان هرچه نصیحت فر بگفت .

• قطعه •

بادشاهی برفت پاک نژاد * پادشاهی نهشت حور نژاد
از برفته همه جهان غمگین * روز نشسته همه جهان دل شاد
گر چراغی زپیش ما برداشت * باز شمع بجای آن بنهاد
یافت چون شهر یار ابراهیم * هرکه گم کرد شاه فرخ زاد
بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت قلعتی آفتابی بدین
روشنی که بنورده درجه رسید جهان را روشن گردانید دیگر چون
بسرای امارت رسید اولیا و حشم و کاتب مردم را بر ترتیب و تقرب
و نواخت بر اندازد پادشاه چنانکه حال سیاست و درجه ملک
آن اقتضا کرد و در اشارت و سخن گفتن بجهانیان معنی جهاندارى
نمود و ظاهر گردانید اول اقامت تعزیت برادر فرمود و بحقیقت
بدانید که این رسم را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان پیش نه
بینند و لشکری که دلهای ایشان جمع نشده بود ببخشش پادشاهانه
همه را زنده و یک دل و یک دست کرد و سخن متظلمان و مستحان
شنید و داد بداد نوشیروانی دیگر است اگر کسی گوید بزرگا و بارفتا که
کز امارت است اگر بدست پادشاه کمکار و کاردان مستشم افتد بوجبی
بسربرد و از عهد آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را بدست
آید و اگر بدست عاجزی افتد او بر خود در ماند و خاق بروی
معان الله که خریدد نعمتهای شان باشد کسی و در پادشاهی
ملوک این خاندان سخن نا هموار گوید اما پدران جهان دیده و کرم
و سرگ روزگار چشیده از مرشقهت و سوز گویند فلان کاری شایسته

کرد و فلان را خطای بر آن داشت و از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است - و در خبر است ان رجلا جاء الی النبی صلی الله علیه و آله وسلم قال له بنس الشیء الامارة فقال علیه السلام نعم الشیء الامارة ان اخذها بحقها و حلها ر این حقها و حلها سلطان معظم بحق و حل گرفت و آن نمود که پادشاهان محتشم نمایند - و دیگر چون حدیث کسری پروریز گذشته شد خبر به پیغمبر علیه السلام رسید گفت من استخلفوا قالوا ابنته بوران قال علیه السلام لن یصلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة این دلیل بزرگ تراست که مردی شهم و کافی محتشم باید ملک را که چون برین جمله نباشد مرد و زن یکبست و کعب اخبار گفته است مثل سلطان و مردمان چون خیمه محکم بیدک ستون است برداشته و طنابهای آن باز کشیده و بمیخهای محکم نگاه داشته خیمه مسلمانان ملک است و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان پهای است هر که وی سست شد و بیفتاد نه خیمه و نه طناب و نه میخ - و نوشیروان گفته است در شهری مقام مکند که پادشاهی قادر و قاهر و حاکمی عادل و بارانی دائم و طبیبی عالم و آبی روان نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت پس یدور هذه الامور بالامیر کدوران الکرة علی القطب و القطب هو المالك پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت که همیشه پیدا و پاینده باد و اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر نشمت هیچ عجب نیست که یعقوب لیث پسر روی گری بود و بوشجاع عضد الدولة و الدین پسر ابو الحسن بوده بود که سر کشیده

پیش سامانیان آمد از میان دیلمان و از سر کشی بنفس و همی
و تقدیر ایزدی جلّت عظمت ملک یانک آنکه پسر عضد بهمت و
نفس قوی تر آمد از پدر و خویشاوندان و آن کرد و آن نمود که در
کتاب تاجی ابو اسحق صابی برانده است و اخبار بومسلم صاحب
دعوت عباسیان و طاهر ذوالیمینین و نصر احمد از سامانیان بسیار
خوانند و ایزد جلّ و علا گفته است و هو اصدق القائلین در شان طالوت
وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعَامِ وَالْجَسَمِ و هر کجا عنایت آنریدگار جلّ جلاله
آمد و همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد از خاکستر آتشی فروزان گردد
و من در مطالعه این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفه اسکا فی درخواستم
تا قصیده گفت بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر
محمّد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود و بغایت نیکو گفت
و فالی زده بودم که چون بی صله و مشاھرہ این چنین قصیده گوید
اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحنیفه سخن بچه جایگاه رساند اقبال
حق آنچه بر دل گذشته بود بران قلم رفته بود چون تخت ملک
بسلطان معظم ابراهیم رسید بخط فقیه بوحنیفه چند کتاب دیده
بود و خط و لفظ او را پدسذیده و نال خلاص گرفته چون بتخت
ملک رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست و بی قصیده گفت و
صله یافت و بر اثر آن قصیده دیگر درخواست و شاعران دیگر پس
از آنکه هفت سال بی تربیت و بزرجهت و صله مانده بودند صله
یافتند بوحنیفه منظور گشت و قصیدهها غرّا گفت یکی از آن
این است

* القصيدة *

مد هزار آنرین رب علیهم • باد بر ابر رحمت ابراهیم

آفتاب ملوک هفت اقلیم * که برو برسد این جلال قدیم
از پی خرمی جهان ثنا * باز باران جود گشت مقیم
عندلیب هنر بیانگ آمد * و آمد از بوستان فخر نسیم
گرچه از گشت روزگار جهان * در صدف دیر ماند دریتیم
شکر منت خدای را کثر * آن همه حال صعب گشت سلیم
ز آسمان هنر در آمد جم * باز شد لوک وانگ دیورجیم
شیر دندان نمود و بلجه کشاد * خویشتن گاو فتنه کرد سقیم
چه کند جادو جادوی فرعون * کاژدهائی شده عصای کلیم
هر که دانست مرسلیمان را * تخت بلقیس را نخواند عظیم
داند از کردگار کار که شاه * نکند اعتقاد بر تقویم
ره نیابد برو پشیمانی * زانکه باشد بوت خشم حلیم
دارد از رای خوب خویش وزیر * دارد از خوی نیک خویش ندیم
ملکا خسروا خداوندا * یک سخن گویمت چو در نظم
پادشا را فتوح کم ناید * چون زند او را میدان بدو ندیم
کار خواهی بگام دل بادا * مبر کن بر هوای دل تقدیم
هر گز آن بود که کند * مادر مملکت ز شیر فطیم
خویشتن دارد او دو هفته نگاه * هم بر آنسان که از غنیم غنیم
کان نکردند کار این چه سخن * پاک ناید ز آب هیچ ادیم
باز شترنج ملک با در سه تن * بدو چشم دو رنگ بی تعلیم
تاچه بازی کند به بخت حریف * تاچه دارد زمانه زیر گلیم
تبغ بر گیر و می زدست بند * گر شنیدی که هست ملک عقیم
با قلم چون که تبغ یار کنی * در نمایی ز ملک هفت اقلیم

نه فلان چرم گرد و نه بهمان * نه بکس بود امید و برکس بیم
هرچه برما رسد ز نیک و ز بد * باشد از حکم یک خدای کریم
مرد باید که مار گریزه بود * نه شکار آورد چو ماهی شیم
مار و ماهی نبایدش بودن * که نه این و نه آن بود خوش خیم
دون تراز مرد دون کسی بمدار * گرچه دارند هر کسش تعظیم
معدت و رسم این گروه ظلوم * نیک ماند چو بنگری بظلم
نه کشتش یار او نه ایزد یار * هر گرا نفس خورک نار جحیم
قصه کوته به است از تطویل * کان نیاورد در و دریا سیم
سرکش و تند همچو دیوان باش * زین کمر بر فلک شده است رحیم
تا بود قد نیکوان چو الف * تا بود زلف نیکوان چون جیم
سرو توستبز باد روی توسترخ * آنکه بد خواست در عذاب الیم
باد میدان تو ز مستشمان * چون بهنگام حج رکن حطیم
همچو جد جد و چو جد و پدر * باش بر خاص و عام خویش رحیم

ایضا له

آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم
و آن دو زلفین سیاه تو بدان مشک دو جیم
از سرآپای توام هیچ نیاید در چشم
اگر از خوبی آن گویم یک هفته مقیم
بینی آن قامت چون سرو و شان اندر خواب
که کند خرمین گلدسته طبیعت بر سیم

از خوشی دو لب تو ازان نشاند (؟)
 ز خویش باغ بسان نبرد باد نسیم (؟)
 دوستدارم و ندارم بکف از وصل تو هیچ
 مرد با همت را فقر عذابی است الیم
 ماه و ماهی زامانی تو ز روی اندام
 ماه دیده است کسی نرم تراز ماهی شیم
 به یتیمی و در رویت همی طعنه زنند
 نه کل است آنکه دو روی و نه دراست آنکه یتیم
 گر نیارآمد زلف تو عجب نبود زانکه
 بر جهانندش همه آن در بفاگوش چو سیم
 مبر از من خرد آن بس نبود کز پی تو
 بسته و کشته زلف تو بود مرد حکیم
 دژ و ترسان که بودی آن چشمک تو
 که نکسردیش بدان زلفک چون زنگی بیم
 زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا
 یا که تو که کنی بیم کسی را تعلیم
 این دلیری و جسارت نکنی بار دگر تا باشی
 گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم
 خسرو ایران میسر عرب و شاه عجم
 قصه موجزشه و سلطان جهان ابراهیم
 آنکه چون جد و پدر در همه احوال مدام
 ذاکر و شاکر یابیش تو از رب علیم

پادشا در دل خلق و پادشاه در دل خویش
 پادشا کایکون باشد نشود ملک مقیم
 ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند
 در دل خویش بران مردان تقدیم
 طالب و صابر و بر سر دل خویش امین
 غالب و قادر و بر منهنم خویش رحیم
 همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب
 طمع پیر و جوان باز چو شیطان رحیم
 بی ازان کلمه ازو هیچ خطا در کم و بیش
 سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم
 آنچه خواهی بینی نا کرده گناه
 نیکوان چهره آزاد برند دیهیم
 سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
 بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
 سیزده سال شهشاه بماند اندر حبس
 کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم
 هم خدا داشت مرا و را ز بد خلق نگاه
 گرچه بسیار چنان دید ز هر گونه ز بیم
 چو دهد ملک خدا باز همو بستاند
 پس چرا گویند اندر مثل الملک عقیم
 خسروا شاها میرا ملکا داد گوا
 پس ازین طفل چرا باید زد زیر کلبیم

یختنوا از هر که بود پند بدان باز مشنوا

که چو من بنده بود ابله با قلب سلیم

خرد از بی خردان آموز ای شاه خرد

که بتجریف قلم گشت خط مرد قویم

رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی

که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم

تیغ بردوش نه و از دی و از دوش می‌رس

گرتو خواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم

قدرتی بنمای از اول و پس حلم گزین

حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم

کیست از تازک و از ترک درین صدر بزرگ

که نه اندر دل او دوست تری از زرو سیم

با چنین پیران لا بل که جوانان چنین

زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم

آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی

نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم

چه زبان امت اگر گفت ندانست کلام

کز عصا مار توانست همی کرد کلیم

بتمامی ز عذر پای نباید شد از آنکه

وقت باشد که نکو ماند بنقطه بدو نیم

حامد امروز چنین متواری گشته امت خموش

دی همه باز ندانستی از دایه سلیم

مرد کاورا نه گهر باشد نه نیز هنر
 هیلت او است خموشی چو تهمی دست غنیم
 شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
 بقوارزانی بی سعی کس این ملک قدیم
 نه فلان کرد و نه بهمان و نه پبرونه جوان
 نه ز تحویل شهر سال بُد و نه از تقویم
 بلکه از حکم خداوند جهان بود همه
 از خداوند جهان حکم و زبنده تسلیم
 تا بگویند که سلطان شهید از همت
 بود از هرچه ملک بود به نیگونی خیم
 شاد و خرم بزی و می خور از دست بتی
 که بود جایگه بوسه او تنگ چو میسم
 دشمنست خسته و بشکسته و پا بسته به بند
 یا کشته دل خسته و زان خسته روان گشته سقیم
 تو کن از داد و دل شاد ولایت آباد
 هرگز آباد مباد آنکه نخواهدت از ملک عظیم

این دو قصیده با چندین تنبیه و بند نوشته آمد و پادشاهان محتشم
 و بزرگ مآجد را چنین سخن باز باید گفت درست و درشت و
 پند نوشته آمد و پادشاهان محتشم را حق باید کرد بر انراشتن بنای
 معالی را که هر چند آن در طبع ایشان سرشته است و بسخن و بعث
 کردن آن را بجنبانند و امیران گردن کز با همت بلند همه ازان بوده
 اند که سخن را خزینه داری کرده اند و به نزدیک ترسیف اندوه

ابو الحسن علي است نگاه بايد كرد كه چون مردی شهر و كافي بود
و همه جد محض متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته
است كه تا در جهان سخن تازی است آن مبدروس نگرند و هر روز
تازه تر است و نام سیف الدوله بدان زنده مانده است چنانكه
گفته شعر متنبی

* القصيدة *

خَلِيلِي اَنْى لَا ارى غَيْر شَاعِر * فَلِمَ مَذْمُومِ الدَّعْوَى وَمَنْى الْقَصَائِدُ
فَلَا تَعْجَبَا اِنْ السَّيْفُ كَثِيرَةٌ * وَلَكِنْ سَيْفُ الدَّوْلَةِ الْيَوْمَ وَاحِدُ
لَهُمَنْ كَرِيمُ الطَّبَعِ الْحَرْبُ مَنْتَضٍ * وَمَنْ عَادَةَ الْاِحْسَانِ وَالصَّفْحِ غَاوِدُ
وَلَمَّا رَأَيْتَ النَّاسَ دُونَ مَحَاةٍ * تَذَقُّذُتْ اِنْ الدَّهْرُ لِلنَّاسِ نَاقِدُ
اَحْقَهُمُ بِالسَّيْفِ مَنْ ضَرَبَ الطَّلَى * وَبِالْأَمْرِ مَنْ هَانَتْ عَلَيْهِ اَشْدَادُ
وَأَشَقَى بَلَدُ الْاَلَمِ مَا الرُّومُ اَهْلُهَا * بِهِذَا وَمَا فِيهَا لِمَجْدِكَ جَاوِدُ
شَنَنْتَ بِهَا الْغَارَاتِ حَتَّى تَرَكْتَهَا * وَجَفَنَ الَّذِي خَلْفَ الْفَرَنْجَةِ سَاهِدُ
وَتَضَحَّى الْحَصُونُ اُشْخَرَاتٍ فِي الدَّرَى * وَخِذَاكَ فِي اَعْدَائِهِمْ قَلَائِدُ
اَخُو غَزَوَاتٍ مَا تُغَيِّبُ سَيُونَهُ * رَقَابَهُمُ الْاَلَا وَ سَبْحَانَ جَامِدُ
فَلِمَ يَبْقَى الْاَلَا مِنْ حَمَاهَا مَنْ اُظْلِمَ * لَمَيَّ شَغْتِيهَا وَ الدُّدَى الْفَوَاهِدُ
تَبْكِي عَلَيْهِمُ الْبَطَارِيقُ فِي الدَّجَى * وَهَنَ اَدِينَا مَلَقِيَاتِ كَوَاسِدُ
بَذَا قَصَصْتَ الْاَيَّامَ مَا يَبِينُ اَهْلُهَا * مَصَايِبُ قَوْمٍ عِنْدَ قَوْمٍ فَوَائِدُ
وَمَنْ شَرَفَ الْاِقْدَامَ اِذْكَ فِيهِمْ * عَلَى الْقَتْلِ مَوْصُوقُ كَأَنَّكَ شَاكِدُ
نَهَيْتَ مِنَ الْاَعْمَارِ مَا لَوْ حَوِيَّتَهُ * لَهَيْتِكَ الدُّنْيَا بِأَنْكَ خَالِدُ
فَأَسَمْتَ حَسَامَ الْمَلِكِ وَاللَّهِ ضَارِبُ * وَانْتَ لَوَاءُ الدِّينِ وَاللَّهِ عَاتِدُ
اَحْبَبَكَ يَا شَمْسَ الزَّمَانِ وَبَدْرَهُ * وَانْ لَأَمْنِي فَيْدِكَ السَّهْبِ وَالْفَرَانِدُ
وَذَلِكَ بَانَ الْفَضْلُ عِنْدَكَ بِأَهْرَ * وَلَيْسَ لَانَ الْعَيْشُ عِنْدَكَ بَارِدُ

و اگر این مرد بدین هنر نبودی می زهره داشتی متنبی که
 وی را چنین سخن گفتی که بزرگان سخن طنز فرا نستانند و بر آن
 گردن زنند و تا جهان است پادشاهان کارهای بزرگ بکنند و شعرا
 بگویند و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را رضی الله عنه
 نگاه باید کرد که عنصری در مدح وی چه گفته است چنانکه چند
 قصیده غرا درین تاریخ پیآورده ام و دلیل روشن او ظاهر است که
 ازین پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید تا
 سواران نظم و نثر در میدان بلاغت در آیند و جولانهای غریب نمایند
 چنانکه پیشینگان را دست در خاک ماند و الله عز ذکره بفضل و
 قدرته یبستر ذلک و یسهله فانه القادر علیه و ما ذلک علی الله بعزيز -
 و آنچه دقتی گفته بر اثر این فصول نیز نوشتم تا خوانندگان این تاریخ
 چون بدینجا رسند و برین واقف شوند فائده گیرند و پس ازان بسر
 تاریخ روزگار امیر شهید مسعود رحمه الله علیه باز گردم تا از آنجا که
 وحیده بودم و قلم را بداشته آغاز کرده اید انشاء الله عز وجل دقتی گوید

• شعر •

ز دو چیز کردند مر مملکت را • یکی پرنیانی یکی زعفرانی
 یکی زر نام ملک بر نوشته • دگر آهن آب داده یمانی
 کرا بویع و ملت ملک خیزد • یکی جنبشی بایدش آسمانی
 زبانی سخن گو و دستی کشاده • دلی همش کینه همش صبرانی
 که مملکت شکاری است کورانگیر • عقاب پرده نه شیر ژبانی
 دو چیز است کورا ببند اندر آرد • یکی تیغ هندی دگر زرگانی
 پشمشیر باید گرمتن مر او را • بدینار بستنش پامی ارتوانی

گمراخت و شمشیر و دینار باشد * ببالا تن نیزه پشت کیانی
 خرد باید آنجا و جود و شجاعت * فلک مملکت کی دهد رابکانی
 این قصیده نوشته شد چنانکه پیدا آمد درین نزدیک از احوال این
 پادشاه محترم و ما پیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم
 دید که چون شگوه نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بینند توان
 دانست که میوه برجده جماله آید و من که ابو الفضل درین دنیای
 فریبند مردم خوار چندانی بمانم که کارنامه این خاندان بزرگ
 برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالهایی بسیار بزیاد چون آنجا
 رسم بهر از نبشتن بردارم و این دیدایی خسروانی که پیش گرفته ام
 بنامش زربفت گردانم و الله عز ذکرة ولی التوفیق فی النیة
 و الاعتقاد بمنه و فضله *

بقیه سال اربع و عشرين و اربعمائه

تاریخ این سال پیش ازین رانده بودم در مجلد هفتم تا
 آنجا که امیر شهید معمود رضی الله عنه عبد الجبار پسر خواجه
 احمد عبد الصمد را برسالت گرگان فرستاد با خادم و مهد
 تا و دیعت باکاللجار را از آن پرده بپرد؛ این پادشاه آرد و آن روز که
 من نبشتم این قصه و کارها نو گشت درین حضرت بزرگوار چنین که
 براندم و از آن فراغت افتاد ایذک بقرار تاریخ بازرقتم و نامها پیوسته
 گشت از ری که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی بله و نشاط
 و آداب آن مشغول می باشد و بدانجای تهنک است که یک روز که
 وقت گل طاهر گل افشانی کرد که هیچ ملک بران گونه نکند چنانکه

میان برگ گل دیوار و درم بود که بر انداختند و تاش و همه آن قدما
 نزدیک وی بودند و همگان را دندان مزدان چون باز گشتند مستان
 وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد و تا بدانجا یگانه مخف
 رفت که فرموده تا مشربهای زرین و سیمین آوردند و آن را در علامه
 ابریشمین کشیدند و بر میان بست چون کمرب و تاجی از ورد بانته
 و باکل منثور بیاراسته بر سر نهاد و پای کوفت و ندیمان و غلامانش
 پای کوفتند به کرزنه بر سر پوس دیگر روز این حدیث فاش شد
 و همه مردم شهر غراب و شهری ازین گفتند اگر این اخبار
 بمخالفتان رسد که کدخدای اعمال و اموال و تدبیر برین جمله
 است و سپاه سالار تاش نبزد و دیگران در امور طرب بدو اقتدا می کنند
 چه حشمت ماند و جز درک و شغل دل نیفزاید و ناچار آنها
 بایست کرد این بی تیماری که زبان داشتی پوشانیدن رای
 عالی بر تر آنچه فرماید امیر سخت تنگ دل شد و در حال چیزی
 نگفت دیگر روز چون بار بگسست وزیر را باز گرفت و استادم
 بونصر را گفت که ناصهائی که مهر کرده بودند بیاورد بیاوردند و با
 این دو تن خالی کردند و حالا باز گفتند امیر گفت من طاهر را
 شناخته بودم در رعونت و ناکاری و محال بود وی را آنجا فرستادن
 خواجه گفت هنوز چیزی نشده است ناصهائی باید نوشت بانکار
 و ملامت تا نیز چنین نکنند و سوگند دهند تا یک سال شرب
 نخورد امیر گفت این خود نباشد و بونصر نپسندید تدبیر کدخدای
 دیگر باید ماخت کلام کس را فرستیم گفتند اگر رای عالی بیند
 بیک خطا کز وی رفت تبدیلی نباشد امیر گفت شما حال آن دیار

نمی دانید و من بدانسته ام قومی اند که خراسانیان را دوست ندارند آنجا حشمتی باید هرچه تمام تر بآن کار پیش رود و اگر بخلاف این باشد زبون گیرند و آن همه قواعد زیر و زبر شود و گفتند خداوند بندگان درگاه را شناسد آنجا مردی باید محترم و ابوالقاسم کثیر از هرات آمده است و نامه‌ها دارد و بوسهل حمدوی نیز مردی شهم و کفای است و بوسهل زوزنی هم محفتمی دراز کشید و بنده خداوند است و هم نامی دارد و عبدوس نیز نام و جاه یافت اینند محترم تر بندگان خداوند که بنده نام برد اکنون خداوند می نگرد بران کس که رای عالی و دل قرار گیرد و می فرماید امیر گفت هنوز ابوالقاسم کثیر از عهدی شغل بیرون نیامده است حساب او پیش می باید گرفت و برگزارد که احمد حسن نپرید و چون حساب وی فصل شود آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده آید و بوسهل زوزنی هیچ شغل را اندک و بهیاری نشاید مگر تضریب و فساد وزیر و زبیری کارها را آن خیانتها که وی کرد در باب خوارزمشاه و بابهای دیگر بسنده نیست و عبدوس پیش ما بکار است که بوسهل حمدوی شاید این کار را که هم شهم است و هم کفای و کردار و شغلها بزرگ کرده است خراجی گفت خداوند نیکو اندیشیده است و جزوی نشاید امیر خادمی را که پرده نگاه می داشت آواز داد و فرمود که بوسهل حمدوی را بخوان بر حکم فرمان بخوانند و بیامد و پیش رفت و بنشست امیر گفت ما ترا آزموده ایم در همه کارها و شهم و کفای و معتمد یافته ایم و شغل ری و آن نواحی مهم تر شغلها است و از طاهر آن می نیاید و حال وی بگفت و آنگاه باز

نمود که اختیار ما بر تومی انتد باز گرد و کار بصارتا بروی گه
 آنچه باید فرمود بفرمائیم بوسهل زمین بوسه داد و گفت اختیار
 بنده آن بود که بر درگاه عالی خدمتی می کند اما بندگان را
 اختیار نرشد فرمان خداوند را باشد اگر رای خداوند بیند تا بنده
 با خواجه و بونصر بنشیند و آنچه داند درین باب بگوید و
 مواضع بنویسد و آنچه درخواستنی است درخواست کند چنانکه
 بنده شنود آن شغل خالق گونه شده است تا بر قاعده درست
 رد امیر گفت صواب چنین باشد هر سه تن خالی بنشینند و
 همچنان کردند و سخت دیر سخن رفت و آنچه گفتنی و نهادنی بود
 نهادند و بگفتند و بپراگندند و بوسهل حدودی مواضع نبشت در هر
 بابی با شرائط تمام چنانکه او دانستی نبشت که مردی سخت کافی و
 دریافته بود و بونصر مشکل آن را عرضه کرد و امیر بخط خویش
 جواب نوشت یکی آنکه تا بوسهل را اندران جمالی بزرگ باشد
 و دیگر که دراز و پایدار و بصارت تمام بود و همه نکت نوشت و آن
 را توتیع کرد و نزدیک وی بردند با چهل و اند پارچ نامه توقیعی
 که من نوشتم که ابو الفضل آن همه و نسخه آن استاد کرد و
 امیر فرمود تا وی را خلعتی راست کردند چنانکه وزیران را کنند
 که اندران خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترک حوار و صد هزار
 درم و صد پارچ جامه و مخاطبه وی بشیخ انعمید فرمود و خواجه
 بزرگ احمد عبد الصمد را آزار آمد ازین مخاطبه و مرا که ابو الفضل
 بخواند و عتاب کرد با استاد و نویسنده نمود و هدیهام دراز داد
 و بیامدم و بگزاردم و بونصر مردی محتشم بود و حدرد را نگاه

داشتنی و با مردم بر مبدل توافع نمودن و خدمت کردن سخت نیکو رفتی و گفتی پس گفت که مکاشفت در چنین ابواب احمقان کنند که اگر سلطان رکاب داری را بر کشد و وزارت دهد حشمت و جانب و فرمان عالی سلطان نگاه باید داشت نه ازان کس که ایستانیده باشد او را اگر حاصل ذکر باشد و اگر نباشد و با آنکه چنین حدود نگاه داشتنی بجوگی بود از اندلزه گذشته که البته رضا ندادی که وهنی بجای وی و دیوان وی بازگشتی مرا گفت خواجه بزرگ را بگوی که من خداوند خواجه بزرگ را سخت دیر است تا شناخته ام و دانسته که صدری شهم و فاضل و دبیر و با کمال خرد است و اگر بدین صفت نبودی آن درجه بزرگ نداشتی که از چندان مرد فحول که نام نوشته بودند و او داند که بزرگانند و بجای و خدمت ملاطین تقدیم داشتند اختیار امیر بروی افتاد و رسوم خدمت پادشاهان باشد که بر رای وی پوشیده مانده است که بخدومت پادشاه مشغول نبوده است و عادت و اخلاق ایشان پیش چشم نمی دارد و سروکار نبوده است او را با ایشان بلکه با اتباع ایشان بوده است و نکوئی که در کتب می خوانده است در چنین ابواب حال کتب دیگر است و حال مشاهدت دیگر و این سلطان ما امروز نادر روزگار است خاصه در نبشتن و نامه فرمودن و مخاطبه نهادن و مخاطبه این بوسه بلفظ عالی خویش گفته است که عمید باید نوشت که ما از آل بویه پیش آئیم و چاکر ما از صاحب عباد پیش است و خواجه بزرگ داند که خداوند درین گفتار بر حق است و لیکن اگر انصاف خواهد داد بوسه بخدمت بجوانی

روز از پادشاهی چون محمود ساخت زر یافته است و صاحب دیوان حضرت غزنین و اطراف مملکت و هندوستان که بغزنین نزدیک است بوده و مدتی دراز شاگردی وزیری چون خواجه احمد حسن کرده بروزگار امیر محمد که قدم بر تخت بگذاشت وزارت یافته و خلعت وزارت پوشیده و خوارزمشاه التوتناش بدو نامه نوشته و خواجه داند که از خوبشترن چون نوشته باشد و من بر آن واقف نیستم پس انصاف باید داد اگر من که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات باستصواب من می رود و او را این نوشتن کس بر من عیب نکردی که باستحقاق نوشته بودمی پس چون خداوند پادشاه فرموده است و با من درین عتاب رود انصاف نباشد و خواجه هزار درین کارها نو است مگر روزگار بر آید مرا نیکو تر بشناسد و هر چند چندان است فرمان خواجه بزرگ را درین باب بهیچ حال سبک ندارم و اگر درین باب رقعہ نویسد بمجلس عالی برسانم و اگر پیغامی دهد نیز من بگویم من این پیغام نزدیک خواجه احمد بردم زمانی اندیشید پس گفت حق بدست خواجه بونصر است درین باب روا نیست بمجلس عالی این حال بزر نهودن که محال است و نیز باید که این حدیث بموسهل نرسد که از من نیازارد و چشم دارم از خواجه بونصر که چنین نصیحتها از من باز نگیرد که هر چه گوید مقبول القول و موجب الشکر باشد و من باز گشتم و آن فصول با استناد بگفتم و سخت خوش شد و دیگر روز بمشافه در این معنی سخن بگفتند و این حدیث را برد - روز سه شنبه شش روز از جمادی الاخری گذشته پس از بار بموسهل حدودی خلعت پوشید و پیش

آمد و زمین بوسه داد و عقدی گوهر پیش امیر نهاد و بنشانندش
 امیر گفت مبارک باد و انگشتری که نام سلطان بروی نوشته بود
 ببوسه داد و گفت این انگشتری مملکت عراق است بدست
 تو دادیم و خلیفه مائی در آن دیار پس از فرمانها بر مثال تو
 کار باید کرد لشکری و رعیت را در آنچه بمصلحت مملکت پیوند
 آن کارها بدل قوی پیش باید برد بوسه داد و گفت فرمان بردار است
 بنده و جهد کند و از این ذکره توفیق خواهد تا حق این
 اعتماد را گزارده آید و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و
 همه بزرگان نزدیک او رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و دیگر
 روز امیر رضی الله عنه بار داد و پس از بار خالی کرد با وزیر و بوسه
 سهل حمدوی و بونصر مشکان امیر بوسه داد و گفت دوش در
 حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب چنان نمود ما را
 که فرزندان سعید را با تو بفرستیم ساخته با تجملی بسزا تا وی نشانه
 بود و تو بکدخدائی قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفص و رفع
 و امر و نهی بتو باشد و فرزند گوش بشارت تو دارد و حشمتی
 بزرگ باشد بوسه داد و گفت رای عالی برتر ازها است و خداوند را
 احوال که آنجا است مقررتر است و فرمان خداوند را است اگر
 دستوری باشد بنده بمقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است
 وی را و داند باز گوید و پس ازان بر فرمان عالی کار می کند امیر
 گفت بشرح باز باید نمود که مناصحت تو مقرر است گفت
 زندگانی خداوند دراز باد حال ری و جبال امروز بخلاف آنست
 که خداوند بگذاشته بود و آنجا فقرتها افتاده است و بدین قوم

که آنجا رفتند بس قوتی ظاهر نگشت چنانکه خداوند را مقرر است
 که اگر گشته بودی بنده را بتازگی فرستاده نیامدی و ری و جبال
 دیار مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند خزائن
 آل سامان همه در سری شد تا آنکه که بوالحسن سیمجور بایشان صلحی
 نهاد میان خداوندان خویش و آل بویه و مدتی مخالفت برخاست
 و شمشیرها در نیام شد و پسر کاکو که امروز ولایت سپاهان و همدان
 و بعضی از جبال ری دارد مخالفی داهی است و گریز و هم مال
 دارد و هم لشرو هم زرق و حیل و مکر تا دندان بدو نموده نیاید
 چنانکه سزای خویش بیاند و بر نعمت و ولایت نماند و یا سر بر
 خط آرد و یا پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعت دار باشد و مالی
 قوی که با وی نهاده آید مال بسال می دهد و اصحاب اطراف
 بدو نگرند و دم در کشند جز چنین هرگز کاری و جبال نظام نگیرد
 و طاهر و تاش و آن قوم که آنجا اند بشراب و نشاط مشغول اند و غافل
 نشسته کار چون پیش رود و من بنده که بری رسیدم آنجا یک ماه
 نباشم و قصد سپاهان و پسر کاکو کنم و تا از شغل وی فارغ دل نکردم
 دل بری نهم و اگر خداوند زاده با من باشد بهیچ حال روا ندارم
 که وی را بری مانم که بر رازیان اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را
 با خویشان برم و چشم از وی بر نتوانم داشت و چون روی بخصمی
 نهادم ندانم که صلح باشد یا جنگ و اگر صلح باشد خود نیک و اگر
 جنگ باشد چون من بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند
 روان شوند در طاعت خویش باشد ندانم تا حال خداوند زاده
 چون شود و ازین مسافت دور تا بنشاپور صد هزار دشمن پیش است

اگر خداوند ببندد نام ولایت ری و عراق بروی نهاده شود و بنده
 بخلیقتی وی برود و بنام وی خطبه کند و یک ماهی بری بباشد
 تا عمل برکار شوند و کار تاش و لشکری که آنجا است بسازد و همچنان
 کار لشکری که از درگاه با بنده نامزد شود ساخته قصد پسر کاکو
 ندیم و کار او را بصلح یا بجنگ بر قاعده است بدویم و فارغ دل
 سوی ری باز گردیم و خداوند را آگاه کنیم آنگاه خداوند زاده بر
 قاعده درست حرکت کند و بری آید و مشغول دل نموده باشد
 بنده آنچه فراز آمد باز نمود رای عالی بر تر است امیر خواجه
 بزرگ و بنو نصر را گفت شما چه گوئید احمد گفت رای سخت
 درست است و خود جز این نشاید واجب است امضا کردن بنو نصر
 گفت هر چند این نه نوشته منست من باری ازین سخن بوی فتح
 سپاهان یافتیم امیر بخندید و گفت رای من همچنین بود که
 بوسهل گفت و صواب جز این نیست و آنجا لشکری قوی است
 و زیادت چند باید و عمل را اختیار باید کرد ازین قوم که بدرگاه اند
 بوسهل گفت هر چند آنجا لشکری بسیار است بنده باید که از
 اینجا ساخته رود با لشکری دیگر هم جانب بنده را حشمتی افتد
 در دل موافق و مخالف و هم پسر کاکو و دیگران بدانند که از جانب
 خراسان لشکری دمام است و حشمتی تمام افتد امیر گفت نیک
 آمد تو عیان و مقدمان لشکر را می شناسی نسختی کن و در خواه
 تا نامزد کنیم بوسهل درات و کفند خواست از دیوان رسالت
 بیاوردند بوسهل نوشتن گزشت پسر ارسلان جاذب را بخواست و گفت
 هم نام دارد و هم مردم و هم بدن خویش مرد است اجابت

یافت و دو سرهنگ سرای محتشم نیز بخواست با دو بهت غلام سرای گردن کش مبارز تن بریش نزدیک اجابت یافت گفت زندگانی خداوند دراز باد پنج پیل فرخواره و پنج ماند دیوار افکن و دروازه شکن بداید باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند نیز اجابت یافت و از عمال بو الحسن سیاری و بوسعید غسان و عبد الرزاق مستوفی را خواست اجابت یافت امیر گفت وزیر را بدیوان رو و شغل اشکرو عمال همه راست کن تا ما بفرمائیم کار غلامان و پیلان راست کردن چنانکه غرق رجب را سوی ری رود که ماهه حالها سیوم یا چهارم رجب بر جانب هرات حرکت خواهیم کرد تا دل از جانب ری فارغ کرده باشیم باز گشتند از پیش امیر و وزیر آن روز تا نماز شام بدیوان بماند تا این مقدمان را بخواندند و بیستگانی بدادند نقد و گفت ساخته باشید که با بوسهل سوی ری رود و ایشان باز گشتند و کارها ساختن گرفتند و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند و دو بهت غلام پیشتر خط آورده همه خواره و مبارز و اهل سلاح بگزید و نامه نبشتند و پیش آوردند با دو سرهنگ گردن کش و همکان را آزاد کرد و صله و بیستگانی بدادند و اسپان نیک دادند شان و سرهنگان را خلعت و علامت دادند و فرمود تا نزدیک بوسهل رفتند و پیلان نیز بگزیدند و نزدیک وی بردند و بوسهل بگرم ساختن بگرفت و تجمل و الت بسیار فرازمی آورد و کار می ساخت و غلامی بیست داشت و پنجاه و شصت دیگر کرد تا با وی برفت و عبد العجبار پسر خواجه بزرگ در رسید با و دیعت و مالی ضمان و همه مراد ها حاصل کرده مواضعتی درست باکالعجبار بنهاد و نزدیک امیر بموتمی سخت

تمام انتاد و فرمود تا رسولان کرکان را بروز در آوردند بخوبی و بس مهندها که راست کرده بودند با زنان محشمان نشاپور ازان رئیس و قضاة و فقها و اکابر و عمال پیش مهند دختر باکالنجاز بردند و برنیم فرسنگ از شهر بود و خدم و قوم گرگانیان را بعزیزها در شهر در آوردند و سرای و کوشکهای حسنکی چون درجات فردوس العلی بیاراسته بودند بفرمان امیر مهند را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و دادگان و خدمتگزاران و زنان خادمان و کنیزکان و محشمان نشاپور باز گشتند و آن شب نشاپور چون روز شده بود از شمعها و مشعلها و خادمان حرم سلطانی بدر حرم بنشستند و نوبتی بسیار از پیکانان بدرگاه سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مردم و چندان چیز ساخته بودند بفرمان عالی که اندازه نبود و فرود فرستادند و نیم شب همه قوم سرای حرم سلطانی از شادیخ آنجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بهیارزر و جواهر و طُرف آنجا بردند و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر مهمانها و زنان محشمان نشاپور را بجمعه آنجا آوردند و نذارها بکردند و نان بخوردند و باز گشتند و ودیعت را که ساکن مهند بود گمس ندید و نماز خفتن امیر از شادیخ بر نشست با بسیار مردم از حاشیه و غلامی سیصد خامه همه سوار و غلامی سیصد پیاده درپیش و پنج حاجب سرای و بدین کوشک حسنکی آمد و فرود سرای حرم برفت با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی و این خدم و غلامان بوفااتها که گرد برگرد درگاه بودند فرود آمدند که وزیر حسنک آن همه بساخته بود از جهت پانصد و ششصد غلام خویش را و آفتاب

دبدار سلطان بزماء افتاد و گرگانیدان را از روشنائی آن آفتاب بخرو
 شرف افزود و آن کار پیش رفت بخوبی چنانکه ایند عز ذکره
 تقدیر کرده بود و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد نه دران
 روزگار نه امروز و هم نرسد که قام من ادا کند از خاطر من و دیگر روز
 امیر هم دران خلوت و نشاط بود و روز سیوم وقت شبگیر بشادی باغ
 رفت و چون روشن شد و بار داد اولیا و حشم بخدمت آمدند و خواجه
 بوسهل حمدی و قوم که با وی نامزد بودند جامه راه پوشیده پیش
 آمدند و خدمت وداع کردند امیر ایشان را نیکوئی گفت و تازه
 بنواخت و سوی ری برفتند پس از نماز روز آدینه غریب رجب این
 سال اربع و عشرين و اربعمائه کارها رفت سخت بسیار درین مدت که این
 مهتر بزرگ بری بود بر دست وی از هر لونی پسندیده و ناپسندیده
 و آنچه مثال وی نگاه داشتند و بر طریق استبداد رفتند تا آنکه که
 بنشاپور باز آمدند نزدیک این پادشاه که پس ازان حادثه اتفاق
 افتاد و یاد کنم جداگانه درین تصنیف این حالها بحکم آنکه از ما دور
 بودند و برجای نزدیک رفته چنانکه ازان باب آن همه حالها مقرر
 گردد چنانکه باب خوارزم خواهد بود و ازین دو باب نخصت باب
 خوارزم پیش گیرم و برانم که هارون پسر خوارزمشاه التوتناش
 عصیان خویش آشکارا کرد و عبد الجبار پسر خواجه بزرگ احمد
 عبد الصمد متواری شد که درین دو باب غرائب و نوادر بسیار است -
 اکنون تاریخ که دران بودیم برسیانست خویش برانیم و آنچه شرط است
 بجای آریم و روز دوم رجب رسولان و خدم باکالنجار را بدانسان
 که بامهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند و خلعتی

سخت فاجر چنانکه ولایت را دهند بنام باکالنجار بدیشان سپردند و دیگر روز الاحد الثالث من رجب سوی گرگان رفتند و با دختر باکالنجار چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه نبود و تفصیل آن دشوار توان داد و من که ابو الغضلم از ستمی زرین مطربه شنودم و این زن سخت نزدیک بود بسطان مسعود چنانکه چون حاجبه شد فرود مرای و پیغامها دادی سلطان او را بهرائیان در هر بابی می گفت که دختر تختی داشت گهی بوستانی بود در جمله جهیز این دختر آورده بودند زمین آن تختهای سیمین در هم بافته و ساخته و بران می درخت زرین مرکب کرده و بر گهای درختان پیروزه بود با زمرد و بار آن انواع یاقیت بود چنانکه امیر اندران بدید و آن را سخت پسندید و گرد برگرد آن درختان بیست نرگس دان نهاده و همه سبزه های آن از زر و سیم ساخته و بسیار انواع جواهر گرد برگرد این نرگس دانهایی سیم طبق زرین نهاده همه پر عنبر و شامهای کافور این صفت یک چیز بود و دیگر چیزها برین قیاس باید کرد و خواجه بو الحسن عقیلی را در آخر این جمادی الاخری عارضه افتاد و بر پشت وی نعل باله من ذاک چیزی پیدا شد امیر اطبا را نزدیک وی فرستاد و طبیب چه تواند کرد با قضا آمده روز دوشنبه چهارم رجب فرمان یافت رحمة الله علیه *

ذکر آنچه در نشاپور تازه گشت در تابستان

این سال از نوادر و عجائب

امیر مسعود رضی الله عنه یک روز بار داد و پس از نماز

بامداد نامه صاحب برید ری رسیده بود که ترکمانان بهیچ
 حال آرام نمی گیرند و تا خبر پسر یغمر بشنوده اند که از
 بلخان کوه پیاپی در آمد با لشکری تا کین پدر و کشتگان باز خواهد
 از اونی دیگر شده اند و از ایشان زمان زمان نصادی خواهد
 رفت و سپاه سالار تاش و طاهر بدین سبب دل مشغول می باشند
 و گفتند باز باید نمود بنده آنها کرد تا مقرر گردد و من که ابو الفضل
 ایستاده بودم که نوبت مرا بود و استادم بو نصر نیامده بود امیر
 مرا آواز داد که کس فرست تا بو نصر بیاید من وکیلدر را بتاختم
 در سمعت بو نصر بیامد و بیگاه گونه شده بود امیر باوی خالی کرد
 تا نزدیک شام پش پوشیده مرا گفت که اگر امیر پرسد که بو نصر
 باز گشت بگوی که کاغذ برد تا آنچه نبشتمی است نبشته آید و نماز
 شام باز گشت و گفت بدان با ابو الفضل که تدبیری پیش گرفته آمده
 است که از آن بسیار فساد تواند خواهد کرد و امیر پس از رفتن او
 مرا بخواند و گفت بو نصر کی رفت گفتم نماز شام و با وی کاغذ
 بردند گفت رقعۀ از خویشتن بنویس بوی و بگوی که امشب
 آن نامه را که فرموده ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد
 تا فردا در نسخت تامل کنیم و با خواجه نیز در آن باب رائی بزنیم
 آنگاه آنچه فرمودنی است فرموده آید من باز گشتم و رقعۀ نبشتم
 و بفرستادم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با وزیر و بو نصر
 تا چاشنگاه فراخ پس برخاستند و بر کران چمن باغ دوکائی بود
 دو پدر آنجا بنشستند و بسیار سخن گفتند و احمد بدیوان خویش
 رفت و بو نصر را بران دوکان میان درختان محفوری انگذند

و مرا بخواند نزدیک وی رفتیم نستختی کرده حموی طاهر دبیر مر
 داد و گفت ملطفه خود باید نبشت مثال یون طاهر را که عزیزست
 ما بران جمله قرار گرفت که خواجه عمید بوسهل حمدوی را با
 نوجی لشکر قوی و مقدسی با نام فرستاده آید و سخت زود
 خواهد آمد بر اثر این ملطفه و ما پنجم رجب حرکت خواهیم
 کرد سوی هرات و چون در زمان سلامت آنجا رسیدیم گروهی را از
 ترکمانان فرو گرفته می آید آنجا و بنهای ایشان را سوی غزنین
 برده شود چنان باید که تو نیز که طاهری تدبیر این کار پوشیده
 بسازی و بپایان آنکه عرض خواهی کرد ایشان را فرو گرفته آید
 و بوسهل حمدوی نیز آنجا رسیده باشد اشارت وی درین باب
 نگاه داشته آید این مهم را که نه خرد حدیثی است و این ملطفه
 خرد بتوقع ما موکد گشت و رکاب دار را پوشیده فرموده آمده است
 تا آن را در اسپ نمد یا میدان استرموزه چنانکه صواب بیند پنهان
 کند و نامه است توفیقی با وی فراخ نوشته در معنی شغلهایی
 آن جانب برگزیند بزرگ تا چنان نموده آید که بدان کارها آمده
 است و نامه دیگر بود در خبر شغل فریضه بجانب ری و جبال
 و من که ابوالفضل این ملطفه خرد و نامه بزرگ تحریر کردم
 و استادم پیش برد و هر دو توتیع کرد و باز آورد و رکاب داری از
 معتمدان بیادزدند و وی را اسپ نیک بدادند و دو هزار درم مله
 و این ملطفه و نامه بدو داده آمد و استادم وی را مثالا داد که
 ملطفه خرد را چه کند و نامه بزرگ را بر چه جمله رساند و کشاد
 نامه نوشتیم و رکاب دار برنت و بو نصر نزدیک امیر شد و آنچه کرده

بود باز گفت و امیر برخاست و فرود مرای رفت و نشاط شراب کرد خالی و بونصر هم بر آنجایی باز آمد و خالی بنشست و مر گفت نامه نویس از من بویکیل کوزکانان و کروان تا ده هزار گوسپند ازان من که بدست وی است میبش و برة در ساعت که این نامه بخواند در بها انگند و برخ روز بفروشد و زر و سیم نقد کند و بغزنین فرستد من نامه نبشتم و وی آن را بخط خویش استوار کرد وخریطه کردند و در اسناد کوزکانان نهادند و حلقه بر انگذند و بر در زدند و کسپیل کردند و استادم باندیشه دراز فرو شد و من با خوبشترن می گفتم که اگر امیر فرمود تا ترکمانان را بری فرو گیرند این گوسپندان را برابط کروان برخ روز فروختن معنی چیست مرا گفت همانا همی اندیشی جدیث ترکمانان و فرو گرفتن ایشان و نامه نبشتم من تا گوسپندان را فروخته آید گفتم و الله بجان و مهر خداوند که همین می اندیشیدم گفت بدانکه این فرو گرفتن ترکمانان بری رائی است نا درست و تدبیری خطا که بهیچ حال ممکن نشود سه چهار هزار سوار را فرو گرفتن و از انجا شلطان را نامه نا رسیده که ترکمانان را بچه جمله فرو گرفتند شتابی کند و تنی چند را فرماید تا بهرات فرو گیرند و بنهای ایشان را برانند و این قوم را که با بنه اند بجنبانند و خبری بری رسد و ایشان را در شورانند و پسر یغمر از بلخان کوه در آید با فوجی سوار دیگر سخت قوی و همکنان بهم پیوندند و بخراسان در آید و هرچه دریابند از چهار پای

درربابند و بسیار فساد کنند من پیشتر بدیدم و مثال دادم تا
گوشندگان من بفروشد تا اگرچه بازاران بها تر بفروشد باری چیزی
بمن رسد و خیر خیر غارت نشود که این تدبیر خطا پیش گرفته اند و
خواجه بزرگ و من درین باب بسیار بگفتم و عاقبت کار باز نمودیم
مردی نداشت که این خداوند بهمت و جگر بخلاف پدر امت و پدرش
مردی بود حرور و دور اندیش اگر گفتم چیزی ناصواب را که
من چنین خواهم کرد از سر جباری و پادشاهی خویش بگفتم و
و اگر کسی صواب و خطای آن باز نمودی درخشم شدی و مشغله کردی
و دشنام دادی باز چون اندیشه را برآن گذاشتی بهمرأه رامت باز
آمدی و طبع این خداوند دیگر است که استبدادی می کند تا
اندیشه ندانم که عاقبت این کارها چون باشد این بگفت و باز
گشت بخانه و من با خوبستن بگفتم که سخت دور دیده است
این مرد و باشد که چنین نباشد و حقا ثم حقا که همچنان آمد که
وی اندیشیده بود که تدبیر فرو گرفتن ترکمانان بری راست نیامد
و درمیدند چنانکه آن قصه بیارم و از روی سوی خراسان آمدند و
از ایشان آن فساد رفت که رفت و چهار پایی کوزگانان پیشتر
براندند و پس یک سال بغزنین با استادم فان می خوردم بره سخت
فریه نهاده بودند مرا بونصر طیفور که سپاه سالار شاهنشاه بوده بود
گفت بره چون است گفتم بغایت فریه گفت از کوزگانان آورده اند
ما در یکدیگر نگرستیم بخندید و گفت این بره از بهایی آن گوشندگان
خریده اند از آنکه برباط کروان فروخته اند و این قصه که نبشتم باز
گفت - و هم درین تابستان حالی دیگر رفت از حدیث احمد

نیالتکین سالار هندوستان و به ستم مردی را عاصی کردند که سبب
قتل خراسان و قوت گرفتن ترکمانان و سلجوقیان بعد قضاء الله عز
مکره آن بود هر کاری را سببی است خواجه بزرگ احمد حسن
بد بود با این احمد بدان سبب که پیش ازین باب باز نموده ام
که وی قصدها کرد در معنی کالغ وی بدان وقت که آن مرانعه
افتاد با وی و با قاضی شیراز هم بد بود از آنچه باری چند امیر
محمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید احمد حسن بوقت کمیل
کردن احمد نیالتکین سالار هندوستان در وی دمیده بود که از قاضی
شیراز بپایند اندیشید که تو سالار هندوستانی بفرمان سلطانی و وی
زا بر تو فرمانی نیست تا چنان نباشد که انسونی بر تو خواند و
تو بر فرمان خویش آر و احمد نیالتکین بر اغرا و زهره رفت و
دو حبه از قاضی نیندیشید در معنی ساری که این احمد مردی
شهم بود و در اعطاس امیر محمود گفتندی و بد و نیک بدانستی
و در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی
بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حالی بدوستی و حقیقت خدای
عز و جل داند و این مرد احوال و عادت امیر محمود نیک دریافته
بود در نشستن و سخن گفتن چون بهندوستان رسید غلامی چند
گردن کش مردانه داشت و سازی و تجملی نیکو میان وی و قاضی
شیراز لجاج رفت در معنی سالاری قاضی گفت سالاری عبد الله
قراتکین را باید داد و در فرمان او بود احمد گفت پهلج حال
نباشم سلطان این شغل مرا فرموده است و از عبد الله بهمه روزگار
وجیه تر و محتشم تر بوده ام و وی را و دیگران را زیر علامت

من باید رفت و آن حدیث دراز کشید و چشم لاهور و غازیان
 احمد را بخواستند و او بر منایضه قاضی برفت با غازیان و قصد
 جای دور دست کرد و قاضی بشکایت از وی قاصدان^۱ فوستاد^۲
 قاصدان وی ببضت رسیدند و ما بسوی هرات و نشاپور خواستیم رفت
 امیر مسعود خواجه بزرگ احمد حسن را گفت صواب چیست
 درین باب گفت احمد نیالتکین سالاری را از همگان به شاید
 جواب قاضی باید نوشت که تو کدخدای مالی ترا با سالاری و لشکر
 چه کار است احمد خود آنچه باید کرد کند و مالهای تکران بستاند،
 از خراج و مواضع و پسر بغزارد و مالی بزرگ بخزانه رسد و مابین
 الباب و الدار نزاع بنه شود امیر را این خوش آمد و جواب برین جماعه
 نوشتند و احمد نیالتکین سخت قوی دل شد که خواجه بدو نامه فرسوده
 بود که قاضی شیراز چنین و چنین نبشت و جواب چنین و چنین رفت
 و با غازیان و لشکر لاهور رفت و خراجها از تکران بتمامی بستند و در
 کشید و از آب گنگ گزاره شد و برچپ رفت ناگاه بر شهری زده که
 آن را بنارس گویند از ولایت گنگ بود و لشکر اسلام بهیچ روزگار آنجا
 نرسیده بود شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ و آبهای بسیار و لشکر
 از بامداد تا نماز دیگر بیش بمقام نتوانست کرد که خطر بود و بازار
 بزرگان و عطاران و گوهر فروشان ازین مه بازار ممکن نشد بیش غارت
 کردن لشکر تونگر شد چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند
 و برآمد باز گشتند و قاضی از بر آمدن این غزای بزرگ خواست که
 دیوانه شود قاصدان مسرع فرستاد بنشاپور بما رسیدند و باز نمودند که
 احمد نیالتکین مالی عظیم که از مواضع بود از تکران و خراج

گذاران بمسد و مالی و اثر حاصل شد و بیشتر پنهان کرد و اندک مایه چیزهای بدرگاه عالی فرستاد و معتمدان من باوی بوده اند پوشیده چنانکه ندانست و بران مشرف و صاحب بریدان نیز بودند و هرچه بستند نسخه کردند و فرستاده آمد تا رای عالی برآن و قوف گیرد تا این مرد خائن قلبیخ نداند و ترکستان پوشیده فرستاده بوده است برراه بنجیرتا اورا غلام ترک آرند و تا این غایت هفتاد و اند غلام آوردند و دیگر دمام است و ترکمانان را که اینجا اند همه را با خوبشتن یار کرد و آزاده اند و برحالهای ارکس واقف نیست که گوید من پسر محمود و بندگان بحکم شفقت آگاه کردند رای عالی برتر است این نامها بردل امیرکار کرد و بزرگ اثری کرد و مثال داد استادم بو نصر را تا آن را پوشیده دارد چنانکه کس بران واقف نگردد و دمام این مبشران رسیدند و نامهای سالار هندوستان احمد ذیالنکین و صاحب برید لشکر آوردند بخبر فتح بنارس که کاری سخت بزرگ برآمد و لشکر توانگر شد و مالی عظیم ازوی و خراجها که از ترکمان بستند است و چند پیل حاصل گشت و بندگان نامها از اندر در بندی نبشتند و زوی بلاهور نهادند و خوش خوش می آیند و آنچه رفته بود باز نموده

[اینجا بیاض در هر شش نسخه است و بر حاشیه یکی ازان نوشته است "در اصل همین طور است" تخمینا یک و نیم صفحه رفته است]

و آن برزرا دفن کردند و امیر سخت غمناک شد چه بسی شایسته و شهم و با تد و منظر و هنر بود و عیش همه شراب دوستی تا جان دران سر کرد و بد تر آن آمد که مضریان و فسادجویان پوشیده نامه نبشتند موی هارون برادرش که خوارزمشاه بود و باز نمودند که امیر مادل فرا کرد تا برادرت را از بام بینداخت و بکشت و بجای یکیک همین خواهند کرد از فرزندان خوارزمشاه هارون خود لختی بد گمان شده بود از خواجه بزرگ احمد عبد الصمد و از نسختها و تبسطهای عبد الجبار پسرش مرزده گشته چون این نامه بدو رسید خود لختی شیطان درو رسیده بود و بادی در سر کرده و بد گمان شد و آغازید آب عبد الجبار خیر خیر ریختن و به چشم هبکی درو نگرستن و برصواب دیدهای وی اعتراض کردن و آخر کار بدان درجه رسید که عامی شد و عبد الجبار را متواری شدن بایست شد از بیم جان و هردو در سر یکدیگر شدند و این احوال را شرحی تمام داده آید در بابی که اخبار خوارزم خواهد بود درین تاریخ چنانکه از ان باب بنامی همه دانسته آید انشاء الله تعالی - روز آدینه چهارم جمادی الاخری پیش از نماز خواجه بزرگ را خلعت رما داد که موی تخارستان و بلخ خواست رفت بدان سبب که نواحی خندان شوریده گشته بود از آمدن کملجیان بناحیت و همچنین تا بوالوالج و فتح آب رود و شخته نواحی بدو پیوند و روی بدان سهم آرد و آن خوارج را بر مانند امیر وی را بزبان بنواخت

و نیکوئی گفت و وی بخانه باز رفت و اعیان حضرت حق وی
 بتمامی بگزاردند و پس از نماز برفت و چهار حاجب و ده مرهنگ
 و هزار سوار ساخته با وی رفتند و فقیه بوبکر مبشر را صاحب دیوان
 رسالت نامزد کرد تا بصاحب بریدی لشکر با وی برفت بفرمان
 امیر و نامها نبشته آمد همه اعیان حشم تا گوش بهائیهایی وزیر
 دارند و بوبکر را نیز مثال داد تا آنچه خواجه صواب بیند و بمصلح
 ملک باز گردد هر روز بساطان می نویسد و وزیر بر راه برغوزک
 برفت و بیارم پس ازین بجای خویش آنچه بر دست این مهتر
 آمد از کارهایی بانام چنانکه رسم تاریخ است و دیگر روز امیر بباغ
 صد هزاره رفت بران جمله که آنجا یک هفته بباشد و بنها بجمعه
 آنجا بردند و درین میدانها نامها پیوسته می رسید که احمد
 نیالتکین بدهور باز آمد با ترکمانان و بسیار مفسدان لاهور و از
 هر جنسی مردم بروی کرد آمد و اگر شغل او را بزودی گرفته
 نداید کار دراز گردد که هر روزی شوکت و عزت او زیادت است
 امیر درین وقت که بباغ صد هزاره بود خاوی کرد با سپاه سالار
 و اعیان و حشم و رای خواست تاجه باید کرد و در نشاندن آتش
 فتنه این خارجی و عارضی چنانکه دل بتمامی از کار وی نارغ گردد
 سپاه سالار گفت احمد را چون از پیش وی بگریخت نموده بود
 پس شوکتی و هر سالار که نامزد کرده آید تا پذیرد او رود و بآمانی
 شغل او کفایت نشود که بدهور لشکر بسیار است و اگر خداوند بدهد

را فرماید رفتن بروی در هفتقه هرچند هوا سخت گرم است امیر گفت بدین مقدار شغل زشت و محال باشد ترا رفتن که بخراسان نرفته است از چند گونه و بختلان و تخارستان هم نرفته افتاده است و هرچند زور رفته است و وی آن را کفایت کند ما را چون مهرکن بگذشت فربه است به بست یا ببلخ رفتن و ترا با رایت ما باید رفت سالاری فرستیم بسنده باشد سپاه سالار گفت فرمان خداوند را است و سالاران و گروهی اینجا حاضر اند در مجلس عالی و دیگر بردگاه اند کدام بنده را فرماید رفتن تلک هندو گفت زندگانی خداوند دراز باد من بروم و این خدمت بکنم تا شکر نواخت و نعمت گزارده باشم و دیگر که من از هندوستانم وقت گرم است و دران زمین من راه بهتر بروم اگر رای عالی بزند این خدمت از بدنه دریغ نیاید امیر او را بستود بدین مسابقت که نمود و حاضران را گفت چه گوئید گفتند مرد نام گرفته است و شاید هر خدمت را که تیغ و آلت و مردم دارد و چون بفرمان عالی زیادت نواخت یافت این کار بسر تواند برد امیر گفت باز گردید تا درین بیندیشم قوم باز گشتند و امیر با خاصگان خویش فرود سرای گفته بود که هیچ کس ازین اعیان دل پیش این کار نداشته و بحقیقت رغبت صادق ننمود تا تلک را مگر شرم آمد و پای پیش نهاد و عراقی دبیر را پوشیده نزد تلک فرستاد و وی را به پیغام بسیار بنواخت و گفت بر ما پوشیده نیست ازین چه تو امروز گفتی و خواهی کرد و هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند بحشمت اکنون تو ایشان را باز مالیدی ناچار ما ترا رامت گوی گردانیم و

فردا بدین شغل نامزد کنیم و هرچه ممکن است درین باب بجای آریز و مال بسیار و مردم بیشمار و عدت تمام دهیم تا بردست تو این کار برود و مخالفت بر آنتد بی ناز و مہاس ایشان تو وجہ تر گردی کہ این قوم را هیچ خوش می نیابد کہ ما مردی را بزرگشیم تا ہمیشہ نیازمند ایشان باشیم و ایشان هیچ کار نکنند و در بر کشیدن تو بسیار اضطراب کردہ اند اکنون ہای انشار بدین حدیث کہ گفتی تا بروی و این خطا رفتہ است و بغفتار و تضریب ایشان بودہ است و گذشتہ باز نتوان آورد تلک زمین ہوسہ داد و گفت اگر بندہ بیرون شد این کار بندہ دہدہ پیش خداوند در مجمع بدان بزرگی چنین دایری نکردی اکنون آنچه در خاستہ است درین باب در خواہم و نسختی کنم تا برای عالی عرضہ کنند و بزودی بروم تا آن مخدول را بر انداختہ آید عراقی بیامد و این حال باز گفت امیر گفت سخت صواب آمد بیاید نوشت و عراقی درین کار جان بر میان بست و نسختی کہ تلک بتفصیل در باب خواہش خود نبشتہ بود برای امیر عرضہ داد و امیر دست تلک را کشادہ گردانید کہ چون از برغرؤک بگذرد ہرچہ خواہد کند از اثبات کردن ہندوان و صاحب دیوان رسالت را پیغام داد بر زبان عراقی کہ منشور و نامہای تلک بیاید نوشت و بنصر را عادتی بود در چنین ابواب کہ مبالغتی سخت تمام کردی در ہرچہ خداوندان تخت فرمودندی تا حوالئی مری او متوجہ نکشتی ہرچہ نوشتندی بود نوشتہ آمد و اعدیان درگاہ را این حدیث سخیف می نمود و اینک رمیۃ من غیر رام انتاد و کشتہ شدن احمد نیالتکین

را سبب این مرد بود چنانکه بیارم بجای خویش اما نخست شرط تاریخ بجای آرم حال و کار این تلک که از ابتدا چون بود تا آنکه که بدین درجه رسید باز نمایم که فائدها حاصل شود از نبشتن چنین چیزها •

ذکر حال تلک الهند

این تلک پسر حجامی بود ولیکن لغائی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو بهندی و فارسی و مدتی دراز بکشمیر رفته بود و شاگردی کرده و لختی زرق و تشوه و جادویی آموخته و از آنجا نزدیک قاضی شیراز ابوالحسن آمد و بدو بگریه که هر مهتر که او را بدید ناچار شقیقه او شد و از دست وی عملی کرد و مالی ببرد و تن پیش نهاد و قاضی فرمود تا او را از هر جانبی باز داشتند و تلک حیلۀ ساخت تا حال او با خواجه بزرگ احمد حسن رضی الله عنه رسانیدند و گفتند شرارت قاضی تواند کرد و میان خواجه و قاضی بد بود خواجه توقیع سلطانی فرستاد با سه خیلتنش تا عملی رغم قاضی تلک را بدرگاه آوردند و خواجه احمد حسن سخن او بشنود و راه بدیه برد و در ایستاد تا وقیعت او را بحیلۀ بامیر محمود رضی الله عنه رسانیدند چنانکه بجای نیارود که خواجه ساخته است و امیر خواجه را مثال داد تا سخن تلک بشنود و قاضی در بزرگ بلائی افتاد چون این دارات بگذشت تلک از خواص معتمدان خواجه شد و او را دبیری و مترجمی کردی با هندوان همچنان دبیر ال بدیوان ما و کارش بالا رفت و بدیوان خواجه من که ابو الفضل وی را بر پای استاده دیدمی که بیرون دبیری و مترجمی پیغمها بودی و

آوردی و کارها سخت نیکو برگزاردی چون خواجه را آن صحبت افتاد که بیارده ام و امیر محمود چاکران و دبیرانش را بخواست تا شایستگان را خدمت درگاه فرمایند تلک را بپسندید و با بهرام ترجمان یار شد و مرد جوان تر و سخن گوی تر بود و امیر محمود چنین کسی را خواستی کارش سره شد سلطان مسعود را رحمة الله علیه در نهان خدمتهای پسندیده کرد که همه هندوان کتور و بعضی را از بیرونیان در عهد وی آورد و وی را با چون محمود پادشاهی خطری برین بزرگی کرد چون شاه مسعود از هرات بدلیج رسید و کار ملک یک روزه شده بود و سوندر سپاه سالار هندوان بجای نبود تلک را بنواخت و خلعت زر داد و طوق زرین مرصع بجواهر در گردن وی انگند و وی را خیل داد و مرد نام گرفت و سرا پرده خرد و چتر ساخت و با وی طلبک می زدند طلبی که مقدمان هندوان را رسم امت و علامت منجوق با آن یار شد و هلم جراً تا کارش بدین پایه رسید که در میان اعیان می نشست در خلوت و تدبیرها تا بچنین شغل که باز نمودم از آن احمد نیاتکمین دست پیش کرد که تمام کند و بخت و دواتش آن کار براند و برآمد و لکل امر مسبب و الرجال یلاحقون و خرد مندان چنین اتفاقات را غریب ندارند که کس از مادر وجیه نزاید و مردمان می رسند اما شرط آنست که نام نیکو یادگار مانند و این تلک مردی جلد آمد و اخلاق متوده نمود و آن مدت که عمر یافت زیانیش نداشت که پسر حجامی بود و اگر با آن نفس و خرد و همت اصل بونی نیکوتر نمودی که عظامی و عظامی بس نیکو باشد و ایکن عظامی بیک پیشیز نیرزد

چون فضل و ادب و نفص و ادب در حق ندارد و همه سخنش آن باشد که پدرم چنین بود و شاعری سره گفته است * شعر *
 ما بالهم نسباً لو قلت في الحسب * لقد صدقت ولكن بئس ما ولدوا
 و درین مصامی و عظامی از جریر و متنبی چند شعری یاد داشتیم نبشتم *

* شعر *

نفس مصام مودت عظاما * و علمت التکر و الاتدانا

و صیرته ملکا هماما *

* شعر *

و قول الاخر فی العظامی الاحق

اذا ما المرء عاش بعظم ميت * فذاک العظم حتی و هو ميت
 يقول بنالي وميت جدوده * فهدمت البناء فما بليت
 ومن يك بغية بيته زنيعة * و يهدمه فليس لذاک بيت
 و چنان خواندم که مردی خامل ذکر نزدیک یحیی بن خالد
 البرمکی آمد و مجلس عام از هر گونه مردم کافی و خامل حاضر
 مرد زبان بر کشاد و جواهر پاشیدن گرفت و صدق بر کشادن
 تنی چند را از حاضران عظامیان حسد و خشم ربود گفتند زندگانی
 وزیر دراز باد دریا چنین مرد کائگی او را اصلی بودی یحیی
 بخندید و گفت هو بنفسه اصل قوی و این مرد را بر کشید و از
 فحول مردمان روزگار شد و هستند درین روزگار ما گروهی عظامیان
 با امپ و استام و جامهای گرانمایه و غاشیه و جناغ که چون
 بسخن گفتن و هنر رسند چون خربه بیج بمانند و حالت سخن شان
 آن باشد که گویند با ما چنین بود و چنین کرد و طرفه آنکه افاضل
 و مردمان هنر مند از سعایت و بطر ایشان در رنج اند و الله ولی

الکفایة و چون شغل نامها و مقالهای تلک راست شد امیر مسعود رضی الله عنه فرمود تا وی را خلعتی سخت فاخر راست کردند چنانکه دران خلعت کوس و علم بود و او خلعت بپوشید و امیر وی را بزیان بغواخت و لطف بسیار فرمود و دیگر روز تعبیه کرد و بباغ فیروزی آمد و امیر بر نشست تا لشکر هندو بروی بگذشت بسیار سوار و پیاده آراسته بسلاح تمام و آن سواران درگاهی که با وی نامزد شده بودند فوجی با ابتهی نیکو که قاضی شیراز نوشته بود که آنجا مردم بتمام هشت سالاری باید از درگاه وی را زامی باشد و تلک پیاده شد و زمین بوسه داد و بر نشست و اسب سار هندان خواستند و برنت روز سه شنبه نیمه جمادی اخیری و امیر نماز دیگر این روز بکوشک دولت باز آمد بشهر و دیگر روز بکوشک سپید رفت و آنجا نشاط کرد و چوگان باخت و شراب خورد سه روز و پس بباغ محمودی آمد و بنها و دیوانها آنجا آوردند و تا نیمه رجب آنجا نبود و از آنجا قصد قلعه غزنین کرد و سرهنگ بوعلی کوتوال میزبان بود آنجا آمد روز پنجشنبه بیدست و سیوم رجب و چهار روز آنجا مقام کرد یک روز مهمن سرهنگ کوتوال و دیگر روز حشم مهمن امیر بودند و روز خاوت کرد گفتند مثالها داد پوشیده در باب خزائن که در حرکت نزدیک بود و شراب خوردند ندیمان و طربان و غره شعبان را بکوشک کهن محمودی باز آمد بشهر و روز سه شنبه پنجم شعبان امیر از پگاه نشاط شراب کرد پس از بار در صفه با ندیمان و غلامان و غلامی که او را نوشتند نوبتی گفتند ای ازان غلامان که امیر محمود آورده بود بدان وقت که با قدر خان دیدار کرد غلامی چون صد هزار نگار

که زیبا تر و مقبول صورت تر از وی آدمی ندیده بودند و امیر محمود فرموده بود تا وی را در جمله غلامان خاصه بداشته بودند که کودک بود و در دل کرده که او را بر روی ایاز بر کشد که زیادت از دیدار چالاکمی بآرامش داشت که بدوشنک گذشته شد و چون محمود فرمان یافت فرزندش محمد این نوشتگین را بر کشید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک بر نشست و وی را چاشنی گرفتن و ساتی گری کردن فرمود و بی اندازه مال داد چون روزگار ملک او را بسر آمد برادرش سلطان مسعود این نوشتگین را بر کشید تا بدانجایگاه که ولایت کوزکان بدو داد و با غلامی که خاص شدی یک خادم بودی با وی دو خادم نامزد شد که بذویت شب و روز با وی بودند و از همه کارهای او اقبال خادم زرین دست اندیشه داشتی که بهتر سرای برد چنان افتاد از قضا که بو نعیم ندیم مگر بحدیث این ترک دل بباد داده بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگرستی و این بادشاه آن دیده بود و دل دران بسته این روز چنان افتاد که نعیم شراب شبانه در مرد داشت و امیر همچنان دسنة شب بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و گفت بو نعیم را ده نوشتگین آن را ببو نعیم داد بو نعیم انگشت را بر دست نوشتگین فشرد نوشتگین گفت این چه بی ادبی است انگشت نا حفاظی بر دست غلامان سلطان فشردن امیرازان سخت درتاب شد و ایزد عز ذکرة توانست دانست چگونگی آن حال که خواطر ملوک و خیال ایشان را کس بجای نتواند آورد و بو نعیم را گفت بغلام پارکی پیش ما آمده جواب زنت باز داد و سخت گستاخ

بود که خداوند از من چنین چیزها کی دیده بود اگر از بنده سیر شده امست بهانه توان ساخت شیرین تر ازین امیر سخت درخشم شد و فرمود تا پای بو نعیم گرفتند و بگشیدند و به حجره بزر داشتند و اقبال را گفت هرچه این سگ نا حقا را هست صامت و ناطق همه بنوشته گین بخشیدم و کسان رفتند و سرایش فرو گرفتند و همه نعمت هاش موقوف کردند و اقبال نماز دیگر این روز بدیوان ما آمد با نوشته گین و نامه ستد و منشوری توقیعی تا حمله اسباب و ضیاع او را بسپستان و جایهای دیگر فرو گیرند و بکسان نوشته گین سپارند و بو نعیم مدتی پس دراز درین سخط بماند چنانکه ارتفاع آن ضیاعها بنوشته گین رسید و بادی دران میدان جست و شفاعت کردند تا امیر خشنود شد و فرمود تا وی را از قلعه بخانه باز بردند و پس ازان بخواندش و خلعت داد و بنواختش و ضیاعش باز داد و ده هزار دینار صلح فرمود تا تجمل و غلام و ستور سازد که همه سده بودند و گاه گاهی می شنودم که امیر در شراب بو نعیم را گفتی سوی نوشته گین می نگری و می جواب دادی که ازان یک نگرستن پس نیک نیامدم تا دیگر نگرم و امیر بخندیدی و ازو کریم تر و رحیم تر رحمة الله علیه کس پادشاه ندیده بود و خوانده و پس ازان این نوشته گین را با دو شغل که داشت درات داری داد و سخت وجیه گشت چنانکه چون لختی شمشاد با رخان گلنارش آشنائی گرفت و بال برکشید کارش بسالاری لشکرها کشید تا مردمان بیتهای مابین را خواندن گرفتند که گفته بودند آن وقت که امیر عراقی معزالدوله تکین جامه دار را بسالاری لشکر فرستاد و ابیات • شعر •

طفل ولم يعرف الساین • وجناته و ترقی عوده
 ویکادله من شبه العذاری • نیسه ان تبدل نهوده
 باطوا بمغفرة و حصیرة • سیفا و منطقه تؤده
 جعلوه قائد عسکر • ضاع الرحیل و من یقوده
 او پس بر سر بنوعیم و نوشتگین نوبنی کارها گذشت تا آنگاه که
 گذشته شدند چنانکه گرم و سرد بر سر آدمی و آورده آید بجای
 خویش و اینجا این مقدار کفایت است روز دوشنبه شانزدهم شعبان
 امیررضی الله عنه بشکار رفته و پیش بیک هفته کسان رفته
 بودند مرز آوردن حشورا از بهر نخچیر راندن و رانده بودند و بسیار
 نخچیر آمده و شکاری سخت نیکو برفت و امیر بباغ محمودی
 باز آمد دوروز مانده از شعبان و صاحب دیوان ابوالفضل سوری
 معزاز نشاپور در رسید و پیش آمد بخدست و هزار دینار نشاپوری نثار
 کرد و عقدی گوهر و سخت گرانبایه پیش امیر بنهاد و امیر از باغ محمودی
 بکوشک کهن پدر باز آمد بشهر روز شنبه نخست روز ماه رمضان
 روزه گرفتند و سیم ماه رمضان هدیه که صاحب دیوان خراسان
 ساخته بود پیش آوردند. پانصد حمل هدیه که حسنگ را
 دیده بودم که بران جمله آورد امیر محمود را آن سال که از حج باز
 آمد و از نشاپور ببلخ رسید و چندان جامه و ظرائف و زرینه و پشمینه
 و غلام و کنیزک و مشک و کافور و عذاب و مروارید و محفوری و قالی
 و کنیص (؟) و اصناف نعمت بود درین هدیه سوری که امیر و همه
 حاضران بتعجب ماندند که از همه شهرهای خراسان و بغداد و ری
 و جبال و گرگان و طبرستان نادرتر چیزها بدست آورده بود و خوردنیها

و شرابها در خور این و آنچه زر نقد بود در کیسه‌های هر یک سرخ و سبز و سیم در کیسه‌ها از دیداری و از بوم‌منصور مستوفی شنودم و او آن ثقه و امین بود که موئی در کار او نتوانستی خزید و نفسمی بزرگ و رای روشن داشت گفت امیر فرمود تا در نهان هدیه‌ها را قیمت کردند چهار بار هزار هزار درم آمد امیر مرا که بونصرم گفت نیک چاگری است این سوری اگر ما را ده سه چنبدین چاکر دیگر بودی بسیار فائده حاصل شدی گفتم همچنان است و زهره نداشتم که گفتی از رعایای خراسان می باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد بشریف و وضع تا چنبدین هدیه ساخته آمده است و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود و راست همچنان بود که بوم‌نصور گفت که سوری مردی مقرر و ظالم بود چون دست او را کشاده کردند بر خراسان اعیان و رؤسا را برکند و مالهای بی اندازه ستند و آسیب ستم او بضعا رسید و از آنچه ستند از ده درم پنج سلطان را بداد و آن اعیان مستاصل شدند و نامه‌ها نوشتند باموراء النهر و رسولان فرستادند و با اعیان ترکان بنالیدند تا ایشان را اغرا کردند ترکمانان را و ضعفا نیز بایزد عز ذکرة حال خویش برداشتند و منهدیان را زهره نبود که حال سوری را برآستی آنها کردند و امیر رضى الله عنه سخن کسی بروی نمی شنود و بدان هدیه‌ها با مراطوی می نگریست تا خراسان بحقیقت در سر ظلم و دراز دستی وی شد و چون بدندان آن شکست روی داد سوری با ما بغزنین آمد و بروزگار ملک مردودی حضرت غزنین را پیش گرفت و خواست که همان دارات خراسانی برود

و بفرست و دمت وی کوتاه کردند و آخر کار این مرد آن آمد
 که بر قلعه غزنین گذشته شد چنانکه آورده آید بجای خویش
 خدای عزوجل بر وی رحمت کند که کارش با حاکمی عدل و رحیم
 افتاده است مگر سربسربجه که با همتگاری مردی نیکو مدقه و
 نماز بود و آثار های خوش وی را بطوس هست ازان جمله آنکه
 مشهد علی بن موسی الرضارا علیه الصلوة و السلام که بوبکر شه مرد
 کدخدای فائق الخادم خاصه آبادان کرده بود سواری دران زیادتها
 بهیار فرموده بود و مناره کرد و دیهی خرید فاخر بران وقف کرد
 و بنشاپور مصلی را چنان کرد که بهیچ روزگار کس نکرده بود
 از امر او آن اثر برجای است و در میان محلات بقاباک و حیوة
 رودی است خرد و بوقت بهار آنجا سیدل بسیار آمدی و مسلمانان را
 ازان رنج بسیار بودی مثال داد تا سنگ و خشت پخته ریخته کردند
 و آن رنج دور شد و برین دو چیز وقفها کرد تا مدروس نشود و
 بر بایط فراوه و نسا نیز چیزهای با نام فرمود و برجای است و این همه
 هست اما اعتقاد من همه آنست که بسیار زمین برابر ستمی که بر
 ضعیفی کنند نیستند و سخت نیکو گفته است شاعر * شعر *
 کسارقة الرمان من کرم جارها • يعود بها المرضى و یطعم فی الفضل
 نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع نیست و پس
 مردی نباشد و ندانم تا این نو خاستگان درین دنیا چه بینند که فرا
 خیزند و مشتی حطام حرام گرد کنند و از بهر آن خون ریزند و
 و منازعت کنند و آنگاه آن را آمان فرو گذارند و با حسرت برونند ایزد
 عزذکره بیداری کرامت کذاب بهت و فضله و کرمه و ابوالفضل جمعی

بآخر روزگار سوری بنشاپور رفت بصاحب بریدی بفرمان امیر
 مسعود رضی الله عنه و حال این فاضل درین تاریخ چند جای
 بیامده است و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد او را سخت نیکو
 و گرمی داشتی و مثال داد او را پوشیده تا انها کند بی محابا آنچه
 از سوری رود و می کردی و سوری در خون او شد و نوشتههای او
 آخر اثر کرد بر دل امیر و فراخ تر سوی این وزیر نبشتی و قتی
 بیتی چند فرستاده بود سوی وزیر آن را دیدم و این دو سه بیت
 که ازان یاد داشتم نبشتم و خواجه حیلست کرد تا امیر این بشنید که
 سوی امیر نوشته بود و سخن کار گر آمده است * شعر *
 امیرا بسوی خراسان نگر * که سوری همی بندو ساز آورد
 اگر دست شومش بماند دراز * به پیش تو کار دراز آورد
 هر آن کار کان را بسوری دهی * چو چوپان بدوغ باز آورد
 و آخر آن آمد که مخالفان بیامدند و خراسان بگرفتند چنانکه بر اثر
 شرح کرده آید و ازین حدیث صراحتی سخت نادر و با فائده
 یاد آمده است واجب داشتم نبشتم آن که در جهان مانند این
 که سوری کرد بسیار بوده است تا خوانندگان را فائده حاصل شود
 هرچند سخن دراز گردد *

حکایت

در اخبار خلفا خوانده ام که چون کار آل برمک بالا گرفت و امیر
 المؤمنین هارون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود
 پدر خوانده و دو پسر او را فضل و جعفر بر کشید و بدرجهای بزرگ

زمانید چنانکه معروف است و در کتب مذکور مردمی علوی بود خررج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان و کارش سخت قوی شد هارون بی قرار و آرام گشت که در کتب خوانده بود که نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست که بزمین طبرستان ناجم پیدا آید از علویان پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه ازان است که بسالاری راست شود یا مارا باید رفت یا ترا یا پهری ازان تو فضل یا جعفر یحیی گفت روا نیست که بهیچ حال امیر المؤمنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند و من پیش خداوند بیایم تا تدبیر مرده و مال می کنم و بنده زادگان فضل و جعفر پیش فرمان عالی اند چه فرماید گفت فضل را بپاید رفت و ولایت خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراء النهر و دادم تا بری بنشینند و نائبان فرستد بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد و کفایت کند بجنگ یا صلح باز آورد و شغل وی و لشکر راست باید کرد چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و بنهروان مقام کند تا لشکرها و مدد و آلت بتمامی بدو رسد یحیی گفت فرمان بردارم و باز گشت و هرچه بایست بساخت و پوشیده فضل را گفت ای پسر بزرگ کاری است که خلیفه ترا فرمود و درجه تمام که ارزانی داشت این جهانی و لیکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی را ازان پیغمبر علیه السلام بر می باید انداخت و جز فرمان برداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلمویان ~~چشم~~ چشم این خداوند نیفتد فضل گفت دل مشغول مدار ~~گفتن~~ گفتن در

ایستم و اگر جانم بشود تا این کار بصلح راست شود دیگر روز بحیی
و فضل پیش آمدند و هارون الرشید نیزه و رایت خراسان بیست
بنام فضل و با منشور بدر دادند و خلعت بپوشید و باز گشت با
کوکبه سخت بزرگ و بخانه باز آمد همه بزرگان درگاه نزدیک وی
رفتند و وی را خدمت کردند و دیگر روز برفت و بنهروان آمد و سه
روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان نزدیک
وی رفتند و پس در کشید و بری آمد و آنجا فرو آمد و مقدمه را
با بیست هزار سوار بر راه دنیارند بطبرستان فرستاد و لشکر با دیگر
پیش روان بخراسان در پراگند و پس رسولان فرستاد به بحیی علوی و
تلفها کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هارون اورا عهد نامه
فرستد بخط خویش برآن سختی که کند و فضل حال باز نمود و
هارون الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا بحیی سختی فرستاد
با رسوای از فقا خویش و هارون آن را بخط خویش نوشت و قضاة
و عدول را گواه گرفت پس از آنکه سوگنددان را بر زبان برانده بود
بحیی بدان آرام گرفت نزدیک فضل آمد و بسیار کرامت دید و
ببغداد رفت و هارون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل
بخراسان رفت و دو سال بیوک و مالی سخت بزازان و شاعران
بخشید و پس استعفا خواست و بیادمت و ببغداد باز آمد و هارون
براستی وی آن نیکوئی فرمود که از حد بگذشت حال آن علوی
باز نمودن که چون شد دراز است غرض من چیزی دیگر است نه حال
آن علوی بیان کردن فضل رشید را هدیه آورد برسم پس ازان اختیار
چنان کرد که بخراسان امیری فرستد و اختیارش بر علی بن عیسی

بن ماهان امتداد و با یحیی گفت و رای خواست یحیی گفت علی
 مردی جبار و ستمکار است و فرمان خدارند را است و خلل بحال آل
 برمک راه یافته بود رشید بر مغایله یحیی علی عیسی را بخراسان
 فرستاد و علی دست برکشاد و مال بافراط بر ستن گزشت و کس را
 زهره نبود که باز نمودی و مایه‌دان سوی یحیی می نبشتند او فرصتی
 نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی ازان بگوش رشید
 رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی
 البته سود نمی داشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند
 خورد که هر کس که از علی تظلم کند آن کس را نزدیک وی فرستد
 و یحیی و همه مردمان خاموش شدند علی خراسان و سواران النهر
 و ری و جال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز
 و سیستان بکند و بسوخت و آن ستن که از حد و شمار بگذشت پهن
 ازان مال هدیه ساخت بهر رشید که پیش از وی کس نساخته
 بود و نه پهن از وی بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نسخه
 آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد و بتعجب بماند و فضل
 ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمک را
 و پای مردی علی عیسی می کرد رشید فضل را گفت چه باید
 کرد در باب هدیه که از خراسان رسیده است گفت خداوند را بر
 منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بلشانند
 و بیستاند تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمک بطرقه و مقرر
 گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده اند که فضل بن
 یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر بیش

ازان آرد و علمی چندین فرستد این اشارت سخت خوش آمد که دل
گران کرده بود بر آل بر ملک و دولت ایشان بپایان آمده دیگر روز
بر خضراء میدان آمد و بنشست و بجای و دو پسرانش را بنشانند
و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیه را بمیدان
آوردند هزار غلام ترک بود بدست هریکی دو جامه ملون از شستری
و سپاهانی و عقلاطون و ملحم دیباجی و دیبای ترکی و دیداری
و دیگر اجناس غلامان بایستادند با این جامها و بر اثر ایشان
هزار کنیزک ترک آمد بدست هریکی جامی زرین یاسمین
بر از مشک و کانور و عنبر و اصناف عطر و ظرائف شهرها و صد غلام
هندو و صد کنیزک هندو بغایت نیکو رو و هریک شارهای قیمتی
پوشیده غلامان تیغهای هندی داشتند هرچه خیاره ترک کنیزکان شارهایی
باریک در مسطهای نیکو تر از قصب و بر اثر ایشان پنج پیل نر آوردند
و ده ماده و نران بابرگستوانها از دیباجها و آئینهای زرین و سیمین و
مادگان با مهدهای زرین و ساختههای مرصع بجواهر و بدست اسپ آوردند
بر اثر پیلان با زینهای زرین سه نعل زر بر زده و ساختههای مرصع بجواهر
بدخشی و پیروزه اسپان گیلی و دو دست اسپ خراسانی با جلهای
دیبا و بدست عقاب و بدست شاهین و هزار اشتر آوردند در بدست
با هالان و افسارهای ابریشمین دیباجها در کشیده در پالان و جوال
سخت آراسته و سه صد اشتر ازان با محمل و مهد و بدست با مهدهای
بزر و پانصد هزار و سه صد پاره بلور از هر دستی و صد جفت کارد
و بدست عقد گوهر سخت قیمتی و سه صد هزار مروارید و دو دست
عدد چینی نفغوری از صحن و کسه و نیم کسه و غیره که هریک

ازان در هرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند و دو هزار چینی دیگر از
 انگری و کامهای دیگر کلان و خرد و انواع دیگر و سه صد شادروان
 و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری چون این اصناف
 نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر برآمد و
 دهل و بوق آن چنان زدند که کسی مانند آن یاد نداشت و نخوانده
 بود و نشنوده و هارون الرشید روی سوی یحیی برمی کرد و گفت
 این چیزها کجا بود در روزگار پست فضل یحیی گفت زندگانی
 امیر المؤمنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسر من در خانهای
 خداوندان این چیزها بود بشهرهای عراق و خراسان هارون الرشید
 ازین جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بر وی منقص شد و روی
 ترش کرد و برخاست ازان خضر و برنمت و آن چیزها از مجلس و
 میدان بردند بخزانها و سرایها و ستورگاه ساربان رسانیدند و خلیفه
 سخت دژم بنشست ازان سخن یحیی که هارون الرشید عاقل بود
 و غور آن دانست که چه بود یحیی چون بخانه باز آمد فضل و
 جعفر پسرانش گفتند که ما بندگانیم و نرهد ما را که بر سخن و رای
 پدر اعتراض کنیم ما سخت بترسیدیم ازان سخن بی محابا که خلیفه
 را گفتی بایستی که اندران گفتار نرمی و اندیشه بودی یحیی
 گفت ای فرزندان ما از شدگانیم و کارها بآخر آمده است و سبب
 محنت بعد قضاء الله شمانید تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و
 بتملق و زرق مشغول نشوم که بافتعال و شعبده قضاوی آمده باز گردد
 که گفته اند اذا انتهت المدة کل الحنف فی الحیاء آنچه من گفتم
 امشب در هراین مرد جبار برگردد و ناچار فردا درین باب سخن

گوید و رائی خواهد روشن بشما رسانم آنچه گفته آید باز گردید و دل مشغول مدارید ایشان باز گشتند سخت غمناک که جوانان کار نایده بودند و این پذیر مجرب جهان دیده بود طعامی خوش بخورد با ندیمان پس فرود سرای رفعت و خلوت کرد و لذت برد و شراب خواست و دست بشراب خوردن کرد و کتابی بود که آن را اطائف هبل الکفات نام بود بخواست و خوشک خوشک می می خورد و نرمک نرمک سماعی و زخمه و گفتاری می شنید و کتاب می خواند تا بانی روز و نیمه از شب بگذشت پس با خوابیدن گفت بدست آوردم و بخفت و بگاه برخاست و بخدست رفت چون بار بگسست هارون الرشید با یحیی خالی کرد و گفت ای پدر چنان سخنی درشت دی در روی من بگفتی چه جای چنان حدیث بود یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد سخن راست و حق درشت باشد و بود در روزگار پیشین ازین که ستوده می آمد اکنون دیگر شده است و چنین است کارهای این دنیای فریبده که حالا بر یکسان نگذارد و هر چند حاسدان رای خداوند در باب من بگردانیده اند و آثار تکر و تغیر می بینم ناچار تا در میان کارم البته نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم هارون گفت ای پدر سخن برین جمله نگوئی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو نزدیک ما همان است که بود و نصیحت باز بگیر که درست و نادرست همه ما را خوش است و پسندیده و آن حدیث که دی گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود یحیی بر پای خامت و زمین بر سه داد و بنشست و گفت زندگانی

خداوند دراز باد تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر گفت نیک آمد یحیی گفت خداوند دست علی کشاده کرده است تا هرچه خواهد می کند و منهبان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند که دو تن را که من بنده پوشیده گماشته بودم بگشمت و رعایای خراسان را نا چیز کرد و اقیبا و صحتشمان را بر کند و ضیاع و املاک بستد و لشکر خداوند را درویش کرد و خراسان بغری بزرگ است و دشمنی چون ترک نزدیک بدین هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بسته است دو یا سه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آن را در نتوان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست بایزد عز ذکره زنند و فتنه بزرگ بهایی کنند و از ترکان مدد خواهند و می ترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوند را بدن خویش باید رفت تا آن را در تواند یافت و بهر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد و یا زیادت تا آن فتنه بنشینند بنده آنچه دانست بگفت و از گردن خویش بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد و نموداری و دلیلی روشن تر فردا بنمایم هارون الرشید گفت همچنین است که تو گفتی ای پدر جزاك الله خیرا آنچه حاجت است درین کرده آید باز گرد و آنچه گستی باز نمایی قوی دل باز گشت و آنچه رفته برده با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شک شدند و یحیی کس فرستاد و ده تن از گوهر فروشان بغداد را بخواند که تونگر تر بودند و گفت خلیفه را بسی بار هزار هزار درم جواهر می باید هرچه مادر

ترو تیمتی تر گفتند سخت نیک آمد بدولت خداوند و عدل ری
 اگر کسی بسی بار هزار هزار دینار خواهد جواهر در بغداد هست
 و ماده تن اینجا می خواهد داریم و نیز بزیادتی بسیار محیی گفت
 بآرک الله نیکم باز گردید و فردا با جواهر بدرگاه آئید تا شما را
 پیش خلیفه آرند تا آنچه رای عالی واجب کند کرده آید گوهر
 فروشان باز گشتند و دیگر روز با سقظهای جواهر بدرگاه آمدند و
 محیی خلوت خواست با هارون الرشید کرده آمد و ایشان را پیش
 آوردند با جواهر و عرضه کردند و خلیفه پسندید و محیی ایشان را
 خطی داد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و هارون الرشید آن
 را تویع کرد و گفت باز گردید تا رای چه واجب کند درین و فردا
 نزدیک محیی آئید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند گوهر فروشان
 باز گشتند سقظها را قفل و مهر کرده بخزانہ ماند هارون الرشید گفت
 این چیست که کردی ای پدر گفت زندگانی خداوند دراز باد
 جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم و پاره کنم و خداوندان گوهر
 زهره ندارند که سخن گویند و اگر بتظلم پیش خداوند آیدن حواله
 بمن باید کرد تا جواب دهم هارون الرشید جواب گفت ما این
 توانیم کرد اما پیش ایند تعالی در عرصات قیامت چه حجت
 آریم و رعایا و غربا ازین شهر بگیرزند و زشت نام شویم در همه جهان
 محیی گفت پس حال علی عیسی برین جمله است در خراسان
 که بنمودم چون خداوند روا نمی دارد که ده تن از وی تظلم کنند
 و بدرد باشند چرا روا دارد که صد هزار هزار مسلمانان از یک والی
 وی غمناک باشند و دعای بد کنند هارون الرشید گفت احسن

ای پدر نیکو پیدا کردی بخانه برو و بخداوندان باز ده و من دانم که در باب این ظالم علی عیسی چه باید کرد و بحیی باز گشت و دیگر روز گوهر فروشان بیدار شدند و سفطها فرمود تا بدیشان باز دادند بقبل و مهر و بیع اقالت کردند و خط باز شدند و گفت اکنون این مال کشاده نیست چون از مصر و شام حمل در رسد آنگاه این جواهر خریده آید ایشان دعا کردند و باز گشتند و این حدیث در دل رشید بماند و باز می اندیشید تا علی را چون بر اندازد و دولت آل برمک بپایان آمده برد ایشان را فرو برد چنانکه سخت معروف است و رافع لیث نصر سیدار که از دست علی عیسی امیر بود بماوراء النهر عاصمی شد و بسیدار مومنان از مرو سوی وی رفتند و باری نیز لشکر بسیار بود و از ماوراء النهر نیز ناوی بسیدار گرد آمد و سوی وی رفتند و همه خراسان پرفتنه گشت و چند لشکر را ازان علی عیسی که بفروستان بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از هارون الرشید مدد خواست هارون الرشید هرثمه بن اعین را با لشکری بزرگ بمدد علی عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهال و بخط خود منشوری دادش بولایت تا علی را بگیرد ناکاه و بند کند و انصاف رعایای خراسان از وی باز سازند و آنگاه وی را ببغداد فرستد و کار رافع را پیش گیرد تا بجنگ یا بصلح کفایت کرده آید و هرثمه برقت و علی را بمغاصه بمرو فرو گرفت و هرچه داشت بستد پس بسته با خادمی ازان رشید ببغداد فرستاد و خراسان را ضبط گونه کرد و هر روز کار رافع توی ترمی بود و هرثمه عاجز شد از کار وی تا حاجت آمد رشید را که مایه عمر با خورسیده و آن تن در مانده

بدن خربش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و مامون پسرش بر
 مقدمه وی درین راه بچند کرت گفت دریغ آل برمک سخن یحیی
 مرا امروز یاد می آید مَا وَزِيرُ الْخُلَفَاءِ مَذْلُ یحیی و آخر کارش
 آن آمد که مامون تا مرو جرفت و آنجا مقام کرد و لشکر را با
 هرثمه بسمرقند فرستاد و هارون الرشید چون بطوس رسید آنجا
 گذشته شد این حکایت پدایان آمد و چنین حکایات ازان آرم هر چند
 در تصنیف سخن دراز می شود که ازین حکایات نائدها بحاصل شود
 تا دانسته آید و السلام - و روز یکشنبه دهم ماه رمضان سده خمس و
 عشرين و اربعمائه سیاحی رسید از خوارزم و ماطقه خرد آورد در
 میان رکوه درخته ازان صاحب برید آنجا مقدار پنج سطر حوالت
 بسیاح کرده که از وی باز باید پرسید احوال سیاح گفت صاحب
 برید می گوید که کل من که باز نمودن احوال است جان بازی شده
 است و عبد الجبار پسر وزیر روی پنهان کرد که بیم جان بود می
 جویند و او را نمی یابند که جای استوار دارد و هارون جداری شده
 است و لشکر می سزد و غلام و اسب بسیار زیادت بخرد و قصد
 مرو دارد و کسان خواجه بزرگ را همه گرفتند و مصافحه کردند اما
 هنوز خطبه بر حال خویش است که عصیان آشکارا نکرده است
 و می گوید که عبد الجبار از سایه خویش می ترسد و از دراز دستی
 خویش بگریخته است و من که صاحب بریدم بجای خویش
 داشته اند و خدمت ایشان می کنم و هرچه باز می نویسم بمراد
 ایشان است تا دانسته آید و بایتکین حاجب و ایتکین شراب دار
 و قلاباق و هندوان و بیشتر مقدمان محمودی این را سخت کاره اند

اما بدست ایشان چیست که با خیل ما بر نیایند و تدبیر باید ساخت بزودی اگر این ولایت بکار است که هر روز شرش زیادت است تا دانسته آید و السلام - امیر مسعود چون برین حال وائف گهت مشغول دل شد و خالی کرد با بونصر مشکان و بسیار سخن رفت و بران قرار دادند که سیاح را باز گردانیده آید و بمقدمان نامه نوشته شود تا هر روز نصیحت کنند و فرود آرند تا فسادى نه پیوندند تا چندانکه رایت عالمی بخراسان رسد تدبیر این شغل ساخته شود و قرار دادند تا امیر عزیمت را بر آنکه سومی بستم حرکت کرده آید تا از اینجا بهرات رفته شود درشت کرد و نامه فرمود بخواجه احمد عبد الصمد درین معانی تا وی درین مهم چه بیند و آنچه واجب است بسازد و از خوبشستن بنویسد و بونصر خالی بنشست و ماطفها بخوارزم نوشته آمد سخت خرد و امیر همه توقیع کرد و سیاح را صلۀ بزرگ داده آمد و برنت سومی خوارزم و سومی وزیر آنچه بایست درین ابواب نوشته شد و بابی خواهد بود احوال خوارزم را مفرد ازان تمام تر اینجا حالها شرح نمی کنم و نیمه این ماه نامها رسید از لهور که احمد نیالتگین با بسیار مردم آنجا آمد و قاضی شیراز و جمله مصلحان در قلعه مندککور رفتند و پیوسته جنگ است و نواحی میکنند و پیوسته فساد است امیر سخت اندیشمند شد که دل مشغول بود از سه جانب بسبب ترکمانان عراقی و خوارزم و لهور بدین سبب که شرح کردم و از نشاپور نیز نامها رسید که طوخیان و باوردیان چون سوری غائب امت قصد خواهند کرد و احمد علی نوشتگین که از کرمان گریخته آنجا آمده

امست و با آن مردم که با وی است می سازد جدگ ایشان را امیر
 رضی الله عنه سوری را فرمود که بزودی سوی نساپور باید رفت
 گفت فرمان بردارم و روز چهارم نوزدهم این ماه وی را خلعتی دادند
 سخت فاخر و نیکو و روز سه شنبه عید کردند و امیر رضی الله عنه
 فرموده بود تا تکلفی عظیم کردند و پس ازان خوان نهاده بودند
 ارایا و حشم و لشکر را فرمود تا بر خوان شراب دادند و مستان باز
 گشتند و امیر با ندیمان نشاط شراب کرد و نمود بس طریبی که
 دلش سخت مشغول بود بچند گونه منزلت و ملطفها رسید از اهور
 سخت مهم که احمد نیالتکین قلعه بستندی اما خبر شد که تلک
 هندو لشکری قوی ساخت از هر دستی و روی باین جانب دارد
 این مخدول را دل بشکست و دو گروهی میدان لشکر از افتاد امیر
 هم در شراب خوردن این ملطفها را که بخواند نامه فرمود بتلک هندو
 و این ملطفها فرمود تا در درج آن نهادند و مثال داد تا بزودی
 قصد احمد کرده آید و نامه را امیر تویع کرد و بخط خویش فصلي
 زیر نامه نبشت سخت قوی چنانکه از نبشتی ملکانه و مخاطبه
 تکلف درین وقت از دیوان ما المعتمد بود و بتعجیل این نامه را
 فرستاد و روز پنجشنبه هژدهم شوال از کردیز نامه رسید که سپاه سالار غازی
 را که آنجا نگاه داشته بودند و نات یافت و چنان شنودم که وی را بر
 قلعت می داشتند سخت نیکو و بندی سبک کسی پوشیده نزدیک
 کوتوال آن قلعه آمد و گفت غازی حیلتي ساخت و کار دي قوی
 نزدیک وی برده اند و سنجی می کند بشب و خاک آن در زیر
 شادروان که هست پهن می کند تا بجای نیارند و وی سمج را

پوشیده دارد بروز تا شب کوتوال مغافصه نزدیک وی رفت و خاک و گرد و سمج بدید و وی را ملامت کرد که این چرا کردی در حق تو از نیکو داشت چیزی باقی نیست جواب داد که او را گناهی نبود مر خداوند سلطان را حاسدان بران داشتند تا دل بروی گران کرد و امید یافته بود که نظر عالی وی را در یابد چون در زیارت و حبس دراز کشید چاره ساخت چنانکه محبوسان و در ماندگان سازند اگر خلاص یافتی خویشتن را پیش خداوند افکنده ناچار رحمت کردی کوتوال وی را از آن خانه بخانه دیگر برد و احتیاط زیادت کرد و فرمود تا آن سمج بخت و گل استوار کردند و حال باز نمودند جواب باز رسید که غازی بی گناه است و نظر پادشاهانه وی را در یابد چون وقت باشد دل وی گرم باید گردانید و باید که وی را نیکو داشته آید غازی بدین سخنان شاد شد و در زیارت او را نظر امیر اما قضای مرگ که از آن چاره نیست آدمی را فراز رسید و گذشته شد رحمة الله علیه و نیک سالی بود *

ذکر رسولان حضرتی که باز رسیدند از ترکستان با مهرد و ودیعت و رسولان خانیان که با ایشان آمدند
 قریب چهار سال بود تا رسولان با خواجه بواقسام حصیری ندیم و قاضی بو طاهر تبانی بترکستان رفته بودند از بلخ بستن عهد را با قدرخان و دختری از آن وی را خواستن بزام سلطان مسعود و دختری از آن بغرا تگین بزام خداوند زاده امیر مودود و عهد بسته بودند و مقدها بکرده قدرخان گذشته شد و بغرا تگین که پسر مهتر بود و ولی عهد

بخانی ترکستان بنشست و او را ارسلان خان لقب کردند و بدین سبب فترات افتاد و روزگار گرفت و رسولان ما دیر بماندند و اینچنانها رفت بتهنیت و تعزیت علی الرسم فی امثالها چون کار ترکستان و خانی قرار گرفت رسولان ما را بر مراد باز گردانیدند و ارسلان خان با ایشان رسولان فرستاد و مہدہا بیاروند از قضا آمدہ دختر کہ بذام خداوند زادہ امیر مودود بود فرمان یافت شاہ خاتون را دختر قدر خان کہ نامزد بود بسلطان مسعود بیاروند چون بدرخان رسید قاضی بو طاهر تبانی آنجا فرمان یافت و فصحا گفتند بتحدیث مرگ وی گروہی گفتند اسہالی قوی افتاد و بہرہ و گروہی گفتند مرغی بریان نزدیک وی بردند و مسموم او بخورد از آن مرد لا یعلم الغیب الا اللہ عز و جل و بسا راز کہ آشکارا خواہد شد روز قیامت یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتى اللہ بقاب سلیم و سخت بزرگ حقاقتی دانم کہ کسی از بہر جاہ و حطام دنیا را خطر ریختن خون مسلمانان کند و اللہ عز ذکرہ یعصمنا و جمیع المسلمین من الاحرام و الشر و متابعة الهوی بحد و سعة فضلہ - و روز آدینہ نوزدہم شوال شہر غزنین بیاراستند آراستنی بر آن جملہ کہ آن سال دیدند کہ این سلطان از عرق بر راہ بانج اینچا آمد و بر تخت ملک نشست چندان خوازہ زدہ بودند و تکلفهای گوناگون کردہ کہ از حد مصف بگذشت کہ نخست مہدی بود کہ از ترکستان اینچا آوردند امیر چنان خواست کہ ترکن چیزری بینند کہ ہرگز چنان ندیدہ بودند

چون رسولان و مہد بشجکلو رسیدند فرمان چنان بود کہ آنجا مقام کردند و خواجہ بو القاسم ندیم در وقت بدرگاہ آمد و سلطان را بدید و بسیار نواخت یافت کہ بسیار رنج کشیدہ بود و با وی خلوتی کرد چنانکہ جز صاحب دیوان رسالت خواجہ بو نصر مشکان آنجا کس نبود و آن خلوت تا نزدیک نماز دیگر بکشید پس بخانہ باز گشت و دیگر روز یوم الاثنين ہمان بقین من شوال مرتبہ داران و والی حرس و رسول دار با جنیبتیان ہرفتند و رسول خان را بیادزدند تا سراسر شہر زینت و آئین بستہ بودند و تکلفی عظیم کردہ و چون رسولان را بدیدند چندان نثار کردند با فغان شال و در میدان رسولہ و در بازار ہا از دینار و درم و ہر چیزی کہ رسولان عزیزان فرو ماندند و ایشان را نمود آوردند و خوردنی ساختہ بدعش بردند و نماز دیگر را ہمہ زنان مستحشمان و خادمان روان شدہند باستقبال مہد و از شجکلو نیز آن قوم روان کردہ بودند با گوکہاہ بزرگ کہ کس بر آن حملہ یاد نہ داشت و گوشک را چنان بیدارستہ بودند کہ سستی زرین و اندلیپ مرا حکایت کردند کہ بہیچ روز زکر امیر آن تکلف نکرده بود و نفرمودہ و آن وقت ہمہ جواہر و آلات ملک برجای بود کہ ہمیشہ این دوات برجای باد و چند روز شہر آراستہ بود و رعایا شادی می کردند و اعیان انواع بازیہا می بردند و نشاط شراب می رفت تا این عیش بسر آمد و پس از یک چندی رسولان را پس از آنکہ چند بار بمجلس سلطان رسیدہ بودند و عہدہای این جانب استوار کردہ و بخوانہا و شراب و چوبان بودہ و شرف ان بیافتمہ بخوبی باز گردانیدند سوی ترکستان سخت خشنود

و نامها رفت درین ابواب سخت نیکو و در رسالتی که تالیف من است ثبت است اگر اینجا بیاروی می قصه سخت دراز شدی و خود سخت دراز می شود این تالیف و دانم که مرا از مردمان نشمرند اما چون می خواهم که حق این خاندان بزرگ را بتمامی گزارده آید که بدست من امروز جز این قام نیست باری خدمتی می کنم و روز پنجشنبه بیست و پنجم شوال از نساپور مبشران رسیدند با نامها ازان احمد علی نوشتگین و شحنه که میدان نساپوریان و طوسیان تعصب بوده است از قدیم الدهر باز چون سوری قصد حضرت کرد و برفت آن مخاذیل فرصتی جستند و بسیار مردم مفسد پیامدند تا نساپور را غارت کنند و از اتفاق احمد علی نوشتگین از کرمان بر راه تانی بهزیمت آنجا آمده بود و از خیالت آنجا مقام کرده و سوی او نامه رفته تا بدرگاه باز آید پیش تا برفت این مخاذیل بنساپور آمدند و احمد مردی بود مبارز و سالارها کرده و در سواری و چوگان و طاب طاب یگان روزگار بود پس بساخت پذیره شدن طوسیان را از راه بزر خرد و یشقان و خانجویی درآمدند بهیار مردم بیشتر پداده و بی نظام که سائرشان مقدمی بود تا رودی از مدبران بقایای عبد الرزاقان و با بانگ و شغب و خروش می آمدند دوان و پویان راست چنانکه گوئی کاروان سرایهای نساپور هم در کشاده است و شهر بی مانع و مزاح تا کاروان ملوس خویش را بر کار کنند و باز کنند و بازگردند احمد علی نوشتگین آن شیر مرد چون برین واقف شد و ایشان را دید تعبیه گسسته قوم خویشتن را گفت بدیدم اینها بپای خویش بگورمندان آمده اند مژالهایی مرا نگاه دارید

و عتاب مکنید گفتند فرمان امیر را است و ما فرمان برداریم و مردم عامه و غوغا را که افزون از بیست هزار چون با سلاح و چوب و سنگ گفت تا از جایهای خویش زینهار که مجتنبید و مرا بذره یاری دهید که اگر از شما فوجی بی بصیرت پیش رود طوسیان دست یابند و دل نشاپوریان بشکند اگر تندی چند از عامه ما شکسته شود گفتند چنین کنیم و هر جای بودند ر نعره برآوردند گفتی روز رسنخیز است احمد سواری سه صد را پوشیده در کمین بداشت در دیوار بستها و ایشان را گفت ساخته و هشیار می باشید و گوش بمن دارید که چون طوسیان تنگ در رسند من پذیره خواهم شد و یک زمان دست آویزی بگرد پس پشت داد و بهزیمت برگشت تا مدبران حریص تر در آیند و بپردازند که من بهزیمت برنتم و من ایشان را خوش خوش می آرم تا از شما بگذرند چون بگذشتند بر گزدم و پای افشارم چون جنگ سخت شود و شما چون بوق و طبل و نعره نشاپوریان بشنوید که ینها برگشایید و نصرت از ایزد عز ذکرة باشد که چنان دانم که بدین تدبیر که راست کردم ما را ظفر باشد گفتند چنین کنیم و احمد از کمین گاه بازگشت و در روز آمد تا آن صحرا که گذاره میدان عبد الرزاق است پیاده و سوار خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسر و قلب و جناحها و ساقه و سواری پنجاه نیک اسپه بر مقدمه و طلیعه فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خواندن برآمد و در شهر هزارهی عظیم بود طوسیان نزدیک نماز پیشین در رسیدند سخت بعبار مردم چون مور و ملخ و از جمله ایشان سواری سه صد از هر دستی و پیاده پنج و شش هزار با سلاح بگشت و بشتاب در آمدند

و دیگر بایستادند احمد آهسته پیش رفت با سواری چهار مد و پیاده دو هزار و از آنجا که کمین ساخته بود یگذاشت یافت مقدمه خویش را با طلایه ایشان جنگی قوی پیش گرفته پس هر دو جانب لشکر جنگ پیوستند جنگی صعب و کاری ریش ریش و یک زمان بداشت و چند تن از هر دو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود و طوسیان را مدد می آمد احمد مثال داد پیادگان خویش را و با ایشان نهاده بود تا تن باز پس دادند و خوش خوش می باز گشتند و طوسیان چون بران جمله دیدند دلیرتر در می آمدند و احمد جنگ می کرد و باز پس می رفت تا دانست که از کمین گاه بگذشت دوری پس نباتی کرد قوی تر پس سواران آسوده و پیادگان که ایستاده بود در ساقه بدر پیوستند و جنگ سخت تر شد فرمود تا بیک بار بوقها و طبایا بزدند و مردم عام غوغا و خروش بیک بار کردند چنانکه گفتمی زمین بدرید و سواران آسوده از کمین برآمدند و بوق بزدند و بانگ دار و گیر برآمد و طوسیان را از پیش و پس گرفتند و نظام بگسست و درهم افتادند و متحیر گشتند و هزیمت شدند و خویشان را بر دیگران زدند که می آمدند و پیش کس مرکب را نه ایستاد و نشاپوریان با دلهای قوی در دم ایشان نشستند و از ایشان چندان بکشتند که آن را حد و اندازه نبود که از صعبی هزیمت و بیم نشاپوریان از جان خود بترسیدند دران رزان و باغا انگذند خویشان را ملاحها بدیداخته و نشاپوریان برزو باغ می شدند و مردان را ریش می گرفتند و بیرون می کشیدند و مرشان می بریدند چنانکه بدیدند که پنچ و شش زن در باغا بپایان بیمت و اند مرد را از طوسیان پیش

کرده بودند و سیلی می زدند و احمد علی نوشتگین باسواران خیاباره تر بر اثر آن مخاذیل تا خالنجوی سه فرسنگ شهر برفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را بشهر باز آمدند و دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طومیان را آنجا کشیدند و سرهای دیگر کشتگان گرد کردند و بپایان دارها بنهادند و گروهی را که مستضعف بودند رها کردند و حشمتی بزرگ افتاد که پیش ازین طومیان سوی نساپوریان زیارستند نگرهست و امیررضی الله عنه بدین حدیث که احمد کرد از وی خشنود گشت و بدین سبب زشت نامی هزیمت کرمان از وی بیفتاد *

ذکر احوال کرمان و هزیمت آن لشکر که آنجا مرتب بود

و ناچار از حدیث حدیث شکافد و باز باید نمود کار کرمان و سبب هزیمت تا مقرر گردد که در تاریخ این بپاید بدان وقت که امیر مسعود از هرات ببلخ آمد و لشکری با حاجب جامه دار بمکران فرستاده بود و کاری بدان نیکوئی برفته بود و هو العسکر قرار گرفت و آن ولایت مضبوط شد و مردمان بیارامیدند منهدیان که بولایت کرمان بگذاشته است امیر را باز نمودند که حاکم اینجا امیر بغداد است و مفسدان فساد می کنند و بداد نمی رسد بعلت آنکه خود بخوبستن مشغول است و در مانده امیر را همت بزرگ بران داشت که آن ولایت را گرفته آید چه کرمان بپایان سیستان پیوسته بود و دیگر روی ری و سپاهان تا

همدان فرمان برداران و حشم این دولت داشتند درین معنی
 ببلخ رای زدند با خواجه بزرگ احمد حسن و چند روز درین هدیه
 بودند تا قرار گرفت که احمد علی نوشتگی را نامزد کردند که والی
 و سپاه سالار باشد و بوالفرج پارسی کدخدای لشکر و اعمال
 و اموال و منشورهای آن نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت سخت
 نیکو خلعتی راست کردند و والی را کمر و کلاه دو شاخ و کوس
 و علامت و بلچ پیل و آنچه فراخور این باشد از آلات دیگر بنماهی
 و کدخدای را ساخت زر و شمشیر حمایل و خلعت بپوشید و
 کارها را امت کردند و تجملی سخت نیکو ساختند و امیر جریده عرض
 بخواست و عارض بیامد و چهار هزار سوار با وی نام زد کردند
 دو هزار ترک و هزار هندو و هزار کرد و عرب و پانصد پیاده از هر دستی
 و بعمل هیستان نبشته آمد تا دو هزار پیاده سکنی ساخته کند و
 بیستگانی اینها و ازان ایشان از مال کرمان بوالفرج می دهد چون
 این کارها را امت شد امیر برنشست و بصحرا شد تا این لشکر با
 مقدمان زرین کمر با وی بگذاشتند آراسته و با ساز تمام بودند و بمشقه
 مثالهای دیگر داد والی و کدخدای و مقدمان را و رسم خدمت بجای
 آوردند و برفتند و کرمان بگرفتند و مثنی او باش دیلم که آنجا بودند
 بگریختند و کار والی و کدخدای مستقیم شد و رعیت بپارامید و مال
 دادن گرفتند و امیر بغداد که با امیر ماضی صحبت داشت و سکاقت
 و مراحمیت ازین حدیث بیازرد و رموی فرستاد و بعتاب سخن
 گفت و جواب رشت که آن ولایت دو جانب بولایت ما پیوسته
 است و مهمل بود و رعایا از مفسدان بفریاد آمدند و بر ما فریضه

بود مسلمانان را فرج دادند و دیگر که امیر المؤمنین ما را ملشوری
فرستاده است که چنین ولایت که بی خداوند و بی تیمار کش
بینیم بگیریم امیر بغداد درین باب با خلیفه عتاب کرد و نومیدی
نمود جواب داد که این حدیث کوتاه باید کرد و آن حدیث فرا
برید و آواز درمیان بماند و پرسیدند که کرمان و بغداد و کوفه و سواد
که بر بالین ما است چنان بسزا ضبط کرده نیامده است که حدیث
کرمان می باید کرد و آن حدیث فرا برید و آزار درمیان بماند
و پرسیدند که کرمان را باز ستدندنی که لشکرهای ما بران جانب
همدان نیرو می کرد و در بیم آن بودند که بغداد نیز از دست ایشان
بشود و مدتی بر آمد و در خراسان و خوارزم و هر جای فدرات
افتاد و قتلور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز در
کرمان دست بر کشاده بودند و بی رسمی می کردند تا رعیت
بستوه شد و فریاد آمدند پوشیده تنی چند نزدیک وزیر امیر بغداد
آمدند پسر ماتیله و نامه‌های اعیان کرمان بردند و فریاد خواستند و
گفتند این لشکر خراسان غافل اند و بغساد مشغول فوجی سوار باید
فرستاد با سالاری محتشم تا رعیت دست بر آرد و باز رهیم از ستم
خراسانیان و ایشان را آواره کنیم پسر ماتیله و حاجب امیر بغداد بر
مغانصه رفتند با سواری پنج هزار و در راه مردی پنج هزار دل انگیز
با ایشان پیوست و ناکاه بکرمان آمدند و از دو جانب درآمدند و بر ماشیر
جنگی عظیم بود و رعایا همه جمله دست بر آوردند بر سپاه
خراسان و احمد عابی نوشتگین نیک بکوشیده بود اما هندیوان
مسنی کردند و پشت به زیمت بردادند دیگران را دل بشکست

و احمد را بضرورت بپایست رفت وی با فوجی از خواص خویش و لشکر سلطان از راه قائن بنشاپور باز آمدند و فوجی بمکران افتادند و هندوان بهیستان آمدند و از آنجا بغزنین من که بو الفضل با امیر بخدست رفته بودم بباغ صد هزاره مقدمان این هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را درخانه بزرگ آنجا که دیوان رسالت دارند بنشانده بودند و بو سعید مشرف پیغامها درشت می آورد سوی ایشان از امیر و کار بدان جا رسید که پیغامی آمد که شما را جواب فرموده آید شش تن مقدم ترایشان خویشتن را بکناره زد چنانکه خون دران خانه روان شد من و بو سعید و دیگران ازان خانه برقتیم و این خبر بامیر رسانیدند گفت این کناره بکرمان بایست زد و بسیار بمالید شان و آخر عفو کرد و پس ازان کارها آشفته گشت و ممکن نشد دیگر بکرمان فرستادن و احمد علی نوشنگین نیز بیامد و چون خجلی و منذری بود و بس روزگار بر نیامد که گذشته شد *

ذکر خروج امیر مسعود من غزنه علی جانب بست و من بست الی خراسان و جرجان

و چون وقت حرکت فراز آمد و کار خراسان و خوارزم وری و جبال و دیگر نواحی برین جمله بود که باز نمودیم امیر مسعود رضی الله عنه عزیمت را قرار داد بم آنکه سوی بست رود تا از آنجا سوی هرات کشد و از هرات که واسطه خراسان باشد می گردد تا درهر بابی چه باید فرمود امیر مسعود امیر سعد را خلعت

داد و حضرت غزنین برو سپرد چنانکه بر قلعه بسرای امارت نشیند، و مظالم آنجا کند و سرهنگ بوعلی کوتوال پیش خداوند زاده باشد مشیر و مدبر کارها و دیگر فرزندان امرا را با خانگیان و خادمان و خدمتکاران بقلعۀ نای و دیری فرستاد و امیر مودود را خلعت داد تا با رکاب وی رود و نامها فرمود بآنک تا شغل احمد نیالتکین را که بجد پیش گرفته است و وی را از لهور برمانیده و قاضی و حشم از قلعه فرود آمده بجد تر پیش گیرد چنانکه دل یک بزرگی از کار وی فارغ گردد و سوی وزیر احمد عبد الصمد تا چون از شغل ختلان و تخارستان فارغ گردد منتظر باشد فرمان را تا بدرگاه آید آنجا که رایست عالی باشد و پس از آنکه فراغت افتاد ازین مهمات امیر رضی الله عنه از غزنین برنفت روز شنبه سه روز مانده از شوال و هفتم ذو القعدة بتکین آباد رسید و آنجا هفت روز بیود و یک بار شراب خورد که مشغول می بود بچند روی پس از آنجا به بخت آمد روز پنجشنبه هفتم این ماه و بکوشک دشت لنگان نزول کرد و آنجا زیادتها کرده بودند از باغها و بناها و سرایچهها و نامهای مهم رسید از خراسان بحديث ترکمانان و آمدن ایشان بحدود مرو و سرخس و بادغیش بارگ و فسادها بانراط که می رود و عجز گماشتگان و دشمنه از مقاومت و منع ایشان و موری نبشته بود که اگر والعیاذ بالله خداوند بزودی قصد خراسان نکند بیم است که از دست بشود که ایشان را مدد است پوشیده از علی تکین و هارون نیز از خوارزم اغوی تمام می کند و می گویند که در نهان با علی تکین بنهادۀ است که وی از خوارزم سوی مرو آید تا علی تکین بترمنه و بلخ کشد و

دیدار کنند امیر بر رسیدن این اخبار سخت بی قرار شد و روز چهارشنبه سلیخ این ماه از بهشت برنفت و در راه مبشران رسیدند و نامها تلک آوردند بگشته شدن احمد نیاالتکین عاصی مغرور و گرفتار شدن پشرش و بطاعت آمدن ترکمانان که با وی می بودند امیر بدین خبر سخت شاد شد که شغل دل از پس پشت بر خاست و فرمود تا دهل و بوق زدند و مبشران را خلعت و صلت دادند و در لشکرگاه بگردانیدند و بسیار مال یافتند و نامه‌های تلک و قاضی شیراز و منهدان بر آن جمله بودند که تلک بلهور رسید و چند تن را از مصلمانان که با احمد یار شده بودند گرفتند مژال داد تا دست راست ببردند و مردم که باری جمع شده بود ازین سیاست و حشمت که ظاهر شد بترسیدند و امان می خواستند و از وی جدا می شدند و کار اعمال و اموال مستقیم گشت و تلک ساخته و مستظهر با مردم بسیار اغلب هذودم احمد گزنت و در راه جنگها و دست آویزها می بود و احمد خدالان ایزدی می دید و تلک مردم او را می فریبانید و می آمدند و جنگی قوی تر بود که احمد ثباتی کرد و بزبند او را و بهزیمت برنفت و ترکمانان از وی بجمه جدا شدند و امان خواستند و تلک امان داد و احمد با خاصگان خویش و تنی چند که گناهکار تر بودند سواری سه صد بگریختند و تلک از دم او باز نشد و نامها نبشته بود بهندوان عاصی جنان تا راه این مخدول فرو گیرند و نیک احتیاط کنند که هر که وی را یا سرش را نزدیک من آرد وی را پانصد هزار درم دهم و جهان بدین سبب بر احمد تنگ زندگانی شده بود و مردم از وی می باز شد و آخر کارش آن آمد که

جنان و هر گونه کفار دم او گرفتند و یک روز بآبی رسید و بر پیدل بود خواست که بگذرد چنان مردی دوسه هزار سوار و پیاده بروی خوردند و با وی کم از دویست سوار مانده بود و خود را در آب انداخت و چنان دوسه روزه در آمدند بیشتر طمع آن کالا و نعمت را که با وی بود چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش چنان نگذاشتند پسرش را بر پیدی بود بر بودند و تیرو شل و شمشیر در احمد نهادند و وی بسیار کوشید آخرش بکشتند و سرش ببریدند و مردم که با وی بودند بکشتند یا اسیر گرفتند و مالی سخت عظیم بدست آن چنان افتاد و مهتر شان در وقت کسان فرستاد نزدیک تلک و دور نبود و این مرده بداد تلک سخت شاد شد و کسان در میان آمدند و سخن گفتند تا پسر احمد و سرش فرستاده آید حدیث پانصد هزار درم می رفت تلک گفت مالی عظیم ازان مرد بدست شما افتاده است و خدمتی بزرگ بود که سلطان را کردید و ثمره آن بشما برسد مسامحت باید کرد دوبار رسول شد و آمد بر صد هزار درم قرار گرفت و تلک بفرستاد و سر و پسر احمد را بنزدیک او آوردند و بر مراد سوی لهور باز گشت تا بقیت کارها را نظام دهد پس بدرگاه عالی شتاب هر چه زود تر باذن الله عزوجل امیر جوابهای نیکو فرمود و تلک را و دیگران را بنواخت و احضار کرد و مبشران را باز گردانیده آمد و تلک را فرمود تا قصد درگاه کند با سر احمد نباتگین و با پسرش و اینک عاقبت خائنان و عاصیان چنین باشد و از آدم علیه السلام تا یومنا هذا برین جمله بود که هیچ بنده بر خداوند خویش بیرون نیامد که نه سر برداد

داد و چون در کتیب مثبت است دراز نهم و امیر دژین باب
 نامها فرمود باعدیان و بزرگان و باطراف ممالک و فرمان برداران
 و مبشران فرستاد که سخت بزرگ فتحی بود - و امیر بهرات رسید روز
 پنجشنبه نیمه ذی الحجه و روز چهار شنبه بیست و یکم این ماه از
 هرات برنت براه پوشنگ تا سوی سرخس رود و لشکر آنجا عرض
 کرد و مظفر طاهر را آورده بودند با بند که عامل و زعمی پوشنگ
 بود و صاحب دیوان خراسان و سوری در باب وی تابیهسا ساخته
 و باران گرفته چون دوسهل زوزنی و دیگران تا مگروی را بر انداخته آید
 که رضای عالی بوسهل را در یافته بود و بدرگاه باز آمده و بنده می
 نشسته از قضای آمده که آن را دفع نقوان کرد چنان افتاد که در آن
 ساعت که حدیث وی برداشتند امیر قدس الله روحه سخت تافته
 بود و مشغول دل که نامهارسیده بود بحدیث ترکمانان و فسادهای
 ایشان امیر بصجرت گفت این قواد مظفر را برپا باید آویخت
 و حاجب برای ابله گونه که او را خمار تگین ترشک گفتندی
 محمودی و بتن خوبش مرد بود و شهم بیرون آمد و این
 حدیث بگفت و کسان سوری و آن قوم که خصمان مظفر بودند
 این سخن بغنیمت شمردند و هزار دینار زود بدان حاجب دادند او
 مراجعت نا کرده با امیر مظفر طاهر را فرمودند تا بدرگاه در درختانی
 که آنجا بود بر درختی کشیدند و بر آویختند و جان بداد و خواجه
 بونصر مشکان بدیوان بود ازین حدیث سخت تافته شد و امیر
 دحوی و محتاج را بخواند و بسیار ملامت کرد بزبان و بهالید و
 گفت این خرد کاری نیست که زنت سلطان بخشم فرمانها دهند

اندزان توقف باید کرد که مرد نه دزدی بود گفتند حاجبی برآمد
 و این فرمان داد و مامخطا کردیم که این را باز نپرسیدیم و اکنون قضا کار
 خود کرد خواجه چه فرماید گفت من چه فرمایم این خبر ناچار بامیر
 رسد نتوانم دانست که چه فرماید ایشان بدست و پای مرده برنفتند
 و امیر را خشم بنشست و بدان خوردن رای کرد و بنو نصر را بخواند
 در میدان نان خوردن حدیث پوشنگ خاست امیر گفت این
 مگ ناخوشتن شناس چه عذر می آرد یعنی مظفر از ستمی که
 بر درویشان این نواحی کرده است بنو نصر گفت که مظفر نیز کمی
 سخن گوید یا تواند گفت خداوند را بقا باد امیر گفت بچه سبب و چه
 افتادش بنو نصر در بازار غلامان سرای حاجب بگفتندی نگریست
 بگفتندی گفت خداوند را بقا باد مظفر را بفرمان عالی بر
 آویختند امیر گفت چه می گوئی و بانگی سخت بکرد و دست
 از نان بکشید و سالار بشرح تر گفت امیر سخت در خشم شد و
 گفت بس عجب باشد که بدین آسانی مردم توان کشت خاصه
 چون مظفري تو حاجب باشی و بر درگاه بودی بدین چرا رضا
 دادی و ما را آگاه نکردی گفت زندگانی خداوند دراز باد من سالار
 غلامان سرایم و شغلی سخت گران دارم و ازان بچیزی نپردازم
 و در کارهای دیگر بر درگاه سخن نگویم و من خبر این مرد آن وقت
 شنودم که بگشته بودند امیر از خون بر خاست بحالی هول و دست
 بشمت و حاجب بگفتندی را بخواندند و بنشانند و گفت بخوانید
 این حاجب سرای را بخواندند و می لرزید از بیم گفت ای سگ
 این مرد را چرا کشتید گفت خداوند چنین و چنین گفت پنداشتم که

حقیقت است گفت بگیردش، خادمان بگرفتندش گفت بیرون
 خیمه برید و هزار چوب خادمانه زنید تا مقرر آید که این حال چون
 بود ببردندش و زدن گرفتند مقرر آمد و امیر را مقرر گشت حدیث
 مال و سخت متغیر گشت بر بوسهل و سوری و والی حرص و
 محتاج را بخواند امیر گفت مظفر را چرا کشتید گفتند فرمان
 خداوند رسید برزبان حاجبی گفت چرا دیگر باره بر نپرسیدید
 گفتند چنین بایست کرد پس ازین چنین کنیم امیر گفت اگر
 حدیث این حاجب سرای در میان نبود می فرمودی تا شمارا گردن
 زدندی اکنون هر یکی را هزار تازیانه باید زد تا پس ازین هشیار
 باشند هر دو تن را ببردند و بزدند - سنه ست و عشرين و اربعمائه
 غرتش روز شنبه بود امیر رضی الله عنه بسرخس آمد چهارم محرم
 و بر کرانه جوی بزرگ سرای پرده و خیمه بزرگ زده بودند و سخت
 بسیار لشکر بود در لشکر گاه - و روز یکشنبه نهم این ماه نامه صاحب
 بریدی رسید بگذشته شدن بوالحسن سیاری رحمه الله علیه و صاحب
 دیوانی را او می داشت و مرد سخت کافی و شایسته بود و امیر
 نامه فرمود بسیستان و عزیز بوشکنه آنجا بود بمسئحتی تا سوي
 ری رود و بصاحب دیوانی قیام کند و نامه رفت بخواجه
 بوسهل حمدونی عمید عراق بذکر این حال و مر این دو سه روز
 ملطفهای پوشیده رسید از خوارزم که هارون کارها بگرم می سازد تا
 برو آید آن ملطفها را نزدیک خواجه بزرگ احمد عبد الصمد فرستاد
 و ملطفه از جانب خواجه بزرگ در رسید آن را پوشیده بیرون آورد
 نبشته بود که هر چند بشغل ختلان و تخارستان مشغول بود بنده

کار هارون مخدول و خوارزم که خریضه تر و مهم تر کارها است پیش داشت و شغل بیشتر راست شد بیمن دولت عالی و بسیار زر بشد و کار بدان مغزلت رسانیده آمده است که آن روز که هارون مخدول از خوارزم بروی تا بمرز رود و آن ده غلام که بیعت کرده اند با معتمدان بنده وی را بمکابره بکشند چون وی کشته شد آن کار تباه گردد و آن قصد ناچیز و بنده زاده عبد الجبار از متواری گاه بیرون آید ساخته و شهر ضبط کند و اشکر را بشمشیر و دینار بیدارید که بیشتر از لشکر محمودیان و التونتاشیان با بنده درین بیعت اند آنچه جهد آدمی است بنده بکرد تا چون رود و این عز ذکره چه تقدیر کرده است و این ده غلام نزدیک تر غلامانند بهارون بچند بار بکوشیدند که این کار تمام کنند و ممکن نشد که در کوشک می باشد و احتیاط تمام می کنند و هیچ بتماشا و مید و چوگان بر نه نشسته است که پیوسته بکار ساختن مشغول است تا قصد مرور کند و انشاء الله که این مدبر نا خویشتن شناس بدین مراد نرسد و شومی عصیان وی را ناچیز کند چون معما را بیرون آوردم و نسختی روشن نبشتم نماز دیگر خواجه بونصر آن را بخواند و سخت شاد شد و بخدمت پیش رفت چون بار بگسمت و من ایستاده بودم حدیث احمد نیا تکین خاست و هر کسی چیزی می گفت حدیث هارون و خوارزم نیز گفتن گرفتند حاجب بونصر گفت کار هارون همچون کار احمد باید دانست و ساعت تا ساعت خبر رسد گفت الغال حق انشاء الله که چنین باشد بونصر ترجمه معما بترک دوات دار داد امیر بخواند و بنوشند و ببونصر باز دادند و یک ساعت دیگر حدیث کردند امیر اشارت

کرد و قوم باز گشت خواجه بونصر باز آمده بود باز خواندند و تا نماز
 شام خالی بداشتند پس باز گشت و بخیمه باز شد و مرا بخواند
 و گفت امیر بدین معما که رسیده سخت شاد شد و گفت رای من
 چنان بود که بمروریم اگر شغل هارون کفایت شود موی نشاپور باید
 رفت تا کاری و جبال که آشفته شده است نظام گیرد و کرمانیان
 مال بفرستند من گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر شغل هارون
 کفایت شود انشاء الله که شود سخت زود که امارت آن دیده می
 شود و اگر دیر تر روزگار گیرد رای درست تر بنده آنست که خداوند
 بمرورود که این ترکمانان در حدود آن ولایت پراکنده اند و بیشتر
 نیرو بر جانب بلخ و تخارستان می کنند تا ایشان را بر انداخته آید
 و دیگر تا مدد ایشان از ماوراء النهر گسسته شود که منبیهان بخارا و
 سمرقند نبشته اند که دیگر مفسدان می سازند تا از جیحون بگذرند
 و چون رایت عالی ببلخ و جیحون نزدیک باشد در مرز که واسطه
 خراسان است این همه خللها زائل شود امیر گفت همچنین است
 اکنون باری روزی چند بسرخس باشیم تا نگریم حالها چگونه گردد
 و بونصر در چنین کارها دور اندیش تر جهانیان بود ایند عز و جل
 بر همدگان که رفته اند رحمت کند بمتن و فضلا و سعة جوده - و روز
 یکشنبه نیمه محرم سده سالار علی عبد الله بلشکرگاه آمد و امیر را دید
 و آنچه رفته بود باز نمود از کارها که کرده بود و بدان رفته بود - و روز
 چهارشنبه بیست و ششم این ماه از بلخ نامه رسید بگفته شدن
 حاجب بکتکین سده سالار و کوتوالی ولایت ترمذ او داشت و چنان
 خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود برونستای نشاپور بونصر سده سالار

را بگرفت و بغزنین آورد و در روزگار این بادشاه بتکیناباد خدمت‌های
 پسندیده نمود بخدومت امیر محمد برادر سلطان مسعود چنانکه
 پیش ازین یاد کرده ام و درین وقت چنان افتاد از قضای آمده که
 نوجوی ترکمانان قوی بحدود ترمذ آمدند و بقبادیان بسیار نهاد
 کردند و غارت و چهار پای راندند بکنکین حاجب ساخته با مردم
 تمام دم ایشان گرفت از پیش وی همانند خود و میله در آمدند و بکنکین
 بنفست می راند بحدود شبورقان بدیشان رسید و جنگ پیوستند از
 چاشنگاه تا پگاه دو نماز و کاری رفت سخت به نیرو و بسیار مردم
 کشته شد بیشتر از ترکمانان و آن مخاذیل بآخر هزیمت شدند و راه
 بیابان گرفتند و بکنکین بدم رفت خاصگاننش گفتند خصمان زده
 و کوفته بگریختند بدم رفتن خطا است فرمان نبرد که اجل آمده
 بود و تنی چند را از مبارز تر خصمان در بانست و باز جنگ سخت
 شد که گریختگان جان را می زدند بکنکین در سواری رسید از ایشان
 خواست که او را بزند خویشین را از زمین برداشت میان زره پیش
 زهارش پیدا شد ترکمانی ناکه تیری انداخت آنجا رسید او بر جای
 بایستاد و آن درد می خورد و تیر بیرون کشید بجهت و سختی
 و بکس نمود تا دشوار شد و باز گشت چون بمنزل بر رسید که فرود
 آید در میان راه سندش از جنبیت بکشادند و او را از اسب فرود گرفتند
 و بخوابانیدند گذشته شد و لشکر بشبورقان آمد و وی را دفن کردند
 و ترکمانان چون پس از سه روز خبر این حادثه بشنیدند باز آمدند
 امیر رضی الله عنه بدین خبر غمناک شد که بکنکین سالاری نیک
 بود در وقت سپاه مالار علی عبد الله را بخواند و این حال باز راند

علی گفت جان همه بندگان فدای خدمت باد هر چند خواجه بزرگ آنجا است بخارستان و کوزگانان تالاب آب خالی ماند از سالاری ناچار سالاری بباید با لشکر قوی امیر گفت سپاه سالار را بباید رفت و گذر بر مفسدان ساریانان تنگ باید کرد با لشکری و ایشان را بماید و سوی بلخ رفت گفت فرمان بردارم کی می باید رفت گفت پس فردا که چنین خبری مهم رسید زود باید رفت علی تکمیل گفت چنین کنم و زمین بومه داد و باز گشت و آن مردم که با وی نامزد بودند و درین هفته آمده بودند باز نامزد شدند - روز آدینه بیست و هشتم ماه محرم بخدمت آمد و امیر را بدید و موی کوزگانان رفت و خواجه بوسه همدانی دبیر را بفرمان عالی نامزد کرد بصاحب بریدی لشکر با سپاه سالار و برفت و علی آن خدمت نیکو بسر برد که مردی با احتیاط بود و لشکر سخت نیکو کشیدی و ساریانان را بطاعت آورد و مواضع آنها نهاد پس سوی بلخ کشید و حشمتی بزرگ اتان - و دیگر روز شنبه نامه رسید از نوشتگین خاصه خادم با دو سوار مبشر از سرو نبشته بود که فوجی ترکمانان که از جانب سرخس برین جانب آمد از پیش لشکر منصور و بنده چون خبر یافت ساخته با غلامان خویش و لشکر بتاختن رفت و بدیشان رسید و جنگی سخت رفت چنانکه از نماز پیشین تا شب بداشت آخر هزیمت شدند و بر جانب بیابان به کنگدان برقتند و شب صواب نبود در بیابان رفتن دیگر روز چون خبر رسید که ایشان نیک میدانه کردند بنده باز گشت و حشمتی نیک بنهاد و سرهای کشندگان قریب دویست عدد بر چرخها زده نهادند عبرت را و بیست

و چهارتن را که در جنگ گرفته بودند از مبارزان ایشان فرستاده آمد تا آنچه رای واجب کند فرموده آید امیر شراب می خورد که این بشارت رسید فرمود تا مبشران را خلعت و صلت دادند و برگردانیدند و بوق و دهل زدند و نماز دیگر آن روز در شراب بود بفرمود تا امیران را پیش پیلان انداختند در پیش خیمه بزرگ و هول ریزی بود و خبر آن بدور و نزدیک رسید - و روز سه شنبه هشتم مفر خواجه بزرگ احمد عبد الصمد در رمید غانما ظاهر که بزرگ کاری بر دست وی برآمده بود بحدود ختلان و تخارستان و نواحی آن را آرام داده و حشمتی بزرگ افتاده و نواحی را بحاجب بزرگ بلکاتکین سپرده بحکم فرمان عالی که رسیده بود و باز گشته و وی را استقبال بسزا کردند چون نزدیک امیر رسید بسیار نواخت یافت بر ملا و با وی همان ساعت خالی کرد صاحب دیوان رسالت آنجا بود از وی شنیدم که امیر وزیر را گفت کار تخارستان و ختلان منظم گشت بجد و سعی نیکوی خواجه و شغل هارون نیزانشاه الله که بزودی کفایت شود و ترکمانان در ترسیدند و برفتند و معظم ایشان از سوی بورد و نسا خویشتن را بفراده انگند و لشکری قوی دم ایشان رفت با بیبری آخر سال و چند حاجب و مقدم با نام تر و عبدوس که خدای و مبشر و مدبر آن لشکر است و سوری نیز از نساپور بفرمان ائزراه استو با قدر حاجب و شحنة نساپور و طوس ساخته بدین لشکر پیوندند و باز نگرند از دم خصمان تا آنکه در

کوه بلخان گریزند و علف و آلت بیابان هرچه ازین بابت بیاید
 موری با خود برده است و رای ما برآن جمله قرار گرفته است
 که سوی مرز رویه و این زمستان آنجا باشیم تا کارها بتمامی منتظم
 شود خواجه درین باب چه گوید احمد گفت رای درست جز این
 نیست که بدین رای و تدبیر خوارزم بدست باز آید و این ترکمانان از
 خرامان برانفتند و دیگر روی رهبر ندارند که از جیحون گذاره شوند
 امیر گفت باز گردید تا درین کارها بهتر بیندیشیم که هنوز روزی
 چند اینجا خواهیم بود ایشان باز گشتند و خواجه بخیمه خویش
 رفت بزرگان و حشم و اعیان بخدمت و سلام نزدیک او رفتند - روز
 یکشنبه چهاردهم صفر طاهر دبیر را با چند تن و بو المظفر حبشی
 را که صاحب برید بود از ری بیاروندند خیانتاشان بی بند و بردار
 خیمه بزرگ و سرای پرده داشتند بر استران در کفیسها و امیر را
 آگاه کردند فرمود که بخیمه حرس باز باید داشت همگان را باز
 داشتند و نماز دیگر امیر باو داد و پس از بار عراقی دبیر به پیغام
 می رفت و می آمد سوی ایشان و آخر آن بود که بو المظفر و
 هزار تازیانه بمقابله بزدند و این مردی بود سخت کاری و آزاد
 مرد و بغایت دوست صاحب دیوان رسالت اما صاحب دیوان دم
 نداشت زدن که امیر سخت در خشم بود و پس از وی چهار تن را
 از اعیال طاهر و کسان وی بزدند هزارگان و طاهر را هم فرمود که
 بیاید زد اما تلافیها و خواهشها کردند هر کسی تا چوب ببخشد و طاهر
 را به بندوستان بردند و بقلمه کفری باز داشتند و دیگران را بشهر
 سرخس بردند و بزدان باز داشتند و بر نصر عنایتها کرد در باب بو

المظفر تا وی را نیکو داشتند و یک سال محبوس بماند و پس فرصت جستند و غایت کردند تا خلاص یافت و طاهر از چشم امیر بیفتاد و آتش تیره شد چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و در عطلت گذشته شد نمود باله من انقلاب الحال - روز چهار شبه هفدهم صفر پس از بار خلوتی کرد امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت و اوایا و حشم و خواجه حسن میکائیل نیز آنجا بود و رای زدند در معنی حرکت و قرار گزینش بدانکه سوی مرو رفته آید و برین باز پراگندند و خواجه حسین وکیل شغل بساخت - و بیستم این ماه سوری رفت تا مثال دهد علونات بتمامی ساختن چنانکه هیچ بی نوائی نباشد چون رایت منصور آنجا رسد - و پس از رفتن او تا سه روز امیر فرمود تا سرای پرده بر راه مرو بزدند بر سه فرسنگی لشکرگاه و سده نزدیک بود اشتران سلطانی را و ازان همه لشکر بصحرای بردند و گز کشیدن گرفتند تا سده کرده آید و پس ازان حرکت کرده آید و گز می آوردند و در صحرائی که جوی آب بزرگ بود پر از برف می انگذند تا بدالای قلعتی بر آمد و چهار طاقا بساختند از چوب سخت بلند و ان را بگز بیاگذند و گز دیگر جمع کردند که سخت بسیار بود بالای کوهی بر آمد بزرگ و آله بسیار و کبوتر و آنچه رسم است از دارات این شب بدست کردند از خواجه بو نصر شنودم که خواجه بزرگ مرا گفت چه شاید بود که این یک تدبیر رفتن سوری مرو راست می رود گفتم هنوز تا حرکت نکند در گمان می باید بود گفت گمان چیست که نوبتی بزدند و وکیل رفت گفتیم هم نوبتی باز توان آورد و هم وکیل باز تواند گشت که بهیچ حال

تا یک دو منزل بر راه مرو رفته نباید دل درین کار نتوان نهاد و
 سده فراز آمد نخست شب امیر بران لب جوی آب که شرای
 زده بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیا شدند و آتش بهیضم زدند
 و پم از آن شنودم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده
 بودند و کبوتران نطف اندود بگذاشتند و ددگان برف اندود آتش
 زده درین گرفتند و چنان شده بود که دیگر آن چنان ندیدم و آن
 نخرمی بپایان آمد - و امیر دیگر روز باز نداد و سیوم روز پس از بار
 خلوتی کرد با وزیر و اعیان و ارکان دولت و گفت عزیزم بران جمله
 بود که موی مرو رویم و اکنون اندیشه کردم نوشتن این خاصه خادم
 آنجا است بالشکری تمام و فوجی ترکمانان را بزد و از پیش روی
 بگریختند فوجی سوار دیگر فرستیم تا بدو پیوند و بمردم معظهر گردد
 و موری و عبدوس و لشکر قوی سوی نسا رفت و سپاه سالار علی سویی
 گوزگان و بلخ و حاجب بزرگ بخاراستان است با لشکر و این لشکرها
 بیکدیگر نزدیک ترند همانا علی تکین که عهد کرده است و دیگران
 زهره ندارند که قصدی کنند رای درست آن می بینم که موی نشاپور
 رویم تا بری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیشیده می
 باشد کشاده گردد و گرگانیان بدرسند و مال ضمان دو ساله بفرستند
 خواجه گفت موافق آن باشد که رای عالی بیند بو نصر دم نزد
 و حاجبان بکنغدی و شباسی و بو نصر را روی آن نبود که در چنین
 کارها سخن گفتندی خاصه که وزیر برین جمله سخن گفت و امیر
 فرمود که نامه باید نبشت سوی حسین و کبل تا باز گردد و مرا می پرده
 نوبتی باز آرند و گفتند چنین کنیم و باز گشتند و دو خیلانش نامزد

شد و نامه نبشته آمد و بتعجیل برنشستند و برفتند و بنصر وزیر را گفت خواجه بزرگ دید که نگذاشتند که یک تدبیر راست برفتی گفت دیدم و این همه عراقی دبیر کرده است خبر یافتم و امروز بهیچ حال روی گفتار نیست تا نشاپور باری برویم و آنجا مقام کند پس اگر این عراقی در سروی نهاده باشد که سوی گرگان و ساری باید رفت از بهر غرض خویش تا تجمّل و آلت و نزدیکی و بیامیر مردمان آن ولایت به بیفتند و قصد رفتن کند بی حشمت خطای این رفتن باز نمایم و از گردن خویش بیرون کنم که عراقی مردی است دیوانه و هرچش فراز آید می گوید و این خداوند می شنود و چنان نموده است بدو که از وی ناصح تر کس نیست و خراسان و عراق بحقیقت در سرکار او خواهد شد چنین که می بینم و نویتی را فراشان باز آوردند و سوی نشاپور بردند - روز یکشنبه دو روز مانده از صفر امیر رضی الله عنه از سرخس برفت و به نشاپور رسید - روز شنبه چهار دهم ماه ربیع الاول بشادیاخ فرود آمد و این سال خشک بود زمستان بدین جایگاه کشیده که قریب بیست روز از بهمن ماه بگذشته بود که بنشاپور یک برف کرده بود چهار انگشت و همه مردمان ازین حال بتعجب مانده بودند و پس ازین پیدا آمد نتیجتاً خشکی سال چنانکه بیارم این عجائب و نوادر سه دیگر روز از رسیدن بنشاپور خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و بوالحسن عراقی نزدیک تخت بود استاده و هر گونه سخن می رفت امیر گفت من اینجا یک هفته بیش نخواهم بود که خراسان آرمیده شد و ترکمانان بدوزخ برفتند و لشکر بدم ایشان است تا

علف نشاپور بر جای بماند تابستان را که این جا باز آئیم
 و سوری بزودی اینجا باز آید و کلهای دیگر بسازد و بدهستان
 می گویند ده من گندم بدرمی است و پانزده من جو بدرمی آنجا
 رویم و آن علف رایگان خورده آید و اشکر را فراخی باشد و از رنج
 سرما برهند و بخوارزم و بلخان کوه نزدیک باشیم عبدوس و اشکر
 خبر ما از دهستان یابند قوی دل گردند و بری و جبال خبر رسد
 که ما از نشاپور بران جانب حرکت کردیم بو مهل و تاش و حشم
 که آنجا اند قوی دل گردند و پسر کاکو و دیگر عاصیان سر بخط آرند
 و تاش تا همدان برود که آنجا منازعی نیست و آنچه کرده شده
 است بری از زر و جامه بدرگاه آرند و باکالنجار مال مواضع
 دو ساله گرگان با هدیهها بفرستد و نیز خدمت کند و اگر راست
 نرود یکی تا ستار آباد برویم و اگر نیز حاجت آید تا بساری و آمل
 که مسافت نزدیک است برویم و می گویند که بآمل هزار هزار
 مرد است اگر از هر مردی دیناری ستده آید هزار هزار دینار
 باشد جامه و زر بدست آید و این همه بسه چهار ماه راست شود و
 پس از نو روز بهدتی چون بنشاپور باز رسیم اگر مراد باشد تابستان
 آنجا بتوان بود و سوری و رعیت آنچه باید از علف بتماسی
 بسازند رای ما برین جمله قرار گرفته است و ناچار بخوایم رفت
 شما درین چه می بینید و گویند خواجه بزرگ احمد عبدالصمد
 در قوم نگر نیست و گفت اعیان سده شمائید چه می گویند گفتند
 ما بندگانیم و ما را از بهر کار جنگ و شمشیر زدن و ولایت زیادت
 کردن آرند و هرچه خداوند سلطان بفرماید بده و وار پیش رویم و

جانها ندا کنیم سخن ما این است سخن باید و نباید و شاید و نشاید کار
خواجه باشد که وزیر است و این کار ما نیست خواجه گفت هر چند
احمد نیاتکین بر افتاد هندوستان شوریده است و از اینجا تا غزنین
مسافتی است دور پشت بغزنین و هندوستان گردانیدن ناصواب
است و دیگر سوارچاق خبر افتاد که علی تکین گذشته شد و جان
بمجلس عالی داد و مرا این درست است چنانکه این ششوم از نالانی
که وی را انتاده بود رفته باشد و وی مردی زورک و گریز کار دیده
بود مدارا می دانست کرد باهر جانبی و ترکمندان و سلجوقیان عدت
آوردند و ایشان را نگاه می داشت بسخن و سیم که دانست که اگر
ایشان از جدا شوند ضعیف گردد و چون او رفت کار آن ولایت با
دو کودک افتد ضعیف چنانکه ششده ام میان سلجوقیان و این دو
پسر و قوفس سپاه سالار علی تکین ناخوش است باید که آن ناخوشی
زیادت گردد و سلجوقیان آنجا نتوانند بود و بخوارزم روی رفتن
نیست شان که چنان مقرر است و نهاده ام تا این غایت هارون
حرکت کرده باشد و وی را کشته باشند و آن نواحی مضطرب
گشته و شاه ملک آنجا شده و او دشمنی بزرگ است سلجوقیان را و
ایشان را جز خراسان جائی نباشد ترسم که از ضرورت بخراسان آیند
که ششده باشند که کار کرده بوقه و یغمر و کورکناش و دیگران که
چاکران ایشانند اینجا بر چه جمله است آنگاه اگر عیاذ بالله برین
جمله باشد و خداوند غائب کار سخت دراز گردد و تدبیر راست
آن بود که خداوند اندیشیده بود که بمرور وی عالی دران بگشت
بنده آنچه دانست بمقدار دانش خویش باز نمود فرمان خداوند را

باشد امیر گفت نوشتگین خاصه با لشکری تمام بمرو اُمت و در سالار محترم نیز با لشکرها ببلخ و تخارستان اند چگونه ممکن گردد ترکمانان رد بار را قصد مرو کردن و از بیابان بر آمدن و اتونداشیان بخود مشغول اند بکاری که پیش دارند مارا صواب جز این نیست که بدهستان رویم تا نگریم که کار خوارزم چون شود و خواجه گفت جز مبارک نباشد امیر حاجب شباسی را گفت ساربانان را ببايد گفت تا اشتران دور دست تر نبرند که تا پنج روز بخوارزم رفت و حاجبی اینجا خواهم ماند با نایبان سوری تا چون سوری در رسد با وی دست یکی دارد تا علف ساخته کنند باز آمدن مارا و دیگر لشکر بجمعه با رایت ما روند گفت چاین کنیم و بونصر مشکان را گفت نامها باید نبشت بمرو و بلخ تا هشیار و بیدار باشند و مرو بیابانها و گذرهای جلیچون با احتیاط نگاه دارند که ما قصد دهستان داریم تا این جانب در روی خوارزم و نسا و بلخان کوه باشیم و ترکمانان را بجمعه از خراسان رسانید؟ آید و شغل دل نماند و سالار غلامان سرای را حاجب بگفتندی گفت که کار غلامان سرای راست کن که بیماران اینجا مانند در قهقاز و دیگر ساخته با رایت ما روند و همچنان امدان قود و سرخاستند و برفتند از خواجه بونصر مشکان شنیدم گفت چون باز گشته بودیم امیر مرا بخواند تنها و با من خلوتی کرد و گفت درین بابها هیچ سخن نگفتی گفتم زندگانی خداوند دراز باد مجلسی دراز برفت و هر کسی آنچه دانست گفت بده را شغل دبیری است و از آن رامت تر چیزی نگوید گفت آری دیر است تا تو در میان مهمات ملکی و بر من پوشیده نیست که پدرم هر چه

بکردی و رای زدی چون همگان بگفته بودندی و باز گشته با تو
مطارحه کردی که رای نوروشن است و شفقت تو دیگر و غرضت
همه صلاح ملک گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر چنان است که
این چه خداوند را گفته اند از حال دهستان و گرگان و طبرستان
بجای آید از عاف و زرو جامعه و در خراسان خللی نیفتد این
سخت نیکو کاری و بزرگ فائده است و اگر خللی خواهد افتاد
نعوذ بالله و این چیزها بدست نیاید بهتر درین باب و نیکو تر
بباید اندیشید و بنده بیش ازین نگوید که صورت بندن که بنده در
باب باکانبجار و گرگانیان پای مردی می کند که در مجلس عالی
صورت کرده اند که بنده وکیل آن قوم است و والاه که نیستم و
هرگز نبوده ام و بهیچ روزگار جز مصلحت نجسته ام و به پند نامه
و رسول شغل گرگانیان راست شود اگر غرضی دیگر نیست امیر
گفت اغراض دیگر است چنانکه چند مجلس شنیده و ناچار
می باید رفت گفتم ایزد عز و جل خیر و خیریت بدین حرکت
مقرون کند و باز گشتم و وزیر منتظر می بود و خبر شنوده بود که
با من تنها خلوت کرده است چون آنجا آمدم وزیر گفت دیر مازدی
باز گفتم که چه رفت گفت تدبیر این عراقی در سر این مرد
پیچیده است و استوار نهاده بسرخس و اینجا بنشاپور هر روز می
پروازند و شیرین می کند و به بینی که از اینجا چه شکند و چه
بینم و هر چند چنین است من رعتی خواهم نبشت و سخن را
کشاده تر بگفت و آن جز ترا عرضه نباید کرد گفتم چنین کنم اما
هندارم که سود ندارد خواهی گفت آنچه بر من است بکنم فردا روز

که ازین رفتن پشیمان شود و ولله که شود و بطمع محال و استبداد
درین کار پیشچیده است نتواند گفت که کسی نبود که ما را باز نمودی
خطا و نا صوابی این رفتن و بردست تو ازان می خواهم تا تو
گواه من باشی و دانم که سخت ناخوشش آید و مرا منتهم می دارد
منتهم تر گردم و محط گوید اما روا دارم و بهیچ حال نصیحت باز
نگیرم گفتم خداوند سخت نیکو می گوید که دین و اعتقاد و حق
نعمت شناختن این است و بدیوان رفتن و نامها فرموده بود بمرو و
بلنج و جایهای دیگر نبشته آمد و کسید کرده شد دیگر روز چون باز
بگسست و خواجه باز گشت امیر گفت هم برآن جمله ایم که
پس فردا برویم خواجه گفت مبارک باشد و همه مراد حاصل شوند
و بنده هم برون معانی رعتی نبشته است و بونصر را پیغامی
داده اگر رای عالی بیند رساند گفت نیک آمد باز گشتند و آن
رعت بونصر داد و سخت مشبع نبشته بود و نصیحتها جزم کرده
و مصرح بگفته که بندگان را نرسد که خداوندان را گویند که فلان کار باید
کردن که خداوندان بزرگ هر چه خواهند کنند و فرمایند امرا هم
و شرط است که بنده که این محل یافته باشد از اعتماد خداوند که
من یافته ام نصیحت سخن باز نگیرد و در هر بابی دی سخن
رفته است درین رفتن بر جانب دهستان و رای عالی قرار گرفته
است که ناچار ببايد رفت و خداوندان شمشیر در مجلس خداوند
که گفتند ایشان فرمان بردارند هر چه فرمان باشد شرط کار ایشان
آنست و لیکن با بنده چون بیرون آمدند پوشیده بگفتند که این
رفتن نا صواب است و از گردن خویش بیرون کردند آنچه رای عالی

بینه جز صلاح و خیر و خوبی نباشد پس اگر و العیاذ بالله خللی
 پیدا آید رای خداوند نگویید که از بندگان کسی نبود که ما را خطای
 این رفتن باز نمودی و فرمان خداوند را باشد از هر چه فرماید و
 بندگان را از امتثال چاره نیست بو نصر گفت این رقعت سخت
 تیز و مشیع است پیغام چیست گفت تاجه شنوی جواب می باید
 داد که پیغام فرا خور نبشته باشد برفت و رقعت رسانید و امیر
 دو بار بتأمل بخواند پس گفت پیغام چیست بو نصر گفت
 خواجه می گوید بنده حد ادب نگاه می دارد درین فراح سخنی اما
 چاره نیست و تا در میان کار است بمقدار دانش خریش آنچه داند
 می گوید و باز می نماید و در رقعت هر چیزی نبشته است نکته
 باز پسین اینست که بنده می گوید نا صواب است رفتن برین جانب
 و خراسان را فرو گذاشتن با بسیار فتنه و خوارچ و فرصت جوئی
 یاتی فرمان خداوند راست امیر گفت این چه خواجه می گوید
 چیزی نیست خراسان و گنوها پر لشکر است و ترکمانان عراقی
 بگریختند و ایشان را تا بلخان کوه بتاختند و لشکر دردم ایشان است
 و پیدا است تا دهمستان و گرگان چه مسافت است هرگاه که
 مراد باشد بدو هفته بنشاپور باز توان آمد بو نصر گفت همچنین
 است و فرمان خداوند سلطان را باشد و بندگان را ازین چه گویند
 چاره نیست خواجه گفت همچنین است - و امیر رضی
 الله عنه از نشاپور برفت بر راه اسفراین تا بگرگان رود روز یکشنبه
 دوازدهم ماه ربیع الاول و در راه سرما و بادی بنیز و باده
 تا سردی دینار ساری و این سفر در اسفندارم و باده و من

بوالفضل برآن جمله دیدم که در سراین دره میاوروی حواصل داشتم و قبای رزابه سرخ و بارانی و دیگر چیزها فراخور این و برامپ چنان بودم از مرما که گفتم هیچ چیز پوشیده ندارم چون بدرد دینار ساری رسیدیم و در دره درآمدیم و مسافت همه دوسه فرسنگ بود آن جامها همه بر من وبال شد و از دره بیرون آمدم و همه جهان نرگس و بنفشه و گونه گونه ریاحین و خضرا بود و درختان بر صحرا در هم شده اندازه وحد پیدا نبود که توان گفت در جهان بقمعی نیست خوش تر از گرگان و طبرستان اما سخت و بانی است چنانکه بوالفضل بدیع گفته *

جرجان و ما ادراک ما جرجان * أکله من التین و موته فی الحین
و النجار اذا رای خراسانیا * نحت التابوت علی تده
و امیر رضی الله عنه بمرگان رسید روز یکشنبه بیست و ششم ماه ربیع الاول و از تربت قابوس که بر راه است بگذشت و بران جانب شهر جانی که محمد آباد گویند فرود آمد بر نران رودی بزرگ و در راه که می رفت ازین جانب شهر تا بدان جانب فرود آید مولا زاده دست بگوشندی ازان رعیت دراز کرده بود منظم پیش امیر آمد و بذالید امیر اسپ داشت و نقیبان را گفت هم اکنون خواهیم که این مولا زاده را حاضر کنید بپناهند و از قضا آمده و اجل و هدیه مولا زاده را بیاورند و بیستگانی خوار بوی با گوسپند که استده بود امیر او را گفت بیستگانی داری گفت دارم چندین و چندین گفت گویند چرا سندی از مردمان ناحیتی که ولایت ما است و اگر بگوشت محتاج بودی بعیم چرا نخردی که بیستگانی سده

و بی نواهی نیدست گفت گناه کردم و خطا کردم گفت لجرم سزای
گناهکاران به بینی فرمود تا وی را از دروازه گرگان بپاویختند و اسب
و سارژ بخداوند گوسپند داد و منادی کردند که هر کس که بر
رعایای این نواحی ستم کند سزای او این باشد و بدین سبب
حشمتی بزرگ افتاد و راعی رعیت را بدین و مانند این نگاه تواند
داشت که هرگاه که پادشاه عطا نهد و سیاست هم برجایگاه نراند
همه کارها بر وی شوریده و تباہ گردد و الله اعلم •

الحکایة فی معنی السیاسة من الامیر العادل سبکتگین رحمة الله علیه

از خواجه بو نصر شذیدم رحمه الله گفت یک روز خوارزمشاه
التوناش حکایت کرد و احوال پادشاهان و سیرت ایشان می رفت
و سیاست که بوقت کند که اگر نکنند راست نیاید گفت هرگز مرد
چون امیر عادل سبکتگین ندیدم در سیاست و بخشش و کدخدائی
و دانش و همه رسوم ملک - گفت بدان وقت که به دست رفت و
بایتونیان را بدان مکر و حیلت بر انداخت و آن ولایت او را صافی
شد یک روز گرم گاه در سرای بخراکه بود بصحرای بهت و من
و نه یار من ازان غلامان بودیم که شب و روز یک ساعت از پیش
چشم وی غائب نبودیم و بنوبت می ایستادیم دوگان دوگان
متظلمی بدر صرایی پرده آمد و بخرشید و نوبت مرا بود و من
بیرون خراکه بودم با یارم و با سپر و شمشیر و کمان و تیر و ناچم
بودم امیر مرا آواز داد و پیش رفتم گفت آن متظام که خروش می

کند بیمار بیاردم اورا گفت از چه می نالی گفت مردی درویشم و بنی خرما دارم یک پیل را نزدیک خرما بندان من می دارند پیلبان همه خرمای من رایگان می ببرد و الله الله خداوند فریاد رسد مرا امیر رضی الله عنه در ساعت برنشست و ما دو غلام سوار با وی بودیم رفتیم و منتظم در پیش از اتفاق عجب را چون بخرما بندان رسیدیم پیلبان را یافتیم پیل زیر بن خرما بسته و خرما می برید و آگاه نه که امیر از دور ایستاده است و ملک الموت آمده است بجان سندن امیر بترکی مرا گفت زه از کمان جدا کن و بر پیل رو و از آنجا بر درخت و پیلبان را بزه کمان بیاریز من رستم و مردک بخرما برودن مشغول چون حرکت من بشنید باز نگرهست تا بر خویشتن بجنبید بدو رسیده بودم و اورا گرفته و آهنگ زه در گردن کردن و خفه کردن کردم وی جان را آویختن گرفت و بیم بود که مرا بینداختی امیر بدید و براند و بانگ بمردک برزد وی چون آواز امیر بشنید از هوش بشد و سست گشت من کار او تمام کردم امیر فرمود تا رهنی آوردند و پیلبان را بر رسن استوار ببستند و منتظم را هزار درم دیگر بداد و درخت خرما از وی بخريد و حشمتی بزرگ افتاد چنانکه در همه روزگار امارت او ندیدم و نشنیدم که هیچ کس را زهره بود که هیچ جای سببی بغصب از کس بستندی و چند بار به بست رفتیم و پیلبان بران درخت سال برآمد و مرد بریدند و از آنجا بیفتاد و از چنبر سیاست باشد که جهانی را ضبط توان کرد - و با کالنجار و جمله گرگانیدان خان و مانها بگذاشته بودند و پر نعمت و ساخته سوی ساری برفته و انوشیروان پسر مزدچهر را با

خوبیشتن ببرده با اعیان و مقدمان شهر آگیم و مرد آویز و دیگر گردنان که باکالنجار با ایشان در مانده بود دیگر روز امیر مسعود رضی الله عنه آمد و جمله مقدمان عرب با جمله خیلها و گفتند چهار هزار سوار است بدرگاه آمدند و امیر ایشان را بذواخت و مقدمان را خلعتها داد و همه قوت گرگانیان این عرب بودند و بر درگاه بماندند و ایدک بقایای ایشان است اینجا و باکالنجار گفتند این کار را غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده بود صاحب دیوانی گرگان بسعید صراف دادند که کد خدای سپاه سالار غازی بوده بود و خلعت پوشیده و بشهر رفت و مالها سندن گرفت و مرابها و مالهای گریختگان می جستند و آنچه می یافتند می ستند و اندک چیزی بخزانه می رسید که بیشتر می ربودند چنانکه رسم است و در چنین حال باشد و رسولی رسید ازان منوچهر و باکالنجار و پیغام گزارد که خداوند عالم بولایت خویش آمده است و ایشان بندگان فرمان بردارند و سبب پیشتر آمدن آن بود که بسزا میزبانی و خدمت نتوانستندی کرد و خجل شدندی و بساری مقام کرده اند منتظر فرمان عالی تا بطاقت خویش خدمتی کنند آنچه فرموده آید جواب داد که عزیمت قرار گرفته است که بستار آباد آئیم و مقام آنجا کنیم که هوای آنجا سزارار تر است از آنجا آنچه فرمودنی است فرموده آید و رسول را برین جمله باز گردانیده شد چون روزی ده بگذشت و درین مدت پدوسته شراب می خوردیم امیر خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و قرار گرفت که امیر مودود بدین لشکرگاه بباشد با چهار هزار سوار از هر دستی

و مقدمان ایشان و التوتناش حاجب مقدم این فوج و همگان گوش
 بشارت خداوند زاده دارند و دو هزار سوار ازین عرب مستامنه
 بدهستان روند با بیري آخر سال و سه هزار سوار سلطانی نیمي
 ترک و نیمي هندو و ایشان نیز گوش بفرمان امیر مودود دارند
 و خلوت بگذشت و لشکر بدهستان رفت و مثالها که بایست سلطان
 فرزند را بداد. و روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الآخر از گرگان بر رفت
 و از بلجا دو منزل بود تا استراباد راهی که آن را هشتاد پیل می
 گفتند بیشه بی اندازه و آبهای روان و آسمان آن سال هیچ روی
 نمرد باران که اگر یک باران آمدی امیر را باز بایستی گشت
 بضرورت که زمین آن نواحی با تنگی راه سخت است و جوبها
 و جرها بی اندازه که اگر یک باران در یک هفته بیاید چند روز
 نباید تا لشکری نه بسیار بتواند رفت چندان لشکر که این بادشاه داشت
 چون توانستی گذشت و لیکن چون می بایست که از قضا آمده
 بسیار فساد در خراسان پیدا آید تقدیر ایندی چنان آمد که در
 بقعنی که پیوسته باران آید هیچ نباید تا این بادشاه بآسانی با
 لشکری بدین بزرگی برین راه بگذشت و بآمل آمد چنانکه بیارم.
 و سیزدهم ماه ربیع الآخر امیر بستار آباد آمد و خیمه بزرگ بر بالا
 بزمه بودند از شهر بران جانب که راه جاری بود آن پرده سخت فراخ
 و بلند و همه سواد ماری زیر آن جای سخت تر و سرای پرده و دیوانها
 همه زیر آن پرده بزمه بودند بوقی پاسبان لشکر و مسخره مردی
 خوش خواجه بونصر را گفت و سخت خوش مردی بود و امیر
 و همه اعیان لشکر او را دو صفت داشتند و طنبور زدی که بدان

روزگار که تاش سپاه سالار سامانیان زده از بوالحسن سلیمجور بگرگان
آمد و آل بویه و صاحب اسماعیل عباد این نواحی اورا دادند خیمه
بزرگ برین بالا بزد و من که بوقی ام جوان بودم و پاسبان لشکر او رفتم
و سامانیان و سلیمجوریان رفتند و سلطان محمود نیز برنت و اینک این
خداوند آمد و اینجا خیمه زدند ترسم که گاه رفتن من آمده است مسکین
این فال بزد و راست آمد که دیگر روز بنالیدن و شب گذشته شد و آنجا
دفن کردند و ما نا که او هزاران هزار فرسنگ رفته بود و بیشتر با امیر
محمود در هندوستان و بتن خویش مردی بود که دیدم بجنگ قلعتها
که او پای پدش نهاد بسیار جراحتها یافت از سنگ و از هر چیز
و خطرها کرد و مردها رسید و آخر نوک و سه سال عمر یافت و اینجا
گذشته شد بر بستر و مَا تَدْرِی نَفْسُ بَآئِیْ اَرْضِ تَمُوتُ و نیکو گفته
است بوالسحق

و ربما یرقص ذی عزة • اصبح ما کن و لم یسقم

یا واضع المیت فی قبره • خاطبک القبر و لم تفهم

و سه دیگر روز امیر از پگاهی روز نشاط شراب کرد برین بالا و وقت
ترنج و نارنج بود و باغهای این بقعت ازان بی اندازه پیدا کرده بود
و ازین بالا بدیدار بود فرمود تا از درختان بسیار ترنج و نارنج و
شاخهای با بار باز کردند و بیدار شدند و گرد برگرد خیمه بران بالا بزدند
و آن جایی را چون فردیس بیاراستند و ندیمان را بخواندند و مطربان
نیز بیدامدند و شراب خوردی گرفتند و الحق روزی سخت خوش
و خرم بود استادام بونصر را فرمان رسید تا نامها که رسیده است
پیش برد و نکست نامها را ببرد چون از خواندن فارغ شد وی را

بشراب باز گرفت دران میانها امیری را گفت بوقی گذشته شد
استاد گفت خداوند را بقا باد و برخورداری از ملک و جوانی تا همه
بفدگان پیش وی در رضا و خدمت او گذشته شوند که صلاح ایشان
اندران باشد اما خداوند بداند که بوقی برنت و بنده او را یاری
نشناسد در همه لشکر که بجای وی بتواند ایستاد امیر جوابی نداد
و بسر آن شد که بدان سخن خدمتگاران دیگر را خواسته است که هر
کس می رود چون خوبشتری را نمی گذارد و حقا که بنصر آن
راست گفت چون بوقی دیگر نیاید پس از وی نتوان گفت که اگر
در جهان بجهتندی پاسبانی چون بوقی نیافتندی اما کار در جستن
است و بدست آوردن و لیکن چون آسان گرفته آید آسان گردد
و درین تصنیف بنیازده ام که سلطان محمود که خدای عزوجل
بر وی رحمت کند تربیت مردان کار بر چه جمله فرمود چنانکه
حاجت نیاید بتکرار لا جرم همیشه ب مردم مستظهر بود بمعنی
پاسبانی این نکته چند ازان براندم که باشد که بکار آید - و اینجا
رسولی دیگر رسید ازان بابا انجبار و دیگران و پیغام گزارند که ایشان
بنده کاند و فرمان بردار و راهها تنگ است گرانند که رکاب عالی بر ت
خرامد هر مراد که هست گفده آید تا بطاعت و طاعت پیش
برزد جواب داده آمد که مراد افتاده است که تا بساری باری
بیدائیم تا این نواحی دیده آید و چون آنجا رسیدیم آنچه فرمودنی
است فرموده شد رسولان باز گشتند - و روز نوروز بود هشت روز
مانده از ماه ربیع الآخر امیر حرکت کرد از استرآباد و بساری
سید روز پنجشنبه سه روز مانده ازین ماه و دیگر روز آینه حاجب

نوشنگین و بوالجی را با فوجی لشکر بدیهی فرستادند که آن را قلعی بود و در وی پیرای از اعیان گرگانیان تا آن قلعیت را کشاده آید و بوالحسن دلشاک دبیر را با وی نامزد کردند بصاحب بریدی لشکر و نخست کاری بود که بوالحسن را فرمودند و این قلعیت سخت نزدیک بود بساری و برفتند و این قلعیت از ادات نبرد نداشت حصانته بیک روز بتنگ بستند و زود باز آمدند چنانکه بوالحسن حکایت کرد خواجه بونصر را که آنجا بسیار غارت و بی رسمی زنت و کار بوالحسن تمکین نیافته بود و پس چیزی بخزینة رسید هرچه زنت در نهان معلوم خود کرده بود چنانکه در مجلس عالی باز نمود و بموقع اقتاد و مقرر گشت که وی سدید و جلد است و این پیر را بدرگاه آوردند با پیرزنی و سه دختر غارت زده و سوخته شده و امیر پشیمان شد و پیر را بنواخت و از وی بحلی خواست و باز گردانیدش و مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حالها که ازین بیداری افزاید و تاریخ بر راه راست برود که روا نیست در تاریخ تحشیر و تحریف و تغتیر و تبدیر کردن و نوشنگین و بوالجی اگر بد کردند خود پیچیدند - و روز یکشنبه غرة جمادی الاولی امیر از ساری بروت تا بآمل رود و این راهها که آمدیم و دیگر که رفتیم سخت تنگ بود چه نکه در سه سوار بیش ممکن نشد که بدان راه برفتی و از چپ و راست همه بدش بود هموار تا کوه و آنها روان چنانکه پیل را گذاره نبود و درین راه پنی آمد چوبین بزرگ و رودی سخت بوالعجب و نادر چون کمانی خماف و سخت و پیچید لشکر را تا از آن پل بگذشت و آب رود سخت بزرگ نه

اما زمینش چنان بود که هر ستوری که بروی برفتی فرو شدی تا گردن و حصانت آن زمین این است اینجا فرود آمدند که سر راه شهر بود و گیاه خرد و بزرگ بود که حاجت بسیار داشت چنانکه لشکری بزرگ فرو توانستی آمد و از نزدیک ناصر علوی و مقدمان آمل و رعایا سه رسول رسیدند و باز نمودند که پسر منوچهر باکالنجار و شهر اکیم و دیگران چون خبر آمدن سلطان سوي آمل شنیدند بتعجیل سوی ناتل و کجو و رویان برفتند بران جمله که بناتل که آنجا مضائق است بالشکر منصور دستی بزنند اگر مقام توانند کرد عقبه کلال را گذاره کنند که مخف اند و بگیدان گریزند و بنده ناصر و دیگر مقدمان و رعایا بندگان سلطانند و مقام کردند تا فرمان برچه جمله باشد جواب داده شد که خراج آمل بخشیده شد و رعایا را بر جای ببايد بود که با ایشان شغل نیست و غرض بدست آوردن گریختن است و رسولان برین جمله باز گشتند و امیر بشتاب براند و بآمل رسید روز آدینه ششم جمادی الاولی و افزون از پانصد و ششصد هزار مرد بیرون آمده بودند و مردمان پاکیزه روی و نیکو تر و هیچ کدام را ندیدم بی طیلان شطری یا توری یا ستری یا ریسمانی یا دست کار که فوطه است و گفتند عادت ایشان این است و امیر رضي الله عنه از نماز گاه شهر راه بنافست با فوجی از غلامان خواص و بکران شهر بگذشت و بر دیگر جانب شهر مقدار نیم فرسنگی خیمه زده بودند فرود آمد و سالار بتغذی با غلامان سرای و دیگر لشکر تعبیه کردند بشهر در رفتند و از اینجا بلشکر گاه آمدند و جنباشیان گماشته بودند چنانکه هیچ کس را یک دم زیان نرسید و رعایا دعا کردند

که لشکری و عذتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و من که ابو الفضل پیش از تعبیه لشکر در شهر رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم همه دکانهای در کشاده و مردم شاد کام و پس ازین بگویم که حال چون شد و بد آموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد و امیر دیگر روز بار داد و پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و گفت بتن خویش تاخنتی خواهم کرد سوی نائل وزیر گرفت گرگانیان را این خطر نباید نهاد که خداوند بدم ایشان رود که اینجا بحمد الله سالاران با نام هستند و اعیان گفتند پس ما بچکار آئیم که خداوند را بتن عزیز خویش این رنج باید کشید امیر گفت روی چنین می دارد خواجه اینجا بباشد با بنده و اندیشه می کند و بونصر مشگان با وی تا جواب نامها نویسند و حاجب بکتعندی هم مقام کند تا احتیاطی که واجب کند در هر بابی بجای می آرد و فوجی غلام قوی مقدار هزار و پانصد با ما بیاید و سواری هشت هزار تغاریق گزیده تر و ده پیل و آلت قلعت کشان و اشتری پانصد زر زان خانه می باز گردید و بنیم ترک بنشینید و این همه کارها راست کنید که من فردا شب بخوادم رفت به همه حالها و عراقی دبیر با ما آید و ندیمان و دیگران جمله بر جای باشند حاضران باز گشتند و هرچه فرموده بود بکردند - و امیر نیم شب شده از شب یکشنبه هشتم جمادی الاولی بر نشست و بر مقدمه بر رفت و کوس فرو گرفتند و این فوج غلامان سرای بر رفتند و بر اثر ایشان دیگر لشکر فوجا بعد فوج ساخته و بسیجیده ~~و~~ دیگر روز نماز پیشین بنائل رسیدند و منزل بریده یافتند ~~و~~ گریه

آنجا ثبات کرده و جنگ بسیجیده و ندانسته بودند که سلطان بتن خویش آمده است و جنگی صعب بود چنانکه بر اثر شرح دهم - روز سه شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمادی الاولی سه غلام سرای رسیدند به بشارت فتح انگشتوانه امیر به نشان بیاوردند که از جنگ جای فرستاده بود چون فتح برآمد که امیر ایشان را بتاخته بود و دو امیر بودند انگشتوانه را بسالار غلامان سرای حاجب بکنغدی دادند بستند و بوسه برو داد و برپای خاست و زمین بوسه داد فرمود تا دهل و بوق زدند و آواز از اشکر گاه برخاست و غلامان سرای را بگردانیدند و اعیان که حاضر بودند چون وزیر و حاجب بونصر و دیگران حق نیکو گزاردند و نماز دیگر را فرود آمدند و نامه نبشتند بامیر لشکر این فتح از وزیر و حاجب و قوم و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکل نبشت و سخت نادر نامه بود چنانکه وزیر اقرار داد که بران جمله در معنی انگشتوانه ندیده ام و این بیت را که متنبی گفته بود درج کرده بود میان نامه * شعر *

والله سرفی علاک و انما * کلام العدی ضرب من الهذیان
و نسخت این نامه من داشتم بخط خواجه و بشد چنانکه چند جای درین کتاب این حال بگفتم و سالار بکنغدی و دو غلام سرای را و دو غلام خویش را نامزد کرد تا این نامه ببرند و نماز شام نامه فتح رسید بخط عراقی و امیر املا کرده بود که چون ما از آمل حرکت کردیم و همه شب برانندیم و بیشها برده آمد که مار درو بدشواری توانست خزید دیگر روز نماز پیشین بناتل رسیدیم و سخت شتاب رانده بودیم چنانکه چون فرود آمدیم همه شب لشکرمی رسید

تا نیم شب تمامی مردم بیدار شدند که در منزل بود که بیک دهنمت
 بریده آمد دیگر روز دوشنبه جاسوسان در رسیدند و چنان گفتند که
 گرگانیان بنه را با پسر منوچهر گزاره کرده اند از شهر نائل و بران
 جانب شهر لشکرگاه کرده و خیمه ها زده و ثقل و مردمی که نابکار
 است باینه رها کرده و باکالنچار و شهر اکیم و سوار و پیاده بسیار گزیده
 و جنگی ترمقدمان و مبارزان برین جانب شهر آمده و پلی است
 تنگ ترو جز آن گذر نیست آن را بگرفته ازان جانب صحرا تنگ تر
 و جنگ بران پل خواهند کرد که راه یکی است گرد بر گرد بیشه و آبها و
 غدیرها و جویها است و گفته اند و نهاده که اگر هزیمت بر ایشان افتد
 سواران ازین مضائق باز گردند و پیادگان گیل و دیلم مردمی پنجاه
 خیاره تربیل نگاه دارند و نیک بکوشند و چندان بمانند که دانند که
 از لشکرگاه برفتند و میانه گردند که مضائق هول است بران
 جانب و ایشان را در نتوان یافت چون این حال مارا مقرر گشت
 درمان این کار بواجبی ساختیم و آنچه فرمودنی بود بفرمودیم و
 جوشن پوشیدیم و بر ماده پیل نشستیم و سلاحها در مهد پیش
 ما بنهادند و فرمودیم تا کوسه های جنگ فرو کوفتند و غلامان گروهی
 سواره و بیشتر پیاده و گروهی گرد پیل ما بایستادند و گروهی پیش
 رفتند و یک پیل بزرگ که قوی ترو نامی تر و جنگی تر بود
 پیش بردند و برانندیم و بر اثر ما سوار پیاده بی اندازه چون بدان
 صحرا و پل رسیدیم گرگانیان پیش آمدند سوار و پیاده بسیار و جنگ
 پیوسته شد جنگی سخت بنیرو و دشوار ازان بود که لشکر را مجال
 نبود ازان تلکها صد هزار سوار و پیاده آنجا همان بود و پانصد هزار

همان بود و هانصد همان که اگر برین جمله نبودی ایشان را زهره
 ثبات کی بودی که بیک ساعت کمتر فوجی از لشکر ما ایشان را
 بر چیدی سوار چند ازان ایشان با پیاده بسیار حمله آوردند بنیرو و
 یک سوار پوشیده مقدم ایشان بود که رسوم کر و فرنیک می دانست
 و چنان شد که زوین بهمه و پیل ما رسید و غلامان مرای بتیر
 ایشان را باز می مایند و ما بتن خویش نیرو کردیم و ایشان نیرو
 کردند و پیل نر را ازان ما که پیش کار بود بتیر و زوین انگار و
 فمگین کردند که از درد برگشت و روی بما نهاد و هر کرا یافت
 می مایند از مردم ما و مخالفان ما بدم در آمدند و نعره زدند و اگر
 همچنان پیل نر بما بر سیدی ناچار پیل ما را بزدی و بزرگ خللی
 بودی که آن را در نتوانست می یافت که هر پیل نر که در جنگی چنان
 برگشت و جراحاتها یافت بر هیچ چیز ابقا نکند از اتفاق نیک
 درین برگشتن بر جانب چپ آمد کرانه صحرا یکی لعل جوئی
 و آبی تنک درو و پیلان جلد بود و آزموده پیل را آنجا اندر
 انداخت و آسیب دی بفضل ایزد عز ذکرة از ما و لشکر ما دران
 مضائق برگردانید و همه در لشکر افتادند مبارزان و غلامان سوار و
 خلیه اشان و پیادگان بر ایشان نیرو کردند و از مقدمان گرگانیان یک
 تن مقدم پیش ما افتاد ما از پیل بانگ زدیم و بعمو زخمی زدیم
 بر سر و گردن چنانکه از نهیب آن آواز اسمپ بیفتاد و غلامان در آمدند
 تا وی را تمام کنند ما را آواز داد و زینهار خواست و گفت شهر اکیم است
 ما مژال دادیم تا وی را از اسمپ گرفتند و گرگانیان چون او را گرفتار
 دیدند بهزیمت برگشتند و تا پیل رسید مبارزان و غلامان مرای از ایشان

بسیاری بکشتند و بسیاری دستگیر کردند و بی اندازه مردم ایشان بر چپ و راست دران جویها گریختند و کشته و غرق شدند و آنجا که پل بود رحمتی عظیم و جنگی پیاپی شد و برهم افتادند و خلقی از هر درواری کشته آمد و ما در عمر خویش چنین جنگی ندیده بودیم و پل را نگاه داشتند تا نزدیک نماز دیگر و سخت نیک بگوشیدند و از هیچ جانب بدان پیدادگان راه نبود آخر پیدادگان گزیده تر از آن ما پیش رفتند با سپر و نیزه و کمان و سلاح تمام بدم ایشان رفتند و قیر بارانی رفت چنانکه آفتاب را بپوشید و نیک نیرو کردند تا آن پل را بهندند و از آن توانستند شد که پنج و شش پیاده کاری ایشان مرهنگ شماران زینهار خواستند و امان یافتند و پیش ما آمدند و چون پل خالی ماند مقدمه ما بتعجیل بتاختند و ما براندم سواری چند پیش ما باز آمدند و چنان گفتند که گرگانیان از آن وقت باز که شهر اکیم گرفتار شد و جمله هزیمت شدند و لشکرگاه و خیمها و هرچه داشتند بر مایله کرده بودند و تا دیگها بخته یافتند و ما آنجا فرود آمدیم که جز آن موضع نبود جای فرود آمدن و سواران آمده دم هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده از هر دستی بگرفتند اما اعیان و مقدمان و سواران نیک میانه کرده بودند و راه نیز سخت تنگ بود باز گشتند و آنچه رفت بشرح باز نموده آمد تا چگونگی حال مقرر گردد و ما از آنجا سوی آمل باز گردیم چنانکه بزودی آنجا باز رسیدم انشاء الله عز وجل * و امیر معوی رضی الله عنه روز شنبه دوازدهم جمادی الاولی بآمل باز رسید در ضمان سلامت و ظفر و نصرت و جای دیگر بایستاد و فرمود تا برای پرده و خیمه بزرگ آنجا

بودند بمصادرت فرود آمد و صاحب دیوان رسالت بو نصر مشران را گفت نامه‌ای فتح باید فرستاد ما را بمملکت بر دمت مبشران و نبشته آمد و خدایتان و غلامان سرای برنفتند و روز آذینه بار داد سخت با حشمت و نام علوی و اعیان شهر جمله بخدمت آمده بودند امیروزیر را گفت بنیم ترک بنشین و علوی را با اعیان شهر بقتان پیغامی است خواجه به نیم ترک رفت و آن قوم را بذهاند و امیر نشاط شراب کرد و دمت بکار بردند و ندیمان و مطردان حاضر آمدند و بو نصر باز گشت که سخت بسیار رنج دیده بود از کشیدل کردن نامه‌ای فتح و مبشران و مرا نوبت بود بدیوان رسالت مقام کردم فراش آمده و مرا بخواند با دوات و گفتد پیش زنتم پیش تخت اشارت کرد نشستن بنشستم گفت بغوش آنچه می باید که از آمل و طبرستان حاصل شود و آن را بوسهل اسمعیل حاصل گردانند و زرنشجوی هزاره زار دیتار و جامه‌های رسمی و دیگر اجناس هزاره زار صفوری و قالی هزاره دمت و بنج هزار تا کیش من نبشتم و بر خاتم گفت این نسخه را نزدیک خواجه بر و پیغام ما بگوی تا آن قوم را بگوید که تدبیر این باید ساخت که بزودی این چه خواسته آمده است راست کنند تا حاجت نیاید که مستخرج فرستند و برات نویسد اشگر را و بعنف بستانند من نسخه نزدیک وزیر بردم و پوشید بروی عرّفه کردم و پیغام بدادم بخندید و مرا گفت به بدی که این نواحی بکنند و بسوزند و بسیار بد نامی حاصل آید دوسه هزار درم نیابند این است بزرگ جرمی و اگر همه خراسان زیر وزیر گذند این زور و جامه بحاصل نیاید اما سلطان شراب می خورد و از

سر نعمت و مال و خزائن خویش این سخن گفته است پس روی بدین علوی و اعیان آمل کرد و گفت بدانید که سپس آنکه گرگانیان بر روی خداوند خویش شمشیر کشیدند و عاصی و آواره شدند نیز این ناحیت بچشم نه بینند و اینجا مستحشمی آید چنانکه بخوارزم رفت تا این نواحی را ضبط کند و شما از رنجها آمده گردید آملیان بسیار دعا کردند پس گفت دانید که خداوند سلطان را مالی عظیم خرج شد تا لشکر اینجا کشید و این ستمکاران را برسانید باید که ازین نواحی وی را نذاری باشد بسزا گفتند فرمان برداریم آنچه بطاعت ما باشد که این نواحی تنگ است و مردمانی درویش و فقار ما که از قدیم باز رسم رفته است از آن آمل و طبرستان درمی آمد هزار بوده است و فراخور این تائی چند مجفوری و تالی که اگر زیادت تر ازین خواسته آید رعایا را رنج بهیار رسد اکنون خواهد بزرگ چه می فرماید خواهد گفت سلطان چنین بسختی فرموده است و بوالفضل را چنین و چنین پیغامی داده و بسخت عرضه کرد و پیغام باز نمود و گفت من تلافی کنم تا اینچنین در سخت نبسته آمده است از گرگان و طبرستان و ساری و همه محال سده آید تا شما را بیشتر رنجی نرسد آملیان چون این حدیث بشنوند بدست و پای بردند و متحیر گشتند و گفتند ما این حدیث را بر بدیهت هیچ جواب نداریم و طاقت این مال کس ندارد اگر فرمان باشد تا باز گردیم و باکنه مردم بگوئیم وزیر مرا گفت آنچه شغودی با سلطان بگوی برفتم و بگفتم جواب داد که نیک آمد امروز باز گردند و فردا بخته باز آیند که نیک آید که این مال

سخت زود می باید که حاصل شود تا ما اینجا دیر نمانیم بیدادم و بگفتم و آملیان باز گشتند سخت غمناک و وزیر نیز باز گشت - و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت این مال را امروز چه باید نهاد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد من شاک تر باشم که خزانه معمور از جائی پدید آید و این مال بزرگ است و آملیان می سخت سست جوابی دادند چه فرمایند گفت آنچه نسخت کرده آمده است خواستنی است از آمل تنها اگر بطوع پذیرفتند تنها و نعم و اگر نه پذیرند بوسهل اسمعیل را بشهر باید فرستاد تا بلس از مردمان بستاند بر مقدار بسیار وزیر بنیم ترک باز آمد و آملیان را بسیار مردم کمتر آمده بود در پیچید و آنچه سلطان گفته بود ایشان را بگفت علوی و قاصی گفتند مادی مجمعی کردیم و این حال باز گفتیم خروشی سخت بزرگ بر آمد و البته بچیزی اجابت نکردند و رفتند چنانکه مقرر گشت دوش بسیار مردم از شهر بگریخت و ما را ممکن نبود گریختن که گناهی نکرده ایم و طاعت داریم اکنون فرمان سلطان را و خواجه بزرگ را باشد و آنچه فراخور این حان است می فرماید وزیر دانست که چنان است که ایشان می گویند و ایمن روی گفتار نبود بوسهل اسمعیل را بخواند و این اعیان را بدو سپرد و بشهر فرستاد و بوسهل دیوانی بنهاد و مردم را در پیچید و آن مردم که بدست وی افتاد گریختگان را می دادند که در هیچ شهر نه بینند که آنجا بدان در افغان نباشند و سوار و پیاده می رفت و مردمان را می گرفتند و می آوردند و برات لشکر بیستگانی روان شد بر بوسهل اسمعیل و آتش در شهر زدند و هرچه

خواستند می کردند و هر کرا خواستند می گرفتند و قیامت را مانست دیوان باز نهاده و سلطان ازین آگاه نه و کس را زهره نه که باز نماید و سخنی راست بگوید تا در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار بلشکر رسید و دو چندین بسته بودند بگراف و مؤنات و بدناسی سخت بزرگ حاصل شد چنانکه پس ازان بهفت و هشت ماه مقرر گشت که متظلمان ازین شهر بیغداد رفته بودند و بدرگاه خلیفه فریاد کرده گفتند که بمکه حرسها الله همه رفته بودند که مردمان آمل ضعیف اند و لیکن گوینده و لجوج و ایشان را جای سخن بود و آن همه روز و بال به بوالحسن عراقی و دیگران باز گشت اما هم بایستی که امیررضی الله عنه در چنین ابواب تثبیت فرمودی و سخت دشوار است بر من که برقام من چنین سخن می رود و لیکن چه چاره است در تاریخ صحابا نیست آنانکه با ما بآمل بودند اگر این فصول بخوانند داد خواهند داد و بگویند که من آنچه نبشتم برسم است و امیر رضی الله عنه پیوسته اینجا بنشاط و شراب مشغول می بود - و روز آدینه دو روز مانده از جمادی الاولی امیر با لشکر رفت بکرانه دریای آبسگون و آنجا خیمها و شرابها زدند و شراب خوردند و ماهی گرفتند و کشتیهای عروس دیدند کز هر جای آمد و بگذشت و ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی که معلوم است که هر کشتی بکدام فرصه بدارند و این الهم شهر که خرد است من ندیدم اما بوالحسن دل شاد که رفته بود این حکایتها مرا می کرد - و روز دو شنبه دویم جمادی الاخری امیررضی الله عنه بلشکر گاه آمل باز آمد و مردم آمل بیشتر آن بود که بگریخته بودند و در بیشها

پنهان شده درین میانها مردی فقاعی حاجب بگتغدی رفته برده تا لختی یخ و برف آرد دران کران آن بیشها دیبی بود دست در دختری دو شیزه زد تا او را رموا کند پدر و برادرانش نگذاشتند و جای آن بود و لجاج رفت با این فقاعی و یارانش و زویلی رسید فقاعی را بیامد و سالار بگتغدی را گفت و تیز کرد و وی دیگر روز بی فرمان بر پیل نشست و با فوجی غلام سلطانی سوار بدان دیه و بیشها رفت و بسیار غارت و کشتن رفت چنانکه باز نمودند که چندین از زهاد و پارسایان بر مصطفی نماز نشسته و مصحفها در کنار بکشته بودند و هرکس که این بشنید سخنان زشت گفت و خبر بامیر رسید بسیار فحرت نمود و عتابهای درشت کرد با بگتغدی که امیر پشیمان شده بود از هرچه رفت بدین بقعت و پیوسته جفا می گفت بو الحسن عراقی دبیر را و الخوخ امفل که چون باز گشتم بازیهای بزرگ پیش آمد و درین هفته ملطفهای مهم رسید از دهستان و نسا و فراوه که باز گروهی ترکمانان از بیابان برآمدند و قصد دهستان کردند تا چیزی زنایند و امیر مودود نبشته بود که بنده بر چهار جانب طلیعه فرستاد سوار انبوه و مثال داد تا اشرار و اسپان رمک را نزدیک تر گرگان آرند و بر هر سواری که با چهار پای بود در سه زیادت کرد و جواب ها رفت تا نیک احتیاط کنند که رایب عالی بر اثر می باز گردد - و روز سه شنبه سیم جمادی آخری رسوی آمد ازان باکالنجازو پسر خویش را با رسول فرستاده بود و عذرها خواسته بیتیگی که رفت و عفو خواسته و گفته که یک فرزند بنده بر در خداوند بخندمت مشغول امت بغزنین و از بنده

دور است نرسیدی که شفاعت کردی برادرش آمد بخدمت و مزد از نظر عاطفت خداوند که رحمت کند تا این خاندان قدیم بکام دشمنان نشود رسول و پسر را پیش آوردند و بنواختند و فرود آوردند و امیررای خواست از وزیر و اعیان دولت وزیر گفت بنده را آن صواب ترمی نماید که این پسر را خلعت دهند و با رسول بخرمی باز گردانند که ما را مهمات است در پیش تا نگریم که حالا چون شود آنگاه بحکم مشاهدت تدبیر این نواحی ساخته آید باری این مرد یک باگی از دست به بشود امیر را این سخن سخت خوش آمد و جواب نامها بخوبی نبشته شد و این پسر را خلعت نیکو دادند و رسول را نیز خلعتی و بخوبی باز گردانیده آمد - و روز ششم از جمادی الاخری روز آدینه نامه رسید از بلخ بگذشته شدن علی تگین و قرار گرفتن کار ملک آن نواحی بر پسر بزرگ ترش امیر را بدین سبب دل مشغول شد که کار با جوانان کار نادیده افتاد اندیشید که نباید که تهوری رود و نامها فرمود بسپاه سالار علی دایه درین باب تا بلخ رود و راهها فرو گیرد و احتیاط تمام بجای آرد تا خللی نیفتد و همچنان بترهد و کوتوال قلعت و سرهنگان پانصد و هواحسن و کوتوال این وقت خدای پدری بود مردی نرم گونه و ایمن با احتیاط و دورکاب دار نامزد شد با نامها سوی بخارا بتعزیت و تهدیت سوی پسر علی تگین علی لرسم فی ائدالها تا بزودی بروند و اخبار درست بیارند و اگر این جوان کار نا دیده فساد می خواهد پیوست مگر بدین نامه شرم دارد و مخاطبه می الامیر المفاضل اولد کرده آمد و هر چند این نامه برفت و این باز بچه بتغذیمت

داشته بود مردن پدرش و دور ماندن سلطان از خراسان و می شنود که چند اضطراب است و هارون عاصی مخدول پسر خوارزمشاه می ساخته بود که بمرو آید با لشکر بسیار تا خراسان بگیرد و هر دو جوان با یک دیگر ساختند و کار راست کردند بدانکه هارون که بمرو آید و پسران علی تگین چغانیان و ترمذ غارت کنند و از آنجا از راه قبادیان باندخود رزند و به هارون پیوندند پسران علی تگین چغانیان غارت کردند و والی چغانیان ابوالقاسم دسام از پیش ایشان بگریخت و در میان کیمیجان رفت و چون دسام از چغانیان برآورده بودند از راه دارزنگی بترمذ آمدند و ازان قلعه شان خنده آمده بود و اوکار را با علامتی و حوار سیصد بدر قلعه فرستادند و پنداشتند که چون اوکار آنجا رسد در وقت قلعت بجنگ یا بصلح بدست ایشان آید تا علامت مرد دیگر را بر بام قلعه نزنند و الظن بخطی و صیب و آگاه نبودند که آنجا شیرانند نر چندان بود که بقلعه رسیدند که آن دلیران شیران در قلعه بکشدند و آواز دادند که بسم الله اگر دل دارید بتنور قلعه باید آمد و علی تگینیان پنداشتند که بپاوده خوردن آمده اند و کاری سهل است چندان بود که پیش رفتند سوار و پیاده قلعه در ایشان پدیدند و بیک ساعت جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند ایشان بهزیمت تا نزدیک پسر علی تگین رفتند اوکار را ملاصت کردند جواب داد که آن دیک بخته بر جای است و ما یک چاشنی بخوریم هر کس را که آرزو است پیش باید رفت اوکار را دشنام دادند و مخدث خواندند و بوق بزدند و تونش سپاه سائر بر مقدمه برفت

و دیگران بر اثر او و همه لشکر گرد بر گرد قلعه بگرفتند و فرود آمدند از استاد عبد الرحمن قوال شنویم و وی از غارت چغانیان بترمذ افتاده بود گفت علی تغینیان چند جنگ کردند با قلعتیان و در همه جنگها بستوه آمدند و در خطر می شدند از دشنامی های زشت که زنان سکریان می دادند یک روز او کار سخت محترم بود هزار سوار خیل داشت جنگ قلعه بخواست و پیش آمد با مپری فراخ و پیداده بود بونصر و بوالحسن خلف با عراده انداز گفتند پنجاه دینار و دو پارچه جامه بدهیم اگر اوکار را برگردانی وی سنگی پنج و شش منی راست کرد و زمانی نگریست و اندیشه کرد و پس رهنمای عراده بکشید و سنگ روان شد و آمد تا بر میان اوکار در ساعت جان بداد و دران روزگار بیدک سنگ پنج منی که از عراده بر هر کسی آمدی آن کس نیز سخن نگفتی اوکار چون بیفتاد خروشی بزرگ از لشکر مخالفان بر آمد که مرد سخت بزرگ بود و وی را قومش بر بودند و بردند و پشت علی تغینیان بشکست و غوری عراده انداز زر و جامه بهتد و پسران علی تغین را خبر رسیده بود که هارون مخدول را کشتند و میاه سالار بدلیخ آمد خائبا خاسرا باز گشتند از ترمذ و از راه دره آهنی موی سمرقند رفتند و مملطقه از صاحب بریدری بونصر بیهقی برادر امیرک بیهقی پس از قاصدی رسید از آنکه بوالمظفر حبشی معزول گشت از شغل بریدی کار بونصر دادند و این آزاد مرد بروزگار امیر محمود رضی الله عنه وکیلدر این بادشاه بود رحمه الله علیه و بمعیار خطرها کرد و خدمتهای پسندیده نمود و شیر مردی است دهرست تدبیر من و پس از آنکه ری از

دست ما شد بر سر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت چنانکه
 بیداد پسر ازین درتصنیف و امروز سنه احدی و خمسين و اربعه
 اینجا است بغزنین در ظل خداوند عالم سلطان بزرگ ابوالمظفر
 ابراهیم ابن ناصر دین اطل الله بقاءه نبشته در ماطفه که مباءه ما
 تاش فراش را مالشی رسید از مقدمه پسر کاکو و جواب زنت که
 در کارها بهتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ
 شدیم و اینک از آمل بر راه دماوند می آئیم سوی ری که بخراسان
 هیچ دل مشغول نیست و این از بهر تهویل نبشتیم تا مخالفان
 آن دیار بدرسد که بخراسان چندان مهم داشتیم که ری و پسر کاکو
 یاد نمی آمد و حال ری و خوارزم نبد نبد و اندک اندک ازان گویم که
 دو باب خواهد بود سخت مشعب احوال هر دو جانب را چنانکه
 پیش ازین یاد کرده ام و حافظ تاریخ را در ماهها و سالها این بسنده
 باشد - و روز یکشنبه بیست و دویم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه
 از آمل برنت و مقام اینجا چهل و شش روز بود و در راه که می
 واند پیادگان درگاه را دید که چند تن را از آملیان به بند می بردند
 پرسید که این ها کیستند گفتند آملیانند که مال ندادند گفت رها
 کنید که لعنت بران کس با که تدبیر کرد بآمدن اینجا و حاجبی
 را مقال داد که بران کار باشد تا از کس چیزی نستانند و همگان
 را رها کنند و همچنان کردند و بارانها پیوسته شد در راه و مردم و ستور
 را بسیار رنج رسید - و روز چهار شنبه سوم رجب در راه نامه رسید
 که هارون را پسر خوارزمشاه التوتاش کشتند و آن لشکر که قصد مرو
 داشتند سوی خوارزم باز گشتند امیر بر رسیدن این خبر سخت شاد شد

و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد را بسیار نیکوئی گفت که انسون
 او ساخته بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین تا کافر نعمت برافکند
 و سخت نیکو گفته است معروف بلخی شاعر معروفی گوید • شعر •
 کافر نعمت بسان کافر دین است • جهدی کن و سعی و کافر نعمت کش
 ایزد • ز ذکر همه ناحق شناسان کفار نعمت را بگیراد بحق محمد
 و آله و پیغامبر علیه السلام گفت اتق شر من احصت الیه و سخن
 صاحب شرع حق است و آن راجه بزرگان چنین گفتند
 که در ضمن این است ای تز من الاصل له که هیچ مردم پاکیزه
 اصل حق نعمت مصطنع و مذموم خویش را فراموش نکند و چنان
 بود که چون هارون از خوارزم برنت دوازده غلام که کشتن او را ساخته
 بودند بر چهار فرسنگی از شهر که فرو خواست آمد شمشیر و ناچرخ
 و دبوس در نهادند و آن مگ کافر نعمت را پاره پاره کردند و لشکر
 در جوشید و باز گشت و آن افاضیص نوادری است بیارم دران باب
 خرد مفرد که وعده کردم اینجا این مقدار کفایت باشد - و روز
 شنبه ششم رجب رسید حاجب بزرگ تلک تگین رحمة الله علیه
 و چون سپاه سالار علی دایه ببلخ رحید حاجب بزرگ بر حکم
 فرمان بنشاپور آمد و از نشاپور بگرگان و بیشتر از عرب مستمانه
 گرگان را بدو سپردند تا بنشاپور برد رامت چون آنجا رسید فرمان
 یادت و ما تدری نفس بآی آرض نموت - و روز دوشنبه هفتم رجب
 امیر بگرگان رسید و هوا سخت گرم ایستاده بود و خاصه آنجا که
 گرمسیر بود و ستوران مسست شده که بآمل و در راه گاه برنج خورده
 بودند از خواجه بو نصر مشکان رحمة الله علیه شنودم گفت امیر

از شدن بآمل سخت پشیمان بود که می دید که چه تولد خواهد کرد
 و مرا بخواند و خالی کرد و دو بدو بودیم گفت این چه بود که ما
 کردیم لعنت خدا برین عرابق باد فائده حاصل نیامد و چیزی
 به لشکر نرسید و شنودیم که رعایای آن نواحی مالیده شدند گفتیم
 زندگانی خداوند دراز باد خواجه و دیگر بندگان می گفتند اما بر
 رای عالی ممکن نبود بیش از آن اعتراض کردن که صورتی دیگر
 می بست و آنچه بر لفظ عالی رفت که چه فائده بود آمدن
 بدین نواحی اگر خداوند را نبود دیگر کس را بود و باز گفتن
 زشتی دارد که صورت بندد که این سخن بشماعت گفته می آید
 گفت سخن تو جد است همه نه شماعت و هزل و مصلحت
 ما نگاه داری بجان و سرما که بی حشمت بگوئی گفتیم زندگانی
 خداوند دراز باد با کالنجار را بزرگ فائده حاصل شد که مردی بود
 مستعصف و نه مطاع در میان لشکری و رعیت خداوند گردان را
 که او از ایشان با رنج بود گرفت و به بند می آرند و مقدمان عرب
 با خیلها که از ایشان او را جز درد سر و مال بافراط دادن نبود ازین
 نواحی بر افتادند و وی از ایشان برعت و بد آنچه بوسهل اسمعیل
 برین رعیت کرد از ستمهای گوناگون قدر با کالنجار بدانند و این
 همه مهل است زندگانی خداوند دراز باد که باندک توجهی راحت
 شود که با کالنجار مردی خردمند است و بنده راحت بیک نامه و
 رسول بحد بندگی باز آید امید دارند بندگان بفضل ایند عزوجل که
 در خراسان بدین غیبت خللی نیفتد میسر گفت همچنین است
 و من باز گشتم و هم بنگداشتند که با کالنجار را پس از چندین نفرت

بدست باز آورده آمدنی و گفتندی اینجا عامل و شکنه باید گذاشت و آن مقدار ندانستند که چون حشمت رایت عالی ازان دیار دور شد باکالنجار باز آید و رعیتی درد زده و ستم رسیده با او یار شوند و عامل و شکنه را ناچار بضرورت باز باید گشت و بتمامی آب ریخته شود بو الحسن عبد الجلیل را رحمة الله علیه به صاحب دیوانی و کدخدائی لشکر با فوجی قوی لشکر نامزد کردند تا چون رایت عالی سوی نشاپور باز گردد آنجا بباشند چون کار برین جمله قرار گرفت الطامّة الکبریٰ آن بود که نماز دیگر آن روز که امیر بکرگان رحید و شادماذه شده بود بحدیث خوارزم و بر افتادن هارون مشغول و جای آن بود که سخت بزرگ آفتی زائل شد نشاط شراب کرد و همه شب بخورد بر رسم پدر دیگر روز بار نبود همه قوم از درگاه باز گشتند و هر چند هوا گرم بود عزیمت بران قرار داده آمد که در هفته بکرگان مقام باشد و خواجه بو نصر پس از نماز پیشین مرا بخواند و بنان خوردن مشغول شدیم دو موار ازان بو الفضل سوری در رسید دو اسبه ازان دیو سواران فراوی پیش آمدند و خدمت کردند بو نصر گفت ایشان را چه خبر است گفتند از نشاپور بدو نیم روز آمده ایم و همه راه اسب آسوده گرفته و بمناقله تیز رفته چنانکه نه بر روز آمایش بوده است و نه بشب مگر آن مقدار که چیزی خوردیم که صاحب دیوان فرمان چنین داد و ندانیم که تا حال و سبب چیست خواجه دست از نان بکشید و ایشان را بدان بلدشاند و نامها بعتد و حریطه باز کرد و خواندن گرفت و نیک از جای بشد و مرمی جلبانید من که بو الغصام دانستم که حادثه

افتاده باشد پس گفت ستور زین کنید و دست بشست و جامه خواست ما برخواستیم مرا گفت بر اثر من بدرگاه آئی این سواران را فرود آوردند و من بدرگاه رفتم و درگاه خالی و امیر تا چاشنگاه شراب خورد و پس نشاط خواب کرده بود بو نصر مرا گفت و تنها بود که ترکمانان و سلجوقیان بسیار مردم از آب بگذشتند و از راه بیابان ده گنبدان گذر بر جانب مرو کردند و به نسا رفتند اما صاحب دیوان سوری را شفیع کرده اند تا پای مرد باشد و نسا را پس ایشان یله کرده شود تا از سه مقدم یکی بدرگاه عالی آید و بخدمت مشغول گردد و ایشان لشکری باشند که هر خدمت که فرموده آید تمام کنند ای ابوالفضل خراسان شد نزدیک خواجه بزرگ و در این حال باز گوی من باز رفتم یافتن وی را از خواب برخاسته و کتابی می خواند چون مرا بدید گفت خیر گفتم باشد گفت دانم که سلجوقیان بخراسان آمده باشند گفتم همچنین است و بنشستم و حال باز گفتم گفت لاهول ولاقوة الا بالله العلیّ العظیم گفت ایذک نتیجه شدن آمل و تدبیر عراقی دبیر فرمود که ستور زین کنید من بیرون آمدم و او برنشست بو نصر نزدیک وی آمد از دیوان خویش و خالی کرد و جز من کس دیگر نبود نامه سوری بدو داد نبشته بود که سلجوقیان و فیالیمان سواری ده هزار جانب مرو بنسا آمدند و ترکمانان که آنجا بودند و دیگر فوجی از خوارزمیان و سلجوقیان ایشان را پیش خود بر پای داشتند و ده نشانزدند و محل آن ندیدند و نامه که نبشته بودند سوی بنده درج این بخدمت فرستادم تا رای عالی بران واقف گردد و نامه برین جمله بود الی حضرة الشیخ الرئيس.

الجليل الاميد مولانا ابی الفضل سرری المعز من العیید بیغروظفرل
و دارؤد موالی امیر المؤمنین ما بفدگان را ممکن نبود در مارواه الفهر
و بخارا بودن که علی تکین تا زیست میان ما مجامعت و دوستی
و وصلت بود و امروز که او بمردگار با در پسر افتاد و کودکان کار
نادیده و تونش که حیاہ سالار علی تکی بود بدیشان مستولی و بر
پادشاهی و لشکر و باہوی را مکشفتہ افتاد چنانکہ آنجا نتوانستیم
بود و بخوارزم اضطراب بزرگ افتاد بگشتن ہارون ممکن نبود آنجا
رفتن بزینہار خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم آمدیم تا خواجہ
ہای مریدی کند و سوي خواجہ ہد الصدہ بنویسد و او را شفیع کند
کہ مارا با او آشنائی است و ہر مستثنائی خوارزمشاہ التونش رحمہ
اللہ مارا و قوم مارا و چہار پای مارا بولایت خویش جای دادی
تا بہارگاہ و ہای مرد خواجہ بزرگ بودی تا اگر رای عالی بیند مارا
بہ بندگی بپذیرفتہ آید چنانکہ یک تن از ما بدرگاہ عالی خدمت
می گذد و دیگران بہر خدمت کہ فرمان خداوند باشد قیام کنند و
ہادر سابقہ بزرگ وی بیارامیم و ولایت نسا و فراوہ کہ سر بیابان است
بما ارزانی داشته آید تا بنہا آنجا بنہیم و فارغ دل شویم و نگذاریم
کہ از بلخان کوہ و دہستان و حدود خوارزم و جوانب جیحون هیچ
مفسدی سر بر آرد و ترکمانان عراقی و خوارزمی را بقارزم و اگر و
العیاذ باللہ خداوند مارا اجابت نکند ندانیم تا حال چون شود کہ
مارا بر زمین جائی نیست و نماندہ است و حشمت مجلس عالی
بروگست زہرہ نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نداشتن بخواجہ
نہشتیم تا این کار بخداوندی تمام کند انشاء اللہ عزوجل چون وزیر

این نامها بخواند بونصرا گفت ای خواجه. تا اکنون سرو کار با
 هبزان بود و نگاه باید کرد تا چند درد سر افتاد که هنوز بلاها پهبای
 است اکنون امیران ولایت گیران آمدند پدیدار فریاد کردم که بطبرستان
 و گرگان آمدن روی نیست خداوند فرمان نبرد مردکی چون
 مرانی که دست راست خود از چپ نداند مشتی زرق و عشو
 پیش داشت و ازان هیچ بفرست که محال و باطل بود ولایتی
 آرمیده چون گرگان و طبرستان مضطرب گشت و بباد شد و مردمان
 بنده و مطیع عاصی شدند که نیز با کائنچار راست نباشد و بخراسان
 خللی بدین بزرگی افتاد ایزد تعالی عاقبت این کار بخیر گذاد اکنون
 با این همه نگذارند که برتدبیر راست بروند و این سلجوقیان را بشوراند
 و توان دانست که آنگاه چه تواند شود پس گفت این مهم تر ازان
 است که یک ساعت بدین فروتوان گذاشت و امیر را آگاه باید کرد
 بونصر گفت همه شب شراب خورده است تا چاشتگاه فراخ و نشاط
 خواب کرده است گفت که چه جایگاه خواب است آگاه باید کرد و گفت
 که شغلی سهم افتاده است تا بیدار کنند مرا که بوالفضل نزدیک
 آغاچی خاصه خادم فرستادند با وی بگفتم در رفت در سرای پرده
 بایستاد و تفریح کرد من آواز امیر شنیدم که گفت چیست ای
 خادم گفت بوالفضل آمده است و می گوید که خواجه بزرگ و
 بونصر بنیم ترک آمده اند و می باید که خداوند را به بینند که
 مهمی افتاده است گفت نیک آمد و بر خاومت و امیر رضی الله
 عنه طشت و آب خاومت و آبدست بگرد و از سرای پرده بخیمه
 آمد و ایشان را بخواند و خالی کرد من ایستاده بودم نامها بخواندند

و نیک از جلی بشد و عراقی را بسیار دشنام داد خواجه بزرگ گفت تقدیر ایزد کار خود می کند عراقی و جزوی همه بهانه باشد خداوند را در اول هر کار که پیش گیرد بهتر اندیشه باید کرد و اکنون که این حال بیفتاد جهد باید کرد تا دراز نشود گفت چه باید کرد وزیر گفت اگر رای عالی بیند حاجبان بکنغدی و بونصر را خوانده آید که سپاه سالار اینجا نیدست و حاجب شبامی که فرا روی تراست او حاضر آید با کسانی که خداوند بیند از اهل سلاح و تازیگان تا درین باب سخن گفته آید و رای زده شود گفت نیک آمد ایشان بیرون آمدند و کسان رفتند و مقدمان را بخواندند و مردم آمدن گرفت بر رسم و نماز دیگر بار داد خواجه بزرگ احمد عبد الصمد و عارض بو الفتح رزی و صاحب دیوان رحالت بو نصر مشکان و حاجبان بکنغدی و بونصر و شبامی را باز گرفت و بوسهل روزنی را بخواندند از جمله ندیمان که گاه گاه می خواند و می نشاند او را در چنین خلوات درین باب از هر گونه سخن گفتند و رای زدند امیر رزی الله عنه گفت این نه خرد حدیثی است ده هزار سوار ترک با بسیار مقدم آمده اند و در میان ولایت ما نشسته و میگویند ما را هیچ جای ماوی نمانده است و راست جانب ما زبون تر است ما ایشان را نگذاریم که بر زمین تفرز گیرند و پرو بال کنند که نگاه باید کرد که ازین ترکمانان که پدرم آورد و از آب گذاره کرد و در خراسان جای داد و ساربانان بودند چند بلا و درد سر دیده آمد اینها را که خواجه می گوید که ولایت جویانند نتوان گذاشت تا دم زنند صواب آن است که بتن خویش حرکت کنیم هم از گرگان

با غلامان سرائی و لشکر گزیده تر بر راه اسمکن که میان اچیزاین
و استور بیرون شود و بنسای بیرون آید تا ختنی هرچه قوی تر تا
دمار از ایشان بر آورده آید وزیر گفت صواب آن باشد که رای عالی
ببند عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی همین گفتند
وزیر حجاب را گفت شما چه گوئید گفتند ما بندگانیم جنگ را باشیم بر
فرمانی که یابیم کار می کنیم و شمشیر می زنیم تا مخالفان بمراد
نرمند تدبیر کار خواجه را باشد وزیر گفت باری از حال راه بر باید
پرمید تا برچه جمله است در وقت تنی چند را که بآن راه آشنائی
داشتند بیاوردند سه راه نسخت کردند یکی بیابان از جانب
دهستان سخت دشوار و بی آب و علف و دو بیشتر درشت و پر
شگستگی وزیر گفت بنده آنچه داند از نصیحت بگوید فرمان
خداوند را باشد ستوران يك سوارگان و ازان غلامان سرائی بیشتر که
برنج خورده اند بآمل مدتی دراز و تا بدامده ایم گیاه می خورند
و از اینجا تا نسا برین جمله است که نسخت کردند و درشت
و دشوار اگر خداوند بآن خویش حرکت کند و تعجیل باشد
ستوران همانند و بخته لشکر که بر سر کار رسد اندکی مایه باشد و خصمان
آسوده بشوند و ساخته و استوران قوی باید اندیشید که نباید خللی
افتد و آب ریخته بشود که حرکت خداوند بآن عزیز خویش خرد
کاری نیست و دیگر که این ترکمانان آرمیده اند و از ایشان نسلادی
ظاهر نشده و برین جمله بسوزی نبشته و بندگی نموده بنده را آن

صواب ترمی نماید که موری را جوابی نیکو نبشته آید و گفته شود که دهقانان را باید گفت که دل مشغول ندارند که بخانه خویش آمده اند و در ولایت و زینهار ما اند و ما قصد ری می داشتیم چون آنجا رسیدیم آنچه رای واجب کند و صلاح ایشان دران باشد فرموده آید تا این نامه برود و خداوند ازینجا بمبارکی موی نشاپور رود و ستوران دمی زنند و قوتی گیرند و حال این نوآمدهاگان نیز نیکو تر پیدا آید آنگاه اگر حاجت آید و رای صواب آن باشد که ایشان را از خراسان بیرون کرده آید فوجی لشکر قوی با سالاری هشیار و کار دان برود ساخته و شغل ایشان را کفایت کرده شود که حشمت بشود اگر خداوند بتن خویش قصد ایشان کند خاصه که ازینجا تاختن کرده آید بنده را آنچه نراز آمد بگفت و فرمان خداوند را است حاضران متفق شدند که رای درست این امت و بران قرار گرفت تا سه روز سوی نشاپور باز گشته آید امیر فرمود تا ابو الحسن عبد الجلیل را بدین مجلس بخواندند و پیامد و مثال یافت تا سوی شهر گرگان رود با پنج مقدم از سرهنگان و حاجبی و هزار سوار که خدای لشکر باشد تا باکالنجار چه کند در آنچه ضمان کرده است از اموال آنگاه آنچه رای واجب کند وی را فرموده آید زمانی درن باب مناظره رفت و او را بجامه خانه بردند و خلعت پوشید و پیش آمد با مقدمان و حاجب و ایشان را نیز خلعت داده بودند و باز گشتند و از درگاه تعبیه کردند و بیرون شهر رفتند - و روز چهارشنبه دهم ماه رجب قاصدان رسیدند از خوارزم و خبر کشتن عبد الجبار پسر خواجه بزرگ و قوم وی آوردند که

عبد الجبار شتاب کرده بود چون هارون را بکشتند در ساعت از متواری جای بیرون آمده و بر پیدل نشسته و بمیدان سرای امارت آمده و دیگر پسر خوارزمشاه التوتناش که او را خندان گفتندی با شکر خادم و غلامان گریخته بودند از اتفاق بد شکر خادم با غلامی چند که بگریخته بود بشغلی بمیدان سرای امارت آمد با عبد الجبار دوچار شد و عبد الجبار او را دشنام داد شکر غلامان را گفت دهین تیر و ناخن در نهادند و عبد الجبار را بکشتند با دو پسر وی و عم زاده و چهل و اند تن از پیوستگان او و خندان را باز آوردند بامیری بنشانند و شرح این حالها در باب خوارزم بیاید تمام وزیر بماتم نشست و همه اعیان و بزرگان نزدیک او رفتند و از شهادت وی آن دیدم که آب از چشم وی بیرون نیامد و در همه ابواب بزرگی این مرد یگانه بود درین باب نیز صبور یافتند و بپسندیدند و راست بدان مانست که شاعر بدین بیت او را خواسته است و بیت اینست * شعر *

يَبْكِي عَلَيْنَا وَلَا نَبْكِي عَلَى أَجَلٍ * أَخْرَجَ أَغْلَظَ أَكْبَادًا مِنْ الْأَبْلِ
و امیر رضی الله عنه فقیه عبد الملک طوسی ندیم را نزدیک وی فرستاد به پیغام تعزیت و این فقیه مردی نیکو سخن بود و خردمند چون پیغام بگذارد خواجه بر پای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت بنده و فرزندان و هر کس که دارد فدای یکتا رموی خداوند باد که سعادت بندگان آن باشد که در رضای خداوند عمر کرانه گذزد و کابد مردان همه یکی است و کس بفط نام نگیرد درین جزع نا کردن راست بدان ماند که عمر و ایست کرد و بگویم آنچه درین باب خواندم تا مقرر گردد و الله اعلم بالصواب *

الحکایة فی عمرو بن لیث الامیر بخراسان فی الصبر بوقت نعی ابنه

عمرو بن اللیث یک سال از کرمان باز گشت سوی سیستان و پسرش محمد که اورا با لقب فتی العسکر گفتندی برنای سخت پاکیزه در رسیده بود و بکار آمده از قضا در بیابان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی از شهر سیستان و ممکن نشد عمرو را آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطبا و معتمدان و یک دبیر و صد مجوز و با زعم گفت چنان باید که مجوزان بر اثر یک دیگر می آیند و دبیر می نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه گفت و خنث با نخفت چنانکه عمرو بر همه احوال واقف می باشد تا ایند هرگز که چه تقدیر کرده است و عمرو بشهر آمد و فرود برای خاص رفت و خالی بنشست بر مصلی نماز خشک چنانکه روز و شب آنجا بود و همانجا خفتی بر زمین و بالش فرا سر نه و مجوزان پیوسته می رسیدند در شبانروزی بیست و سی و آنچه دبیر می نبشت بروی می خواندند و او جزع می کرد و می گریست و صدقه با فرط می داد و هفت شبانروز هم برین بود روز بروزه بودن و شب بغانی خشک کشادن و ناخورش نخوردن و با جزعی بهیاری روز هشتم شبگیر مهتر مجوزان در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود و دبیر نیارست خبر مرگ نبشتن او را بفروستادند تا مگر بجای آورد حال افتاده را چون پیش عمرو آمد و زمین بوسه داد و نامه نداشت عمرو گفت کودک فرمان یافت زعم مجوزان گفت خداوند را

مالها بهیار بقا باد عمرو گفت الحمد لله سپاس خدای را عزوجل که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند و بر این حدیث پوشیده دار و خود بر خاست و بگرما به رفت و مویش باز کردند و بمایندند و بر آمد و بیاسود و بخفت و پس از نه ژ وکیل را بفرمود تا بخوانند و بیداد و مثال داد که برو مهمانی بزرگ بساز و سه هزار بره و آنچه با آن رود و شراب و آلت آن و مطربان راست کن فردا را وکیل باز گشت و همه بساختند حاجب را گفت فردا بار عام خواهد بود آگاه کن لشکر را و رعایا را از شریف و رفیع دیگر روز پگاه بر نشست و بار دادند و خوانها بسیار نهاده بودند پس از بار دست بدان کردند و شراب آوردند و مطربان بر کار شدند چون فارغ خواستند شد عمرو لیث روی بخواص و ازین وحشم کرد و گفت بدانید که مرگ حق است و ماهفت شبانروز بدر فرزند محمد مشغول بودیم با ما نه خواب و نه خورد و نه قرار بود که نباید که بمیرد حکم خدای عزوجل چنان بود که وفات یافت و اگر باز فروختندی بهر چه عزیز تر باز خریدیمی اما این راه بر آدمی بسته است چون گذشته شد و مقرر است که مرده باز نیاید جزع و گریستن دیوانگی باشد و کار زنان بخانه باز روید و بر عادت می باشید و شاد می زنید که پادشاهان را مرگ داشتن محال باشد حاضران دعا کردند و باز گشتند و از چنین حکایت مردان را عزیمت قوی تر گردد و فرومایگان را در خورد مایه دهد - و امیر مسعود رضی الله عنه از گرگان برنت و روز پنجشنبه یازدهم ماه رجب بنشاهور رسید - روز دوشنبه هشت روز مانده ازین ماه بواغ شادیاخ فرود آمد - و روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه احمد علی

نوشنگین گذشته شد بنشاپور رحمة الله عليه وَ لَکَلَّ اَجَلْ کِتَابُ و
 بگذشته شدن او توان گفت که سواری و چوگان و طاب و دیگر آداب
 این کار مدروس شد و امیر چون بشهر رسید بکرم کار لشکر می ساخت
 تا بنسا فرستد و ترکمانان آرمیده بودند تا خود چه رود و نامه‌ای منهایان
 بارود و نسا بران جمعه بود که ازان وقت باز که از گرگان برفته بودیم
 تا بنشاپور قرار بود از ایشان میادی و دست درازی نرفته است و
 بنهایی شان بیشتر آفتست که شاه ملک غارت کرده است و برده
 محنت شکسته داند و آنچه مانده است با خویشان دارند و بر
 جانب بیابان برده و نیک احتیاط می کنند بروز و شب و هم
 جنگ را می سازند و هم صلح را و بجواب که از سواری رسیده
 است لختی سکون یافته اند و لیکن نیک می شکوهند و هر روز
 سلجوقیان و نیالیان بر پشت اسب باشند از بامداد تا چاشتگاه فراخ
 بر بالای ایستاده و پوشیده تدبیر می کنند که تا بشنوده اند که
 رایت عالی سوی نشاپور کشید نیک می ترسند و این نامه عرضه
 کرد خواجه بنو نصر و امیر دست از شراب بکشید و سخت اندیشمند
 می بود و پشیمان ازین سفر که جز بدنامی از طبرستان چیزی
 بحاصل نیامد و خراسان را حال برین جمله عراقی را بیش زهره
 نبود که پیش وی سخن گفتی در تدبیر ملک و طرفه تر آن آمد که
 بر خواجه بزرگ احمد عبد الله و امیر بد گمان شد با آن خدمتهایی
 همنده که او کرده بود و تدبیرهای راست تا هارون مخدول را بکشتند
 و سبب محصیان هارون از عبد الجبار دانست پسر خواجه بزرگ و
 دیگر صورت کردند که او را با اعدا زبانی بوده است و مراد باین

حدیث آمدن سلجوقیان بخراسان است و از خواجه بنو نصر شنیدیم
رحمة الله علیه در خلوتی که با منصور طیفور و با من داشت گفت
خدای عزوجل داند که این وزیر راست و ناصح است و از چنین
تهمت ها دور اما ملوک را خیالها بندد و کس با اعتقاد و بدل
ایشان چنانکه باید راه نبرد و احوال ایشان را در نیابد و من که
بنو نصرم بحکم آنکه سر و کلام از جوانی باز الی یومنا هذا با ایشان
بوده ام و بر احوال ایشان واقف تر و هم از قضا آمده است که این
خداوند ما بر وزیر بدگمان است تا هر تدبیر راست که وی می کند
در هر بابی بر فرد می راند و اذا جاء القضا عمی البصر - و چند بار
این مهتر را بیازمود و خدمت های مهم فرمود با لشکرهای گران
نامزد کرد بر جانب بلخ و تخارستان و ختلان و بروی در نهان
موکل داشت سالاری محتشم را و خواجه این همه می دانست و از
هر آن می گذشت و هیچ نصیحت باز نگرفت اکنون چون حدیث
سلجوقیان افتاده است و امیر زندناگ می باشد و مشغول دل بدین
سبب و می سازد تا لشکر بنسازد فرستد بدین درین معنی خلوتی
کرد و از هر گونه سخن می رفت هر چه وزیر می گفت امیر
بطعنه جواب می داد چون باز گشتیم خواجه با من خلوتی کرد و
گفت می بینی آنچه مرا پیش آمده است یا سبحان الله العظیم
فرزندی از من چون عبد الجبار با بسیار مردم از پیوستگان کشته و در
سر خوارزم شدند با این همه خداوند لختی ندانست که من در حدیث
خوارزم بی گناه گونه بوده ام من بهر وقتی که ادا اظنی افتد بخداوند
بسی چندی مردم ندارم که بیدار شوند تا او بداند یا نداند که من

بی گناه و ازان این ترکمانان طرفه تراست و از همه بگذشته مرا
بدیشان میل چرا باشد تا اگر بزرگ گردند پس ازان که مرا بسیار
زمین و دست بوسه داده اند وزارت خویش بمن دهند همه حالا
من امروز وزیر پادشاهی ام چون مسعود پسر محمود چنان دانم که
بزرگ تر ازان باشم که تا جمعی که مرا بسیار خدمت کرده اند وزیر
ایشان باشم و چون حال برین جمله باشد دل من کجا ماند و دست
و پایم کار چون کند و رای و تدبیرم چون نراز آید گفتم زندگانی
خداوند دراز باد این برین جمله نیست دل بچنین جایها نباید برد
که چون بد دل و بد گه'ن باشد و چندی من مهم پیش آمده است
راست نیاید گفت ای خواجه مرا می بفریبی نه کودک خردم
ندیدی که امروز چند سخن بطعنه زمت و دیار است تا من این
می دیدم و می گذاشتم اما اکنون خود از حد می بگذرد گفتم
خواجه روا دارد اگر من این حال بر مجلس عالی بگویم گفت
مرد ندارد که دل این خداوند تباه کرده اند اگر وقتی سخنی رود
ازین ابواب اگر نصیحتی راست چنانکه از تو سزد و آنچه از من
دانی برآستی باز نمائی روا باشد و آزاد مردی کرده باشی گفتم
نیک آمد از اتفاق را امیر خلوتی کرد و حدیث بلخ و پسران علی
تین و خوارزم و سلجوقیان می رفت گفتم زندگانی خداوند دراز باد
مهمات را نباید گذاشت که انبار شود و خوار گرفتن کارها این دل
مشغولی آورده است یک چندی دست از طرب کوتاه باید کرد
و تن بکار داد و باز در این راه بخت چه می گوئی این همه
از وزیر خیزد که با ما راست نیست و در ایستاد و از خواجه بزرگ

گله‌ها کردن گرفت که در باب خوارزم چندی و چنین رفت و پهرش
 چنین کرد و اینک سلجوقیان را آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد
 خواجه با من درین باب دی مجلس دراز کرده است و سخن
 بسیار گفته و از اندازه گذشته نرسیدیدها نموده من گفتم او را که روا
 باشد که این سخنان را بمجلس عالی رسانم گفتم اگر حدیثی رود
 روا باشد اگر از خود باز گوئی اکنون اگر فرمان باشد تا باز گویم گفت
 نیک آمد در ایستادم و هرچه وزیر گفته بود بتمامی باز گفتم زمانی
 نیک اندیشید پس گفتم الحق راست می گوید که خان و مان
 و پسر و مردمش همه در سر خوارزم شد و تدبیرهای راست کرد
 از دل تا آن مغرور بر افتاد گفتم چون خداوند می داند که چنین
 است و این مرد وزیر است و چند خدمت که وی را فرموده آمد
 نیکو بسربرد و جان و دل پیش داشت بر وی بد گمان بودن زوی
 را متهم داشتن فائده چیست که خلل آن بکارهای خداوند باز گردد
 که وزیر بد گمان تدبیر راست چون داند کرد که هرچه بیندیشد
 و خواهد تا بگوید بدالش آید که دیگر گونه خواهد شنود جز بر مراد
 وقت سخن نگویید و صواب و صلاح در میان گم شود امیر رومی (۱) را
 عذرت گفت همچنین است که گفتی و ما را تا این غایت ازین مرد
 خدانتی پیدا نیامده است اما گوش ما از وی پر کرده اند و هنوز
 می کنند گفتم خداوند را امروز مهمات بسیار پیش آمده است
 اگر رای عالی بید دل این مرد را دریافته آید و اگر پس ازین در
 باب وی سخنی گویند بی وجه بانگ بران کس زده آید تا هوش
 و دل بدین مرد باز آید و کارهای خداوند نه پیچد و نیکو پیش

روى گفت چه بايد كرد درين باب گفتم خداوند اگر ببندد او را بخواند و خلوتى باشد و دل او گرم كرده آيد گفت ما را شرم آيد خداي عز و جل آن پادشاه بزرگ را بياسرزاى توان گفت كه از وى كريم تر و حلیم تر پادشاه نتواند بود گفتم پس خداوند چه ببندد گفت ترا نماز ديگر نزيك وى بايد رفت تا پيغام ما و هرچه دانى كه صواب باشد و بفراغت دل او باز گردد بگفت و ما نيز فردا بمشافهه بگوئيم چنانكه او را هيچ بد گمانى نماند و چون باز گرديم ما را بايد ديد تا هرچه رفته باشد با من بازگوئى گفتم اگر ايراي عالى ببندد عبدوس يا كسى ديگر از نزديكان خداوند كه صواب ديده آيد با بنده آيد دو تن نه چون يك تن باشد گفت دانم كه چه انديشيده ما را بر تو مشرف بكار نيست و حال شفقت و راستى تو سخت مقرر است و بسيار نيكوئى گفت چنانكه شرم گرفتم و خدمت كردم و باز گشتم و نماز ديگر نزديك خواجه رفتم و هرچه رفته بود با او گفتم و بيغاصى مرا تا هر همه نواخت و دل گرمى بدادم چون تمام شد خواجه برخاست و زمين بوسه داد و بنشست و بگريست و گفت من هرگز حق خداوندى اين پادشاه فراموش نكنم بدين درجه بزرگ كه مرا نهاد تا زنده ام از خدمت و نصيحت و شفقت چيزي باقى نمانم اما چشم دارم كه سخن حاسدان و دشمنان مرا بر من شنوده نيابند و اگر از من خطائى رود مرا اندران بيدار كرده آيد و خود گوشمال داده شود و آن را در دل نگاه داشته نيابند و بدانچه بر من بدگمان مى باشد و من ترسان خاطر و دست از كار بشده كه ضرر آن بكارهاى

ملک باز گردد چگونه در مهمات سخن توان گفت گفتم خدلوند
 خواجه بزرگ بنامی دل خویش قوی کند و نارغ گرداند که اگر
 پس ازین نجاتی رود بدان بونصر را باید گرفت و دل وی را خوش
 کردم و باز گشتم و آنچه رفته بود بنامی بامیر بگفتم و گفتم اگر
 رای عالی ببندد فردا در خلوت خواجه بزرگ را نیکویی گفته شود که
 آنچه از لفظ عالی شنود دیگر باشد گفت چنین کنم دیگر روز پس
 از بار خلوتی کرد با خواجه که قوم باز گشتند و مرا بخواند و نصلی
 چند سخن گفت با وزیر درین ابواب سخت نیکو چنانکه وزیر را
 هیچ بدگمانی نماند و این سخن فریضه بود تا این کارها مگر بکشاید
 که بی وزیر کار راست نداید ما گفتیم همچنین است و او را دعا گفتیم
 که چنین مصالح نگاه می دارد و چون امیر مسعود رضی الله عنه
 عزیمت درست کرد بر فرستادن لشکری قوی با سالی محشم
 سومی نسا خالی کرد با وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و
 بوسهل روزنی ندیم و حاجبان بگفتندی و ونصرو شباسی و کس رفت
 و امدان و سرهنگان حجاب و ولایت داران را بخواندند چون صاحب
 نوشتگیان و بواجبی دبیری آخر سالار و دیگران چون حاضر آمدند
 امیر گفت روزی چند مقام افتاد و لشکر بیداسود و ستوران دهی زدند
 هر چند نامهای منتهیان نسا و بارون بران جمله می رسد که سلجوقیان
 آرمیده اند و ترسان می باشند و رعیت را نمی رنجانند ما را
 هر چند اندیشه می کنیم بر استان نمی کند که ده هزار سوار ترک
 در میان ما باشند تدبیر این چیست همگان در یکدیگر نگرستند
 وزیر گفت سخن گویند که خداوند شما را سی گوید و از بهر این مهم را

خوانده است و همچنین است که رای عالی دیده است ازین مردمان
یا خراسان خالی باید و یا همگان را بران جانب آب افکند و یا
بخدمت و طاعت خداوند آیند فوج فوج و مقدمان ایشان رهینه
بدرگاه عالی فرستند بکنعندی گفت مقرر است که امیر ماضی
باختیار خویش گروهی ترکمانان را بخراسان آورد از ایشان چه فساد
خواست و هنوز چه می رود و این دیگران را آرزوی آمدن از ایشان
خاصیت و دشمن هرگز دوست نگردد شمشیر باید ایذان را که ارسال
جاذب این گفت و شنوده نیامد تا بود آنچه بود و دیگر اعیان
همین گفتند و قرار گرفت که لشکری رود سوی نسا با سالار کار دیده
امیر گفت کدام کس را فرستیم گفتند اگر خداوند دستوری دهد ما
بندگان با وزیر بیرون بکشینیم و به پیغام این کار راست کرده آید
گفت نیک آمد و باز گشتند بو نصر مشکان می آمد و می شد و
بسیار سخن رفت تا قرار گرفت برده سالار همه مقدمان حشم چنانکه
سرایشان حاجب بکنعندی باشد و کند خدای خواجه حسین علی
میکائیل و پانزده هزار سوار ساخته آید از هر جنسی و دو هزار غلام
سرائی بکنعندی گفت من بنده فرمان بردارم اما گفته اند که
دیگ به نه ازان بسیار بجوش نیاید و تنی چند نامزد اند درین لشکر
از سالاران نامدار گروهی محمودی و چندی برکشیدگان خداوند
جوانان کارنا دیده و مثال باید که یکی باشد و سده سالار دهد و
من مردی ام پیر شده و از چشم و تن درمانده و مشاهدت نتوانم
کرد و در مائری نباید مخالفتی رود و ازان خیلی بزرگ تولد کند
و خداوند آن را از بنده داند امیر رضی الله عنه جواب داد که کس

را ازین سالاران زهره نباشد که از مثال تو زاستر شوند و قوسی را
 خوش نیامد رفتن سالار بکتغدی گفتند چنانست که پیر می گوید
 نباید که این کار به پیشد امیر گفت ناچار بکتغدی را باید رنست
 تا بروی قرار گرفت و قوم باز گشتند تا آن کسان که رفتنی اند
 کارها بسازند خواجه بزرگ پوشیده بونصر را گفته بود که من سخت
 کاره ام برفتن این لشکر و زهره نمی دارم که سخنی گویم که بروی
 دیگر نهند گفت بچه سبب گفت نجومی سخت بد است روی
 علم نجوم نیک دانست بو نصر گفت من هم کاره ام نجوم ندانم
 اما این مقدار دانم که گروهی مردم بیگانه که بدین زمین افتادند
 و بندگی می نمایند ایشان را قبول کردن اولیتر از رسانیدن و بد گمان
 گردانیدن اما چون خداوند و سالاران این می بینند جز خموشی
 روی نیست تا خدای عز و جل چه تقدیر کرده است خواجه
 گفت من ناچار باز نمایم اگر شنوده نیاید من از گردن خویش بیرون
 کرده باشم و باز نمود و سود نداشت که قضا آمده بود و با قضا آمده
 بر نتوان آمد. دیگر روز امیر بر نشست و بصحرائی که پیش باغ شادباغ
 است بایستاد و لشکری را سر تازانه بشمردند که همگان قرار دادند
 که همه ترکستان را کفایت است و دو هزار غلام سرائی ساخته که عالمی
 را بسزده بودند امیر سالار غلامان سرائی حاجب بکتغدی را نیکویی
 گفت و بنواخت و همه اعیان و مقدمان را گفت سالار شما و خلیفت
 ما این مرد است همگان گوش بشارت او دارید که مژلهای وی
 برابر فرمان های ما است همگان زمین بومه دادند و گفتند
 فرمان برداریم و امیر باز گشت و خوانها نهاده بودند همه اعیان

و مقدمان و اولیا و حشم را بنشانند بنان خوردن چون فارغ شدند سالار بکفندی و دیگر مقدمان را که نامه‌داران این جنگ بودند خلعتها دادند و پیش آمدند و خدمت کردند و باز گشتند - و دیگر روز پنجشنبه نهم شعبان این لشکر سوی نسا رفت با آبپزی و عدتی و آلتی سخت تمام و خواجه حسین علی میکائیل با ایشان با وی جامه و زر بسیار تا کسانی که روز جنگ کار کنند و وی به بیند باندازه و حد خدمتش ملت دهد و پیلان نامزد شدند با ایشان تا چون سالار پیل دارد مرکب خویش را حسین نیز بر پیل نشیند روز جنگ و می بیند آنچه رود - و روز آدینه دهم این ماه خطابت نشاپور امیر فرمود تا مغوغ کردند باستان ابو عثمان اسمعیل عبد الرحمن صابونی رحمه الله و این مرد در همه انواع یگانگی روزگار بود خصوصاً در مجلس ذکر و فصاحت و مشاهدت او برین جمله دیدند که همه فصاحت پیش او نپذیر بیفگندند و این روز خطبه کرد سخت نیکو و قاضی ابو العلاء صاعد تغمده الله برحمته ازین حدیث بپارزد و بیغلامها داد که قانون نهاده برگردانیدن نا ستوده باشد جواب رفت که چنین روی داشت تا دل برداشته نیداید - و نماز دیگر روز سه شنبه بیست و یکم شعبان مطلقه رسید از منهی که با لشکر منصور بود که ترکمانان را بشکستند به نخست دعت که مقدمه لشکر بدیشان رسید چنانکه حاجت نیامد بقلب و میمنه و میسر و قریب هفتصد و هشتصد نر در وقت بریدند و بسیار مردم دستگیر کردند و بسیار غنیمت یافتند در وقت که خبر بر رسید و ایشان به بشارت بخانه‌ای محتشمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار چیز یافتند و

بفرموده بوق و دهل زن، پرسیدن مبعشران و امیر نذیمان و مطربان خواست بیامدند و دست بکار بردند و همه شب تا روز بخورد و بسیار نشاط رفت که چند روز بود تا شراب نخورده بود و ماه رمضان نزدیک و چنانکه وی نشاط کرده همگان کردند بخانههای خویش و متحرکه خبر رسید که لشکر سلطان را هزیمتی هول رسید و هر چه داشتند از تاجمل و آلت بدست مخالفان انداخته و مال را بکنفندی را غلامانش از پیل بزر آورده و بر اسب نشانده و بتعجیل بردند و خواجه علی میکائیل را بگرفتند که بر پیل بود و باسب نرسید و لشکر در باز گشتن بر چند راه افتاد در وقت که این خبر رسید دبیر نوبتی خواجه بونصر را آگاه کرد بونصر خانه بمحمد آگاه داشت نزدیک شادیخ در وقت بدرگاه آمد چون نامه بخواند و سخت مختصر بود بغایت متحیر شد و غمناک گشت و از حال امیر پرسید گفتند وقت محر خفته است و به هیچ گونه ممکن نشود تا چاشتگاه فراخ بیدار شو و وی بسوی وزیر رقتی نشست بذکر این حال وزیر بیامد و اولیا و حشم و بزرگان بر عادت آمدن گرفتند من که بو الفصام چون بدرگاه رسیدم وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بومهل زوزنی و سوری صاحب دیوان خراسان و حاجب شباهمی و حاجب بونصر را یافتیم خالی نشسته بر در باغ و در بسته که باغ خالی بود و غم این واقعه می خوردند و می گفتند و بر چگونگی آنچه افتاد واقف نبودند وقت چاشتگاه رقتی نشستند بامیر و باز نمودند که چذین حادثه صعب بیفتاد و این رقت منهی در درج آن نهادند خادم آن بستد و برسانید و جواب آورد که همگان را باز نباید


گشت که در ساعت خبر دیگر رسد که بر راه سواران مرتب اند
 پس از نماز بار باشد تا درین باب سخن گفته آید قوم دیگر را
 باز گردانیدند و این اعیان بدرگاه بیوند نزدیک نماز پیشین دو سوار
 در رسیدند فراوی ازان موروی ازان دیو سواران او با اسب و ساز
 و از معرکه رفته بودند مردان کار و سخت زود آمده و ایشان را
 حاضر کردند و حال باز پرسیدند که سبب چه بود که نامه پیشین
 چنان بود که ترکمانان را بکشند و بشکستند و دیگر نامه برین جمله
 که خصمان چیره شدند گفتند این کاری بود خدائی و بر خاطر
 کس نگذشته که خصمان ترسان و بی سلاح و بی مایه کاری
 که بکردند لشکری بدین بزرگی خیر خیر زیر و زبر شود اما بیداد
 دانست بحقیقت که اگر مثال سالار بکنندی نگاه داشتندی این
 خلل نیفتادی نداشتند و هر کس بمراد خویش کار کردند که سالاران
 بسیار بودند تا از اینجا برنفتند حزم و احتیاط نگاه می داشتند و حرکت
 هر منزلی بر تعبیه بود قلب و میمنه و میسر و جذایها و مایه دار
 و ساقه و مقدمه راست می رفتند راست که بخرگاهها رسیدند
 مثنی چند بدیدند از خرگاههای تهی و چهارپای و شبانی چند سالار
 گفت هشدار باشید و تعبیه نگاه دارید که خصمان را بره بدابان اند
 و کمینها ساخته تا خللی نیفتد چنانکه طایعه ما برود و حالها
 نیکو بدانش گذد فرمان نبردند و چندان برد که طایعه از جای
 برنت و دران خرگاهها و قماشها و اغریها افتادند و بسیار مردم
 از هر دستی بکشند و این آن خبر پیشین بود که ترکمانان را بزدند
 سالار چون حال بران جمله دید کاری بی سرو سامان بضرورت

قلب لشکر را برانند و درهم افتادند و نظام تدبیرها بشکست خامه چون
بدان دیده رسیدند که مخالفان آنجا کمینها داشتند و جنگ را ساخته
بودند و دست بجنگ کردند و خواجه حمزه بر پیل بود و جنگی
بهایی شد که ازان سخت تر نباشد که خصمان کارها در مطاوعت
امکندند و نیک بکوشیدند و نه چنان آمد بران جمله که اندیشیده
بودند که به نخست حمله خصمان بگریزند و روز سخت گرم شد
و رنگ بتغیت و لشکر و ستوران از تشنگی تباسیدند آبی بود در پس
هشت ایشان نیز چند از سالاران کار نا دیده گفتند خوش خوش لشکر
باز باید گردانید بگر و فر تا آب رسد و آن مایه ندانستند که آن برگشتن
بشبه هزیمتی باشد و خرده مردم نتواند دانست که آن چیست بی
آگاهی سالار برگشتند و خصمان چون آن بدیدند هزیمت دانستند
و کمینها بر کشادند و سخت بجد در آمدند و سالار بکفندی متحیر
مانده جسمی ضعیف بی دست و پا بر مانده نایل چگونه ممکن شدی
آن حال را دریافتن لشکری سرخویش گرفته و خصمان بتیزی
در آمده و دست یافته چون گرد پیل در آمدند خصمان وی را
خلامانش از پیل بزیر آوردند و بر کره اسپ نشانند و جنگ کنار
ببردند و گر نه از نیز گرفتار شدی و کدام آب و فرود آمدن آنجا نیز
کس بکس نرسید و هر کس سر جان خویش گرفت و مالی و
تجملی و آلتی بدان عظیمی بدست مخالفان ما افتاد که قوم ما
همه رفتند هر گروهی بر راهی دیگر و ما دور تن آشنا بودیم تا
ترکمانان از دم قوم ما باز گشتند و ایمن شدیم پس برانندیم
همه شب و اینک آمدیم و پیش از ما کس نرسیده است و

حقیقت اینست که باز نمودیم که ما را و هشت یار ما را صاحب دیوان نامزد کرد با این لشکر آوردن اخبار را و ندانیم تا حال یاران ما چون شد و کجا افتادند و اگر کسی گوید که خلاف این بود نباید شنود که ما را جز این شغل نبود در لشکر که احوال و اخبار را بدانستیم و درینا لشکری برین بزرگی و ساختگی بداد شد از مخالفت پیش روان اما قضا چنین بود اعیان و مقدمان چون بشنیدند این سخن سخت غمناک شدند که بدین رایگانی لشکری بدین بزرگی و ساختگی بدهد شد خواجه بو نصر آنچه شنود بر من املا کرد و نبشته آمد و امیر پس از نماز بار داد این اعیان را و بنشستند چنانکه آن خاوت تا نماز شام بداشت و امیر نشست بخواند و از هر گونه سخن رفت و زبردل امیر خوش کرد و گفت قضا چنین بود و تا جهان است اینچنین بوده است و لشکری بزرگ را چنین افتاده است بسیار و خداوند را بفا باد که ببقای خداوند و دولت وی همه خللها در توان یافت و عارض گفت پس از قضای خدای عزوجل از نا مساعدی مقدمه لشکر این شکست افتاده است و هر کس هم برین جمله می گفتند نرم تر و درشت تر و چون باز گشتند وزیر بو نصر را گفت بسیار خاموش بودی و سخن نگفتی و چون بگفتی سنگ منجذیب بود که در آتکینه خانه انداختی گفت چه کنم مردی ام درشت سخن ربا صفرائی خود بس نیایم و از من آن نشنود این خداوند که تو گفتی و حادثه بدین صدهی بیفتاد تا مرا زندگانی است تلخی این از کسم نشود و نکرده بودم خوی بمانند این واقعه درین دولت بزرگ نخست خداوند

خواجه بزرگ را گویم پس دیگران را از بهر نگاه داشت دل خداوند سلطان را تا حرج علی حرج نباشد بروی دل خوش می کردند و من نیز هری درمی جنبانیدم و آری می کردم چه چاره نبود در من پیچید که بونصر توجه گوئی و تکرار و الحاح کرد چه کردمی که سخن راست نگفتمی و نصیحتی راست نکردمی تا مگر دست از استبداد بکشد و گوش بکارهای بهتر دارد همگان گفتند جزاک الله خیرا سخت نیکو گفتی و می گوئی و باز گشتند و من پس ازان از خواجه بونصر پرسیدم که آن چه سخن بود که رفت که چنان هول آمده بود قوم را گفت همگان مشوه آمیز سخن می گفتند و کاری بزرگ افتاده مهل می کردند چنانکه رسم است که کنند و من البته دم نمی زدم و از خشم بر خوبستن می پیچیدم و امیر آن کرمی آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد هر چند حدیث جنگ نه نبشته من است و چیزی نگفتم نه آن وقت که لشکر کسپیل کرده می آمد و نه اکنون که حادثه بزرگ بیدقار اکنون چون خداوند الحاح می کند بی ادبی باشد سخن نا گفتن دل بنده پر زخیر است و خواستی که مرده بود می تا این روز ندید می امیر گفت بی حشمت ببايد گفت که ما را بر نصیحت تو تهمت می نیست گفتم زندگانی خداوند دراز باد یک چندی دست از شادی و طرب می باید کشید و لشکر را پیش خویش عرضه کرد و این توفیرها که این خواجه عارض می پندارد که خدمت است که می کند بر انداخت و دل لشکر را در یانمت و مردمان را نگاه داشت که مالهائی بزرگ امیر ماضی بمردان مرد نراز آورده است اگر مردان را نگاه داشته نیاید مردان آیند و العیاذ بالله و مالهها ببردند و بیم هر

خطری باشد و بنده داند که خداوند را این سخن ناخوش
آید و سخن حق و نصیحت تلخ باشد اما چاره نیست بندگان
مشفق بهیچ حال سخن باز نگیرند امیر گفت همچنین است که
گفتی و مقرر است حال مناصحت و شفقت تو و از هر گونه سخن
رفت و قرار دادند که رموی فرستاده آید و پیش او این بایست فرستاد
تا این آب ریختگی نبودی و من بهیچ گونه راه بدین کار نمی برم
و ندانم تا عاقبت چون خواهد شد و الله وای الکفایه بمنه - و روز شنبه
شش روز مانده از شعبان نامه رسید از غزنین بگذاشته شدن بو القاسم
علی نوکی رحمه الله علیه پدر خواجه نصر که امروز مشرف مملکت
است در هسایون روز در سلطان معظم ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر
دین الله مسعود رضی الله عنهم و شغل بریدی که بو القاسم داشت
امیر رضی الله عنه درین دو سال بحسین پسر عبد الله دبیر داده بود
و اشراف غزنین بدل آن بدو القاسم موقوف شده نه از خیانتی که
ظاهر شد بلکه حسین بریدی بخواست و پسر صاحب دیوان رسالت
امیر محمود رضی الله عنه بود و بهرات وزارت این خداوند کرده
بروزگار پدر شرم داشت او را اجابت ناکردن بریدی بدو داد و اشراف
که مهم تر بود بدو القاسم و من ناچار چنین حالها شرح کنم تا داد
مستوران و دبیران ~~ایلی~~ خاندان بزرگ داده باشم و حق مملکت که
بایشان دارم بگزارم و پس ازین هزیمتیان آمدن گرفتند و بیراهه
می آمدند شسته دل و شرم زده امیر فرمود تا ایشان را دل دادند و آنچه
رفت بقضا باز بستند و بمقدمان امیر بمشاهده عذابهای درشت می
کرد مخالفان. کردن سالار را و ایشان عذر باز می نمودند و از حاجب

نوشته‌نگین و بواجی شنیدم که پیش خواجه بنو نصر می گفت که
 وی را تنها دو بار هزار هزار درم زیادت شده است و سایر بگفته‌اند
 نیز بیامد و حال بمشاهده باز نمود با امیر و گفت اگر مقدمات نا
 فرمانی نکردندی همه ترکستان را بدین لشکر بتوانستی زد امیر
 گفت رضی الله عنه که ما را این حال مقرر گشته است و جد و
 مناصحت تو ظاهر گشته است و غلامان مرائی نیز در رسیدند
 شکسته و بسته اما بیشتر همه سوار و این نخست رهنی بزرگ بود
 که این پادشاه را انداد و پس ازین رهن بر رهن بود تا خاتمت
 شهادت یافت و ازین جهان مریدند با درد و دریغ رفت چنانکه
 شرح کنم بجایهائی خویش انشاء الله عز و جل و چگونه دفع توانستی
 کرد این ملک قضای آمده را که در علم قیاب چنان بود که سلجوقیان
 بدین محل خواهند رسید یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَ يُحْكَمُ مَا يُرِيدُ و دوات
 همه اتفاق خوب است و کتب و سمر و اخبار ببايد خواند که عجائب
 و نوادر بسیار است و بسیار بوده است تا زود زود زبان فرا این
 پادشاه محترم کرده نداید و عجزی بدو باز بسته نشود هر چند درو
 استبدادی قوی بود و خطاها رفتی در تدبیرها و لیکن آن همه از
 ایزد عز ذکره باید دانست که هیچ بنده بخوابتن بد نخواهد و
 پس ازان که این جنگ بیون و همه حدیث  می گفت
 و با عارض بو الفتح رازی تنگ دلی می کرد لشکر را می نواخت
 و کارهای ایشان باز می جست خاصه این قوم که بچنگ رفته بودند
 که پیشتر آن بودند که ساز و متوران از دست ایشان بشده بود و
 ماه رمضان فراز آمده و روزه گرفتند و ازان منبیهان که بودند پوشیده

بنما پیغامها رسید نبشته بودند که چندان آلت و نعمت و ستور
 و زر و سیم و جامه و سلاح و تجمل بدست ترکمانان افتاد که دران
 متحیر شدند و گفتی باور شان می نیاید که چنین حال رفته
 است و چون ایمن شدند مجاسی کردند و اعیان و مقدمان و دبیران
 در خرگاهها بنشستند و رای زدند و گفتند که نا اندیشیده و نا هوسان
 چنین حالید رفت و پیش خویشتن بر ایستادن محال باشد و این
 لشکر بزرگ را نه ما زدیم اما بیش ازان نبود که خویشتن را نگاه
 می داشتیم و از بی تدبیری ایشان بوده است و خواست اینزد
 عز ذکرة که چنین حال برفت تا ما یک بارگی نا چیز نشدیم و نا
 اندیشیده چندین نعمت و آلت بدست ما آمد و درویش
 بودیم توانگر شدیم و سلطان مسعود پادشاهی بزرگست و در اسلام
 چنان دیگر نیست و اگر این لشکر او را از بی تدبیری و بی
 سالاری چنین حال افتاد سالاران و لشکر بسیار دارد ما را بدانچه
 افتاد غرة نباید شد و رسولی باید فرستاد و سخن بنده وار گفت و
 مندر خواست که سخن ما همان است که پیش ازین بود و چه
 چاره بود ما را از کوشش چون قصد خانها و جای ها کردند
 تا چه ~~بجواب~~ رسد که راه بکار خردش توازنم برد چون ازین بنا ها
 واقف ~~گفت~~ سختی بیارامید و در خلوت با وزیر به گفت
 وزیر گفت این تدبیر نیست تا چه کنند که بهیچ حال روا
 نیست ~~با ایشان سخن~~ با ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و نا صواب بود لشکر
 فرستادن درین ابواب بونصر گواه منست که با وی گفته بودم
 اما چون خداوند فاجر شد و هر کسی سخنی نا اندیشیده ~~گفت~~

جز خاموشی روی ننمود تا پس ازین چه تازه گردد و دمام این
ملطفهای منهیان رسول بدرگاه آمد ازان ترکمانان سلجوقی مردی
پیر بخاری دانشمند و سخن گوی نامه داشت بخواجه بزرگ سخت
بتواضع نبشته و گفته که ما خطا کردیم در متوسط و شفیع و پای
مرد سوری را کردن که وی متهم است و صلاح و عاقبت خوب نگاه
نداشت لا جرم خداوند سلطان را بران داشت که لشکر فرستاد و
معاداً باله که ما را زهره آن بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر
منصور اما چون در افتادند چون گرگ در رمه و زینهاریان بودیم
قصد خانهها و زن و فرزند ما کردند چه چاره بود از دفع کردن که جان
خوش است اکنون ما بر سخن خویشیم که در اول گفته بودیم و این
چشم زخمی بود که افتاد بی مراد ما اگر بیند خواجه بزرگ بحکم
آناه ما را بخوارزم نوبت داشته است بروزگار خوارزمشاه التوتناش و
حق نان و نمک بوده مبان این کار درآید و پای مرد باشد و دل
خداوند سلطان را خوش کند تا عذر ما پذیرفته آید و این کس ما را
با جواب نامه باز گردانیده شود بر تعدادی که دل ما بران قرار گیرد
تا سخن کوتاه گردد و اگر معتمدی با این کس ما فرستد خواجه بزرگ
ازان خویش هم نیکو تر باشد تا سخن بشنود و مقرر گردد که ما
بندگانییم جز صلاح نمی جوئیم خواجه بزرگ این نامه بخواند و
سخن رسول بشنید هم فراخور نامه بلکه تمامت مثال داد تا رسول را
فرود آزدند و این حال تمامی با امیر بگفت در خلوتی که کردند
و اعیان حاضر آمدند و امیر را این تقرب نا خوش نیامد و بران
قرار دادند که قاضی بو نصر صینی را فرستاده آید با این

دانشمند بخاری تا برون و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی
 نبصت و راه بدبهی می برد و آنچه گفته اند در خواهد تا با وی
 رسولان فرستند و سخن کشاده بگویند و قاعده راست نهاده شود
 چنانکه دلها قرار گیرد و از پیش امیر باز گشتند برین جمله وزیر و
 صاحب دیوان رسالت خالی بپشتند و چنان نمودند که بمیار
 جهد کرده آمد تا دل خداوند سلطان نرم کرده شد تا این عذر
 بپذیرفت و این رسول از معتمدان آن درگاه است باید که وی را
 بختنه باز گردانیده آید تا این کارها تباه شده بصلاح باز آید و ناچار
 حال این صینی باز نمایم تا شرط تاریخ بجای آورده باشم این مردی
 بود از دهات الرجال با فضلی بسیار و شعور و زرق با وی و پدرش
 امیر محمود را رضی الله عنه مودبی کرده بود بگاه کودکی و قرآن
 آموخته و امیر عادل رحمه الله را پیش نماز بود و آنگاه از
 بد خوئی خشم گرفته و بدرکستان شده و آنجا بازگشت قرار گرفته
 نزدیک ایلک ماضی و امیر محمود در نهان وی را منهی ساخته
 و از جهت وی بسیار فائده حاصل شده بو نصر صینی بدین
 دو سبب حالتی قوی داشت و آخر روزگار امیر محمود اشراف
 درگاه بدو مفوض شد و صینی شغل را قاعده قوی نهاد و امیر مسعود
 بابتدای کار این شغل بروی بداشت و از تبسط و تسبب او دل
 بردی گران کرد و شغل ببو سعید مشرف داد و صینی را زعامت
 طالقان و مرو فرموده و وی پسر خویش را آنجا فرستاد به نیابت
 و با ما می گشت در همه سفرها و آخر کارش آن بود که بروزگار
 مسعودی بو مهل زوزنی بهکم آنکه با او بد بود او را در قلعتی انگند

بهذه رسلان بصورتی که در باب وی فراگرد تا از وی بساختند و آنجا گذشته شد و حدیث مرگ او از هر اونی گفتند از حدیث فقا و شراب و کباب و خایه حقیقت آن ایزد عز ذکرة تواند دانست و ازین قوم کس نماده است و قیامتی خواهند بود و حسابی بی محابا و داورى عادل و دانا و بسیار فضیلتها که ازین زیرزمین برخواهد آمد ایزد عز ذکرة تواند دانست صلاح بارزانی دارد بحق محمد و آله اجمعین و قاضی مینی را صلتی نیکو فرمود و امیر ری را پیش خواند و بمشافه پیغام داد درین معانی بمشهد وزیر و صاحب دیوان رسالت و باز گشت و کار بساخت و پیر بخاری را صلتی دادند و وزیر اورا بخوند و آنچه گفتنی بود جواب پیغامها با او بگفت و از بنشاپور رفتند روز پنجشنبه دوم ماه رمضان و آنجا مدتی بماند و با مینی پلیج قاصد فرستاده بودند بمیامند و نامها آوردند بمناظره درهربابی که رنمت و جوابها رنمت تا بر پییزی قرار گرنمت و مینی بنشاپور آمد روز چهارشنبه ده روز مانده از شوال با وی سه رسول بود از ترکمانان یکی زان بیغو و یکی ازان طغرل و یکی ازان داؤد و دانشمند بخاری را با ایشان و دیگر روز ایشان را بدیوان وزارت فرستادند و بسیار سخن رفت و تا نماز دیگر روزگار شد و با امیر سخن به پیغام بود آخر قرار گرنمت بدانکه ولایت نسا و مرو و دهستان بدین سه مقدم داده آید و ایشان را خلعت و منشور و لوا فرستاده شود و مینی برود تا خلعت بدیشان رساند و ایشان را موکند دهد که سلطان را مطیع و فرمان بردار باشند و بدین سه ولایت اقتصار کنند و چون سلطان به لخم آید و ایشان ایمن شوند یک تن

ازین مقدم آنجا بدرگاه آید و بخدمت پیداشد و رسول دادر رسولان را خوبه
 فرد آورده و استادام منشورها نسخت کرد و تحریر آن من کردم دهستان
 بنام داور و نسا بنام طغرل و فراوه بنام بیغو و امیر آن را توقیع کرد و نامهها
 نبشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند و سه خلعت
 بساختند چنانکه رسم و ایمان باشد کلاه در شاخ و لوا و جامه دوخته برسم
 ما و اسپ و اسقام و کمر بزر هم برسم ترکان و جامههای نا بریده از هر
 دستی هریکی را سی تا دیگر روز رسولان را بخواند و خلعت دادند
 و صلت و روز آدینه پس از نماز هشت روز مانده از شوال صیفی
 و این رسولان از نشاپور برفتند سوی نسا و امیر لختی ساکن تر شد
 و دست به نشاط و شراب برد که مدتی دراز بود تا نخورده بود
 و درین هفته نامهها رسید از سپاه سالار علی عبدالله و صاحب برید
 بلخ بوالعالم حاتمک که پسران علی تگین چون شغودند که سار
 بکنفندی و لشکر ما بذا کلم از نسا باز گشتند دیگر باره قصد چغانیان
 و ترمذ خواستند که کنند و دوسه منزل از سمرقند برفته بودند
 خبر رسید ایشان را که والی چغانیان امیر بوالعالم مردم بسیار فرار
 آورده است از یکج و کنجینه (۹) و سپاه سار علی بدلیخ رسید با
 لشکری گران و قصد آب جیحون گزشتن دارد باز گشتند و آن تدبیر
 باطل کردند جواب رفت که کار ترکمانان سلجوقی که بنسا بودند قرار
 یافت و بندگی نمودند و دانستند که آنچه رفت از باز گشتن
 حاجب بکنفندی نه از هذر ایشان بود و از حسن رای ما خلعت

و ولایت یافتند و بدار آمدند و مقدمی بخدمت درگاه خواهد آمد
و ما به نشاپور چندان مازند اینم تا رسول ما باز رسد و مهرگان
نزدیک است پس از مهرگان از راه هرات سوی بلخ آئیم تا زمستان
آنجا بباشیم و پاشیم این تهور داده آید باذن الله عز و جل - روز آید
شانزدهم ذو القعدة مهرگان بود امیر رضي الله عنه بامداد بجهن
بنشست اما شراب نخورد و نثارها و هدیهها آوردند از حد و اندازه
گذشته و پس از نماز نشاط شراب کرد و رسم مهرگان بتماهی بجای
آوردند سخت نیکو با تمامی شرائط آن و صینی از پیش سلجوقیان
بیامد و در خلوت صینی با وزیر و صاحب دیوان رسالت گفت که
سلطان را عشوه دادن محال باشد این قوم را بر بادای عظیم دیدم
اکنون که شدم و می نمایم که در ایشان دمیده اند و هر چند عهدی
کردند مرا که صینی ام بر ایشان هیچ اعتماد نیست و شغوم که
بخلوتها استخفاف کردند و کلاههای وو شایخ را بپای بیدار کنند
و سلطان را کار رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت بجد نباید که
خللی افتد من از گردن خویش بیرون کردم وزیر گفت چه محال
می گوئی سرای پرده بر بیرون برده اند و فردا بخواهد رفت اما
فریضه است این نکته باز نموش اگر می برزد باری لشکر قوی
اینجا مرتب کند و مقیم شوند و پیغام داد سوی امیر درین باب
خواجه بو نصر را روی برفت و با امیر بگفت امیر جواب داد که
نه همانا که از ایشان خلاف آید و اگر کنند تدبیر کار ایشان بواجبی
فرموده آید که اینجا پیش ازین ممکن نیست مقام کردن که کار
علف سخت دشوار شده است و قدر حاجب را با خیلها و هزار

سوار تغاریق بنشاپور مانند با سوری صاحب دیوان روی نیز مردم بسیار دارد و بمهرخص لشکر است و همچنان بقایین و هرات نیز فوجی قوی یله کنیم و همگان را باید گفت تا گوش باشارت صاحب دیوان دارند و اگر حاجت آید و ایشان را بخواند بزودی بدو پیوندند و ما از بلخ بحکم آنکه نامه‌های منهدیان می خوانیم از حال این قوم تدبیرهای دیگر فرموده آید که مسامت دور نیست خواهج را باید گفت تا آنچه فرموده ایم امروز تمام کند که بهمه حالها ما فردا حرکت خواهیم کرد بونصر بیامد و با وزیر بگفت و همه تمام کردند - و امیر مسعود رضی الله عنه دیگر روز یوم الاحد التاسع عشر من ذی القعدة از نشاپور برفت و سلج این ماه بهرات آمد - و از هرات روز یکشنبه ششم ذی الحجه براه بون و یغ و بادغیش برفت و درین راه سخت شاد کام بود و بشطاب شراب و مید مشغول و سالار تلک بمروالرو بپیش آمد و خدمت کرد از جنگ احمد نیالتکین عاصی مغرور با ظفر و نصرت بازگشته و با وی لشکری بود سخت آراسته و بسیار مقدمان با علامت و چتر و تمک هندوی با تلک همراه بود و تلکی دیگر بود امیر وی را بسیار بنواخت نیکوئیها گفت و امید ها کرد و همچنان پیش روان هندوان را و بر بالائی بایستاد تا لشکر هندو سوار و پیاده بروی بگذشت آهسته و نیکو لشکری بود و پیلان را نیز بگذرانیدند پنجاه و پنج که بخراج سنده بود از مکران امیر را سخت خوش آمد این لشکر در حدود گوزگانان خواهج بونصر را گفت مسعود محمد لیث برنائی شایسته آمد و خدمتها پندیده کرد بر جانب ری و در هرچه فرمودیم

وی را معتمد یا تنیم وی را بدیوان رسالت باید برد بونصر گفت فرمان بردارم و وی مستحق این نواخت هست وی را بدیوان آوردند .

تاریخ هجری سبع و عشرين و اربعمائه و غره محرم روز یکشنبه بود . روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر رضي الله عنه در بلخ آمد و نخست بود از آذر ماه در کوشک در عبد الاعلی نزول کرد . روز دوشنبه نهم این ماه بباغ بزرگ آمد و وثافها و دیوانها آنجا بردند که نیکو ساخته بودند و جای فراخ بود و خرم تر و والی چغانیان همین روز که امیر ببلخ رسید آنجا آمد و وی را استقبال نیکو کردند و جائی بسزا فرود آوردند و خوردنی و نزول بی اندازه دادند و دیگر روز بخدست آمد و امیر را بدید و بسیار اعزاز و نواخت پاشت و هم بدان کوشک که راست کرده بودند باز شد و در روزی بپند دفتت بو عالی رسول دار بخدست نزدیک وی رفتی و هر باری کرامتی و تحفه بردی بفرمان عالی و هدیهها که آورده بود والی چغانیان از اسبان گرانهایه و غلامان ترک و باز و یوز و چیزهایی که ازان نواحي خیزد پدش امیر آوردند سخت بسیار و بموقعی خوب افتاد . و روز پنجشنبه نهم ماه محرم مهمانی بزرگ و نیکو بساخته بودند جنیبتان بردند و والی چغانیان را بباوردند و چوگان باختند و پس ازان بخران فرود آوردند و بعد ازان شراب خوردند و روزی بخوشي بپایان آمد . و روز چهارشنبه نیمه ماه محرم والی چغانیان خلعت سخت فاخر پوشید چنانکه ولایه را دهند و نیز بران زیادتها کردند که این آزان مرد داماد بود و با این جانب بزرگ وصلت داشت بحره و هاکم چغانیان که امروز در چنه احدی و خمین و اربعمائه بر

جای امت کارش تباه شده که خوبشتن دار نیامد و خواجه رئیس علی میکائیل بود اورا چغانیان و این مقدار که باز نمودیم کفایت باشد و والی چغانیان چون خلعت پودشید پیش آوردند رحم خدمت را بجای آورد و امیر بسیار اعزاز و نواخت ارزانی داشت و گفت بر امیر رنج آمد ازین نو خاسنگان نا خوبشتن شناسان پسران علی تگین و چون خبر بما رسید سده سالرا با لشکرها فرستاده شد و ما تلای این حالها را آمده ایم اینجا بمبارکی سوی ناحیت باز باید گشت و مردم خوبشتن را گرد کرد تا ازینجا سالاری مستشم با لشکر گران از جیحون گذاره کند و دست بدست کنند تا این فرصت جویان را بر انداخته آید گفت چغین کنم و خدمت کرد و باز گشت و وی را بطارمی بباغ بنشاندند و وزیر و صاحب دیوان رسالت آنجا آمدند و عهد تازه کردند و وی را با سلطان و سوغند دیگر بدادند و باز گردانیدند و نماز دیگر بر نشست و سوی چغانیان برفت و امیر روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم بدره کز گرفت بشکار با خامکن و ندیمان و مطربان - و روز یکشنبه سوم صفر بباغ بزرگ آمد - و دیگر روز رسولی رسید از پسران علی تگین اوکا لقب نام وی موسی تگین دانشمندی سمرقندی ایشان را رسول دار بشهر آورد و نزول نیکو داد و پس از سه روز که بیدار بود پیش آوردند شان و امیر چغیزی نگفت که آزاده بود از فرستندگان وزیر پرسید که امیران را چون مانند اوکا چغیزی نتوانست گفت دانشمند بسخن آمد و نصیح بود و گفت ماوند عذر آوردیم و سزد از بزرگی سلطان معظم که بپذیرد که امیران ما جوانانند و بدان بد گیشان

ایشان را بران داشتند که برین جانب آمدند خواجه بزرگ گفت خداوند عالم با اعتقاد نکرد نه بگردار و ایشان را بطارم بردند امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت خلوت کرد درین باب خواجه بزرگ گفت زندگانی خداوند دراز باد خراسان و ری و مکران و طبرستان همه شوریده شده است و خداوند بوالحسن عید الجلیل را با لشکر از مکران باز خواند و مواضعت گونه افتاد با گرگانیان و صواب بود تا بوالحسن برچه گونه باز گردد و پسران علی تگین ما را نیم دشمنی باشند محاملتی در میانه بهتر که دشمن تمام بنده را آن صواب می نماید که عذر این جوانان پذیرفته آید و عهدی کرده آید چنانکه با پدر ایشان بود گفت نیک آمد بطارم باین رنمت و این کار برگزارد خواجه بزرگ و خواجه بو نصر بطارم آمدند و نامه پسران علی تگین را تامل کردند نامه بود با تواضعی بهیاری و عذرهای خواسته بحدیث ترمذ و چغانیان که آن سهوی بود که افتاد و آن کس که بران داشت عزای وی کرده شد اگر سلطان معظم ببند آنچه رنمت در گذشته آید تا دوستی های موروث تازه گردد و پیغامها هم ازین نمط بود بو نصر نزدیک امیر رنمت و باز گفت و جوابهای خوب آورد سخت با دل گرمی رسول دار رسولان را باز گردانید و مصعدي را نامزد کرد وزیر بر رسولی و کار او بساختند و نامه و مشافهه نبشته شد و رسولان علی تگین را خلعت و صلت دادند جمله برنقند و صلحی بیقناد و عهدی بستند چنانکه آرامی بباش و والی چغانیان را بمیان این کار در آوردند تا نبز بدو تصدی نباشد - و روز یکشنبه دهم صفر وزیر را خلعت داد سخت نیکو خلعتی و همین روز حاجب صباهی را

جاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و طبل و دهل و کسه و تختهای جامه و خریطهای سیم و دیگر چیزها که این شغل را دهند و هر دو محتشم بخانه باز شدند و ایشان را سخت نیکو حق گزارند و دیگر روز تلک را خلعت دادند بسالاری هندوان خلعت سخت نیکو چون پیش امیر آمد و خدمت کرد امیر خزینه دار را گفت طوقی بیدار مرصع بجواهر که ساخته بودند بیاورند امیر بستند و تلک را پیش خواند و آن طرق را بدست عالی خویش در گردن وی افکند و نیکوئیدها گفت بزرگان بخدمتی که نموده بود در کار احمد نیاالنگین و باز گشت - و روز چهارشنبه چهاردهم ماه ربیع الاول میهمانی بزرگ ساخته بودند سخت با تکلف و هفت خوان نهاده در صفت بزرگ و همه خیمهای باغ بزرگ و همه بزرگان و اولیا و حشم و قوم تفاریق را فرود آوردند و بران خوانها بنشاندند و شراب دادند و کاری شگرف برنت و از خوانها مستان باز گشتند و امیر از باغ بدکانی رفت و بشراب بنشست و روزی نیکو پایان آمد - و روز سه شنبه بیستم این ماه بوا'حسن عراقی دبیر را خلعت و کمر زر دادند بسالاری گرد و عرب و برادرش را بوسعد خلعت دادند تا نائب او باشد و خلیفت بر سر این گروه بایشان بخراسان رود تا آنکه که بوا'حسن بر اثر وی برود - و روز یکشنبه بیست و پنجم این ماه نامه رسید از غزنین بگذشته شدن بوالمظفر پسر خواجه علی میکدئیل رحمة الله علیه و مردی شهم و کفی و کاری بود بخلیفتی پدر و درین میانها قاصدان صاحب دیوان خراسان سوری و ازان صاحب بردان می رسیدند که ترکمانان

و سلجوقیان و عراقیان که بدیشان پیوسته اند دست بکار در آوردند و در ناحیهها می فرستند هر جائی و رعایا را می رنجانند و هر چه بپذیرد می ستانند و نساد بسیار است از ایشان و نامه رسید از بسمت که گروهی از ایشان بغراه و زیرکن آمدند و بسیار چهار پای برانند و از کوزگانان و سرخس نیز نامهها رسید هم درین ابواب و یاد کرده بودند که تدبیر شافی باید درین باب و اگر نه ولایت خراسان ناچیز شود امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر و ارکان دولت و اولیا و خشم و رایی زدند و بران قرار دادند که حاجب بزرگ مهابشی پاده هزار سوار و پنج هزار پیاده بخراسان رود و برادر بوالحسن عراقی با همه لشکر گرد و عرب بهرات بباشد تا بوالحسن بر اثر در رسد و همگان گوش بمثال حاجب بزرگ دارند و بحکم مشاهدت یکدیگر کار کنند و صاحب دیوان خراسان سوری مال لشکر روی می کند تا لشکروا بی نوائی نباشد و خراسان از ترکمانان خالی کرده شود بزود - و روز دوشنبه چهاردهم ماه ربیع الآخر امیر بر نشست و بصحرا رفت و بر بالا بایستاد با تکلفی هر کدام عظیم تر و خداوند زاده امیر مودود و خواجۀ بزرگ و جمله اعیان دولت پیش خدمت ایستاده سوار و پیاده همه آمده و با سلاح تمام و پیلان مسست خیاره بهیاری در زیر برگستوان و عماریهها و پالانها و ازان جمله آنچه خراسان را نامزد بودند از لشکر جدا جدا فوج فوج بایستادند هر طائفه و حاجب بزرگ سبایشی تکلفی عظیم کرده بود چنانکه امیر بیستیدید و همچنان بوالحسن عراقی و دیگر مقدمان و نماز پیشین کرده ازین عرض پرهزاشتند و دیگر

روز شبگیر برادر عراقی با لشکر گرد و عرب برنت - و سه دیگر روز حاجب سباشی با لشکری که باوی نامزد بود برنت و کدخدائی لشکروانهای لشکر امیر سعید صراف را فرمود و مثالها بیافس و بر اثر حاجب برنت و گفتند عارضی باید این لشکر را مردی سدید و معتمد که عرض می کند و مال بلشکر ببرات او دهند و حل و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد که حال در خراسان می گردند و بهر وقت ممکن نگردن که رجوع بحضرت کنند اختیار بر بوسهل احمد علی افتاد و استادش خواجه ابوالفتح رازی عارض دی را پیش امیر فرستاد و وزیر وی را بسیار بستود و امیر در باب وی مثالهای توفیعی فرمود و نامه وی نبشتم من که بوالفضلم و وی نیز برنت و سخت و جیه شد درین خدمت و چون حاجب بزرگ سباشی را در خراسان آن خلل افتاد چنانکه بیارم این آزاد مرد را مالی عظیم و تجملی بزرگ بشد و بدست ترکمانان افتاد و زنجهای بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر بمصادره بداد و آخر خلاص یافت و بحضرت باز آمد و اکنون برجای است که این تصنیف می کنم و رکنی است قوی دیوان عرض را و البته از صف شاگردی زاستر نشود لاجرم تن آسان و فرد می باشد و روزگار کرانه می کند و کس را بروی شغل نیست اگر عارضی معزول شود و دیگری نشیند و همه خردمندان این اختیار کنند که او کرده است او نیز برنت و بحاجب بزرگ پیومت و همگان سومی خراسان کشیدند - و روز پنجشنبه نهم جمادی الاولی امیر بشکار بر نشست و بدامن مرورود رفت - و دو شنبه سیزدهم این ماه بباغ بزرگ آمد - و روز

چهارشنبه هفدهم جمادی الاخری از باغ بزرگ بکوشک در عبد الاعلی باز آمد. و دیگر روز از آنجا بشکار شیر رفت بترمذ و هفت روزگاری نیکو بر رفت و بکوشک باز آمد. روز شنبه غره رجب از شهر بلخ بر رفت بر راه حضرت غزنون. و روز آدینه بیست و یکم ماه سعادت بدار ملک رسید و بکوشک کهن محمودی یافغان شال بمبارکی فرود آمد و کوشک مسعودی راست شده بود چاشنگاهی بر نشست و آنجا بر رفت و همه بگشت و باستقصا بدید و نامزد کرد خانهای کارداران را و وثاقهای غلامان سرای را و دیوانهای وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و وکیل را پس بکوشک کهن محمودی باز آمد و مردم بشتاب در کارها افتاد و هر کسی جای خویش را ست می کرد و فراشان جامهای سلطانی می افکندند و پردها می زدند و چنین کوشک نشان ندهند هیچ جای و هیچ پادشاه چنین بدا نغمود و همه بدانش و هندسه خویش ساخت و خطها کشید بدست عالی خویش که در چنین ادوات خصوصا در هندسه آیتی بود رضی الله عنه و ابن کوشک بچهار سال بر آوردند و بیرون مال که نفقات کرد و حشر مزد و بی کاری باضعاف آن آمد چنانکه از عبد الملک نقاش مهندس شنودم که روزی پیش سرهنگ بوعلی کوتوال گفت هفت بار هزار درم نبشته دارم که نفقات شده است بوعلی گفت مرا معلوم است که دو چندین حشر و مزدور بیکاری بوده است و همه بعلم من بود و امروز این کوشک عالی هر چند بسیار خلل افزوده است گواه بناها و باغها بسنده باشد و بیست سال است تا زبانیها می کنند بر بناها و از بناها آن نیز چند چیز نقص

افتاده است همیشه این حضرت بزرگوار و بناهای نامدار مانند و
 بر خودار ازان سگان بحق محمد و آله - و امیر مسعود رضی الله عنه روز
 سه شنبه پنج روز مانده از ماه رجب بدین کوشک نو آمد و آنجا
 قرار گرفت - و روز دو شنبه نهم شعبان چند تن را از امیران و فرزندان
 خنده کردند و دعوتی بزرگ ساخته بودند و کاری با تکلف کرده و
 هفت شبانروز بازی آوردند و نشاط شراب بود و امیر بنشاط این
 جشن کلوخ انداز که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین
 باغها تماشا می کرد و نشاط شراب می بود پس ماه روزه را کار
 بساختند - و روز دو شنبه روزه گرفتند - و روز آدینه پنجم آن ماه اخبار
 پوشیده رسید از خوارزم سخت مهم که این نواحی بر اسمعیل خندان
 پسر خوارزمشاه التوتناش قرار گرفت و جمله آن غلامان را که برادرش
 را کشته بودند بدست آوردند و بزدی بکشتند و همچنان هر کس
 که ازان خواجه بزرگ احمد عبد الصمد بود و دیگر پسرش نیز بکشتند
 و خطابه بر امیر المؤمنین کردند و بر خندان و همه کارها شکر خادام
 دارد و راهها فرو گرفته اند و از ترکمانان رسولان نزدیک او پیوسته
 است و ازان وی سوی ایشان امیر بدین خبر سخت اندیشمند شد
 و فرمود تا برادرش رشید را بغزنین باز داشتند و دختران خوارزمشاه
 را گفت تعرض نباید نمود - و روز چهارشنبه عید کردند سخت برسم
 و با تکلف و اویا و حشم را بخوان آوردند و شراب دادند - و روز
 یکشنبه پنجم شوال امیر بشکار رفته و با خاصگان اشکرو ندیمان و
 مطربان و بسیار شکاری رانده بودند و بغزنین آوردند مجمران هر کسی
 از محتشمان دولت - و روز یکشنبه نوزدهم ماه بباغ صد هزاره آمد - و

یکشنبه دیگر ششم شوال بو الحسن عراقی دبیر که سالار گرد و عرب بود سوی هرات رفت بر راه غور با ساخت و تجملی سخت نیکو و حاجب سبازی پیشتر با لشکر بخراسان رفته بود و جبال نیز بدین سبب شوریده گشته - و روز شنبه سوم ذی القعدة خداوند زاده امیر مجرده خلعت پوشید با میری هندوستان تا موسی لهور رود و خلعتی نیکو چنانکه امیران را دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و وی را سه حاجب با سپاه دادند و بو منصور پسر بو القاسم علی نوکی از دیوان ما با وی بدبیری رفت و سعد سامان بمستوفی و حل و عقد سرهنگ مسد بستند و با ابن ملک زاده خود طبل و عام و کوس و پیل و مهد بود - و دیگر روز پیش پدر آمد رضي الله عنهما تعبیه کرد بباغ پیروزی و سلطان در کنارش گرفت و وی رسم خلعت و رداع بجای آورد و برفت و رشید پسر خوارزمشاه را با بند بر اثر وی ببردند تا بلهور شهر بند باشد - و روز پنجشنبه هشتم ذی القعدة نامه برسید از ری با سه سوار مبشر که علاء الدوله پسر کاکو را از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن نواحی جبال آرام گرفت و سواروی چند تر کمانان کز خراسان سوی خود نواخته بود و زر داده سوی خراسان باز گشتند بر راه طبس امیر رسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند و مبشران را خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد باهماد خواجه عمید عراق بو سهل حمدونی و تاش مپاه حال رو گفته شد که اینک راایت ما حرکت خواهد نمود جانب بهمت از انجا بهرات آئیم و حالها در یافته آید و مبشران باز گشتند و وصف این جنگها ازان نمی نویسم که تاریخ از نسق نیفتد و شرح هرچه بری و جبال

رفت همه در بانی مفصل بخواند آمد ازان وقت باز که بوسهل
 بری رفت و تا بدشاپور باز آمد و ری و جبال از دست ما شد و ازان
 باب همه حالها مقرر گردد - و روز شنبه بیست و چهارم ذی القعدة
 مهرگان بود امیر رضی الله عنه بمهرگان بنشست نخست در صفاه سرای
 نو در پیشگاه و هنوز تخت زبون و تاج و مجلس خانه راست نشده
 بود که آن را در کران بر قلعت راست می کردند و پس ازین روزگار
 دراز رامت شد و آن را روزی دیگر رامت چنانکه نبشته آید بجای
 خویش و خداوند زادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند
 و باز گشتند و همگان را دران صفاه بزرگ که بر چپ و رامت سرای
 رامت بمراتب بنشانند و هدیهها آوردن گرفتند ازان والی چغانیان
 و باکالنجار و والی گرگان که چون بو الحسن عبد الجلیل بفرمان ازان
 ناحیت باز گشت و خراسان مضطرب شد صواب چنان دید که
 باکالنجار را استمالت کنند تا بدست باز آید و رسولی آمد و ازینجا
 معتمدی رفت و از سر مواضعی نهاده آمد باکالنجار هر چند آزرده
 و زده و کوفته بود باری بیارامید و از جهت وی قصدی نرفت و
 فساد بی پیدا نیامد و ازان والی مکران و صاحب دیوان خراسان
 سوزی و دیگر عمال اطراف ممالک و نیک روزگار گرفت تا آنگاه که
 ازین فراغت افتاد پس امیر برخاست و بهر آنچه خاصه رفت و
 جامه بگردانید و بدان خانه زمستان بکنید آمد که بر چپ صفاه
 بار است و چنان دو خانه تابستانی برامت و زمستانی بچپ
 کس ندیده است و گواه عدل خانها بر جایست که بر جای باد
 ببايد رفت و بدید و این خانه را ازار بسته بودند سخت عظیم و

فراخ و آنجا تغور نهاده بودند که سزد و آن فراشان بر آنجا برفتندی
و هیزم نهادندی و تنور بر جایست آتش در هیزم زدند و غلامان
خوان سالار با باسکها درآمدند و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه
و کوازه و آنچه لازمه روز مهرگان است ملوک را از سوخته و بزگان روده
می کردند و بزرگان دولت بملجس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند
و دست بکار کردند و خوردنی علی طریق الاستیلاب می خوردند
و شراب روان شد به بسیدار قدحها و بلباها و سانگینها و مطربان زدن
گرفتند و روزی بود چنان که چنین بادشاه پیش گیرد و وزیر شراب
نخوردی یکدو دور شراب بگشت او باز گشت و امیر تا نزدیک نماز
پیشین بود چنانکه ندیمان بیرونی باز گشتند پس بصفه نادبان آمد
که از باغ دور نیست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان
خاص و مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر بدون پس ازان باز گشتند -
و روز دو شبه نهم ذو الحجه و دوم روز ازان عید کردند و امیر
رضی الله عنه بدان خضر آمد و در صفه بزرگ که خوان راست کرده
بودند بنشست و اولیا و حشم و بزرگان را بخوان فرو آوردند و بر خوان
شراب دادند و باز گردانیدند - دیگر روز امیر بار داد و پس از بار با
وزیر و اعیان دولت خالی کرد و پس از مناظره بسیدار قرار گرفت
که امیر بر جانب بسمت رود و وزیر با وی باشد تا اگر حاجت آید
رایت عالی بهرات رود و اگر نه وزیر را بفرستد و خداوند زاده امیر
مودود و سیده هالار علی عبد الله مژال یافتند تا با مردم خویش
و لشکری قوی سلطانی ببلخ روند و آنجا مقیم باشند تا همه خراسان
مشعون باشد بزرگان حشم باز گشتند و کارها راست کردند و دیگر روز

Glasgow
about 1000
marches
to of Tikhin
abad

امیر برپیل نشیمن و با خاصگان بدشت شاهر بایستاد تا فرزند عزیزشهم و سپاه سالار و لشکری آراسته پیش آمدند تعبیه کرده و بگذشتند و این دو محشم و مقدمان رسم خدمت بجای آوردند و موی بلخ رفتند و خلعت یافته بودند پیش از آنکه برفتند و امیر بسعدت بکوشک پیش آمد و امیر سعید را خلعتی فاخر راست کرده بودند بپوشید و پیش آمد و سلطان او را بنواخت و مژدال داد تا بغزنین مقام کند و بکوشک خواجه بزرگ ابو العباس اسغرائینی بدیه آهنگران و بقلعت سرهنگ بو علی کوتوال را خلعت دادند و مژدال یافت تا پیش کار فرزند و کارهای غزنین باشد و فقیه نج را این سال ندیمی خداوند زاده فرمود سلطان او مردی است که حال وی در رجاءت امروز پوشیده نیست و دوست من است این مقدار از حال او باز نمودم و بر اثر دیگر نمایم بر رسم تاریخ که حالا بگرد و خواجه محمد منصور مشکان را رحمة الله علیه هم ندیمی وی فرمودند و سلطان این فرزند را بر می کشید و در باب تجمل و غلامان و آلت و حاشیت و خدمتکاران وی زیادتیا می فرمود و می نمود که او را دوست تر دارد پدر دیگر خواست و خدای عز و جل دیگر که بادشاه زاده بود کی و جوانی گذشته شد چنانکه بیارم بر اثر و تخت ملک پس از پدر پادشاه مودود یافت و کینه او این شیر بچه باز خواست و همه رفته اند خدای عز و جل بر ایشان رحمت کند و سلطان معظم ابراهیم را بقا باد بحق محمد و آله اجمعین - چون امیر مسعود رضی الله عنه ازین کارها فارغ شد سرای پرده بر راه بست بزدند از غزنین حرکت کرد - روز پنجشنبه سیزدهم

ذی الحجه در تهنیاد روز چهارشنبه بیست و ششم این ماه و هفت

روز آنجا مشغول بود بنشاط و شراب - و پس سوی بخت کشید
والله اعلم .

تاریخ سنه ثمان و عشرين و اربعمائه غره محرم روز دو

شنبه بود - و بگوشک دشت یکان فرود آمد روز پنجشنبه چهارم

محرم امیررفی الله تده و این گوشک از بست بریک فرسنگی

است نزدیک نماز پیشین که همه لشکر بره داشتند از ددگان

و نخچیر برانده بودند و اندازہ نیست نخچیر آن نواحی را چون بره

تنگ شد نخچیر را در باغی راندند که در پیش گوشک است

و افزون از بانصد و ششصد بود که بباغ رسید و بصحرا بسیار گرفته

بودند بیوزان و سکن و امیر بر خضرا بنشست و تیر می انداخت

و غلامان در باغ می دویدند و می گرفتند و سخت نیکو شکاری

رفت و همچنین دیده بودم که امیر محمود رحمه الله علیه کرد

وقتی هم اینجا و هم به بست و گورخری در راه بگرفتند بگمند و

بداشتند با شگایا پس فرمود تا داغ بر نهادند بنام محمود و

بگذاشتند که محدثان پیش او خوانده بودند که بهرام گور چنین

کرد - و روز آدینه نوزدهم محرم دو رحول سلجوقیان را بلشکر گاه آوردند

و نزول نیکو دادند دانشمندی بود بخاری مردی سخن گری و

و ترکمانی گفتندی از نزدیکان آن قوم است - و دیگر روز شنبه امیر بار

داد سخت با شکوه و تکلف و رسولان را پیش آوردند و خدمت

کردند و بندگی نمودند و بدینان وزیر بردند و صاحب دیوان

رسالت آنجا رفت خواجه بو نصر مشکان و خالی کردند نامه سوی

وزیر خواجه احمد عبد الصمد نیشته بودند و حوالت بر پیغام کرده و پیغام چنان بود که از ما تا این غایت هیچ دست درازی نرفته است اما پوشیده نیست که در خرامان ترکمانان دیگر اند و دیگر می آیند که راه جنحون و بلخان کوه کشاده است و این ولایت که ما را داده آمده است تنگ است و این مردم را که داریم بر ذمی گیرد باید که خواجه بزرگ بمیان کار در آید و در خواهد، از خداوند سلطان تا این شهرک ها که با طرفان بیابان پیوسته است چون مرز و سرخس و بارزد ما را داده آید چنانکه صاحب بریدان و قضا و صاحب دیوان خداوند باشند و مالی می میداند و بما می دهند به بیستگانی تا ما لشکر خداوند باشیم و خراسان پاک کنیم از مغضدان و اگر خدمتی باشد بعراق یا جایی دیگر تمام کنیم و بهر کار دشوار ترمیدان بندیم و سدای حاجب و لشکرها بنشاپور و هرات مقام کنند اگر قصد ما کنند ناچار ما را بدفع آن مشغول باید شدن و حرمت از میدان برخیزد التماس ما این است رای عالی برتر بو نصر برقت و آنچه گفتند بامیر یگفت جواب داد که رموان را باز گردانید و شما دو تن بیاوید تا درین باب سخن گوئیم وزیر بو نصر نزدیک امیر رفتند امیر سخت در خشم شده بود وزیر را گفت این تحکم و تعسط و انراح این قوم از حد بگذشت از یک سو خرامان را غریبال کردند و از دیگر سو اینچنین عشو و سخن نگارین می فرستند این رسولان را باز باید گردانید و مصرخ بگفت که میدان ما و شما شمشیر است و لشکرها از بهر جنگ فرستاده آمده است و ما اینک از بسست حرکت می کنیم و بهرات خواهیم

Shahdars
Shahdars

رفت وزیر گفت تا این قوم سخن برین جمله می گویند و نیز
آرمیده اند پرده حشمت بر نا داشته بهتر بنده را صواب آن می
نماید که جواب درشت و نرم داده آید تا مصلحتی در میان بماند
آنگاه اگر خداوند فرماید بهرات رود و حاجب بزرگ و جمله لشکر
اینجا آیند و کار ایشان ساخته آید و بصلح و یا جنگ برگزاده آید
و خداوند نیز بما نزدیک باشد اگر حاجت آید حرکت کند امیر
گفت این سره است این رسولان را برین جمله باز گردانید و آنچه
باید نبشت خواجه بونصر از خوبستن بنویسد و ایشان را نیک بیدار
کند تا خواب نه بیند و بگوید که ایگ تو احمد می آئی تا این
کار برگزاده آید هر دو باز گشتند و دو سه روز درین منظره
بودند تا با رسولان قرار گرفت جواب نامه و پیغام بدادند و ایشان
را صلح داده شد و باز گردانیدند سوی خراسان روز پنجشنبه پنج روز
مانده از محرم - و روز سه شنبه غره صفر مطلقه نایب برید هرات
و بادغیس و غرجستان رسید که دود ترکمان با چهار هزار سوار ساخته
از راه رباط رزن و غور و سپاه گور قصد غزنین کرد آنچه تازه گشت باز
نموده آمد و حقیقت ایزد تعالی تواند دانست امیر سخت تنگدل
شد بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت هرگز ازین قوم راستی ندید
و دشمن دوست چون تواند بود با لشکر ساخته ترا سوی هرات
باید رفت تا ما سوی غزنین رویم که بهیچ حال خانه خالی نتوان
گذاشت وزیر گفت فرمان بردارم اما بنده را این خبر حقیقت نمی
نماید که از مهرگان مدت دراز بگذشته است و مرغ نیز از راه رباط
رزن بغزنین نتواند رفت امیر گفت این چه محال است که می

گوئی دشمن پیروز به ییج بند می شود بر خیز کار رفتن بساز که من ؛
 پس فردا بهمه حالها سویی غزنین باز روم وزیر باز گشت و قومی که ؛
 دران قلعت بودند جائی بنشستند و بر زبان بونصر پیغام دادند که
 اگر عیان بالله این خبر حقیقت است مردی رسد خداوند را
 چندان مقام باید کرد تا خبری دیگر رسد برفت و پیغام بگزارد
 امیر گفت نیک آمد سه روز مقام کذیم اما باید که اشتران واسپان
 و غلامان از سه پنج باز آرند گفتند نیک آمد کسان رفتند ببازار آوردن
 اسپان و اشتران و هزاهزی عظیم در لشکر گاه افتاد و مردمان علفها
 که ساخته بودند به بهایی ارزان فروختن گرفتند خواجه بونصر مرا
 گفت عاف نگادار و دیگر خر که این خبر سخت مستحیل است
 و هیچ گونه دل و خرد این را قبول نمی کند و گفته اند - لا یصدقونه
 من الاخبار ما لا یستقیم فیده الرأی - و این خداوند ما همه هنر است
 و مردی اما استبدادی عظیم دارد که هنرها میپوشد و راست چنان
 آمد که او گفت - روز شنبه پنجم صفر نامه دیگر رسید که آن خبر دروغ
 بود و حقیقت چنان شد که سوار می صد و پنجاه ترکمانان بدان حدرد
 بگذشته بودند و گفته که ایشان مقدمه داؤد اند از بیم آن تا طلبی
 دم ایشان فرود آن خبر انگذده بودند امیر بدین نامه بیارامید و
 رفتن سویی غزنین باطل گشت و مردمان بیارامیدند - و روز دوشنبه
 هفتم صفر امیر شبگیر بر نشست و گرانه رود هیرمند رفت با بازان
 و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان و خوردنی و شراب بردند و صید
 بسیار بدست آمد که تا چاشتگاه بصید مشغول بودند پس بکران
 آب فرود آمدند و خیدها و شرابها زده بودند نان بخوردند و دست

بشراب کردند و بسیار نشاط رفت از قضا آمده پهل از نماز امیر
 کشتیها بخواست و ناوی ده بیاوردند یکی بزرگ تر از جهت نشست
 او راست کردند و جاهها انگذند و شرابی بر وی کشیدند و وی
 آنجا رفت بادو ندیم و کسی که شراب پیماید از شراب داران و دو
 ساتی و غلامی سلاح دار و ندیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی
 مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه ناگاه آن دیدند که
 چون آب نیرو کرده بود و کشتی پر شده نشستن و دریدن گرفت
 آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شد بانگ و هزاهز و غریو خواست امیر
 بر خاست و هفر (خیر) آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیک بودند
 ایشان در جستند هفت و هشت تن و امیر را گرفتند و بر بودند و
 بکشتی دیگر رسانیدند و نیلگ گرفته شد و پای راست انگار شد چنانکه
 یک درال پومت و گوشت بگسست و هیچ مانده بود از غرق شدن اما
 ایند عز ذکره رحمت کرد پهل از نمودن قدرت و سروری و شادی بدان
 بسیاری تیره شد - و ای نعیم لایکدره الدهر - و چون امیر بکشتی رسید
 کشتیها برادند و بکرانه رود رسانیدند و امیر از آن جهان آمده بخیمه
 فرود آمد و جامه بگردانید و ترو تباہ شده بود و بر نشست و بزودی
 بکوشک باز آمد که خبری سخت ناخوش در لشکر گاه افتاده بود و
 اضطرابی و تشویشی بزرگ پدای شده و اعیان و وزیر بخدمت احتقبال
 رفتند چون پادشاه را سلامت یافتند خروش و دعا بود از لشکری و
 رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود و دیگر روز امیر نامه
 فرمود بغزنین و جلایه مملکت برین حادثه بزرگ و معجب که افتاد و
 سلامت که بدان مقرون شد و مثال داد تا هزار هزار درم بغزنین و

دو هزار بار هزار درم بدیگر ممالک بمسئد حقان و درویشان دهند شمر
 این و نبشته آمد و بتوقع موکد گشت و مبشران برفتند - و روز
 پنجشنبه یازدهم صفر امیر را تپ گرفت تپ سوزان و سراسمی
 افتاد و چنان افتاد که بار نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان
 مگر از اطبا و تنی چند از خدمتکاران مرد و زن را دلها سخت متخیر
 و مشغول شد تا حال چون شود - روز چهارشنبه هفدهم صفر
 رسولی رسید ازان پسران علی تگین ایزدگین نام و با وی خطیب
 بخارا عبد الله پارسى و رسول دار پیش رفت با جنیدان و مرتبه
 داران ایشان را بگرامت بلشکر گاه رسانیدند و نیکو داشتند و نزل
 بسیار فرستادند و امیر را آگاه کردند و پیغام فرستاد بر زبان ابو العلا
 طبیب نزدیک وزیر که هر چند ناتوانیم ازین علت از تجمد چاره
 نیست فردا بار عام دهیم چنانکه همه لشکر ما را به بینند رسولان را
 پیش باید آورد تا ما را دیده آید آنکه پس زان تدبیر باز گردانیدن
 ایشان کرده شود گفت سخت نیکومى گوید خداوند که دایها مشغول
 است و چون ازین رنج برتن مبارک خود نهد بسیار فائده حاصل
 شود - دیگر روز امیر بر تخت نشست رضی الله عنه در صفت بزرگ
 و پیدشاه و وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند سخت
 شادمانه گشتند و دعاهاى فراوان کردند و صدقها روان شد و رسولان را
 پیش آوردند تا خدمت کردند و باشندند و امیر مسعود رضی الله
 عنه گفت برادر ما ایلک را چون ماندید گفتند بدولت سلطان بزرگ
 شان کام و بر مراد تا دوستی و نواخت این جانب بزرگ حاصل شده
 است جانب ایلک را شادى و اعتداد و حشمت زیادت است و ما

بندگان را بدان فرستاد تا الفت و موافقت زیادت گردد رمول دار ایشان را بدیوان وزارت آورد و امیر خالی کرد با وزیر احمد عبد الصمد و عارض بو الفتخ رازی و بونصر مشکان و حاجدان بگتغندی و بوالنصر و حشمت بوانصر بسیار درجه زیاده شده بود و همه شغل درگاه او بر می گذارد بخلاف حاجب بزرگ سباشی که بوقت رفتن از بلخ سوی خراسان این در خواسته بود و از امیر اجابت یافته امیر گفت سخن این رسولان بدید شنیذ هم درین هفته باز باید گردانید و احتیاط باید کرد تا هیچ کس نزدیک ایشان نیاید بی فرمان و قوم ایشان را گوش باید داشت و چنان باید که بر هیچ حال واقف گردند و مرا پیش ازین ممکن نیست که بدشینم بو العلا طبیب را بخوانید و با خویشتن برید تا به پیغام هم امروز این کار را قرار داده آید گفتند چنین کنیم و بر خداوند رجی بزرگ آمد ازین بار دامن و لیکن صلاح بزرگ بود گفت چنین است قوم همه باز گشتند و امیر برخاست رجعی خود باز شد و بو العلا بدیوان وزارت آمد نامه ها و مشافهات استادم بستد و بخواند نبشته بود که ندانیم که عذر آن سهوی که برفت چون خواهیم با چندی نظر خداوندی که از خداوند سلطان می باشد و اکنون چون حال و الفت و موافقت بدین درجه رسید و ما را سه غرض است که این رسولان را بدان فرستاده آمده است که چون عهد بسته آید از هر دو جانب و این سه غرض تمام گردد و همه مراد ها بتمامی حاصل گردد - یکی آنکه مرا بزرگ کرده آید بدانکه و دیتمی از آن جانب کریم نامزد شود - و دیگر آنکه ما را عریف کرده آید بدانکه و دیتمی ازین جانب ما بدام یکی از فرزندان سلطان شود تا همه

طمعها ازین ولایت که پیوسته است بمملکت خداوند بریده گردد
و سه دیگر آنکه ما را با ارسلان خان که مهتر و خان ترکستان است
بدمتوری و وساطت سلطان عهد و مکاتبت باشد تا ایشان را مقرر
گردد که عداوت برخاسته است و خانها یکی شده است و اسباب
منازعت و مکاشفت بریده شود و ابن رسولان را با مشافهات و پیغامها
بدین سبب فرستادیم و سزد از همت بزرگ سلطان که ما را بدین
اجابت باشد و با رسولان ما رسولان آیند از حضرت بزرگ تا ما نیز
آنچه التماس کرده آید بجای آریم که چون این اغراض حاصل شد
تا لشکرهای ما از آب بگذرد و دست با لشکرهای سلطان یکی
کنند و آتش این فتنه نشانده آید و فرمان را درین باب نگاه داریم
و آنچه شرط یگانگی است درهربابی بجای آریم بادن الله عزوجل
استلام این مشافهات و پیغامها بخط خویش نبشت و بو العلاء را
نزدیک امیربرد و پس بیک دو ساعت جواب آورد که نیک آمد
رسولان را باز گردانیدند و بو العلاء نیز برفت پس باز آمد و وزیر
بو نصر مشکان را گفت خداوند می گوید درین باب چه باید کرد
و صواب چیست گفتند شططی بخواسته است این جوان اگر ادرا
بدین اجابت کرده آید فائده حاصل شود - یکی آنکه از جانب او
ایمنی افتد که نیز درد هری و فساد می تولد نگیرد - و دیگر که مردم
دارد و باشد که بدیشان حاجتی افتد بندگان را این فرار می آید و
صواب آن باشد که رای عالی بیند بو العلاء برفت و باز آمد و گفت
آنچه می گویند سخت صواب آمد اجابت باید کرد هر سه غرض
و نامه را جواب نبشت و رموی نامزد کرد تا با ایشان برود و چند تن را

نام نبشتند تا اختیار کرده آید کسی را و بدست دو العا بفرستادند امیر عبد السلام رئیس بلخ را اختیار کرد و از جمله ندما بود و بر مولی زنته خواجه بو نصر بازگشت و نامها و مشافهات بدو سپرد و بران نهاده آمد که خواهری ازان ایلک بنام خداوند زاده امیر سعید عقد و نکاح کنند و ازین جانب دختری ازان امیر بو نصر سپاه سالار بنام ایلک کنند و رسولان برین جماعه برفتند - روز سه شنبه بیست و سوم صفر با مرادها و بیش تا عارضه زائل شد نامه رسید از بو سهل حمدونی عمید عراق که چون پسر کاکو را سر بدیوار آمد و بدانست که بجنگ می بر نیاید نذرها خواست و التماس می کند تا سپاهان را بمقاطعه بدو داده آید و بنده می فرمان عالی این کار بر نتوانست گزارد رسول او را نگاه داشت و نامها که وزیر خایفه را است محمد ایوب بمجلس عالی و به بنده که درین باب شفاعت کرده است تا این مرد را بجای بداشته آید آن را فرستاده آمد و بنده منتظر است فرمان عالی را درین باب تا بر حسب فرمان کار کرده آید بو نصر این نامها را بخط خویش نکست بیرون آورد تا این عارضه بیرون افتاده بود چنین می کرد از بسیار نکته چیزی که دران کراهتی نبود می فرو فرستاده بدست من و من بآغاچی خادم می دادم و خیر خیر جواب می آوردم و امیر را هیچ ندیدمی تا این روز که این نکته ببردم و بشارتی بود آغاچی بستند و پیش برد پس از یک ساعت برآمد و گفت ای بو الفضل ترا امیر می خواند پیش رستم یافتم خانه تاریک کرده و پردهای گدان آویخته و تر کرده و بسیار شاهها نهاده و طامهای بزرگ پرینج بر زیر آن و امیر را یافتم آنجا بر تخت نشسته پیراهن

توزی و مختلفه در گردن عقدی همه کانور و بو العلا طلیب
 آنجا زیر تخت نشسته دیدم گفت بو نصر را بگوی که
 امروز درستم و درین درسه روز بار داده آید که علت و تپ
 تمامی زائل شد جواب بو سهل بید نبشت که این مواضعت را
 امضا باید کرد سپس آنکه احکام تمام کرده آید و حجت برین
 مرد گیرد که این بار دیگران مواضعت ارزانی داشتیم حرمت شفاعت
 وزیر خلیفه را و اگر پس ازین خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندهنش
 باشد و جواب وزیر خلیفه بید نبشت چنانکه رسم امت بنیکوئی
 درین باب آن نامه که بو سهل نبشته آید تو بیاری تا توتیع کنیم
 که مثال دیگر امت من باز گشتم و اینچه رفت با بو نصر بگفتم
 سخت شاد شد و سجده شر کرد خدای را عزوجل بر سلامت
 سلطان و نامه نبشته آمد نزدیک آغاچی بردم و راه یافتیم تا سعادت
 دیدار هماین خداوند دیگر باره یافتیم و آن نامه را بخواند و دوات
 خواست و توقیع کرد و بمن انداخت و گفت دو خیلش معروف
 را باید داد تا ایشان با سوار بو سهل بزودی بروند و جواب بدارند و
 جواب نامه صاحب برید و ری بید نبشت که عزیمت ما قرار
 گرفته است که از بست سوی هرات و نساپور آئیم تا بشما نزدیک
 تر باشیم و آن کارها که پیش دارید زود تر قرار گیرد و نیکو تر پیش
 رود و بصاحب دیوان سوری نامه باید نبشت بر دست این
 خیانتاشان و مثال داد تا بنساپور و مراحل ری علفهای ما بماند
 ساخته کنند که عارضه که ما را افتاد زائل شد و حرکت رایت ما زود
 خواهد بود تا خللها را که بخراسان افتاده است در یافته آید و چون

نامه کمیل کرده شود تو باز آئی که پیغامی است سوی بونصر
 دربابی تا داده آید گفتیم چنین کنم و باز گشتم با نامه توبیعی و این
 حالها را با بونصر گفتم و این مرد بزرگ و دبیر کافی رحمة الله
 علیه بنشاط قلم در نهاد تا نزدیک نماز پیشین ازین مهمات فارغ شده
 بود و خیلانشان و سوار را کمیل کرده پس رقعتهی نبشت بامیر و هرچه
 کرده بود باز نمود و مراد داد و بدردم و راه یافتیم و برسانیدیم و امیر بخواند و
 گفت نیک آمد و آغاچی خادم را گفت کیسهها بیاورد و مرا گفت بستان
 در هر کیسه هزار مثقال زر پاره است بونصر را بگوی که زرها است
 که پدر ما رضی الله عنه از غزو هندوستان آورده است و بتان زرین را
 شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلال مالهها است و در هر سفری ما
 را ازین بیدارند تا صدقه که خواهیم کرد حلال بی شبهت باشد ازین
 فرمائیم و می شنویم که قاضی بخت بو احسن بولانی و پسرش بوبکر
 سخت تنگ دست اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه
 ضیعتی دارند یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر تا
 خروشن را ضیعتی حلال خرند و فراخ تر بتوانند زیست و ماحق این
 نعمت تندرسندی که باز یافتیم لختی گزارده باشیم من کیسهها بستدم
 و بنزدیک بونصر آوردم و حال باز گفتم دعا کرد و گفت خداوند
 این سخن نیکو کرد و شنوده ام که بو احسن و پسرش وقت باشد
 که بده درم در مانده اند و بخانه باز گشت و کیسهها با وی بردند
 و پس از نماز کس فرستاد و قاضی بو احسن و پسرش را بخواند و
 بیامدند و بونصر پیغام سلطان بقاضی رسانید بسیار دعا کرد و گفت
 این صلت نخر است پذیرفتم و باز دادم که مرا کار نیست که قیامت

سخت نزدیک است حساب این نتوانم داد و نگویم که مرا سخت در بایست نیست اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم و زرو مال این چه بکار آید بو نصر گفت ای مدحان الله زری که سلطان محمود بغزو از بتخانها بشمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن را امیر المؤمنین می روا دارد شدن آن قاضی همی نمائند گفت زندگانی خداوند دراز باد حال خلیفه دیگر است که او خداوند ولایت است و خواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده ام و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریق سنت مصطفی هست علیه السلام یا نه بهیچ من این نپذیرم و در عهده این نشوم گفت اگر تو نپذیری بشاگردان خویش و بمستحقان و درویشان ده گفت من هیچ مستحق را نشناسم در بست که زر بدیشان توان داد و مرا چه افتاده است که زر کس دیگر برد و شمار آن مرا بقیامت باید داد بهیچ حال این عهده قبول نکنم بو نصر پسرش را گفت تو ازان خویش بستان گفت زندگانی خواجه عمید دراز باد عالی ای حال من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و احوال و عادات وی بدانسته واجب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی پس چه جای آنکه سالها دیده ام و من هم ازان حساب و توقف و پرسش قیامت بترسم که وی می ترسد و آنچه دارم اندک مایه حطام دنیا حلال است و کفایت است و بهیچ زیادت حاجتمند نیستم بو نصر گفت لله درگما بزرگا که شما دو تن اید بگریست و ایشان را باز گردانید و باقی روز اندیشمند بود و ازین یاد می کرد و دیگر روز رتعی نشست بامیر

و حال باز نمود و وزیر باز فرستاد امیر بتعجب بیامد و چند دهنه
 شنودم که هر کجا متصرفی را دیدی یا سوهان سبلتی را دام زرق
 نهاده یا پلاسی پوشیده دل سیاه تر از پلاس بخندیدی و بونصر را
 گفتی چشم بد دور از بولانیان و اینجا حکایتی یاد آمد سخت نادر و
 خوش که در اخبار خلفای عباسیان خواندم واجب داشتم اینجا
 نبشتم *

حکایت امیر المؤمنین مع ابن السماک

وابن (؟) عبد العزیز الزاهدین

هارون الرشید یک سال بمکه رفته بود حررها لله تعالی چون مناسک
 تمامی گزارده آمد و باز نموده بودند که آنجا دو تن از زاهدان
 بزرگ یکی را ابن السماک گویند و یکی را عبد العزیز عمری و نزدیک
 هیچ سلطان نرفتند فضل ربیع را گفت یا عباس روی را چنان
 گفتی مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را که نزدیک سلاطین نروند
 به بینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و برون
 ایشان تدبیر چیست گفت فرمان امیر المؤمنین را باشد که چه
 اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید تا بنده تدبیر آن بهازد
 گفت مراد من آنست که متذکر نزدیک ایشان شوم تا هر دو را
 چگونه یابیم که سرانیشان را بحطام دنیا بتوان دانست فضل گفت
 صواب آمد چه فرماید گفت باز گرد و دو خرمصری راست کن و
 دو کیسه در هر یکی هزار دینار زر و جامه بازرگانان پوش و نماز خفتن
 نزدیک من باش تا بگویم که چه باید کرد فضل باز گشت و ابن

همه راست کرد و نماز دیگر را نزدیک هارون آمد یافت او را
جامهٔ بازرگانان پوشیده برخاست و بر خر بر نشست و فضل
بر دیگر خر و زر بکسی داد که سرای هر دو زاهد دانست
و وی را پیش کردند با دو رگاب دار خاص و آمدند متذکر چنانکه
کس بجای نیارد که کیستند و با ایشان مشعل و شمع ده نخست
بدر سرای عمری رسیدند در بزدند بچند دفعه تا آواز آمد که کیست
جواب دادند که در بکشائید کسی است که می خواهد که زاهد را
پوشیده به بیند کنیزک کم بها بیامد و در بکشد بر هارون و فضل
و دلیل معتمد هر سه در رفتند یافتند عمری را در خانه بنماز ایستاده
و بوربائی خلق انگنده و چراغانی بر کون سبئی نهاده هارون و فضل
بنشستند مدتی تا مرد از نماز فارغ شد و سلام بداد پس روی بدیشان
کرد و گفت شما کیستید و بچه شغل آمده اید فضل گفت امیر
المؤمنین است تبرک را بدیدار تو آمده است گفت جزاک الله
خیرا چرا رنجه شد مرا بایست خواند تا بیدامدی که در طاعت
و فرمان اویم که خلیفهٔ بیغامبر است علیه السلام و طاعتش بر همه
مسلمانان فریضه است فضل گفت اختیار خلیفه این بود که او
آید گفت خدای عز و جل حرمت و حشمت او بزرگ کذاب چنانکه
او حرمت بندهٔ او بشناخت هارون گفت ما را پندی ده و سخنی گوی
تا آن را بشنویم و بران کار کنیم گفت ای مرد گماشته بر خلق
خدای عز و جل ایزد عز و علا بیشتر از زمین بقو داده است تا
بعدالت با اهل آن خوبشترن را از آتش دوزخ باز خوری و دیگر
در آئینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی اگر دانی چنین

روی باتش دوزخ دریغ باشد خویشتن را نگر و چیزی مکن که سزاوار
خشم آنریدگار گردی جلّ جلاله هارون بگیرست و گفت دیگر گوی
گفت ای امیر المؤمنین از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان
گذشتی باز گشت مردم آنجا است رو آن برای مقام آبادان کن که درین
انداک است هارون بیشتر بگیرست فضل گفت ای عمری بس باشد
تا چند ازین درشتی دانی که با کدام کس سخن می گوئی زاهد
خاموش گشت هارون اشارت کرد تا یک کیسه پیش او نهاده خلیفه
گفت خواهیم تا ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم عمری گفت
صاحب العیال لا یقلح ابدا چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی
نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست هارون برخاست و عمری
با وی تا در سرای بیدامد تا وی بر نشست و بر رفت و در راه فضل
را گفت مردی قوی سخن یافتم عمری را و اینک هم موی دنیا
گرائید صعباء فربنده که این درم و دینار است بزرگا مردا که ازین
روی بر تواند گردانید تا پسر سماک را چون یابیم و رفتند تا بدر
سرایی اورسیدند حاقه بردند سخت بسیار تا آواز آمد که کیست
گفتند ابن سماک را می خواهیم ابن آواز دهنده بر رفت دیر
بود باز آمد که از ابن سماک چه می خواهید گفتند که در
بکشاید که فریضه شغلی است مدتی دیگر بداشتند بر
زمین خشک فضل آواز داد آن کنیزک را که در کشاده بود تا چراغ
آرد کنیزک بیدامد و ایشان را بگفت تا ابن مرد مرا بخریده است
من پیش او چراغ ندیده ام هارون بشگفت بماند و دایل را بیرون
فرستادند تا نیک جوی کرد و چند در بزد و چراغی آورد سرایی

روشن شد فضل کنیزک را گفت شیخ کجا است گفت برین بام برو
 بام خانه رفتند پسر سماک را دیدند در نماز می گریست و این
 آیت می خواند اَنَّمَا خَلَقْنٰكُمْ عَبَدًا و باز می گردانید و همین
 می گفت پس سلام بداد که چراغ را دیده بود و حص مردم شنیده
 روی بگردانید و گفت سلام علیکم هارون و فضل جواب دادند و همان
 لفظ گفتند پس پسر سماک گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما
 کیستید فضل گفت امیر المؤمنین است بزیارت تو آمده است که
 چنان خواست که ترا به بیداد گفت از من دستوری بایست بآمدن
 و اگر دادمی نگاه بیدامدی که روا نیست مردمان را از حالت
 خویش درهم کردن فضل گفت چنین بایست اکنون گذشت خلیفه
 پیغمبر است علیه السلام و طاعت وی فریضه است بر همه
 مسلمانان و تو درین جمله در آمدی که خدای عز و جل می گوید
 وَ اطِيعُوا اللَّهَ وَ اطِيعُوا الرَّسُولَ وَ ادِيعُوا اَمْرًا مِّنْكُمْ پسر سماک گفت این
 خلیفه بر راه شیخین می رود و باین عهد خواهد بود و عمر رضی
 الله عنهما تا فرمان او برابر فرمان پیغمبر علیه السلام دارند گفت
 رود گفت عجب دانه که در مکه که حرم است این اثر نمی بینم
 و چون اینجا نباشد توان دانست که بولایت دیگر چون است فضل
 خاموش ایستاد هارون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام
 تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزاید گفت یا امیر المؤمنین
 از خدای عز و جل بترس که یکی است و همباز ندارد و بیدار
 حاجت مند نیست و بدانکه در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستایند
 و کارت از دو بیرون نباشد یا هوی بهشت برند یا سوی دوزخ و این

دو منزل را سه دیگر نیست هارون بدرد بگریخت چنانکه روی
 و کدارش تر شد فضل گفت ایها الشیخ دانی که چه می گوئی شک
 است در آنکه امیر المؤمنین جز به بهشت رود پسرهماک او را
 جواب نداد و ازو باک نداشت و روی بهارون کرد و گفت یا امیر
 المؤمنین این فضل اشعب با تسست و فردای قیامت با تو نباشد وی
 از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند تن خویش را نگر و بر خویشتن
 بخشای فضل متحیر گشت و هارون چندان بگریست تا بروی
 بترسیدند از غش پس گفت مرا آبی دهید پسر سماء برخاست
 و کوزه آب بهارون داد چون خواست که بخورد او را گفت بدان ای
 خلیفه سوگند دهم بر تو بحق قرابتی رسول علیه السلام که اگر ترا باز
 دارند از خوردن این آب بچند بخری گفت بیک نیمه از مملکت
 گفت بخور گوارنده باد پس چون بخورد گفت اگر این چه بخوردی هر
 تو ببندند چند دهی تا بکشاید گفت یک نیمه مملکت گفت
 یا امیر المؤمنین مملکتی که بهای آن یک شربت آب
 است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد و چون درین کار
 افتادی باری دادی ده و با خلق خدای عز و جل نیکوئی کن
 هارون گفت پذیرم و اشارت کرد تا کیمه پیش آوردند فضل گفت
 ایها الشیخ امیر المؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است و
 اشعب مقرر گشت این صلّه هلال فرمود بستان پسر سماء تبسم
 کرد و گفت سبحان الله اعظم من امیر المؤمنین را بدهم تا
 خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است
 تا مرا با آتش دوزخ اندازد هیاهات هیاهات بر دارد این آتش از پیشم

که هم اکنون ماوسری و محاکم سوخته شویم و بر خاست و بیرون شد و بپامد کنیزک و بدوید و گفت باز گردید ای آزاد مردان که این پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد داشتید هارون و فضل باز گشتند و دلیل زوربر داشت و بر نشستند و برفتند هارون همه راه می گفت مرد اینست و پس ازان حدیث پسر سماک بسیار یاد کردی و چذین حکایات ازان آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بر دل اثری کند و بسر تاریخ باز شدم - و روز پنجشنبه غره ماه ربیع الاول امیر مسموم بار داد که سخت تندرست شده بود بار عام و حشم و اولیا و رعایای بست پیش آمدند و نذرها کردند و رعایا او را دعاهای فراوان گفتند و بسیار قربانی آوردند بدرگاه و قربان کردند و با نان بدرویشان دادند و شادی بود که مانند آن کس یاد نداشت - و روز دو شنبه دو ازدهم این ماه نامه رسید از مرو بگذشته شدن نوشتگیین خاصه که شحنة آن نواحی بود و یاد کرده بودند که وی بوقت رفتن از جهان گفته است که وی را امیر محمود آزاد نکرده بود هرچه وی راست ازان سلطان است باز باید نمود تا اگر بیند او را آزاد و بحل فرماید و اوقاف او را امضا کند و دیگر هرچه او راهست از غلام و تجمل و آلت و ضیاع همه خداوند راست و غلامانش کاری اند و در ایشان بهیار رنج برده است باید که از هم نیفتد و غلامی است مقدم ایشان که او را خمارتگیین قرآن خوان گویند و بنده پرورده است او را و ناصح و امین است و بتن خریش مرد باید که امیر او را بسر ایشان بماند که صلاح درین است امیر نوشتگیین خاصه را آزاد کرد و اوقاف او را امضا فرمود و نامها را جواب نبشتند و غلامان را بنواختند و

خمارتگین را بر مقدسی ایشان بداشته آمد و گفته شد که ایشان را همانجا مقام باید کرد تا عامل اجری و بیستگانی ایشان می دهد و یسغلی که باشد قیام می کنند تا آنگاه که ایشان را بخوانیم و بفرزندی ازان خویش ارزانی داریم و بدر میاریم و نامها بتوقیع موکد گشت و دو خیلانش ببردند - و روز پنجشنبه بیست و دوم این ماه نامها رسید از خراسان که ترکمانان در حدود ممالک بپراگندند و شهرتوں غارت کردند و بواسطه عرانی که سالار کرد و عرب است شب و روز بهرات مشغول است بشراب و عامل بوطله شبلی از وی بفریاد روی و دیگر اعیان و ثقات پار سخت در مانده اند و غلامی را ازان خویش با فوجی کرد و عرب بتاختن گروهی ترکمانان فرستاد بی بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند امیر بدین اخبار سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هر گونه سخن رفت آخربیران قرار گرفت که امیر او را گفت ترا بهرات باید رفت و آنجا مقام کرد تا حاجب سبازی و همه لشکر خراسان نزدیک تو آیند و همگان را پیش چشم کنی و مالهای ایشان داده آید و ساخته برونند و روی بترکمانان نهند تا ایشان را از خراسان آواره کرده اید بشمشیر که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تا این غایت و نهادند همه غرور و عشوه و زرق بود که هرکجا که رسیدند نه فصل گذاشتند و نه حرث و این نا پکار عراقیلک را دست کوتاه کنی از کرد و عرب و ایشان را دو سالار کار دان گمار هم از ایشان و بحاجب

چهار وعراقی را بدرگاه فرست تا عزای خویش به بید که خرامان
 و عراق به پسر او و برادرش شد و چون بسرکار رسیدی و شاهد حالها
 بودی نامه‌های پیوسته نویس تا مثالهای دیگر که باید داد می
 دهیم گفت فرمان بر دارم و باز گشت و با بونصر نبشت و درین
 ابواب بسیار گفتند و دیگر روز مواضع نبشته بدرگاه آورد و بونصر آن
 را در خلوت با امیر عرضه داشت و هم در مجلس جوابها نبشت
 چنانکه امیر فرمود و صواب دید و بتزویع موکد گشت - و روز سه
 شنبه پنجم ماه ربیع الآخر خواجه بزرگ را خلعتی دادند سخت
 فاخر که دروپیل نر و ماده بود و اشتر و مهد و باز و غلامان ترک زیادت
 بود و پیش آمد امیر وی را بناوخت بزبان تا بدانجایگاه که گفت
 خواجه مارا پدر است و رنجه‌ها که مارا باید کشید او می کشد دل
 مارا ازین مهم فارغ کند که مثالهای او برابر فرمانهای ما است
 وزیر گفت من بنده ام و جان فدای فرمانهای خداوند دارم و هر
 چه جهد آدمی است درین کار بجای آم و باز گشت با کرامتی و
 گوکبه سخت بزرگ و چنان حق گزارند او را که مانند آن کس یاد
 نداشت و میان او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد درین وقت
 از حد گذشته که بونصر یکنه روزگار را نیک بدانست و درخواست
 از وی تا باری معتمدی از دیوان رسالت نامزد کنند که نامه‌های
 سلطان نویهند باستصواب وی و هر حالی نیز بمجلس سلطان باز
 نماید آنچه وی کند در هر کاری دانشمند بویگر مبشر دبیر را نامزد
 فرمود بدین شغل و بونصر مثالهایی که می بایست او را بداد - و
 دیگر روز وزیر برنست با حشمتی و عدالتی و ایهتی سخت تمام

سوی هرات و با وی سواری هزار بود - و امیر رضی الله عنه روز دوشنبه
 بیست و پنجم ماه ربیع الآخر سوی یمن آباد و میمند رفت بتماشا و شکار
 و خواجه عبد الرزاق حسن بمیمند میزبانی کرد چنانکه او دانستی
 که در همه کارها زیبا و یگانه روزگار بود و دندان مزد بسزا بداد و
 وکیلانش بسیار نزل دادند قوم را که با سلطان بودند و امیر بدان
 بناهای پادشاهانه که خواجه احمد حسن ساخته است رحمه الله
میمند بماند - و امیر رضی الله عنه روز چهارشنبه چهارم جمادی
 الاولی بگرشک دشت یگان باز آمد - و دیگر روز نامه رسید بگذشته
 شدن سائلمش حاجب ارسلان و امیر او را بر کشیده بود و شکنجی
 بادغیس فرموده بحکم آنکه بروزگار امیر محمود خزینه دار نخست
 کس او بود که از خراسان پذیره رفت و چند غلام ارسلان را با
 خویشتن برد چنانکه پیش ازین آورده ام - روز یکشنبه هشتم این ماه
 بو سعید بن محمود طاهر خزینه دار به بستم گذشته شد رحمه الله
 و سخت جوانمرد و کاری بود و خرد پیران داشت و خواجه بو نصر
 با وی بسیار نشستنی و گفتنی حال این جوان برین جمله بنماید
 اگر عمر یابد و دست از شراب پدوسته که بیشتر بر ریق می خورد
 بدارد و بذه داشت و گفتند ازان مرد این چه حدیث است ان الله
 جنودا مهتد السیوف باجل خویش مرد و عجب آن آمد که دران
 دو سه روز گذشته شد دعوتی ساخت سخت نیکو و بو نصر را بخواند
 با قومی و من نیز آنجا حاضر بودم و نشاطها رفت و او را وداع بود
 و پس ازان سه روز برفت رفتنی که نیز باز نیامد و این بیت
 بما یادگاری ماند که شاعر گفته است
 * شعر *

Masimand
 had for four
 days, some
 dayajoun
 picanous.

فَمَ اتَيْنَا الْمِيَالِي وَمَا اتَيْنَا الْإِنَّا * وَرُبَّ يَوْمٍ هَكَذَا لَمْ تَعُدْ عَلَيْنَا
و محمود طاهر پدرش مردی محنتش بود از خازنان امیر محمود
رضی الله عنه و بروی اعتمادی بزرگ داشت و هم جوانمرد و آن
پادشاه حق گذشته را درین فرزند نجیب نگاه داشت و این آزاد
مرد وجیه گشت و نام گرفت و امیر مسعود رضی الله عنه در
اصطفاوی رعایت دیگر کرده بود تا وجیه تر گشت و لیکن روزگار
نیافت و در جوانی برنت و با خاندانی بزرگ پیوستگی کرده بود
چون بو النصر زخودی مهتری بزرگوار معتمد تر قوم خوارزمشاه
التونش و شد ختانه امیر محمود و دو فرزند بکار آمده ماند و خال
ایشان خواجه مسعود زخودی مردی که دو بار عارضی کرد دو
پادشاه را چون مردود و فرخ زاد رحمة الله علیهما و آثار ستوده نمود
و از وی همت مردان و بذل کاری تر مهتران و جوانمردان
دیدند و اگر در سنه احدی و خمسين و اربعه از زمانه نا
جوانمرد کراهتی دید و درشتی بیش آمد آخر نیکو شود و بجوئی
که آب رفت یک دربار آب باز آید و دولت افتد و خیزان
بهتر باشد جان باید که بماند و مال آید و شود و محنتی که
ازان بر دل ازاد مردان رنج آید علی الاطلاق هر کس بشنود گوید
این ندایست و بمحنت نشمرند این فصل براندم که جایگاه
آن بود و کار دارم با این مهتر و باشغلهایی وی که نزدیک آمد
که امیر مسعود رضی الله عنه او را بر خواهد کشید و بمیان
مهمات ملک در خواهد آورد و وی از روزگار نرم و درشت خواهد
دید تا همه بر آورده آید بمشیه الله - و روز شنبه هفدهم جمادی

الاولی بو الحسن عراقی دبیر معزول از سالاری کند و غرب بدرگاه آمد و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد او را بخونی کسید کرده بود اما پنج سوار موکل نامزد او کرد و امیر او را پیش خویش نگذاشت و نزدیک مسعود محمد لیمث دبیر فرستاد تا چون باز داشته باشد و هر کسی بزیارت او رفت و سخت متحیر و دل شکسته بود و آخر یونسر بحکم آنکه نام کتابت برین مرد بود در باب وی سخن گفت و شفاعت کرد تا امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت کرد و بدیوان رسالت باز نشست و ایمن آب ریخته باز بنشسته که نیز زهره نداشت سخن فراح تر گفتن و آخر کارش آن بود که گذشته شد چنانکه بدارم پس ازین - و روز یکشنبه بیست و یکم این ماه نامها رسید از بو سهل حمدونی و صاحب برید ری که سخن پسر کاکو به زرق و افعال بود و دفع الوقت و مردم گرد کرد از اطراف و فراز آمدند و بعضی ترکمانان قزاقان و یغمریان و بلخان کوهیان نیز که از پیش سلجوقیان بگریخته اند بدو پیوستند که مرد زر بسیار دارد و خزانه و اصناف نعمت و ساخته روی بری نهاد و بیم او آنست که می داند که خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد بما نتوانند رسانید و آنچه جهد است بندگان می کنند تا از عز ذکره چه تقدیر کرده است امیر سخت اندیشه مند شد و جوابها فرمود که وزیر و حاجب بزرگ و لشکرها بخراسان است کفایت کردن کار سلجوقیان را و ما نیز قصد خراسان داریم دل قوی باید داشت و مردوار پیش کار رفت که بدین لشکر که با شما است همه عراق ضبط توان کرد و این جوابها هم باسکدارو هم با قاعدان برفت و در بابی

نرد بحدیث زی این احوال بتمامی شرح کلم اینجا این مقدار کفایت است - و روز سه شنبه جمادی الاخری ناصهای وزیر رسید نبشته بود که بنده کارها بحد پیش گرفته است و عمال شهر مارا که خوانده بود می آیند و مالها ستده می آید و حاجب بزرگ و لشکرها بهرات رسیدند بوسهل علا نائب عارض عرض باستقصا می کند پیش بنده و سیم می دهد چون کار لشکر ساخته شود و روی بمخالفان آزند و بنده تدبیر راست پیش ایشان نهد و جهد بندگی بجای آورد امید دارد بفضل ایزد عز ذکره که مرادها حاصل شود و بنده را صواب آن می نماید که خداوند بهرات آید پس از آنکه نوروز بگذرد و تابستان اینجا مقام کند که کارها ساخته است بحدیث علف و جز آن هیچ دل مشغولی نباشد تا بنده بمرو رود و حاجب بزرگ با لشکری روی بمخالفان آرک و از همه جوانب قوی دل باشد و این فننه را بذشاندن آید و کاری و جبال نیز که به پیچیده است راست شود و خداوند فارغ دل گردان امیر جواب فرمود که خواهجه خلیفه ما است بخراسان و مرو و دیگر شهرها همه پر لشکر است بحاضری ما بهرات چه حاجت است ما سوی غزنین خواهیم رفت که صواب این است و پسران علی تگین بر راه راست آمدند بجانب بلخ و تخارستان هیچ دل مشغولی نیست و فرزند عزیز مودود و سپاه سالار علی آنجا اند اگر بزیادت لشکر حاجت آید از ایشان مدد ببااید خواست این جوابها برین جمله رفت و از بونصر شنیدیم که گفت تدبیر راست این است که این وزیر بکرد اما امیر نمی شوند و ناچار بغزنین خواهد رفت که آرزوی غزنین خاسته

است و غزنین از وی نمی ستانند سبحان الله اورا بهرات یا بمر و یا بنشاپور می باید رفت و یک دو سال بخراسان بنشست تا مگر این فتنه بزرگ بنشیند و بچند دفعهت بامیر آنچه وزیر سومی من نبشت و بی حشمت تر هم نبشته بود نیز عرضه کردم هیچ سود نداشت و اینک را سبحانه و تعالی خواسته است که بندگان بسر آن نتوانند شد.

روز یازدهم ماه رجب امیر رضی الله عنه از بست بر جانب غزنین روان کرد و آنجا رسید - و روز پنجشنبه هفتم شعبان بیاغ محمودی فرود آمد بر آنچه مدتی آنجا بباشد و دست بنشاط و شراب کرد و پیوسته می خورک چنانکه هیچ می نیاسود - و روز سه شنبه دوازدهم شعبان خداوند زاده امیر مودود رحمة الله علیه از بلخ بغزنین رسید که از بست نامه رفته بود تا حرکت کزد برین صیعاد بیامد و نواخت یافت - و روز سه شنبه نوزدهم شعبان امیر بر قلعه رفت و سرهنگ بو علی کوتوال میزبانی ساخته بود - و روز آدینه بیست و دوم این ماه بکوشک نو مسعودی باز آمد و پیش تا از باغ محمودی باز آید نامه وزیر رسید که کارهای اشکر ساخته شده است و بروی خصمان رفتند با دلی قوی و ترکمانان چون دانستند که کارها بجد تر پیش گرفته آمده است بسوی نسا و فراوه رفتند بجمعه چنانکه در حدود کوزکانان و هرات و این نواحی از ایشان کسی نمانده و حاجب بزرگ بمر و رفت و بیرون شهر لشکر گاه زد و هر جای شخته فرستاد و فرمان روان شد بنده را چه باید کرد جواب رفت که چون حال برین جمله است خواجه را از راه غور بغزنین باین آمد تا مارا به بزند و بمشافه آنچه باز نمودنی است باز نماید و تدبیر کار قوی تر ساخته شود و ماه روزه

فر آمد و امیر روزه گرفت بکوشک نو و هر شبی خداوند زادگان امیر سعید و مودود و عبد الرزاق رضي الله عنهم بخانه بزرگ می بودند و حاجبان و حشم و ندیمان بنوبت با ایشان و سلطان فرود برای روزه می کشاد خالی - و روز شنبه نیمه رمضان وزیر بغزین رسید و امیر را بدید و خلوتی بود با وی و صاحب دیوان رسالت تا نماز پیشین و هرچه رفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را سخت خوش آمد و وزیر را بسیار نیکویی گفت و وزیر باز گشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند وزیر گفته بود که اگر خداوند بهرات آمدی در همه خراسان یک ترکمان نمائیدی و مگر هنوز مدت سپری نشده بود ماندن ایشان را باری تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهر باشند از ایشان فساد می نرود اما دل بنده بحديث ری و بوسهل و آن لشکر و حمل زر و جامه که با ایشان است و خصمی چون پسر کاکو سخت مشغول است که از نا آمدن رأیت عالی بخراسان نتوان دانست تا حال ایشان چون شود امیر گفت نباشد آنجا خللی که آنجا لشکری تمام است و سالاران نیک و بوسهل مردی کاری ندارند پس حمیت پسر کاکو و دیلمان و گردان ایشان را دیده ام و آزموده و آن احوال پیش چشم من است وزیر گفت انشاء الله که بدوام خداوند همه خبر و خوبی باشد - و روز دوشنبه هفدهم ماه رمضان سپاه سالار علی نیز از بلخ در رسید با غلامان و خاعگان خویش مخف بر حکم فرمان عالی که رفته بود تا لشکر را بلخ یام کند و جریده بیاید که با وی تدبیرها است و سلطان را بدید و نواخت یانیت و بخانه باز رفت - و روز دوشنبه عید نظر بود و امیر پیش بیک هفته مثال

داده بود ساختن تعبیه‌های این روز را و تعبیه کرده بودند که اقرار دادند
 پیران کهن که بهیچ روزگار برین جمله یاد ندارند و سوار بصیار بود نیز
 بدشت شایهار و امیر بصفه بزرگ بسرای نوبنشست بر تختی از
 چوب که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود و غلامان سرائی که
 عدد ایشان درین وقت چهار هزار و چیزی بود آمدن گرفتند دران
 سرای بزرگ و چندین راه بایستادند پس امیر بار داد و روزه
 بکشادند و غلامان سرائی بمیدان نورفتن گرفتند و می ایستادند که
 میدان و همه دشت شایهار لاله ستان شده بود پس امیر بنشست
 و بران خضرا آمد بر میدان و دشت شایهار و نماز عید بکرده آمد
 و امیر بدان خانه بهاری که بر راست صفه است بخوان بنشست
 و فرزندان و وزیر و پناه سالار و امیران و دیلمان و بزرگان حشم را
 برین خوان نشانند و قوم دیگر را بر خوانهای دیگر و شاعران شعر
 خواندند و پس ازان مطربان آمدند و پیالها روانه شد چنانکه از خوانها
 معتنان باز گشتند و امیر برنشست و بخانه زرین آمد بر بام که
 مجلس شراب آنجا راست کرده بودند و بنشاط شراب خوردند و دیگر
 روز بار نبود و روز سوم بار داد و غلامان نوشتگیان و خاصه خادم از
 مرو در رسیدند با مقدمی خمارتگیان نام و کدخدایی نوشتگیان
 محمودک دبیر و چند تن از حاشیه همه آراسته و با تجمل تمام
 و پیش امیر آمدند و نواخت یافتند و فرمود تا غلامان وثاکی را جدا
 بکوشک کهن مکه‌وی فرود آوردند و نیکو بداشتند و دیگر روز ایشان
 را پیش بخواست خای ترو غلامی سی خیاره ترخوبشتن را باز
 گرفت و دیگران را بچهار فرزند بخشید سعید و مودود و مسجدود و

عبد الرزاق و نصیب عبد الرزاق باضعاف از دیگران فرمود که دیگران داشتند بسیار و وی نداشت و خواسته بود که وی را ولایتی دهد - و هم درشوال امیر بشکار رفته رفت با فوجی غلام سرائی و لشکروندما و رامشگران و سخت نیکو شکاری رفت و نشاط کردند بر نهاله جایی و شراب خوردند و من بدین شکار حاضر بودم و خواجه بو نصر نبود و بر جماران شکاری بسیار بغزنین آوردند و اولیا و حشم و امیران و فرزندان با سلطان بودند رضی الله عنهم اجمعین - و روز چهار شب به بیست و چهارم این ماه بیاب صد هزاره باز آمد و دیگر روز مثال داد تا اسباب و ضیاع که مانده بود از نوشتگیین خاصه باستقصای تمام باز نگریستند بحاضری کدخدا و دبیرش محمودک و دیگر وکیلان و اوقاف تربت او بر حال بداشتند و آلت سفر او را از خیمه و خرگاه و اسپی چند و اشتری چند بغرزند امیر عبد الرزاق بخشید با سه دینه یکی بزارلستان و دودیه بپرشور و دیگر هرچه بود خاصه رانگاه داشتند و سرایش بغرزند امیر مردانشاه بخشید با بسیار فرش و چند پارچه همینه و نه حد آن را بود که نوشتگیین باز گذاشت و نه اندازه از امانت نعمت و ولایت مرو که برصم او بود سالار غلامان سرائی حاجب بکتغدی را داد و منشور نبشتند و وی کدخدای خویش بوعلی زوزنی را آنجا فرستاده و درین هفته حدیث رفت با سالار بکتغدی تا وصلتی باشد خداوند زاده امیر مردانشاه را با وی بدختری که دارد پیغام بر زبان بو نصر مشکان برد و بکتغدی لختی گفت که طاعت این نواخت ندارد و چون تواند داشت بو نصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا راست ایستان و دست گرفتند و زبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد که

عقد نکاح کنند و سالار بکتغدی دانست که چه می باید کرد و غرض چیست هم اکنون فراکار ساختن گرفت و پیش ازان بیک سالی عقد نکاح بستند که درین حضرت من مانند آن ندیده بودم چنانکه هیچ مذکور و شاگرد پیشه و وضع و شریف و سپاه دار و پرده دار و بوتی و داماده زن نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو برسید از دوازده هزار درم تا پنج و سه و دو و یک هزار و پانصد و سه صد و دو یست و صد و کمتر ازین نبوده و امیر مردانشاه را بکوشک سالار بکتغدی آوردند و عقد نکاح آنجا کردند و دینار و درم روانه شد سوی هر کسی و امیر مردانشاه را قبای دیبای سیاه پوشانید موشچ به وارید و کلاهی چهار پرزر بر سرش نهاد مرصع بجواهر و کمر بر میان اوست بر همه مکمل بجواهر و اسپی بود سخت قیمتی نعل زر زده و زین درزر گرفته و استام بجواهر و ده غلام ترک با اسب و ساز و خادمی و ده هزار دینار و صد دایره قیمتی از هر رنگی چون از عقد نکاح فارغ شدند امیر مردانشاه را نزدیک امیر آوردند تا او را بدید و آنچه رفته بود و کرده بودند باز گفتند و باز گشت سوی والده و سخت کودک بود امیر مردانشاه چه سیزده ساله بود و پس ازان مدتی بزرگ دو اوائل سنه ثلثین و اربعه صد و دختر سپاه سالار بکتغدی را پرده این بادشاه زاده آوردند و سخت کودک بود و بهم نشانزدن و عروسی کردند که کس مانند آن یاد نداشت که تکلفهای هول فرمود امیر که این فرزند را سخت درمت داشت و مادرش محتشم بود و از بو منصور مستوفی شنودم گفت چندین روز با چندین شاگرد مشغول بودم تا جهاز را نسخت کردند ده بار هزار هزار درم بود و من که هو الفضل

پس از مرگ سلطان مسعود و امیر مردانشاه رضی الله عنهما آن
 نصحت دیدم بتعجب بمنادم که خود کسی آن تواند ساخت یک
 دو چیز بگویم چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین
 میوه آن انواع جواهر و بیست درکدان زرین جواهر درو نشانده و
 جاروب زرین و ریشها مروارید بسته ازین چیزی چند باز نمودم و کفایت
 باشد و بتوان دانست ازین معنی که چیزهای دیگر چه بوده است *

ذکر وحشتی که افتاد میان امیر مسعود رحمه الله
 و بغرا خان و فرستادن امیر بوصادق تنائی
 رحمه الله علیه برصالت سویی کاشغر و طراز
 تا آن وحشت بتوسط ارسلان خان برخاست

و بیاریده ام در روزگار امیر ماضی رضی الله عنه که بغرا خان
 در روزگار پدرش و آنکه اورا لقب یغاتکین بود ببلخ آمد که بغزنین آید
 بحکم آنکه داماد بود بحرف زینب دختر امیر ماضی رضی الله عنه که بزم
 او شده بود تا بمعونت ما بخارا و سمرقند و آن نواحی از علی تکین
 بستاند چنانکه از ما امید یافته بود و جواب یافت که باز باید گشت
 و دهت یکی کرد که ما قصد سومنات داریم چون ازان فارغ شویم و شما
 نیز خانی ترکستان بگرفتند آنگاه تدبیر این ساخته آید و باز گشتن
 یغاتکین متوحش گونه از بلخ و پس ازان باز آمدن ما از غزو و گرفتن
 ایشان خانی و آمدن بجنگ علی تکین چون برادرش طغان خان
 بر افتاد و فرستادن ازینجا فقیه بو بکر حصیری را بمرور جنگها که رفت
 و بصلح که باز گشتند که بخواست ارسلان خان که برادرش بغرا خان

مجاور ما باشد و نویسدی که افزون بغرا خان را چنانکه در بابی مفرد
درین تصدیق بیامده است و پس ازان فرا نرفت که حره زینب
را فرستاده آمدی که امیر محمود گذشته و امیر مسعود بنحمت
ملک نشهت و قدر خان پس ازین بیک سال گذشته شد ارسلان
خان که وی عهد بود خان ترکستان گشت و ولایت طراز و سنجاپ
و آن نواحی جمله ببغرا خان برادرش داد و وی را این لقب نهاد
و میان ایشان بظاهر نیک و بیاطن بد بود امیر مسعود چنانکه باز
نموده ام پیش ازین خواجه بوالقاسم حصیری را وقاضی بوطاهر
تبانان را خویش این امام بوصادق تبانی برسوی فرستاد نزدیک
ارسلان خان و بغرا خان تا عقد و عهد تازه کرده آید و ایشان برفتند
و مدتی دراز بماندند تا کار راست شد و بر مراد باز گشتند با یک
خاتون دختر تندر خان که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون
دختر ارسلان خان چنانکه نامزد امیر مسعود بود و این خاتون که نامزد
امیر مسعود بود در راه گذشته شد و قاضی تبانی بپروان رسیده بود
فرمان یافت و بوالقاسم با خدم و مهد بغزنین آمد و آن عرس
کرده شد بغراخان با رسولان ما حاجبی را برسوی فرستاده بود با
دانشمندی و درخواست تا حره زینب را فرستاد آید و ارسلان خان
درین باب سخن گفته و کسایل خواستند کرد اما بگوش امیر رسانیدند
که بغرا خان سخن نا هموار گفته است بحدیث میراث که زینب
را نصیب است بحکم خواهری و برادری امیر ازین حدیث سخت
بیازد و رسول بغرا خان را بی قضای حاجت باز گردانید با وعده
خوب و میدادی و بارسلان خان بشکایت نامه نبشت و درین

خام طمعی سخن گفت و ارسلان خان با برادر عتاب کرد تا چرا
 چنین سخن یافه و نا اندیشیده گفت بغرا خان نیک بیدارزد و تمام
 از دست بشد چنانکه دشمن بحقیقت گشت هم برادر را و هم
 ما را و حال بدان منزلت رسید که چون سلجوقیان بخراسان آمدند
 و بکنغدی را بشکستند و آن خبر بترکستان رسید منهدیان باز نمودند
 که بغرا خان شمانت کرده بود و شدمانگی نموده یکی آنکه با ما بد
 بود و دیگر آنکه طغرل دوست و برکشیده وی بود و در نهان ایشان
 را اغرا کرد و قویی دل گردانید و گفت که جنگ باید کرد که چندان
 مردم که خواهند از خاندیان برشتند ترکمانان بفرستند و امیر بدو
 گشتن این اخبار سخت غمناک شد که نه خرد حدیثی بود این
 پس کفشگری را بگذر آسوی بگرفتند متهم گونه و مطاابت کردند
 مقرر آمد که جاسوس بغرا خان است و نزدیک ترکمانان می رود و
 نامهها دارد سوی ایشان و جانی پنهان کرده است او را بدرگاه
 فرستادند و استندیم بونصر با وی خالی کرد و احوال تفحص کرد
 او معترف شد و آلت کفش دوزان از توبره بیرون کرد و میان
 چوبها تهی کرده بودند و ماطفهای خرد آنجا نهاده پس بتراشه
 چوب آن را استوار کرده و رنگ چوب کون کرده بودند تا بجای
 نیارند و گفت این بغرا خان پیش خویش کرده است و مرد را
 پوشیده بجائی بنشاند و ماطفها را نزدیک امیر برد همه نشان طمعا
 داشت و بطغرل و داود و بیغو و نیایان بدو اغرای تمام کرده بود
 و کار ما را در چشم و دل ایشان سبات کرده و گفته که پای انشارید
 و هر چند مردم ببايد نخواهید تا بفرستیم امیر ازین سخت در خطر

شد و گفت نامه باید نبشت سوی ارسلان خان و رسول مهرج
 باید فرستاد و این ملطفا بغرستاند و گفت که این نیکو نباشد که
 چنین رود و خان رضا دهد بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد
 ترکمانان ما را هرگز دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شتویم
 که گفتی این مقاربت با ما ترکمانان از ضرورت می کنند و هرگاه که
 دست یابند هیچ ایقا و مجامعت نکنند و صواب آنست که این
 جاسوس را بهندوستان فرستاده آید تا در شهر لهور کار می کند و
 این ملطفا را بمهر جانی نهاده آید و آنگاه رسول رود نزد ارسلان
 خان و بغراخان چنانکه بتلطف سخن گفته آید تا مکاشفت برخیزد
 بتوسط ارسلان خان و فساد دیگری نکند بغراخان امیر گفت سخت
 صواب می گوئی ملطفا مهر کرد و نهاده آمد و جاسوس را صد
 دینار داد آسدام گفت جانت بخواتیم بلهور رو و آنجا کفش
 می دوز مرد را آنجا بردند و امیر و وزیر و بونصر مشکل بنشستند
 خالی و اختیار درین رسولی بر امام بو صادق تباری افتاد بحکم
 آفته بو طاهر خویشاوندش بده بود در میان کار و وی را بخواند
 و بخواخت و گفت این یک رسولی بکن چون باز آئی قصای نشاپور
 بتو دادیم آنجا رو و وی بساخت و با تجملی افزون از ده هزار دینار
 بر رفت از غزنین روز سه شنبه هفتم ذوالقعدة سنه ثمان و عشرين و یک
 سال و نیم درین رنج برد و مناظره کرد چنانکه بغراخان گفت همه
 مناظره و کار بو حنیفه می آرد و همگان اقرار دادند که چنین مرد
 ندیده اند براستی و امانت و عهدها استوار کرد پس از مناظره بسیار
 که رفت و الزام کرد همگان را بجهت دوستی و مهربان همه باز نمودند

و امیر بران واقف گشت و چند نعمت خواجۀ بزرگ و بونصر را گفت نه بغلط پدر ما این مرد را نگاه می داشت و این امام باز گشت و والی حرم او را بگرفت در راه و هر چه داشت بستند که والیان کوه مر بر آورده بودند و بحیلت از دست آن مفسدان بچست که بیم جان بود و بغزنین آمد و درسنه دُلذین و اربعمائه آنجا برسید راست دران وقت که ما حرکت خواستیم کرد سوی بلخ بده روز پیش و از سلطان از حد وصف گذشته نواخت یافت و بر لفظ امیر رفت که هر چه ترا از دزدان زبان شده است همه بتو باز داده آید و زیادت ازان و قضای نشاپور که گفته ایم - و روز آدینه پیش از نماز یازدهم ذو القعدة امیر بشکار رفت و امتداد و همه قوم با وی بودند بدشت رخا مرغ و کارنیکورنت و بسیار شکری یافتند از انواع و بکوشک نو باز آمد روز یکشنبه (دو شنبه) بیست و یکم این ماه - و روز یکشنبه چهارم ذو الحجه بچشن مهرگان نشست و از آفاق مملکت هدیه ها که ساخته بردند پیشکش را دران وقت بیاوردند و اوایا و حشم نیز بسیار چیز آوردند و شعرا شعر خواندند و صلت یافتند که این خداوند می خواست و بران صلتها شگرف می فرمود و آن قصائد نه نبشت و اگر طامعی گوید چرا ازان امیر مسعود رضی الله عنه بیاورده است و ازان امیر مسعود رضی الله عنه نیآورده - جواب آنست که این روزگار بما نزدیک تر است و اگر آن همه قصائد آورده شدی سخت دراز گشتی و معلوم است که در جشنها بر چه نمط گویند و پس از شعر بسر نشاط و شراب رفت و روزی خرم بپایان آمد - و روز شنبه عید اضحی کردند سخت با تکلف و کارها رفت این روز از

لشکر و پیاده و سوار بدرگاه بودن و آلت و زینت بی اندازه
 ر کردن که رسولان ارسلان خان و بغرا خان و لشکر خان و الی
 سکه‌ان آمده بودند و خوانهای با تکلف نهاده و شراب خوردند و روز
 دیگر امیر موند را خلعت دادند خلعتی که چنان زیافته بود که
 دران کوس و هلاکتها و دهل و دبدبه بون و ولایت بلخ اورا فرمود
 و منشور داد و وی برین جمله بخانه باز شد و همه بزرگان و اولیا و
 حشم بغیرمان سلطان نزدیک او رفتند و بسرای ارسلان جانب می
 بون و سخت بسزا حق گزارانند چنانکه بیچ وقت چنان نگزارده
 بودند و بدیگر روز عید پس از بار خالی کرد و وزیر و سپاه سالار
 و عارض و استادم و حاجیان بکشتندی و بوالشهر را باز گرفت و
 سخن رفت در باب حرکت امیر تا بر کدام جانب صواب تر است
 این قوم گفتند خداوند آنچه اندیشیده است با بندگان بگوید که
 صواب آن باشد که رای عای بیند تا بدان آنچه دانند بگویند
 امیر گفت مرا امسال که به پست آن نالانی افتاد پس از حادثه
 آب نذر کردم که اگر این عر ذکره شفا ارزانی دارد بر جانب
 همدوسدان روم تا فست شامی را کشاده آید و زن وقت باز که
 بنا کام از اینجا باز گشتم بضرورت چه دانی افتاد و باز بایست گشت
 غصه دارم و بدل من مانده است و مسافت دور نیست عزیمت
 را بران مصمم کرده ام که مرزند مولود را ببلخ فرستم و خواجه و
 سپاه سالار با وی روند بالشکرهای تمام و حاجب سبشی بمر
 است بالشکری قوی چنانکه ترکمانان زهره نمی دارند که
 با بان اینها در آیند و سرری نیز بنشاپور است با فوجی مردم

و بطوس و قهستان و هرات و غرجستان و دیگر شهرها شکنجه تمام است نباشد در خراسان فتنه و نه رود فساد و اگر رود شما همه بیکدیگر نزدیک اید و سخت زود در توان یافت و پسران علی تکین بیارامیدند بمواضع و عبد السلام نزدیک ایشان است و عهدها استوارتر می کند و چنانکه بوسهل حمدونی نبشته است پسر کاکورا بس قوتی نیست و از مردم او هیچ کاری نیاید و ترکمانان بر گفتاروی اعتمادی نمی کنند نباشد آنجا خلای من باری این نذر از گردن بیفکنم و پس از آنکه قلعت هانسی کشاده آید هیچ شغلی دیگر پیش نگیریم و باز گردیم چنانکه پیش از نو روز بمدتی بغزنین باز رسیم و ما اندیشیده ایم و ناچار این اندیشه را امضا باید کرد اکنون آنچه شما درین دانید بی محایا باز گوئید وزیر در حاضران نگریست گفت چه گوئید درین که خداوند می گوید سپاه سالار گفت من و مانند من که خداوندان شمشیر اند فرمان سلطان نگاه داریم و هر کجا فرماید برویم و جان فدا کنیم و عیب و هنر این کارها خواهی بزرگ داند که در میان مهمات ملک است و آنچه او خواند و شنود و داند و بیند ما نتوانیم دانست و این شغل وزیران است نه پیشه ما و روی بحجاب کرد و گفت شما همین می گوئید که من گفتم گفتند گوئیم وزیر عارض و بونصر را گفت سپاه سالار و حاجبان این کار در گردن من کردند و خوبشتر را دور انداختند شما چه گوئید عارض مردی کمر سخت بود گفت معلوم است که چیست من ازان زاستر ندانم شد و چنان گران است شغل عرض که ازان بهیچ کاری نباید پرداخت بونصر مشکان گفت این کار را چنانکه

می نماید در گردن خواجه بزرگ افتاد سخن جزم بیاید گفت که خداوند چنین می فرماید که من بنده نیز آنچه دانم بگویم و بنعمت سلطان که هیچ مداهنت نکند وزیر گفت من بهیچ حال روا ندارم که خداوند بهندوستان رود چه صواب آن است که ببلخ هم مقام نکند و تا مرو برود تا خراسان بدست آید و ری و جبال مضبوط شود و نذر و نایب توان کرد و اگر مراد کشادن هانسی است سالر غازیان و لشکر لوهور و حاجبی که از درگاه نامزد شود آن کار را بسندیده باشد هم آن مراد بجای آید و هم خراسان بر جای بماند اگر خداوند بخراسان نرود و ترکمانان یک ناحیت را بگیرند یک ناحیت نه اگر یک دیه بگیرند و آن کنند که عادت ایشان است از مثله و کشتن و سوختن ده هانسی برابر آن نرسد و شدن بآمل و آمدن این بلا بار آرد و این رفتن بهندوستان بتر از آن است آنچه مقدار دانش بنده است باز نمود و از گردن خویش بیرون کرد رای عالی برتر است استادم گفت من همین گویم و نکته برین زیادت دارم اگر خداوند بهند پوشیده کسان گمارد تا از لشکری و رعیت و وضع و شریف بپرسند که حال خراسان و خوارزم و ری و جبال در اضطراب بران جماعه است که هست و سلطان بهانسی می رود صواب است یا ناصواب تا چه گویند که بنده چنان داند که همگان گویند ناصواب است بندگان سخن فراج می گویند که دستوری داده است و فرمان خداوند را باشد امیر گفت مرا مقرر است دوست داری و مناصحت شما و این نذر است که در گردن من آمده است و بتن خویش خواهم کرد اگر بسیار خلل افتد در خراسان روا دارم که جانب ایزد عز ذکرة نگاه داشته

باشم که خدای تعالی این همه راست کند وزیر گفت چون حال برین جمله است آنچه جهد آدمی است بجای آورده آید امیر است که درین غیبت خللی نیفتد و باز گشتند و دیگر قوم همچنان خدمت کردند و باز گشتند چون بامون آمدند جائی خالی بنشستند و گفتند این خداوند را استبدادی است از حد و اندازه گذشته و کشاده تر ازین نتوان گفت و محال باشد سخن گفتن که بی ادبی باشد و آنچه از ایند عز ذکره تقدیر کرده شده است دیده آید و پراگذاشتند و روز پنجشنبه نیمه ذر الحجه سپاه سالار علی را خلعت پوشانیدند سخت فاخر و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را بستود و بنواخت و گفت اعتماد فرزند و وزیر و لشکر بر تو مقصور است خواجه با شما آمد و او خلیفت ما است تدبیر راست و مال لشکر ساختن بدو است و کار لشکر و جنگ کشیدن بتو مثال های او را نگاه می باید داشت و همگان را دست و دل و رای یکی باید کرد تا در غیبت ما خلل نیفتد سپاه سالار زمین بوسه داد و گفت بنده را جانی است پیش فرمانهای خداوند داد و باز گشت - و روز شنبه هفدهم این ماه وزیر را خلعت دادند خلعتی سخت فاخر بدینچه قانون بود و بسیار زیادت که در دل خویش وی را در هر بابی نگاه می داشت زیرا که مقرر بود که مدار کار بروی خواهد بود در غیبت سلطان و چون پیش آمد امیر گفت مبارک باد خلعت و اعتماد ما اندرین شدن بهندوستان بعد فضل الله تعالی بر خواجه است و نذر است و آن را وفا خواهیم کرد نخست فرزند را و پس سپاه سالار را و جمله حشم را که می ماندند بوی سپردیم و همگان را بر مثال وی کارها باید کرد گفت بنده و

فرمان بردارم و آنچه شرط بندگی است بجای آرم و باز گشت ویدی
 را سخت نیکو حق گزارند - و روز دوشنبه نوزدهم ذی الحجه امیر
 پگاه برنشست و بصرای باغ پیروزی بایستاد تا لشکر فوج فوج
 بگذشت پس ازان نزدیک نماز پیشین ازیں سه بزرگ فرزند و وزیر
 و سپاه سالار پیاده شدند و رسم خدمت بجای آوردند و برنفتند و
 خواجه بونصر نوکی را استاد نامزد کرد بفرمان و با وزیر برنفت انها را -
 و روز پنجشنبه هشت روز باقی از ذی الحجه امیر رضی الله عنه از غزنین
 برنفت بر راه کابل تا بهندوستان رود غزو هانسی را و ده روز بکابل مقام کرد
 تاریخ سنه تسع و عشرين و اربعمائه غره محرم روز شنبه بود - و پنجشنبه
 ششم این ماه از کابل برنفت - و روز شنبه هشتم این ماه نامها رسید از
 خراسان و ری همه سوم و امیر البته بدان انتفات نکرد و استاد را گفت
 نامه بنویس بوزیر و این نامه درج آن نه تا بران واتف گردد و آنچه
 واجب است در هر بابی بجای آرد که ما سر این نداریم - و روز سه
 شنبه پنج روز مانده از محرم امیر بجیل رسید و بر کران آب نزدیک
 دینار گونه فرود آمد و عارضه افتادش از بالائی و چهارده روز دران
 بماند چنانکه بار نداد و از شراب توبه کرد فرمود تا هر شرابی که
 در شرابخانه برداشته بودند در رود جیل ریختند و آلات ملامی وی
 بشکستند و هیچ کس را زهره نبود که شراب آشکارا خوردی که
 جنباشیان و مستبدان گمراشته بود و این کار را سخت گرفته و بوسعید
 مشرف را بهمی نزدیک جکی هندو فرستاد بقلعتش و کس بران
 واتف نگشت و هنوز بجیل بودیم که خبر رای بزرگ و احوال راه
 کشمیر بر رسید و اینجا بودیم که خبر رسید که رای کشمیر در گذشت -

و روز شنبه چهاردهم صفر امیریه شده بود بار داد - و سه شنبه هفدهم این ماه از جیلیم برفت - و روز چهارشنبه نهم ربیع الاول بقامت هانسی رسید و بدای قلعیت لشکرگاه زدند و آن را در پیچیدند و امروز پیوسته جنگت بود جنگی که اران معبب تر نباشد که قلعیتان هول کوشش کردند و هیچ تقصیر نکردند و لشکر منصور خامه غلامان سرائی داد بدادند و قلعه همچنین عروس بر کار بود و آخر سمج گرفتند پنج جای و دیوار فرود آوردند و بشمشیر آن قلعه بستند - روز شنبه ده روز مانده بود از ربیع الاول و برهمنان را با دیگر مردم جنگی همه را بکشتند و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند و آنچه بود از نعمت بلشکر افتاد و این قلعه را از هندوستان قلعه العذراء نام بود یعنی دوشیزه که بهیچ روزگار کس آن را نتوانست بود شدن و از آنجا باز گشته آمد روز شنبه چهار روز مانده بود ازین ماه و بغزنین رسید روز یکشنبه سیم جمادی الاولی و از دره سکوند بیرون آمد و چندان برف بود در صحرا که کس اندازه ندانست و از پیشتر نامه رفته بود ببوعالی کوتوال تاحشر بیرون کند و راه برو بند کرده بودند که اگر بنده رفته بودند می ممکن نبود که کسی بتوانستی رفت و راست بکوچه مانست از رباط محمد سلطان تاشهر و دران سه روز که نزدیک شهر آمدیم پیوسته برف می بارید و امیر سعید و کوتوال و رئیس و دیگران تا بدر منزل استقبال کردند و امیر بکوشک کهن محمودی فرود آمد و یک هفته بود چندانکه کوشک نوراً جامه انگذند و آذینها بستند پس از آنجا باز آمد و بنها و عزیزان و خداوندان که بقلعههای صبیح بودند بغزنین باز آمدند و تا خدمت

این دولت بزرگ می کردم سختی از زمستان این سال دیدم بغزنین
 اکنون خود فرسوده گشتم که بیست سال است که اینجا ام و بفر
 دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله خلد الله سلطانه
 انشاء الله که بقانون اول باز رسم - و روز سه شنبه چهار روز
 باقی مانده از جماد الاولی امیر بجشن نو روز نشست و دان
 این روز بدادند که تران بآوردن هدیه ها و امیر هم دان بداد بنگاه
 داشت رسم و نشاط شراب زنت سخت بسزا که از توبه جیل می تا این
 روز نخورده بود - و روز سه شنبه سیم جمادی الاخری نامه رسید از
 خراسان و ری سخت مهم و درین غیبت ترکمانان در اول زمستان
 بیامده بودند و طالقان و فاریاب غارت کرده و آسیب بجایهای دیگر
 رسیده که لشکرهای منصور را ممکن نشد که در چنان وقتی حرکت
 کردند و بدین رفتن سلطان بهانسی بسیار خللها افتاده بود از حد
 گذشته و ری خود حصار شده بود و امیر رضی الله عنه پیشیمان شده
 از رفتن بهندوستان و سود نداشت و با قضای ایزدی کس بر نتواند
 آمد و جوابها فرمود که دل قوی باید داشت که چون هوا خوش شد
 رایت عالی را حرکت خواهد بود - روز شنبه نیمه این ماه امیر مودود
 و هیاه سالار عالی از بلخ بغزنین آمدند و وزیر بفرمان آنجا ماند که
 بسیار شغل فریضه داشت - و روز چهار شنبه بیست و سیم رجب
 امیر عبد الرزاق خلعت امیری ولایت پرشور پوشید و رسم او کردند
 و ده غلامش را سیاه دادند بحاجبی و شغل دخدائی بسهل عبد
 الملك دادند و خلعت یافت و مردی سخت کافی بود از چاکر
 زادگان احمد میکائیل و مدتی دراز شاگردی بوسهل حمدونی کرده -

و روز سه شنبه نهم این ماه سوي پرشور رفت این امیر بھن بآرایش
و غلامی دیوست داشت - و دیگر روز نامه رسید از نساپور که بوسهل
حمدونی اینجا آمد که بری نتوانست بود چون تاش فراش کشته شد
و چندان از اعیان بگرفتند و مدتی درازوي بحصار شد و ترکمانان
مستولی شدند و بیارم این حالها را دریایی مغر که گفته ام که خواهد
بود که ری و جبال را با بسیار نوادر و عجائب تا فرصت یافت و
بگریخت و درین وقت که بوسهل بنشاپور رسید حاجب بزرگ
سبشی آنچه بود و ترکمانان بمرور بودند و هر دو قوم جنگ را می
ساختند و از یکدیگر پر حذر می بودند و امیر سخت مقصر می
دانست حاجب را و بر لفظ او پیوسته می رفت که او این کار را بر
نخواهد گزارد و امیری خراسان او را خوش آمده است او را باید
خواند و ساری دیگر باید فرستاد که این جنگ و مصاف بکند و
این بدان می گفت که ناچای سعید صراف که خدای و منهی
لشکر پیوسته بود و می نشست که حاجب شراب نخوردی اکنون
سالی است که در کار آمده است و پیوسته می خورد و با کنیزکان
ترک ماه روی می غلطد و خلوت می کند و بهر وقتی لشکر را
سرگردان می دارد جانی که هفت من گندم بدرمی باشد
باشتری هزار بار که زیادتى دارد غله بار کند و لشکر را جانی کشد
که منی نان بدرمی باشد و گوید احتیاط می کنم و غله بلشکر فروشد
و مالی عظیم بدو راند چنانکه مال لشکر بدین بهانه سوی او می
شود و امیر ناچار ازین تنگدل می شد و آن نه چنان بود که
گفتند که سبشی نیک احتیاط می کرد چنانکه ترکمانان او را

جادو می گفتند و چون استبطا و عذاب امیر از حد بگذشت حاجب نیز مضطرب شد تا جنگ کرده آید چنانکه بیارم و ایزد عز و جل عالم غیب بکس ندهد چون قضا کرده بود که خراسان از دست ما بشود و کار این قوم بدین منزلت رسد که رسید ناچار همه تدبیرها خطا می افتاد و با قضا بر نتوان آمد - پس روز چهار شنبه دوازدهم ماه رجب بوسهل پرده دار معتمد حاجب سبازی بسه روز از راه غور بغزنین آمد استادم در وقت نامه از وی بستند و پیش برد و عرضه کرد و نبشته بود که دل خداوند بر بنده گران کرده اند از بس محال که نبشته اند و بنده نصیحت قبول کرده است تا این غایت چنانکه معتمدان را مقرر است و در وقت که فرمانی رسید بر دست خیلانشان که جنگ مضاف باید کرد بنده از نوابور بخواست رنم سوی سرخس تا جنگ کرده آید اما بدگان بوسهل حمدونی و صاحب دیوان سوری گفتند مواب نیست مایه نگاه می باید داشت و سود طلب می کرد که چون کار بشمشیر رسید در روز برگذارده آید و نتوان دانست که چون باشد و فاضی ماعد و پیران نوابور همین دیدند بنده از ملامت ترسید و از ایشان محضری خواست عقد کردند و همگان خطهای خویش بران نبشتند و بنده فرستاد تا رای عالی بران واقف گردد بنده منتظر جواب است جوابی جزم که جنگ مضاف می باید کرد یا نه تا بران کار کند و این معتمد خویش را بوسهل بدین مهم فرستاد و با وی نهاده است که از راه غور بداننده روز بغزنین آید و سه روز بماند و بداننده روز بنوابور باز آید و چون وی باز رسید و بنده را بکاری دارند و بر

محصب فرمان کار کند انشاء الله عز و جل این نامه امیر بخواند و بز
 محضر واقف گشت و بوسهل را پیش خواند و با وی از چاشتگاه تا
 نماز پیشین خالی کرد و استادم را بخواند باز پرسید احوال بوسهل
 و باز می گفت احوال ترکمانان سلجوقیان که ایشان خویشتن
 بیست سی پاره کنند و بدایان ایشان را پدر و مادر است چنانکه
 ما را شهرها و بنده سبازی تا این غایت با ایشان آویخت و طایعه
 داشت و جنگها بود و سامان حال و کار ایشان نیک بد نیست و مایه
 نگاه داشت تا این غایت تا ایشان در هیچ شهر از خراسان نتوانستند
 نشست و جذایت روانست و عمال خداوند بر کار و حدیث فارباب
 و طالقان از کشتن و غارت یکی در تابستان و یکی در زمستان مغاصه
 افتاد که سبازی در روی معظم ایشان بود و فوجی بگسسته بودند
 و برفته و مغاصه کاری کرده تا بنده خبر یافت کار تباه شده بود
 و ممکن نیست که این لشکر جز بدم رود که کار خوارچ دیگر است
 و بوسهل حمدونی و سوری و دیگران که خط در محضر نشستند آن
 راست و درست است که می گویند صواب نیست این جنگ
 مصاب کردن و رای درست آن باشد که خداوند بیند و بنده منتظر
 جواب است و ساخته و اگر یک زخم می بیايد زد و این جنگ
 مصاف بکرد نامه باید نبشت بخط بونصر مشکان و توقع خداوند
 و در زیر نامه چند مطر بخط عالی فرمان جزم که این جنگ بیايد
 کرد که چون این نامه رسید بنده یک روز بنشاپور نداشت و در وقت
 سوی سرخس و مرو بروی و جنگ کرده آید که هیچ عذر نیست
 و لشکری نیک است و تمام سلاح اند و بیستگانها نقد یافته امیر

گفت چه بیغی گفت این کار بده نیست و بهیچ حال در باب جنگ سخن نگویید سپاه سالار اینجا است اگر با وی رای زده آید سخت صواب باشد و اگر بخواجه نیز نبشته آید نامواب نباشد امیر گفت بوسهل را اینجا نتوان داشت تا نامه بدیج رسد و جواب آید با سپاه سالار فردا باز گوئیم و امروز و امشب درین اندیشه کنیم بو نصر گفت همچنین باید کرد و باز گشت و بخانه باز آمد سخت اندیشمند مرا گفت مسئلتی سخت بزرگ و باریک افتاده است ندانم تا عاقبت این کار چون خواهد بود که ارسلان جاذب کربزی بود و او را یاد نداشتند با چندان عدت و آلت و لشکر بدان قوت و شوکت که امروز این خصمانند و معلوم است و درین که کار جنگ و مکاشفت میان ایشان مدتی دراز چون پیچیده بود و امیر محمود تا ببوشنگ نرفت و حاجب غازی را با اشکری بدان ساختگی نفرستاد آن مراد گونه حاصل نشد و کار این قوم دیگر است و سلطان را غرور می دهند و یک آب ریختگی بپرده بحدیث بکتغدی بدان هولی از استبدادی که رفت اگر و العیاذ بالله این حاجب را خالمی فتد جز آن نماند که خداوند را بتن خویش باید رفت و حشمت یکبارگی بشود و من می دانم که درین باب چه باید کرد اما زهره نمی دارم که بگویم تا خواست اینک عز ذکرة چیست کاری و جدال شد و لشکر شد و اشکر بدان آراستگی زیر وزیر گشت و حال خراسان چنین و از هر جانب خللی و خداوند جهان شادی درست و خود رای و وزیر متهم و ترسان و سالاران بزرگ که بودند همه رایگان بر افتادند و خلیفه این عارض لشکر را بتوفیر زیر و زیر کرد و خداوند زرق او می خرد و ندانم که

آخر این کار چون بود من باری خون جگر می خورم و کشتی زنده
نیست می که این خللها نمی توانم دید چنین گفت خواجه بو
الفصل دبیری مصنف کتاب که در آن مدت که سلطان مسعود بن
محمود رحمة الله علیهما از هندوستان بغزنین رسید و آنجا روزی
چند مقام کرده بود و سوار سالار یوسهل بر درگاه در رسید و آنچه
رفته بود بمشافه باز گفت و سلطان بتمامی بران واقف گشت و
و فرمانها فرمود و جنگ مصاف کرد - پس روز شنبه بیست و یکم
ماه رجب که یوسهل رسیده بود و بیاسوده دیگر روز چون بار بگسست
امیر با سپاه سالار و استادم خالی کرد تا چاشتگاه فراخ و درین باب
رای زند و قرار گرفت که سبازی ناچار این جنگ بکند و سپاه سالار
باز گشت و یو نصر دوات و کافذ بخواست و پیش امیر این نامه
نہشت و امیر رضی الله عنه دوات و قلم خواست و توفیع کرد و زیر
نامه مصابی نہشت که حاجب فاضل برین که یو نصر نہشته است
بفرمان مادر مجلس ما اعتماد کند و این جنگ مصاف با خصمان
بکند تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده باشد کرده شود و امید داریم
که ایزد عز ذکره نصرت دهد و السلام - و امیر یوسهل را پیش خواند
و نامه بدو دادند و گفت حاجب را بگوی تا آنچه از احتیاط واجب
کند بجای باید آورد و هشیار باید بود وی زمین موسه داد و بیرون
آمد و پنج هزار درم و پنج پاره جامه صلیت بستند و اسپی غوری و بر
راه غور باز گشت و امیر نامه فرمود بوزیر درین باب و باسکدار کسبل
کرده آمد و جواب رسید پس بدو هفتده که صواب و صلاح باشد در آنچه
رای خداوند بیند و سوی استادم بخط خویش مسطره نوشته بود و سخن

سخت کشاده گفته که واجب نکردی مطلق بگفتن که باین کار بزرگ
دمت نبایست کرد و نتوان دانست که چون شود بحکم مشاهدت
وی می بایست بست اما تیر از کمان برفت و انشاء الله تعالی که همه
خیر و خودی باشند و این نامه را بر امیر عرضه کرد - روز دوشنبه دو
روز مانده از ماه رجب امیر بباغ محمدری رفت بدانکه مدتی آنجا
بباشد و بفها را آنجا بردند - و روز دوشنبه ششم شعبان بوالحسن عراقی
دیور گذشته شد رحمه الله علیه و چنان گفتند که زنان او را دارو دادند
که زن مطربه و مرغزی را بزنی کرده بود و مرد سخت بد خو بود
و باریک گیرند انم که حال چون باشد اما دران هفته که گذشته
شد و من بعیات آورفته بودم او را یافتم چون تازی موی گذاخته
و ایمن سخت هوشیار گفت و وصیت بکرد و تابوتش بمشهد علی
موسی الرضا رضوان الله علیه بردند بطوس و آنجا دفن کردند که
مال این کار را در حیات خود بداده بود و کاریزمشهد را که خشک
شده بود باز روان کرده و کاروان سرائی بر آورده و دیهی مشغول سبک
خراج بر کاروان هرای و بر کاریز وقف کرده و من در سنه احدی و
ثلثین که بطوس رفتم با رایت منصور پیش که هزیمت بردند
اتفاق افتاد و بنوان رفتم و تربت رضا را رضی الله عنه زیارت کردم
گور عراقی را دیدم در مسجد آنجا که مسجد است در طاقی پنج گز
از زمین تا طاق و او را زیارت کردم و بتعجب به اندام از حال این
دنیا فریبده که در هشت و ده سال این مرد در کشید و بر آسمان
جاء رفت و بدین زودی بمرد و نا چیز گشت و درین روزگار امیر
در کار و اخبار سبایش به پیچید و همه سخن ازین می گفت و دل

در توکل بسته و فرموده بود تا بر راه غور سواران مرتب نشانده بودند
 آوردن اهلدار را که مهم تر باشد و تخت زرین و بساط و مجلس خانه
 که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند پیش ازین راست
 شد و امیر را بگفتند فرمود تا در صفت بزرگ سرای نو بنهند و بنهاندند
 و کوشک را بیدار استند و هر کسی که آن روز آن زینت بدید پس
 ازان هر چه بدید وی را بچشم دیدیم نمود ازان من باری چنین است
 ازان دیگران ندانم تخت همه از زر سرخ بود و تمثالها و صورتها چون
 شاخهای نبات از وی برانگیخته و بسیار جواهر درو نشانده همه قیمتی
 و دار آفرینها بر کشیده همه مکمل بانواع گوهر و شک روانگی دیبای
 رومی بر روی تخت پوشیده و چهار بالش از شوش زر بافته و ابریشم
 و آگنده مصل و بالشت و پس پشت و چهار بالش دو برین دست
 دو بران دست و زنجیری زراندود از آسمان خانه صفت آویخته
 تا نزدیک صفت تاج و تخت و تاج را درو بسته و چهار صورت روئین
 ساخته بر مثال مردم و ایشان را عمودها انگلیخته از تخت استوار
 کرده چنانکه دستها بیازیده و تاج را نگاه می داشتند و از تاج بر سر
 رنجی نبود که سلسله و عمودها آن را استوار می داشت وزیر کلاه
 پادشاه بود و این صفت را همه بقالیها و دیدباهای رومی بزر و بوقلمون
 بزر بیدار است بودند و سه صد و هشتاد پاره مجلس زرینه نهاده هر پاره
 یک گز درازی گزی خشک تر پهن و بران شامهای کانور و نافهای
 مشک و پاره های مرد و عنبر و در پیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت
 رمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه و دران بهاری خانه
 خوانی ساخته بودند و بدیان خوان کرشکی از حلوا تا بآسمان خانه

و برو بهیار بره - امیررضی الله عنه از باغ محمودی برین کوشک نوباز
آمد و درین صغہ بر تخت زرین بنشست روز سه شنبه بیست و
یکم شعبان و تاج بزر بر کلاهش بود بداشته و قبا پوشیده دیبای لعل
بزر چنانکه جامه اندکی پیدا بود و گرد بر گرد دار آفرینها
غلامان خامگی بودند با جامهای سقلاطرنیها و بغدادیها و سپاهانیها
و کلاههای دو شاخ و کمرهای زر و معالیق و عمودها از زر بدست
و درون صغہ بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود کلاه چهار
پر بر سر نهاده و کمرهای گران همه مرصع بجواهر و شمشیرها حمائل
همه مرصع و در میان سرای دو رسته غلام بود یک رسته نزدیک
دیوار ایستاده با کلاههای چهار پر و تیر بدست و شمشیر و شقا و نیم
انگ و یک رسته در میان سرای فرود داشته با کلاههای دو شاخ و
کمرهای گران بسیم و معالیق و عمودهای سیمین بدست و این غلامان
دو رسته همه با قباهای دیدای شستری و اسپان ده بساخت مرصع
داشتند بجواهر و بیست بزر ساده و پنج سبز زر دیلمان داشتند از آن
ده مرصع بجواهر و مرتبه داران ایستاده و بیرون سرای پرده بهیار
درگاهی ایستاده و حشر همه با سلاح و بار دادند و ارکان دولت و اوایا
و حشم پیش آمدند و بی اندازه نثار کردند و اعیان و لایست دران و
بزرگان را بدان صغہ بزرگ بنشانند و امیر تا چاشتگاه بنشست و
بر تخت بود تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثار کردند پس بر
خاست و برنشست و سویی باغ رفت و جامه بگردانید و سوار باز
آمد و در خانه بهاری بخوان بنشست و بزرگان و ارکان دولت را بخوان
آوردند و سماتهای دیگر کشیده بودند بیرون خانه برین جانب و آن

جانب سرای سرهنگان و خدلتاشان و اصناف لشکر را بران خوان
 نشانند و نان خوردن گرفتند و مطربان می زدند و شراب روان شد
 چون آب جوی چنانکه مسمدان از خوان ها باز گشتند و امیر
 بشادگامی از خوان بر نشست و آنجا همچنین مجلس با تکلف
 ساخته بودند ندیمان بیامدند و تا نزدیک نماز دیگر شراب
 خوردند پس باز گشتند و درین میانه امیر سخت تنگدل می بود
 و ملتفت بکار سبازی و لشکر که نامها رسید از نشاپور که چون
 بومهل پرده دار از آنجا باز رسید و حاجب مجلسی کرد و بومهل
 حمدونی و سوری و تنی چند دیگر که آنجا بودند با وی خالی
 بنشستند و نامه سلطانیه عرضه کرد و گفت فرمانی برین جمله رسید
 و حدیث کوتاه شد و فردا بهمه حالها بروم تا این کار برگزاده آید
 چنانکه ایند مز ذکرة تقدیر کرده است و شمایان را اینجا احتیاط
 باید کرد و آنچه از ری آورده شده است از نقد و جامه همه جای
 استوار بنهید و نتوان دانست که حالها چون گردد و از احتیاط کردن
 و حزم نگاه داشتن هیچ زیان ندارد گفتند چنین کنیم و این رفتن ترا
 سخت کراهیم اما چون چنین فرمانی رسیده است و حکم جزم
 شده است تغافل کردن هیچ روی ندارد و دیگر روز سبازی حاجب
 از راه نشاپور برفت بر جانب سرخس با لشکری تمام و آراسته و
 عدت و آلت بسیار و پس از رفتن وی سوری آنچه نقد داشت از مال
 حمل نشاپور و ازان خویش همه جمع کرد و بوسهل حمدونی را گفت
 تونیز آنچه آورده معد کن تا بقلمه ^{میکالی} فرستاده آید بروستای
 بسمت تله اگر فالعیان باله کاری و هائی دیگر گونه باشد این مال

For the full text, see the original manuscript.
X. Kasadahan.

بدست کس نیفتد گفت سخت صواب دید اما این رای پوشیده باید داشت و آنچه هر دو تن داشتند در بستند و سواران جلد نامزد کردند با آن پوشیده چنانکه کس بجای نیارود و نیم شب کسایل کردند و بسلامت بقلعه رسیدند و بکوتوال قلعه میگاهی سپردند و دو معتمدان این دو مهتر با پیکار پنجاه بر سر آن قلعه بودند و آنچه نقل نشاپور بود از جامه و فرش شادین و سلاح و چیزهای دیگر که ممکن نشد بقلعه میگاهی فرستادن سوری مثال داد تا همه در خزانه نهادند و منتظر بنشستند این دو مهتر تا چه رود و بر راه سرخس سواران مرتب نشانند تا خبری که باشد بزودی بدارند از استادم بونصر شنودم گفت چون این نامه برسید بر امیر عرضه کردم که از بوسهل و سوری رسید مرا گفت که ما شتاب کردیم ندانیم که کار حاجب و لشکر با این مخالفان چون شود گفتیم انشاء الله که جز خیر و خوبی دیگر هیچ نباشد امیر نیز شراب نخورد روز باز پسین شعبان که مشغول دل بود و ماطقها رسید از سرخس و مرو که چون مخالفان شنودند که حاجب نشاپور قصد ایشان کرد سخت مشغول دل شدند و گفتند کار ایندست که پیش آمد و بنها را در میان بیابان مرو فرستادند با سوارانی که نا بکار تر بودند و جریده لشکر بساختند چنانکه بطلحات سرخس پیش آیند و جنگه آنجا کنند و اگر شکسته شوند بتعجیل بروند و بنها بردارند و سوی ری کشند که اگر ایشان را قدم از خراسان بگسست جزری و آن نواحی که زبون تراست هیچ جای نیست - و روز پنجشنبه روزه گرفت امیر رضی الله عنه و نان با ندیمان و قوم می خورد این ماه رمضان و هر روز دو بار بار می داد و بسیار می

نشست بر رسم پدر امیر ماضی رضی الله عنه که مختل مشغول دل
 می بود و جای آن بود اما با قضای آمده تفکر و تأمل هیچ هود
 نداد - و روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر تا نزدیک نماز پیشین
 نشسته بود در صفت بزرگ کوشک نو و هر کاری رانده و پس برخاسته
 برخضرا شده استادم آغاز کرد که از دیوان باز گردید سواری مرتب
 در رسید ازان سوارانی که بر راه غور ایستاده بودند و اسکنداری داشت
 حلقه بر انگنده و بر در زده بخط بوالفتح حاتمی نئب برید هرات
 استادم آن را بستد و بشاد یک خریطه همه بر در زده آن را بکشد و از
 نامه فصلی دو بخواند و از حال بشد پس نامه در نوشت و گفت تا
 در خریطه کردند و مهر اسکار نهادند و بومنصور دیوان بان را بخواند
 و پیغام فرستاد و وی برفت و استادم سخت غمناک و اندیشمند
 شد چنانکه همه دبیران را مقرر گشت که حادثه سخت بزرگ بیفتاد
 و بونصر دیوان بان باز آمد بی نامه و گفت می بخواند استادم
 برفت و نزدیک امیر بماند تا نماز دیگر پس بدیوان باز آمد و آن
 ملطفه بوالفتح حاتمی نئب مرا داد و گفت مهر کن و در خزانه
 حجت نه و وی باز گشت و دبیران نیز پس من آن ملطفه بخواندم
 نبشته بود که درین روز شباشی بهرات آمد و با وی بیست غلام
 بود و بوطلمه شبلی عامل او را جائی نیکو فرود آورد و خوردنی و
 نزل بهیار فرستاد و تا نماز دیگر نزدیک وی رفت با بنده و اعیان
 هرات سخت شگفته دل بودند و همگان او را دل خوش می کردند
 و گفتند تا جهان است این می بوده است سلطان معظم را بقا باد
 که لشکر و عدت و آلت سخت بهیار است چنان خلیلها را در توان

یافت الحمد لله که حاجب بجای است وی بگریست و گفت ندانم
 در روی خداوند چون نگریم جنگی رفت مرا با مخالفان که ازان
 صعب تر نباشد از بامداد تا نماز دیگر راست که فتح برخواست
 آمدنا جوانمردان یارانم مرا فرو گذاشتند تا مجروح شدم و بضرورت
 ببايست رفت برین حال که می بیدید قوم باز گشتند و بوطحه
 و بنده را باز گرفت و خالی کرد و گفت سلطان را خدانت کردند و
 منهدیان هم بتحدیث خصمان که ایشان را پیش وی سبک کردند و من
 می خواستم که بصبر ایشان را بران آورم که بضرورت بگریزند و هم
 تلبیس کردند که دل خداوند را بر من گران کردند تا فرمان جزم داد
 که جنگ مصاف باید کرد و چون بخصمان رسیدم جریده بودند و کوهها
 را ساخته و از بنه دل فارغ کرده جنگی پیش گرفته آمد که ازان
 سخت تر نباشد تا نماز پیشین و قوم ما بکوشیدند و نزدیک بود که
 فتح برآمدی سستی بایشان راه یافت و هر کسی گردن خری
 وزنی گرفتند و صد هزار فریاد کرده بودم که زنان میارید فرمان
 نکردند تا خصمان چون آن حال بران جمله دیدند دایر تر و شوخ
 تر در آمدند و من مثال دادم تا شراعی زدند در میان کارزار گاه
 و آنجا فرود آمدم تا اقتدا بمن کنند و بکوشند تا خللی نیفتد نکردند
 و مرا فرود گذاشتند و سرخویش گرفتند و مرا تنها بگذاشتند و اعیان
 و مقدمان همه گواه مانند که تقصیر نکردم و اگر پرسیده آید باز گویند
 تا خللی نیفتد و مرا تیریری رسید بضرورت باز گشتم و باد و اسپ
 و غلامی بیست تنی اینجا آمدم و هرچه مرا و آن نا جوانمردان را
 بوده است بدست خصمان افتاد چنانکه شنیدم از پیک امپان که

بر اثر می رسیدند و اینجا روزی چند بپاشم تا کسانی که آمدنی اند درسند پس بر راه غور سویی درگاه روم و حالها را بمشاهده شرح کنم ازین چه شلودید از من باز باید نمود - امیر نماز دیگر این روز بارنداد و بروزه کشادن بیرون نیامد و گفتند که بشریتی روزه کشاد و طعام نخورد که نه خرد حدیثی بود که افتاد و استادم را دیدم که هیچ چیز نخورد و بران خوان بودم با وی - و دیگر روز بار داد و پس از بار خالی کرد با سپاه سالار و عارض و بونصر و حاجبان بکغدی و بوالنصر و این حال باز گفت و مطلقه نائب برید هرات استادم بر ایشان خواند و قوم گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا جهان است چنین حالهای بوده است و این را تلافی افتد مگر صواب باشد کسی را از معتمدان پیش حاجب فرستادن تا دل او را از انشکر قوی کند که چون مرهمی باشد که بر دل ایشان نهاده آید گفت چنین کنم هنوز دور است آنچه فرمودنی است درین باب فرموده آید اما چه گوئید درین باب چه باید کرد گفتند تا حاجب نرسد درین باب چیزی نتوان گفت اگر رای عالی بیند سوی خواجه بزرگ نبشته آید که چنین حالی افتاد هر چند این خبر بدو رسیده باشد تا آنچه او را فراز آید درین باب بجواب باز نماید گفت صواب است و استادم را مثال داد تا نبشته آید و قوم دل امیر خوش کردند و هر کسی نو سخنی گفتند و بندگی نمودند و مال و جان پیش داشتند و باز گشتند و بوزیر درین معنی نبشته آمد سخت مشیع و رای خواسته شد پس ازین در مجلس امیر بباب ترکمانان و سستی و حقارت ایشان و بدانیچه گفتندی منع نمود پس این هادئه کس را زهره نبودی که

سخن ناهموار گفتی یک دو تن را بانگ برزد و سرگردد و سخت با غم بود امیر - درین بقیعت ماه رمضان هر روزی بلکه هر ساعتی نامه صاحب برید نشاپور رسید بوالمظفر جمعی^(۲) نبشته بود که بنده متواری شده است و در سمعی می باشد و چون خبر رسید بنشاپور که حاجب بزرگ را بالشر منصور چنان راقعه افتاده است در ساعت سوری زندان عرضه کرد تنی چند را گردن زدند و دیگران را دست بازداشتند و وی با بوسهل حمدونی بتعجیل رفت و بروسنای بهت رفتند تا هر کسی از لشکر شما که در شهر بودند بدیشان پیوست و برفتند و معلوم نگشت که قصد کجا دارند و بنده را ممکن نشد با ایشان رفتن که سوری بخون بنده تشنه است از جان خود بترسید و اینجا پنهان شد جای استوار و پوشیده و هر حای کسان گماشت آوردن اخبار را تا خود پس ازین چه رود و حالها برچه قرارگیرد و چنانکه دست دهد قاصدان فرستد و اخبار باز نماید و آنچه مهم تر باشد بمعما بوزیر فرستد تا برای عالی عرضه کند امیر چون این نامه بخواند غمناک شد و استدلال را گفت چه گوئی تا حال بوسهل و سوری چون شود و کجا روند و حال آن مالها چون گردد گفت خداوند بداند که بوسهل مردی خردمند و با رای است و سوری مردی متهور و شهم تدبیر خویش برگزیده باشند یا بکنند چنانکه دست هیچ مخالف بدیشان نرسد و اگر ممکن شان گردد خویشتن را بدرگاه انگلند از راه بیابان طبسین از سوی بهت که

بر جانب روستای است رفته اند پس اگر ضرورتی افتد نتوان
 دانست که بجای روند اما بهیچ حال خویشتن را بدست این قوم
 ندهند که دانند که بدیشان چه رسد امیر گفت بهیچ حال بر جانب
 ری نتوانند رفت که آنجا پسرکاکو است و ترکمانان و لشکر بسیار و
 بگرگان هم نروند که باکالنجار هم از دست بشده هیچ ندانم تا کار
 ایشان چون باشد و دریغ این دو مرد و چندان مال و نعمت اگر بدست
 مخالفان افتد بونصر گفت دست کس بدان مال نرسد که بقلعه
 میگاهی است که ممکن نیست که کسی آن قلعه را بکشد و آن
 کوتوال که آنجا است پیری بخرد است و چاکر دیرینه خداوند قلعه و
 مال نگاه دارد که بعلم و آب مستظهر است و بوسهل و سوزی
 سواران مرتب داشته اند بر راه سرخس تا بنشاپور سه روز خبر این
 حادثه بدیشان رسیده باشد و هر دو حرکت کرده بتعجیل و خصمان
 را چون این کار بر آمد و بوقت سوی نشاپور نرفته باشد که یک هفته
 شان مقام باشد تا از کارها فارغ شوند پس تدبیر کنند و بپراگندند و
 بنشاپور روند این دو تن جهانی در میان کرده باشند امیر گفت
 سوی ایشان نامه باید فرستاد با قاصدان چنانکه صواب بینی بونصر
 گفت فائده ندارد قاصدان فرستادن بر عمیا تا آنگاه که معلوم نشود که
 ایشان کجا قرار گرفته اند و ایشان چون بجائی افتادند و ایمن
 بنشستند در ساعت قاصدان فرستادند و حال باز نمایند و استطلاع
 رای عالی کنند اما فریضه است دو سه قاصد با ملطفهای توقیعی
 بقلعت میگاهی فرستادن تا آن کوتوال قوی دل گردد و ناچار ازان
 وی نیز قاصد و نامه رسد امیر گفت هم اکنون نباید نبشت که این

از کارهای ضرورت است استنادم بدیوان آمد و ملطفه نبشت و توقیع شد و دو قاصد معمرع برفتند و کوتوال را گفته آمد که حال را نامه فرستاده آمد و ما اینک پس از مهرگان حرکت کنیم بر جانب خرامان و آنجا بباشیم دو سال تا آنگاه که این خللها در یافته آید قلمت را نیک نگاه باید داشت و احتیاط کرد و بیدار بود. روز آدینه عبد فطر کرده آمد امیر نه شعر شنود و نه نشاط شراب کرد از تنگدای که بود که هر ساعت صاعقه دیگر خبری رسیدی از خراسان. و روز یکشنبه بوسهل حمدونی دبیر بفرمان امیر نامزد شد تا بپذیرد حاجب و لشکر رود و دل ایشان خوش کند بدین حال که رفت و از مجلس سلطان امیدهای خوب کند چنانکه خجالت و غم ایشان بشود و درین باب استنادم مثالی نسخت کرد و نبشته آمد و بتوقیع موکد گشت و روی نماز دیگر این روز برفت و دیگر روز این نامه وزیر رسید بسیار شغل دل و غم نموده بدین حادثه بزرگ که افتاده و گفته هر چند چشم زخمی چنین افتاد بسر سبزی و انبال و بقای خداوند همه در توان یافت و کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت و نامه بو اسحاق پسر ایلک^(۱) ماضی ابراهیم که سوی او نبشته بود از جانب راست اورکنج^(۲) فرستاده کرد رای عالی را بران واقف باید گشت و بقرب این مرد را هر چند دشمن بچه است قبول کرد که مردی است مرد و با رای و از پیش پسران علمی تگین جسته با فوجی سوار ساخته و نامی بزرگ دارد تا بر جانب دیگر بهای نشود و سوی

استادم نامه سخت دراز نبشته بود و دل را بتمامی پرداخته و گفته
 پس از قضای ایند عز ذکرة این خللها پدید آمد از رفتن دو بار
 یک بار بهندوستان و یک بار بطبرستان و گذشته را باز نتوان آورد و
 تلافی کرد و کار مخالفان امروز بمنزلتی رسید که بهیچ سالار
 شغل ایشان کفایت نتوان کرد که دو سالار محتشم ربا
 لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند و
 کار جز بحاضری خداوند راست نیاید و خداوند را کار از لونی دیگر
 پیش باید گرفت و دست از ملامتی بپاید کشید و لشکر پیش
 خویش عرض کرد و بهیچ کس باز نگذاشت و این حدیث توفیق
 بر انداخت این نامه را عرض باید کرد و آنچه گفتنی است
 بگفت تا آنگاه که دیدار باشد که درین معانی سخن کشاده تر گفته
 آید استاد این نامه عرضه کرد و آنچه گفتنی بود بگفت امیر گفت
 خواجه درین چه می گوید برحق است و نصیحت وی بشنویم
 و بران کار کنیم جواب او باید نبشت برین جماعه و تراز خویشتن
 نیز آنچه درین باید بنویس و حدیث پور تکین پسر ایلک ماضی
 مردی است سهرزاده و چون او مردمان امروز بکار است خواجه نامه
 او را نویسد و بگوید که حال او را بمجلس ما باز نموده آمد و خانۀ ما
 او را امت رسولی باید فرستاد و نامه نبشت بحضرت تا باغراض
 وی واقف گردیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم این نامه نبشته آمد
 و بامداد کسایل کرده آمد - و روز یکشنبه دهم شوال حاجب مبادی
 بغزنین رسید و از پرده بدرگاه آمد و خدمت کرد و امیر وی را
 بنواخت و دل گرم کرد و همچنان تنی چند را از مقدمان که با وی

رسیده بودند باز گشتند و بخانهها رفتند و بر اثر ایشان مردم می رسیدند و دلهای ایشان را خوش می کردند و امیر پسر از رسیدن حاجب بیک هفته خلوتی کرد با او سخت دیر بکشید و همه حالها مقرر گشت و جدا جدا امیر هر کسی را می خواند و حال خراسان و مخالفان و حاجب و جنگ که رفت می باز پرسید تا او را چون آفتاب روشن گشت هر چه رفته بود و چون روزگار آن نبود که واجب کردی با کسی عذاب کردن البته سخن نگفت جز بنیکوئی و تلافی و هر چه رفته بود بوزیر نبشته آمد - و سلیم شوال نامه وزیر رسید در معنی بورتکین و نگفته که بسوی او نامه باید از مجلس عالی که آنچه با حمد نبشته بود مقرر ما گشت و خانه او را امت و ما پسر از مهرگان قصد بلخ داریم اکنون باید که رسولی فرستد و حال آمدن بخراسان و غرض که هست باز نماید تا بران واقف شده آید و آنچه بصلاح و جمال او باز گردد فرموده شود امیر بونصرا گفت آنچه صواب باشد درون باب بپاید نبشت خطابی برسم چنانکه اگر این نامه به پسران علی تکین رسد زبانی ندارد و استادم نامه نسخت کرد چنانکه او کردی که لائق بود در چنین ابواب مخاطبه امیر فاضل بداد و وی را امیر خواند و درج نامه وزیر فرستاده شد - و روز چهار شنبه سیم ذی القعدة ماطفهای بوسهل حمدونی و صاحب دیوان "سوری رسید با قاصدان مسرع از گرگان نبشته بودند که چون حاجب و اشکر منصور را حالی بدان معنی افتاد و خبر بزودی به بندگان رسید که سواران مرتب ایستانیده بودند بر راه سرخص آوردن اخبار را در

وقت از نشو و روز برنفتند بر راه بخت پدای قلعه امیری آمدند تا آنجا بنشینند بر قلعت پس این رای صواب ندیدند کوتوال را و معتمدان خویش را که بر پای قلعت بودند بر سر مالها بخواندند و آنچه گفتنی بود بگفتند تا نیک احتیاط کنند در نگاه داشت قلعت و مال یک ساله بدستگانی کوتوال و پیادگان بدادند و چون ازین مهم بزرگ تر فارغ شدند انداختند تا بر کدام راه بدرگاه آیند همه دراز آهنگ بودند بدم آمدند مخالفان و نیز خطر بودی چون خویشتن را بدین جانب نموده بودند راه بران تنگ داشتند شب را در کشیدند و از راه و بیراه اسفراین بگرگان رفتند و با کالنجار بستر اباد بود و وی را آگاه کردند در وقت بیامد و گفت که بنده سلطان است و نیگو کردند که برین جانب آمدند که تا جان در تن وی است ایشان را نگاه دارد چنانکه هیچ مخالف را دست بدیشان نرسد و گفت گرگان محال فترت است و اینجا بودن روی ندارد با ستر اباد باید آمد و آنجا مقام کرد تا اگر عیاذ بالله از مخالفان قصدی باشد برین جانب من بدفع ایشان مشغول شوم و شما با ستر اباد روید که درین مضائق نتواند آمد و دست کس بر شما نرسد بندگان با ستر اباد برنفتند و با کالنجار با لشکرها بگرگان مقام کرد تا چه پیدا آید و ما بندگان سواره هستیم لشکری از هر دستی بیرون حاشیت و با کالنجار برگ ایشان بساخت و از مردمی هیچ باقی نمی گذارد اگر رای عالی بیند او را دل خوش کرده آید بجه بابها تا بحديث مال زمان که بدو ارزانی داشته آید چون بروی چندین رنج است ~~بسی~~ ~~بسی~~ خاصه اکنون که چاکران و بندگان درگاه بدو ~~التجا~~ کردند و ایشان را

نگاه باید داشت و گفته شود که بر اثر حرکت عالی باشد که گراف
 بدست چه خراسان نتوان بچنان قوسی گذاشتن تا این مرد قوی دل
 گردد که چون خراسان صافی گشت ری و جبال و این نواحی بدست
 باز آید و بباب بندگان و خوبی لشکر که با ایشان است عنایتی
 باشد که از درگاه عالی دور مانده اند تا خللی نیفتد امیر چون این
 نامه را بخواند سخت شاد شد که داش بدین دو چاکر و مالی که
 بدان عظیمی داشتند نگران بود و قاصدان ایشان را پیش بردند و هر
 چیزی پرسیدند جوابها دادند گفتند ترکمانان راهها با احتیاط فرو گرفته
 اند و ایشان را بسیار حیلست بایست کرد تا از راه بی راه بتوانستند
 آمد ایشان را نیز رهول دار جائی متفکر بنشانند چنانکه کس ایشان
 را نه بیند و امیر نامه را جواب فرمود که نیک احتیاط باید کرد و اگر
 ترکمانان قصد استراپاد کنند بسیاری روید و اگر بساری قصد اند
 بطبرستان که ممکن نشود که دران مضائق بدیشان نتواند رسید و نامه
 پیوسته دارند و قاصدان دمام فرستند که ازینجا همچنین باشد و
 بدانند که پس از مهرگان حرکت خواهیم کرد با لشکری که بهیچ
 روزگار کشیده نیامده است سوی تخارستان و بلخ چنانکه بهیچ حال
 از خراسان قدم نچندانیم تا آنگاه که آتش این فتنه نشانده آید دل
 قوی باید داشت که چنین فترات در جهان بسیار بوده است و دریافته
 آید و آنچه نوشتنی بود سوی باکالنجار نوشته آمد و فرستاده شد تا بران
 واقف گردند پس برسانند و سوی باکالنجار نامه بود درین باب سخت
 نیکو بغایت و گفته که هر مال که اطلاق می کند آن ازان ما است
 و آنچه بر استای معتمدان ما کرده آید ضائع نشود و ما اینک می

ائیم و چون بخرامان رسیدم و خلایا را تلافی فرموده آید بدین خدمت
 وفاداری که نموده وی را بمحلی رسانیده آید که بخاطر وی نگذشته
 است و این نامه را توقیع کرد و قاصدان ببردند و بر اثر ایشان چند
 قاصد دیگر فرستاده شد با نامه‌های مهم درین معانی در روز پنجشنبه
 هفتم ذی القعدة و ملاطفه رسید از ابوالمظفر جمعی صاحب برید
 نشاپور نبشته بود که بنده این از متواری جای نبشت به بسیار حیلست
 این قاصد را توانست فرستاد و باز می نماید که پس از رسیدن خبر
 که حاجب سبازی را آن حال افتاد و بدوازه روز ابراهیم نیال بکران
 نشاپور رسید با مردی دو یست و پیغام داد بزرگان رسولی که وی
 مقدمه طغرل و دازد و بیخواست اگر جنگ خواهید کرد تا باز گردد
 و آگاه کند و اگر نخواهید کرد تا در شهر آید و خطبه بگرداند که لشکری
 بزرگ بر اثر ویست رسول را فرود آوردند و هزاره در شهر
 افتاد و همه اعیان بخانه قاضی ماعد آمدند و گفتند امام و مقدم
 توئی درین پیغام چه گوئی که رسیده است گفت شما چه دیده اید
 و چه نیست دارید گفتند حال این شهر بر تو پوشیده نیست
 که حصانته ندارد و چون ریگ است در دیده و مردمان آن
 اهل سلاح نه و لشکر بدان بزرگی را که با حاجب سبازی بود بزدند
 ما چه خطر داریم سخن ما این است قاضی ماعد گفت نیکو اندیشیده
 اید رعیت را نرسد دست با لشکری بر آوردن و شما را خداوندی
 است محتشم چون امیر مسعود اگر این ولایت او را بکار است ناچار
 بیداید یا کس فرستد و ضبط کند امروز آتشی بزرگ است که بالا
 گرفته است و گروهی دست بخون و غارت شسته آمده اند جز

طاعت روی نیست موافق امام صاحب حدیثان و همه اعیان گفتند
 صواب جز این نیست که اگر جز این کرده آید این شهر غارت شود
 خیر خیر و سلطان از ما دور و عذر این حال باز توان خواست و قبول
 کذب قاضی گفت بدان وقت که از بخارا لشکرهای ایلک با سباشی
 تکین بیامد و مردمان بلخ با ایشان جنگ کردند تا وی کشتن و غارت
 کردن کرد و مردمان نساپور همین کردند که امروز می کرده آید چون
 امیر محمود رحمه الله علیه از ملتان بغزنین آمد و مدتی بیهوش
 گارها بساخت و روی بخراسان آورد چون رسید بازار عاشقان را
 که بفرمان او برآورده بودند سوخته دید با بلخیان عتاب کرد و گفت
 مردمان رعیت را با جنگ کردن چه کار باشد لاجرم شهرتان ویران شد
 و مستغلی بدین بزرگی ازان من بسوختند تاوان این از شما خواسته
 آید ما آن در گذاشتیم نگرید تا پس ازین چنین نکنید که هر
 پادشاهی که قوی تر باشد و از شما خراج خواهد و شما را نگاه دارد
 خراج بباید داد و خود را نگاه داشت و چرا بمردمان نساپور و شهرهای
 دیگر نگاه نکردید که بطاعت پیش رفتند و صواب آن بود که ایشان
 کردند تا غارتی نیفتاد و چرا بشهرهای دیگر نگاه نکردید که خراجی
 از ایشان بیش نخواستند که آن را محسوب کرده آید گفتند توبه کردیم
 و پیش چنین خطا نکردیم امروز مسئله همان است که آن روز بود همگان
 گفتند که همچنین است پس رسول ابراهیم را بخوانند و جواب دادند
 که ما رعیتیم و خداوندی داریم و رعیت جنگ نکند امیران را ببادید
 آمده که شهر بیش ایشان است و اگر سلطان را ولایت بکار است بطلب
 آید یا کسی را فرستد اما ببادید دانست که مردمان از شما ترسیده

شده اند بدانچه رفته است تا این غایت بجایهای دیگر از غارت و
 مثله و کشتن و گردن زدن باید که عاداتی دیگر گیرند که این جهان جهان
 دیگر است و نشاپور چون شما بسیار دیده است و مردم این بقعت
 را سلاح دعای سحر گاهان است و اگر سلطان ما دور است خدای عز
 وجل و بنده وی ملک الموت نزدیک است رمول باز گشت و چون
 ابراهیم نبال بر جواب واقف گشت از آنجا که بود بیدک نرسنگی شهر آمد
 و رسولی را باز فرستاد و پیغام داد که سخت نیکو دیده اید و سخن
 خردمندان گفته و در ساعت نبشتم بطغرل و حال باز نمودم که
 مهتر ما او است تا داود و بیغو را بسرخس و مرو مرتب کند
 و دیگر اعیان را که بسیار اند جایهای دیگر و طغرل که پادشاهی عادل
 است با خاصکان خود اینجا آید و دل قوی باید داشت که آنچه
 اکنون می رفت از غارت و بی رسمی از خورده مردم بضرورت بود
 که ایشان جنگ می کردند و امروز حال دیگر است و ولایت ما را
 گشت کس را زهره نباشد که بجنبند من فردا بشهر خواهیم آمد و بباغ
 خرمک نزول کرد تا دانسته آید اعیان نشاپور چون این سخنان
 بشنودند بیارامیدند و منادی ببازارها برآمد و حال باز گفتند تا
 مردم عامه تسکین یافتند و باغ خرمک را جامه انگذند و نزول
 ساختند و امتعبال را بسیجیدند و سائر بزرگان بوالقاسم مردی از
 کفاة و دهائة الرجال گرفته وزده و کوتاهه سویی کار ترکمانان را
 جان بر میدان بست و موافق امام صاحب حدیثان و دیگر اعیان

شهر جمع شدند و باستقبال ابراهیم نیال آمدند مگر قاضی صاعد و
 مید زید نقیب علویان برفتند و بر نیم فرسنگت از شهر ابراهیم پیدا
 آمد با مواری دریست و سه صد و یک علامت و جلیبتی دو و
 تجملی دریده و فسرده چون قوم بدو رسیدند اسب بداشت برنای
 سخت نیکو روی و سخن نیکو گفت و همگان را دل گرم کرد و براند
 و خلق بی اندازه بنظاره رفته بودند و پیران کهن تر دزدیده می
 گریستند که جز محمودیان و مسعودیان را ندیده بودند و بران تجمل
 و کوبه می خندیدند و ابراهیم بباغ خرصک فرود آمد و بسیار
 خوردنی و نزل که ساخته بودند نزدیک وی بردند و هر روز بسلام
 وی می رفتند و روز آدینه ابراهیم بمسجد جامع آمد و ساخته تر بود
 و سالار بزرگان مردی سه چهار هزار آورده بود با سلاح که کار او با
 وی می رفت و مکاتبت داشته بوده است با این قوم چنانکه همه
 دوست گشتند از ستیزه سوری که خراسان بحقیقت بهر سوری
 در شد و با اسمعیل صابونی خطیب بسیار کوشیده بودند که دزدیده
 خطبه کند و چون خطبه بنام طغرل بکردند غریو سخت هولی از
 خلق برآمد و بیم فتنه بود تا تسکین کردند و نماز بگزاردند و باز
 گشتند و پس ازان بهفت روز سواران رسیدند و نامهای طغرل
 داشتند سالار بزرگان و موافق را و با ابراهیم نیال نبشته بود که اعیان
 شهر آن کردند که از خرد ایشان مزید لجرم به بینند که براستای
 ایشان و همه رعایا چه کرده آید از نیکوئی و برادر دار و عمن بیغور
 با همه مقدمان شهر نامزد کردیم با لشکرها بر مقدمه و ما با خاصگان
 خویش اینک آمدیم تا مردم آن نواحی را چنین که طاعت نمودند

و خود را نگاه داشتند رنجی نرشد مردمان بدین نامها آرام گرفتند و بباغ شادباغ هسنگی جامها بیفکندند و پس ازان بسه روز طغرل بههر رسید و همه اعیان باستقبال رفته بودند مگر قاضی صاعد و با سواری سه هزار بود و بیشتر زره پوش و او کمانی بزه کرده داشت در بازو افکنده و سه چوبه تیر در میان زده و سلاح تمام برداشته و قباى ملحم و عصابه توزی و موژه نمودین داشت و بباغ شادباغ فرود آمد لشکر چندانکه آنجا گنجیدند فرود آمدند و دیگران گرد برگرد باغ و بسیار خوردنی و نزل ساخته بودند آنجا بردند و همه لشکر را علف دادند و در راه می آمد سخن همه با موافق و سالار بزرگان می گفت و کارها همه سالار بر می گذارد و دیگر روز قاضی صاعد پس ازانکه در شب بسیار با او بگفته بودند نزدیک طغرل رخت بسلام با فرزندان و بنسکان و شاگردان و کوکبه بزرگ و نقیب علویان نیز با جمله سادات بیامدند و نداشت نوری بارگاه و با مشتی ارباش در هم شده بودند و ترتیبی نه و هر کس که می خواست استراخی می کرد و با طغرل سخن می گفت و وی بر تخت خداوند سلطان نشسته بود در پیشگاه صغه قاضی صاعد را بر پای خاست و بزیر تخت بالشی نهادند و بنشست قاضی گفت زندگانی خداوند دراز باد این تخت سلطان مسعود است که بران نشسته و در غیب چنین چیزها است و نتوان دانست که دیگر چه باشد هوشیار باش و از ایند عزذکره بترس و داد ده و سخن ستم رسیدگان و در ماندگان بشنو و یله مکن که این لشکر ستم کنند که بی دادی شوم باشد و من حق ترا بدین آمدن بگزارم و نیز نیایم که بعلم

خواندن مشغوم و ازان بهیچ کار دیگر نپردازم و اگر با خراج رجوع خواهی کرد این پنجگانه که دادم کفایت باشد طفل گفت زنج قاضی نخواهم بآمدن پیش ازین که آنچه باید به پیغام گفته می آید و پذیرفتم که بدانچه گفتی کار کنم و ما مردمان نو و غریب ایم رسمهای تازگان ندانیم قاضی به پیغام نصیحتها از من باز نگیرد گفت چنین کنم و باز گشمت و اعیان که با وی آمده بودند جمله باز گشتند و دیگر روز سالار بزرگان را ولایت داد و خلعت پوشید جبه و دراعه که خود راست کرده بود و استادم زر ترکی دارد بخانه باز رفت و کار پیش گرفت و در دراعه سیاه پوشی دیدند سخت هول که این طفل را امیر او می کند و بغده بنزدیک سید زید نقیب علویان می باشد راو سخت دوست دار و یگانه است و پس ازین قاصدان بنده روان گردند و بقوت این علوی بنده این خدمت بهر تواند برد امیر برین ملطفه واقف شد نیک از جای بشد و در حال چیزی نگفت دیگر روز استادم را در خدمت گفت می بینی کار این ترکمانان کجا رسید جواب داد که زندگانی خداوند درواز باد تا جهان بوده است این چنین می بوده است و حق همیشه حق باشد و باطل باطل و بحرکت رکاب عالی امید است که همه مرادها بحاصل شود گفت جواب ملطفه جمعی بیداد نبشت سخت بدل گرمی و احسان تمام و ملطفه سوی نقیب علویان تا از کار بوالمظفر جمعی نیک اندیشه دارد تا دست کسی بدر نرود و سوی قاضی صاعد و دیگر اعیان مگر مرتق ملطفها باید نبشت و مصرح بگفت که اینک ما حرکت می کنیم با پنجاه

هزار سوار و پیاده و سه صد پیل و بهیچ حال نیز بغزنین باز نگرديم،
 تا آنگاه که خراسان صافى کرده آید تا شادمانه شوند و دل بتامى
 بران قوم ننهند گفت چنین کنم بیامد و جای خالی کرد و بنشست
 و نسخهت کرد نامها را و من ملطفها خرد نبشتم و امیر توقیع کرد
 همه و قاصد را صلتی سخت تمام داده آمد برفت و این اخبار بدین
 اشباع که مى برانم از انست که دران روزگار معتمد بودم و بچنین
 احوال کس از دبیران واقف نبودى مگر استادم بونصر رحمه الله
 نسخهت کردى و ملطفها من نبشتمى و نامهای ملوک اطراف و
 خلیفه اطال الله بقاءه و خانان ترکستان و هرچه مهم تر در دیوان هم
 برین جمله بود تا بونصر زیست و این لافى نیست که مى زنم و
 بار نامه نیست که مى کنم بلکه عذرى است که بسبب این تاریخ
 مى خواهم که مى اندیشم نباید که صورت بندد خوانندگان را که من
 از خوبستن مى نویسم و گواه عدل برین چه گفتم تقویمهای سالها
 است که دارم با خوبستن همه تقویمها بذکر این احوال ناطق هر
 کس که باور ندارد بمجلس قضای خرد حاضر باید آمد تا تقویمها پیش
 حاکم آیند و گواهی دهند و اعیان را مشکل حل گردد و السلام - و روز
 پنجشنبه هشتم ذو القعدة نامه وزیر رعید استطلاع رای عالی
 کرده تا بباشد بدلیج و تخارستان یا بحضرت آید که دلش مشغول است
 و مى خواهد که پیش خداوند باشد تا درین مهمات و دل مشغولیا
 که نو انتاده است سخنى بگوید امیر جواب فرمود که حرکت ما
 سخت نزدیک است و پس از مهرگان خواهد بود باید که خواهجه
 بولواچ آید و آنجا مقام کند و مثال دهد تا آنجا یکماهه علف

بسانند و برادران و ارهن و بغره ماه بیست روزه چنانکه بهیچ زوی
 بی نوائی نباشد و معتمدی ببلخ ماند تا از باتی علوفات اندیشه دارد
 چنانکه بوقت رسیدن رایست ما مارا هیچ بی نوائی نباشد و نبشته آمد و
 بامکدار کسپیل کرده شد - و روز چهارشنبه نهم ذوالحجه بجشن مهرگان
 بنشمنه و هدیها بسیار آوردند و روز عرفة بود امیر روزه داشت و کس
 را زهره ندود که پنهان و آشکارا نشاط کردی و دیگر روز عید اضحی کردند
 و امیر بسیار تکلف کرده بود هم بمعنی خوان نهان و هم بحدیث
 لشکره در لشکر درهم افتاده بودند و امیر مدتی شراب نخورده و پس
 از نماز و قربان امیر بر خوان نشست و ارکان دولت و اولیا و حشم
 فرود آوردند و بخوانها بنشانند و شاعران شعر خواندند که عید فطر
 شعر نشنوده بود و مطربان برانرا ایشان زدن گرفتند و گفتن و شراب روان
 شد و مهستان باز گشتند و شعرا را صلح فرمود و مطربان را فرمود و
 از خوان بر خامت شراب خورده و بسرای فرود رفت و قوم را جمله
 باز گردانیدند و پس ازین بیلک هفته پیوسته شراب خورد بدیشت
 باندیمان و مطربان را پنجاه هزار درم فرمود و گفت کار بسازید که
 بخواهیم رفت و در خراسان بخواهد بود شراب خوردن تا خواب نه
 بینید محمد بشنودی بریطی گفت و سخت خوش امتدادی بود
 و با امیر بستاخ که چون خداوند را فتحها پیوسته گردد و ندیمان
 بنشینند و بیتها گویند و مطربان بیایند که در مجلس رود و بریط زند
 دران روز شراب خوردن را چه حکمت امیر را این سخن خوش آمد
 و او را هزار دینار فرمود جدا گانه و پس ازین بیک هفته تمام
 بنشمنه از بامداد تا نماز دیگر تا همه لشکر را عرض کردند پس مال

ایشان بر مقطع نقد بر آوردند - و روز سه شنبه حاجب شباشی را خلعت دادند سخت فاجر و چند تن از مقدمان که باری از خراسان آمده بودند و دیگر روز امیر بر نشست و بدشت شاهپار آمد و بران دکان بنشست و لشکر بتعبیه بروی بگذشت لشکری سخت بزرگ گفتند پنجاه و اند هزار سوار و پیاده بودند همه ساخته و نیک اسبه و تمام سلاح و محققان گفتند چهل هزار بود و تا میان دو نماز روزگار گرفت تا آنگاه که لشکر بتمامی بگذشت * تاریخ سنه ثلثین و اربعه مائه غره محرم روز چهار شنبه بود - و روز پنجشنبه دوم محرم سرای پرده بیرون زدند و پردگان پهن باغ فیروزی بردند و امیر بفرمود تا امیر سعید را این روز خلعت دادند تا بغزنین مانند بامیری و حاجبان و دبیران و ندیماننش را و بو علی کوتوال را و صاحب دیوان بوسعید سهل و صاحب برید حصن عبید الله را نیز خلعتهای گران مایه دادند که دران خلعت هر چیزی بود از آلت شهریاری و همچنان حاجبان و دبیران و ندیماننش و دیگر خداوند زادگان را با سرای خرم نماز حققتن بقلعتهای نای مسعودی و دیدی رو بردند چنانکه فرموده بود و ترتیب داده - و امیر رضی الله عنه برفت از غزنین روز چهارم محرم و بهرای پرده که بباغ فیروزی زده بودند فرود آمد و دو روز آنجا ببود تا لشکرها و قوم بجمعه بیرون رفتند پهن در کشید و تغف براند و بختاخ نامه رسید از وزیر نبشته بود که بنده بحکم فرمان عالی عهد نامها در بلخ بفرمود تا بتمامی بساختند و چون قصد والای کرد و بو الحسن هر بویه خلیفت خویش ببانج ماند تا آنچه باتی مانده است از شغاهای راست کند و اعیان ناحیت را حجت بگرفت

تا نیک بجهت کنند که آمدن رابست عالی سخت‌زود خواهد بود و چون
 بحکم رسیده آید نامه رسید از برید رخس که بدورنگین از میان مکیان
 بدیده که میخواست بیاورد و فوجی قوی از ایشان و از ترک مکجیه
 بدو پیوسته است بحکم وصلتی که کرد با مهتران مکجیان و قصد
 هلیک^۲ دارند و با وی چنانکه قیاس کردند سه هزار شوار
 نیک است و اینجا بسیار بی رسمی کردند این لشکر هر چند
 بدورنگین می‌گردد که بخدومت سلطان می‌آید حال اینست که باز
 نموده آمد بنده بحکم آنچه خواند اینجا چند روز مقام کرد نامه‌ای
 دیگر بدوخته گشت از حدود ختلان بنفیرازی و آن لشکر که باری
 است چنانکه هرکجا روند غارت است بنده صواب ندید بیکه رفتن
 راه برگردانید و سوی پیروزی و نخبیر رفت تا ببغلان رود از اینجا از راه
 خشم گرد بولوالج رود و اگر مرد بشتاب بختلان از در در آید و از آب
 پنبی بگذرد و در مر او فضولی است بنده بدرگ شکنوی برو و بخدومت
 و کاب عالی شتابد که روی ندارد بختارستان رفتن که ازین حادثه
 که حاجب بزرگ را بسرخص انتاد هر نا جوانمردی بادی درمر
 کرده است و بولوالج علف ساخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط
 کنند بران جانب هم عمال و هم شهنه و با این همه نامه نبشت
 بدورنگین و رسول فرستاد و زشتی این حال که رفت برخش و ختلان
 باز نمود و مصرح بگفت که سلطان از غزنین حرکت کرد و اگر تو
 بطاعت می آئی اثر طاعت نیست و گمان بنده آنست که چون

این نامه بدو رسد آنجا که بدشت مقام کند و آنچه رست باز نموده شد تا مقرر گردد و جواب بزودی چشم دارد تا بر حسب فرمان کار کند انشاء الله تعالی امیر ازین نامه اندیشمند شد جواب فرمود که اینک ما آمدیم و از راه برغورک می آئیم باید که خواجه بدیغلان آید و از آنجا باند ارب بمنزل چوگانی بماند بپایند و این نامه را بر دست خیلناش مسرع کسایل کرده آید و امیر بتعجیل تر رفت و بهیروان یک روز بیش مقام نکرد و از برغورک بگذشت چون بچوگانی رسید و دوسه روز مقام بود تا بنه و زرد خانه و پیلان و لشکر در رسید و وزیر بیاورد و امیر را بدید و خلوتی بود سخت دراز و درین ابواب سخن می رفت امیر او را می گفت نخستین از پورتکین باید گرفت که دشمن و دشمن بچه است و چون وی را نزدیک برادرش عین الدوله جای نبوده است و زهره نداشته از بیم پسر علی تکی که در اطراف ولایت ایشان بگذشت و همچنین از والی چغانیان که بجانب ما در آمده است راست جانب ما زیور تر است که هر گریخته را که جای نماند اینجا بایش آمد وزیر گفت خداوند تا بولوالج برود آنجا پیدا آید که چه باید کرد دیگر روز حرکت کرد امیر و نیک براند و بولوالج فرود آمد روز دوشنبه ده روز مانده از محرم و آنجا درنگی کرد و بهیروان آمد و تدبیر برمانیدن پورتکین کرد و گفت بتن خویش بروم و تاختن کردن بساخت برانکه بر سر پورتکین برود و پورتکین خبر سلطان شنیده بود باز گشت از آب پنج و بران روی آب مقام کرد و جواب وزیر نبشته بود که او بخدمت می آید و آنچه برخش و حدود هلیک رفت بی علم

وی بوده است وزیر سلطان را گفت مگر صواب باشد که خداوند این
تاختن نکند و اینجا بیرون مقام کند تا رسول پورتکین رسد و سخن
وی بشنوم اگر راه بدیه برد وی را بخوانیم و نواخته آید و هرا حکام
و وثیقت که کردنیست کرده آید که مردی جلد و کاری و شجاع
و فوجی لشکر قوی دارد تا او را با لشکر تمام و سالاری در روی
ترکمانان کنیم و سامان جنگ ایشان بهتر داند و خداوند بسعادت
بیلخ بنشیند و مایه دار باشد و سپاه سالار بالشکری ساخته بر
جانب مرور و حاجب بزرگ بالشکری دیگر سوی هرات و
نشاپور کشد و بر خصمان زند و جد نمایند تا ایشان را کم کنند و همه
هزیمت شوند و کشته و گرفتار بگیرزند و کران جلیحون گرفته آید و
بنده بخوارزم رود و آن جانب بدست باز آرد که حشم سلطان که
آنجا اند و التوتاشیان چون بشنوند آمدن امیر بیلخ رفتن بنده از اینجا
بخوارزم از پسران التوتاش جدا شوند و بطاعت باز آیند و آن نادیمت
صافی گردد امیر گفت این همه نا صواب است که خواجه می
گوید و این کارها بتن نفویش خواهم گرفت و این را آمده ام که
لشکر چنانکه گویم کار نمی دهند و پیش من جان دهند اگر خواهند
و اگر نه پورتکین بدتر است از ترکمانان که فرصتی جست و در
تاخنت و بیشتر از ختلان غارت کرد و اگر ما پس تر رسیدیمی وی
آن نوحی خراب کردی من نخست از وی خواهم گرفت و چون
از وی فارغ شوم آنگاه روی بدیگران آمم وزیر گفت همه حالها را
که بندگان خیری بینند و دانند باز باید نمود و لیکن رای خداوند
درست تر است سپاه سالار و حاجب بزرگ و سالاران که درین

خلوت بودند گفتند پورتکین دزدی رانده است او را این خطر چرا باید نهاد که خداوند بتن خویش تاختن آورد پس ما بچه شغل بکار آئیم وزیر گفت راست می گویند امیر گفت فرزند مودود را بفرستیم وزیر گفت هم ناصواب است آخر قرار دادند برآنکه سده سالار رود و درین مجلس ده هزار سوار نام نبشت و باز گشتند و کار راست کردند - و لشکر دیگر روز یوم الخمیس ست بقین من المحرم سوی ختلان رفتند و از استاد بونصر شوقم گفت چون ازین خلوت فارغ گشتیم وزیر مرا گفت می بینی این استبداد و تدبیرهای خطا که این خداوند پیش گرفته است ترسم که خراسان از دست ما بشود که هیچ دلائل اقبال نمی بینم جواب دادم که خواهجه مدتی دراز است که از ما غائب بوده است این خداوند نه آنست که او دیده بود و بهیچ حال سخن حق نمی تواند شنود و ایزد را عزز کرده تقدیر است درین کارها که آدمی بسر آن نتواند شد و جز خاموشی و صبر روی نیست اما حق نعمت را آنچه دانیم ناچار باز باید نمود اگر شنوده آید و اگر نیاید و چون سده سالار برفت امیر برحدود کوزکانان کشید *

حکایت علی قهندزی و گرفتاری او

دران نواحی مردی بود که او را علی قهندزی خواندندی مدتی دران ولایت بسر برده بود و دزدیها و غارتها کردی و مقصدی چند مردمان جلد با وی یار شده و کاروانها می زدند و دیبها غارت می کردند و این خبر بامیر رسیده بود هر شکنجه که می فرستاد شرا و دفع نمی

شد چون آنجا رسید این علی قهندزی جانی که آن را قهندز گفتندی و حصار قوی در سوراخی بر سر کوهی داشت بدست آورده بود که بهیچ حال ممکن نبود آن را بجنگ ستدن و آنجا باز شده و بسیار دزد و عیار با بغها آنجا نشانده و درین فترات که بخراسان افتاد بسیار فساد کردند و راه زدند و مردم کشته و نامی گرفته بود و چون خبر رایت عالی شنید که بهروان رسید درین سوراخ خزید و جنگ را بساخت که علف داشت سخت بسیار و آبهای روان و مرغزاری بران کوه و گذریکی و ایمن که بهیچ حال آن را بجنگ نتوان ستد امیر رضی الله عنه بر لب آبی درین راه فرود آمد و تا این سوراخ نیم فرسنگ بود لشکر بسیار علف گرد کرد و بآخر نیامد که جهانی گیاه بود و اندازه نیست حدود کورگان را که مرغزاری خوش و بسیار خوب است و نوشتن نوبتی بحکم آنکه امارت کوزگان او داشت آن جنگ بخواست هر چند بی ریش بود و در سرای بود امیر اجابت کرد و وی با غلامی پنجاه بی ریش خویش که داشت بیای آن سوراخ رفت و غلامی پانصد سرائی نیز با او رفتند و مردم تفاریق نیز مردی سه چهار هزار چه بجنگ و چه بنظاره و نوشتن در پیش بود و جنگ پیوستند و حصاریان را بس رنجی نبود سنگی می گردانیدند و غلام استادم بایتنکین نیز رفته بود با بیبری بیاری دادن و این بایتنکین بجای است مردی جلد و کاری و سوار بشروانیدن همه سلاحها استاد چنانکه انباز ندارد ببازی گوی و امروز سده احدی و خمسین و اربعه مائه که تاریخ را بدین جای رسانیدم خدمت خداوند سلطان بزرگ بوالمظفر ابراهیم انار الله برهانه می کند

خدمتی خاص تر و آن خدمت چوگان و سلاح و نیزه و تیر انداختن و دیگر ریاضتها است و آخر فر و شکوه و خشنودی استادان وی را در یادست تا چنین پایه بزرگ وی را در یافته آمد این بایتکین خوبتر را در پیش نوشتنکین نوبتی انگذ نوشتنکین گفت کجا می روی که آنجا سنگ می آید که هر سنگی و مردی و اگر بتو بلائی رسد کس از خواجه عمید بونصر باز نرهد بایتکین گفت پیشترک می روم و دست گرانی کنم و برفت و سنگ روان شد و وی خویشتن را نگاه می داشت پس آواز داد که برسولی می آیم مزیند دست بکشیدند و وی برفت تا زیرسوراخ رسی فرو گذاشتند وی را بر کشیدند جانی دید هول و منبع با خویشتن گفت افتادم بردند او را تا پیش علی قهندزی و بر بسیار مردم گذشت همه تمام سلاح علی او را پرسید که بچه آمده بونصر را اگر یک روز دیده محال بودی که این مخاطره بکردی زیرا چه این رای از رای بونصر نیست و این کودک که تو با وی آمده کیست گفت این کودک که جانگ تو بخواسته است امیر کوزکان است و یک غلام از جمله شش هزار غلام که سلطان دارد مرا سوی تو پیغام داده است که دریغ باشد که از چون تو مردی رعیت و ولایت بباد شود بصلح پیش آی تا ترا پیش خداوند برم و خلعت سرهنگی اعانتان عای گفت امایی و دل گرمی باید بایتکین انگشتترین یشم داشت بیرون کشید و گفت این انگشتترین خداوند سلطان است بامیر نوشتنکین داده است و گفته که نزدیک تو فرستد آن مرغچه را اجل آمده بود بدین سخن فریفته شد و بر خاست تا فرود آید و قمرش

بدو آویختند و از دغل بترسانیدند و فرمان نبرد تا نزدیک در بیدمد و پس پشیمان شد و پس باز گشت و بایتکین انسون روان کرد و اجل آمده بود و دایمیری بر خونها چشم خردش به بست تا قرار گرفت بر آنکه زیر آید و تا درین بود مردم سلطان بی اندازه بیای سوراخ آمده بودند و در بکشادند و علی را بایتکین آستین گرفته فرورفت و فرود رفتن او بود و قلعت گرفتن که مردم ما برقتند و قلعت بگرفتند بدین رایگانی و غارت کردند و مردم جنگی همه گرفتار شدند و خبر بامیر رسید نوشتگین گفت این او کرده است و نام و جاهش زیادت شد و این همه بایتکین کرده بود بدان وقت سخت جوان بود و چنین دانست کرد امروز چون پادشاه بدین بزرگی ادام الله سلطانه او را بر کشید و بخوابتن نزدیک کرد اگر زیادت اقبال و نواخت باید توان دانست که چه داند کرد و حق بر کشیده استادم که مرا جای برادر است نیز بگزارد و شرط تاریخ بستن این قلعه بجای آوردم امیر فرمود که این مفسد ملعون را که چندان فساد کرده بود و خونها ریخته بناحق بحرس باز داشتند با مفسدان دیگر که یارانش بودند و روز چهارشنبه این علی را با صد و هفتاد تن بر دارها کشیدند دور از ما و این دارها دوریه بود از در آن سوراخ تا آنجا که رسید و آن سوراخ بکنند و قلمت و بران کردند تا هیچ مفسد آن را پناه نسازد و امیر از آنجا برخاست و سوی بلخ کشید در راه نامه رسید زحیاء سالار علی که پورتنین بگریخت و در میان مکیان شد بدنه را چه فرمان باشد از ختلان دم او گیرد و یا اینجا بپاشد و یا باز گردد جواب رفت که ببلخ باید آمد تا تدبیر

او ساخته آید - و امیر ببلخ رسید روز پنجشنبه چهاردهم صفر بناغ فرود
 آمد و مهابه سالار عای نیز در رسید پس از ما بیازده روز و امیر را
 بدید و گفت صواب بود دم آن دشمن گرفتن که وی در مرهمه
 فساد داشت و باز نمود که مردمان ختلان از وی و لشکرش رنج دیدند
 و چه لافها زده و گفته که هرگاه سلجوقیان با بندگی خراسان بگیرند
 او سزاوارتر که ملک زاده است امیر دیگر روز خلوتی کرد با وزیر
 و اعیان و گفت فریضه شد نخست شغل پورنکین را پیش گرفتن و
 وزود پرداختن درین زمستان چون بهار فراز آید قصد ترکمانان کردن وزیر
 آواز نداد امیر گفت البته سخن بگوئید گفت کار جنگ نازک است
 خداوندان سلاح را درین باب سخن باید گفت بنده تا تواند در چنین
 ابواب سخن نگوید چه گفت بنده خداوند را ناخوش می آید استادم
 گفت خواجه بزرگ را نیک و بد می باید گفت که سلطان اگر چه در
 کاری مصر باشد چون اندیشه باز گمارد آخر سخن ناصحان و مشفقان
 را بشنود وزیر گفت من بهیچ حال صواب نمی بینم درین چنین وقت
 که آب بر اندازند یخ شود لشکر کشیده آید که لشکر بدو وقت کشند
 یا نوروز که سبزه رسد و یا وقت رسیدن غله ما کاری مهم تر پیش
 داریم لشکر را به پورنکین مشغول کردن سخت نا صواب است
 نزدیک من نامه باید کرد هم بوالی چغانیان و هم به پسران علی
 تمین که عقد بختند تا دم این مرد گیرند و حشم وی را هم بتازند
 تا هم کاری بر آید و هم اگر آسیبی رود باری بدی از ایشان
 رسد و بلشکر ما نرسد همگان گفتند این رای درست است امیر گفت
 تا من درین نیک بیندیشم و باز گشتند و پس از آن امیر گفت

صواب آنست که قصد این مرد کرده آید - و هشتم ماه ربیع الاول نامه
 رفت سوی بکتکین چوگان دار محمودی و فرموده آمد تا بر جلیحون
 پلی بسته آید که رکاب عالی را حرکت خواهد بود سخت زود و کوتوال
 ترمذ پس از قتلغ امیر سبکتگین بدین بکتکین داده بود و او مردی
 مبارز و شهم بوده است و سالاریها کرده چنانکه چند جای درین تصنیف
 بیاورد و جواب رسید که پل بسته آمد بدو جای و درمیان جزیره
 پلی سخت قوی و محکم که آلت و کشتی همه بر جای بود ازان
 وقت باز که امیر محمود فرموده بود و بنده کسان گماشت پل را که
 بسته آمده است ازان جانب و ازان جانب بشب و روز احتیاط
 نگاه می دارند تا دشمنی حیلتی نسازد و آن را تباہ نکند چون
 آن جواب برسید امیر کار حرکت ساختن گرفت چنانکه خودش
 برود و هیچ کس را زهره نبود که درین باب سخنی گوید که امیر
 سخت ضحک می بود از بس اخبار گوناگون می رسید و هر روزی
 خللی نو و کارهای نااندیشیده مکرر کرده آمده بود در مدت نه سال
 و عاقبت اکنون پیدا می آمد و طرفه تر آن بود که هم فرود نمی
 ایستاد از اجاجت و استبداد و چون فرو توانست ایستاد که تقدیر
 آفریدگار جل جلاله در همین نشسته بود وزیر چند بار استادم را گفت
 می بینی که چه خواهد کرد از آب گذاره خواهد شد در چنین وقت
 برمانیدن پورتکین بدانکه وی بختلان آمد و پنج آب بگذشت این
 کاری است که خدای به داند که چون شود اوهام و خاطر اوزین عاجزند
 و بنو نصر جواب داد که جز خاموشی روی نیست که نصیحت که
 بتهمت باز گردن ناکردنی است و همه حشم می دانستند و با یکدیگر

می گفتند بیرون برده از هر جنسی چیزی و بوسه میداد مشرف را می فرا کردند تا می نبشت و سود نمی داشت و چون پدش امیر رسیدندی بر موافقت او سخن گفتندی که در خشم می شد - روز آدینه سیزدهم ماه ربیع الاول بوالقاسم دبیر که صاحب بریدی بلخ داشت گذشته شد و حال این بوالقاسم یک جای باز نمود درین تاریخ دیگر باره گفتن شرط نیست دیگر روز شغل بریدی بامیرک بیهقی باز داد امیر و استادم نیک یاری داد او را درین باب و آزاری که میان او بود و آن وزیر برداشت تا آن کار راست ایستاد و خلعتی نیکو دادند او را - روز شنبه نیمه این ماه نامه غزنوین رسید بگذشته شدن امیر سعید رحمة الله علیه و امیر فرود سرای بود و شراب می خورد نامه بنهادند و زهره نداشتند که چنین چیزی در میان شراب خوردن بدو رسانند دیگر روز چون بر تخت بنشست پیش تا بار بداد ساخته بودند که این نامه خادمی پیش برد و بداد و باز گشت امیر چون نامه بخواند از تخت فرو آمد و آهی بکرد که آوازش فرود زیر سرای بشنیدند و فرمود خادمان را که پیش رواق که بر داشته بودند فرو گذاشتند و آواز آمد که امروز بار نیست غلامان را باز گردانیدند و وزیر و اولیا و حشم بطارم آمدند و تا چاشتگاه فراخ بنشستند که مگر امیر بمانم نشیند پیغام آمد که بخانه باز باید گشت که نخواهیم نشست و قوم باز گشتند و گذشته شدن این جهان نا دیده قضیه ایست ناچار بیارم که امیر از همه فرزندان او را دوست تر داشت و او را ولی عهد می کرد و خدای عزوجل نامزد جای پدر امیر مودود را کرد پدر چه توانست کرد و پیش

تا خبر مرگ رسید نامها آمد که او را آبله آمده است و امیررضی الله عنه دل مشغول می بود و می گفت این فرزند را که یک بار آبله آمده بود این دیگر باره غریب است و آبله نبود که علتی افتاد جوان جهان نا دیده را و راه مردی بروی بسته ماند چنانکه با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد و با طبیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی راحت استادانه که عین نبود و انتد جوانان را ازین علت زنان گفته بودند چنانکه حیلها و دوکان ایشان است که این خداوند زاده را بسته اند و پیرزنی کردیزی زهری در کشاد و ازان آب بکشید و چیزی دیگر بران افکند و بدین عزیز و گرمی داد که خوردن بود و هفت اندام را فلج گرفتن و یازده روز نخسپید و پس کرانه شد امیررضی الله عنه برین فرزند بسیار جزع کرده بود فرود سرای و این مرگ نابیوسان هم یکی بود از اتفاق بد که دیگر کس نیاراحت گفت او را که آب گذشتن صواب نیست که کسی را بار نمی داد و مغافصه بر نشست و سوی ترمذ رفت پس درین دو روز پیغام آمد سوی وزیر که ناچار ببايد رفت ترا با فرزند مودود و ببلخ مقام باید کرد با لشکری که اینجا نامزد کردیم از غلامان سرا و دیگر اصناف و حاجب مباحی بدره کرزو دو امپان و غلامان سرای را اینجا بدان نواحی با سلاح بداشته بود و باوی دو هزار سوار ترک و هندو بیرون غلامان خیل وی و حاجب بکتندی آنجا ماند بر سر غلامان و سپاه سالار باز آمد و لشکریانی از مقدمان و سرهنگان و حاجبان که نبشته آمده است آن کار را همه راحت باید کرد گفت فرمان بر دارم و تا نزدیک نماز شام بدرگاه بماند تا همه

کارها را امت کرده آمد و امیر از بلخ برفت برجانب ترمذ. روز دو شنبه نوزدهم این ماه برپل بگذشت و بر محترائی که برابر قلعت ترمذ است فرود آمد و استاد درین سفر با امیر بود و من با وی برفتم و سرمائی بود که در عمر خویش مانند آن کس یاد نداشتم و از ترمذ برداشت روز پنجشنبه هشت روز مانده ازین ماه - و بچغانیان رسید روز یکشنبه سلخ این ماه - از آنجا برداشت روز چهارشنبه سیوم ماه ربیع الآخر و بر راه دره شونیان برفت که نشان پورتگین آنجا دادند و سرما آنجا از لونی دیگر بود و برف پیوسته گشت و در هیچ سفر لشکر را آن رنج نرسیده که درین سفر - روز سه شنبه نهم این ماه نامه وزیر رسید بردست سواران مرتب که بر راه راست ایستانیده بودند باز کرد نوشته بود که اخبار رسید که دژ از سرخس با لشکر قوی قصد کوزگان کرد تا از راه اندخود بکران جیکون آید و می نماید که قصد آن دارد که پل تپه کند تا لب آب بگیرد و فسادى انگیزد بزرگ بنده باز نمود تا تدبیر آن ساخته آید که درد سخت است اگر این فالعیاذ باناه پل تپه کنند آب ریختگی باشد امیر سخت دل مشغول شد و پورتگین از فرمان برفته بود و دره گرفته که با آن زمین آشنا بود و راه بران سره داشت امیر باز گشت از آنجا کاری نرفته - روز آدینه دوازدهم این ماه بتعجیل براند تا بترمذ آمد پورتگین فرصتی نگاه داشت و بعضی از بنه بزرگ و اشتیری چند و اسبی چند جلیبیت بر بودند و ببرند و آب ریختگی و دل مشغولی بود و امیر بترمذ رسید روز آدینه بیست و ششم ماه ربیع الآخر و کوتوال نوشتگین چوگان دار بدین سفر با امیر رفته بود و

خدمتهای پسندیده کرده و همچنان نائباش و سرهنگان خلعت اینجا احتیاط تمام کرده بودند امیرایشان را احضار تمام کرد و خلعت فرمود و دیگر روز بترمنه بیرون رفت برپل بگذشت روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه - و پس بدیلم آمد روز چهارشنبه دریم ماه جمادی الاخری - نامها رسید از نساپور روز دو شنبه هفتم این ماه که داود بنشاپور شده بود بدیدن برادر و چهل روز آنجا مقام کرد در شادیخ دران کوشک و پانصد هزار درم صلتی داد او را طغرل و این مال و دیگر مال آنچه در کار بود همه سالار بوزگان ساخت پس از نساپور باز گشت سوی سرخس بران جماعه که بکوزگان آید و امیر بجشن نو روز یکشنبه روز چهارشنبه هشتم جمادی الاخری - روز آیدینه دهم این ماه خبر آمد که داود بطاقان آمد با لشکری قوی و ساخته - و روز پنجشنبه شانزدهم این ماه خبر دیگر رسید که بیاریاب آمد و از آنجا بسبوزقان خواهد آمد بتعجیل و هر کجا رسند غارت است و کشتن - و روز شنبه هزدهم این ماه در شب ده سوار ترکمانان بیامدند بدزدی تا نزدیک باغ سلطان و چهار پیاده هندو را بکشتند و از آنجا نزدیک قهندز برگشتند و پیلان را آنجا می داشتند پیل را دیدند بنگریختند کودکی بر قغای پیل بود خفته این ترکمانان بیامدند و پیل را راندن گرفتند و کودک خفته بود این ترکمانان تا یک فرسنگی از شهر برفتند پس کودک را بیدار کردند و گفتند پیل را شتاب تر بران که اگر نرانی بکشیم گفت فرمان بردارم راندن گرفت و سواران

بدم می آمدند نیرو می کردند و نیزه می زدند روز مسانتي سخت دور شده بودند و پیل بسپورتان رسانیدند داود سواران را صلت داد و گفت تا پیل موی نشاپور بردند و از آن زشت نامی حاصل شد که گفتند درین مردمان چندین غفلت است تا مخالفان پیل توانند برد و امیر دیگر روز خبر یافت سخت تنگدل شد و پیلوانان را بسیار ملامت کرد و صد هزار درم فرمود تا از ایشان بستند بهای پیل و چند تن را بزدند از پیلانان هندو - و روز دوشنبه بیستم این ماه آلتی سکمان حاجب داود با در هزار سوار بنزد بلخ آمد و جایی که آنجا را بند کافران گویند بایستاد و دیدی دو غارت کردند چون خبر بشهر رسید امیر تنگدل شد که اسپان بدره گز بودند و حاجب بزرگ با لشکری بر سر آن سلاح خواست تا بپوشد و بر نشیند با غلامان خاص که اسپ داشتند و هزاره در درگاه افتاد وزیر و سپاه سالار بیامدند و بگفتند زندگانی خداوند دراز باد چه افتاده است که خداوند بهر باری سلاح خواهد مقدم گونه آمده است همچو کسی را باید فرستاد و اگر قوی تر باشد سپاه سالار رود جواب داد که چه کنم این بی حمیتان لشکریان کار نمی کنند و آب می ببرند دشنام بزرگ این بادشاه این بودی آخر قرار دادند که حاجبی با موارى چند خیلناش و دیگر اصناف برفتند و سپاه سالار متذکر بی کوس و علم بدم ایشان رفت و نماز دیگر دست آویز کردند و جنگ سخت بود و از هر دو روی چندین تن کشته و مجروح شد و شب آلتی باز گشت و بعلیباد آمد و گفتند آن شب مقام کرد و داود را باز نمود آنچه رفت و وی از شپورتان بعلیباد آمده - و روز

پنجشنبه هفت روز مانده از ماه خبر رسید و رستخیز و نفیر از علیاباد بخاست امیر فرمود تا لشکر حاضر آید و امپان از دره کز بیاورند و حاجبه پیشانی باز آمد با لشکر امیر رضی الله عنه از بلخ برفت - و روز پنجشنبه غره رجب پیل کزان فرود آمدند و لشکرها در رسیدند و آنجا تعبیه فرمود و من رفته بودم و برفت از آنجا با لشکری ساخته و پیلی سی بیشتر مست - و روز دو شنبه نهم ماه مخالفان پیدا آمدند بصحرای علیاباد از جانب بیابان و سلطان ببالائی بایستاد و بر صاف پیل بود و لشکر دست بجنگ کرد و هر کسی می گفت که اینک شوخ و دلایر مردی که او است بی برادر و توم و اعیان رو بروی بادشاهی بدین بزرگی آمده است و جنگ محنت شد از هر دو روی من جنگ مضاف این روز دیدم در عمر خویش گمان کردم که روز بجاشگاه نرسیده باشد که خصمان را بر چیده باشند لشکر ما که شش هزار غلام سرانی بود بیرون دیگر اصناف مردم خود حال بخلاف آن آمد که ظن من بود که جنگ سخت شد و در میدان جنگ کم پانصد سوار کار می کردند و دیگر لشکر بنظاره بود که چون فوجی مانده شد فوجی دیگر آمده پیش کار رفتی و برین جمله بداشت تا نزدیک پیشین امیر ضجر شد اسب خواست و از پیل سلاح پوشیده باسپ آمد و کس فرستاد پیش بکنغدی تا از غلامان هزار مبارز را پوش نیک اسپه که جدا کرده آمده است بفرستاد و بهیار تغزلق نیز گرد آمدند و امیر رضی الله عنه بقرن خویش حمله برد بمیدان و بس بایستاد و غلامان نیرو بکردند و خصمان بهزیمت برنفتند

چنانکه کس مرکب را نه ایستاد و تنی پنجاه از خصمان بکشتند و تنی بیست دستگیر کردند و دیگران پراگنده بر جانب بیابان رفتند و لشکر سلطانی خواستند که بر اثر ایشان روند امیر بقیان فرستاد تا نگذاشتند که هیچ کس بدم هزیمتی بروفتی و گفتی بیابان است و خطر کردن محال است و غرض آنست که جماعه را زده آید و اینها که آمده بودند دست بردی کردند و اگر بطلب دم شدی کس از خصمان فرستی که پس ازان بیک ماه مقرر گشت حال که جاسوسان و منشیان ما باز نمودند که خصمان گفته بودند که پیش مصاف این بادشاه ممکن نیست که کس بایستد و اگر بر اثر ما که بهزیمت برفته بودند کس آمده که کار ما زار بودی و اسیران پیش آوردند و حالا پرسیدند گفتند دژ بی رضا و فرمان ظفر آمد برین جانب گفت یکی برگرایم و نظاره بکنم امیر فرمود تا ایشان را نفقات دادند و رها کردند و امیر بعلیاباد فرود آمد یکروز و پس باز گشت - و ببلخ آمد روز شنبه هفدهم رجب و آنجا بود تا هرچه زیادت خواسته بود از غزنین در رسید و روز نامه در رسید با رسول و عذرها خواسته و امیر جوانی نیکو فرمود که این مرد چون والی چغانیان گذشته شد بدان جوانی و از وی فرزندی نماند برفت و به پشتی که چغانیان بگرفت و میان وی و پسران علی تگین مکاشفتی سخت عظیم بپای شد و امیر چون شغلی مهم در پیش داشت جز آن ندید بعاجل الحال که میان هر دو گروه

تضرب باشد تا الکلاب علی البقر باشد و ایشان بیکدیگر مشغول شوند و نسادى در غیبت وی ازین دو گروه در ملک وی نیاید و آخر نه چنان شد و بیمار که چنان شد که عجائب و نوادر است تا مقرر گردد که در پرده غیب چه بوده است و اوهام و خواطر همگان ازان قاصر مانده - و امیر رضی الله عنه از بلخ حرکت کرد بدانکه بسرخص روزه روزه شبانه نیمه شعبان با لشکری و عدتی سخت تمام و همگان قرار دادند که کل ترکستان را که پیش آید بنوان زد و در راه درنگی می بود تا لشکر از هرجای دیگر که فرموده بود می رسیدند - و در روز یکشنبه غره ماه رمضان بطالقان رسید و آنجا دو روز بود پس برنت تعبیه کرده و قاصدان و جاسوسان رسیدند که طغرل از نساپور بسرخص رسید و داؤد خود آنجا بود و بیغو از مرو آنجا آمد و عواری بیست هزار می گویند هستند و تدبیر بران جمله کردند که بجنگ پیش آید تا خود چه پیدا آید و جنگ بطلیح آب و دیه و بازگان خواهند کرد و طغرل و نیالیان می گفتند که ری و جبال رایگان پیش ما است و مثنی و معذاکله و دیلم و گرد آنجا مراب آنست که آنجا رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم که در بند روم بی خصم است خراسان و این نواحی یله کنیم با سلطانی بدین بزرگی و حشمت که چندین لشکر و رعیت دارد داؤد گفت بزرگا غلطا که شما این را افتاده است اگر قدم شما از خراسان بجنبید هیچ جای بر زمین قرار نباشد از قصد این پادشاه و خصمان قوی که وی از هر جانبی بر ما انگیزد و من جنگ لشکر بعلیاباد دیدم هرچه خواهی مردم و آلت هست اما بنه گران است که ایشان را ممکن

نگرند آن را از خویشتن جدا کردن که بی وی زندگانی نتوانند کرد و بدان در مانند که خود را نگاه توانند داشت یا بنده را و ما مجرد ایم و بی بنده و بکنغدی و سباشی را آنچه افتاد از گرانی بنده افتاد و بنده ما از پس ما بسی فرسنگ است و ساخته ایم مرد وار پیش کار رویم تا نگریم ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است همگان این تدبیر را بپسندیدند و برین قرار دادند و پورترین بر جنگ پیشتر نیرو کرد و آنچه گریختگان اینجائی اند از امیر یوسف و حاجب علی تکین و غازی و ابرار و دیگران و طغرل و بیغو گفتند نباید که اینها جائی خللی کنند که مبادا ایشان را بنامها فریفته باشد داود گفت اینها را پس پشت داشتن صواب نیست خداوند کشتگانند و ضرورت این جا آمده اند و دیگران که مهترانند چون سلیمان و ارسلان جاذب و قدر حاجب و دیگران هر کسی که همت ایشان پیش باید فرستاد تا چه پیدا آید اگر غدر دارند گروهی از ایشان بروند بخداوند خویش پیوندند و اگر جنگ کنند بهتر تا ایمن شویم گفتند این هم صواب تر و ایشان را گفتند که سلطان آمد و می شنویم که شما را بفریفته اند و میان جنگ بخواهید گشت اگر چنین است بروید که اگر از میان جنگ روید باشد که باز دارند و شما بلائی رهد و حق نان و نمک باطل گردد همگان گفتند که خداوند ما را بکشته اند و ما از بیم و ضرورت نزدیک شما آمده ایم و تا جان بخواهیم زن و دایمل آنست که می خواهیم تا ما را بر مقدم خویش بر سبیل طلیعه بفرستید تا دیده آید که ما چه کنیم و چه اثر بمانیم گفتند هیچ چیز نماند و پورترین

را نامزد کردند و بر مقدمه برفت با سواری هزار بیشتر سلطانی
که ازین لشکر گاه رفته بودند و بدیشان التجا کرده و سلیمان و ارسلان
جاذب بر اثر وی هم بدین عدد مردم *

خبر جنگ کردن با سلجوقیان در بیابان سرخس و هزیمت افتادن ایشان

چون امیر بدین حال واقف شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت
و چنان دانسته بود که چون علم وی پدید آید آن غلامان بجمعه برگردند
و ابن عسوه داده بودند و ما بخبریده بودیم - و روز چهارشنبه هزیمت
ماه رمضان نزدیک چاشنگاه طلائع مخالفان پدید آمد سواری سه صد
نزدیک طلح آب و ما نزدیک منزل رسیده بودیم و بذه در قفا می آمد
امیر داشت و بر پیل بود تا خیمه می زدند طلایعه خصمان در تاخت
و ازین جانب نیز مردم بتاخت و دعت آویزی قوی بود و مردم
ایشان می رسید و ازین جانب نیز مردم می رفت و خیمهها بزدند
و امیر فرود آمد با لشکر و خصمان باز گشتند و احتیاطی تمام کردند
بدان شب در لشکر گاه تا خللی نیفتد و پگاه کوس فرو کوفتند و لشکر
بر نشست ساخته و بتعبیه رفتند چون در فرسنگ رفته آمد اشکری
بزرگ ازان مخالفان پیدا آمد و طلایعه هردو جانب جنگ پیوستند
جنگی سخت و از هردو جانب مردم نیک بکوشیدند تا نزدیک
دیه بازرگانان پیدا آمد و رود و چشمه بسیار داشت و صحرا یک
و سنگ ریزه بسیار داشت و امیر بر ماده پیل بود در قلب براند تا
ببالای گونه رسید نه بس بلند فرمود که خیمه بزرگ آنها بزنند

تا لشکر کران آب فرود آید و خصمان از چهار جانب در آمدن
گرفتند و جنگی سخت بهای شد و چندان رنج رسید لشکرها تا فرود
توانست آمد و خیمها بزدند که اندازه نبود و نیک بیم بود که خللی
بزرگ افتادی اما اعیان و مقدمان لشکر نیک بکوشیدند تا کار
ضبط شد و با این همه بسیار اشتر بر بودند خصمان و چند تن را
بگشتند و خسته کردند پیشتر نیروی جنگ گریختگان ما کردند که
خواسته بودند تا بترکمانان نمایند که صورتی که ایشان را بسته است
نه چنان است و ایشان راست اند تا ایمن شوند و شدند که یک تن
از ایشان برین جانب نیامد و جاسوسان ما بروزگار گذشته درین باب
بسیار دروغ گفته بودند و زر ستده و این روز پیدا آمد که همه زرق
بود و چون لشکر با تعبیه فرود آمد و در قلب سلطان فرود آمده بود
و میمنه سپاه سائر علی داشت و میسره حاجب بزرگ سباشی
داشت و بر ساقه تکین ارک و آن خصمان نیز باز گشتند و نزدیک
از ما در کران مرغزاری لشکرگاه ساختند و فرود آمدند چنانکه آواز
دهل هر دو لشکر که می زدند بیکدیگر می رسید و با ما پیاده
بسیار بودند کندها کردند گرد برگرد لشکرگاه و هرچه از احتیاط
ممکن بود بجای آوردند درین روز که امیر رضی الله عنه آیتی بود
در باب اشکر کشیدن و آنچه در جهد آدمی بود بجای می آورد
اما استاره او نمی گشت و این تعالی چیز دیگر خواست و آن بود
که خواست و در همه لشکر ما یک اشتر را یک گام نتوانستند برد
و اشتر هر کس پیش خیمه خویش می داشت و نماز دیگر فوجی
قوی از خصمان بیامدند و نمی گذاشتند لشکر ما را که آب آوردنی

ازان رود خانه امیر بدر حاجب و ارتکین با غلامی پانصد نفرستاد تا دمار از مخالفان بر آوردند و دندانی قوی بدیشان نمودند و چون شب نزدیک آمد بر چهار جانب طلایع احتیاطی قوی رفت و دیگر روز مخالفان انبوه تر در آمدند و بر سه جانب هر چهار جانب جنگ پیوستند و ازان جهت که آخر ماه رمضان بود امیر بتن خویش بجنگ بر نمی نشست و اختیار چنان کرد که پس از عید جنگ کند تا درین حال خونی ریخته نیاید و هر دو جنگ سخت می بود بر چند جانب و بسیار جهد می بایست کرد تا اشتران گیاه می یافتند و علف توانستند آورد با هزار و دو هزار سوار که مخالفان چپ و راست می تاختند و هر چه ممکن بود از جلدی می کردند و از جهت علف کار تنگ شد و امیر سخت اندیشمند می بود و بچند دفعه خلوتها کرد با وزیر و اعیان و گفت من ندانستم که کار این قوم بدین منزلت است و عشوہ دادند مرا بحديث ایشان و راست نگفتند چنانکه واجب بودی تا بابتدا تدبیر این کار کرده آمدمی و پس از عید جنگ مصاف ببايد کرد و پس ازان شغل ایشان را از لونی دیگر پیش باید گرفت و بداشت این کار و این جنگ قائم شد بانی ماه رمضان و چون ماه رمضان بآخر آمد امیر عید کرد و خصمان آمده بودند قریب چهار و پنج هزار و بسیار تیر انداختند بدان وقت که ما بنماز مشغول بودیم و لشکر ما پس از ما ایشان را مالشی قوی دادند و تنی در پست را بکشتند و دل از ایشان بستند که چاشنی قوی خوردند و امیر آن مقدمان را که جنگ کنار آب کردند بنواخت و صلت فرمود و همه شب کار

می ساختند و بامداد کوس فرو گرفتند و امیر بر مادی پیل بر نشست و اسبی پنجاه جنیبت گردا گرد پیل بود و مقدمان آمده بودند و ایستاده ازان میمنه و میسر و جناحها مایه دار و مقدمه و ساقه امیر آواز داد سپاه سالار را و گفت بجایگاه خویش رو و هشیار باش و تا توانی جنگ می پیوند که ما امروز این کار بخواهیم گذری بظیروی ایند عز ذکرة و حاجب بزرگ را فرمود که تو بر میسر رو و نیک اندیشه دار و گوش بفرمان و حرکت ما می دار و چون ما از قلب تاخترن کنیم باید که تو آهسته روی بمیمنه مخالفان آری و سپاه سالار روی بمیسر ایشان آرد و من نگاه می کنم و از جناحها شایانرا مدد می فرستم تا کار چون گردید گفت فرمان بردارم و سپاه سالار براند و هباشی نیز براند و تین ارک را بر ساقه فرمود با سواری پانصد سرائی قوی ترو سواری پانصد هندی و گفت هشیار باش تا بنه را خللی نیفتد و راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکر ما که از صف باز گردد بر جای میدان بدو نیم کرده آید گفت چنین کنم و براند امیر چون ازین کارها فارغ شد پیل براند و لشکر از جای برفت گفتی جهان می بجنبد و فلک خیره شد از غریو مردمان و آواز کوسها و بوقها و طبلها چون فرسنگی رفته آمد خصمان پیدا آمدند با لشکر سخت قوی با ساز و آلت تمام و تعبیه کرده بودند بر رسم ملوک و بر همه رویها جنگ سخت شد و من و مانند من داریگان خود نمی دانستیم که در جهان کجائیم و چون می رود و نماز پیشین را بادی برخاست و گردی و خاکی که کس سر کس را نتوانست دید و نظام تعبیهها بدان باد بگسست و من از پس پیلان و قلب جدا

امداد و کسانی از کهنران که با من بودند از غلام و چاکر از ما دور ماندند و نیک بترسیدیم که نگاه کردیم خوبشتر را بر تلی دیگر دیدیم یاقم بوالفتح بستی را پنج و شش غلامش از اسب فرو گرفته و می گریست و بر اسب نتوانست بود از درد نقرس چون مرا دید بگفت این چه حالت است گفتم دل مشغول مدار که همه خیر و خوبی است و چنین بادی خاست و تحیری افزود درین سخن بودیم که چتر سلطان پدید آمد و از پیل باسپ شده بود و متفکر می آمد با غلامی پانصد از خاصگان همه زره پوش و نیزه کوتاه با وی می آوردند و علامت سپاه را بقلب مانده بوالفتح را گفتم امیر آمد و هیچ نیفتاده است شاد شد و غلامان را گفت مرا بر نشانید من اسب تیز کردم و بامیر رسیدم ایستاده بود و خلف معتمد معروف ربیع کدخدای و حاجب بزرگ سبازی و امیرک قزلی معتمد سپاه سالار آنجا تاخته بودند می گفتند خداوند دل مشغول ندارد که تعبیها بر حال خویش است و مخالفان مقهورند و بمرادی نمی رسند اما هر سه مقدم طغرل و داؤد و بیغوری بقلب نهاده اند با گزیده تر مردم خویش و نیالیان و دیگر مقدمان در روی ما خداوند از قلب اندیشه دارد تا خللی نیفتد امیر ایشان را گفت من از قلب از بهر این گسسته ام که این سه تن روی نهادند و کمین ساخته می آیند تا کاری برود و بگویند تا هر همه هشدار باشند و نیک احتیاط کنند که هم اکنون بلیروی ایزد عز و جل این کار برگزاده آید ایشان تازان برفتند امیر نقیبان بتاخت سوی قلب که هشدار باشید که معظم لشکر خصمان روی بشما دارند

و من کمین می سازم گوش بجمله می دارید که از چپ خصمان
 برآیند تا ایشان با شما در آویزند و من از عقب در آیم و بکندگی
 را فرمود که هزار غلام گردن آور تر زره پوش را نزد من فرست
 وقت جواب برسید که خداوند دل قوی دارد که همه این قلب را
 نتوانند چنبدانید و خصمان آمده اند و متحیر مانده و میمنه و میسر
 ما بر جای خویش است غلامان برسیدند و سواری دو هزار رسیده
 بود از مبارزان و پیاده دو هزار سکنی و غزنیقی و غوری و بلخی
 و امیر رضی الله عنه نیزه بستند و براند با این لشکر بزرگ ساخته و
 بر تلی دیگر رفت و بایستاد من با او بودم از قوم خویش در انتاده
 سه علامت سیاه دیدم از دور بر تلی از ریگ که بداشته بودند در مقابل
 او آمدند که هر سه مقدمان سلجوقیان بودند و خبر یافته بودند که
 امیر از قلب روی سوی ایشان نهاده است و صحرا عظیم بود و میان
 این دو تل امیر پیادگان را فرو فرستاد با نیزه های دراز و سپرهای
 فراخ بودند بر اثر ایشان سواری سه صد و خصمان از هر دو جانب
 سوار هزار روانه کردند چون بصحرا رسیدند پیادگان ما نیز آن قوم را
 بازداشتند و سواران از پس ایشان نیرو کردند و جنگ بغایت گرم
 شد که یک علامت سیاه از بالا بگسست با سواری دو هزار زره پوش
 گفتند که داؤد بود روی بصحرا نهادند امیر براند سخت تیز و آواز
 داده ان ای فرزندان غلامان بپناختند و امیر در زیر تل بایستاد غلامان
 و باقی لشکر کمین بخصمان رسیدند و گرد برآمد و من از آنجا فراتر
 قدم بچنبدانیدم تا چه رود با سواری سلامت جوی و چشم بر چتر
 امیر می داشتم و قلب امیر از جای برفت و جهان یک آواز شد

و ترکا ترک بخاست گفتی هزار هزار پتک می گویند و شمع منازها و شمشیرها در میان گرد می دیدم و یزدان فتح ارزانی داشت و هر سه بهزیمت برفتند و دیگران نیز برنفتند چنانکه از خصمان کس نماند و امیر بمهد پیل آمد و بر اثر هزیمتیاں ندم فوسنگی براند و من و این سوار تیز برانندیم تا امیر را بیافتم و حاجب بزرگ و مقدمان می آمدند و زمین بوسه می دادند و تهذیب فتح می کردند امیر گفت چه باید کرد گفتند خیمه زده آید بر کران فلان آب بر چپ بایاد رفت و بسعدت فروید آمد که مخالفان بهزیمت رفتند و مالشی بزرگ یافتند تا سالاری که خداوند نامزد کند بر اثر هزیمتیاں برو و بو الحسن عبد الجلیل گفت خداوند را هم درین گرمی فرسنگی دو بایاد رفت بر اثر هزیمتیاں و رنجی دیگر بکشید تا یک باره باز رهد و منزل آنجا کند سپاه سالار دنگ بدو برزد و میان ایشان بد بودی و گفتی در جنگ سخن نیز برانی چرا باندازه خویش سخن نگوئی و دیگر مقدمان همین گفتند و امیر را ناخوش نیامد و بو الحسن خشک شد و پس ازان پیدا آمد که رای درست آن بود که آن بیچاره زد که اگر امیر بدم رفتی از ترکمانان نیز کس بکس نرسیدی و لیکن هر که مخلوق باشد با خالق بر نتواند آمد که چون می بایست که کار این قوم بدین منزلت رسد تدبیر راحت چگونه رفتی و از آنجا پیروی آخر سالار را با مقدمی چند بغر ستاده آمد بدم هزیمتیاں ایشان برفتند و کوفته با سوارانی هم ازین طراز و خاک و نمکی باختند و جائی بیامودند و نماز شام بلشکر گاه باز آمدند و گفتند دوری رفتند و کسی را نیافتند و باز

گشتند که خصمان سوی ریگ و بیابان کشیدند و با ایشان آلت بیابان نبود و ترسیدم که خللی افتد و این عذر از ایشان فرا ستدند تا پس ازین آنچه رفت بیارم و اگر فرود نیدامدی و بر اثر مخالفان برفتی همگان من تحت القرط برفتندی و لیکن گفتیم که ایزد عز ذکره نخواست و قضا چنان بود و ما مهرب من قضائه و درین میان آواز داد مرا که بونصر مشکان کجا است گفتیم زندگانی خداوند دراز باد با بوسهل زوزنی مهم بود در پیش پیلان و من بنده با ایشان بودم و چون باد و گرد برخاست تنها و جدا افتادم و تا اینجا بیامدم مگر ایشان فرود آمده باشند گفت برو و بونصر را بگوی تا فتح نامه نسخت کند گفتیم فرمان بردارم و باز گشتم و امیر دونقیب را مثال داد و گفت که با بو الفضل روید تا لشکرگاه و نقیبان با من آمدند و راه بسیار گذاشتم تا لشکرگاه رسیدم یافتیم استادم و بوسهل زوزنی نشسته با قبا و موزه و اسپان بزین و خبر فتح یافته و برخواستند و نشستیم و پیغام بدادم گفت نیک آمد و حالا باز پرسید همه بگشتم بوسهل را گفت رای درست آن بود که بو الحسن عبد الجلیل دیده بود و لیکن این خداوند را نخواهد گذاشت که کاری راست براند و هر دو بر نشستند پذیرد امیر برفتند و خدمت پیوستند و مبارک باد فتح بکردند و از هر نوع رای زدند و خدمت کردند و رفتند چون استادم باز آمد نسختی کرد این فتح را سخت نیکو و بیاض آن من کردم و نماز دیگر پیش برد و امیر بخواند و بپسندید و گفت نگاه باید داشت که فردا سوی مرخص خواهیم رفت و چون قضا شد اینجا نامه نبشتد آید و مبشران بروند و دیگر روز میوم شوال امیر

و بتعبیه براند سخت شاد کام و بدو منزل سرخس رسید - و روز پنجشنبه پنجم شوال در پس جوئی آب برسان دریا فرود آمدند و طلیعه خصمان آنجا پدید آمدند و جنگی نکردند اما روی نمودند و باز گشتند و شهر سرخس را خراب و بی آب دیده آمد بدان خرمی و آبادانی که آن را دیده بودیم و امیر اندیشمند شد که طلیعه خصمان را اینجا دیده آمد و با اعیان گفت ازین شوخ تر مردم تواند بود که آن مالش که ایشان را رسیده است و اندیشه ما چنان بود که ایشان تا کفار جیحون و کوه بلخان عنان باز نکشد گفتند هزیمت پادشاهان و ملوک چنین باشد که خانیان از پیش سلطان ماضی هزیمت شدند نیز یکی را ازان قوم کس ندید که دیدند مشتی خوارچ اند اگر خواهند که باز آید زیادت ازان بینند که دیدند و نماز دیگر خبر رسید که خصمان بدو فرسنگی باز آمدند و حشر آوردند و آب این جوی می بگردانند و باز جنگ خواهند کرد و امیر سخت تنگ دل شد و شب را جاموسان و قاصدان رسیدند و ملطفهای منهای آوردند نبشته بودند که این قوم بددبیر بنشستند و گفتند مراب نیست پیش «صاف این پادشاه رفتن رسم خریش نگاه داریم و ما را بنده و نقل دل مشغول نه چنین نیروئی بما باز رحیمیمی پراکنیم تا ضجر شود و اگر خواهد و اگر نه باز گردد و می رفت و تموز در آمده است و ما مردمان بیابانی ایم و سختی کش بر گرما و سرما مبر توانیم کرد و می و لشکرش نتواند کرد و چند توانند بود درین رنج باز گردد پس استادان این ملطفا بر امیر عرضه کرد و امیر سخت نومید شد و متحیر گشت و دیگر روز پس

از بار خالی کرد با وزیر و اعیان و این خبر بگفت و ملطفها بر ایشان خوانده آمد امیر گفت تدبیر چیست گفتند هر چه خداوند فرماید می کنیم و خداوند چه اندیشیده است گفت آن اندیشیده ام که اینجا بمانم و آلت بیابان راست کنم و جنگی دیگر بمصاف پیش گیرم و چون بهزیمت شدند تا کران آب از دم ایشان باز نگردم وزیر گفت اندیشه به ازین باید کرد وقت بد است و خطر کردن محال است ایشان این سخن می گفتند که آب از جوی باز ایستاد و با امیر بگفتند وقت چاشتگاه بود و طلیعه ما در تاخت که خصمان آمدند بر چهار جانب از لشکرگاه هچنان تنگ و برهم زده بودند خیمها که از مواضع میمنه و میسره و قلب اندک مایه مسافت بود چنانکه بهیچ روزگار من برین جمله ندیدم امیر روی بدین اعیان کرد و گفت بسم الله بر خیزید تا ما نیز نشینیم گفتند خداوند بر جای خود بباشد که مقدمان ایشان که می گویند نیامده اند ما بندگان برویم و آنچه واجب است بکنیم و اگر بماندنی حاجت آید بگوئیم و باز گشتند و ساخته بروی مخالفان شدند و وزیر و استاد زمانی بنشستند و دل امیر خوش کردند و تدبیر کسب کردن نامها و مبشران در وقف داشتند تا باز چه پیدا آید و باز گشتند و آب روان از ما دور ماند و افتادیم بآب چاهها و بهیاری چاه بود اینجا که ما بودیم باندک مسافت شهر سرخص بود و پنج باقی مانده که نتوانستند آورد از تاختن و سخت گرفتن خصمان و تا نماز دیگر جنگ سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شد از هر دو جانب و باز گشتند قوم ما سخت غمگین و چیرگی بیشتر مخالفان را

بود وضعف و مستی بر لشکر ماچیره شد و گفتی از تاب می بشوند و منهیان پوشیده که بر لشکر بودند این اخبار بامیر رسانیدند و اعیان و مقدمان نیز پوشیده نزدیک وزیر پیغام فرستادند بر زبان معتمدان خویش و بذالیدند از کاهلی لشکریان که کار نمی کنند و از تدبیری علف و بی نوائی می بنالند و می گویند که عارض ما را بکشته است از بس توفیر که کرده است و ما می بترسیم که اینجا خللی بزرگ افتد چون لشکر در گفت و گوی آمد و مخالفان چیره شوند نباید که کار بجائی رسد وزیر نماز شام بر نشست و بیامد و خلوتی خواست و تا نماز خفتن بماند و این حالها با امیر بگفت و باز گشت و با استاد هم در راه با یکدیگر ازین سخن می گفتند و بخیمها باز شدند و دیگر روز خصمان قوی تر و دایر تر و بسیار تر و بکار تر آمدند و از همه جوانب جنگ پیوستند و کار سخت شد و بانگ و نفیر از لشکر گاه بخاست امیر بر نشست پوشیده و متذکر بجانبی بیرون رفت و بمعاینه بدید آنچه سالاران گفته بودند و نماز پیشین باز گشت و بوزیر پیغام فرستاد و گفت آنچه خواهی باز نمود برأی العین دیده شد و نماز دیگر اعیان را بخواند و خالی کرد و گفت کار سخت است می رود سبب چیست گفتند زندگانی خداوند دراز باد هوا سخت گرم است و علف نا یافت و ستوران ناچیز می شوند و تدبیر شافی ترمی باید در جنگ این قوم و گفتند هوی خواهی بزرگ پیغام فرستاده بودیم و عذر خویش باز نموده شک نیست که بگفته باشد و خداوند را نیز منهیانند در میان لشکر باز نموده باشند وزیر گفت با خداوند سلطان هم درین باب مجلسی

کرده ام و دوش همه شب درین اندیشه بوده ام و تدبیر یاد آمده
 اجبت با خداوند نگفته ام و خالی نخواهم گفت و اعیان بجمله
 باز گشتند امیر ماند و وزیر و استادام - وزیر گفت زندگانی خداوند
 دراز باد و همه کارها بمراد خداوند باد نه چنانست که اگر لشکر ما
 ستوه شده اند ترکمن متوه تر نیستند و اما ایشان مردمانی اند
 صبور تر و بجان در مانده و جان را می کوشند بنده را صواب چنان
 می نماید که رسولی فرستد و از خویشتن نصیحت کند این قوم
 را که سخت ترسان اند ازان یک قفا که خورده اند و بگویند که اگر
 خداوند بر اثر ایشان بیایه ای یک تن زنده نماندی و جان نبردی اگر
 دیگر باره که جنگ بدهند یک تن از شما نماند و صواب آنست
 که عذری خواهید و تواضعی نمائید تا من خداوند سلطان را بران
 دارم که تقرب شما قبول کند و گویم که کوشش ایشان از بیم جان است
 و تلافی کنم تا سوی هرات رود و ایشان درین حدود باشند و رسولان
 آیند و روند و قاعده راست نهاده آید چنانکه مکاشفت بر خیزد
 و لطف حال پیدا آید امیر گفت این سره می نماید و لیکن دوست
 و دشمن داند که عجز است وزیر گفت چنین است اما بهتر
 و سلامت تر و ما درین حال بسلامت باز گردیم و خداوند جنگ
 ایشان بدید و سامان کار دریافت اگر خواهد از هرات ساخته و با
 بصیرت تمام پس از مهرگان روی بدین قوم آرد اگر برقرار ما راه
 راست گیرند چنانکه مراد باشد کار گزارده شود و اگر بخلاف
 آن باشد فالعیان بالله آب شد که باشد خللی افتد که آن را در نتوان
 یافت اگر خداوند بنگرد و درین نیکو اندیشه کند و بر خاطر مبارک

خربش بگرداند تا آنچه رای عالیش قرار گیرد کار کرده آید ایشان
 باز گشتند و استادام چون بخیمه باز آمد مرا بخواند و گفت می بینی
 که این کار بکدام منزلت رسید و کاشکی مرده بودیمی و این رسوائیها
 ندیدیمی و در ایستاد و هرچه رفته بود و رای وزیر بران قرار گرفته
 باز گفت که همچنان است که امیر می گوید این عجزی باشد و ظاهر
 است اما ضرورت است و مرا گفت ای بو الفضل وزیر رای نیکو
 دیده است مگر این تدبیر راست برود تا بنام نیکو بهرات رویم
 که نباید که خللی افتد و شغلی پیش آید که این عجز را باز جوئیم
 ایند عز و جل نیکو کناد ما این حدیث می کردیم که فراشی
 سلطانی بیامد و گفت امیر می بخواند و استادام برخاست و
 برفت و من بخیمه خویش باز رفتم سخت غمناک و شب دور
 کشیده بود که استادام باز آمد و مرا بخواند و من نزدیک وی رفتم
 خالی کرد و گفت چون نزدیک امیر رسیدم در خرگاه بود تنها مرا
 بگذارند و هرگز بودند همه را دور کرد و مرا گفت این کار به پیچید
 و دراز شد چنین که می بینی و خصمان زده شده چنین شوخ باز
 آمدند و اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بکفندی و سبشی
 را با اینها جنگ کردن صواب نبود و پیش ایشان فرستادن و
 گذشتنی گذشت و ایشان را قومی مجرد باید چون ایشان یا مایه دار
 تا ایشان را مالیده آید و با هرکسی که درین سخن می گوئیم
 نمی یابیم جوابی شافی که سائل محتشم زده و کوفته این قومند و روا
 میدارند که این کار پیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم و خواه
 از گونه دگر مردی است و من راه بدو نمی برم حواله حاده حالار

کند و سالار بدو رای مادرین متخیر گشت تو مردی نکوئی و غیر
 صلاح نخواهی درین کار چه بیغی بی حشمت باز گوی که ما را از
 همه خدمتگاران دل بر تو قرار گرفته است که پیش ما سخن گوئی
 و این حیرت از ما دور کنی و صلاح کار باز نمائی بو نصر می گوید
 من گفتم زندگانی خداوند دراز باد خداوند سرکشاده با بنده بگوید که
 چه اندیشیده است و رای عالی بر چه قرار داده اند تا صلاح و صواب
 باز نماید بمقدار دانش خویش بی توقف بر مراد خداوند جوابی
 ندهد امیر گفت صواب آمد آنچه خواهد امروز نماز دیگر گفت که
 رسولی فرستد و با این قوم گرگ آشتی بکند و ما سوی هرات برویم
 و این تابستان آنجا بباشیم تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز
 اسب و اشتر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم اکنون
 که سامان کار این قوم بدانستیم چون مهرگان فراز آید قصد پوشنک
 و طرس و نشاپور کنیم اگر پیش آید و شتاب کنند مخف باشیم که
 نیست ایشان را چون چنین کرده آمد بس خطری و اگر ثبات نکنند و
 بروند بر اثر ایشان تا باورد و نسا برویم و این زمستان درین کار کنیم تا
 بتوفیق ایزد عز ذکرة خراسان را پاک کرده آید از ایشان گفتیم نیکو
 دیده است اما هیچ کس از وزیر و سالاران لشکر بر خداوند اشارت نکند
 که جنگی قائم شده و خصمان را نازده باز باید گشت که ترسند که
 فردا روز خداوند بهرات باز رسد ایشان را گوید کاهلی گردید تا مرا
 بضرورت باز بایست گشت و من بنده هم این اشارت نکنم که این
 حدیث من نباشد اما مسئلتی مشکل افتاده است که ناچار می
 باید ترسید گفت چیست گفت هر کجا سنگ لخی و یا خارستانی

باشد لشکرگاه ما آنجا می باشد و این قوم بر خویند و غله نرود آیند و جایهای گزیده ترویج و آب روان یابند و ما را آب چاه بپایند خورد آب روان وینج نیابیم و اشتراک ایشان بکدام علف توانند شد و از دور جای علف توانند آورد و ما را اشتراک در لشکرگاه بر در خیمه باید داشت که بکران لشکرگاه نتوانند چرانید گفت مسبب آن است که که با ایشان بنه گران نیست چنانکه خواهند می آیند و می روند و با ما بنها بگراست که از نگاه داشت آن بکارهای دیگر نتوان رسید و این است که من می گویم که ما را از بنها دل فارغ می باید که باشد ایشان را بس خطری نباشد کار ایشان را فیصل توان کرد گفتم مسئلتی دیگر است هم بی وزیر و سپاه سالار و حاجب بزرگ و اعیان لشکر راحت نیاید اگر رای عالی بیند فردا مجلسی کرده آید تا درین باب رای زنند و کاری بختنه پیش گیرند و تمام کنند گفت نیک آمد گفتم نکته دیگر است زندگانی خداوند دراز باد که بدو شرم می دارد که باز نماید گفت بپایند گفت و باز نمود که بگوش رضا شنوده آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد که معلوم است که آنچه امروز در خراسان ازین قوم می رود از نساد مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام مسلمانان را بحلال داشتن چنانکه درین صد سال نشان نداده اند و نبوده است و در تواریخ نیامده است و ما این همه در جنگها که کنند ظفر ایشان می باشد بدو قوما ما ایم که ایزد عز ذکرة چنین قوم را بر ما مسلط کرده است و نصرت می دهد و کار جهان بر پادشاهان و شریعت بسته است و دولت و ملت در برادراند که بهم برونند و از یکدیگر جدا نباشند و چون بادشاهی را ایزد عز

و جلّ از عنایت خویش فرود گذارد تا چنین تومی بروی دمت
 یابند دلیل باشد که ایزد تعالی از وی بیازرده است خداوند
 اندیشه کند که کار بدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه دارد گفت
 نشناسم که چیزی رفته است با هیچ کس یا کرده آمده است که
 از رضای ایزد تعالی دور باشد گفتم الحمد لله و این بی ادبی است
 که کردم و می کنم اما از شفقت است که می گویم خداوند بهتر
 بنگرد میان خویش و خدای عز و جلّ اگر عذری باید خواست
 بخواهد و هم امشب گیرد و پیش آنریدگار رود با تضرع و زاری
 روی بر خاک نهد و نذر ها کند و برگزشتها که میان وی و خدای
 عز و جلّ اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد تا هم از فردا به بیند که
 اثر آن پیدا آید که دعای پادشاهان را که از دل راست و اعتقاد درست
 رود هیچ حجاب نیست و بنده را بدین فراخ سخنی اگر به بیند
 نباید گرفت که خود دستوری داده است چون این بگفتم گفت
 پذیرفتم که چنین کنم و ترا معذور داشتم که بفرمان من گفتی و
 حق نعمت مرا و ازان پدرم بجا آوردی باز گرد و بهر وقتی که
 خواهی همچنین می گوی و نصیحت می کن که بر تو هیچ
 تهمت نیست خدمت کردم و باز گشتم امید دارم که خدای عز
 و جلّ مرا پاداش دهد برین حمله که گفتم و ندانم که خوش آمد و
 یا نیامد باری از گردن خویش بیرون کردم من که ابوالفضام گفتم
 زندگانی خداوند دراز باد آنچه بر تو بود کردی و حق نعمت و
 دولت بگزاردی و باز گشتم و چون دیگر روز شد مجلسی کردند و
 از هر گونه سخن رفت و رای زدند آن سخنانی که خصمان گفته

بودند و کاری کرده بودند یاد آورده بدان قرار گرفت که وزیر رسولی فرستد و نصیحت کند تا پیراگند و رسولان در میان آیند و بقاعده اول باز شوند تا کار بصلاح باز آید و جنگ و مکاشفت بر خیزد چون باز گشتند از پیش امیر وزیر حاکم بنو نصر مطوعی زوزنی را بخواند و او مردی جلد و سخن گوی بود و روزگار دراز خدمت محمد علوی سالاری بدان محتشمی کرده و رسوم کارها بدانسته و پس از وی این پادشاه او را بشناخت بکفایت و کار دانی و شغل عرب و کفایت نیک و بد ایشان بگردن او کرده و این سخن با وی باز راند و مثالها بداد و گفت البته نباید گفت که سلطان ازین آگاهی دارد اما چون من و وزیر مصالح کار مسلمانان و دوست و دشمن را اندیشه باید داشت ناچار در چنین کارها سخن گزینم تا شمشیرهای ناحق در نیام شود و خونهای نا حق ریخته نشود و رعیت ایمن گردد و شما چندین رنج می به بینید وزده و کوفته و کشته می شوید این پادشاهی بس محتشم او را خصم خویش کرده اید فردا از دنبال شما نخواهد ایستاد تا بر نیندازند اگر چه شما را درین بیابان وقت از وقتی کاری می رود آن را عاقبتی نتواند بود اگر مر بخط آرید و فرمان می کنید من در حضرت این پادشاه درین باب شفقت کنم و باز نمایم که ایشان هم این جنگ و جدال و مشقت و پرهشانی از بیم جان خویش و زن و بچه خویش می کنند که در جهان جایی ندارند که آنجا متوطن شوند اگر رحمت و عاطفت پادشاهان ایشان را در یابد و چرا خوری و ولایت بایشان ارزانی داشته آید بندگی نمایند و بندگان خداوند ازین تاخنها و جنگها بر آسایند و چنان

سازم که موضع ایشان را معین شود تا آنجا ساکن گردند و آمده و مرز روزگار گذرانند ازین و مانند این سخنان حزم و گرم و مرد باز گفت و بسیار تنبیه و انذار و عظات نمود و او را کسایل کرد حاکم مطوعی بنزدیک آن نوحامتگان رفت و پیغام خواجه بزرگ مشبع بازراند و آنچه بمصالح ایشان بازگشت باز نمود و سوگندها خورد که سلطان اعظم ناصرالدین ازین حال هیچ خبر ندارد اما وزیر از جهت صلاح کار شما و دیگر معلمانان مرا فرستاده است ایشان او را تبجیل کردند و بجائی فرود آوردند و نزلهای گران فرستادند بعد ازان جمله سران یکجا شدند و درین باب رای زدند که جواب وزیر بر چه جمله باز فرستیم از هر نوع سخن گفتند و اندیشیدند آخر رایها بران قرار گرفت که این کار را برین جمله که وزیر مصلحت دیده است بپردازند که پادشاهی است بزرگ و لشکر و خزائن و ولایت بی اندازه دارد اگرچه چند کارها ما را بر آمد و چند لشکر او را بشکستیم و ولایت بگرفتیم درین یک تاختن که بنفس خویش کرد نکابتی قوی بما رسید و اگر همچنان بر نور در عقب ما بیامدی یکی از ما و زنان و بچگان ما باز نرستی اما دولتی بود ما را که بر جای فرود آمدند و در دنبال ما نیامدند و مصلحت همین باشد که وزیر گفته است چون برین قرار دادند دیگر روز حاکم مطوعی را بخواندند و بندگی نمودند و مراعات کردند و گفتند حال ما همه برین جمله است که خواجه بزرگ باز دیده است اکنون مهتری و بزرگی می باید کرد و در باب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد تا آزار دل سلطان معظم برگرفته آید ما را ولایتی و بیابانی و چرا خوری

فرمود تا آنجا ساکن شویم و در دولت این سلطان بپاشیم و روی
 بخدشت آریم و مردمان خراسان از خسارت و تاراج و تاختن نارغ آیند
 و معتمدان خود با حاکم مطوعی نام زد کردند و هم برین جمله پیغامی
 مطول دادند و مطوعی را حقی نیکو گزاردند و با رسول خود بهم باز
 گردانیدند و چون ایشان بلشکرگاه رسیدند حاکم مطوعی پیشتر
 بیامد و در خدمت خواجه بزرگ پیوست و احوالها بتمامت شرح
 داد و گفت این طائفه اگرچه حالی پیغمها برین جمله دادند و رضا
 طلبی می کنند اما بهیچ حال از ایشان راستی نیاید و نخوت
 پادشاهی که در سر ایشان شده است زود بیرون نشود و لیکن
 حالی تسکین خواهد بود و ایشان را بخواهند آرامید آنچه
 معلوم شد برای خواجه بزرگ باز نمود تا آنچه مصلحت باشد آن را
 بامضا رساند چون وزیر برین احوال واقف گشت فرمود تا رسول
 نوخاستگان را خواندند و پیشش آوردند و احماد کرد و رسول خدمتی
 بواجبی کرد و بندگی نمود و فرمان باز راند و او را باز گردانیدند
 و در رسول خانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند و وزیر در خدمت
 سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بو نصر بود و آنچه
 احوال بشنیده بود از مطوعی و پیغامی که رسول آورده بود باز راند
 و همه معلوم رای عالی گشت فرمود که اگرچه این کار بعجز دارد
 چون خواجه بزرگ مصلحت بیند و صلاح وقت این امت پردازند
 چنانکه واجب کند وزیر باز گشت دیگر روز رسول را بخواند و خواجه
 بو نصر مشکل در خدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود بگفتند
 و پرداختنی بود پرداختند برین جمله که وزیر گفت که در باب

شما شفاعت کردم و پادشاه را بران آوردم که تا شما درین ولایت که هستید بباشید و ما باز گردیم و بهریو رویم و نسا و باورک و نراوه و این بیابانها و حدها شما را مسلم فرمود بشرطی که با مسلمانان و نیک و بد رعایا تعرض نرسانید و مصادره و مواضعت نکند و این سه جای مقدم که همت بر خیزید و بدین ولایتها که نامزد شما شد بروید تا ما باز گردیم و بهریو رویم و شما آنجا رسولان باوردی فرستید و شرط خدمت بجای آرید تا کار نسخهت پیش گیریم و قتراری دهیم که از رجوع نباشد چنانکه رعایا و ولایتها آسوده گردند و ازین گریختن و تاختن و جنگ و جدل و شورش باز رهید برین جمله پیغامها بداد و رسول نو خاستگان را حقّی بگذارند از تشریف و صلت بسزا و خشنود باز گردانید و حاکم مطوعی را هم بدین مهم نامزد کردند با رسول یکجا برفت و بنو خاستگان رسید و رسول ایشان بسیار شکر و دعا گفت و با او خالی گردانیدند و حاکم مطوعی نیز پیغام وزیر گفت ایشان خدمت کردند و او را نیکوئی گفتند و حالی تسکین پیدا آمد اگرچه ایشان هرگز نیارامند که نخوت پادشاهی و حل و عقد و امر و نهی و ولایت گرفتن در سر ایشان شده بود مجامعتی در میان آوردند و حاکم مطوعی را خدمتی کردند و معذرت بی اندازه گفتند که ما بفرمان وزیر مطاوعت نمودیم اما می باید که ما با راست روند و از هیچ طرف با ما غدیری و مکرری نرود تا ما بدارامیم و بضرورت دیگر بار مکاشفتی پیدا نگردد و این

چه گفتند و فرمودند ازان رجوع ننمایند و بران بیرونند تا رعایا و لشکرها از هر دو طرف آمده گردد و خونها ناحق ریخته نشود هم برین قرار از آنجا که بودند نزول کردند و برین که ایشان را ولایت مسمی شده بود رفتند و چون ایشان منزل کرده بودند و برفته حاکم مطوعی بازگشت و بلشکرگاه منصور آمد و در خدمت وزیر خالی کرد و آنچه دید و شنید از احوال نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنان با طعنه می گفتند باز راند و گفت که بهیچ نوع برایشان اعتماد نباید کرد و ساختن کار خویش و برانداختن کار ایشان یا از ولایت بیرون کردن از مهمات بیاورد دانست که بران سخنان عهوه آمیز و غرور انگیز ایشان دل نباید نهاده که هرگز راحت نروند و این پادشاهی و فرمان و نفاذ امر از سرایشان بیرون نشود درین حال از آنچه نکستی قومی که ازین یک تاختن پادشاه بنفص خویش کرد بدیشان رسیده بود این صلح گونه کردند و باز گشتند اما هرچه ایشان را دست در خواهد شد از مکر و دغل و فریفتن غلامان و ضبط ولایات و زیادت کردن اشکرو از ماوراء النهر مردمان خواندن که با ایشان یار شوند و بمیدار گردند هیچ باقی نخواهند گذاشت و هرگز راستی نوززند و سخنان فراخ بیرون اندازه می گویند با یکدیگر و مرا چنان معلوم شد که ایشان را باور گشته است که این پادشاه عاجز گشته است و وزیرش از کفایت خویش ما را انبیا می کرد و فتنه فرو نشان چندان که لشکریهای ایشان بیاسایند و ساختگی بکنند و دنبال ما خواهند گزشت و بهیچ نوع نیارامند تا ما را دفع نکنند یا ازین ولایت بیرون کنند این صلح و مجامعت در میان

آوردند بدین محبب و ما نیز را داشتیم تا یکچندی ازین تاختها بیامائیم و کار خویش بحاژیم و لشکرها جمع کنیم و ساخته می باشیم و غفلت نکنیم و مهیا و مستعد حرب و مکاشفت تا چون ناگاه قصد ما کنند پیش ایشان بازرویم و جواب گوئیم و جان را بزنیم یا برآئیم و یا فرو شویم که پادشاهی بهن بزرگ است که ما دست در کمر او زده ایم ازین نوع سخنان بسیار گفتند و خوش دل و خوش طبع باز گشتند و برانند که چون ما بهر یوروم ایشان رسولان با نام فرستند و اقتدارها کنند و از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها خواهند که ما انبوه شده ایم و آنچه ما را داده اید بسنده نمی باشد چون از خراجات و دخلها فرو مانیم ضرورت دست بمصادره و مواضع و تاختها دادن و گرفتن ولایتها باید کرد از ما عیب نگیرند که بضرورت باشد و جز این آنچه روشن شده بود تمامت در خدمت خواجه بزرگ باز راند و گفت بدانستم و واقف گشتم و من دانم که چه باید کرد اگر پادشاه سخن من بشنود و بر رای من کار کند چنان مازم بمرور ایام که ایشان را قدم بر جایی یله نکنم که نهند تا کل و جمله برافتند و یا آواره از زمین خراسان بروند و از آب بگذرند و ما را ننگه ایشان منقطع شود بتدبیر صائب و متانت رای اما می دانم که این پادشاه را بدو نگذارند و بر رایهای من اعتراض کنند و بران بسنده نکنند لشکرها فرستند باطراف و این کار ساخته را درهم کنند و ایشان را بشورانند و برمانند و هر روز این کار شوریده گردد و ایشان قوی تر و انبوه تر گردند و بیشتر شوند و خراسان و عراق تمامت از دست ما بشود و جز این ناکامیها دیده آید تا حکم حق عزوجل چیست

انشاء الله که همه نیکوئی باشد تو این سخنان با من گفتی و از من شنودی با هیچ کس مگوی تا چه پیدا آید او را باز گردانید و در خدمت مجلس عالی بر رفت و خواجه بونصر مشکان بیامد و خالی کردند تا بیگاهی و وزیر آنچه بشنیده بود و پرسیده از حاکم مطوعی تمام تر با شرح و بسط برای عالی باز راند و صلاح و نفعی که بود باز نمود حالی سکونتی پیدا آمد و هم درین مجلس قرار دادند که دیگر روز منزل کنند بر طرف هریو و آنجا بروند تا لشکر از تنگی و قحط باز رهند و بیاسایند و امپان فربه کنند و آنچه نباید از آب و عذت و خزائن و سلاح و لشکرها از حضرت غزنین و اطراف ولایت بخواهند و ساخته شوند چون تمامت ساختگی پیدا آمد و لشکرها بیاسود و دیگرها در رسید بعد ازان بنگرند که این ناجمان چه کنند اگر آرامیده باشند و مجامعتی در میان می آرند خود یکپندی بباشد و ایشان را نشورانند چون ساختگی و جمعیت لشکر و افواج حشم پیدا آید آنگاه بحکم مشاهدت کار کنند و مجلس عالی وزیر را بسیار نیکوئی گفت و قوی دل گردانید و فرمود که بکفایت تو حالی این کار تسکینی یافتم اکنون بعد ازین آنچه بمصالح ملک و دولت باز گردد نگاه می دار و ما را برین رایهای تو هیچ اعتراض نیست تا بدل قوی آن خلل را بکفایت و کار دانی و متانت رای دریایی وزیر خدمت کرد و بندگی نمود و هم برین قرار پراگندند و دیگر روز این مواکب لشکرها باز گشت و بر طرف هریو منزل کردند و آهسته آهسته می رفتند تا ازان بیابانها بیرون آمدند و در صحرا افتادند و بیاسودند و خوش خوش می رفتند تا بهریو

ومیدند و آنجا نزول کردند و الله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب *

ذکر رسیدن سلطان شهاب الدوله و قطب الملّه
ابی سعید مسعود بن یمن الدوله و امین الملّه
رضی الله تعالی عنهما بشهر هری و مقام
کردن آنجا و باز نمودن احوال آنچه حادث
گشت آنجا تا آنگاه که بتاختن ترکمانان
رفت و مجاری آن احوال بمبارکی و سعادت

در ذوالقعدة سنه ثلثین و اربعمائه سلطان شهاب الدوله و قطب الملّه
رضی الله عنه در مرکز عز بهری رسید و آنجا نزول فرمود و روزی چند
بیاسود بالشکرها پس تدبیر کرد که لشکرها باطراف فرستد و
ترتیب طلائع و انواع کند تا همه حذر آگنده باشد بمردان و هم لشکر
علف یابد و ستور کاه و جو یابند و بر آسایند اول امیر حاجب بزرگ را
سوی پوشنگ فرستاد بالشرکران و مثال داد تا طلائع دارند از آنجا تا
با خواجه بروند و آن روستائی است از نشاپور و حاجب بدر را بالشرکی
قوی بباده غیس فرستاد و همچنین بهر ناحیتی فوجی قوی فرستاد
و رفتند و ضبط کردند همه نواحی را و عمال بر کار شدند و مثال می
ستدند و امیر بدشاط و شراب مشغول گشت چنانکه هیچ می نیاسود و
بر می داد و کار می ساخت و نامه رفت بغزنین سوی بوعلی کوتوال
و چند چیز خواسته شد از اقامت جنگ بیابان و اسپ و اشتر و زرو و جامه
تا بنودی فرستاده آید و از هرات و نواحی آن بادغیس و کبج روستا و

هرکجا دست رسد بهزار هزار دیوار برات نبشتند لشکر را و بعنف بستند بهانه آنکه با ترکمانان چرا موافقت کردند و کارها دیگر شد که این پادشاه را با آخر رسیده بود و کسی زهره نمی داشت که بابتدا سخن گفتنی با وی و نصیحت کردی و اعیان هرات چون بوالحسن علوی و دیگران بگریخته بودند بوطلحه شبلی عامل را نصیحت کرده که روی بگریز باید کرد و وی نکرده بود امیر منافصه فرمود تا بوطلحه شبلی را بگرفتند و باز داشتند و هرچه داشت پاک بستند پس پوستش بکشیدند چون استرگ حجام برو رسید گذشته شد رحمة الله علیه و من وی را دیدم بر سر هرگین دانی افکنده در جوار کوشک عدنانی که آن را سکین گویند و تکین سقالابی (مقلابی) پرده دار بروی موکل و این بوطلحه چون حاجب سبازی را ترکمانان بزدند آنگاه بهرات آمدند باستقبال ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزل و سبب گذشته شدن او آن بود بوالفتح هاتمی را نائب برید هرات به نیابت استادم بونصرهم بگرفتند و او نیز پیش این قوم شده بود و استادم البته سخن نگفت که روی آن نبود درین وقت و او را با بوالعلی شادان طوس کدخدای شحنة خراسان بنشانند و سوی قلعه برگزیدند بحدود پرشور و آنجا باز داشتند و ذامها رسید که طغرل بنشاپور باز رفت و داؤد بسرخص مقام کرد و نیالیدان بنسا و باورد رفتند وزیر استادم را گفت چون می بینی حالها که خداوند آنچه رفت فراموش کرد و دست بنشاط زد و حدیث رسول و مخالفان و مواضعی نهادن نمی رود و مرا این سخت ناخوش می آید که مسئله بر حال خویش است بلکه مشکل تر استادم گفت

این حال ازان در گذشته است که تلافی بپذیرد و سخنی که نا خوش خواهد آمد نا گفته به و خداوند را امروز سخن ما پیران نا خوش می آید و این همه جوانان کار نا دیده می خواهند و بدین سبب صورت پیران زشت می کنند و جز خاموشی روی ندهت وزیر گفت همچنین است و اگر ازین حدیث چیزی بهره خاموش می باشیم - و روز شنبه غره ذوالحجه پنج خیلانش نامزد کرد تا بگرگان روند و نامه فرمود ببومهل حمدری و سوری و باکالنجار بران جمله که در زمان نصرت و سعادت ببرات آمدیم و مدتی آنجا مقام است تا آنچه خواسته ایم در رسد از غزنین زیادت از اشتر و مال و اسب و زراد خانه و آلت بیابان و پس ساخته سوی طوس و بنشاپور رویم که بر جمله عادات و شعبه خصمان واقف گشتیم و سرو سامان جنگ ایشان دریافتیم همچون ایشان قومی بی بنه بر ایشان خواهیم گماشت و ما بنه دار باشیم تا جهان از ایشان پاک کرده شود باکالنجار سخت نیکو خدمتی بگرد و ثری نمود و ثمره آن از مجلس ما بران جمله خواهد بود که کس را تا این غایت از فرمان برداران این دولت نبوده است و این نامه فرمودیم تا قوی دل گردند چون مواکب ما بنشاپور رسد بدل قوی بدرگاه حاضر آئید و خیلانشان را آنجا نگاه دارید تا با شما آیند و امیر این نامه را تویع کرد و خیلانشان را فرمود تا راه بردارند چنانکه از راه و بی راه ایشان را بسرحد گرگان رسانند و برفتند و عید اضحی فراز آمد امیر تکلفی بزرگ فرمود از حد و اندازه گذشته و هرات شهری است که آن سلاح که آنجا بود بهیچ شهر نبود روز عید چندان سوار و پیاده تمام سلاح بمیدان آمد که

اقرار دادند پاران معمر که بهیچ روزگار مانند آن یاد ندارند و عید کرده
 آمد و خوانها نهادند و شراب دادند پس عید لشکر عرضه کرد امیر
 بدشت خدایان و هر کس که نظاره آن روز بدید اقرار داد که بهیچ
 روزگار چنین لشکر یار ندارد و استادام را اجل نزدیک رسیده بود
 درین روزگار سخنان می رست برافط وی نا پسندیده که خردمندان
 آن نمی پسندیدند یکی آن بود که آن روز عرض بگورستانی برگذشت
 و من با وی بودم جانی بایستاد و نیک بیفیدشید و پس براند
 نزدیک شهر و بسو سهل روزنی بدو رسید و هر دو براندند و سرای بو
 سهل بر راه بود میزبانی کرد استادام گشت دل شراب ندارم که
 غمناکم سود نداشت که میزبان در پیچید و آخر فرود آمد و من نیز
 آنجا آمدم پس بهیچ خوردنی ندیمان و مطربان کرد تا راست شد
 استادام همچنان اندیشمند می بود بسو سهل گفت سخت بی نشاطی
 کاری نیفتاده است گفت ازین حالها می اندیشم که در میان اینم
 که کاری بسته می بینم چنانکه بهیچ گونه اندیشه من ازین بیرون
 نمی شود و می ترسم و گوئی بدان می نگرم که ما را هرزیمتی
 افتد در بیابانی چنانکه کس بکس نرسد و آنجا بی غلام و بی
 بار مانم و جان برخیره بشود و چیزی باید دید که هرگز ندیده
 ام امروز که از عرض لشکر باز گشتم و بگورستانی برگذشتم دو گور
 دیدم پاکیزه و گنج کرده ساعتی تمنا کردم که کاشکی من چون
 ایشان بودمی در عزت ازل نباید دید که طاقت آن ندارم و بسو سهل
 بخندید و گفت این سودائی است متعرق اشرب و اطرب و دع الدنیا
 بخور خوردنی نیز و شرابهایی نیکو پیش آوردند و مطربان و ندیمان

در رسیدند و نان بخوردیم و دست بکار بردیم و روزی سخت خوش
 به پایان آمد که بسیار مذاکره رفت در ادب و سماع و اقتراعات و مستان
 باز گشتیم و پس ازین بروزی چهل استاد گذشته شد رضی الله عنه
 پس ازین بیارم و ما از هرات برفتیم و پس از هفت ماه از زندان^(۳) مرو
 آن هزیمت و حادثه بزرگ نجات و چندین ناکامیها دیدیم و بوسه در
 راه چند بار مرا گفت سبحان الله العظیم چه روشن رای مردی
 بود بو نصر مشکان گفتی این روز را می دید که ما در اینیم و این
 چه بر لطف بو نصر رفت درین مجلس فرا کردند تا بامیر رسانیدند
 و گفتند چون از لفظ صاحب دیوان رسالت چنین سخنان بمخالقان
 رسانند و وی خردمند تر ارکان دولت است بسیار خل افتد و ایشان
 را دایری افزاید امیر بدین سبب متغیر شد سخت اما خشمش را نگاه
 داشت تا آنگاه که کرانه شد و گفتیم درین قصه که در ادب مذاکره
 رفت دران مجلس هر چند این تاریخ جامع سفاهان می شود از
 درازی که آن را داده می آید بیتی چند از مذاکرات مجلس آن
 روز بنه ثبت کنم قصه تمام تر باشد و من این ابیات نداشتم و بگویم
 که بدست من چون انتاد مردی بود بهرات که اورا قاضی منصور
 گفتندی رحمة الله علیه در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت
 و فضل دستی تمام داشت و شراب و نشرت دوست داشت و
 بدانسته که خذ العیش و دع الطیش و داد از دنیای نریخته بپاید
 ستد و راه دیگر گرفت و خوش بزیست و خوش بخورد و شامه

پیش بزرگان بود چنانکه هر مجلس که وی آنجا نبود بی هیچ نشمردندی و خلقی داشت با بوسهل روزنی بحکم مناسبت در ادب و پیوسته بهم بودند و شراب خوردندی این روز قاضی منصور پگاه رفته بود و به نشاط مشغول شده و شراب نیک دربانده بوسهل سوی او قطع شمر فرستاد و وی در حال جواب نوشت بران روی بوسهل دیگر نوشت و وی هم نبشت و نیامد و روز بگذشت من در حضرت آن طعاعات بودم تا آنگاه که بدست ما باز آمد و سبب بدست اندادن رفتن آن افتاد که فاعلی از خاندان منصور خاسته بود نام او مسعود و همچنین مذاکره گرفته و اختلاف داشت نزدیک این قاضی و هرچه ازین باب رفتی تعلیق کردی چون کار هرات شوریده گشت این فقیه آزاد مرد از وطن خویش بیفتاد و گشتا گشت رفت تا نزدیک ارسلان خان پسر قدر خان که ملک ترکستان بود و سالها آنجا بماند در نیکو داشت هرچه نیکو تر که مردی یگانه روزگار بود در علم و تذکیر و چون دید که کار آن پادشاهی از نظام بخواهد گشت از تعصب که افتاد و دو گروهی میدان برادران و خویشاوندان و المعامل سمة دستوری خواست تا اینجا آید و یافت و بدامد در سنه ثمان و ثلاثین و اربعمائه و داهای خاص و عام این شهر بر بود بشیرین سخنی و قبول و اعزاز و تقرب یافت از مجلس ملک و بدین سبب وجیه و منظور گشت و امروز در سنه احدى و خمسين و اربعمائه وجیه تر شد به نیکو نگریستن سلطان معظم ابوالمظفر ابراهیم ادام الله سلطانه و کارش برین بنه ماند که جوان است و باصروت و شگرفی و چون مرا درستی است بکار آمده و معتمد و چون

مما كنت ومذاكرة افتاد درین تاریخ نام او بیاردم و شرط دوستی
نگاه داشتیم الیبات التي كتبها الشيخ أبو سهل النزونی • • •

ایها الصدر المعظم حیث ما كان یهاب
فانتدت ترضی الندامی هم علی الدهر لحاب
واسع غصة شرب لیس تکفیها الشراب
واحضرت بهذا نواب فیه للشوق التهاب
ودع العذر وانبعج انما الشمس لغاب
وبینک الموعد و سجاياك عذاب
انما انت غناء و شراب وشباب
جودک الموجود بحر فضلك الوافی سحاب
انما الدنيا ظلام و معالیک شهاب
فاجابه القاضي فی الوقت

ایها السید الماجد القرم اللباب
وجهرک الوجه المضيء رایک لرای الصواب
عذک الدنيا جمیعا و الیها لی مآب
و لقد اعدنی الشکر و اعدنی الجواب
فی ذری من حراء کل شیء یستطاب
ولو استطعت تسببت الجسم تسما یطاب
غیر انی عاجز و زمامی مستجاب
فدیت ابی عنک جسمی و علی النفس الكتاب
(فاجابه بوسهل)

ایها الصدرین لیس لی عذد ذهاب

کل ما عندک فخر کل ما دونک عاب
 وجهک البدر ولكن بعد ما عذ السحاب
 قربک المحبوب روض صدک المکروه غاب
 عودک المقبول عفدی ابد الدهر یصاب
 انت ان أیت الیثا نکما آب الشباب
 و کما ماچ مستو فاحبه حین ذهاب
 نکما کل علی المحل من الغیث قصاب

نکتاب منصور بعد ما ادرکه السكر • شعر •

انام رجل عذ عبر التفطوره • فانبلیت ان نذت منی المعذره
 ان هذا الکس شیء عجیب • کل من اغرق فیہ اسکره (۲)
 اینک چنین بزرگان بوده اند و این هر سه رفقه اند رحمهم الله و ما را
 نیز بیدار رنت عاقبت کار ما بخیر باشد انشاء الله عز و جل - و امیر
 رضي الله عنه بجهن مهران نشست روز سه شنبه بیست و هفتم
 ذوالحجه و بسوار هدیه و نثار آوردند و شعرا را هبج نفرمود و بر مسعود
 رازی خشم گرفت و فرمود تا او را به بندرستان مرستانند که گفتند که
 او قصیده گفته است و سلطان را ازان فصیحها کرده و دران قصیده
 این دو بیت بود

• شعر •

(۲) از اول این اشعار تا آخر آن در اصل مسوده مورلی صاحب
 اختلافات نسخه چنان بکثرت اند و چونکه بعضی ازان خوانده
 نمی شود لهذا از اصلاح ان کما ینبغي قاصرام • اغایکه نویسندگان نسخ
 زبان عربی نمی دانستند • ولیم ناسو ایس

مخالفتان تو موران بدند مار شدند * بر آرزو ز موران * مار گشته دمار
 مدۀ زمان شان زین پیش روزگار مبر * که ازدها شود ار روزگار یابد مار
 این مسکین سخت نصیحتی نیکو کرد هر چند فصول بود و شعرا
 را با ملوک این نرسد و مطربان را هم صاع نفرمود که درین روزگار آن
 ابر زر پاش هستی گرفته بود و کم باریک و مناقشها می رفت و عمر
 به پایان آمده بود و حال مردم و دولت و دنیا این است و این روزگار
 مهرگان نیز بگذشت و بپایان آمد - در سنه احدی و ثلثین و اربعه مائه که
 غره اش سه شنبه بود امیر هر روز فریضه کرد بر خرویشتن که پیش
 از بار خاوتی کردی تا چاشتگاه با وزیر و ارکان دولت و سالاران سخن
 گفتندی ازین مهم که پیش داشتند و باز گفتندی که امیر بنحسب
 و در میدانۀ تا شب کار می راندی و بهیچ روزگار ندیدند که او تن
 چنین در کار دارد و نامهها می رسید از هر جای که خصمان نیز
 کارهای خویش می سازند و یاری دادند پورتکین را بمردم تا چند
 جنگ قوی بکرد با پسران عالی تکین و ایشان را بزرگ و نزدیک
 است که ولایت ماوراء النهر از ایشان بستاند و پسر التونتاش
 خندان نیز با آن قوم دوستی پیوست و بند جیحون از هر جانبی
 کشاده کردند و مردم آمدن گرفت بطمع غارت خراسان چنانکه
 در نامه خواندیم که از آموی پیر زنی را دیدند یک دست
 و یک چشم و یک پای تبری در دست پر میدند از وی که چرا
 آمدی گفت شنودم که گنجهای زمین خراسان از زیر زمین بیرون
 می کنند من نیز بیامدم تا لختی ببرم و امیر ازین اخبار بخندیدی اما
 بر کسانیکه غور در کارها می داشتند این سخن صعب بود و آنچه

از غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرها زیادتی می رسید بو
 احسن عبد الجلیل خلوتی کرد با امیر روضی الله عنه و گفت ما
 تازیکن اسپ و اشتر زیادتی داریم بسیار و امیر جهت لشکر آمده
 بزیادات حاجتمند است و همه از نعمت و دولت وی ساخته ایم
 نسختی باید کرد و بر نام هر کس چیزی نوشت و غرض درین نه
 خدمت بود بلکه خواست بر نام استادم بو نصر چیزی نویسد و
 از بد خوئی و عادت او دانست که نپذیرد و سخن گوید و امیر
 بروی دل گران تر کند امیر را این سخن نا موافق نیامد و بو
 الحسن بخط خویش نسختی نوشت و همه اعیان تازیکن را دران در
 آورد و آن عرضه کردند و هر کس گفت فرمان بر دارم و از دلهای
 ایشان اینک عز و جل دانست و بو نصر بر آسمان آب بر انداخت که
 یک سر اسپ و اشتر بکار است و اضطرابها کرد و گفت چون کار بو نصر
 بدان منزلت رسید که بگفتار چون بو الحسن ایدرنی بروی دستوری
 نویسد زندان و خواری و درویشی و مرگ بروی خوش شد و پیغام
 داد بزبان بو العلا طیب که بنده پیر گشته و این اندک مایه تجملی
 که دارد خدمت را است و چون بدین حاجت آید فرمان خداوند
 را باشد کدام قلعه فرماید تا بنده آنجا رود و بنشیند بو العلا گفت
 خواجه را مقرر هست که من دوست دار قدیم اویم گفت هست
 گفت این پیغام نا صواب است که سلطان نه آنست که بود و با هر
 کس بهانه می جوید نباید که چشم زخمی افتد و مرا ازین عفو کند
 که سخن ناهموار در باب تو نتوانم شنید استادم رقتی نوشت سخت
 درشت و هرچه اوزا بود ناطق و صامت دران تفصیل داد

و این پیغام که بو العلا را می داد در رقعت مشبع تر افتاد و
 بوثنای آغاچی آمد و هرگز این سبکی نکرده بود در عمر خویش
 و آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن و رقه بدو داد و ضمان
 کرد که وقتی سره جوید و برساند و استادم بدیوان باز آمد و بر آغاچی
 پیغام را شتاب می کرد تا بضرورت برسانید وقتی که امیر در
 خشم بود از اخبار درد کننده که برسید و بعد ازان آغاچی از پدش
 سلطان بیرون آمد و مرا بخواند و گفت خواجه عمید را بگوی که
 رسانیدم و گفت عفو کردم وی را ازین و بخوشی گفت تا دل
 مشغول ندارد و رقه بمن باز داد و پوشیده گفت استادت را مگوی
 که غمناک شود امیر رقه بپنداخت و سخت در خشم شد و گفت
 گناه نه بونصررا است ما را است که سه صد هزار دینار که وقیعت
 کرده اند گذاشته ایم من بدیوان آمدم و رقه پیش او نهادم و پیغام
 نخستین بدادم خدمت کرد و اختی سکون گرفت و باز گشت و
 مرا بخواند چون نان بخوردیم خالی کرد و گفت من دانم که این
 نه سخن امیر بود حق صحبت و ممالحت دیرینه نگاه دار و اگر
 آغاچی سخن دیگر گفته است و حجت گرفته تا با من نگوئی
 بگوی تازه کار بنگرم آنچه گفته بود آغاچی بگفتم گفت دانستم
 و همچنین چشم داشتم خاک بر سر آن خاکسار که خدمت
 پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست من دل
 بر همه بلاها خوش کردم و بغفتار چون بو احسنی چیزی ندادم باز
 گشتم و وی پس ازان غمناک و اندیشمند می بود و امیر رضی
 الله عنه حرمت او نگاه می داشت یک روزش شراب داد و بسیار

بنواخت و او شاد کام و قوی دل بخانه باز آمد و بو منصور طبیب طیفور را بخواند و من حاضر آمدم و دیگران بیامدند و مطربان و بوسعید بقلانی نیز بیامد و نائب استادم بود در شغل بریدی هرات در میان بوسعید گفت این باغچه بنده در نیم فرسنگی شهر خوش ایستاده است خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید گفت نیک آمد بوسعید باز گشت تا کار سازد و ما نیز باز گشتیم و مرا دیگر روز نوبت بود بدیوان آمدم استادم بباغ رفت و بو الحسن دلشاک را فرمود تا آنجا آمد بو نصر طیفور و تنی چند دیگر و نماز شام را باز آمد که شب آذینه بود و دیگر روز بدرگاه آمد و پس از بار بدیوان شد و روز سخت سرد بود و دران صفت باغ عدنانی در پیغواه بنشست بادی به نیرو می رفت پس پیش امیر رفت و پنجم شش نامه عرضه کرد و بصفه باز آمد و جوابها بفرمود و فرمود یک ساعت اقوه و فالج و سکه افتاد وی را و روز آذینه بود امیر را آگاه کردند گفت نباید که بو نصر حال می آرد تا با ما بسفر نیاید بو القاسم کثیر و بو سهل زوزنی گفتند بو نصر نه ازان مردان باشد که چنین کند امیر بو العلا را گفت تا آنجا رو و خبری بدار بو العلا آمد و مرد افتاده بود چیزها که نگاه بایست کرد نگاه کرد و نومید برنت و امیر را گفت زندگانی خداوند دراز باد بو نصر برنت و بو نصر دیگر طایب باید کرد امیر آوازی داد با درک و گفت چه می گوئی گفت اینست که بنده گفت و در یک روز و یک ساعت سه علت معب افتاد از یکی ازان بنه توان جست و جان در خزانه ایند است تعالی اگر جان بماندیم

تن از کار بشود امیر گفت دروغ بونصر و برخاست و خواجگان
 بدالین ار آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند و او را در محمل
 پیل نهادند و پنج و شش حمال برداشتند و بخانه باز بردند آن
 روز ماند و آن شب دیگر روز سپری شد رحمة الله علیه و گفتند که
 شراب کدو بسیار دادندش با نبیذ آن روز که بدان باغ بود مهمان
 نائب و ازان نائب پنج هزار دیوار بستند امیر و از هر گونه روایتها
 کردند مرگ او را مرا با آن کار نیست ایند عز و جل تواند دانست
 که همه رفته اند پیش من باری بر قلم چینی رانم که خردمندان
 طعمی نکنند من ازان دیگران ندانم اعتقاد من باری آنست که
 ملک روی زمین نخواهم با تبعه آزاری بزرگ تا بخون چه
 رسد که پیدا است که چون مرد بمرد و اگر چه بسیار مال و جاه دارد
 با وی چه همراه خواهد بود و چه بود که این مهتر نیافت از دواست
 و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن رائی و عام و سی سال تمام
 محنت بکشیده که یک روز دل خوش ندید و آزار و اخبار و احوالش
 اینست که در مقامات و درین تاریخ بیامد و اما حقیقت بداید
 دانست که ختم الغایة و البلاغة و العقل به و او ای تراست بدانچه
 جهت بو الفاسم اسکافی دبیر رحمة الله علیه گفته اند * شعر *
 الم تر ان دیوان الرسائل * عطمت الغقدان افلامه و دفاتره
 و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم عزیز تر از
 فرزندان وی و نواختها دیدم و نام و جاه و مال و عز یانتم واجب داشتم
 بعضی را از محاسن و معالی وی که مرا مقرر گشت باز نمودن و آن را
 تقریر کردن و از دو یکی توانستم نمود تا یک حق را از حقا که در گردن

منصبت بگزارد و چون من از خطبه فارغ شدم و روزگار این مهتر پایان آمد و
باقی تاریخ چون خواهد گذشت که نیز نام بنو نصر نوشته نباید درون تالیف
قلم را لختی بر وی بگریانم و از نظم و نثر بزرگان که چندین مردم و
چندین مصیبت را آمده است باز نمایم تا عشقی باشد مرخوانندگان
را پس بسر تاریخ باز شوم انشاء الله تعالی •

فصل

و پس از مرگ وی هرگز نبود که من از آن سخنان بزرگ با
معنی وی اندیشه کردم که گفتی نه آنستی که من این ابیات یاد
کردم بوالمظفر قاینی دبیر گفته است و مرثیه منی رحمة الله
علیه اینست •

• شعر •

لارعی الله سرب هذا الزمان • اذ ادهان من ذاك اللسان
ما رأى الناس ثانی الحثنی • امی ثانی یری لبکر الزمان
كان في نفسه العلية في • عزونق كبرياء ذي سلطان
كان في لفظه نبيا ولكن • ظهرت معجزاته في المعاني

و بهیچ وقت نبوده است که بر در سرای او گذشتم که این دو بیت
نخوانده ام که بو العباس صینی گفت روزی که بدر سرای صاحب
دیوان رسالت بگذشت پس از مرگ رحمة الله علیه و آن
این است •

• شعر •

ایها ارباب اما علاک الکتاب • این ذاک الحجاب والحجاب
این من کن بفرع الدهر منه • فهو الآن في التراب تراب
و بنو نواس رحمة الله علیه سخت نیکو گفته است • شعر •

یا ربُّ وجه فی التراب عتیقُ * و یا ربِّ حسن فی التراب رقیقُ
و یا ربِّ حزن فی التراب بخدّه * و یا رب قد فی التراب رشیقُ
الا نل معین هالک واین هالک * و ذو نسب فی الهالکین غریقُ
رود کی گفته است *

ای آنکه غمگین و سوگواری * و اندر نهان سرشک همی باری
از بهر آن کجا بدم نامش * ترسم ز بخت و انده دشواری
رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد * بود آنچه بود خیره چه غم داری
هوار کرده خواهی گیتی را * گیتی است که کی پذیرد سواری
مستی ممکن که نشنود او مستی * زاری ممکن که نشنود از زاری
شوتا قیامت آید زاری کن * کی رفته را بزاری بزاری
آزار بیش بینی زین گردون * گرتو بهر بهانه بدان آری
گوئی که گماشته است بلائی او * بر هر که تو بر او دل بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی * بگرفت ماه و گشت جهان تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم * بر خویشتن ظفر ندهی یاری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل * آن به که می بیداری و بگساری
اندر بالای سخت پدید آید * فضل و بزرگواری و ساری
و مصیبت این مرد محتشم را بدن وقت نشمردند بلکه چنان بود
که گفته اند *

دراک الفواد و القلوب و جرحها * و اخر النفوس و الکباد و احرقها
و اغص الصدور بهم حانها * و غص العنن علی اقربها
ملا الصدور اتباعا و قسم الاباب سماعا - و ترک العقول مجرحة و الدموع
مصفوحة و القوی ممدودة - و الطرق مسدودة - و اعظمه مفقود - و اکرمه

مجهود - و اني لالروح عليه نوح المناقب - و ارضيه مع النجوم و الثواب -
و ائكله مع المعاني و المحاسن - و ائني عليه ثناء المساعي و المآثر -
لو كان اری طرنا مما یفدی بالاموال و الانصار - بل الاسماع و الابصار -
لوجد عند الابکار - من فدیة ذلک المصدر ما یتخلص مهجة هذا
فلا مصیبة مع الايمان - و لا فجیعة مع القرآن - و کفی کتاب الله معزیا -
و من غموم الموت مسلیا - و ان الله عز ذکره تخفف ثقل الغائب -
و یحدث السلو عند المصائب - بذكر حکم لله فی سید المرسلین - و خاتم
النبیین - ضلوات الله علیه و علیهم اجمعین - و رضي عن ذلک العبد
الصدر الکامل و ارضاه - و جعل الجنة مأواه و مدواه - و غفر له ذنبه -
و خفف حسابه - و نبهنا عن نومة الغافلین - آمین آمین رب العالمین -
و امیر رضي الله عنه بو القاسم کثیر و بوسهل زوزنی را بفرستند
تا بشینند و حق تعزیت را بگزاردند و ایشان بیامدند و همه
روز بنشینند تا شغل او راست کردند تا بوش بصرای بردند
و بعبار مردم بروی نماز کردند و آن روز سپاه سائر و حاجب
بزرگ آمده بودند با بسیار مستشمان - و از عجائب و نوادر رباطی
بود نزدیک آن دو گور که بو نصر آن را گفته بود که کاشکی سیوم
ایشان شدی وی را دران رباط گور کردند و روزی بیست بهاند پس
بغزنین آوردند و رباط که بلشکری ساخته بود در باغش دفن کردند
و غلامان خوب بکار آمده که بندگان بودند بصرای سلطان بردند
و اسپان و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند و چند هر از نکه
بخواسته بودند و اضطراب می کرد آنگاه بدان آسانی فرو گذاشت
و برفت و بو سعید مشرف بفرمان بیامد تا خزانه را نسخت کرد

آنچه داشت مرد راست آن رتعه وی را که نوشته بود بامیر برد و خبر یافت و مهرمت آن آمد که رشته تازی ازانکه نوشته بود زودت نیافتند امیر بتعجب بماند از حال راستی این مرد فی الحیوة والمات و وی را بسیار بستود و هرگاه که حدیث وی رسیدی توجع و ترحم نمردی و بوالحسن خلیل را دشنام دادی و کفر نعمت خواندی و شغل دیوان رسالت وی را امیر داد در خلوتی که کردند بخواجه بوهل زوزنی چنانکه من نایب و خلیفه وی باشم و در خلوت گفته بود اگر بوالفضل سخت جوان نیستی آن شغل بوی داد می چه بونصر پیش تا گذشته شد درین شراب خوردن باز بهین با ما پوشیده گفت که من پیر شدم و گرم باخر آمده است اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه باید داشت و وزیر سخنان نیکو گفته بود من نماز دیگر نزدیک وزیر رفتم و وی بدرگاه بود و شکرش کردم گفت مرا شکر مکن شکر استادت را کن که پیش از مرگ چنین و چنین گفته است و امروز امیر در خلوت باز می گفت من دعا کردم همه زندگان را و هم مرده را کار قرار گرفت و بوهل می آمد و در باغ بجانبی می نشست تا آنکه که خلعت پوشید خلعتی فاخر با خلعت بخانه زنت وی را حق بزرگ گزارند که حشمتی تمام داشت - و بدیوان بنشست با خلعت روز چهارشنبه یازدهم ماه صفر و کار راندن گرفت بیگانه بود در شغل من آنچه بود جهد بحشمت و جاه او می کردم و چون لختی حال شرارت و عادت وی دریانتم دیدم که فد بونصر مشکل است بهمه چیزها رتعی نبشتم بامیر رضی الله عنه چنانکه

رسم است که نویسند در معنی استعفا از دبیری گفتم بونصر قوتی بود پیش بنده و چون وی جان بمجلس عالی داد حالها دیگر شد بنده را قوتی که در دل داشت برفت و حق خدمت قدیم دارد نباید که استادم نا سازگاری کند که مردی بد خوی است و خداوند را شغلهای دیگر است اگر رای عالی ببند بنده خدمت دیگر مشغول شود و این رقمه را بآعاجی دادم و برسانید و باز آورد خط امیر بر سر آن نوشته که اگر بونصر گذشته شد ما بجائیم و ترا بحقیقت شناخته ایم این نویسندهی بهر چرا است من بدین جواب خداوند ملگانه زنده و قوی دل شدم و بزرگی این پادشاه و چاکر داری تا بدانجا بود که در خلوت که با وزیر داشت بوسه را گفت بوالفضل شاگرد تو نیست او دبیر پدرم بوده است و معتقد وی را نیکو دار اگر شکایتی کند همداستان نباشم گفت فرمان بردارم و پس وزیر را گفت بوالفضل را بتو سپردم از کاروی اندیشه دار و وزیر پوشیده با من این بگفت و مرا قوی دل کرد و بهاند کار من بر نظام و این استادم مرا سخت عزیز داشت و حرمت نیکو شناخت تا آن پادشاه ما بر جای بود و پس از وی کار دیگر شد که مرد بنده شد و در بعضی مرا گناه بود و نوبت درشتی از روزگار در رسید و من بجوانی بقبض باز انتادم و خطاها رفت تا افتاد و خاستم و بسیار نرم و درشت دیدم و بیست سال برآمد و هنوز در تبعیت آنم و همه گذشته و مردی بزرگ بود این استادم و سخنی ناهموار نگویم و چه چاره بود از باز نمودن این احوال در تاریخ که اگر از آن دوستان و مهتران باز می نمایم از آن خویش هم بگفتم و پس بکار

باز شدم تا نگویند که بو الفضل صولی وار آمد و خوبشتن را ستایش گرفت که صولی در اخبار خلفای عباسیان رضی الله عنهم تصنیفی کرده است و آن را ادراک نام نهاده است سخت بسیار رنج برده که مردی فاضل و یگانه روزگار بود در ادب و نحو و لغت راحت که بروزگار چون او کم پیدا شده است در ایستاده است و خوبشتن را و شعر خوبش را ستودن گرفته است و بسیار اشعار آورده و مردمان ازان بفریاد آمده آن را از بهر فضلش فرستادندی و ازان ها آنست که زیر هر قصیده نبشته است که چون آن را بر علی رعش الوزیر خواندم و گفتم اگر بحری شاعر خواهد گفت خادم الوزیر یعنی صولی را بدان ری و وزن و قافیت هم از وی پای باز پس نهد وزیر بخندید و گفت همچنین است و مردمان روزگار از وی بسیار بخندیده اند و خوانندگان اکنون بخندند و من که بو الفضل چون برین حال واقفم راه صولی نخواهم گرفت و خوبشتن را ستودن و آن نوشتن که پیران محمودی و مسعودی چون بران واقف شوند عیبی نکنند والله یعصمنا من الخطاء و الزلل بدنه و سعة فضله روز چهارشنبه هزدهم ماه صفر امیر رضی الله عنه از هرات برنفت بجانب پوشنگ با لشکری سخت گران آراسته و پیدان جنگی و پهباده بسیار و بنه و بک ترو پوشنگ تعبیه فرمود و سلطان در قالب و سده سار علی در میمنه و حاجب بزرگ سبازی در میسره و پیری آخر سالار بایتگین و اید منفرد و بوبکر حاجب با جمله کرد و عرب و یانصن خیلانش بر مقدمه و ارتگین حاجب سرای را خلعی فرمود فاجر و آخر سالار را کلاه دوشاخ و کمرداد و خلیفه حاجب بگنجدی کرد تا آنچه باید فرمود

از مثال وی غلامان سرای را می فرماید و بسیار هندو بود چه سرای
 داغی و چه پیاده با سالاران نام دار پراگنده کرده برقلب و میمنه
 و میسر و ساقه و همچنان پیادگان درگاهی بیشتر برجمازگان و بنجاء
 پیل از گزیده تریدان درین لشکر بود و همکمان قرار دادند که چغین
 لشکر ندیده اند و هزارهز در جهان افتاد از حرکت این لشکر بزرگ و طفل
 بنشاپور بود چون امیر بهرایی سنجید رسید بر سر دو راه نشاپور و طوس
 عزمش بران قرار گرفت که سوی طوس رود تا طفل ایمن گونه
 فرا ایستند و دیرتر از نشاپور برود تا وی از راه نوق تاختنی کند
 سوی استوار^(۲) و راه فروگیرد چنانکه نتواند که اندر نسا رود و چون
 نتواند بران راه رفتن اگر برای هرات و سرخس رود ممکن باشد او را
 گرفتن پس برین عزم سوی طائران طوس رفت و آنجا دو روز بود
 پیغداد تا همه لشکر در رسید پس بچشمه شیرخان رفت و داروی
 مسهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی هیک بکرد و نماز دیگر پیل
 ساده بخوابست و برنشست و وزیر را مثال داد تا نماز خفتن پراند
 و پیاده و بنه و طبل و علم و حاجب بکنغدی و غلام سرای و خود
 لشکر بر اثر وی باشد این بگفت و پیل بتعجیل راند چنانکه
 تاختن باشد و با وی هزار غلام سرای بود و دوهزار سوار از هر دستی
 و دوهزار پیاده با سلاح تمام برجمازگان و پیش از رفتن وی لشکر
 نامزد کرده رفتن گرفت چنانکه وزیر هر چند کوشید ایشان را فرو
 داشتن ممکن نشد تا وی نیز مثال داد که بریند نماز شام برداشتنند

و برفتند و طغرل سواران نیک اسبه داشته بود بر راه چون شونده بود که امیر حموی طوس زنت مقرر گشت که راهها بروی فرورخواهد گرفت بتعجیل هوای او بکشید از اتفاق عجائبه که نمی بایست که طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده بود و خواب تمام نا یافته پسر از نماز خفتن بر پیل بخواب شد و پیلانان چون بدانستند زهره نداشتند پیل را بشتاب راندن و بگام خوش خوش می راندند و سلطان خفته بود تا نزدیک سمروآن فرصت ضائع شد که اگر آن خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی و من با امیر بودم سحرگاه نیز برانندیم چنانکه بامداد را بنوق بودیم آنجا فرود آمدیم و نماز بامداد کرد و کوسی روئین که بر جماز کن بود فرو کوفتند امیر پیل برانند بشتاب تر و بدر حاجب با فوجی ترک و عرب و ارتکین حاجب با غلامی پانصد سرائی برفتند بتاختنی سخت قوی چون بجرجان رسیدند قصبه استوار طغرل بامداد از نجا برانده بود که آواز آواز کوس رسیده بود و بر راه عقبه بیرون برفته چنانکه بسیار جای ثقل بگذاشته بودند از شتاب که کردند. و امیر در دمام در رسید و این روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع الاول و فرود آمد سخت ضجر از شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان می افتاد و دشنامی فحش می داد چنانکه من وی را هرگز بران ضجرت ندیده بودم و در ساعت تکبیر حکیمی را که سواری مبارز و دلیر بود و تانیشان او داشتی با پانصد غلام سرائی آسوده و پانصد خیلتناس کسپیل کردند بدبال گریختگان و مردمان دیگر رفتند سخت بسیار بطمع آنکه چیزی یابند و نماز شام را باز آمدند و بسیار کلا و قماش آوردند و گفتند

که طغرل نیک تعمیل کرده بود و بر راه اسپان آموخته داشت که او را دیده نیامد اما در فوجی رسیدیم و می گفتند سلیمان و ارسلان جاذب و قدر خاں سر ایشان بودند و در آن تنگ بود و ایشان راهی دانستند و بکوه بر شدند ساخته و گروهی یافتیم و می نمود که نه ترکمانان بودند اینجا امیر دو روز بار افکند تا لشکر بیاسایند و بواسطه حمد رنی و سوری اینجا بما رسیدند با حاجب جامعه دار و گوهر آئین خزینه دار و دیگر مقدمان و سواری پانصد امیر فرمود ایشان را که سوی نساپور باید رفت و شهر ضبط کرد که نامش بو المظفر جحمی رسیده است که صاحب برید را مژال داده تا وی ستواری بیرون آمده است و علویان با وی یارند اما اعیان خواسته اند و فساد می کنند تا شهر ضبط کرده آید و علف باید ساخت چندانکه ممکن گردد که ما بقیه زمستان آنجا مقام خواهیم کرد ایشان برنفتند و امیر تاختن کرد و سوی بادرک بتاخت و وزیر سواران را که نامزد این تاختن بودند گفت که بر اثر وی آید و امیر بتاختن رفت با سواران جریده و نیک اسبه دره برسی گرفته بودند و طغرل چون ببادرک رسید دارود و نیالیان را یافت تا همه لشکر ترکمانان و جمله بغها را گفته بودند که روی بیابان برند بتعمیل تا در بیابان بدیشیم و یکی دست گمانی بکنیم که این بادشاه از لونی دیگر آمده است اندرون بودند که دیدبانان که بر کوه بودند ایستاده بر دلت دیگر تاختنند و گفتند که سلطان آمد و خبر بطغرل و دارود و دیگر قوم رسانیدند و بغها برانند و ما از آن اشکستها^{۲۱} بصحرای بادرک رسیدیم لختی

بمیانہ کردہ بودند چنانکہ در خواستی یافت اگر بتعجیل رفتی اما
 از تضا آمدہ و آنکہ بی خواست ایزد عز ذکرہ هیچ کار پیش نرود
 مولہ زادہ را بگرفتند حاجب و پیش امیر آوردند از وی خبر ترکمانان
 و بنہا پرسیدہ آمد گفت چند روز است تا بنہا را علی مکاتیل
 سومی رنگ نسا و نراوہ بردند و اعیان و مقدمان با لشکری انبوه و
 ساخته در پورہ بیاورند از راہ دور بردہ فرسنگ و مرا اسپ لنگ
 شدہ و بماندم امیر رضي الله عنه از کار فرو ماند سواری چند از
 مقدمان و طلبعہ ما در رسیدند و امیر را گفتند مولہ زادہ دروغ می
 گوید و بنہا چاشتگاہ راندہ اند و ما گرد دیدیم سپاہ ما را علی و دیگران
 گفتند آن گرد لشکر بودہ است کہ اینہا بدین غافل نباشند کہ بنہ
 بخویشتن چندین نزدیک دارند و رای امیر راست کردند و بسیار
 راندہ بود و روز گرم ایستادہ بکران باورد فرود آورد و اگر همچنان تفت
 براندی و با لشکری فرستادی این جملہ بدست آمدی کہ شب را
 جاسوسان ما رسیدند کہ ترکمانان بدست و پای مرده بودند و دستہا
 را از جان شستہ و بنہ بدیشان سخت نزدیک آنجا رسیدی و
 مرادی بزرگ بر آمدی و چون ترسیدند بنہا را بتعجیل براندند تا
 سومی نسا روند کہ رعبی و فزعی بزرگ بر ایشان راہ یافتہ است و
 اگر سلطان بفراوہ رود نہ ہمہ انا ایشان ثبات خواهند کرد کہ بعلف
 سخت در ماندہ اند و می گفتند ہر چند بر ما می آیند ما پیشتر
 می رویم تا زمستان فراز آید و ضجر شوند و باز گردند و وقت بہار بی بنہ
 بجنگ باز آیم امیر چون برین اخبار وانف گشت بباورد مقام کرد
 و زمستان در آمد و اعیان را بخواند و درین باب رای زدند و

استاد دیوان نکت آنچه جاسوسان خبر آورده بودند باز گفت و هرگونه سخن رفت وزیر گفت رای خداوند برترو عالی تر و از اینجا راه دور نیست بنده را صواب تر آن می نماید تا به نسا برویم و آنجا روزی چند بباشیم و علف آنجا خورده آید که هم فزع و بیم خصمان آنجا زیاده گردد و دور تر گریزند و هم بخوارزم خبر امتد و سود دارد و مقرر گردد بدیرو نزدیک که خداوند چنان آمده است که بخراسان باز گردد تا خللها بجمله دریاخته آید امیر گفت صواب جز این نیست و دیگر روز حرکت کرد و بنسا رفت و هزاهز دران نواحی امتاد و خصمان فراوه از بیابانها کشیدند و بنها را بجانب بلخان کوه بکشیدند و اگر قصدی بودی بجانب ایشان بسیار مراد بحاصل شدی و پس ازان بمدتی دراز مقرر گشت که حال خصمان چنان بود که طفول چندین روز مرز و زره از خود دور نگرفته بود و چون بختی سر بدالین کردی چون حال مقدم قوم برین جمله باشد توان دانست که ازان دیگران چون بود و امیر بنسا روزی چند مقام کرد و شراب خورد که ناحیتی خوش بود و لشکر سلطان از خوارزم ملطفه نهانی فرستادند و تقریبها کردند و آن را جوابها نوشتیم ملطفهای توقیعی وزیر مرا گفت این همه عشوّه است که دانند که ما قصد ایشان نتوانیم کرد یکی آنکه قحط است درین نواحی و لشکر اینجا مدتی دراز مقام نتوانند کرد تا سوی خوارزم کشیده آید و دیگر خصمان اندر خراسان چنین بما نزدیک و از بهر ایشان آمده ایم پیش ما را بخواب کرده اند بشیشه تهی جواب نیکو می باید داد خوارزمیان را تا اگر در دل فساد می دارند سرانگنده و خاموش

ایستادند و چون خصمان باطراف بیابان افتند و کار علف نایافته از آنها بجایگاهی صعب گشتند و از لشکریان بانگ و نغیر برآید امیر رومی الله عنه از نسا باز گشت هم از راه بارود و استوار پیش نهادور کشید و قضاة و علما و فقها و پسران قاضی صاعد بجز قاضی صاعد که نتوانست آمد بسبب ضعف باستقبال آمدند تا قصبة استو که خوجان گویند - و امیر بنشاپور رسید روز پنجشنبه نیمه ماه ربیع الآخر - و بیست و هفتم ماه بباغ شادیاخ فرود آمدند و سوری مثال داده بود تا آن تخت مسعود که طغرل بدان نشسته بود و غرش صفا جمله پاره کرده بودند و بدرویشان داده و نوساخته و بسیار مرمت فرسوده و آخرها که کرده بودند بکنده و امیر را این خوش آمد وی را احقاد کرد و بسیار جهد کرده بود تا بیست روز عاف توانست ساخت و بنشاپور این بار نه چنان دیده بودم که همه خراب گشته و اندک مایه آبادانی مانده و منی نان بسه درم و کدخدایان سقفهای خانها بشکافته و بفروخته و از گرمگی با عیال و فرزندان بمرده و قیامت ضیاع بشده و درم بدانگی باز آمده و موفق امام صاحب حدیثان با طغرل برنده بود امیر پس از یک هفته بدر حاجب را بروستای بستم فرستاد و التوفتش حاجب را بروستای بیلق و حاجب بزرگ بخواف و باخزرو اسفند و سپاه سالار را بطوس و همه اطراف را بمردم بیاکند و بشراب و نشاط مشغول گشت و بدهوای بس مرد و حال بجایگاه صعب رسید و چنین قحط بنشاپور یاد نداشتند و بسیار مردم بمرد لشکری و رعیت و چند چیز دانه دیدم درین روزگار ناچار بود باز نمودن آن که در هر یک از این

عبرتی است تا خردمندان این دنیای فریبده را نیکو بدانند و درنشاپور دیهی بود محمدآباد^(۲) نام داشت و بشادباغ پیوسته است و جای عزیز است چنانکه یک جفت وارازان که بنشاپور و کرمان جریب گویند زمین سده بهزار درم بخردند و چون با درخت و کشت و رزی بودی بسه هزار درم و استاد را بونصرآنجا سرای بوده و سخت نیکو برآورده و سه جانب باغ و آن سال که از طبرستان باز آمدیم و آن سال مقام افتاد بنشاپور خواست که دیگر زمین خرد تا سرای چهار باغ باشد و بده هزار درم بخرد از سه کد خدای و قباله بنوشند و گواه گرفتند چون بها خواستند داد من حاضر بودم استاد گفت جفسی با سیم باید برداشت و دیگر روز فروشدگان لجاج کردند که همه زر باید وی زمانی اندیشید و پس قباله برداشت و بدرید و گفت زمین بکار نیست و خداوندان زمین پشیمان شدند و عذر خواستند گفت البته نخواهم و قوم باز گشتند و مرا گفت این چه هوس بود که من در سردانتم که زمین می خریدم و اگر حال جهان این است که من می بینم هر کس که زندگانی یابد بیند که اینجا چنان شود که جفت واری زمین بده درم فروشد من باز گشتم و با خویشتم گفتیم این همه از سوداهای محترق این مهتر است و این سال بنشاپور آمدیم و بوسهل زوزنی درین سرای استاد فرود آمد یک روز نزدیک وی رفتم یادم چندی از دهقانان نزدیک وی و سی جفت وار زمین نزدیک این سرای بیع می کردند که بنام

او آنجا باغ و سرای کنند و جفت واری بدویست درم می گفتمند
و او لجاج می کرد و آخر بخريد و بها بدادند من تبسمی کردم و او
بدید و سخت بد گمان مردی بود هیچ چیز نه در دل بجایها کشیدی
چون قوم باز گشتند مرا گفت رنج این مهم داشتم تا برگزاده آمد و خواستم
که باز گردم گفت تبسمی کردی بوقت بها دادن زمین سبب چه بود
حال استادم بونصر و زمین که خواست خرید با وی گفتم دیر اندیشید
پس گفت دروغا بونصر که رنت خردمند و دور اندیش بود و اگر
تو این با من پیش ازین می گفتی بهیچ حال این نخریدی و اکنون
چون خریده آمد و زر داده شد زشت باشد از بیع باز گشتن و پس
ازین چون بشود اتفاق و مارا این حال پیش آمد خبر یافتم که
حال این محمد آباد چنان شد که جفت واری زمین بیک من
گندم می فروختند و کس نمی خرید و پیش باز حادثه اتفاق این
سال باید رنت که جفت واری زمین بهزار درم بخردند و پس ازان
بدویست درم فروشند و پس ازان بیک من گندم فروشند و کس
نخرد شبا روزی عبرت باید گرفت از چندین چیزها - و دیگر آبگینه ای
بغدادی مجرود و مخروط دیدم که ازان بغدادی بدیناری خریده بودند
که بسه درم فروختند و پس از باز گشتن ما بدشاپور منی نان سیزده
درم شده بود و بیشتر از مردم شهر و نواحی بمرود و حال علف چنان
شد که یک روز دیدم و مرا نوبت بود بدیوان که امیر نشسته بود
و وزیر و صاحب دیوان رسالت و تا نماز پیشین روزگار شد تا پنج روز
علف راست کردند غلامان را نان و گوشت و اسبان را کاه و جو نمود
پس از نماز پیشین از کار علف فارغ شدیم امیر بخنده می گفت

این حدیث بر طریق غرائب و عجائب و اسرار غزنین رسید درین
 ساعت پیش برک نامه کوتوال غزنین بود بوعلی می خواند دروی
 به ندیمان آورد و گفت کوتوال نوشته است و گفته بیست و اند هزار
 قغیز غله در کندوها انبار کرده شده است باید فروخت یا نگاه
 باید داشت مارا بغزنین چندین غله است و اینجا چلین در مانده گی
 ندیمان تعجب نمودند و پس ازل تا این گاه که این پادشاه گذشته
 شد رضی الله عنه عجائب بسیار افتاد و باز نمایم بجای خویش
 آنچه نادر تر بود تا خوانندگان را مقرب گردد که دنیا در کل به نیم
 پشیز نیرزد و حال علف چنان شد که اشتر تا دامغان ببرند و از
 اینجا علف آوردند و ترکان البته پیرامون ما نگشتند که ایشان نیز
 بخویشتن مشغول بودند که این قحط و تنگی بهمه جایها بود و با
 بوسهل حمدونی امیر سرگران می داشت و وی بدین غمناک و
 متحیر بودی و روزی پوشیده تغافی می زد و بوسهل مسعود لیث
 را در میانه آورد و چند روز پیغام می رفت و می آمد تا قرار گرفت
 بر آنکه خداوند را خدمتی کند پنجاه هزار دینار و خط بداد و مال
 در زمان بخزانة فرستاد امیر فرمود تا وی را خلعتی دادند فخر و
 بمجلس امیر می آمد بندیمی می نشست و پس ازین بر دوی
 چند بفرمود وی را تا سوی غزنین برود و شغل نشاپور راست بر
 دارد و آنچه بقلعه میکائیلی است نهاده فرود آرند و از راه روستای
 بست سوی سیستان کشد و از اینجا بیست رود کوتوال غزنین کار او
 بساخت و صیقه با دویست سوار ساخته نامزد شد که با وی برود
 بزنند از نشاپور و نامه رفت بیدر حاجب تا با ایشان بدرقه را

بیرون کزد و ایشان را بسرحد رساند و بکرد ایشان سلامت بفرزید
رسیدند تا آنچه داشتند و آن بلا که ما دیدیم ایشان ندیدند و بوالحسن
دهد الجلیل را امیر ریاست نشاپور داد هم بران خط و طراز که حسدک
را داد که امیر محمود خلعتی فاخر دادش و طبلسان و دراعه پیش آمد
و خدمت کرد و باز گشت و اسب خواجه بزرگ رئیس نشاپور خواست
و خانه باز رفت و وی را سخت نیکو حق گزاردند و اعیان و مقدمات
نشاپور همه نزدیک وی آمدند و وی رعونت را با ایشان بکار داشتی
که من هم چون حسدکم و بخائیدندش که این روزگار بروزگار حسدک
چون مانست و درین روزگار نامه از خایقه اطال الله بقره بنواخت
تمام رسید سلطان را مثال چنان بود که از خراسان نجبد تا آنکه که
آتش فتنه که بهبب ترکمانان اشتعال پذیرفته است نشانده آید چون
ازان فارغ گشت سوی ری و جبال باید کشید تا آن بقاع نیز از
متغلبان صافی شود و جوابها آن بود که فرمان عالی را بسمع و
طاعت پیش رفت و بنده برین جمله بود عزیمتش و اکنون جد
زیادت کند که فرمان رسید و امیر بغداد نوشته بود و تقریبا کرده که
بشکوهید از حرکت این پادشاه وی را نیز جواب نیکو رفت
و باالنجار را نیز که رالی گرگان و طبرستان بود امیر خلعتی سخت
نیکو و فرماد بارسل و نامه بدال گرمی و نواخت که خدمتهای پمندیده
کرده بود دران روزگار که بوسهل حدونی و سوزی آنجا بودند بوالحسن
گرچی را که خازن عراق بود و با این قوم باز آمده امیر باز ندیمی
فرمود و خلعت داد و پیر شده بود و نه آن بوالحسن آمد که دیده
بودم و روزگار دگر گشت و مردم و همه چیزها - و روز پنجشنبه هژدهم

ماه جمادی الاخری امیر بچشن نو روز بنشست و هدیهها بهیار آورده بودند و تکلف بسیار رفت و شعر شرد از شعرا که شادکام بود درین روزگار زمستان و فارغ دل و فترتی نیفتاد و صله فرمود و مطربان را نیز فرمود مسعود شاعر را شفاعت کردند سه صد دینار صله فرمود بنامه و هزار دینار مشاهدۀ هر ماهی از معاملات جلیل و گفت هم آنجا می باید بود پس از نو روز کار حرکت پیش گرفت و بساختند بقیۀ آنچه ساخته بود و صاحب دیوان سوری را گفت بساز تا با ما آئی چنانکه بنشاپور هیچ نمائی و برادرت اینجا بنشاپور نائب باشد گفت فرمان بردارم و خود برین عزم بودم که یک لحظه از رکاب خداوند دور نباشم در آنچه بمن رسید درین روزگار و برادر را نائب کرد و کار بساخت و نیز گفته بود که سوری را با خود باید برد که اگر خراسان صافی شود او را باز توان مرستاد و اگر حالی باشد دیگرگون تا این مرد بدست مخالفان نیاید که جهان بر من بشوراند و نیز گفتند که بوسهل حمدونی این در گوش امیر نهاد و بو المظفر جمعی را امیر خلعت فرمود و شغل بریدی بر روی مقرر داشت و علویان و نقیب علویان را خلعت داد و بو المظفر را بدو سپرد و قاضی صاعد امیر را درین روزگار یک بار دیده بود اما دو پسرش پیوسته بخدمت می آمدند درین وقت قاضی بیامده بود بوداع و دعا گفت و پنדהا داد و امیر هر دو پسرش را خلعت داد و بعزیزی بخانه باز فرستادند - و امیر از نشاپور حرکت کرد بر جانب طوس روز شنبه دو روز مانده بود از جمادی الاخری دهم نو روز راه درآ مرخ و بصحرا فرود آمد بر سر راهها سرخ و نسا و بارز و استو

و نشاپور و برجگاه جانب لشکر فرستاد ساخته با مقدمان هشیار با سالاران با نام تا طلائع باشند و مخالفان نیز بجنیدند و بسرخس آمدند مردم ساخته بسیار و طلائع فرستادند بر روی لشکر ما و هر دو گروه هشیار می بودند و جنگها می رفت و دست آویزها و امیر خیمه بر بالا زده بود و بتعبیده ساخته فرود آمده بود و شراب می خورد و بتن خویش با معظم لشکر که بروی خصمان نمی رفت منتظر آنکه تا غله در رسد و حال نرخ بجایگاهی رسید که منی نان بسینزه درم شد و نا یافت و جو خود کسی بچشم نمی دید و طوس و نواهی آنرا بکندند و از هر کس که منی غله داشت بستدند و هر روی آتش درین نواحی زد و مردم و ستور بسیار از بی علفی بمر که پیدا بود که بگیاه زندگانی چند بتوانستند کشید و کار بجائی رسید که بیم بود که لشکر از ضرورت بی علفی خروجی کردی و کار از دست بشدی امیر را آگاه کردند و مصرح بگفتند که کار از دست می بشود حرکت باید کرد که اگر کرده نیاید کاری رود که تلافی آن دشوار پذیرد - امیر از آنجا حرکت کرد بر جانب سرخس روز شنبه نوزدهم شعبان تا بسرخس رسیدیم و در راه چندان ستور بیفتاد که آنرا اندازه نبود و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی علفی و گرسنگی آنجا رسیدیم در راه چندان ستور بیفتاد یک روز مانده از شعبان شهر خراب و بی آب بود و شاخی غله نبود و مردم همه گرسخته و دشت جبال گویی سوخته اند هیچ گیاه نه مردم متحیر گشتند و می رفتند و از دور جای گیاه بمیوه می آوردند که روزگار گذشته یاران آنرا دران صحرا انداخته بودند و آنرا آب می زدند و پیش ستور می انداختند یک دو هم بخوردند

و مربر آوردندی و می نگریستندی تا از گرمی هلاک شدند
و مردم پیاده رو را حال بترازین بود امیر بدین حالها سخت متحیر شد
و مجلسی کرد با وزیر و بوسهل و ارکان دواست و اعیان پناه و گفتند
این کار را چه روی است اگر برین جمله ماندید نه مردم ماند نه
ستور امیر گفت خصمان اگرچه جمع شده اند دائم که ایشان را هم
این تنگی هست گفتند زندگانی خداوند دراز باد حال مرد دیگر است
در فراخی علف و از همه خوب تر آنکه اکنون غله رسیده باشد و
خصمان با مرغله اند و تا ما آنجا رسیم ستور ایشان آمده باشد و فریه
و آبادان و ما درین راه چیزی نیابیم صواب آن می نماید که خداوند
بهرات رود که آنجا بیداغیس و آن نواحی علف است تا آنجا بباشیم
روزی چند و پس ساخته قصد خصمان کنیم امیر گفت این محال
است که شما می گویند من جز بمرورم که خصمان آنجا آیند تا
هرچه باشد که هر روز بسر این کار نتوانم آمد گفتند فرمان خداوند
را باشد ما فرمان برداریم هر کجا رو و از پیش وی نومید باز گشتند
و خالی بنشستند و بر زبان بوالحسن عید الجلیل و مسعود اید پغام
دادند که عواب نیست سوی مرو رفتن که خشک سال است و
می گویند در راه آب نیست و علف یافته نمی شود و مردم ضجر
شوند درین راه نداید فالعیاذ بالله خالمی افتد که آن را دشوار در توان
یافتن بر رفتند و این پغام بگزاردند امیر سخت در تاب شد و هر دو
را مرد کرد و دشنام داد و گفت شما همه قوادان زبان در دهان یکدیگر
کرده اید و نمی خواهید تا این کار بر آید تا من درین رنج می باشم
و شما لذتی می کنید من شما را جائی خواهم برد که همگان در

چاه افتید و هلاک شوید تا من از شما و از خدایات شما برهم و شما
 لیز از ما برهید دیگر بار کس سوی من درین باب پیغام نیارد که
 گردن زدن فرمایم هر دو مدهوش باز گشتند نزدیک قوم و خاموش
 بنفشستند اعیان گفتند جواب چه داد بوالفتح لیث آراسته سخن
 گفتن گرفت و بوالحسن گفت مشنوبید که نه برین جمله گفت
 و محال باشد که شما مهران را عشوۀ دهند خاصه در چنین روزگاری
 بدین مهمی امیر چنین و چنین گفت وزیر در سپاه سالار نگرست
 و حاجب بزرگ سپاه سالار را گفت اینجا سخن نماند فرمان خداوند
 را باشد و ما بندگانیم و ما را بهتر آنست که خداوند بر ما خواهد و
 برخاستند و برفتند و این خبر بامیر رسانیدند بر سپاه سالار که
 چندین چیز برفت و همچنین بر علی دایه که امیر از ازان آزاری
 بزرگ بدل آمد - یکی آن بود چون بطوس بودیم نامه رسید از جانب
 التونتاش که برین جانب که منم نبرو می کنند و بمردی حاجت است
 جواب رفت که دل قوی دار که فرمودیم سپاه سالار را تا بتو پیوند
 و بسوی سپاه سالار نامه رفت که التونتاش را دریاب سپاه سالار
 گفت مرا که تابع التونتاش می باید بود کوس و دهل و دمدمه
 چه بکار است و فرمود تا همه بدریدند و بسوختند و این خبر
 بامیر رسانیدند و حاجت آمد بدانکه مسعود لیث را نزدیک
 او فرستاد تا دل او را خوش گرداند و برنت و راست نیامد
 تا امیر او را بخواند و به مشافهه دل گرم کرد چنین حالها می بود
 و فترات می افتاد و دل امیر بر اعیان تباہ می شد و ایشان
 نیز نومید و شکسته دل می آمدند تا آنگاه که الطامۀ الکبری

پیش آمد امیر رومی الله عنه چون فرود سرای رفت و خالی بخرگاه
 بنشست گله کرد فرا خادمان از وزیر و از اعیان لشکر و گفت هیچ
 خواست ایشان نیست که این کار بر گزارده آید تا من ازین درد و غم
 ایمن باشم و امروز چنین رفت و من بهمه حال فرا بخوام رفت
 صوی مرو ایشان گفتند خداوند را از ایشان نباید پرسید بر برای و
 تدبیر خویش کار باید کرد و این خبر بوزیر رسانیدند بوسهل زوزنی
 را گفت آه چون تدبیر بر خدم افتاد تا چه باید کرد و ازان خدم
 یکی اقبال زوزن دست بود و دعوی زیرکی کردی و نگویم که درباره
 خویش مردی زیرک و گرنز و بسیار دان نبود اما در چنین کارهای
 بزرگ او را دیدار چون افتادی بوسهل گفت اگر چنین است خواجه
 صلاح نگاه دارد و بنگرد و جمله سپر بینگند و باز می گوید گفت همی
 اندیشیده ام و صوی خیمه خویش باز گشت و کس فرستاد و
 اتونتناس را بخواند بیامد و خالی کرد وزیر گفت ترا بدان خوانده
 ام از جمله همه مقدمان لشکر که مردی دوتا نیستی و صلاح کار
 راست و درست بازنمائی و من و سپاه سالار و حاجب بزرگ با خداوند
 سلطان در ماندیم که هر چه بگوئیم و نصیحت راست کنیم نمی
 شنود و ما را متهم می دارد و اکنون چنین مصیبت بیفتاده که صوی
 مرو می رود و ما را ناصواب می نماید که یک هوارکان را همه در مضرت
 گرسنگی و بی ستوری بینم و غلامان سرای قوم بر اشتزند حاجب
 بکنند بی فریاد می کند که این غلامان کار نخواهند کرد که می
 گویند ایشان را چه افتاده است که گرسنه باید بود که بسیار طلب
 کردند کنند و جو را و حاصل نشد و با هیچ پادشاه برین جمله نرفتند

و پیدا است که طاقت چند دارند و هندوان باقی پیاپی اند و گرسنه چه گوئی که کار را روی چیست گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد من ترکی ام یک لخت و من راست گویم بی محابا این لشکر را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد که بی نوا و گرسنه اند و بدرسم که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آن را در نتوان یافت وزیر گفت تو این بخداوند بتوانی گفت گفت چرا نتوانم گفت من نقیب خیلنداشان امیر محمود بودم و بری ماند مرا با این خداوند و آنجا حاجبی بزرگ یافتم و بسیار نعمت و جاه ارزانی داشت و امروز بدرجه سالارم چرا باز گیرم چنین نصیحت وزیر گفت پس از نماز خاوتی خواه و این باز گوی اگر بشنود بزرگ منتی باشد ترا بدین دولت و بر ما بندگان تا دانسته باشی و اگر نشنود تو از گردن خویش بیرون کرده باشی و حق نعمت خداوند را گزارده گفت چنین کنم و باز گشت و وزیر مرا که بوالفضام بخواند و بسوی بوسهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این باز پسین حیلست است تا چه رود و اگر ترک سخت ساده دل و راست نبودی تن درین ندادی من باز گشتم و با بوسهل گفتم گفت آنچه برین مرد نامح بود بکرد تا نگریم چه رود وزیر معتمدان خویش بفرستاد نزدیک سپاه سالار و حاجب بزرگ بکنغدی و باز گشت که چنین چاره ساخته شده همه قوم او را برین شکر کردند و میان دو نماز همگان بدرگاه آمدند که با کس دل نبود و امیر در خرگاه بود التوندش را حث کردند تا نزدیک خدم رفت و بار خواست و گفت حدیثی فریضه و مهم دارد بار یافت و در رفت و سخن

تمام یک لخت وار ترکان بگفت امیر گفت ترا فرا کرده اند تا چنین سخن می گوئی بسادگی و اگر نه ترا چه یارای این باشد باز گرد که عفو کردیم ترا از آنکه مردی راست و نادانی و نگر تا چنین دایری نیز نکنی التونناش باز گشت و پوشیده آنچه رفته بود با این بزرگان بگفت گفتند آنچه بر تو بود کردی و این حدیث را پوشیده دار وزیر باز گشت و بوسهل را دل برین مهم بسته بود مرا نزدیک وزیر فرستاد تا باز برسم برفتم و گفتم که می گوید چه رفت گفت بگوی بوسهل را که التونناش را جواب چنین بود و اینجا کار خواهد افتاد و قضای آمده را بار نتوان گردانید که راست مسئله عمر و لیث است که وزیرش وی را گفت که از نشاپور ببلخ رو و مایه دار باش و لشکر می فرست که هرچه شکند تو بجای توان دریانمت و اگر تو بروی و شکسته شوی پیش پای قرار نگیرد بر زمین گفت ای خواجه رای درست و راست این است که تو دیده و بگفتی و کار می باید کرد اما درین چیزی است که راست بدان ماند که قضا آمده رسن در گردن کرده استوار می کشد و عاقبت آن بود که خوانده ازان این خداوند همین طرز است که سود نخواهد داشت ما دل بر همه بلاها نهادیم تو نیز یزد باشد که به ازان باشد که من اندیشم باز گشتم و بگفتم و بوسهل از کار بشد که سخت بد دل مردی بود و امیر روزه داشت نماز دیگر بار نداد و پیغام آمد که باز گردید و کار بسازید ما فردا سوی مرو خواهیم رفت و قوم نویدم باز گشتند و کارها راست کردند - و دیگر روز الجمعة الثانی من شهر رمضان کوس بزدند و امیر بر نشست و راه مرو گرفت اما متحیر و شکسته دل می رفتند راست

بدان مانست که گفتی باز پس شان می کشند گرمای سخت و تنگی نفقه و علفی نایافت و ستوران لغز و مردم روزه بدهن در راه امیر بر چند تن بگذشت که اسپان بدست می کشیدند و می گریستند دلش به پیچید و گفت سخت تپاه شده است حال این لشکر و هزارگان درم بفرمود ایشان را و همگان امید گرفتند که مگر باز گردد و قضا غالب تربود که نماز دیگر خود آن حدیث فرا انگذد پس گفت این همه رنج و سختی تا سرو امت و دیگر روز از آنجا برداشت و طرفه آن آمد که آب هم نبود درین راه و کس یاه نداشت تنگی آب بران گون که بجویهای بزرگ می رسیدیم هم خشک بود و حال بدانجا رسید روز سیوم از حرکت سرخص که حاجت آمد که چاهها بایست کنند از بهر آب را و بسیار بکنند هم آب شیرین برآمد و هم تلخ و آتش در نیستانها زدند و باد بود دود آن را برود و بر خریشتهای مردم زد و سیاه کرد و این چنین چیزها درین سفر کم نبود - روز چهارشنبه هفتم ماه رمضان چون بر داشتیم چاشتگاه سواری هزار ترکمانان پیدا آمدند و گفتند نیابانند و سواری پانصد گریختگان ما گفتند سالار شان پورنگین بود و از چهار جانب در آمدند و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بردند و نیک کوشش کردند مردم ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند تا دورتر شدند و همچنین آویزان آویزان آمدند با ما تا منزل و امیر لختی بیدار شد این روز چون پیروگی خصمان بدید و همگان را مقرر گشت که پشیمان شده است و نماز دیگر چون بار داد و زیرو سیاه سالاران و اعیان حاضر آمدند و ازین حدیث فرا انگذد و می گفت که

ازین گونه خواهد بود که کم از دو هزار سوار خویشتن را بنمایند و اختر
 ربایند و بی هشتمی کنند و لشکر بدین بزرگی که تعبیه می رود
 سزای ایشان بگنند سپاه سالار حاجب بزرگ گفتند زندگانی خداوند
 دراز باد خصمان امروز مغافصه آمدند و فردا اگر آید کوشش از
 لونی دیگر بینند این بگفتند و بر خاستند امیر ایشان را باز خواند
 و با وزیر و سهیل روزنی خالی کرد و بسیار سخن گفته گشت نزدیک
 شام پس بپراگندند و بوسهل مرا بخواند و خالی کرد و گفت
 خذک بونصر مشکان که در عز گزاده شد و این روز نمی بیند و این
 قال و قیل نمی شنود چندان که بگفتند این پادشاه را و سو ندشت
 امروز بیک چاشنی اندک که یافت بیدار شد و پشیمان شده چه
 سود خواهد داشت پشیمانی در میان دام و اعدیان و مقدمان درین
 خلوت نماز دیگر این حال پوست باز کرده باز نمودند و گفتند بک
 سوارکان کاهلی می کنند که رنجها کشیده اند و نومید اند و بر سالاران
 و مقدمان بیش ازان نباشد که جانها در رضای خداوند بدهند اما
 پیدا است که عدد ایشان بچند کشد و بی بک سوارکان کار راست
 نمی شود و پوشیده مانده است که در میان این کار چیست و هر چند
 امیر ازین حدیث پیش می گفت سخن ایشان همین بود تا امیر
 تنگدل شد و گفت تدبیر این چیست گفتند خداوند بهتر تواند دانست
 و زر گفت بهیچ حال باز نتوان گشت چون بسر کار رسیدیم که هزیمت
 باشد و آمیزشی نبوده است و مالشی نرسیده است خصمان را که فراخور
 وقت و حال سخن توان گفت بنده را صواب آن می نماید که جنگ را
 در قائمه امکنده شود که مسامحت نزدیک است که چون بمر رسیدیم شهر

و غلات بدست ما افتد و خصمان بپره‌های بیابان افتند این کار راست
 آید و منزل که مانده است نیک احتیاط باید کرد و هنگام این رای
 را پسندیدند و برین برخاستند که آنچه واجب است از هر خدایی
 بجای آرند تا زائل شود و خواجه بزرگ این مصلحت نیکو دید اما
 ما را رعبی بزرگ در دل است که ازین لشکر ما نباید که ما را خدایی
 افتد نعوذ بالله حاجب بکنغدی امیر را سر بسته گفت که غلامان امروز
 می گفتند ما بر مر اشتر پیدا است که چند توانیم بود تا فردا اگر جنگ
 باشد امان تازگان بستانیم بر اشتر جنگ نتوان کرد و امیر جواب
 نداد و لیکن نیک از جای بشد ما درین هدایت بودیم که پیکری
 در رسید و ملطف‌های مهربان آوردند که چون خبر رسید از سلطان که
 از سرخس برنت رعبی و فزعی بزرگ برین قوم افتاد طفل را
 اعیان را گرد کرد و بسیار سخن رفت از هر لونی آخر گفتند طفل را
 که مهتر ما توئی بر هر چه تو صواب دیدی ما کار کنیم طفل را
 گفت ما را صواب آن می نماید که بنده پیش کذیم و سری دهستان
 ردیم و گرگان و آن نواحی بگیریم که تاجیکان مبدک مایه و بی آلت
 اند و اگر آنجا نتوانیم بود بری برویم که ری و جبال و سفاهان
 ما را است و بهیچ حال پادشاه بدم ما نیاید چون ما از ولایت او
 برفتیم که این پادشاه بزرگ است و لشکر و مدت و آلت و ولایت
 بسیار دارد و سامان جنگ ما بدانست و از دم ما باز نخواهد
 گشت و ما می دانیم که درین زمستان چند رنج کشیدیم زبونی را
 گیریم هنوز از چذین صحتش می بهتر همگان گفتند این پسندیده تر
 رای باشد و برین کار باید کرد داود هیچ سخن نگفت و وی را گفتند

تو چه گوئی گفت آنچه شما گفتید و قرار دادید چیزی نیست بابتدا چنین ندایست کرد و دست بگر چوبین مرد ندایست زد امروز که زدیم او از ما بیازرد و جنگها رفت و چند ولایت او خراب کردیم تا جان نباید زد و اگر او را زدیم بر همه جهان دست یابیم و اگر او مارا زد از اینجا فرار در نمائیم که پیدا است بدم ما چند آئند اگر زده شویم اما بله از ما سخت دور باید هر گجا باشیم که سوار مجرد فارغ دل باشد و بدانید اگر دستی نا زده برویم اندیشد این پادشاه که ما بفرسیدیم و بگریختیم و دم ما بگیرد و بنامه همه ولایت داران را بر ما اغلاندن گیرد و ناچار دوست بر ما دشمن شود و این قحط که بر ما بوده است و امروز هست ایشان را همچنین بوده است و هذر هست چنانکه از اخبار درخت مارا معلوم گشت و ما باری امروز دیر است تا بر سر علفیم و اسپان و مردم ما بیاسوده اند و ایشان از بیابانهای بر ایند این عجزی است مراد را نداید ترسید و بیغو و طفل و ندایان و همه مقدمان گفتند این رای درست تر است و بنده کسایل کردند با سواری ده هزار کودک تر و بد احپ تر و دیگر لشکر را عرض کردند شانزده هزار سوار بود و ازین جمله مقدمه خواهند فرستاد با نیالیان و پورتکین نیک احتیاط باید کرد که حال اینست بحقیقت که باز نموده آمد بوسهل در وقت بر نشست و بدرگاه رفت و من با وی رفتم و آن ملطفا امیر بخواند و لختی ساکن تر شد بوسهل را گفت شوریده کاری در پیش داریم و صواب ما رفتن بهرات بود و با آن قوم صالحی نهان اکنون این گذشت تا ایزد عز ذکرة چه تقدیر کرده است که بزرگ وفات لشکری باشد شانزده هزار

سوار نیک با تومی کاهل و بد دل که ما داریم بومهل گفت جز
 خیر نباشد جهد باید کرد تا بمروریم که آنجا این کارها یا بجنگ
 یا بصلح درتوان یافت گفتیم چنین است و کسان رفتند و وزیر
 و سپاه سواران و حاجب بزرگ و اعیان را بخواند و این ملطغها
 بر اثر آن خوانده آمد تویی دل شدند و گفتند خصمان نیک بترמידه
 اند وزیر گفت این شغل داود می نماید و مسئله آن است که نماز دیگر
 رفته جهد دران باید کرد که خویشتن را بمرور انگذیم تا خللی نیفتد
 که آنجا این کار را وجهی توان نهاد چون حال خصمان این است که
 منهدمان نبشته اند همه گفتند چنین است و باز گشتند و همه شب
 کار جنگ می ساختند ما از آن یک سوارگان را نصیحتها کردند و امیدهها
 می دادند که امیر از تکین حاجب را که خلیفه بگنجدی بود
 بخواند با سرهنگان سوارها و غلامان گردن کش تر آنچه گفتنی بود
 گفت تا نیک هشیار باشند و این هم از اتغافهای بد بود که بگنجدی
 را بخواند و بپازرد که بگنجدی بدذل چون امیر غلامان بود و هرچه
 وی گفتی آن کردند و هرچه می رفت نا پسندیده بود که نضا
 کار خویش بخوانست کرد اذا اراد الله شیئا هیأ اسبابه - دیگر روز پنجشنبه
 هشتم ماه رمضان امیر بر نشیمن با تعبیه تمام و براند چندان بود
 که یک فرسنگ برانیدیم که خصمان پیدا آمدند سخت انبوه از
 چپ و راست از کرانهها و جنگ پیوستند و کار سخت شد که چون
 ایشان شوخی کردند از هر جانبی ازین جانب دفعی همی بود از
 قلاب باز شده جنگی می رفت ناچار خصمان چیره تر شدند و همچنین
 آویزان آویزان می رفتیم و چند بار دیدیم که غلامان سلطانی بگریختگان

در می آمدند و با غلامان سلطانی که بر اشتران می بودند و بر می گشتند و سخن می گفتند و حاجب بگفتندی که در مهد پیل بود می راند با غلامان خویش که جز بر پیل نتوانست بود و چشم و دست و پای خالی کرده هرچه از وی می پرسیدند از حدیث غلامان این روز که تدبیر چیست یا فوجی غلامان فلان جای باید فرستاد جواب می داد که ارتکین داند و سلطان مثال او را و سرهنگان را داده است و من چیزی نه بینم و از کار بشده ام از من چه خواهید و غلامان کار مست می کردند حال غلامان این بود و یک سوارکان نظاره می کردند و خصم هر ساعتی چیره تر و مردم ما کاهل تر و اعیان و مقدمان نیک می کوشیدند با امیر و امیر رضي الله عنه حماها به نیزه می کرد و مقرر گشت چون آفتاب که وی را بدست بخواند داد و عجب بود این روز که خلل نیفتاد که هیچ چیز نمانده بود و خصمان بسیار اشتر و قماش بردند تا وقت نماز جنگ بود تا منزل سر بریده آمد چنانکه از آنجا که بر آمدیم تا کنار آب سه فرسنگ یو بر کرانه آب فرود آمدیم بی ترتیب و چون دل شدگان همه مردم نومید شده و مقرر گشت که خللی بزرگ خواهد افتاد ~~و~~ آغازیدند و پنهان جمازکان راست کردند و ستوران قوی جایبیت کردند و از کالاهای نقد اندیشه کردند و راست چنانکه قیامت خواهد افتاد یکدیگر را پدرود کردند و امیر سخت نومید شده بود و از تاجا چه چاره بودی می کرد تا نماز دیگر بار داد اعیان را بخواند خالی کرد و سخن بسیار زنت گفتند تا مرو دو منزل مانده است همین که امروز رفت احتیاط

باید کرد و چون بمرور رسیدم همه مراد حاصل شود و یک سوارگان امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار نمی کنند و نیز دیگر لشکر را بد دل می کنند هر کجا ده ترکمان برپا کنند از ایشان حمله می کنند می گریزند ندانیم تا ایشان را باری چه شد که گریختندی و جنگ خوارزم ایشان کردند و غلامان سرای باین که جهک کنند که ایشان قاصد اند امروز هیچ کار نکردند امیر بکتغدی را گفت سبب چیست که غلامان نیرو نمی کنند گفت بیشتر اسب ندارند و آنکه دارند سست اند از بی جوی و با این همه امروز تقصیر نکردند و بنده ایشان را گوش برکشد تا آنچه فردا ممکن است از حد بجای آرند سخنی چند چنین نگارین برفت و باز گشتند امیر با بوسهل زوزنی و با وزیر خالی کرد و گفت این کار از حد می گذرد و چه تدبیر است وزیر گفت نمی بایست آمد و می گفتند و بنده فریاد می کرد که بوسهل گواه من است اکنون بهیچ حال روی باز گشتن نیست و بمرور نزدیک آمدیم و بکتغدی را تنها باید خواند از آنکه بوالحسن عبد الجلیل با وی مناظره درشت کرد بهرات بحدیست ایشان چنانکه وی بگریست و آن را هم تدارک نبود و سه دیگر حدیث ارتکاب بکتغدی از بودن او دیوانه شده است و ترک بزرگ هر چند از کار بسته است اگر غلامان را بمثل بگوید باید مرد بمیزند و چون دل وی قوی گشت غلامان کار کنند و نباشد خصمان را بس خطری و سالار هندوان را نیز گوش ببايد کشید کسی برفت بکتغدی را تنها بخواند و بیاورد امیر او را بسیار نواخت و گفت تو ما را بجای نمی و آنچه بغزنین با کسان تو رفت بنامه راست نیامدی و بحاضری راست آید چون

آنجا رحیم بدلی که چه فرموده آید و بوالحسن عبد الجلیل را از آن
 خطر نباید نهاد از وی شکایتی باید کرد که سزای خویش دیده
 بیند و ارتکین را حاجب خود خواست و پسندید تا پیش کار او
 باشد اگر نا شایسته است دور کرده آید بکثندی زمین بوسه داد و
 گفت بنده را چرا ازین محل باید نهاد تا باوی سخنی برین جمله
 باید گفت از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است و
 کوتوال امیر غزنین است و آنجا جز خویشتن را نتواند دید خداوند
 آنچه بایست فرمود در آن تعدی که او کرد و بنده نیز زبون نیست
 که بدر آن خداوند انصاف خویش از وی نتواند ستد و بوالحسن
 دبیر کیست اگر حرمت مجلس خداوند نبود سزای خویش
 دیدی و بنده را ننگ آید که از وی گله کند و ارتکین سخت بخرد
 و بکار آمده است و جزوی نشاید که باشد و کار نا کردن غلامان از
 بی اسپی است اگر بیند خداوند اسپی دوست تازی و خیاره از
 اسپان قوی دهد تا کار نیک برود امیر گفت سخت صواب آید هم امشب
 باید داد و هندیان را نیز بخوانند و گوش برکشیدند مقدمان شان
 گفتند که ما را شرم آید از خداوند که بگوئیم مردم ما گرسنه است و
 اسپان سست که چهار ماه است تا کسی آرک جو نیافته است از
 ما و هر چند چنین است تا جان بزنیم هیچ تقصیر نکنیم و امشب
 آنچه بابد گفت با همگان بگوئیم و باز گشتند لختی از شب گذشته
 بر سهل مرا بخواند و سخت متحیر و غمناک بود و این همه حالها
 باز گفت با من و غمناک را بخواند و گفت چیزی که نقد است و
 جامه خفتن بر چه زگان باید که امشب راست کنی کاری نیفتاده

است اما احتیاط زبان ندارد همه پیش خویش راست کرد جمازه و چون ازان فارغ شد مرا گفت سخت می ترسم ازین حال گفتم انشاء الله که خیر و خوبی باشد و من نیز بخیمه خویش باز آمدم و همچنین احتیاطی نکردم و امیررضی الله عنه بیشتری از شب بیدار بود کار می ساخت و غلامان را اسب می داد و در معنی خزانة وهربابی احتیاطی می کرد و سالاران و مقدمان همه برین صفت بودند و نماز باصداک میکردند و کوس فرو کوفتند و برانندند و من گرد برگرد امیر پنجاه و شصت جمازه جنبینی می دیدم و غلامی سه صد در سلاح غرق و دوازده پیل برگستوان و عدتی سخت قوی بود و این روز نیم فرسنگی برانندیم غریب از خصمان برآمد و از چهار جانب بسیار مردم نیرو کردند و دست بجنگ بزدند جنگی سخت و هیچ جای علامت طغرل و بیغو و داؤد پیدا نبود که گفتند بر ساقه اند همه مردم خیاره و جنگی پیش کرده و خود در تقای ایشان مستعد و همچنین خواهد بود آنگاه بردند با سربنه و از سختی که این روز بود چنانکه بایست راه نمی توانست بریدن مردم ما نیک می کوشیدند و آویزان آویزان چاشنگاه فراخ بحصار بردند اتفاق رسیدیم امیر آنجا بر بالائی بایستاد و آب خواست و دیگران هم ایستادند و خصمان راست شدند و بایستادند و غمی بودند و مردم بسیار بدیوار حصار برآمده بودند و گوزهای آب از دیوار فرود می آمدند و مردمان می استندند و می خوردند که سخت تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ همه خشک و یک قطره آب نبود امیر گفت پرسید از حوض آب چهارپایان گفتند در

حصار پنج چاه است لشکر را آب دهند و بیرون از حصار چهار چاه است و خصمان آن مردار آنجا انداخته اند و سرامتوار کرده و در یک ساعت ما این راست کنیم و از اینجا تا آن حوض آب که خداوند را گفته اند پنج فرسنگ است و هیچ جای آب نیابد امیر را گفتند اینجا باید فرود آمد که امروز کاری سره رفت و دشت مارا بود گفت این چه حدیث بود لشکری بزرگ را هفت و هشت چاه آب چون دهید یک بارگی بسر حوض رویم چون فرود آیدیمی می بایست که حادثه بدان بزرگی نیفتد رفتن بود و انتادن امیر براند از اینجا و نظام بگشت که غلامان سرای از اشتر بزیز آمدند و ادهان شدن گرفتند از تازیکان و از هر کس که ضعیف تر بودند بار شدند و بیک دفعه سه صد و هفتاد غلام با علامتهای شیر بگشتند و بترکانان پیوستند و آن غلامان که از ما گرفته بودند بروزگار بوزنگین بیامدند و یک دیگر را گرفتند و آواز دادند که بار بار و حمله کردند به نیرو و کس کس را نه ایستاد و نظام بگسست از همه جوانب و مردم ما هموار روی بهزیمت نهادند امیر مراد با خواجه عبدالرزاق احمد حسن و بومهل و بنصر و بوالحسن و غلامان ایشان و من و بوالحسن دل شاد نیز بنادر آنجا افتاده بودیم قیامت بدیدیم درین جهان بکفندی حاجب و غلامان در درگاه بیدبان می رانند بر اشتر و هندوان بهزیمت بر جانب دیگر می رفتند و کرد و عرب را کس نمی دید و خیلناشان بر جانب دیگر افتاده و نظام میمنه و میسره تپا شد و هر کسی می گفت نفسی نفسی و خصمان در بفره انداده و می بردند و حملها و نیرو می آوردند و امیر ایستاده پس حمله بدو آوردند و روی حمله

به نیرو کرد و حربۀ زهر مکیں داشت و هر کس را که زنده
 اسب ماند نه مرد و چند بار مبارزان خصمان نزدیک امیر رسیدند
 آواز دادندی که هریک دست برد بدیدندی باز گشتندی و اگر این
 بادشاه را آن روز هزار سوار نیک یک دست یاری دادندی آن
 کار را فرو گرفتند و لیکن ندادند و امیر مودود را دیدم رضی الله
 عنه خود روی بقر بوس پیش زین نهاده و شمشیر کشیده بدست
 و اسب می تاخت و آواز می داد لشکر را که ای نا جوانمردان
 هواری چند سویی من آئید البته یک سوار پاسخ ندان تا نوید
 بنزدیک پدر باز آمد غلامان تازیکن با امیر نیک پایسته اند و جنگ
 سخت کردند از حد گذشته و خاصه حاجبی ازان خواجه عبد الرزاق
 غلامی دراز با دیدار مردی ترکمان در آمد و او را نیزه بر گوی زد
 و بیفکند و دیگران در آمدند و اسب و سلاح بستند و غلام جان بداد
 و دیگران را دل بشکست و ترکمانان و غلامان قوی در آمدند و نزدیک
 بود که خلی بزرگ افتد عبد الرزاق و بنو نصر و دیگران گفتند زندگانی
 خداوند دراز باد پیش ایستادن را روی نیست باید راند حاجب جامه
 دار بترسی گفت خدوند هم اکنون بدست دشمن افتد اگر رفته نیاید
 بتعجیل و این حاجب را از عین زهره بترقید و چون بمرور رسیدند
 بزودی امیر براند پس فرمود که راه حوض گیران راه گرفت و جوی
 پیش آمد خشک هر که بران جانب جوی بود بدست افتاد و
 هر که برین جانب جوی بود براند از بالای رهائی دید و مرا که
 بو الفضل خادمی خاصه با ده غلام بهیله از جوی بگذرانیدند
 و خود بتاختند و برفتند و من تنها ماندم تاختم با دیگران تا بلج

حوض رسیدم یافتیم امیر را آنجا فرود آمده و اعیان و مقدسان روی آنجا نهاده و دیگران همی آمدند و مرا گمان افتاد که مگر امیر آنجا ثبات خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد و خود ازین بگذشته بود کار رفتن می ساختند و علامتها فرو می کشادند و وی را می ماندند تا کسانی از اعیان که رسیدنی است در رسند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و افواج ترکمانان و ترکان پیدا آمد که اندیشیده اند که مگر آنجا مقام کرده است تا معارفتی کند امیر رضی الله عنه بر نشست با برادر و فرزند و جمله اعیان و مذکوران و منظوران و گرم براند چنانکه بسیار کس بمآذنه و راه راه حصار گرفت و دود مرد غرجستانی بدو رفته گرفت و ترکمانان بر اثر می آمدند و فوجی نمایشی می کردند و دیگران در غارت بنها مشغول و آفتاب زرد را امیر بآب روان رسید حوضی سخت بزرگ و من آنجا نماز شام رسیدم و امیر را جماعتان بسته آمد و بجمازه خواست رفت که شانزده اسب درین یک منزل در زیر وی بمانده بود و ترکچه حاجب بدم می آمد و اسبان مانده را که قیمتی بودند بر می کرد من چون در رسیدم جوقی مردم را دیدم آنجا رفتم وزیر بود و عارض و بوالفتح رازی و بومهل اسماعیل جمازه می ساختند چون ایشان مرا دیدند گفتند که ما می رویم گفتیم که بروید گفتند هان چون دستی باز نهودیم زارهای خویش و ماندگی که گفتند که بیا ما برویم گفتیم پس مانندم نریاک بر آمد که بدوید که امیر رفت ایشان نیز رفتند و من بر اثر ایشان رفتم و من نیز امیر را ندیدم تا هفت روز که مقام در غرجستان کرد و روز چنانکه بگویم جمله این حدیث و تفصیل

آن بود که دانست که عمرها باید و روزگارها تا کسی آن تواند دید و در راه می راندم تا شب دو ماده پیل دیدم بی مهک خوش خوش می راندند پیلان خاص آشنای من بود پرسیدم که چرا باز مانده اید گفت امیر بتعجیل رفت راهبری بر ما کرد و ابداً می رویم گفتیم با امیر از اعیان و بزرگان کدام کس بودند گفت برادرش بود عبد الرشید و فرزند امیر مودود و عبد الرزاق احمد حسن و حاجب بولنصر و صوبی و بوسهل زوزنی و بوالحسن عبد الجلیل و سالار غازیان عبد الله و قراتکین و بر اثر وی حاجب بزرگ و بهیار غلام سرای پراگنده و بکتغدی باغلامان خویش بر تفرایشان من با این پیلان می راندم و مردم پراگنده می رسیدند و همه راه پرزره و جوشن و سپر و ثقل بر می گذاشتیم که بیفتانده بودند و سحرگاه پیلان تیزتر برانند و من جدا ماندم و فرد آمدم و از دور آتش لشکر گاهش دیدم و چاشنگاه فراخ بجهت کرد رسیدم و ترکمانان بر اثر ما آنجا آمده بودند و بخیلتها آب بر کرد را گذاره کردم امیر را یافتیم صوبی مرو رفته با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها بروی ما رسید پیاده با تکی چند از یاران بقصبه غرجهستان رسیدیم - روز آدینه شانزدهم ماه رمضان امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرد دو روز تا کسانی که در رسیدنی اند در رسند من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم بشهر او را یافتیم کار راه می ساخت مرا گرم پهرید و چند تن ازان من رسیده بودند همه پیاده چیزی بخردند و با وی بخوردیم و بلشکر گاه آمدیم و در همه لشکرگاه سه خر پشته دیدیم یکی سلطان را و دیگر امیر مودود را و احمد عبد الصمد را و دیگر سایه بان ها داشتند از

گرباس و مایخود است. انبان بودیم نماز دیگر برداشتیم تا بی هفتاد و راه غور گزینیم و امید نیز بر اثر مانیم شب بر داشت بامداد را منزلی رفته بودیم بوالحسن دلشاد را آنجا یافتیم سوار شده و من نیز امپی بدست آوردم و بنسینه بخردیم و با یاران بهم افتادیم و مسعود لیست مرا گفت که سلطان از تو چند بار پرسید که بو الفضل چون افتاده باشد و اندوه تو می خورد و نماز دیگر من پیش رفتن با موزه تنگ ساق و قبای کهن و زمین بوسه دادم بخندید و گفت چون افتادی و پاکیزه ساختی داری گفتم بدولت خداوند جان بیرون آوردم و از داده خداوند دیگر هستم و از آنجا بر داشتم و بتور آمدم و بر منزلی فرود آمدم گروهی دیگر می رسیدند و اخبار تازه تر می آوردند آنجا آشنائی را دیدم مکرری مردی جلد هر چیزی می پرسیدم گفت آن روز که سلطان برفت و خصمان چنان چیره شدند و دست بغارت بردند بوالحسن کرجی را دیدم در زیر درختی افتاده مجروح می نایند نزدیک وی شدم و مرا بشناخت و بگریست گفتم این چه حال است گفت ترکه انان رسیدند و ساز و متور می دیدند بانگ بر زدند که فرود آی آغاز فرود آمدن کردم و دیر تر از اسب جدا شدم بمبب پیری پنداشتند که سخت مری می کنم نیزه زدند بر پشت و بشکم بیرون آوردند و اسب بستند و بحیلت در زیر این درخت آمدم و بمرگ نزدیک عالم این است تا هر که پرمده از آشنایان و دوستانم باز گوی و آبد خواست بسیار حیلت کردم تا لختی آب در کوزه بزدیک بردم وی از هوش بشد و باقی آب نزدیک وی گذاشتم و بر رفتم تا حالش چون شده باشد و چنان دانم که شب

را گذشته باشد و میان دو نماز علامتها دیدم که در رسید گفتند طغرل و بیغو و داؤد است و پسر گاکو که با بند بر سر اشتری بود دیدم که او را از اشتر فرود گرفتند و بندش شکستند و بر اشتری نشاندند که از آن خواجه احمد عبد الصمد گرفته بودند و نزدیک طغرل بردند و من برفتم و ندانم تا حالهای دیگر چون رفت من آنچه شنودم با امیر بگفتم و بمنزل امیر بتعجیل می رفت سه پیگ در رسیدند منیدان ما که بر خصمان بودند با ملطفا در یک وقت بوسه دل روزنی آن را بنزدیک امیر برد و نماز دیگر بود بمنزلی که فرود آمده بودیم و امیر آن را بخواند و گفت این ملطفا را پوشیده دارند چنان که کس برین واقف نگردد گفتم چنین کنم و بیاورد و مرا داد و من بخواندم و مهر کردم و بدیوانیان سپردم نوشته بودند که سخت فوادر رفت این دفعه که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را شانزده منزل برده بودند و گریز را ساخته و هر روز هر سواری که داشتندی بروی لشکر سلطان فرستادندی منتظر آنکه هم اکنون مردم ایشان را گرد آیند و بر ایشان زنند و برونند و خود هالی چنین افتاد که غلامان سرای چنان بی فرمانی کردند تا هالی بدین معنی پیش آمد و نادر تر آن بود که مولا زاده است و علم نجوم داند و شاگردی منجم کرده است بدین قوم افتاده است و مخفی چند ازان وی راست آمد و فرود داشته است ایشان را بمرو گفته که اگر ایشان امیری خراسان نکنند گردن او بپایزد روز آدینه که این حال افتاد او هر ساعتی می گفت که یک ساعت پای افشارید تا نماز پیشین راست بدان وقت سواران آنجا رسیدند مراد حاصل شد و لشکر سلطان برگشت هر سه مقدم

از اسب بزمین آمدند و سجده کردند و مولا زاده را در وقت چند هزار دینار بدادند و امیدهای بزرگ کردند و برانندند و تا آنجا که این حال افتاده بود خیمه بزدند و تخت نهادند و طغرل بر تخت بنشست و همه اعیان بیدادند و بامیری خراسان بروی سلام کردند و فرامرز پسر کاکور پیش آوردند و طغرل او را بنواخت و گفت رنجها دیدی دل قوی دار که اصفهان و ری بشما داده آید و تا نماز شام غارتی آوردند و همه می بخشیدند و منجم مالی یافت صامت و ناطق و کاهنها و دویست خانه سلطانی کردند بیشتر ضائع شده بود بسختی چندانگه کذابی چند یافتند و بدان شادمانی نمودند و نامها نوشتند بخازان ترکستان و بمران علی تکین و پورتکین و عین الدوله و همه اعیان ترکستان بخبر فتح و نشانهای درایت خانها و علمای لشکر فرستاد با مبشران و آن غلامان بی وفا را که آن ناجوان مردمی کردند بسیار بنواختند و امیری ولایت و خرگاه و ازان در بند و چیزی دادند و ایشان خود توانگر شده اند که اندازه نیست که چه یافته آمد از غارت و کسی را زهره نیست که فرا ایشان سخنی گوید بلکه ترکی می گویند که این ماکرده ایم و فرمودند تا پیدانگان هزیمتی را از هر جنس که هستند سوی بیابان آموی راندند تا به بخارا و آن نواحی مردمان ایشان را بینند و مقرر گردد که هزیمت حقیقت و اندازه نیست آن را که بدست این قوم افتاد از زر و میم و جامه و ستور و سخن بران جمله می نهند که طغرل بنشاپور رود با سواری هزار و بیغوبمرو نشینند با نیالیدان و داؤد با معظم لشکر سوی بلخ رود تا بلخ و تخارستان گفته آید آنچه رفت تا این وقت باز نموده آمد

و پس ازین تاریخ تازه گردد و باز نماید و قاعدان آیند که اکنون
 پیوسته بر آیند و کار از لونی دیگر پیش گرفته آید که قاعده کارها
 آنچه بود بگشت تا این خدمت فرو نماند چون امیر نزدیک دیه
 بوالحسن ظاهر رسید مقدمان بخدست آنجا آمدند و بهیار آلت
 راحت کردند از خیمه و خرگاه و هر چیزی که ناچار می بایست و
 دو روز آنجا مقام افتاد و تا مردمان نیز لختی چنانکه آمده کارها
 راست کردند و سخت نیکو خدمت کردند غوریان نیزها بهیار دادند
 و امیر را تسکین پیدا آمد و آنجا عید کرد سخت بینوا عیدی
 و نماز دیگر بخدست ایستاده بودم و سرا گفت سوی خانان
 ترکستان چه باید نوشت درین باب بگفتم خداوند چه فرماید گفت
 دو نسخه کرده اند بوالحسن عبد الجلیل و مسعود ایث بدین
 معنی دیده گفتم ندیده ام و هر دو آنچه نبشتند خیاره باشد بخندید
 و دوات داری را گفت این نسخهها ببار آورد تا مل کردم الحق
 جانب خداوند سلطان نیک نگاه داشته بودند و ستایشها کرده و معما
 سخن چند بگفته و عیب آن بود که نوشته بودند که ما روی موی
 غزنین داشتیم کالا و ستور و عدت پذیره اتفاق نیفتاد و ازین دوازه
 مرد همیشه با بوسهل می خندیدی که دندان نیز کرده بودند تا
 صاحب دیوان رسالت را و عسرت او می جستند و هرگاه از مضائق
 دبیری چیزی بیفتادی و امیر سخنی گفتی گفتندی بوسهل را
 باید گفت تا سخت نند که دانست که درین راه پیاده است و
 مرا ناچار مشقت می بایستی زد و می زدمی نسخهها بخواندم و
 گفتم سخت نیکو است امیر رضی الله عنه گفت و او را یار نبود

و در دانستن دتائق که به اژین می باید که این عدرها است و خانان
 ترکستان اژان مردمند که چنین حالها بر ایشان پوشیده ماند گفتم
 زندگانی خداوند دراز باد اگر احتیاجی خواهد بود با خازنان عدتی
 و معونتی خواستن نامه از لونی دیگر باید گفت ناچار خواهد بود
 که چون بغزنین رسم رمولی فرستاده آید با نامه و مشافهات اکنون
 برین حادثه که افتاد نامه باید نبشت از راه با رکاب داری گفتم پس
 سخنی راحت باید تا عیب نماند که تا نامه ما برسد مبشران
 خصمان رفته باشند و نشانها و علامتها برده که ترکمانان را رسم این است
 امیر فرمود که همچنین است نسخه کی و بیدار تا دیده آید باز گشتم
 این شب نسخه کرده آمد و دیگر روز دیگر منزل پیش اژان تا با
 چاکران رسیدم پیش بردم و درات دار بستند و او بخواند و گفت
 راست همچنین می خواستم بخوان بخوانم بر ملا و امتداد دیوان
 حاضر بود و جمله ندیمان و بواحسن عبد الجلیل و همگان نشسته
 و بوالفتح لیث و من برهای چون بر ختم آمد امیر گفت چنین
 می خواستم و حاضران استحسن داشتند متابعه لقول الملك
 هر چند تنی دورا ناخوش آمد معنی مفهوم آن نسخه ناچار بود
 از اینجا نوشتم چنانکه چند چیز دیگر درین تصنیف نوشته آمده است
 و هر چه خوانندگان گویند روا دارم مرا با شغل خویش کار است و
 حدیث بداردم پیش اژین دانسته آید *

ذکر نسخه الكتاب الی ارسلانخان

بهم الله الرحمن الرحيم * اظال الله بقاء الخان الاجل الحميم

هذا كتاب مني اليه برباط كروان على سبع مراحل من غزوة والله
 عز ذكره في جميع الاحوال محمود والصلوة على النبي المصطفى محمد
 وآله الطيبين - و بعد برخان پوشيده نگردد كه ايزد عز ذكره را تقدير
 هالمت گردنده چون شمشير برنده كه روش و برش آن نتوان ديد
 و آنچه ازان پيدا خواهد شد در نتوان يافت و ازين است كه عجز
 آدمي بهر وقتي ظاهر گردد كه نتوان دانست كه در حال از شب
 آبستن چه زايد و خردمند آنست كه خويشتن را در قبضه تسليم نهد
 و بر حول و قوت خویش و عدتی كه دارد اعتماد نكند و كارش را بايزد
 عز ذكره باز گذارد و خير و شر و نصرت و ظفر از وی داند كه اگر يك
 لحظه از قبضه توكل بيرون آيد و كبر و مطبر را بخويشتن راه دهد
 چیزی بيند بهيچ خاطري نا گذشته و اوهم بدان نا رسیده و عاجز
 مانده آيد و ما ايزد عز ذكره را خواهيم برغبتي صادق و نيتي درست
 و اعتقادی پاكيژه كه ما را در هر حال في السراء والضراء و الشدة و
 الرخاء معين و دستگیر باشد و يك هامت بلکه يك نفس ما را بما
 نگذارد و بر نعمتی كه دهد و شدتی كه پيش آيد الهام ارزانی دارد
 تا بنده وار مبرو شكر پيش آریم و دست بتمامك وی زنييم تا
 هم نعمت زيادت گردد بشكروهم صواب حاصل آيد بصبرانه مبحانه
 خير موفق و معين در قریب دو سال كه رايت ما بخرامان بود از
 هرچه رفت و پيش می آمد و كام و نا كام و نرم و درشت خان را
 آگاه کرده می آمد و رسم مشاركت و مساهمت در هر بابی نگاه
 داشته می آمد مصافات بحقیقت میان دوستان آنست كه هيچ
 چیز از اندك و بسيار پوشيده دلشته نیاید و آخر ^{چون} خانه كه فرمودیم

با سواری چون نیم رمولی آن از طوس بود بر پنج منزل از نساپور و باز نمودیم که آنجا قرار گرفته ایم با لشکرها که آنجا مرخصها است بجوانب سرخس و باورد و نسا و مرو و هرات تا بگویم که حکم حال چه واجب کند و نوحاستگان چه کنند که باطراف بیابانها افتاده بودند و پس ازان که سوار رفت شش روز مقام بود رای چنان انتضا کرد که جانب سرخس کشیدیم چون آنجا رسیدیم غره ماه رمضان بود یافتیم آن نواحی را خراب از حرث و نعل چیزی نگاشته بدایجگاه رسید که یک ذره گیاه بدیناری بمثل نمی یافت نرخ خود بجایگاهی رسیده بود که پیران می گفتند که درین صد سال که گذشت مانند آن یاد ندارند منی آرد بده درم شده نا یافت و جو و کاه بچشم کسی نمی دید تا بدین سبب بجای بزرگ بر یک سوارگان و همه لشکر رسید چنان که در چشم خاص ما نا بسیار ستور و عدت که هست خللی بی اندازه ظاهر گشت توان دانست که ازان اولیا و هشتم و خورد مردم بر چه جمله باشد و حال بدان منزلت رسید که بهر وقتی و بهر حال میان اصناف لشکر و بیرو سرائیان لجاج و مکشفت می رفت بحدیث خورد و علف و ستور چنانکه این لجاج از درجه سخن بگذشت و بدرجه شمشیر رسید و ثقات آن حال باز نمودند و بندگان ایشان را این درجه نهاده ایم تا در مهمات رای زنند با ما و صواب و صلاح را باز نمایند بتعریض و تصریح سخن می گفتند که رای درست آنست که سوی هرات کشیده آید که علف آنجا فراخ یافت بود بهر جانبی از ولایت نزدیک او واسطه خراسان و صلاح آن بود گفتند اما ما را لجاجی و ستیزه گرفته

بودند و ازان جهت که کار بانو خاستگان پیچیده می ماند خواستیم که سوی مروریم تا کار برگزاده آید و دیگر که تقدیر سابق بوه که نا کام می بایست دید آن زاده که افتاد سوی مرور رفتیم و دایها گواهی می داد که خطای محض است راه نه چندان بود که می بایست از بی عافی و بی آبی و گرما و رنگ بیابان و در سه چهار مرحله که بریده آمد داورهای فاحش رفت میان همه اصناف لشکر که در منازل برداشتن و علف و ستور و خوردنی و دیگر چیزها و آن داورها اعیان چست و مرتب کرده بودند در قلب و در میمنه و میسره و دیگر مواضع تسکین می دارند و چنانکه بایست ازان بالا گرفته بود فرو نه نشست و هر روزی بلکه هر ساعتی قوی تر می بود تا فلان روز که نماز دیگر از فلان منزل برداشتیم تا فلان جای فرود آئیم فوجی از مخالفان بر اطراف ریگهای بیابان پیدا آمدند و در بردند و نیک شوخی کردند و خواستند که چیزی ربایند حشم ایشان را نیک باز مالیدند تا برادی نرسیدند و آن دست آویز تا نماز شام بداشت که لشکر بتعبیه می رفت و مقارعت و کوشش می بود اما جنگی قوی بپای نمی شد چنانکه بایست بر سر نشان می نیامدند و مقاتله نمی بود که اگر مردمان کاری بجد تر پیش می گرفتند مبارزان لشکر بهر جای مخالفان می در میزدند و شب را فلان جای فرود آمدیم خالی نا افتاده نا مددی کم شده و آنچه بایست ساخته شد از دراجه و طلعه تا در شب و تاریکی نادر نیفتاد و دیگر روز هم برین جمله رفت و به روز دیگر رسیدیم روز سیوم لشکر ساخته نر و بتعبیه تمام علی الرحم فی مثلها ~~حی~~ کرده آمده

و راهبران گفته بودند که چون از قلعه دندانقاد بگذشته شود بر یک
فرسنگ که رفتندی آب روان است و حرکت کیده آمد و چون بحصار
دندانقاد رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بر در حصار بود
مخالفان بینداشته بودند و کور کرده تا ممکن نگردد آنجا فرود آمدن
مردمان دندانقاد اندر حصار آواز دادند که در حصار پنج چاه است
که لشکر را آب تمام دهد و اگر آنجا فرود آئیم چاهها که بیرون حصار
است نیز سر باز کنند و آب تمام باشد و حلی نیفتد و روز سخت
گرم ایستاده بود صواب جز فرود آمدن نبود اما می بایست که تقدیر
فرز آمده کار خویش بکند از آنجا بکنیم یک فرسنگی گران تر جوابی
خشک و عفیج پیش آمد و راهبران متحیر گشتند که بگذشتند که
آنجا آب است که بهیچ روزگار آن جویها را کسی بی آب یاد نداشت
چون آب نبود مردم ترسیدند و نظام راحت نهاده بگسست و از چهار
جانب مخالفان نبرو کردند سخت قوی چنانکه حاجت آمد که ما
بتن خویش از قلب پدش کار رفتیم حملها به نیرو رفت از جانب
ما و اندیشه چنان بود که کرد و سهای میمده و میسره و حداحها بر
حال خویش است و خبر نبود که فوجی از غلامان سرای که بر
اشدرا بودند بزر آمدند و ستور هر کس که می یافتند می زدند
تا بر نشینند و پیش کار آیند لجاج آن ستور شدن و یکدیگر را پیاده
کردن بجایگاهی رسید که در یکدیگر افتادند و سرانز خویش خالی
ماندند و خصمان آن فرصت را بغنیمت گرفتند و حالی صعب
بیفتاد که ز در یافت آن رای ما و چه نامداران عاجز ماندند و
بخصمان ناچار آتمی و تجمعی که بود بایست گذاشت و برفت و

مخالفان بدان مشغول گشتند و ما را ندیم یک فرستگی تا بحوضی
 بزرگ آب ایستاده رسیدیم و جمله اوایا و حشم ما از برادران و فرزندان
 و نامداران و فرمان برادران آنجا رسیدند در ضمان سلامت چنانکه
 هیچ نامداری را خللی نیفتاد و بر ما اشارت کردند که ببايد رفت
 که این حال را در نتوان یافت ما را که این رای دیدند چون صواب
 آمد برانديم - روز هشتم پيش قصبة غرجستان آمدیم و آنجا دوازده مقام
 کردیم تا غلامان سرای و جمله لشکر در رسیدند چنانکه هیچ مذکور
 واپس نماند و کسانی ماندند از پادگان درگاه و خورده مردم که
 ایشان را نامی نیست و از غرجستان بر راه رباط بری و جبل و هرات
 و جانب غوره حصار بوالعباس خلف آمدیم که یکی است
 از بندگان دولت و مقدمان غور و آنجا آسایش بود و سه روز از آنجا
 برین رباط آمدیم که بر شش هفت منزلی غزنین است و رای
 چنان اقتضا کرد که سوی خان هر چند دل مشغول گرد این نامه
 فرموده آید که چگونگی حال از ما بخواند نیکوتر از آن باشد که بخبر
 بشنود که شک نیست که مخالفان آنها زنند و این کار را نظستی
 نهند که این خال از لشکر ما افتاد تا چنین نادره بایست دید و
 اگر در اجل تاخیر است بفضل این عز ذکره و نیکو صنع و توفیق وی
 این حالها در یابده آید بحکم خرد و تجارب روزگار که اندران یگانه
 است داند که تا جهان بوده است ملوک و لشکر را چنین حال پیش
 آمده است و محمد مصطفی پیغمبر ما را صلی الله علیه و آله و سلم
 از کافران قریش روز احد آن ناکسی پیش آمد و نبوت او را زبانی
 نداشت و پس از آن بمرادی تمام رسید و حق همیشه حق باشد و

با حال خصمان اگر یاری جهب روزی چند دیر تر نشیند و چون ما که تطبیع بحمد الله در صدر ملکیم و بر اقبال و فرزندان و جمله اولیا و حشم نصرهم الله بسلامت اند این خللها را زود تر در توان پادشاهت که چندان آلت و عدت هست که هیچ حرز کننده بشمار و عد آن نتوان رسید خاصه که دوستی و مشارکی داریم چون خان و مقرر است که هیچ چیز از لشکر و مرک و عدت از ما دریغ ندارد و اگر التماس کنیم که بنفس خویش رنجه باشد از ما دریغ ندارد تا این عضویت از روزگار ما دور کند و رنجه نشمرد این عز ذکره ما را بدوستی و یکدلی وی بر خوردار کند بمقامه و فضله و این نامه با این رگابی مسرع فرستاده آمد چون در زمان سلامت بغزنین رسیدم از انجارسولی ناصرد کنیم از معتمدان مجلس و درین معانی کشاده تر سخنی گوئیم و آنچه نهادنی است نهاده آید و گفتنی گفته شود و منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا رای و اعتقاد خان را درین کارها بدانیم تا دوستی تاز گردد و لباس پوشیم و مرآن را از انظم مواهب شمریم باذن الله عز و جل *

و دران روزگار که بغزنین باز آمدیم با امیر و کس را دل نمانده بود از صعیب این حادثه و خود بس بقا نبود این بادشاه بزرگ و رحمه الله و من می خواستم که چنین که این نامه را نوشتم بعد از این حال و این هزیمت را در معرض خرب تر بیرون آورد فاضای تنی چند بایستی شعر گفتی تا هم نبردی و هم نظم و کس را نیامتم از شعرای عصر که درین بیست سال بودند از درین دولت که بخواستم تا اکنون که تاریخ اینجا رسانیدم از مرقه بود حقیقه آید الله بخواستم و وی گفت و سخت ندیکو گفت

و بفرستاد و کُلّ خیرِ عَندنا مِن عَندِه و کار این برین بله ماند و نال
 من که خطا کند و اینک در مدتی نزدیک از دولت خداوند سلطان
 ابوالمظفر ابراهیم اَطال الله بقاءه و عنایت عالی چنان تربیت
 یافت و صانعها گران استند و شغل اشراف ترمک بدو مغموس شد و
 بچشم خرد بترمک نباید نگریست که نخست ولایت خوارزمشاه
 التونتاش، رحمة الله علیه این دو قصیده * شعر * (۳)

شاه چو بر کند دل ز بزم گلستان * آسان آرد بچنگ مملکت آسان

وحشی چینی است ملک و این زان دامن

کو نشود هیچ گونه بسته بایشان

بندش عدل است چون بعدل بندیش

انسی گردد همه دگر شوش سان

اخوان ز اخوان بخیل ندر نگرید * یَم حُنین اِذا عجبکم برخوان

اخوان بسیار در جهان و چون شمس * هم دل و هم پشت من زدم از اخوان

عیدی آمد سبک بچشم عدو زان که

تیغ بخواست از فلک جو خواسته هم خوان

کیست که گوید ترا نگر نخوری می * می خور داد طرب زستان بستان

شیر خور و آن چنان مخور که بآخر * زونشکبی چو شیر خور از بستان

شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن

این همه داند کد کدگان دبستان

(۳) ن - در تصحیح این اشعار اکثر جا مکرر بجائی نرسید - همچنانکه

در اصل نسخه مورّی صاحب بود مطبوع گردید - ولیم ناسوابس *

شاه چو درگاه خویش باشد بیدار * بسته عدو را بر د ز باغ بزدان
 مار بود دشمن و بکند دنداننش * زو * شو ایمن اگر ت باید دندان
 ز عدو آنگاه کن حذر که شود دوست * و ز مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان
 نامه نعمت ز شکر عنوان دارد * بتران دانست حشو نامه ز عنوان

شاه چو بر خود قبابی عجب کند راست

عدل بدریش تا به بند گریبان

مره نگردد بعز پیل و عماری * هر که بدیده است دل اشر و پالان
 مرد هنر پیشه خوی باید سائن * کز پی کاری شده است گردون گردان
 چنگ چنان در زند در تن خسرو چون بشناسد که چیست حال تن و جان
 مایمون آنکه از ملوک دولت اسلام * هرگز چون او ندیده تازی و دهقان
 جبه ز خربداشت بر تن چند آنکه * سوده و فرسوده گشت بروی خلاقان
 مر ندما را ازان نرود تعجب * کردند از وی سوال از سبب آن
 گفت ز شاهان حدیث ماند باقی * در عرب و در عجم نه تیزی و کژان
 شاه چو بر خزو بر مسند بر خفت * بر تن او بس گران نماید خفتان
 ملکی کآن را بدرع گیری و زوین * دادش نتوان بآب حوض و بریحان
 چون دل لشکر ملک نگاه ندارد * درگاه ابوان چنانکه ارکه میدان
 کار چو پیش آیدش بود که به میدان * خرابی بیند ز خوار کرده ابوان
 گرچه شود لشکری بسیم قوی دل * آخر دل گرمی بدیدش از خوان
 دار نکو مر پیشک را که صحت * تات نکو دارد او بدارد و درمان
 خواهی تا باشی ایمن از بد افرا * روی ز اقربان بقیاب و گوی ز قرآن
 زهد مقید بدین و عام بطاعت * مجد مقید بحد و شعر بدیوان
 خلق بصورت خوی و خلق بعیرت * دین بسیرت قوی و ملک بسطان

شاه هنر پیشه شیر میدان مسعود * بسته سعادت همیشه با او پیدمان
ای بتو آراسته همیشه زمانه * راست بداندان که باغ درمه نیدمان
رادی * گر دعوت نبوت سازد * به زلف تو نیافت خواهد برهان
قوت اسلام را و نصرت حق را * حاجت پیغمبری و حجت ایمان
دست تویی داری و زبان سخن گوی * زمین دو یکی داشت یار موسی عمران
شکر خداوند را که باز بدیدم * نعمتی دیدار تو درین خرم ایوان
چون سلامت بدار ملک رسیدی * بآل ندارم اگر بهیروز بهمان
درمان است این که گریب جای بود سر * ناید کم مرد را ز بونی ارکان
راست نه امروز شد خراسان زندان * بود چنین تا همیشه بود خراسان

ملک خدای جهان ز ملک تو بهش است

پیشتر است از جهان نه ایزک ویران

دشمن تو گر بجنگ رخت تو بگرفت * دیو گرفت از خدمت تخت سلیمان

حور تو ز خصمان خویش رنجه شدی نیز

مشتری آنگه نه رنجه گشت ز کبوان

باران رحمت خدای جهان است * صدمه گردن همی وسعت باران
از ما بر ما است چون نگاه کنی نیک * در تیر و در رخت آهن و سوهان
کلز سرگیر واسپ و تیغ و گریبان * خاصه که پیدا شد از بهار زمستان
دل جو کنی را مت با سینه و رعیت * نهدت از بکرهی دورستم دستان
زانکه قوی سید ملوک زمانه * زانکه تر بر کزید از همه یزدان
شیر و نهنگ و نقاب زین خبر به * خبره شد اندر آب و فخر بیابان
کس ننهد انتقاد بر کرده خویش * تا بکسان بخون دشمن مهمان
گریزی و آدمی دژم شد ازین حال * ناید کس را عجب ز جمله حیوان

می نخورد لاله گرگ و ببر نخدود * تازدهی هر دورا توزان پس فرما
 خسرو ایران توئی و بودی و باشی * گرچه فروست غرقه گشت بوسیان
 کازنه بجای خدا بشد بجایات * تیرش درخون زدند از پی خدایان
 فرعون آن روز غرقه شد که بخواندن * نیل بشد چند کسی از پی هامان
 قاعدی ملک ناصری و یمینی * محکم ترزان شناس در همه گیهان
 که آخر زمین هول زخم تیغ ظهیری * زه تن و خسته روند جهله خصمان
 گرفتارند کشید اسپ ترا نیز * پدل کشد مرتر اچور ستم دستان
 گر کنهی کرد چاکر بت نه از قصد * گردش ایک بدان و جامه بکروگان
 گر نپذیری رواست عذر زمانه * زانکه شد ست اوز فاعل خویش پشیمان
 لولوی خوشاب بحر بانگ تو داری * تا دگران جان کنند از پی مرجان
 افسر زرین ترا و دوات بیدار * وانکه ترا دشمنست در طلب نان
 گل ز تو چون بوی خوش باز ندارد * کرد چه باید حدیث خار مغیلان
 به که بدان دل ز شغل باز نداری * کین سخن اندر جهان نه اند پنهان

حرب و سخاوت در دم چون رجاست

کان خجل است سایه را دامن سول

شعر نگویم چه گویم ایدون گویم * کرده مضمهر همه بحکمت لقمان
 پیدا باشد که خود نگویم در شعر * از خط و خال و زلف و چشمک خوبان
 من که مدیح امیر گویم بی طمع * مبر چه دانم چه باشد اندر د جهان
 همتگی هست هم درین سر چون گوی

زان بخوانی شد است پشتم چوگان

شاهها در عمر تو فروز خداوند * هرچه درین راه شد ساز تو نقصان
 جز مدیح تو دم زیارم زد زانکه * نام همی بایدم که یافته ام نان

تا بفلق برهمی نماید خورشید * راست چو در آبگیر زرین بیکان

شاد همی باش و سیم و زر همی پاش

ملک همی دار و امر و نهی همی ران

رویت باید که سرخ باشد و سرسبز * کخر گردد عدو بتیغ تو قران
این سخن دراز می شود اما از چنین سخنان با چندین صنعت
و معنی کفایتی مرصع بر سر نهاده و در بیغ مردم فاضل که بمیرد
و یاد این آزاد مرگ و چون ازین فارغ شدم ایدک بسر تاریخ باز شدم
والله المسهل بحوله و طوله و پیش تا امیر رضی الله عنه حرکت
کرد از رباط گردان معتمدی برسید ازان کوتوال بوعلی و دو چتر سیاه
و علامت سیاه و نیزه های خرد همه در غلاف های دیبای سیاه بیاورد
با مهد و پیل و مهد استر و آلت دیگر که این همه بشده بود
و بسیار جامه نا بریده و حوائج و هر چیزی از جهت خویش
فرستاده بضرورت بموقع خوب افتاد این خدمت که کرد و والد امیر و حره
خجلی و دیگر عمامت و خواهران و خالگان همچنین معتمدان فرستاده
بودند با بسیار چیز و اولیا و حشم و اصناف لشکر را شیر کسان ایشان
هر چیزی بفرمادند که سخت بدخوا بودند و مردم غزنین بخدمت
افتدال می آمدند و امیر رضی الله عنه چن خجلی که بهیچ روزگار
آمدن بادشاهان و لشکر بغزنین برین جمله نبوده بود * يَقُولُ اللَّهُ مَا
يَسْأَلُ وَيَحْكُمُ مَا يَرِيدُ * و امیر در غزنین آمد روز شنبه هفتم شوال و بکوشک
نزول کرده و دل وی را خوش می کردند که احوال جهان یکمان
نیست و تا سر بجای است خلل ها را دریافت باشد اما چنان نبود
که وی ندانست که چه افتاده است که در راه غور می آمد یکروز

این پادشاه می راند و قوم با وی چون خواجه عبد الجلیل و سالار غازیان عبد الله قراتکین و دیگران و بوالحسن و این سالاران سخن نگارین بر پیوستند و می گفتند که این چنین حال برفت و نادره پیدداد از جهالت خصمان بلکه از قضا آمده و حالهای دیگر که پوشیده نیست و چون خداوند در ضمان سلامت بدار الملک رسید کارها از اوئی دیگر بتوان ساخت که اینک عبد الله قراتکین میگوید اگر خداوند فرماید وی بهنگامتان روک و ده هزار پیاده گزیده آرد که جهانی را بسنده باشد و سوار بسیار آرد ساخته تر اینجا تا قصد خصمان کرده آید که سامان جنگ ایشان ساخته اند تا این خلل ز اهل گردد و ازین گونه سخن می گفتند هم بوالحسن و هم عبد الله امیررو بخواجه عبد الرازق سبک کرد و گفت این چه هوس است که ایشان می گویند بمرور گرفتم و هم مرور از دست رفت و سخن پادشاهان سبک و خرد نباشد خاصه این چنین پادشاه را که بگانه روزگار بود و وی باین سخن مرموز آن خواست که پدر ما امیر ماضی ملک خراسان بمرور یافت که سامانیان را بزرگ و خراسان اینجا از دست ما شد و این قصه هم چنین نادر افتاد و ما اعجب احوال الدنیا که امیر ماضی آمده بود تا کار عراق و ری در عهد امیر رومی الله عنه بنهد و باز گردد و امیر خراسان یکی باشد از سپاه سالاران وی که خراسان او را باشد و جانشین او را اینز ذکره چنان خواست و خلاف آن واجب داشت و این قصه نبشتم تا هر کسی بداند که این احوال چون بود تا خوانندگان را فائده بحاصل آید که احوال تاریخ گذشته اهل حقائق را معلوم باشد و من

نا چاردر تصنیف کر خویش می کنم و الله اعلم بالصواب *

قصه امیر منصور نوح سامانی

چنان خواندم در اخبار سامانیان که چون امیر منصور بن نوح گذشته شد به بخارا پسرش که ولی عهد بود ابو لحرث بن منصور را بر تخت ملک نشانند و اولیا و حشم بروی بیدار میدند و سخت نیکو روی و شجاع و سخن گوی جوانی بود اما عادتى داشت هول چنانکه همگان از وی ترسیدندى و نشستن وی بجای پدر در رجب سنه سبع و ثمانین و ثلثمائه بود کار را سخت نیکو ضبط کرد و مدامتى قوی نمود و بکتوزون سپاه سالار بود به نساپور بر خلاف امیر محمود و امیر محمود به بلخ بود بر ایستاد نکرد او را که نساپور بر بکتوزون یله کند و امیر خراسان دل هر دو نگاه میداشت اما همتش بیشتر سوی بکتوزون بود چون امیر محمود را این حال مقرر گشت ساختن گرفت تا قصد بکتوزون کند بکتوزون بدرسید و با امیر خراسان بفالید و وی از بخارا قصد سرو با لشکرها کرد و فائق الخاضع با وی بود و خواستند تا این کار را بر وجهی بنهند چنانکه جنگی و مکاشفتی نباشد روزی چند بمرد بودند پس سوی سرخس کشیدند و بکتوزون بخدمت استقبال از نساپور بالشکری انبوه تا آنجا بیامد نیافت امیر خراسان را چنانکه رای او بود که قیاس بیشتر سوی امیر محمود بود در هر فائق را گفت که این پادشاه جوان است و میل با امیر محمود می دارد چندان است که او قوی تر شود نه من مانم نه تو فائق گفت هم چنین

است که تو گفتی این امیر مستخف است و حق خدمت نمی شناسد و میلی تمام دارد بمحمود و ایمن نیستم که مرا و ترابدمت او دهد چنانکه پدرش داد بوعالی سیمجوری را بدین پدر امیر محمود سبکتگین روزی مرا گفت چرا لقب جلیل کرده اند و تونه جلیلی بکتوزون گفت رای درست آنست که دست او از ملک کوتاه کنیم و یکی را از برادرانش بشانیم فائق گفت سخت نیکو گفتی و رای این است و هر دو این کار را بساختند بو الحارث یکرزبر دشمن از سرای رئیس سرخس که آنجا فرود آمده بود و بشکار بیرون آمده فائق و بکتوزون کرانه سرخس فرود آمده بودند و خدمه زده بودند چون باز گشت با غلامی دیوبست بکتوزون گفت خداوند نشاط کند که بخیمه بنده فرو آید و چیزی خورد و نیز تدبیری است درباب محمود گفت نیک آمد فرو از جوانی و کم اندیشگی و قضا آمده چون بنشست تشویشی دید بدگمان گشت و تا رسید در ساعت بعد آوردند و وی را بستند و این روز چهار شنبه بود درازدهم صفر سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه و پس ازان یک هفته مبدلش کشیدند و ببخارا فرستادند و مدت وی بیش از نوزده ماه نبود و بکتوزون و فائق چون این کار معب بگردند در کشیدند و بمر و آمدند و امیر ابو الفوارس عبدالملک بن نوح نزدیک ایشان آمد و بی ریش بود و بر تخت ملک نشانند مدار ملک را بر مهدید ایست نهادند و کار پیش گرفت و سخت مضطرب بود و با خال و بو القاسم سیمجوری آنجا آمد با لشکری انبوه و نواخت یانست و چون این اخبار با امیر محمود رسید سخت خشم آمدش از جهت امیر ابو الحارث و گفت بخدای که اگر چشم بر بکتوزون

انگرم بدست خویش چشمش کور گنم و درکشید از هرات و بمرو ورود آمد با لشکر گران و در برابر این قوم فروز آمد چون شیر آشفته و بیک دیگر نزدیک تر شدند و احتیاط نکردند و هر دو گروه و رسولان در میان آمدند از ارکان و قضاة و ائمه و فقها و بسیار سخن رفت تا بران قرار گرفت که بکتوزون سیاه سالار خراسان باشد و ولایت نساپور اورا دادند بار دیگر جایها که برسم سیاه سالاران بوده است و ولایت بلخ و هرات امیر محمود را باشد و برین عهد کردند و کار استوار کردند و امیر محمود بدین رضاداد و مالی بزرگ بفرمود تا صدقه بدادند که بی خون ریزی چنین صلح افتاد - و روز شنبه چهار روز باقی مانده از جمادی الاولی سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه امیر محمود فرمود تا کوس فرو گرفتند و برادر را امیر نصر بر ساقه بداشت و خود هرفت دار این قابوس گفت سدیدیان و حمیدیان و دیگر اصناف لشکر را که بزرگ عیبی بود که این محمود به یکایی از شما بجست باری برآید و از بنه دی چیزی برآید مردم بسیار از حرص زرو جامه بی فرمان و رضای مقدمان بتاختند و در بنه امیر محمود و لشکر افتادند امیر نصر چون چنان دید مرد وار پیش آمد و جنگ کرد و سواران فرستاده برادر را آگاه کرد امیر محمود در ساعت بگشت و براند و در نهاد و این قوم را هزیمت کرد و می بود تا دو روز هزارهز افتاد در لشکرگاه و پیش کس مرکس را نه ایستاد و هرچه داشتند بدست امیر محمود و لشکرش آمد و امیر خراسان شکسته و بی عدت ببخارا افتاد و امیر محمود گفت إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ این قوم با ما صلح و عهد کردند پس

بشکستند ایزد عز ذکرة نپسندید چون گناه برایشان بود ما را نصرت داد و چون خداوند و خداوند زاده خویش را چنان قهر کردند توفیق عصمت خویش را از ایشان دور کرد و ملک و نعمت از ایشان بستد و بما داد و فائق در شعبان این سال فرمان یامت و بکتوزون از پیش امیر محمود ببخارا گریخت و بو القاهم سلیمچور بزینهار آمد و از دیگر سوی ایلک بو الحسن نصر علی را از اوزکند تاختن آوردند در غرة ذی القعدة این سال ببخارا آمد و چنان نمود که بطاعت و یاری آمده است و پس از یک روز مغافصه بکتوزون را با بسیار مقدم فرو گرفتند و بند کردند و امیر خراسان روی پنهان کرد و بگرفتندش با همه براهران و خویشان و در عمارتها سوی اوزکند بردند و دولت آل سامانیان بپایان آمد و امیر محمود با اندیشه بدان زودی امیر خراسان شد و این قصه بپایان آمد تا مقرر گردد معنی سخن سلطان مسعود رضی الله عنه چون دانست که غم خوردن سود نخواهد داشت بسر نشاط باز شد و شراب می خورد و ایمن آثار تکلف ظاهر بود و نوشنگین نوزی را آزاد کرد و از سرای بیرون رفت و با دختر ارسلان جاذب فرو نشست و پس ازان او را به بست فرستاد با لشکری قوی از سوی بست پدانه تا آنجا شخته باشد و حل و عقد آن نواحی همه بگردن او گردد و او بران جانب رفت و مسعود محمد لیث را بر مولی فرستاد بنزدیک ارسلان خان با نامه و مشافهات در معنی مدد و موافقت و مساعدت و وی از غزنین بر رفت براه بنچهیر روز دو شنبه بیست و چهارم شوال و ماطفهارسید معما از صاحب برید بالغ امیرک پنهقی ترجمه کردم نوشته بود که

دآورد آنجا آمد بدر بلخ با لشکری گران و پنداشت که شهر بخوانند
 گذاشت و آهوان بدو خواهند داد بند سرکار استوار کرده بود و از روستا
 عیاران آورده و رالی ختلان شهر را بیهاد که آنجا نتوانست بود اکنون
 دامت یکی کرده ایم و جنگ است هر روز خصم بهدار جنگ می
 گردد تا رسولی فرستاد تا شهر بدو دهیم و برویم چون جواب درشت
 و شمشیر یافت نوید شد اگر رای خداوند بیند فوجی لشکر با
 مقدمی هشیار از غزنین اینجا فرستاده آید تا این شهر بداریم که
 همه خراسان درین شهر بسته است و اگر مخالفان این را بگیرند
 آب یکبارگی پاک شود امیر یک روز خلوتی کرد با وزیر و عارض و
 بوسهل زوزنی و سپاه سالاران و حاجب بزرگ و نکت ماطفه با ایشان
 در میان نهادند گفتند نیک بداشته اند آن شهر را و امیرک داشته
 است اندر میان چندین فکرت لشکری باید فرستاد مگر بلخ بدست
 بماند که اگر آن را مخالفان بستند تومن قباد و تخارستان بشود
 وزیر گفت آنچه امیرک بیهقی نوشته نیکو نگفته است و ننوشته چه
 این حال که بخراسان افتاد جز بحاضری خداوند در نتوان یافت
 و بدانکه تنی چند چهار دیواری را نگاه می دارند کار راست نشود
 که خصمان را مدد باشد و بسیار مردم مفسد و شرجوی و شرخواه
 در بلخ هستند و امیرک را هیچ مدد نباشد بنده آنچه دانست
 بگفت رای عالی برتر است بوسهل زوزنی گفت من همین گویم
 که خواجه بزرگ می گوید امیرک می ندارد که مردم بلخ او را
 مطیع باشد چنانکه پیش ازین بودند و اگر آنجا لشکری فرستاده آید
 کم از ده هزار سوار نباید که اگر کم ازین رود هم آب ریختگی باشد و

ز هزل رفت نزدیک ارسلان خان و بنده را جواب آن می نماید که در چنین ابواب توقف باید کرد تا خان چه کند و اینجا کارها ساخته می باید کرد و اگر ایشان بچندند و موافقتی نمایند از دل فرود آیند و لشکرها آوند از اینجا خداوند حرکت کند و لشکرها در هم آمیزند و کاری سره برود و اگر نیایند و سخن نشنوند عشو گویند آنگاه بحکم مشاهدات کار خویش باید کرد اما این لشکر فرستادن که بلخ را نگاه دارند روا نباشد که سپاه سالاران و حاجب بزرگ و دیگر حشم گفتند که چنین امت و لیکن از فرستادن سالاری با فوجی مردم زیان ندارد بموی تخارستان که ازان ما است اگر ممکن گردد که بلخ را ضبط تواند کرد کاری سره باشد و اگر نتوانند کرد زیان نباشد و اگر لشکری فرستاده نیاید بتمامی نومید شوند خراسانیان ازین دوات هم لشکری هم رعیتی پس سخن را بران قرار دادند که التوتناش حاجب را با هزار سوار ار هر دینی کسب کرده آید بتعجیل و باز گشتند و کار التوتناش بگرم ساختن گرفتند و وزیر و عارض و سپاه سالاران و حاجب بزرگ می نشستند و مردم خیاره را نام می نشستند و سیم و نقد می دادند تا لشکری قوی ساخته آمد و جواب نوشته بودیم امیرک را با کمندار و چند قاصدان مصرع که اینک لشکری قوی می آید با سالاری نامدار دل قوی باید داشت ترا و اهل شهر را و دیگران را و در نگاه داشت شهر احتیاط تمام باید کرد که بر اثر ملطفه لشکری است. و روز سه شنبه امیر بدان قصر آمد که برابر میدان داشت شامیانها راست کردند و بنشست و این لشکر تعبیه کرده بروی بگذشت سخت آراسته و با ساز امپی نیک و التوتناش حاجب و مقدمان بران خضره آمدند امیر گفت

بدلی قوی برو که بزودی بر اثر شما لشکری دیگر فرستم با مالوان
و خود بر اثر آیم ازین خصمان که این چنین کاری رفت نه از ایشان
رفت بلکه ازان بود که تحت افتاد و خان ترکستان خواهد آمد با
لشکری بسیار و ما نیز حرکت کنیم تا این کار را دریافته آید و شما
دل قوی دارید و چون بغلان رسیدی نگرید اگر مغافصه در شهر بلخ
توانید شد احتیاط قوی کنید و بروید تا شهر بگیری و مردم شهر و آن
لشکر که آنجا است از حشم اندان بر شما دل قوی گردند و دستها
یکی کنند پس اگر ممکن نباشد آنجا رفتن بوالایج رود و تخارستان
ضبط کنید تا آنچه فرمودنی است شمایان را فرموده آید و گوش
بنامهای امیربیهقی دارید گفتند چنین کنیم و برنتند و امیرشراب
بنشست و وزیر را بخوانده بود و وزیر را گفت پیغام ما بر بو مهل
برو بگوی که نه بینی که چه می رود خصمی آمده چون دژ با
لشکری بسیار و بلخ را در پیچیده و بگفتار در مائده سه چهار که غرور
ایشان را بخورد لشکری در بر کلاغ نهاده تا به بینی که چه رود
بیامدم و بگفتم جواب داد که این کار از حد بگذشت و جزم تر ازان
نتوان گفت که خواجه بزرگ گفت و من بتقویت آن شنیدی که
چه گفتم و بشنوده نیامد اینجا خواجه بیابان سرخس نیست که این
تدبیر وزارت اکنون بوالحسن عبد الجلیل می کند تا نگرم که چه
پیدا آید - و روز سه شنبه هفدهم ذی القعدة امیر بر قلعه رفت و کوتوال
میزبان بود سخت نیکو کاری ساخته بودند و همه قوم بخوان فرود
آوردند و شراب خوردند و امیر سپاه سالار و حاجب مهابشی را بخواند
و بسیار بلواخت و نیکوئی گفت و نماز پیشین باز گشتند همه قوم

شاد کام و امیر خالی کرد چنانکه آنجا دیر ماند. و دیگر روز چهارشنبه
امیر بار داد بر قلعه و مظالم کرد و پهن از مظالم خلوتی بود و تا
چاشتگاه بداشت امیر گفت بپراگندید که بقال امروز هر چیزی
ساخته است شپاه سائر بیرون آمد وی را بسوی سراپچه برزند که
دران دهلیز سرای امارت و خزانه بود آنجا بنشانند و سبازی
حاجب را بسراپچه دیگر خزانه و بگنجدی حاجب را بسرای کوتوال
تا از آنجا بخوان روند که دیگر روز همچنین کرده بودند و چون ایشان
را نشانده آمد در ساعت چنانکه شب ساخته بودند پیدان گان قلعه با
مقدمان و حاجبان برفتند و سرای این سه کس فرو گرفتند و هم
چنان همه پیوستگان را بر ایشان بگرفتند چنانکه هیچ کس از دست
نشد و امیر این در شب راست کرده بود با کوتوال و سوری و بو
الحسن عبد الجلیل چنانکه کسی دیگر برین وانف نبود و وزیر و
بوسهل زوزنی پیش امیر بودند نشسته و من و دیگر دبیران دران
مسجد دهلیز که دیوان رحالت آنجا آرند بوقتی که پادشاهان
بر قلعه روند بودیم فراشی آمد و مرا بخواند پیش رفتم سواری را
یانتم ایستاده با بو الحسن عبد الجلیل و بو العلا طبیب امیر مرا
گفت با سوری سوری مباحی و علی دایه رو که پیغامی است سوی
ایشان تو آن را گوش دار و جواب آن را بشنو که ترا مشرف کردیم
تا با ما بگوئی و بو الحسن را گفت تو با بو العلا طبیب نزدیک
بگنجدی روید و پیغام ما با بگنجدی بگوئید و بو العلا مشرف باشد
بیرون آمدیم بجمعه و ایشان سوی بگنجدی رفتند و ما سوی این
دو تن نخست نزدیک مباحی رفتیم کمرکش او حسن پیش او بود

چون سوری را دید روی سرخش زرد شد و با وی چیزی نگفت و مرا تبجیل کرد و من بنشستم روی بمن کرد که فرمان چیهست گفتم پیغامی است از حاکمان چنانکه او رساند و من مشرمن تا جواب برده آید خشک شد و اندیشید زمانی پس گفت چه پیغام است و کمرکش را دور کرد سوری و او بیرون رفت و بگریزندش سوری طوماری بیرون گرفت از بر قبا بخط بو الحسن جنایتهای میاشی یکن یکن نوشته ازان روز باز که او را بجنک ترکمانان بخرامان فرستادند تا این وقت که واقعه زندانیان افتاد و باخر گفته که ما را بدست بدادی و قصد کردی تا معذور شوی بهزیست خویش پس میاشی همه بشنید و گفت این همه املا این مرد کرده است یعنی سوری خداوند سلطان را بگوی که من جواب این صورتها بداده ام بدان وقت که از هرات بغزنین آمدم خداوند نیکو بشنود و مقرر گشت که همه صورتها که کرده بودند باطل است و بر لفظ عالی رفت که در گذاشتم که دروغ بوده است و نه مزد از او پس که خداوند بسر این باز شود و صورتی که بسته است که من فصد کردم تا بدندانقاد آن حال افتاد خداوند را معلوم است که من معذور نکردم و گفتم که بمر و نباید رفت و مرا سوزیانی نمانده است که جایی برآید و اگر بنشانند من این کار این مخالفان راست خواهد شد جان صد چون بنده و هزار چون من ندای فرمان خداوند باد و چون من بی گناه چشم دارم که بجان من قصد نباشد و نرزدنی که دارم در مرای برآورده شود تا ضائع نماند و بگریهست چنانکه عالم سخت به پیچید و سوری مناظره درشت کرد

باری پس ازین روزگاری هم درین حجره باز داغند چنانکه آورده
آید بجای خویش و از آنجا برنتم و سوری مرا در راه گفت هیچ
تقصیر نکردم برگزاردن پیغام گفتم نکردی گفت تا همه باز گوی
گفتم سپاس دارم و نزدیک سپاه مالار رنتم پشت بصندوتی باز نهاده
لباس از خزانه ملحم پوشیده ما را دید گفت فرمان چیست گفتم
پیغامی داده است سلطان و بخط بوالحسن عبد الجلیل است و من
مشرقم تا جواب شنوم گفت ببارید سوری طوماری دیگر بروی خواندن
گرفت چون بآخر رسید مرا گفت بدانستم این مشتی ژاژ است که
بوالحسن و دیگران نوشته اند از گوش بریدن در راه و جز آن و
بدسته بدادن و بچیزی که مرا امت طمع کردن تا بر داشته آید کار
کار شما است بسلطان بگوی که من پذیر شده ام روزگار دولت خویش
بخوانده ام و پس از امیر محمود تا امروز زیادت زبسته ام فردا
بینی که از بوالحسن چه بینی و خراسان در سر این سوری شده است
باری بر غزنین دستش مده و باز گشتم سوری در راه مرا گفت این
هدیث من بگذارم گفتم نتوانم خیانت کردن گفت باری پیش وزیر
مگوی که با من بد است و شه تحت کند و خالی باید کرد امیر گفتم
چنین کنم و نزدیک آمدم و جواب این دو تن گفته شد مگر این فصل
بوالحسن و بو العلاء نیز آمدند و هم ازین طرز جواب بکفندی بدادند
و هر دو فرزند را بسپرد دختر را بامیر سپرد گفت که او را مژه نماده
است از زندگانی که چشم و دست و پای ندارد و وزیر و بوسهل و ما
جمله باز گشتیم و قوم را جمله باز گردانیدند و خالی کردند چنانکه بر
قلعه از مرد شمارد بار نماند و دیگر روز بار نبود و نماز دیگر امیر از

قلعه بکوشک نو باز آمد و روز آدینه بار داد و دیر بنشست که هفصل
 سالار و نقد کالا و متوران بازداشتگان پیش داشتند ازان مباحی چیزی
 نمی یافتند که بدر نوبت غارت شده بود اما ازان علی و بکنغدی
 سخت بصیار می یافتند نزدیک نماز دیگر امیر بر خامت من
 برفتم و آغاجی را گفتم حدیفی دارم خالی مرا پیش خواند من
 آن نکته حدیث سوری باز نمودم و گفتم امروز ازان بتاخیر افتاد
 که سوری چنین و چنین گفت امیر گفت بدانستم و راست
 چنین است تو سوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی باز گشتم و سوری
 پرسید مغالطه آوردم و گفتم امیر گفت درمندگان محال بسیار
 گویند - و روز چهارشنبه پنج روز مانده بود از ذوالقعدة دو خلعت گران
 مایه دادند بدر حاجب و ارتکین حاجب را ازان بدر حاجب بزرگی
 و ازان ارتکین سالاری غلامان و بخانها باز رفتند و ایشان را حق
 نیکو گزاردند و هر روز بدرگاه آمدندی با حشمتی و عدتی تمام و
 درین هفته امیر بمشافعه و پیغام عتاب کرد با بوسهل زوزنی حدیث
 ابو الفضل کرنکی و گفت سبب عصیان او تو بوده که آنجا صاحب
 برید نائب تو بود و بادی بساخت و مطانت کرد و حال او براستی
 باز نمود و چون کسی دیگر باز نمودی در خون آن کس شدی و
 بحیلت بو الفضل بدست آمد تو و بو القاسم حصیری در ایستادید
 و وی را از دست من بستید تا امروز با ترکمانان مکاتبه
 پیوسته کرد و چون تشویشی افتاد بخراسان عامی شد و بجانب
 بدست قصد می کند اکنون به بست باید رفت که نوشتن نوبتی
 آنجا است بالشکری تمام تا شغل او را بصلح باز آری بصلح و یا

جنگ بوسهل بسیار اضطراب کرد و وزیر را یار گرفت و شفیعیان
 انگلیخت و هر چند پیش گفتند امیر ستیزه بسیار کرد چنانکه
 عادت پادشاهان باشد در کاری که سخت شوند و وزیر بوسهل
 را پوشیده گفت این سلطان نه آنست که بود و هیچ ندانم که
 تا چه خواهد افتاد و لجاج مکن و تن در ده و برو که نباید که
 چیزی رود که همگان غمناک شویم بوسهل بترسید و تن در داد
 و چون توان دانست که در پرده غیب چیست عَمَسِ اَنْ تَكْرَهُوا
 شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ اگر چه بدست نرفته بودی و امیر محمد بروین
 بادشاه دامت یافت بماریکه نخست کسی که میان او بدو نیم
 گردندی بوسهل بودی بحکم دندانی که بروی داشت و چون تن
 در داده بود مرا خلیفه خویش کرد و تازه توقیعی از امیر بستد
 که اندیشه بود که نباید که در غیبت او نسانی کنند بحدیث
 دیوان دشمنانش و من مواضع نبشتم در معنی دیوان و دبیران
 و جوابها نوشت و مژاها داد و بامداد امیر را بدید و بزبان نواختها
 یافت و از غزنین برزت روز پنجشنبه سیوم ذی الحجه و بکرانه شهر
 ببافی فرود آمد من آنجا رفتم و با وی معما نهادم و پدرود کردم و
 باز گشتم و عید اضحی فرار آمد امیر مثال داد که هیچ تکلفی نباید
 کرد بحدیث غلامان و پیاده و حشم و خوان و بر خضر از میدان
 آمد و عید کردند و رسم فرمان بجا آوردند عیدی سخت آرمیده
 و بی مشغله و خوان نهادند و قوم را بجمله باز گردانیدند و مردمان
 بدان فال نیکو نداشتند و می رفت چنانچه چیزها که عمرش نزدیک
 آمده بود و کسی نمی دانست و روز یکشنبه دو روز مانده از ذی

الحجه اسکداری رسید از دربند شکور حلقه برانگنده چند جلی
 بر در زده آن را بگشادند و نزدیک نماز پیشین بود امیر نرود سرای
 خالی کرد جهت خبر اسکدار نوشته بود صاحب برین دربند که
 درین ساعت خبر هول کاری افتاد بنده انها نخواست کرد تا نماز
 دیگر برفت تا مددی رسد که اندیشه اراجیف باشد نماز دیگر مدد
 رسید ملاحظه معما ازان امیرک بیهقی به بنده فرستاد تا بران
 واقف شده آید معما بیرون آوردم نوشته بود تا خبر رسید که حاجب
 التونتاش از غزنین برفت من بنده هر روز یک دو قاصد پیش او
 بیرون می فرستادم و آنچه تازه می گشت از حال خصمان که
 منبئان می نوشتند او را باز می نمودم و می گفتم که چون باید
 آمد و احتیاط برین جمله باید کرد بر موجب آنچه می خواند کر
 می باید کرد و با احتیاط می آمد تعبیه کرده رامت که از بغلان برفت
 و بدشمن نزدیک تر شد آن احتیاط یله کردند و دست بغارت برکشادند
 چنانکه رعیت بغریاد آمد و بتعجیل برفتند و داؤد را آگاه گردند و او
 شنوده بود که از غزنین سالار می آمد و حالار کیست و احتیاط کار بکرده
 بود چون مقرر گشت از گفتار رعیت در وقت حجت را بحاجبی
 نامزد کرد باشش هزار سوار و چند مقدم پذیره التونتاش فرستاد و مثال
 داد که چند جای کمین باید کرد باسواری دو هزار خوبهشتن را بنمود
 و آویزشی توی کرد پس پشت بداد ابشان بحرض از پس پشت آیند
 و از کمین بگذرند آنگاه کمینها بکشایند و دوریه درایند و کار کنند چون
 ملاحظه منبئ بر رسید برین جمله در وقت نزدیک التونتاش فرستادم
 و هشتم تا احتیاط کنند چون بدشمن آمد نزدیک و حال برین جمله

اصت نکرده بودند احتیاط چنانکه بایست کرد بلشکر گاه تا خلی
بزرگ افتاد و نیک بکوشیدند و پس شبگیر خصمان بدو رسیدند و
دست بجنگ بردند و نیک نیک بکوشیدند و پس پشت بدادند و
قوم ما از حرص آنکه چیزی ربایند بدم تاختند و مردمان مالار و
مقدمان دست باز داشتند و خصمان کمینها بگشادند و بسیار بکشتند
و بگرفتند بسیار و التونتاش آویزان آویزان خود را در شهر افکند با
سواری دو یست و ما بندگان او را با قوم او که با او بودند دل گرم
کردیم تا قراری پیدا آمد و ندانیم که حال آن لشکر چون شد نامه
دریخت و ملاحظه معما با ترجمه در میان رقعہ نهادم نزدیک آغاچی
بردم فرد سرای بود و دیرینه پش برآمد و گفت می خواند
پیش رفتم امیر را نیز آن روز اتفاق دیدم مرا گفت این کار هر روز
پنجپده تراست و این در شرط نبود قلعه بر امیرک رام باد پیش
از بلخ باز بریده آید لشکری از آن ما نا چیز کردند و این ملاحظه آنجا
بر نزد خواجه تا برین حال واقف گردد و بگوی که رای عالی درست
آن بود که خواجه دید اما ما را بما باز نگذارند علی دایه و سبانی
و بکنفدی ما را برین داشتند و ایذک چنین خیانتها از ایشان ظاهر
می گردن تا خواجه چه نگوید که ایشان بی گناه بودند نزدیک وی
رفتیم تا ملاحظه بخواند و پیغام بشنید ما را گفت هر روز ازین یکی است
و البته سلطان از امتداد و تدبیر خطا دست نخواهد داشت اکنون
که چنین حالها افتاد موی امیرک جواب باید نوشت تا شهر نیک
نگاه دارند و التونتاش را دل گرم کرد تا باری آن هشم بباد نشود و
تدبیری ساخته آید تا ایشان خویش را بترمذ تواند افکند نزدیک

کوتوال بکتفندی چوگانی که بیم اسفت که شهر بلنج و چندان محاسنان
 پس رعونت و سالاری امیرک شوند باز گشتم و با امیرک بگفتم
 گفت هم چنین ببايد نوشت نوشته آمد و هم باسکدار برنفت نزدیک
 کوتوال بکتگین و هم بدست قاصدان و پس ازین قدرت امیر بتمامی
 دل از غزنین برداشت و اجالش فراز آمده بود رعبی و فزعی در
 دل انگند تا نومید گشت سنه اثنین و ثلثین و اربعمانه روز آدینه
 غره این ماه بود و سر سال امیر پس ازان خلوتی کرد با وزیر
 و کوتوال و بوسهل حمدونی و عارض و بو الفتح رازی و بدر حاجب
 و ارتکبن حاجب و پرده دار خاص برفت و خداوند زاده امیر مردود
 را باز خواندند و جریدة دیوان عرض باز خواستند و بپارودند فراش
 بیامد و مرا گفت کغذ و درات ببايد آورد برفتم بنشانند تا بوسهل برفته
 بود مرا می نشانند در مظلمة مظالم و بچشم دیگری نگرست
 پس عارض را مثال داد و نام مقدمان می برد او و امیر مرا گفت
 تا دو نوج می نوشتم یکی جائی و یکی دیگر جای تا حشم بیشتر
 مستغرق شد که برجانب هیدان باشند چون ازین فارغ شدیم دبیر
 مرای را بخواند و بیامد تا جریدة غلامان را نامزد می کرد و من
 می نوشتم که هر غلامی که آن خیاره تربود نوشته آمد هیدان را و
 آن غلامان خاصه ترو نیکو روی تر خویش را باز گفت چون ازین
 تفویض فارغ شدیم روی بوزیر کرد و گفت التوتناش را چنین حالی
 پیش آمد و با سواری چند خویشتن را ببلنج امکند و آن لشکر که
 با وی بودند هر چند که زده شده اند و آنچه داشتند بباد داده اند
 ناچار بحضرت باز آیند تا کار ایشان ساخته آید فرزند مردود را نامزد

خواهم کرد تا بهیجان رود و آنجا مقام کند با این لشکرها که نوشته
آمد و حاجب بدر با وی روه ارتگین و غلامان و ترا که احمدی
پیش کار باید ایستاد و او را که خدای بود تا آن لشکرها از بلخ نزدیک
هما آیند و عرض کنند و مال ایشان نائب مرض بدهد و لشکری
دیگر را کار می سازیم و بر اثر شما فرستیم آنجا شما بر مقدمه ما بروید
و ما بر اثر شما ساخته بیائیم و این کار را پیش گرفته آید بجد تر تا
آنچه ایزد عز ذکرة تقدیر کرده است می باشد باز گردید و کارهای
خوبش بسازید که آنچه نباید فرمود ما شما را می فرمائیم آن مدت
که شما را اینجا مقام باشد و آن روز خواهد بود گفتند فرمان برداریم
و باز گشتند خواجه بدیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند و گفت
باز این چه حالت است که پیش گرفتم گفتم نتوانم دانست
چگونگی حال و تدبیر که در دل دارد اما این مقدار دانم که تا از
امیرک نامه رسیده است بحادثه التوتناش حال این خداوند همه
دیگر شده است و نومیدی هوی او راه یافته گفت چون حال این
خداوند برین جمله است روی ندارد که گویم روم یا نرم پیغام من
بباید داد گفتم فرمان بردارم گفت بگوی که احمد می گوید که
خداوند بنده را مثال داد که با خداوند زاده بهیجان باید رفت با اعیان
و مقدمان لشکری دیگر بما پیوند و این را نسخه درست نیست
و بنده بدانست که وی را همی باید کرد و اگر رای عالی بیند تا بنده
مواضع بنویسد و آنچه در خواستنی است در خواهد که این سفر نازک
تر است بحکم آنکه خداوند زاده و این اعیان بر مقدمه خواهند بود و
می نماید که خداوند بسعادت بر اثر ما حرکت خواهد کرد و فرمان او

را باشد و بندگان فرمان بردارند و بهر خدمت که فرموده آید تا
جان دارند بایستند لها شرط نیست که ازین بنده که وزیر بر خداوند
است آنچه در دل است پوشیده آید که بنده شکسته دل شود و
اگر رای خداوند بیند با بنده بکشد که غرض چیست تا بر حسب
آنکه بشنود کار باید ساخت تا بنده بر حکم مواضع کاری کند خداوند
زاده و مقدمان لشکر بر حکم فرمان می روند و خللی نیفتد باشد
که بندگان را فرمانی رسد و سوی بلخ و یا تخارستان باید رفت
بتعجیل ترو بهیچ حال آن وقت بنامه راضی نیاید و نیز خداوند
زاده را شغلی بزرگ فرموده است و خلیفتی خداوند و سالاری
لشکر امروز خواهند یافت واجب چنان کند که از آلت وی از غلامان
و از هر چیزی زیاده ازان دیگران باشد و وی را ناچار کدخدای باید
که شغلهای خاصه وی را اندیشهها دارد و این سخن فریضه است تا
بنده وی را هدایت کند در مصالح خداوند زاده من برتم و این پیغام
بدادم امیرنیک زمانی اندیشید پس گفت برو و خواجه را بخوان برقم
و وی را بخواندم وزیر بیامد آغاچی وی را برد و امیر در سراچه
بالا بود که وی در رفتن آن راه در داشت و سخت دیر بماندند بر
وی پس آغاچی بیامد و مرا بخواند با دوات و کفزد پیش رفتن امیر
مرا گفت بخانه خواجه رو و با وی خالی بنشین تا آنچه گفته ام
و فرموده او بگویند و مواضع نویسد نماز دیگر با خوب شدن بیا تا جوابها
نوشته آید آنچه کنید و از وی شنود پوشیده باید داشت گفت چنین
کنم و باز گشتم و رفتن با وزیر بخانه وی و چیزی می خوردیم و
بپاسودیم و پس خالی کرد و مرا بخواند بنشستم گفت بدان و آگاه

باش که امیر مخمک بترسیده است ازین خصمان و هرچند بصیار تجلدها دادم سود نداشت. مگر قضائی است بوی رسیده که ما پس آن نمی توانیم شد و چنان صورت بسته است او را که چون التوناش را این حال افتاد داؤد ناچار موی غزنین آید و بسیار بگفتم که آن هرگز نباشد که از بلخ فارغ نا شده قصد جای دیگر کنند خامه غزنین البته سود نداشت و گفتم آنچه من دانم شما ندانید بیاید ساخت و بزودی موی بردن و هیجان رفت چنانکه بروی کار دیدم چندان است که من آنجا رسیدم ری سوی هندوستان خواهد رفت و از من پوشیده کرد و می گوید که بغزنین خواهیم بود یک چندی و آنکه بر اثر شما بیایم و دانم که نیاید و محال بود استقصا زیادت کردن و فرموده است تا مواضع نوشته آید تا بروی عرضه کنی و جواب نوشته و توقیع کرده بما رسانی و کدخدائی خداوند را قرار گرفت بر داماد او بو الغتج مسعود که شایسته تر است گفتم اختیار سخت نیکو کرد و انشاء الله که این کاری بصلاح آرد گفت ترسانم من ازین حالا و مواضع بخط خویش نبستن گرفت و زمانی بروزگار گرفت تا نوشته آمد و این خداوند خواه چیزى بود درین ابواب آنچه او نبشتی چند مرد نه نبشتی که کافی ترو دبیر تر ابدای عصر بود در معنی آنکه خداوند زده را خدمت برکدام اندازه باید کرد و وی حرمت بنده بر چه جمله باید که نگاه دارد و در معانی غلامان سرایى و سالار ایشان فصلی تمام و در معنی حاجب بزرگ دیگر و مقدمان لشکر فصلی و در باب رفتن و فرود آمدن و تدریس اخبار خصمان فصلی و در باب بیهنگامی لشکرواثبات

و احاطت نائب دیوان عرض فصلی و در باب مال خزانه و جامعه که با ایشان خواهد بود و عمال زیادت مال اگر دخل نباشد و خرجهای لایذی فصلی مواضع بهتدم و بدرگاه بردم و امیر را بزبان خام آگاه کردم که مواضع آوردم مرا پیش خواند و مثال داد که کسی را باز نباید داد و مواضع بهتد و تامل کرد پس گفت جوابهای این برچه جمله خواهی نوشت که شک نیست که ترا معلوم تر باشد که بونصر مشکان درین ابواب چه نوشتی گفتم معلوم است بندۀ را اگر ای عالی بیند مواضع بندۀ نویسد و بخط توقیع گفت بنشین و هم اینجا نسخه کن مواضع بستدم و نصول را جویب نوشتم و بخواندم امیر را خوش آمد و چند نکته تغیر فرمود راست کردم بران جمله که بر لفظ وی رفت و پس بران قرار گرفت وزیر نصول مواضع نوشتم و امیر توقیع کرد وزیر آن بخط خویش بنوشت که خواجه ادام الله تأییدۀ برین جوابها که بفرمان نبشند و بتوقیع موکد گشت اعتماد کند و کفایت و مضااحت خویش در هر باب ازین ابواب بنماید تا مهتوجب احماد و اعتماد گردد انشاء الله و مواضع بمن داد و گفت با وی معمائی نهم تا هر چه مهم تر باشد از هر دو جانب بدان معما نوشته آید و خواجه را بگوی تا مسعود بد خوی را امشب بخواند و از مادل گرم کند و امیدها دهد و نردا اورا بدرگاه با خویش آرد تا ما را بیند و شغل که خدائی فرزند بدو مفوض کنم و با خلعت باز گردد و گفتم چنین کنم و نزدیک وزیر رتتم و مواضع وی را دادم و پیغام گذاردم سخت شاد شد و گفت زنج دیدی که امروز در شغل من سعی کردی گفت بندۀ ام کشمکی کاری بمن راحت شودی و آغاز کردم که بروم

گفت بنهین این حدیث معما فراموش کردی گفتم نکردم فراموش
و خواستم که فردا پیش گرفته آید که خداوند را ملال گرفته باشد
گفت ترا چیزی بیاموزم نگر تا کار امروز بفردا نیفتنی که هر روزی
که می آید کار خویش می آرد گفته اند که نه فردا شاید مرد فردا
کار گفتم دیدار و مجلس خداوند همه فائده اوست قلم برداشت و
با ما معمائی نهاد و غریب و کتابی از رحل برگزینت و آن را بر
پشت آن نبشت و نسختی بخط خوبی بمن داد و بدرکی غلامی را
سخن گفت کیسه میم و زر و جامه آورد و پیش من نهاد زمین
بوسه دادم و گفتم خداوند بنده را ازین عفو کند گفت که من دبیری
کرده ام محال است دبیران را رایگان شغل فرمودن گفتم خداوند
را اوست و باز گشتم و میم و جامه در کس من دادند پنج هزار درم
و پنج باره جامه بود دیگر روز خواجه احمد نگاه آمد و خواجه
مسعود را با خویشان آورد بر زامی مهتر زاده و بخرد و نیکو روی و
زیبا اما روزگار نادیده و گرم و سرد نا چشیده که برنایان را نا چار
گوشمال زمانه و حوادث بیاید *

حکایت جعفر یحیی خالد برمکی

و در اخبار روزگار چنان خوانده ام که جعفر یحیی بن خالد برمکی
یگانه روزگار بود همه آداب سیاست و ریاست و فضل و ادب و خرد
و خویشن داری و کفایت تا بدان جایگاه که وی را در روزگار وزارت
پدرش الوزير العنانی گفتندی شغل بیشتر وی رانندی یک روز بمجلس
مظالم نهشته بود و قضیهها می خواند و جواب می نوشت که رسم

چنین بود قریب هزار قضیه بود که همه را توقیع کرد که در فلاس مگر
چنین و چنین باید کرد و در فلان چنین و آخرین قضیه طوماری بود افزون
صد خط مقرط و خادمی خاصه آمده بود تا یله کند تا پیش کار نکند
جعفر پس پشت آن قضیه نوشت بنظر فیها و یعقل فی بابها ما
یفعل فی مثالها چون جعفر برخاست آن فصل ها بمجلس قضای
وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و تامل کردند مردمان
متعجب بماندند و بحینی پدرش را تهنیت کردند جواب داد و احمد
یعنی جعفر واحد زمانه فی کل شیء من الاداب الا انه محتاج الی
محنة تهذب و حال خواجه مسعود سلمه الله همین بود که از خانه و دبیرستان
پیش تخت ملوک آمد لاجرم دیدار زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه
کشید چنانکه باز نمایم درین تصنیف بجای خویش و امروز در سنه احدی
و خمسین و اربعمائه بفرمان خداوند عالی سلطان المعظم ابوالمظفر
ابراهیم اطال الله بقاءه و نصر اولیاده بخانه خویش نشسته تا آنگاه که
فرمان باشد که باز پیش تخت آید و گفته اند که دولت افغان و
خیزان باید که پایدار باشد و دولتی که همواری رون بر سراد و بر هیچ
کراهیت بیک بار خداوندش بیفتد نعوذ بالله من الادبار و تقلب
الاحوال امیر رضی الله عنه بار داد و وزیر و اعیان پیش رفتند چون
قرار گرفتند خواجه مسعود را پیش آوردند و رسم خدمت بجای
آورد و بایستاد امیر گفت ترا اختیار کردیم بخدمتائی فرزند مسعود
هشیار باش و بر مثالها که خواجه دهد کار کن مسعود گفت بنده
فرمان بردار است و زمین بوسه داد و باز گشت و سخت نیکو حقش
گزاردند و بخانه باز رخت یک ساعت نبود پس بنزدیک امیر مسعود

آمد هر چه دي را آورده بودند آنجا آوردند و امير مودود اورا بسيار
 بنواخت و از آنجا بخانه وزير آمد خمرش وزير با وي بسيار نيكوئي
 كرد و باز گردانيد - و روز يك شنبه دهم ماه محرم امير مودود و وزير
 و بدر حاجب و ارتكين حاجب را چهار خامت دادند سخت ناخر
 چنانكه بهيچ روزگار مانند آن كس ياد نداشته و نداده بودند چنين
 و قوم پيش آمدند و رسم خدمت بجاي آوردند و باز گشتند امير مودود
 را دو پدل نرو ماده و دهل و دبدبه دادند و فراخور اين بسيار
 زيادتها و ديگران را نيز همچنين و كارها بتمامي ساخته شد - و روز سه
 شنبه دوازدهم از ماه امير رضي الله عنه بر نشست و بباغ فيروزي
 آمده برخضره ميدان زرین بنشست و آن بنا و ميدان امروز دگر
 گون شده است آن وقت بر حال خویش بود و فرموده بود تا دعوتي
 با تكلف ساخته بودند و هر يسه نهاده و امير مودود و دو وزير نيز
 پيامدند و بنشستند و لشگر گذشتن گرفتند و نخست كوكبه امير مودود
 بود چتر و علامتهاي فراخ و غلامی صد و هفتاد با سلاح تمام و خيل
 وي آراسته با كوكبه تمام بر اثر وی ارتكين حاجب و غلامان ارتكين
 هشتاد و اند و بر اثر ايشان غلامي سراي فوجي پنجاه و سرهنگي
 بيست پيش رو ايشان سخت آراسته با جنيبتان و جمازگان بسيار
 و بر اثر ايشان سرهنگان آراسته تا همه بگذشتند و نزديك نماز پيشين
 رحیده بود امير فرزند را و وزير و حاجب بزرگ اينكبن و مقدمان
 را فرمود تا بخوان بنشانند و خود بنشست و نان بخوردند و اين
 قوم خدمت وداع بجاي آوردند و برتند كل آخر العهد بقاء بندار
 الملك رحمة الله عليه و امير پس از رفتن ايشان عبد الرزاق را

گفت چه کوئی شرابی چند بخوریم گفت روزی چنین و خداوند
 شاد گام و خداوند زاده بر مراد رفته با وزیر واعیان و با این همه هر چه
 خورده شراب کدام روز را باز داریم امیر گفت بی تکلف باید که
 بدشت آئیم و شراب بباغ پیروزی خوریم و بسیار شراب آوردند در
 ساعت از میدان بباغ رخت و هاتگینها و قرابه پنجاه در میان هراچه
 بنهادند و ساتگین روان ساختند امیر گفت عدل نگاه دارید و هاتگینها
 برابر کنید تا حتم نرود و پس روان کردند ساتگینی هریک نیم من
 و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز بر آوردند بو الحسن پنج بخورد و
 بهشم سربیفگند و ساتگینی هفتم از عقل بشد و هشتم قذفش
 افتاد و فراشان بکشیدندش بو العلا طیب پنج سر پیش کرد و
 ببرندش خلیل داؤد ده بخورد و سیابروز نه و هر دو را بکوه دیلمان
 بردند و بنعیم دو از ده بخورد و بگریخت و داؤد میمندی مستان
 افتاده و مطربان و مضحکان همه محبت شدند و بگریختند ماند
 سلطان و خواجه عبد الرزاق و خواجه هزده بخورد و خدمت کرد
 رفتن را بامیر گفت بس که اگر بیش ازین دهند ادب و خرد از
 بغده دور کند امیر بخندید و دستوری داد و برخاست و سخت
 بادب باز گشت و امیر پس ازین می خورد بنشاط و بیست و هفت
 ساتگین نیم منی تمام شد و برخاست و آب و طشت خواست و
 مصلی نماز و دهن بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد و
 چنان می نمود که گفتی شراب نخورده است و همه بچشم دیدار
 من بود که بو الفضل و امیر بر پیل بشست و بکوشک رخت - روز
 پنجاهم نوزدهم ماه محرم بو علی کوتوال از غزنین با لشکری نوی

برفت بر جانب خلیج که از ایشان نصایح زنده بود در غیبت امیر تا ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ و پس از رفتن وزیر امیر در هر چیز رجوع با بوسهل حمدونی می کرد و وی را سخت کراهیت می آمد و خوبشترن را می کشید و جانب وزیر را نگاه می داشت و مرا گزافه می کرد بر هر خلوتی و تدبیری که زنتی که او را مکروه امت و من نیز دران مهمات می بودم و کار دل بر داشتن از ولایت و سهنی رای بدان منزلت رسیده که یک روز خلوتی کرد با بوسهل و من ایستاده بودم گفت ولایت بلخ و تخارستان پیوستگیان باید داد تا با لشکر و حشم ماوراء النهر بیاید و با ترکمانان جنگ کند و با بوسهل گفت با وزیر درین باب سخن ببیاید گفت امیر گفت با وی می انگلی که او مردی معروف است و مرا فرمود تا درین مجلس منشور و نامها نبشتم و بتوقع کرد و گفت رکاب داری را باید هدا تا ببرد گفتم چنین کنم آنگاه بوسهل گفت مگر صواب باشد رکاب دار نزدیک وزیر رود و فرمانی جزم باشد تا او را کسایل کند گفت نیک آمد و باز گشتم و نوشته آمد بخواجه بزرگ که سلطان چنین چیزهای نا صواب می فرماید خواجه بهتر داند که چه می فرماید و ما را گفت مقصود آن بود که از خوبشترن داری و بی گداهی من ازین خلوت و رایهای نا درست باز نمائی معما نوشتم بخواجه و احوال باز نمودم و رکاب دار را کسایل کرده آمد و رکاب دار بخواجه رسید خواجه رکاب دار را منصور و نامه را نگاه داشت که دانستم که نا صواب است و سبک جواب نوشت موی من باسکدار - روز دوشنبه غره صفر امیر یزد باز از نغریزنین آمد و امیر را بدید و باز گشت و در شب امیر محمد را آورده بودند

از قلعه نغراز صحبت این خداوند زاده و بر قلعه غزنین بود و مگزی
 امیر حرص بروی موکل بود و چهار پهرش را که همراه آورده بودند
 احمد و عبدالرحمن و عمرو عثمان در شب بدان خضرای باغ پیروزی
 فرود آوردند و دیگر روز امیر بنشاط شراب خورد از پگاه وقت چاشنگاه
 مرا بخواند و گفت پوشیده نزدیک فرزندان برادر محمد رو و ایشان را
 موکلان گران بده که در خدمت راست باشند و مخالفت نکنند
 و نیک احتیاط کن و چون ازین فراغت افتاد دل ایشان از ما گرم کنی
 و بگو تا خلعتها بپوشند و تو بنزدیک ما باز آئی پسر منکوی ایشان را
 در سرای که راست کردند بهارستان فرود آورد برنتم تا باغ پیروزی
 بدان خضرای که بودند هر یکی یک کرباس خلق پوشیده همگان
 مدحش و دلشده و پیغام بدادم و بر زمین افتادند و سخت شاد شدند
 و موکلان را نسبت کردم و ایمان البیعة بود یکان یکان آن را بر زبان
 راندند و خطهای ایشان زیر آن بستند و پس خلعتهای بپاروند قباهای
 سقلاطون قیمتی ملونات و دستارهای قصب و در خانه شدند و
 بپوشیدند و موژهای سرخ بپروان آمدند و بر نشستند و اسبان گرانمایه
 و هنامهای زر و برفتند و من بنزدیک امیر آمدم و آنچه رفته بود
 باز گفتم گفت نامه نویس برادر ما که چنین و چنین فرمودیم
 در باب فرزندان برادر و ایشان را بخدمت آریم و پیش خودشن
 نگاه داریم تا بخوی ما بر آیند و فرزندان سر پوشیده خویش را بنام
 ایشان کنیم تا دانسته آید و مخاطبه الامیر الجلیل الاغ فرمود
 پوشته آمد و توقیع کرد و منکوی را داد و گفت نزدیک پهرت
 فرست گفت چنین کنم و این بدان گوی تا بجای نپارند که محمد

بر قلعه غزنه است و دیگر روز این فرزندان هم با دستار پیش آمدند و خدمت کردند امیر ایشان را بجای خانه فرستاد تا خدمت هوشانیدند و تباهای زرین و کلاههای چهار پرو کمرهای زر و اسپان گرانمایه و هریکی را هزار دینار صله و بیست پارچه جامه داد و بران سرای باز رفتند و ایشان را وکیل بیای کردند و راتبه تمام نامزد شد و هر روز دو بار بامداد و شبانگاه خدمت می آمدند و هرگاه گوهر نامزد امیر احمد شد بعاجل تا آنگاه که از آن دیگران نامزد کند تا عقد و نکاح نکردند و پس ازین پوشیده تر معتمدان فرستاد تا جمله خزینها را از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هرچه بغزنین بود حمل کنند و کار ساختن گرفتند و پیغام فرستادند بحرات و عمارت و خواهران و والده و دختران که بسازند تا با ما بهندوستان آید چنانکه بغزنین هیچ چیز نماند که شما را بدان دل مشغول باشد و اگر خواستند و اگر نه همان کار ساختن گرفتند و از حره ختلی والده سلطان در خواستند تا درین باب سخن گویند ایشان گفتند و جواب شنودند که هر کس که خواهد که بدست دشمن افتد بغزنین ببايد بود پیش کس زهره نداشت که سخن گوید و امیر اشتران تفریق کردن گرفت و بیشتر آن روز با منصور مستوفی خالی داشنی درین باب که اشتر در می بایست از بصیاری خزینه و ارباب و حشم پوشیده با من می گفتند که این چیست و کس زهره نداشتی که سخن گفتی روزی یوسهل حمدونی و ابو القاسم کلایر گفتند بایستی که وزیر درین باب سخن گفتی که خوانده باشد از نامه وکیل ولیکن نتواند نوشت بابتدا تا آنگاه که امیر با وی

پیراگند اتفاق را دیگر روز نامه فرمود با وزیر که عزیمت قرار گرفت
 که سومی هندوستان رویم و این بو بهند و سرمه و بشور و کیری (۶) و آن
 نواهی کرانه کنیم باید که شما همانجا باشید تا ما برویم و به بشور (۶)
 رسیدیم و نامه ما بشما رسد آنگاه بتختارستان بروید و بمصستان آنجا باشید
 و اگر ممکن گردد ببلخ روید تا مخالفان را از پا بپندارید نامه نوشته
 آمد و کسیدل کرده شد و من معما مصرح باز نمودم که آن خداوند را
 کاری نا افتاده شگوهیده است و تا اهور عنان باز نخواهد کشید و
 نامه پوشیده رفت آنجا تا کار به ازان و می نماید که بلاهور هم باز
 نه ایستند و از حرم بغزنین نمی ماند و نه از خزائن چیز می
 و این اوایا و حشم را که اینجا اند دست و پای از کار بسته است
 و متحیر مانده اند و امید همگنان بخواجه بزرگ است زینهار
 زینهار تا این تدبیر خطا را بزودی در بابد و پوست باز کرده بنویسد که
 از ما بر چند منزل است و فراخ بتوان نوشت مگر این تدبیر نا
 صواب برگردد و با مستشمان حضرت بگفتم پوشیده که بوزیر نامه فرمود
 چنین و چنین نبشتم و معما از خوبشتم چنین و چنین نبشتم
 گفتند سخت نیکو اتفاقی افتاده است انشاء الله تعالی که این پیر
 ناصح نامه مشع نویسد و این خداوند را بیدار کند جواب این نامه
 بر رسید و الحق سخنها ی هول باز نموده بود اکفا وار و هیچ تیر در
 جمعه نگذاشته و مصرح بگفته که اگر خداوند حرکت ازان می کند
 که خصمان بدر بلخ جنگ می کنند ایشان را آن زهر نبوده است
 که فرا شهر شوند و با ایشان جنگ می کنند و گر آن خداوند فرصت
 دهد پندگان بروند و مخالفان را ازان نواهی دوز کنند خداوند را

بهندوستان چرا باید بود این زمستان در غزنین بپا شد که الحمد لله
 که هیچ چیز نیست که بنده پورنگین را برین قوم آغاید داد بخوهد
 آمد و یقین بداند که اگر خداوند بهندوستان رود و حرم و خزائن
 آنجا برد و این خبرها منتشر گردد و بدوست و دشمن برسد که آب
 آن بزرگوار ریخته شود چنانکه همه کس را طمع زیادت گردد و نیز بر
 هندوان اعتماد نیست که چندان حرم و خزائن بزمین ایشان باید
 برد که سخت نیکو کار نه بوده باشیم بر استلی هندوان و دیگر بر غلامان
 چه اعتماد است که خداوند را خزائن در صحرا بدیشان باید نمود و
 خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید و این
 رای و استبداد کردن بر همه بگذشت و اگر فالعیاذ بالله خداوند
 بروی بدنگان دل شکسته شوند و بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت
 خداوند را بگذارد و از گردن خود بیفکند و رای رای خداوند است
 امیر چون این نامه بخواند در حال مرا گفت که مرد خرف شده
 است و نداند که چه می گوید جواب نویس که صواب آن است که
 ما دیده ایم و خواهی بحکم شفقت آنچه دید باز نمود و منتظر
 فرمان بید بود تا آنچه رای واجب کند فرموده آید که آنچه من
 می بینم شما نتوانید دید جواب نوشته آمد و همگان این بدانستند
 و نومید شدند و کار رفتن ساختن گرفتند و بوعلی کوتوال از بلخ باز
 آمد و آن کار راست کرد روز دوشنبه غره ماه ربیع الاول پیش امیر
 آمده نواخت یافت و باز گشت و دیگر روز تنها با وی خلوتی کرد
 و تانماز پیشین بداشت و شنودند که شهر و قلعه و آن نواهی بشو
 سپرد و گفت ما بهارگاه باز خواهیم آمد نیک احتیاط باید کرد تا

در شهر خلل نیفتد که فرزند مودود و وزیر با لشکری گران بیزون اند
 تا این زمستان خود حال مخالفان چون گردن آنگاه بهارگاه این
 کار را از لونی دیگر پیش گیریم که این زمستان طالع خوب نیست که
 حکیمان این حکم کرده اند کوتوال گفت که هرم و خزائن بقعه‌های
 استوار نهادن مگر صواب تر از آنکه بصحرای هندوستان بردن جواب
 داد که صلاح آن است که ایشان با ما باشند که ایزد عز و جل صلاح
 و خیر و خوبی بدین مقرون کند و باز گشت و نه از دیگر اعیان
 لشکر نزدیک کوتوال رفتند و بنشستند و مجلسی دراز بکردند هیچ
 مورد نداشت ایزد عز ذکره را درین حکمتی و تقدیری است پوشیده
 تا چه خواهد بود گفتند فردا سنگ بان موی باز خواهیم زد تا چه
 باز دید آید گفت هر چند سود ندارد و ضرر تر شود صواب آمد
 و دیگر روز امیر پس از بار خالی کرد با منصور مستوفی که
 اشتری چند می در بایست تا از جای برتوان خاستن و نبوه
 و بدین سبب ضرر تر می بود و بدرگاه اعیان پیامدند عبد الجلیل
 ولد خواجه عبد الرزاق نشست با ایشان و گفت مرا برگ آن
 نیست که چون نا روا شنوم و باز گشت و این قوم فرود در آهنین
 بران چهار طاق بنشستند و بر زبان پیغام دادند که ما با سلطان
 حدیفی داریم رویم و بگوی او را در زمستان خانه خالی با منصور
 مستوفی یافتیم و آغاچی بر در خانه راه یافتیم پیغام بدادم گفت
 دانم که مستوفی آورده پیغام ایشان نشنود بیا تا با من بگوی
 نزدیک ایشان باز آمدم و گفتم الزاهد لا یکنذب اهل پیغامی نا شنود
 سخن برین جمله گفت که مشنی هوس آورده باشند گفتند روا است

اما از گردن خویش بیرون کنیم و در ایستادند و بیفایانی دراز دادند هم از آن نمط که وزیر نوشته بود و نیز کشاده تر گفتم که من زهره ندارم که این فصل برین وجه ادا کنم مراب آنست که بنویسم که نوشته ناچار تمام بخواند گفتند نیکو می گوئی قلم بر داشتم و سخت مشیع آمد نوشته و ایشان یاری می دادند پس خطها زیر آن نوشتم که این پیغام ایشان است و پیش بردم بسند و دو بار بتامل بخواند و گفت اگر مخالفان اینجا آیند بوالقاهم کثیررز دارد بدهد و عارض شود و بوسه سهل حمدونی هم زردارد وزارت یابد و طاهر بوالحسن همچنانی مرا مراب اینست که می کنم بپایک آمد و این حدیث کوتاه می باید کرد بیامدم و آنچه شغورم بگفتم همگان نومید و منخیر شدند کوتوال گفت مرا چه گفت گفتم و الله که این حدیث تونکرد بر خاستند و گفتند که آنچه بر ما بود بکردیم مرا اینجا حدیثی نماند و باز گشتند و پس ازین پیغام بچهار روز حرکت کرد و این مسجد بهایان آمد و تا اینجا تاریخ براندم رفتن این پادشاه را رضی الله عنه بموی هندوستان بجای ماند تا در مسجد دهم نخست آغار کنم و در باب خوارزم و جبال برانم همه تا این ~~جنگ~~ چنانکه تاریخ است آنگاه چون از آن فارغ شوم بقاعدۀ تاریخ باز گردم و رفتن این پادشاه بهندوستان تا خاتمت کارش بگویم و برانم انشاء الله عزوجل و در آخر مجلد ناسع سخن روزگار امیر معمود رضی الله عنه بدان جانگاه رسانیدم که وی عزیمت درست کرد رفتن بصوی هندوستان و چهار روز بخواست رفت و مسجد بران ختم کردم و گفتم ازین مجلد عاشر نخست در باب خوارزم و ری و جبال برانم

و به مهل حمد و نسی و مدت بودن آن قوم اینجا و باز گشتن آن قوم
و ولایت از دست ما شدن و خوارزم و التونناش و آن ولایت از
چنگ ما رفتن و رفتن هوی ری تمامی بگوئیم تا میقات تاریخ
راست باشد آنگاه چون فراغت افتاد بتاریخ این پادشاه باز شوم و ازین
چهار روز تا آخر عمر بگویم که اندک مانده است *

انکون آغاز کردم این دو باب که در هر دو عجائب و نوادر سخت

بسیار است و خردمندان که درین تامل کنند مقرر گردد ایشان را
که بجهت وجد آدمی اگرچه بسیار عدت و حشمت و آلت دارند بکار
راست نشود و چون عنایت ایزد عز و جل جلاله باشد راست شود و
چه بود از آنچه باید پادشاهی را که امیر مسعود رضی الله عنه را آن
نبود از حشم و خدمتگاران و اعیان دولت و خداوندان شمشیر و قلم
و لشکری اندازه و پیلان و ستور فراوان و خزانه بسیار اما چون تقدیر
چنان بود که باید که او در روزگار ملک با درد و غم باشد و خراسان
و خوارزم و ری و جبال باید که از دست وی بشود چه توانست
کرد جز هب و استسلام که تضا چنین نیست که آدمی زهره دارد
که با وی کوشش کند و این ملک رضی الله عنه تقصیری نکرد
و لشکریهای گران کشید هر چند مستند و برای خویش بود شب
دستگیر کرد و لیکن کارش بنده رنمت که تقدیر کرده بود ایزد عز و جل در
ازل الازل که خراسان چنانکه باز نمودم رایگان از دست وی بود و
خوارزم و ری و جبال همچنین چنانکه اینک باز خواهم نمود تا مقرر
گردد و الله اعلم بالصواب *

ذکر خوارزم

خوارزم ولایتی است شبه انلیمی هشتاد در هشتاد و آنجا منابر بسیار و همیشه حضرت بوده است علحدۀ ملوک نام دار را چنانکه در کتب میرملوک عجم مؤید است که خوشاوندی از آن بهرام گور بدان زمین آمد که سردار ملک عجم برد و بران ولایت مستولی گشت و این حدیث راست بدانند چون دولت عرب که همیشه باد رسوم عجم باطل کرده است بالا گرفت بهید اولین و آخرین محمد مصطفی علیه السلام همچنین خوارزم جدا بود چنانکه در تواریخ پیدا است که همیشه خوارزم را بادشاهی بوده است مفرد و آن ولایت از جمله خراسان نبوده است همچون ختلان و چغانیان و بروزگار معاویان و طاهریان چون لختی خلل بخلافت عباسیان راه یافت همچنین بوده است خوارزم و مامونیان خواه عدلند که بروزگار مبارک امیر محمود رضی الله عنه وقت ایشان به پایان آمد و چون برین جمله است حال این ولایت را جب دیدم خطبه در سر این باب نهادن و در اخبار و روایت با در آن سخنی چند راندن چنانکه خردمندان آن را بستانند و رد نکنند *

فصل فی الخطبه

چنان دان که مردم را بدل مردم توان خواندن و دل از بشنودن و دیدن قوی و ضعیف گردد که تا بد و نیک نه بیند و نشنود شادی و غم نداند اندرین جهان پس بیايد دانست که چه

و گوش دیدبانان و جاسوسان دادند که آن رسانند بدل که به بیغله و شلوزند
و وی را آن بکار آید که ایشان بدو رسانند و دل از آنچه از ایشان یافت
برخورد که حاکم عدل است عرضه کند تا حق از باطل جدا شود و پیدا
آید و آنچه بکار آید بردارد و آنچه نباید در اندازد و ازین جهت
است حرص بمردم تا آنچه از وی غائب است و ندانسته است و
نشوده است بداند و بشنود از احوال و اخبار روزگار چه آنچه گذشته
است و چه آنچه نیامده است و گذشته را برنج توان یافت
بگشتن گرد جهان و رنج بر خویشتن نهادن و احوال و اخبار درست را
ازان معلوم خویش گردانیدن و آنچه نیامده است راه بسته مانده
است که غیب محض است که اگر آن مردم بدانندسی همه نیکی
یا بدی هیچ بد بدو نرسیدی و لا یعلم الغیب الا الله عز و جل
و هر چند چنین است خردمندان هم درین پیچیده اند و می جویند
و گرد بر گرد آن می گردند و اندران سخن بجد می گویند که چون نیکو
دران نگاه کرده آید بر نیک و یا بد دستوری ایستند و اخبار گذشته را
در قسمت است که آن راه دیگر نشانند یا از کسی بیاید شنید
و یا از کتابی بیاید خواند و شرط آنست که گوینده باید که ثقة و
راست گوی باشد و نیز خرد گواهی دهد که آن خبر درست است
و نصرت دران جدا آمد که آن را بیاورده اند که گفته اند لا تصدق
من الاخبار ما لا یستقیم فیه الراى و کتاب همچنین است که هر چه
خوانده آید از اخبار خرد آن را رد نکنند و شلونده آن را باور دارد
و خردمندان آن را بشنوند و فرا ستانند و بیشتر مردم عامه اند
که باطل ممتنع را درست تر میدانند چون اخبار دیو و پری

و کوه و غول بیابان و دریا که احمق هنگامه سازد و گرهی همچو گرد آید و وی گوید در فلان دریا جزیره دیدم و هانصد تن جانی فرود آمدم در آن جزیره و نان بخنیم و دیگها نهادیم چون آتش تیز شد و تپش بدان زمین رسید از جای برنت نگاه کردم ماهی بود بفلان کوه چنین و بر چنین چیزها دوان دیدم و پیرزنی جادو مردی را خری کرد و باز پیرزنی دیگر جادو گوش لورا برونغی ببندود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند از خرافات که خواب آرد نادان را چون شب برایشان خوانند و آن کسان که سخن راست خواهند تا باور دارند ایشان را از دانایان شمردند و سخت اندک است عدد ایشان و ایشان نیکو فرامتناند و سخن زشت را ببندازند و اگر بست است که بو الفتح بستی رحمة الله علیه گفته است و سخت نیکو گفته است * * شعر *

ان المقور کمیتة فاذا بدت * و وجوه بالفعل نهی تحارب (؟)

و من که این تاریخ پیش گرفته ام التزام این قدر کرده ام آنچه نویسم یا از معاینه من است یا از سماع درمت از مردی نفع و پیش ازین مدتی دراز کتابی دیدم بخط استاد بو رحمان و او مردی بود در ادب و هندسه و فلسفه که در عصر او چلو دیگری نبود و بگزاف چیزی نوشتی و این دراز از آن دادم تا مقرر گردد که من درین تاریخ چون احتیاط کنم و هر چند که این قوم که سخن ایشان می دانم پیش رفته اند و سخت اندکی مانده اند و راست چنانست که بو رحمان تمام گفته است * * شعر *

ثم انقصت تلک الصنوع باهنا * الکفائهم و کناها احلام

و میرا چاره نیست از تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان
 زنده ماند و نیز از من یادگاری مانده که پس از ما این تاریخ
 بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی این خاندان که همیشه باد و این
 اخبار خوارزم چنان صواب دیدم که بر هر تاریخ مامونیان شوم چنانکه
 از استاد بو ریحان تعلیق داشتم که باز نموده است که سبب زوال
 دولت خاندان ایشان چه بوده است و در دولت محمودی چون
 پیوست آن ولایت و امیر ماضی رضی الله عنه آنجا کدام وقت
 رفت و آن مملکت زیر فرمان وی بر چه جمله شد و حاجب
 التونتاش را آنجا بنشانید و خود باز گشت و حالا پس ازان بر چه
 جمله رفت تا آنکه که پسر التونتاش هارون بخوارزم عاصی شد و راه
 جوانان گرفت و خاندان التونتاش بخوارزم بر افتاد که درین اخبار
 فوائد و عجائب بسیار است چنانکه خوانندگان و شنوندگان را ازل
 بسیار بیداری و فوائد حاصل شود و توفیق خواهم از ایند عز ذکره
 بر تمام کردن این تصنیف انه سبحانه خیر موفق و معین *

قصه ابوالعباس مامون بن مامون الخوارزمشاه

چنین نوشت بو ریحان در مشاهیر خوارزم مامون بن مامون
 رحمه الله علیه باز پیرم امیری بود که خاندان پس از کشتن او
 بر افتاد و دولت مامونیان پیاپی رسید و او مردی بود فاضل و شهم
 و بخیر و در کارها سخت مثبت و چنانکه وی را اخلاق ستوده بود
 و هم نا ستوده و این ازان می گویم تا مقرر گردد که مایل و
 محابا نمی کنم که گفته اند * انما الحكم فی امثال هذه الامور علی

الغلب الکثر فالافضل من اذا عدت فضائله استخفى في خلال
 مناتبه مساویه و لو عدت تلاشت نعمة بينها مذاقه و هنر
 بزرگ تر امیر ابوالعباس را آن بود که زبان او بسته بود از دشنام
 و فحش و خرافات من که بویجانم و مر او را هفت سال
 خدمت کردم نشنودم من که بر زبان وی هیچ دشنام رفت و غایب
 دشنام او آن بود که چون سخت درخشم شده گفتم ای سگ و میان او
 و میان امیر محمود درستی محکم شد و عهد کردند و حره که کالجی
 را دختر امیر سبکتگین بآنجا آوردند و در پرده امیر ابو العباس قرار
 گرفت و مکاتبات و ملاطفات و مهادات پیوسته گشت و ابو العباس
 دل امیر محمود در همه چیزها نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع
 نمودی تا بدان جایگاه که چون بشراب نشستی و روز با نام تر اوایا
 و هشم و ندیمان و فرزندان امیران که بر درگاه او بودند از سامانیان
 و دیگران بخواندی و فرمودی تا رسولان را که از اطراف آمده
 بودند با اعتراف بخواندندی چون قدح میوم بدست گرفتی بر
 پای خاموشی بر یاد امیر محمود و پس بنشستی و همه قوم بر پای
 او می بودندی و یگان یگان را می فرمودی و زمین بومه می دادندی
 و منی ایستادندی تا همه نارغ شدنددی پس امیر اشارت کردی
 تا بفشستندی و خادمی بیامدی و صلح مغذبان بر اثر وی می
 آوردندی هر یکی را ایپی قیمتی و جامه و کبسه درو ده هزار درم
 و نیز جانپ امیر محمود تا بدان جایگاه داشت که امیر المؤمنین
 القادر بالله رحمة الله علیه وی را خلعت و عهد و لوا و لقب
 فرستادی عین الدار و زمین الملة بدست حسین سالار حاجبان

خوارزم اندیشید که نباید امیر محمود بیازارد و تجنی نهد و گوید چرا
 بی و عاطفت و شفقت من او خلعت ستاند از خلیفه این کرامت
 و مراکب هرجائی از بهر مجامعت مرا پیش باز من رحول
 فرستاد تا نیمه بیابان و آن کرامت در سرازوی فرا ستدم و
 بخوارزم آوردم و بدو سپردم و فرمود تا آنها را پنهان کردند و با لطف
 حال بجای بود آشکارا نکردند و پس ازان چون آن وقت که می
 بایست که این خاندان می اندک آشکارا کردند تا بود آنچه بود و
 رفت آنچه رفت و این خوارزمشاه را حلم بجایگاه بود که روزی شراب
 می خورد بر هماع رود و ملاحظه و ادب بسپاز می کردی که مردی
 سخت فاضل و ادیب بود و من پیش او بودم و دیگری که
 او را ضحری گفتندی مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکو
 سخن و ترسل و لیکن سخت بی ادب که بیک راه ادب
 نفهس نداشت گفته اند که ادب النفس خیر من ادب الدرس *
 ضحری پیاله شراب در دست داشت و بخوامت خورد اسپان
 نوبت که در سرائی بداشته بودند بانگی کردند و از یکی بادی
 رها شد به نیرو خوارزمشاه گفت فی شراب الشارب ضحری از
 رعنائی و بی ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم و بیندیشیدم
 که نرماید تا گردنش بزنند و فرمود و بخندید و احوال کرد و هر راه
 جلم و گرم رفت و من که بو الفضل بنشاهور شندم از خواجه بومصور
 ثعلبی مواف کتاب یتیمه الدهر فی مجالس العصر و بسیار کتب
 دیگر و بخوارزم رفت و این خوارزمشاه را مدتی مدید بود و بنام او چند
 تألیف کرد که روزی بمجلس شراب بودیم و در ادب سخن می گفتیم

حدیث نظر رفت خوارزمشاه گفت همتی فی کتاب انظر فیه و وجه
حسن انظر الیه و کریم انظر له بورنجان گفت روزی خوارزمشاه
مبارک شده شراب می خورد و نزدیک حجره من رسید فرمود تا
مرا بخواند دیرتر رسیدم بدو اسپ براند تا در حجره نوبت من
و خواست که فرود آید زمین بوس کردم و سوگند گران دادم فرو
نیامد و گفت العلم من اشرف الولايات یأتیه کل الوری و لا یأتینی
پس گفت لولا الرسوم الدنیویة لما استدعیک فالعلم یعلم ولا یعلم
و تواند بود که اخبار معتضد امیر المؤمنین را مطالعه کرده باشد
که آنجا دیدم که روزی معتضد در بستانی دست ثابت بن قرة
گرفته بود و می رخت ناگاه دست بکشید ثابت پرسید یا امیر
المؤمنین دست چرا کشیدی گفت کانت یدی فوق یدک و
العلم یعلم ولا یعلم و الله اعلم بالصواب *

ذکر سبب انقطاع الملك من ذلك البيت وانتقاله الى الحاجب التوتاش رحمة الله علیه

حال ظاهر میان امیر محمود و ابو العباس خوارزمشاه سخت
نیکو بود دوستی موکد گشته و عقد و عهد انتاد پس چون امیر
محمود خواست که میان او و خانیان دوستی و عهد و عقد باشد
پس از جنگ اوزگند و سرفغان می رفتند بدین شغل و اختیار
کرد که رسوی ازان خوارزمشاه با رسولان وی رود تا وقت بختن
عهد با خانیان آنچه رود بشهر وی باشد خوارزمشاه تن درون حدیبیه
نهاد و بر در نیارود و جواب نوشت و گفت ما جعل الله لرجل من

هَلْبَيْنِ فِي جُوفِهِ وَكَفَتْ هَسِ اِزَانِ مِنْ اَزْ جَمْلَةِ امِيرِمْ صَرَا بَا هَانِيَانِ
 رُبَطِي نَيْسَتْ وَ بَهِنْجِ حَالِ نَزْدِ اَيْشَانِ كَسِ نَفَرِ سَتَمِ امِيرِمْ مَحْمُودِ
 اَيْنِ بِيَكِ رُويِ خُوبِ اَزِ رُويِ فَرَا سَنَدِ وَ بَدِيْكَرِ رُويِ كِرَاهِيْتِيْ بَدَلِ رُويِ
 اَمَدِ چَنَانْكَهْ بَدِ گِمَانِيْ وَيِ بُوْدِيْ وَزِيْرِ اَحْمَدِ حَسَنِ رَا كَفَتْ كِهْ مِي
 نُمَايَدِ كِهْ اَيْنِ مَرْدِ بَا مَا رَاسْتِ نَيْسَتْ كِهْ سَخْنِ بَرُوْنِ جَمْلَهْ مِي
 گُوِيَدِ وَزِيْرِ كَفَتْ مَسْ چِيْزِيْ پِيْشِ اَيْشَانِ نَهْمِ كِهْ اِزَانِ مَقْرَرِ گِرْدِهْ
 كِهْ اَيْنِ قَوْمِ بَا مَا رَاسْتِ اِنْدِ يَا نَهْ وَ كَفَتْ كِهْ جِهَاكِ خُواهدِ كَرْدِ وَ
 امِيرِمْ رَا خُوشِ اَمَدِ وَ رَسُوْلِ خُوارِزْمِشاهِ رَا دَرِ مَرِ كَفَتْ كِهْ اَيْنِ چِهْ
 اِنْدِيْشَهَايِ بِيْهُودَهْ اِسْتِ كِهْ خُداوَنْدِ تَرَا مِيْ اَفْتَنْدِ وَايْنِ چِهْ خِيَالِهَا اِسْتِ
 كِهْ مِيْ بِيْزْدِ كِهْ دَرِ مَعْنِيْ فَرَسْتَاْدَنِ رَسُوْلَانِ مَا نَزْدِيْكَ خَانِيَانِ سَخْنِ
 بَرُوْنِ جَمْلَهْ مِيْ گُوِيَدِ وَ تَهْمَتِيْ بِيْهُودَهْ سُوِيْ خُوِيْشِ رَاهْ مِيْ دِهْدِ كِهْ
 سُلْطَانِ مَا اِزَانِ سَخْتِ دُورِ اِسْتِ اِكْرِ مِيْ خُواهدِ كِهْ اَزِيْنِ هَمِهْ قَالِ
 وَ قِيْلِ بَرَهَنْدِ وَ طَمَعِ جِهَانِيَانِ اَزِ وِلَايَتِ رُويِ بَرِيْدَهْ گِرْدِهْ چَرَا بِنَامِ
 سُلْطَانِ خُطْبَهْ نَكُنْدِ تَا اَزِيْنِ هَمِهْ بِيْاَسَايَدِ وَ حَقَّا كِهْ مَنِ اَزِ خُوِيْشْتَنِ
 مِيْ گُوِيْمِ بَرِ سَبِيْلِ نَصِيْلَحْتِ اَزِ جِهْتِ نَفِيْ تَهْمَتِ بَاوِ وَ سُلْطَانِ اَزِيْنِ
 كِهْ مِيْ گُوِيْمِ اَكَاَهْ نَيْسَتْ وَ مَرَا مَثَالِ نَدَاْدَهْ اِسْتِ وَ اِنَّهْ اَعْلَمُ *

ذِكْرُ مَا جَرَى فِي بَابِ الْخُطْبَةِ وَ ظَهَرَ مِنْ التَّشَاوُشِ وَالْبَلَايَا لِأَجْلِهَا

بُو رِيْحَانِ كَفَتْ چُونِ اَيْنِ رَسُوْلِ اَزِ كَابِلِ بَنَزْدِيْكَ مَا رَسِيْدِ كِهْ اَمْعِيْرِ
 مِيْخُودِ اَيْنِ سَالِ بَهَنْدُوسْتَانِ رَنَتْ وَايْنِ حَدِيْثِ بَاَزْ كَفَتْ خُوارِزْمِشاهِ
 مَرَا بَخْرَاَنْدِ وَ خَالِيْ كَرْدِ وَ اَنْچِهْ وَزِيْرِ اَحْمَدِ حَسَنِ كَفْتِهْ بُوْدِ دَرْ اَيْنِ بَانِهْ

با من بگفت گفتم این حدیث را فراموش کن * شعر *
 اعرض عن العواء ولا تسمعها * فما كل خطاب محوج الى جواب
 و سخن وزیر بنفیسیت گیر که گفته است این متبرج می گوید و هر
 واد نصیحت و خداوندش ازین خبر ندارد و این حدیث را پنهان
 دار و با کس مگوی که سخت بد بود گفت این چیست که می
 گوئی چنین سخن وی جز بفرمان امیر نگفته باشد و با چون محمود
 مرد چنین بازی کی رود و اندیشم که اگر بطوع خطبه نکنم الزام کند تا
 بکرده آید صواب آنست که بتعجیل رسول فرستم و با وزیر درین باب
 سخن گفته آید هم بتعریض تا در خواهند از ما خطبه کردن و منتهی
 باشد که نباید که کار بقهر انتد گفتم فرمان امیر را است و مردی بود
 که او را یعقوب جندی گفتندی شریبی طماعی نه درست بروزگار
 سامانیان یک باروی را برهوی بخارا فرستاده بودند و بخواست
 که خوارزم در سر رمولی وی شود و اکنون نیز او را نامزد کرد و هر چند
 بو سهل و دیگران گفتند سود نداشت که قضا آمده بود حال این
 مرد هر حیل پوشیده ماند یعقوب را کسایل کرده بودند چون بغزنین
 رسیدند چنان نمود که حدیث خطبه و جز آن بدو راست خواهد
 شد و آنها زد و مفتها نهاد و حضرت محمودی و وزیر درین معانی
 نهادند وی را وزنی چون نوید شد بایستاد و رقتی نوشت بزبان
 خوارزمی بخوارزمشاه و بسیار سخنان نوشته بود و تضریب در باب
 امیر محمود و آنش فتنه را بالا داده و از نوادر و عجائب پهن
 ازین سه سال که امیر محمود خوارزم بگرفت و کاغذ های درامت خانه
 باز نگریستند این رقع بدست امیر محمود افتاد و فرمود تا ترجمه

کردند و هر خشم شد و فرمود تا جندی را بر دار کشیدند و بسنگ
 بکشتند - فاین الربیع اذا کان رأس المال خسران - و احتیاط باید کردن
 نویسندگان را در هرچه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد و از
 نیشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید وزیر نامه‌ها نوشت
 و نصیحت‌ها کرد و بترسانید که قلم روان از شمشیر گردد و پشت قوی بود
 بچون محمود مرد خوارزمشاه چون بر حالها واقف گشت نیک
 بترسید از سطوت محمودی که بزرگان جهان بشوراند وی را خواب
 نبرد پس اعیان لشکر را گرد کرد مقدمان رعیت را باز نمود که وی
 در باب خطبه چه خواهد کرد که اگر کرده نیاید بترسد بر خویشتن
 و ایشان و آن نواحی همگان خروش کردند و گفتند بهیچ حال رضا
 ندهیم و بیرون آمدند و علمها بگشادند و سلاحها برهنه کردند و
 دشنام زشت دادند او را بسیدار جهد و مدارا بایست کرد تا بیارامید
 و سبب آرام آن بود که گفتند ما شمایان را می آزمودیم درین باب
 تا فیت و دل‌های شما ما را معلوم گردد خوارزمشاه با من خالی کرد
 و گفت دیدی که چه رنمت اینها که باشند که چنین دست درازی
 کنند بر خداوند و گفتم صوات نیست ترا درین باب شروع کردن
 قبول نکردی اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد تا آب بدشود و
 خود واجب چنان کردی که حال این خطبه همچون خطبه قاصدان
 بودی الغالب بآئیه که مغاصه شنوند و کس را زهره نبودی که
 سخن گفتی و این کار فرو نتوان گذاشت اکنون که عاجزی باشد و امیر
 محمود از دست بشود گفت گرد بر گرد این قوم بر آی تا چه
 توانی کرد برگزینم و بسخن زرو میم گردنهای محترم تر ایشان

نرم کردم تا رها دادند و بدرگاه آمدند و روی در خاک آستانه مالیدند و بگریستند و بگفتند که خطا کردند خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و گفت این کار قرار نخواهد گرفت گفتم همچنین است گفت پس روی چیدست گفتم حالی امیر محمود از دست بشد و ترمم که کار بشه شیر افتد گفت آنگاه چون باشد با چنین لشکر گفتم نتوانم دانست که خصم بس مستحکم است و قوی دست و آلت و ساز بسیار دارد و از هر دستی مردم و اگر مردم او را صد مالش رسد از ما قوی تر باز آیند اگر فالعیاذ بالله ما را یکره بشکست هر دیگر شود سخت صبر شد ازین سخن چنانکه اندک کراهت در وی بدیدم تذکیری ایاه معتاده الیه گفتم یک چیز دیگر است مهم تر از همه اگر فرمان باشد بگویم گفت بگوی گفتم خانان ترکستان از خداوند آزاده اند و با امیر محمود دوست و با یک خصم دشوار بر توان آمد چون هر دو دست یکی کنند کار دشوار شود خانیان را بدست باید آورد که امروز بر در اوزکند بجنگ مشغولند و جهد باید کرد تا بتوسط خداوند میان خانان و ایلک صلحی بیفتد ایشان از خداوند منت دارند و صلح کنند و نیک سود دارد و چون صلح کردند هرگز خلاف نکنند و چون از اهتمام خداوند میان خانان و ایلک صلحی بیفتد ایشان از خداوند منت دارند گفت تا در اندیشم که چنان خواست که تقرب درین نکته او را بودی و مرا باز گردانید و پس ازین در ایستاد و جد کرد و رسولان فرستاد با هدیه های بزرگ و مژال داد تا بتوسط میان ایشان صلح افتاد و آشتی کردند از خوارزمشاه منت بسیار داشتند که وی خوش تر آمد شان که ازان امیر محمود رسولان فرستاد و

گفتند که این صلح از برکات اهتمام و شفقت او بود و با وی عهد کردند. و وصلت افتاد و چون این خبر بامیر محمود رسید در جهان افتاد و بد گمان شد هم بر خوارزمشاه و هم بر خانان ترکستان و در کشید و بدلیخ آمد و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خان و ایلیک بدآنچه رفت جواب دادند ما خوارزمشاه را دوست و داماد امیر دانستیم و دانیم و تا بدان جایگاه لطف حال بود که چون رسولان فرستاد و با ما عهد کرد از وی درخواست تا وی رسولی نامزد کند و بفرستد تا آنچه رود بمشهد او باشد او تن در نداد و نفرستاد و اگر امروز از وی بپازرده است واجب نکند با ما درین عتاب کردن و خوب تر آنست که ما توسط کذیم میان هر دو جانب تا الفت بجای خویش باز شود امیر محمود این حدیث را هدیه جواب نگفت که مسکت آمد و خاموش ایستاد و جانب خان بد گمان شد و خان از دیگر روی پوئیده رسولی فرستاد نزدیک خوارزمشاه و این حال با او بگفت جواب داد که صواب آنست که چند فوج سوار در امچه بخراسان فرستیم با سه تن با مقدمان که بشتابند با گروهی مجهول تا در خراسان بپراگندند و وی هر چند مردی مبارز و سبک رکاب است بکدام گروه رسد و درماند که هرگاه که قصد یک گروه و یک جانب کند از دیگر جانب گروهی دیگر در آیند تا سرگردان شود اما حجت باید گرفت بر افواج که روند و آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند تا رعایا را فریجاند و بعد از آن سبک تازهها میدهند تا راحتی بدل خلق رسد و این کار باید کرد که روی ندارد بهیچ حال پیش تعبیه وی برتنن و جز بمراعاة کار راست

نیاید خان و ایلک تدبیر کردند درین باب ندیدند صواب برون جمله رفتن و جواب دادند که غرض خوارزمشاه آنست که او و ناحیتش ایمن گردد و میان ما و امیر محمود عهد و عقد است نتوان آن را بهیچ حال تباه کردن اگر خواهد ما بمیان در آئیم و کار تباه شده را یصلح باز آریم گفت صواب آمد و امیر محمود در زمستان ببلخ بود این حالها او را معلوم می گشت که منتهیان داشت بر همگان که انقباس می شمردند و باز می نمودند و سخت بی قرار و بی آرام بود چون بر توسط قرار گرفت بیارامید و رسولان خان و ایلک پیامدند و درین باب نامه آوردند و پیغام گزاردند و وی جواب در خور آن داد که آزاری بیشتر نبود و آنچه بود بتوسط و گفتار ایشان همه زائل گشت و رسولان را باز گردانیدند و پس ازین امیر محمود رسول فرستاد نزدیک خوارزمشاه و از آنچه او ساخته بود خبر داد که مقرر است میان ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است و حق ما بروی تا کدام جایگاهست و وی درین باب خطبه دل ما نگاه داشت که دانست که مال آن حال او را بر چه جمله باشد و لیکن نگذاشت قومش و نگویم حاشیت و فرمان بردار چه حاشیت و فرمان بردار نباشد که فرا بادشاه تواند گفت کن و مکن که این عجز و نیاز باشد در ملک و خود بیود از ایشان بپسیدم و مدنی دراز اینجا ببلخ مقام کردیم تا صد هزار سوار و پیاده و پیلی پانصد این شغل را آماده شد تا آن قوم را که چنان نا فرمانی می کنند و بر رای خداوند خویش اعتراض می نمایند مالیده آید و برواه رامت بداشنه آید و نیز امیر را که

منرا برادرز و داماد است بیدار کنیم و بیدار شویم که امیری چون باید کرد که امیر ضعیف بکار نیداید اکنون ما را عذری باید واضح تا از اینجا قوی غزنین باز گردیم و ازین دوسه کاریکی بیاید کرد با چندان بطوع و رغبت که نهاده بود خطبه باید کرد و یا نزاری و هدیه تمام باید فرستاد چنانکه خراخور ما باشد تا در نهان نزدیک وی فرستاده آید که ما را بر بادت مال حاجت نیست و زمین و قلعهها ما بدو انداز از گرانی بارز و سیم و اگر نه اعیان و ایمه و نقه را ازان ولایت پیش ما باستغاثه فرستد تا چندان هزار خلق که آورده آمده است باز گردیم و خوارزمشاه ازین رسالت نیک بترسید و چون حجت وی قوی بود جز فرمان برداری روی ندید بمجامعت و مدارا پیش کار باز آمد و بران قرار گرفت که امیر محمود را خطبه کند بنسب و فراوه که ایشان را بود آن وقت و دیگر شهرها مگر خوارزم و کرگانج و هشتاد هزار دینار و سه هزار اسپ با مشائخ و قضاة و اعیان ناحیت فرستاده آید تا این کار قرار گیرد و مجامعت در میان بماند و نفعه بهای نشود و الله اعلم •

ذکر فساد الاختیار و تسلط الاشرار

لشکر قوی ازان خوارزمشاه بهزار اسپ بود و سالار ایشان حاجب بزرگش الپتکین بخاری و همگان غدر و مکر در دل داشتند چون این حدیث بشنیدند بهانه بزرگ بدست آمد بانگ بر آوردند که محمود را نزدیک ما طاعت نیست و از هزار اسپ برگشتند دست بخون شسته تا وزیر و پیران دولت این امیر را که او را نصیحت

راست کرده بودند و بالای بزرگ را دفع کرده بجمعه بگشتند و دیگران همه بگریختند و روی پنهان کردند که آگاه بودند از کار و صفت آن بی خداوندان و نا جوانمردان از راه قصد امارت کردند و گرد اندر گرفتند و خوارزمشاه بر کوشک گریخت آتش زدند بکوشک و بدو رسیدند و بگشتندش - و این روز چهارشنبه بود نیمه شوال سنه سبع و اربعمائه و عمر این ستم رسیده سی و دو سال بود و در وقت برادرزاده او را بوالحارث محمد بن علی بر مامون بیاوردند و بر تخت ملک نشانند و هفده ساله بود و الپتکین مستولی شد بر کار ملک بوزارت احمد طغان و ابن کودک را در گوشه بنشانند که ندانست حال جهان و هرچه خواستند می کردند از کشتن و مال و نعمت ستدن و خان و مان کندن و هر کسی را که با کسی تعصب بود راست کردند بزور تمام چهار ماه هوا ایشان را صافی بود و خانه آن ملک را بدست خویش واران کردند و آن رفت از ایشان که در کافرستان برفتی بر مسلمانان چون امیر محمود رضی الله عنه برین حال واقف شد خواجه احمد حسن را که وزیر بود گفت هدیه قدر نماز خوارزمشاه بدست آمد ناچار این خون ما را ببیاید خواست تا کشته داماد را ما بکشیم بخون و ملک میراث بگیریم وزیر گفت همچنین است که خداوند می گوید اگر درین معنی تقصیر روزه ایند عز ذکره نپسندد از خداوند و وی را بقیامت ازین بپرسد که الحمد لله همه چیزهای هست هم لشکر تمام و هم عدت و هنر و بزرگ تر آنکه لشکر آسوده است و یک زمستان کار نا کرده و این مراد سخت زود حاصل شود اما موافق آنست که نخست رموی

روز و آن قوم را ترسانیده آید باین دلیری که کردند و گفته شود که اگر می باید که طلب این خون نذمائیم و این خاندان را بجائی بداریم کشدگان را بدرگاه باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد که ایشان آن را بغنیمت گیرند و تنی چند دل انگیزی را فرار آرند و گویند اینها بریختند خون وی و رسول ما بدان رضا دهد و خاک نمکی بیارد تا ایشان پندارند که را باشد آنگاه از خویشتن گوید صواب شما آنست که حره خواهر را باز فرستاده آید و بر حسب خوبی آن مادر بخواهند که از بیم گناهکاری خویش بکنند و مادر نهان کار خویش می سازیم چون نامه برسد که حره در ضمان سلامت بآموی رسید پلیته بر تر کنیم و سخن حق که امروز از بهر بودن حره آنجا ندی توان گفت بگویم و آن سخن آن است که این فساد از مقدمان رفته است چون الپتکین و دیگران اگر می داید که بدان جانب قصدی نباشد ایشان را رانده آید تا قصد کرده نشود امیر گفت همچنین باید کرد و رسولی نامزد کردند و این مژالها را بدادند و حیلها بیاموختند و برفت و وزیر در نهان کس فرستاد بختلان و قبادیان و ترمذ تا تدبیرها بگردند و کشتیها بساختند و بآموی علف گرد کردند و رسول آنجا رسید و پیغامها بوجه گزارد و لطائف احمیل بکار آورد تا قوم را بحوالی فرو کرد و از بیم امیر محمود بماجل احوال حره را کار ساختند بر سبیل خوبی با بدرقه تمام رسید و تنی پنج و شش را بگرفتند و گفتند ایها خون بادشاه ریختند و بزدان باز داشتند و گفتند چون رسول ما باز رسد و مواععت نهاده شود اینها را بدرگاه فرستاده آید و رسولی را نامزد کردند تا با رسول آید و ضمان کردند

که چون قصد خوارزم کرده نیاید امیر از دل کینه بشوید و عهد و عقد باشد دریمت هزار دینار و چهار هزار اسپ خدمتی کنند امیر چون نامه بدید سویی غزنین برفت و رسولان نیز بیامدند و حالا باز گفتند امیر جوابها داد و الپتیکن و دیگر مقدمان را خواست تا قصاص کرده آید ایشان بدانستند که چه پیش آمد کار جنگ ساختن گرفتند و مردم را فراز آوردند و پنجاه هزار سوار و نیک حجت گرفتند با یکدیگر که جان را بپایند زد که این لشکر می آید که از همگان گفتند انتقام کشتن دامن بردامن بندیم و آنچه جهد آدمی است بجای آریم و در عنوان کشتن خوارزم شاه امیر فرموده بود تا نامها نوشته بودند بجای ایلک و خان ترکستان بر دست رکاب داران صمرع و زشتی و منگری این حال که رفت بیان کرده و مصرح بگفته که خون داماد را طلب خواهد کرد و آن ولایت را خواهد گرفت تا درد سر هم او را و هم ایشان را بریده گردد و ایشان را هر چند این باب مقبول نیامد و دانستند که چون خوارزم او را باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند جواب نداشتند که جواب اندیشیده است و از حکم مروت و سیاست و دیانت همین راجب کند که خواهد کرد قاپس ازین کس را از اتباع و ازاد زهره نباشد که خون ازادان ملک ویزد چون کارها بتمامی ساخته بودند هر چند هوا گرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم کرد از راه آموی و با احتیاط رفت و در مقدمه که محمد اعرابی بود او را خللی بزرگ افتاد و امیر برفت و آن خلل را در بمانت و دیگر روز برابر شد با آن باغبان خداوند کشتن گان لشکری دید محضت بزرگ که بمانند ایشان جهانی ضبط توان کرد

و بهیار خصم را بتوان زد اما مخط آمرد کار جل جلاله ایشان را به پیچیده بود و خون آن بادشاه بگرفته نیرو کردند بر قلب امیر محمود و هزیمت شدند ایشان چنانکه همگان را بر هم در بستند و آن تبه دراز است و مشهور و شرح نکند و بسر تاریخ باز شوم که از اغراض دور مانم این قدر کفایت باشد و تصدیق غرا است درون باب از عنصری تامل باید کرد تا حال مقرر گردد و این است مطلع آن تصدیق *

* بیت *

چنین نماید شمشیر خسروان آثار * چنین کنند بزرگان که کرد باید کار
بتیغ شاه نگر نامه گذشته بخوان * که راحت گوی تر از نامه تبغ او بسیار
و چنین تصدیق نیست ارزا که هر چه ممکن بود از استاد می و باربک
اندیشی کرده است و جایی آن بود چنان نتج و چنین ممدوح و
پس ازان شکستن لشکر مبارزان نیک اسبان بدم برفتند با سپاه حاکم
امیر نصر رحمة الله علیه و در مخدولان رسیدند و بهیار اسیران بر
گردانیدند و آخر الپتکین بخاری و خمار تاش شرابی و صیاد تکین خانی
را که مالازان بودند و نصاد ایشان انگلیختند بگرفتند با چند تن از هنبازان
خونیان و همگان را سر برهنه پیش امیر آوردند امیر سخت شاه
شد ازین خانیان و فرمود تا ایشان را بحرس بردند و باز داشتند و
امیر بخوارزم آمد و آن ولایت را بگرفت و خزانه برداشتند و امیر نو
فشانده را با همه حال و تبار مامونیان فرو گرفتند چون ازین نارغ شدند
فرمود تا سه دار بردند و آن سه تن را پیش پیلان انداختند تا
بگرفتند پس بر دندانهای پیلان نهادند تا بگردانیدند و ملامدی
میکردند که هر کسی که خداوند خویش را بگشاید مؤمن او این است

پس بران دارها کشیدند و بر رهن استوار بستند و روی دارها را
بخشست پخته و گچ محکم کرده بودند چون سه پله و نیم ایشان بران
نوشست و بسیار مردم را ازان خونیان میان بدونیم کردند و دست
و پای بریدند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد و آن ناحیت را
بحاجب التونناش سپرد بزودی و فرمود تا امپ. خوارزم شاه
خواستند و ارسلان جاذب را با وی آنجا ماند تا مدتی بماند چنانکه
آن ناحیت قرار گیرد پس باز گردد و امیررضی الله عنه باز گشت
مظفر و منصور و بسوی غزنین رفت و قطار اسیران از بلخ بود تا
لاهور و ملتان و مامونیان را بقاعها بردند و موقوف کردند و پس
از بازگشتن امیر ازان ناحیت بو اسحق که وی خسر ابو انعباس
مامونی بود بسیار مردم گرد کرد و معافهه بیامد تا خوارزم بگیرد
و جنگی سخت رفت و بو اسحق را هزیمت کردند و وی بگریخت
و مردم او بیشتر در ماند و کشتنی فرمود ارسلان جاذب حجاج وار
و آن نواحی بدان سبب مضبوط گشت و بیمارامید و پس ازان نیز
بمسببستی راندن حاجت نیامد و ارسلان نیز باز گشت و التونناش
آنجا بماند و حشمت گرفت و بنده کفی بوده است و با رای و تدبیر
چنانکه درین تاریخ چند جای نام او و اخبار و آثارش بیامد و اینجا
یک شهاست او مرا یاد آمد که بیاوردم واجب بود آوردن - و از خواجه
عبد الصمد شنودم گفت چون امیر محمود از خوارزم باز گشت و
کابها قرار گرفت هفت هزار و پانصد سوار سلطانی بود با مقدمان
لشکر چون قلابی و دیگران بیرون از غلامان و التونناش مرا گفت
اینجا قعدۀ قوی می باید نهاد چنانکه فرمان کای باشد و کس را

نباشد که بدستی زمین حمایتی گیرد که مالی بزرگ باشد هر سال بیستگانی این لشکر را و هدیه با نام سلطان و اعیان دولت را و این قوم را صورت بسته است که این ناحیه طعمه ایشان است غارت باید کرد اگر برین جمله باشد قبا تنگ آید گفتم همچنین است و جز چنین نباید و راست نیاید و قاعده قومی بنهادم هم التوتناش و هم من هر روز حشمت زیادت می بود و آنان که گرن کش تر بودند بی و راست نه ایستادی و آخر راست شدند بتدریج یک روز برنشستم که بدرگاه روم وکیل در تاش پیش آمد و گفت غلامان می برنشینند و جمازگان می بینند و التوتناش سلاح می پوشد ندانیم تا حال چیست مرا سخت دل مشغول شد و اندیشه ندانستم حالی که واجب کردی بشتاب تر برفتم چون نزدیک وی رسیدم ایستاده بود و کمر می بست گفتم چیست گفت بجنگ می زرم گفتم که خبری نیست بآمدن دشمنی گفت تو خبر نداری غلامان و هنوز بانان قلباق رفته اند ناگاه سلطانی بغارت بر دارند و اگر برین گذشته آید خرابی باشد و چون مرا دشمن از خانه خیزد با بیگانه جنگ بالا گیرد و بسیدار تلافی کردم تا بنشستم و قلباق بیامد و زمین بوسه داد و بسیدار عنبر خواست و گفت توبه کردم و نیز چنین نرود بیارامید و این حدیث فرا گذاشت و تا او زنده بود بدین یک سیاحت بیامد از همگان مرد باید که کار بداند کرد و چون گذشته شد بحصار دیومی که از بخارا بازگشت چنانکه در تصنیف شرح کرده ام و هارون را از بلخ باز فرستاد و پس از آن احمد عبد الصمد را بنشاپور فراندند و وزارت یافت و پسرش عبد الجبار از رسولی گرگان بنشاپور

باز آمد و خلعت پوشید بکند خدائی خوارزم و برنت و بواسطه
 وزارت پدر او آنجا جباری شد و دست هارون و قوش خشک بر
 چوبی بیست هارون تنگدل شد و صبرش بر مید و وی را به آموزان
 و مطربان در میان بگرفتند و بر کار شدند و بدان پیوسته گذشته هارون
 صبی برادر هارون بغزنین صورت کردند که او را بقصد از باسی
 بنیادختند و خراسان آلوده شد بترکمانان اول که هنوز سلجوقیان
 نیامده بودند و نیز منجمی بهارون باز گفت و او را حکم کرد که
 امیر خراسان خواهد شد باورش کرد و آغازون مذاکلهای عبد الجبار
 را خوار داشتن و بر کردهای وی اعتراض کردن و در مجلس مظالم
 سخن از وی در بودن تا کار بدانجای رسید که یک روز در مجلس
 مظالم بانگ بر عبد الجبار زد و او را مرد کرد چنانکه بخشم باز
 گشت ؛ بمیان در آمدند و گریه آشتی برنت و عبد الجبار می نالید
 و پدرش از او فریاد نمی توانست رسید که امیر مسعود سخن کس
 بر هارون نمی شنید و با وزیر بد می بود و هارون راه بگرفته بود تا
 کسی را زهره نبود که چیزی نوشتی بنقصان حال وی و صاحب
 برید را بفریخته بود تا کسی را زهره نبود تا بمراد او انشا می کرد
 و کارش پوشیده می ماند تا دو هزار و اند غلام بساخت و چنبر و
 علامت سیاه و جباری سلاطین پیش گرفت و عبد الجبار بیکار
 ماند و قوش و لشکرها آمدن گرفت از هرجاندی و رسول وی
 بعلی تکیه و دیگر امرا پیوسته گشت و کار عصیان پیش گرفت و
 ترکمانان و سلجوقیان با او یکی شدند که هر سالی رسم رفته بود که از
 نور بخارا با اندر غاز آمدندی و مدتی نبودندی و کار بدان جایگاه رسید

که عبد الجبار را نگاه داشت که جاسوسان داشت بر هارون و تدبیر
 گرفتن کرد و متواری شدن و ممکن نبود که بجستن شب چهار
 شنبه فرقه شهر رجب سنه خمس و عشرين نیم شب با یک چاکر
 صمیمت از خانه برنفت متذکر چنانکه کس بجای نیارد و بخانه
 بوسعید سهلی فرود آمد که با وی راست کرده بود و بوسعید وی
 را در زیر زمین صفا پنهان کرده بود و این سردابه در ماه گذشته
 گذشته بودند این کار را چنانکه کس بران واقف نبود دیگر روز هارون
 را بگفتند که عبد الجبار دوش بگرفتخته است سخت تنگدل شد و
 سواران فرستاد بر همه راهها باز آمدند و هیچ خبر و اثر نیافته و
 مفادی کردند در شهر که در هر محرابی که او را بپایند خداوند سرای
 را میان بدو نیم زنند و جستن گرفتند و هیچ جای خبر نیافتند و
 بپوسعید تهمت کردند حدیث بردن عبد الجبار بر زمین و خانه
 و ضیاع و امبابش همه بگرفتند و هر کسی را که بدو اتصال داشت
 مستاصل کردند و امیر مسعود ازین حال خبر یافت سخت تنگدل
 شد و طرئه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم بسر پست باز شد
 و وزیر را جز خاموشی روی نبود و خان و مانش بکندند و زهره
 نداشت که سخن گفتی و پس ازان بمدتی آشکارا شد این پادشاه
 را که هارون عامی خواهد شد بتمامی که ملطفا رسید با جاسوسان
 که بو نصر بزغشی را وزارت داد هارون روز پنجشنبه دوروز مانده
 از شعبان سنه خمس و عشرين و بر اثر آن ملطفه دیگر رسید روز
 آدینه بیست و میوم ماه رمضان سنه خمس و عشرين و اربعمائه
 خطبه بگردانیدند و هارون فرمود تا نام خداوندش بزنند و نام او

برند و منهیان ما آنجا بر کار شدند و همچنان ازان خواجه احمد
 قاصدان می رسیدند و هرچه هارون میکرد مقرر می گشت و امیر
 مسعود رضی الله عنه سخت متکبر شد ازين حال که خراسان
 شوریده بود نمی رسید ب ضبط خوارزم با روزی و با بونصر مشکان
 خلوتها می کرد و ملطفهای خرد توقیعی می رفت از امیر سوی آن
 حشم بتحریر تا هارون را بر اندازند و البته هیچ سود نداشت و
 طغرل و داود و نیایان و سلجوقیان با لشکر بسیار و هفراکه و اشتر و اسب
 و گوسپند بی اندازه بحدود خوارزم آمدند بیاری هارون و ایشان
 را چراخور و جای سره داک برباط ماشه و شراه حان و علف خواره
 و هدیهها فرستاد و نزل بسیار و گفت ببايد آسود که من قصد خراسان
 دارم و کلامی سازم چون حرکت خواهم کرد شما اینجا بنها محکم کنید
 و بر مقدمه من بروید ایشان آنجا ایمن بنشستند که چون علی تگین
 گذشته شد این قوم را از پسران وی نفرت افتاد و بنوربخانان و آن
 نواحی نتوانستند بود و میان این سلجوقیان و نیایان و شاه ملک
 تمصب قدیم و کینه صعب و خون بود و ماک شاه جاسوسان داشته
 بود چون شود که این قوم آنجا قرار گرفته اند از چند که ولایتش در
 بیابان نشست و با لشکری قوی مغانصه سحرگاهی بسر آن ترکمانان
 رسید و ایشان غافل و در ذی الحجه سنه خمس و عشرين و اربعمائه
 سه روز از عید الضحی گذشته و ایشان را نبرد گرفت گرفتنی سخت
 استوار و هفت و هشت هزار سوار از ایشان بکشتند و بسیار زر و
 اسب و اسیر برند و گریختگان از کندهاره از جیحون بگذشتند بریغ
 و روی آب که زمستان بود و برباط نمک شدند و اسبان برهنه

داشتند برابر رباط نمک دیهی بزرگ بود و بهیار مردم بود آنجا خبر
آن گریختگان شنودند جوانان سلاح برداشتند و گفتند برویم و ایشان را
بکشیم تا مسلمانان از ایشان بترسند پیری بود نود ساله میان آن قوم
مقبول القوم او را حرمت داشتند گفت ای جوانان زده را که
بزنهار شما آید مزنید که ایشان خود کشته شده اند که با ایشان نه
زن مانده است و نه فرزند و نه مردم و نه چهارپای توقف کردند و
نرفتند و مَا عَجَبُ احوال الدنیا و دُولها و تَقَلُّبُ احوالها چگونه
کشتندی ایشان را که کار ایشان در بسطت و حشمت ولایت و عدت
بدین منازات خواست رسید که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
چون این خبر بهارون رسید سخت غمناک شد اما پند نکرد که
اکراهش آمده است پوشیده کس فرستاد نزدیک سلجوقیان و وعدها
کرد و گفت فراهم آئید و مردمان دیگر بیارید که من هم بران جملم
ام که با شما نهاده ام ایشان هم بدین رسالت آرام گرفتند و از رباط
نمک بسر بنده باز آمدند و فرزند و عدت و آلت و چارهای بیشتر
شد و کار ساختن گرفتند و مردم از اینجا باز آمدند و از دیگر روی
هارون رسوای فرستاد سویی شاه ملک و عتاب کرد گوناگون که بیامدی
و قسمی را که بمن پیوسته اند و لشکر من بوده اند ویران کردی اگر
بابتها با تو چنین جفاها ایشان کردند تو هم مکانات کردی
اکنون باید که با من دیدار کنی تا عهد کنیم و تو مرا باشی و من
ترا و آزاری و هشتی چون میان تو و سلجوقیان است جهد کنیم تا
برداشته آید که من روی بمهمی بزرگ دارم و خراسان بخوادم
گرفت و وی جواب داد که سخت مراب آمد من برین جانب آب

جیحون خواهیم بود تو نیز حرکت کن و بران جانب فرود آی تا
رسولان بمیانۀ در آید و آنچه نهادنی است نهاده آید و چون عهد
بمۀ آمد من در زورقی بمیانۀ جیحون آیم و تو همچنین بدائی
و دیدار کنیم و فوجی قوی مردم ازان خویش بنو دهیم تا بدین
شغل که در پیش داری تبرا دستیار باشد و من صوی چند بازگردم
و اما شرط آن است که در باب سلجوقیان سخن نگوئی بامن بصلح
که میان هردو گروه خون و شمشیر است و من خواهم زد تا از تقدیر
ایزد عز ذکره چه پیدا آید هارون بدین جواب بدار امید و بساخت
آمدن و دیدار کردن را با لشکری گران و آراسته قریب سی هزار سوار
و پیاده و غلامان بسیار و کوبۀ بزرگ بجای آمد که آن را در ضمیر
نتوان گذراند سه روز باقی ماند از ذی الحجه سنه خمس و عشرون
و اربعمائۀ و بر کران آب برابر شاه ملک نزول کرد شاه ملک چون
عدت و آلت بران جماع دید بترسید و ثقات خویش را گفت ما را
کاری بزرگ بر آمد و دشمنان خویش را قهر کردیم و صواب آن است
که گرگ آشنی بکنیم و باز گردیم که نباید خطائی افتد و هنر بزرگ
آن است که این جیحون در میان است گفتند همچنین باید کرد پس
رسولان شدن و آمدن گرفتند از هردو جانب و عهده کردند و بمیانۀ
جیحون آمدند و دیدار کردند و زود باز گشتند ناگاه بی خبر هارون
نیم شب شاه ملک در کشید و راه بیابان جند و ولایت خویش
بگرفت و بتعجیل برفت و خبر بهارون رسید گفت این مرد دشمنی
بزرگ است بخوارزم بیامد و سلجوقیان را یزد و با ما دیدار کرد و صلحی
ببغداد و جز زمستان که این بیابان برف گیرد از جند اینجا نتوان

آمد و من روی بخوامان و شغلی بزرگ دارم چون از اینجا بروم باری
 دلم باز پس نباشد گفتند همچنین است هارون نیز باز گشت و بخوارزم
 باز آمد و کارهای رفتن بجد تر پیش گرفت و مردم از هرجانبی روی
 بدو نهادند از کجاست و چغراق و جناح با لشکری بزرگ آمد و یاری
 داد ملجوتیان را بستور و سلاح تا قوتی گرفتند و مقابل داد تا بدرخان
 که مرحد خوارزم است مقامی کردند منتظر آنکه چون وی از
 خوارزم منزلی پنج شش برود سواری سه چهار هزار از ان قوم
 بروند تا بر مقدمه سوی مرو روند و وی بر اثر ایشان بیاید و
 این اخبار بامیر مسعود رضی الله عنه می رسید از جهت منهیان
 و جاسوسان و وی با وزیر و با بو نصر مشکان می نشست بخوارزم
 و تدبیری ساختند و وزیر احمد عبد الصمد گفت زندگانی سلطان
 دراز باد هرگز بخاطر کس گذشته بود که ازین مدبرک این آید و
 فرزندان التوتاش حاجب همه نا پاک برآمدند و این مخدول
 مدبر از همگان بدتر آمد اما هرگز هیچ بنده براه کژ نگرفت و برخداوند
 خویش بیرون نیامد که سود کرد به بدین خداوند که بدین کافر نعمت
 چه رسد و بنده حیلت کرده است و سوی بو سهل هملی که پسر
 بخانه وی متواری است بمعما نوشته آمده است تا چند آنکه دست در
 رود و زره بذل کنند و گروهی را بغریبانند تا مگر این مدبر را بتوانند
 کشت و ایشان درین کار بجد ایستاده اند و نوشته اند که هشت
 غلام را از نزدیک تر غلامان هارون بغریفته اند چون سلاح دار و چتر
 دار و علم دار و بران بنهاده اند که آن روز که از شهر بروند مگر در
 راه نتوانند کشت که در شهر ممکن نمی گردد از دست شکر خادم

که اهتمام تمام پیش گرفته است امید است از خدای عز و جل آنگه این کار برآید چون این سگ کشته آید کارها همه دیگر شود و آن لشکر بپراگند و نیز فراهم نیاید امید گرفت این سخت نیک تدبیر داری بوده است مدد باید کرد و از ما امیدی داد این گرگ پیر را تا آخر کارش چون حصارک ساخته آید در چهار و پنجم ماه و چون هارون از کارها فارغ گشت و وقت حرکت فراز آمد سراپرده مدبرش با دیگر سازها بردند و سه فرسنگ از شهر بیرون زدند و وی بر طالع منحوس بر نشست و از شهر بیرون آمد روز یک شبه دوم جمادی الاخری سنه ست و عشرين و اربعمائه با عدتی سخت تمام براند برانکه خراسان بگیرد و قضا بروی می خندید که در دو روز گذشته خواست شد و با آن غلامان غلامان دیگر سرای بیعت کردند چون سراپرده مرد نزدیک رسید بر بالا بایستاد و شکر خادم مشغول شد در فرود آمدن غلامان سرای و پداده چند سرکش نیز دور ماندند آن غلامان سرای شمشیر و ناخن و دبوس در نهادند و هارون را بیفکندند و جان داشت که ایشان برفتند و کوکبه غلامان با ایشان و شکر خادم چون مدد هوش بیامد تا هارون را برداشتند و آواز دادند که زنده است و در مهد نیل نهادند و قصد شهر کردند و هزارهزی بیفکاد و تشویش تمام و هر کس بخوابستن مشغول گشت تا خود را در شهر انگذند قوی ضعیف را بخورد و غارت کرد و آن نظام بگسست و همه تباہ شد و هارون را بشهر آوردند و سواران رفتند بدام گشادگان و هارون سه روز بزیست و روز پنجشنبه فرمان یافت ایزد بروی رحمت کفاد که خوب بود اما بزرگ خطائی کرد که بر تخت خداوند نشست و

کجپشک را آشیانه باز طلب کردن محال است و از وقت آدم علیه
 السلام تا الی یومنا هذا قانون برین جملہ رفتہ است کہ ہر بندہ کہ
 قصد خداوند کردہ است جان شیرین بدادہ است و اگر یک چندی
 بادی خیزد از دست شود و بنشیند و در تواریح تامل باید کرد تا
 مقرر گردد کہ ازین سخت بسیار بودہ است در ہر وقتی و ہر وقتی
 و حال طغرل مغرور مخدول نگاہ باید کرد کہ قصد این خانہ کرد و
 بر تخت امیران محمود و مسعود و مردود بنشست چون شد و
 سرہنگ طغرل کش باو و پیوستگان او چہ کرد ایزد عز و جل عاقبت
 بخیر کفایت و چون خبر بشہرائداد کہ ہارون رفت تشویشی بزرگ
 بدای شد شکر خادم بر نشست و برادر ہارون اسمعیل را ملقب
 بخندان در پیش کرد با جملہ غلامان خداوند و با از شہر بیرون نہادند
 روز آدینہ بیستم جمادی الآخری را آن شہر بیا شفت و عبد الجبار شتاب
 کرد کہ وی را نیز اجل آمدہ بود خندان و شکر و غلامان ہرفتند او از
 متواری جای بیرون آمد و قصد سرای امارت کرد و سہیل میگفت
 کہ بس زود است این بر نشستن صبر باید کرد تا شکر و غلامان
 و خندان دو ہمہ منزل ہروند و همچنین التوتناشیان بیایند و لشکرهای
 سلطانی بتو رسد کہ شہر بدو کردہ است و آشفتنہ فرمان نبرد و پیل
 براند و غوغائی بروی گرد آمد کما قیل فی السؤل إذا اجتمعوا
 غلبوا وإذا تفرقوا لم يعرفوا و آمد تا میدان و آنجا بداشت و بوق
 و دہل می زنند و قوم عبد الجبار از ہر جای کہ پنهان بودند
 می آمدند و نعرہ می بر آمد و تشویشی بدای شد سخت عظیم
 شکر از کرانہ شہر باز تاخت با غلامی پانصد و آراستہ و سوار

و نزدیک عبد الجبار آمد و اگر عبد الجبار او را لطفی کردنی بودی که آزامی پیدا شدی نکرد و گفت شکر را ای فلان فلان تو شکر غلامان را گفت بزیند و از چپ و راست تیر روان شد سوی پیل تا مرد را غریبیل کردند و کس راز هرة نبود که او را یاری دادی و از پیل بیفتاد و جان بداد و رسانی در پای او بستند زندانی و مردم غوغا و گرد شهر می کشیدند و بانگ می کردند اسمعیل خندان و التونتاشیان باز قوت گرفتند و قوم عبد الجبار کشته و کوفته نا پدید شدند و کسان فرستادند بمردۀ نزدیک اسمعیل که چنین اتفاقی نیک بیفتاد و برگرد شهر برآی اسمعیل سخت شاد شد و مبشران را بسیار چیز داد و نذر ها کرد و صدقها پذیرفت و برگشت و مومی شهر باز آمد و چاشتگاه روز شنبه هفتم جمادی الاخری و شکر و غلامان و مردم شهر پذیره شدند و وی در شهر آمد و بکوشک قرار گرفت و شهر را ضبط کردند و جنب ایشان گذاشتند و آن روز بدین مشغول بودند تا نیم شب آنچه نهادنی بود با اسمعیل بنهادند و عهد ها کردند و مال بیعتی بدادند و دیگر روز الاحد التاسع من جمادی الاخری سنه ست و عشرين اسمعیل بر تخت ملک نشست و بار داد و لشکر و اعیان بجملة بیامدند و امیری بروی قرار داده خدمت و نثار کردند و باز گشتند و قرار گرفت و ببارامید و چون خبر بامیر مسعود رسید وزیر را تعزیت کرد بر مصیبت بزرگ و بیشتر مردم بر افتاده جواب داد که خداوند را زندگانی دراز باد و هر مبرز باد بلدگان و خانه زادگان این کار را شاید که در طاعت و خدمت خداوندان جان بپردازند و گذشته گذشت تدبیر کار نو افتاده باید کرد گفت چه باید کرد با این مدبر که نو نشانند گفت

رمولی باید فرستاد پوشیده از لشکر و التوتناش و خداوند نامها توقیعی
 فرماید با پتکین حاجب و دیگر مقدمات محمودی که اگر ممکن
 گردد این کودک را نصیحت کنند و من بنده را نیز آنچه باید
 نوشت بنویسم ببو سعید سهل و بو القاسم اسکافی تا چه توانند کرد
 گفت نیک آمد و باز گشت و رسوای نامزد شد و نامهای سلطانی
 در روز نوشته آمد و برفت و پس ازان باز آمد و معلوم شد که کار
 ملک بر شکر خادم می رفت و این کودک مشغول بخوردن و شکار
 کردن و کس او را یاد نمی کرد و "پتکین و دیگران جوابها نوشته بودند
 و بندگی نموده و عذرها آورده و گفته که این ناحیت جز بشمشیر
 و سیاحت راست نایستد که قاعدها بگشته است و کارها را هارون تباہ
 کرده امیر نومید شد از کار خوارزم که بسیار مهمات داشت بخراسان
 وری و هندوستان چنانکه باز نمودیم پیش ازین در تصنیف و
 چون حال خوارزم و هارون برین جمله رفت سلجوقیان نومید تر
 شدند از کار خویش نه بخارا توانستند رفت که علی تکین گذشته
 شده بود و پهرانش ملک گرفته و قومی بی سر و سامان و نه بخوارزم
 بتوانستند بود از بیم شاه ملک و از خوارزم ایشان تدبیر آمدن خراسان
 بساختند تا بزینهار آیند و مردم ساخته بودند پس مغافصه در
 کشیدند و از آب بگذشتند و آن روز هفت صد سوار بودند که از آب
 بگذشتند از پس آن مردم بهیار بدیشان پیوست و آموی را غارت
 کردند و بگذشتند و بر جانب مرو و نسا آمدند و بنشستند بدان
 وقت که ما از آمل و طبرستان باز گشته بودیم و بگرگان رسیدیم چنانکه
 بگذشت در تاریخ سخت مشرّح که آن حالا چون رفت و فائده

این باب خوارزم این است که اهل این حوادث مقرر گردید که چون
 بود رفتن سلجوقیان از خوارزم و آمدن بخراسان و بالا گرفتن کار ایشان
 شاه ملک رسولی فرستاد سوی اسمعیل بخوارزم و پیغام داد که هارون
 سلجوقیان را که دشمنان من بودند و ایشان را بزدم و بی مردم کردم
 و ناچیز کردم و بی نزل شدند و بی منزل قوی کرد و کافر نعمت
 شد و قصد خداوند ولایتش کرد بر آنکه ایشان مقدمه باشند تا خدای
 عز و جل نپسندید و رسید بدو آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان
 رفتند و اگر مرا با هارون عهدی بود آن گذشت و امروز میدان من و
 شما شمشیر است و می آیم ساخته باشید که خوارزم خواهم گرفت
 و شما را که کاران نعمتید بر انداخت و چون از شما فارغ شوم بخراسان
 روم و سلجوقیان را که دشمنان منم بتمامی آواره کنم در خدمت و
 هوای سلطان و دانم که آن خداوند این ولایت از من دریغ ندارد
 که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن را از ولایت وی برگزیده و در
 سر شاه ملک این باد کبر و تصلف احمد عبد الصمد نهاد تا اسمعیل
 و شکر بر افتادند و او کین پسر خویش و قوم باز خواست هر چند
 شاه ملک نیز در سر این شد چنانکه در روزگار امیر ملک مودود
 رحمة الله علیه آورده شود اسمعیل و شکر بجای آوردند که آن تیر از
 جبهه وزیر احمد عبد الصمد رفته است و این باب پیشتر وی نهاده
 است رسول شاه ملک را باز گردانید با جوابهای سخت درشت و
 گفتند ما ساخته ایم هرگاه که مراد باشد بپاید آمد و گناه هارون را
 بود که چون چشم بر تو افکند با لشکری بدان بزرگی و توضعیف
 و سلجوقیان را که تیغ وی بودند نزد تو که دمار از تو بر نیادند تا

امروز چنین خواب می بینی و پس از مدتی بو نصر بزغشی را که بر شغل وزارت بود فرو گرفتند و بوالقاسم اسکافی را وزارت دادند غره ماه محرم سنة ثمان و عشرين و اربعمائه و بهانه نشانیدن بزغشی آن نهادند که هوای امیر مسعود می خواهد و احمد عبد الصمد او را مدد شاه ملک می داد هم برای درخت و هم برسول و نامهای مطانی تا کار بدانجا رسید که چون کار سلجوقیان بالا گرفت بدانچه حاجب شباشی را شکستند امیر خالی کرد با وزیر و گفت که تعدی سلجوقیان از حد و اندازه می گذرد و ولایت خوارزم شاه ملک را باید داد تا باین طمع فرو آید و این کفران نعمت را بر اندازد و خوارزم بگیرد که بآمدن او آنجا درد سر از ما دور شود هم از خوارزمیان و هم از سلجوقیان وزیر گفت خداوند این رای سخت نیکو دیده است و منشوری نوشتند بنام شاه ملک و خلعتی نیکو با آن ضم کردند و همین تباری که یکی بود از فرودست تر معتمدان درگاه و رسولیها کردی پیری گریز و پهن دیده با وی چند سوار نامزد کردند و وی رفت با خلعت و منشور و نامهای جزم و مدتی دراز روزگار گرفته و آمد شد رسولان میان شاه ملک و خوارزمیان بسیار سخن رفت که شاه ملک می گفت و حجت بر می گرفت که امیر مسعود امیر بحق است بفرمان امیر المؤمنین و ولایت مرا داده است شما این ولایت بپردازید و خوارزمیان جواب می دادند که ایشان کس را نشناسند و ولایت ایشان را است بشمشیر از ایشان باز باید ستد و نباید آمد تا این عز ذکره چه تقدیر کرده است و دست کرا باشد و شاه ملک فرو آمد بالشکر بهیار بصحرائی که آن را آسیب گویند برابر

شد با اسمعیل و شکر خادم و التوتناش روز آدینه ششم جمادالآخری
 سده اثنین و ثلثین واربعمائه جنگی رفعت سه شبانروز میان ایشان
 چنانکه آمیای خون بگشت و بسیار مردم از هر دو روی کشته آمد
 و حسن ثبانی با شاه ملک بود پس ازان صرا گفت که در بسیار
 جنگها بودم با امیر محمود چون سرو و هرات و سیمجوریان و طغرل
 در مرو خانیان بدست کرد و جز آن چنین جنگ که در میان این
 دو گروه افتاد یاد ندارم و آخر دست شاه ملک را بود روز بیوم نماز
 پیشین خوارزمیان را بزد و بما برگشتند و بهزیمت بشهر آمدند
 و حصار بگرفتند و اگر جنگ حصار کردند می به پیچیدی و کار دراز
 شدی نکردند که خذلان ایند عزذکره برایشان رسیده بود و شاه
 ملک بریاطی که ایشان را آنجا بزد پانزده روز بود تا کشتگان را دفن
 کردند و مجروحان دردمت گشتند و رسولان می شدند و می آمدند
 و خوارزمیان صلح جستند و مالی بدادند شاه ملک گفت ولایت
 خوارزم که بفرمان خلیفه امیر المؤمنین مرصرا است از اتفاق سره
 لشکری دیگر آمد شاه ملک را نیک ساخته و بدیشان قوی دل
 گشت و خوارزمیان بشنوندند دلهای ایشان بشگفت شاه ملک
 ساخته و خوارزمیان امید گرفتند که خصم ساعت تا ساعت باز گردد
 و از قضا و اتفاق نادر کاری افتاد که اسمعیل و شکر و التوتناشیان را
 بترسانیدند از لشکر سلطان و میان ایشان دو گروهی افکندند و
 صورت بسمت اسمعیل و شکر را که ایشان را فرود خواهند گرفت تا
 بشاه ملک دهند و این امیر مسعود ساخته است و وزیرش احمد
 حشم ساطانی درین باب با ایشان یار است اسمعیل با شکر و

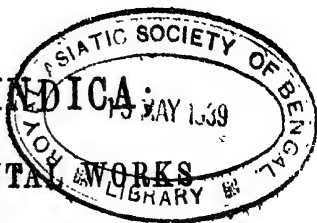
خاصگان خویش و التونتاشیان بگرخت از خوارزم تا نزدیک
 سلجوقیان روند که با ایشان یکی بودند روز شنبه بیست و دوم رجب
 سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه و آن روز که اسمعیل رفعت شاه ملک
 بدم او لشکری فرستاد تا سرحدود برفتند و در نیافتند و شاه ملک
 بیرون ماند بیست و یک روز تا کار قرار گیرد و شهر قرار گرفت و
 کسانی که آمدنی بود بخدمت و زینهار آمدند چون دانست که کار
 رامت شد بشهر آمد و بر تخت ملک بهشت روز پنجشنبه نیمه
 شعبان سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه نهارها کردند و شهر آذین بستند
 و خللها زائل گشت روز آدینه دیگر روز بمسجد جامع آمد با بسیار
 سوار و پیاده ساخته و کوکبه بزرگ و بنام امیر المؤمنین و سلطان
 مسعود پسر بنام وی خطبه کردند عجائب این باید شود آن روز
 که بنام امیر مسعود آنجا خطبه کردند پیش ازان بمدتی وی را
 بقلعه کیری بکشته بودند و امیر مودود درین شعبان که شاه ملک
 خطبه بگردانید بدینروز آمد و جنگ کرد و عم را بگرفت با پسرانش
 و کسانی که با آن پادشاه یاران بودند همگان را بکشت چنانکه پسر
 ازین در نقیب روزگار امیر شهید مسعود رضی الله عنه و بنوبت امیر
 مودود رضی الله عنه بتمامی چنانکه بوده است بشرح باز نموده آید
 انشاء الله و سلجوقیان با اسمعیل و شکر و التونتاش وفا نکردند و روزی
 چند شان را نیکو داشتند و آخر ببستند ایند عز و جل داند این را
 مبیح چه بود التونتاشیان همه ذلیل شدند و بر افتادند و بزرگ نمایم
 درین روزگار امیر مودود که حال خوارزم و شاه ملک چون شد تا آنگاه
 که شاه ملک بر هوای دولت محمودی بدمت سلجوقیان افتاد و

گذشته شد و زنان و فرزندان ایشان همه بدست باغی افتادند که همه نوادر است و عجائب این باب خوارزمشاه بپایان آمد درین بهیار فوائد است از هر جنس و اگر گویم علیحدّه کتاب است از خبر از راستی بیرون باشم و خردمندان را درین باب عبرت بسیار است و چون ازین فارغ گشتم بایی دیگر پیس گرفتیم تا آنچه وعده کرده ام تمام کنم انشاء الله تعالی *

B. I. 12

Sl. No. 030466

BIBLIOTHECA INDICA:
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS



PUBLISHED BY

THE,

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

THE TÁRÍKH-I BAIHAKI

CONTAINING THE LIFE OF

MASAÚD,

SON OF SULTÁN MAHMÚD OF GHAZNÍN.

Being the 7th, 8th, 9th, and part of the 6th and 10th Vols.,

OF THE

TÁRÍKH-I ÁL-I SABOKTAKÉEN.

BY

ABU 'L FAZL AL-BAIHAQI.

EDITED BY

THE LATE W. H. MORLEY ESQ.,

AND PRINTED UNDER THE SUPERVISION OF

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL. D.

CALCUTTA:

PRINTED AT THE COLLEGE PRESS,

1862.

SL. NO. 030406

